بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد المرسلين و على ...

اما بعد فقير حقير جاني محمد اكبر عرف محمد ارزاني مشهود راي صداقت انتماي تاليان
اين اوراق وطالبان اين مذاق ميگرداند كه پس از تاليف طب الاكبر وحدود الامراض اهم
اغراض آن شد كه نسخهٔ در ذكر كليات بنحويكه حاوي قوانين وذخيرهٔ قواعد دلنشين
باشد بنويسد اما فرصت نمي يافت اتفاقا بعض محبان صادق الاخلاص ومخلصان كثير
الاختصاص نفعهم الله سبحانه بهذا بتدرس قانونچهٔ محمد بن المحمود الچغميني كه نسخهٔ در
غايت ايجاز ولطافت است وبنابر سهولت حفظ مقدمات كليه اگر گويند درجنبش قانون
چه باشد ميشايد اشتغال مي نمودند وبرخي از يا ران پارسي خوان كه بسماعت وي نيز بهره ور
بودند درخواستند بالضرور اقدام بر شرح وي نمود يم وزنگ خفا از روي آينهٔ
مدعامهما امكن زدوديم هرچند شرحهاي ديگرهم دارد اما ترصد ازجناب حكيم اليه
المرجع والمآب آنست كه نفع اين رساله اعم تر ازهمه باشد وما توفيقي الا بالله وازانكه
متضمن است بفوائد مرغوب ودلائل مطلوب مسمى شد بمفرح القلوب ترقب از عنايت
سراسر هدايت قبوليت بخش هرذره آنكه مؤلفه ذره مثال بمقدار راكال اعتبار بخشيده
مقبول نظر اغزهٔ جليل القدر سازد بمنه وكرمه واين رساله بدو مقاله گفته شد

المقالة الاولى فى الامور الطبيعية

وهي تشتمل على خمسة فصول

مقالهٔ اول ثابت است در امور طبيعيه يعني احكامي كه بطبيعت منسوب است وتعريف اين امور جمهور چنين كرده اند كه آن مبادي است كه وجود بدن بران مبتني است وقوام بدن ازوي است واگر عدم چيزي ازينها فرض كنيم بدن را اصلا وجود نباشد ٭ واين هفت امور است اركان وامزجه واخلاط واعضا وارواح وقوى وافعال ونسبت اينها بطبيعت ازين جهت است كه بعضي ازينها ماده است مر ذي طبيعت راوآن اركان واخلاط واعضا وارواح است وبعضي صورتست مرآنرا وآن امزجه وقوى است زيراكه امزجه صورت اولى است وقوى صورت ثانيه وبعضي غايت است مرآنرا وآن افعال است ومي توانند كه امور مذكوره را بطريق مسطور ماده وصورت طبيعت گويند وازانكه ميان قوت وفعل شدت تعلق است اطبا افعال را نيز لاحق كرده اند والا في الحقيقة افعال از تعريف اين امور خارج است كما لا يخفى وطبيعت برقول بقراط قوتي است كه مدبر بدن انسان است بغير اراده وبغير شعور واو مبدأ امر حركت وسكون است وبرقول افلاطون قوتيست الهيه كه برمصالح بدن موكل است وعلامه گفته كه اسم طبيعت درعرف طب برچهار معاني اطلاق مي يابد يكي برمزاج كه خاص است مربدن را دوم برهيأت تركيبيه سوم برقوت مدبرهٔ بدن چهارم برحركت نفس وازقرشي محكي است كه طبيعت قوتيست كه از شان اوست حفظ كمالات انچه اودروي است وبعضي گفته اند كه او مبدأ اولست مر حركت جسمي راكه او در آن جسم است ومرسكون آن جسم را بالذات ومراد از مبدأ چيزيست كه موقوف عليه مسائل واحكام ماينبثق عنه باشد ٭ واين مقاله مشتمل است بر پنج فصل ٭

الفصل الاول فى الاركان والامزجة

فصل نخستين ثابت است دربيان اركان وامزجه اما الاركان فهي اجسام بسيطة وهي اجزاء اولية لبدن الانسان وغيره اما اركان اجسامي است بسيط كه اجزاء اوليست مر بدن آدمي وغيرآنرا

ازمواليد ثلثه يعني حيوانات ونباتات ومعادن وهي التي لا يمكن ان تنقسم الى اجسام مختلفة الصور والطبائع واركان ازان جمله است كه ممكن نيست انقسام او باجسام مختلفة الصور والطبائع يعني هرركني ازاركان كه صورتي وطبيعتي مخصوصه دارد مادام كه او بسيط است برهمان صورت وطبيعت

مخصوصهٔ خود است ودرجزوي از اجزايش امتياز واختلاف نيست بايد دانست كه ركن در لغت
جزويرا گويند كه جزو اوليه باشد يا ثانويه اوليه چون عناصر وثانويه چون اخلاط ليكن در اصطلاح
مخصوصست باجزاي اوليه كه آنرا اركان وعناصر واسطقس واصل وماده و هيولى گويند *

فائده جسم باعتبار بودن او جزو مركب بالفعل مسمى ميگردد بركن وباعتبار انقلاب واستحالهٔ
يكى بديگري مسمى ميگردد به اصل زيراكه هر واحد از اجسام گويا اصل است مر غير را وباعتبار ابتداي تركيب
ازوي مسمى ميگردد به عنصر وباعتبار انتهاي تحليل با ومسمى ميگردد باسطقس ومعناش
در لغت يونان ما يستحيل اليه الشيء است وباعتبار بودن او قابل مر صور را مطلقا بغير تخصيص
بصورت معينه مسمى ميگردد به هيولى وباعتبار بودن او قابل مر صورت معينه را مسمى ميگردد به ماده
كذا قال القرشي في شرح القانون * اما جسم جوهريست قابل مر ابعاد ثلثه را يعني طول وعرض وعمق
را وا ومركب است از هيولى وصورت * اما بسيط بر چند معني اطلاق مي يابد يكي براكه جزنداشته
باشد چون نقطه ووحدت دوم براكه نباشد او را اجزا از اجسام مختلفة الصور چون اركان وكواكب
وافلاك سوم براكه هر جزوي محسوس كه از وگرفته شود آن جزو مشارك باشد مر كل را در اسم وحد چون
لحم وعظم ومانند آن از اعضاي بسيطه چهارم براكه او قليل الاجزا باشد نسبت بديگرش چنانچه عضله
كه با وجود آنكه مركب است او را بسيط ميگويند لانها اقل اجزاء من باقي الاعضاء المركبة *

فائده ظاهر شد كه مراد از بساطت اركان عدم تركب اوست از اجسام مختلفة الصور والطبائع نه عدم انقسام
او باشياي مختلفة الحقائق زيراكه هر جسم بسيط متألف است از دو جوهر مختلفة الحقائق كه يكي از ان
هيولى ودوم صورت جسميه است پس اگر نوعيه نيز ملحوظ باشد از سه جوهر مختلفة الحقائق مركب
خواهد شد صورت نوعيه غير صورت جسميه است واختلاف خواص بدان متعلق است پس در معني بساطت
تجريد از حقائق مختلفه دخلي ندارد واگر چنين بودي هيچ جسم به بساطت موصوف نشدي وليس فليس *

وهي اربعة النار وهي حارة يابسة والهواء وهي حار رطب والماء وهو بارد رطب والارض وهي باردة يابسة
واركان چهار است يكي آتش وآن گرم وخشك است دوم هوا وآن گرم وتر است سوم آب وآن سرد وتر است
چهارم زمين وآن سرد وخشك است اكنون بدانكه عناصر يا خفيف اند يا ثقيل وهر واحد ازين دو يا
مطلق است يا مضاف انچه خفيف مطلق است آتش است لهذا طالب غايت محيط است ومحدب او مماس

مقعر فلك قمر است وآنچه خفيف مضاف است هواست لهذا طالب جهت محيط است ومجذب او نماس مقعر نار است ود رهوا سه د رجه است چنانچه گفته آيد وآنچه ثقيل مطلق است زمين است لهذا طالب غايت مركز است وفرو تر از همه اركان نست وآنچه ثقيل مضاف است آب است لهذا طالب جهت مركز است وزير هوا وبالاي ارض واقع است وهر واحد را از عناصر كه بمكانى مخصوص داشته اند بحسب مقتضاى طبع وي است وگرنه با مور قاسره عنصري بمكان عنصري ديگر وارد ميشود كما لايخفى ومعني خفيف آنست كه بالطبع ميل او بجانب محيط باشد وثقيل آنكه بالطبع بجانب مركز مائل بود محيط مقعر فلك است ومركز نقطهٔ مفروضه در وسط كه هر جزو فلك نسبت بآن نقطه متساوي البعد باشد ٭

فائده هر واحد از عناصر متكيف است بدين كيفيت چنانچه گفته شد ومخصوص بودن او بدين كيفيات از امور وهب العطيات است كه عقل در تعقل آن قاصر است وحكما اين راخواص صور نوعيه گويند يعني هر صورت نوعيه را خالق او خاصيتي داده است كه باعث كيفيات گشته ودر اثبات آن كيفيات محتاج باستدلال شده اند نه در اختصاص آن اما دليل بر حرارت آتش كه درمكان خود است آنست كه آتشي كه نزد ما ست گرمي او ظاهر ومحسوس است با وجود آنكه مركب است پس بسيط بطريق اولى گرم خواهد بود لصرافته وكونه في مكانه واثر حرارت قويه احراق است وتجفيف وتذويب ودليل بر يبوست آتش عسر قبول اوست مر اشكال را زيرا كه اگرنه چنين بودى مانند هوا وآب اشكال مسدسه ومربعه بآساني قبول مى نمودى والوجود بخلاف ذلك زيرا كه نار بجز شكل صنوبرى متشكل نمي شود از آنست كه فضاى تنور از آن مملو نمى شود ودر زوايا ى او خلو از نار نمايان مى باشد ودليل ديگر آنكه اگر نار يابس نباشد بايد كه رطب بود زيراكه اگر قبول اشكال بسهولت ميكند آنرا رطب گويند والا يابس وديگر واسطه درميان نيست پس اگر آتش رطب بودي چوب تر زود تر بدان مستحيل شدي ونيك افروختي زيرا كه استحاله بسوي عنصري كه مناسب بكيفيت است اسهل مى باشد وليس فليس واگر گويند در حطب رطب برودت مانع است نه رطوبت گوئيم كه در چوب خشك يبوست نيز بايد كه مانع باشد وچوب رطب ويابس در افروختن متساوي باشند وهذا خلف ودليل ديگر آنكه اگر نار رطب مى بود حرارت مفرط نمى داشت زيرا كه رطوبت مانع افراط حرارتست واگرنه چنين بودي گرمي هوا شديد مى نمودي وليس فليس ودليل ديگر آنكه اگر نار

رطبت مي بود هرگاه سردي بد ميرسيد واو را سرد مي ساخت استحالهٔ نار بآب مي شد بهر آنكه استحالهٔ عنصر بعنصري كه مناسب كيفيت اوست مي شود وحال آنكه نار چون سرد مي شود ارض ميگردد چنانچه در صاعقه مشهور است وصاعقه جسم ناري است كه سرد شده ميل بارضيت مي نمايد پس ثابت شد كه نار يابس است وآنكه اين باركه درين جا ست وبنا بر تركيب بهوا قبول تفرق واتصال بسهولت مي نمايد قادح بمقصود نميتواند شد بهر آنكه احتمال دارد كه نار صرف كه در مكان خود است غير قابل باشد قبول تفرق واتصال را بسهولت وحال آنكه اين نار مركب بهوا نيز شكل صنوبري شود نمي گذارد وبحتمل كه در اثبات ذات يبوست عدم قبول اشكال بسهولت كافي باشد وعدم تفرق واتصال اجزا بسهولت دليل شدت يبوست بود ومقرر است كه يبوست نار كمتر از يبوست ارض است فثبت انها حارة يابسة وبدانند كه نار بتبع فلك دائم در حركت است اما دليل بر حرارت هوا آنست كه اگر بارد مي بود ثقالت وكثافت دروي رو مينمود لان البرودة علة لهما وحال آنكه هوا سبك است ولطيف ومحلل ومجفف ومستقر ش بالاى آب است واين صفات از لازمهٔ حرارتست غايت آنكه حرارتا وبنا بر رطوبت بشدت نيست ودليل ديگر آنكه هرگاه آب گرم ترمي شود مستحيل بهوا ميگردد باوجود آنكه هردو در رطوبت بيكديگر مشاركت دارند پس معلوم شد كه ميان هردو مخالفت نبود مگر در حرارت پس چون حرارت در آب اثر كرد وبرودت ازان زائل شد صورت نوعيهٔ آب بصورت نوعيهٔ هوا منقلب گشت ٭

فائده ٭ هوا با آنكه گرم است سرد محسوس مي شود بهر آنكه اين هوا مركب است از اجزاى باردهٔ مائي وارضي ووجه ديگر آنكه هوا اگرچه گرمست ليكن نسبت بابدان ما سرد است چنانچه آب نيمگرم نسبت بآب گرم سرد مي نمايد ولهذا هوا چون مي جنبد سرد تر محسوس مي گردد بواسطهٔ تبديل اجزاى هوائيهٔ ماسهٔ بدن كه عند المكث از حرارت بدن متكيف بحرارت ميشود چه هواى جديد لاحق ميگردد عند التحرك ووى سرد است نسبت بهواي ماسهٔ ابدان اما دليل بر رطوبت هوا سهولت قبول اشكال است ورطوبتش بيشتر است از رطوبت آب لهذا در هوا هيچ ممانعت نيست يعني حركت جسم دروي در غايت سهولت مي باشد بي منعي وهوا چهار درجه دارد يكي آنكه مماس مقعر نار است ووى بر طبع خويش است يعني گرم وتر زيرا كه بسيط است ونهايت اين طبقه تا آنجاست كه مقطع تصاعد ادخنه واقع شده وبعد درجهٔ بسيط درجهٔ هواى دخانيست وطبع اين طبقهٔ ثاني گرم وخشك است بنابر امتزاج دخان وبدانند كه

نهايت درجهٔ تصاعد اكثر دخان تا اينجا است و باشد كه بعضي ادخنه قوى الحرارة باشد و شديد النارية
واز اينجا نيز صعود نموده وطبقهٔ بسيطه را هم قطع كرده بنار لاحق شود ليكن دخان مذكور در اينجا
واقف نميتواند ماند و نميتواند وصول بكرهٔ نار از ضد متحركت دوريهٔ نار باز پس ميگردد واز زمهرير هم
فروشوي مي گرايد واز اسباب توليد رياح يكي اينست چنانچه در بحث رياح بعد ذكر اقاليم بيايد و بعد درجهٔ
دخانيه درجهٔ هواى بخاري است وغايت صعود بخار تا اينجا است واين درجهٔ سوم شديد البرودة است
ومسمي است بزمهرير و تكون ابر و ژاله در اينجا است و وجه برودت او اختلاط ابخرهٔ باردهٔ مائي
وارضي است واگرچه باعث تصعيد ابخره حرارتست ليكن تا رسيدن بخار باينجا آن حرارت قاسره
زوال مي پذيرد و بخار مرتفع باصل طبع خويش رجوع ميكند و هوا را سرد ميسازد وازانكه حرارت
منعكسهٔ شمسيه تا اين محل نميرسد و صعود ابخره دائم ميباشد بالضرور برودت درين
درجه لازم مي بود و فيضان برد در هواي ما تحت از ويست بواسطهٔ هبوط ابخرهٔ بارده
ازانجا لهذا در هواى مغيم گرمي محسوس مي شود بنا بر منع كردن ابر نزول بخار بارد را *

فائده اگر گويند بخار نسبت بدخان خفيف است پس وجه تفوق طبقهٔ دخانيه چه باشد گويم
اگرچه دخان نسبت به بخار اثقل است ليكن اجزاى ارضيه كه در دخان است بنابر يبوست ذاتي محافظت
ميكند اجزاى متصعدهٔ ناريه را كه در ويست بخلاف بخار كه اجزاى مائيهٔ او بنابر رطوبت امساك اجزاى
ناري بشدت نمي تواند كرد لهذا دخان بسبب بقاي فاعل صعود بيشتر ميكند وطبقهٔ چهارم از زمهرير
تا سطح ماء و ارض است و احوال اين بحسب حرارت منعكسه و بخار متنزل در حرارت و برودت مختلف
است چنانچه مرئي است در روز و شب و سرما و گرما و در هواى صاف و مغيم و قوي ترين اسباب سخونت
اين هوا حرارت انعكاسيه است لهذا هر چون كه از زمين بالاتر رويم و حال آنكه آفتاب بر سمت الرأس
باشد برودت بيشتر محسوس خواهد شد واز زين جهت است كه در مواضع مرتفعه حرارت كمتر محسوس
ميشود لقلة وصول الحرارة الانعكاسية اليه و پوشيده نيست كه از براى انعكاس حرارت شمس وغيره
جسم كثيف شرط است زيرا كه انعكاس بدون تمانع نفوذ نور صورت نمي بندد و پس از ين اركان قابل
انعكاس نيست مگر ارض و ماء لانهما كثيفان وازآنكه ارض كثيف تر است جهت انعكاس قابل تر است از انست
كه بسبب حرارت آفتاب آنقدر كه زمين گرم مي شود آب گرم نمي شود اگرچه موضوع باشد در محلش

وآب وزمین با وجود آنکه باردانند لیکن بواسطهٔ اثر حرارت انعکاسیه برودت ایشان کما هو حقه
ظاهر نیست لهذا اگر آب را از موضعش بردارند ودر هوا آویزند سردتر می نماید نسبت بدانکه بود
بواسطهٔ زوال سبب حرارت وتمیل آب در طبیعت خود ومسافتی که حرارت انعکاسیه تا آنجا میرسد
هفده فرسخ است از زمین بجانب بالا وبعضی گویند طبقهٔ دخانی مماس کرهٔ نار است وطبقهٔ
متکون در اندك مسافت منقطع شده ورقیق است وتحت او طبقهٔ بسیطه است وتحت او طبقهٔ
بخاریه که زمهریر باشد وتحت او طبقهٔ انعکاسیه وبعضی هوا را سه طبقه دارند ودخانیه را از کرهٔ نار
شمارند وگویند که نار دو طبقه است یکی بسیط ودیگر که ماتحت اوست مرکب از ادخنهٔ مرتفعه است
وحدوث نیازك وشهب در اینجاست والله اعلم اما دلیل بر برودت ماء کثافت جرم اوست وادراك آن
بحس لمس بارد وبرودت او در غایت است زیرا که هیچ عنصری سردتر از آن محسوس نمی شود اما دلیل
بر رطوبت او سهولت قبول اوست مر اشکال را وپوشیده نماند که آب بالطبع جامد می باشد لیکن بادنی
سببی که بدو میرسد از حرارت آفتاب خلع جمود مینماید وقبول تفرق واتصال واشکال بسهولت میکند
ازینجهت او را رطب گویند زیرا که رطب همچنانکه اطلاق میکنند بر جسمی که قابل اتصال وانفصال
وتشکل است بسهولت بالطبع همچنین برجسمی که اگرچه بالطبع متماسك است لیکن بادنی سبب قابل
سهولت اتصال وانفصال وتشکل میشود نیز اطلاق میکنند هوا از قسم اول است وآب از قسم ثانی کذا قال الشیخ
فی الشفاء وظاهر است که اگر آب بالطبع جامد نمی بود نزد زوال قاسر که مانع جمود است جمود در آب
ظهور نمی نمود وبستن آب در کرهٔ زمهریر وهنگام سرما در شهرهای کثیر البرودة موید این قول است
وثابت شده که برودت آب اقوی است از برودت دیگر عناصر ومبرد هوا اوست پس تکاثف آب که برد علت
اوست عنصر دیگر سبب تبرد او بالقسر نمیتواند شد ونیست این تکاثف مگر بواسطهٔ میل آب بر طبیعت خود
فثبت انه بالطبع جامد لاسائل این دقیقه ایست لازم المعرفة که بیان او ناگزیر است واز جمودت طبیعت
آب که گفته شد یبوست او لازم نمی شود زیرا که یابس آنست که هرگز وبهیچ وجه قبول اتصال وتفرق
وتشکل بسهولت نتواند کرد مادام که بسیط است وآب بسیط باندك حرارت سهل القبول می شود
پس رطب باشد نه یابس وآب طبیعی شیرین است وشوری که در آب بحر محسوس می شود بسبب
امتزاج اجزای ارضیه است شیرینی آب باران وشیرینی بسیار آب شور بحکمت عملیه موید این معنیست

که چون بخار آب از اجزاي کثيفهٔ ارضيه مفارق ميشود بطبيعت ومزهٔ اصليهٔ خود رجوع مينمايد وحکمت در شوري درياي شور آنست که تا مزاج او گرم وخشك باشد وبعيد از عفونت بود واگر نه چنان بودي وباي عام در عالم لازم بودي زيرا که رطوبت جسم کثيف مادهٔ عفونت است ؛

فائده ۵ تقاضاى طبيعي آب آنست که بر جميع اجزاى زمين محيط باشد وحائل بود ميان هوا وزمين ليکن چون کشف بعض زمين جهت ظهور مرکبات درخواست بود خالق الخلق حيلهٔ برانگيخت تا آب در بعض اجزاي زمين درآمد وزمين از يك جهت مکشوف شد وحيله آن بود که کواکب را تاثير بخشيده است که بقواى خود بعض عناصر را گرم ميکند وبدان سبب عنصر متبخر يا متدخن ميشود پس هرگاه بعض اجزاى ارض گرم شود ومتصاعد گردد دخان شده آنقدر را از اجزاي ارض کاواك مينمايد زيرا که زمين سيال نيست تا جبر نقصان تواند کرد واز انکه آب طالب جهت مرکز است بالطبع پدر انجا يگاه خالي مي درآيد وروي زمين مماس هوا ميگردد جهت ظهور مواليد ثلثه وتخصيص کشف بقعهٔ از ان از جملهٔ صنعات فاطر الارض والسموات است وکرهٔ ارض چون مختلف الاجزا است في الارتفاع والانخفاض ميتوانند که عند غوص آب در روي آنچه مرتفع است پديد آيد زيرا که آب متساوي التدوير است نزد انخفاض بعض اجزا پس بسبب تداخل درزمين انخفاض در کل او واقع ميشود مثلا کلوخ خشك ناهموار درميان آب قليل المقدار که از هرجانب کلوخ محيط تواند شد به نهيم آب درين کلوخ تداخل خواهد نمود پس آنچه از اجزاي کلوخ مرتفع است مکشوف خواهد شد وگمان نشود که نفوذ آب درجميع اجزاي ارض است زيرا که آب طالب غايت مرکز نيست وتاثيرات کواکب تا قرب مرکز واصل نميشود تا بعلت تدخن جهت ضرورت خلا نفوذ آب لازم آيد واز انکه استحالهٔ هر عنصرى بعنصر ديگر نيز از تاثيرات سودمه في الکواکب است درهيچ عنصر نقصان واقع نميشود از تبخر وتدخن لور ودبدله هن عنصر آخر آب که درخلل زمين مى درآيد بند ريج مستحيل بارض ميگردد وباز چون در اجزاي ارض بسبب تدخن فرج مى افتد ديگر آب درآنجا مى درآيد همين سان استحالات در عناصر تا بقاي عالم باقي است اما دليل بر برودت ارض کثافت اوست از انست که در وسط همه واقع شد ؛ زيرا که فروترين مواضع آنست که از آسمان دورتر باشد ودورترين مواضع از دائرهٔ آسمان مرکز است پس آنچه ثقيل است بالطبع بايد که بمرکز راجع باشد زيرا که نسبت او بجميع اجزاي دائرهٔ

کرۀ ستساوی است وچون این متحقق گشت در وجه بودن ارض در وسط حاجت نماند نه آنکه گفته اند که قوت دافعۀ آسمان از هر طرف دردفع زمین است یا جاذبۀ او از هر جانب در جذبش لانه یشیر فی کون الارض فی الوسط بالقسر اما دلیل بر یبوست زمین عسر قبول اوست مر تفرق واتصال وتشکل را کما لایخفی و باید دانست که یبوست او بحس لمس مدرک نیست وکذلک رطوبت آب زیرا که یبوست ورطوبت از کیفیات انفعالیه اند وبرای احساس بلمس فعل از محسوس وانفعال از حاسه لازم لان الاحساس انفعال من المحسوس واما ارتضاض ودرشتی که می یابد لامس از غمز شی یابس نه بواسطۀ احساس اوست مر یبس را بلکه برای آنست که چون شی یابس قبول غمز از غامز نمی کند پس حکم میکند عقل بر بودن آن چیز یابس وکذلک رطوبت آب نیز مدرک بلمس نمیشود ولدونت که از لمس او معلوم میشود بنا بر کثافت قوام اوست که چون جرم او محسوس است به برودت وقبول میکند ورود هر چیز را درخود بسهولت حکم میکند عقل بر آنکه رطب است بخلاف حرارت وبرودت که از کیفیات فاعلیه اند بالذات ومحسوس میشوند بلمس * فائدۀ ضروریه آنچه گفته شد از بودن ارض در وسط وکرویت افلاک وعناصر بنا بر تجویز عقل حکماست لیکن در شرع شریف خلاف این ظاهر میشود وما فی الشرع فهو حق زیرا که اقوال حکما بنا بر استدلال است واستدلال را استقلال نیست مولوی روم علیه الرحمه فرموده اند (بیت) پای استدلالیان چوبین بود ٭ پای چوبین سخت بی تمکین بود *

انتباه نفع نار در کائنات تلطیف ونضج است وتنفیذ مواد در همه جسمها وکسر برودت آب وزمین ونفع هوا در کائنات تخلخل اجسام است وکشادگی آن وجزآن ونفع آب در کائنات آنست که دیگر ارکان بدل وقابل هیئت شوند ونفع زمین در کائنات آنست که هر چیز بد واستوار گردد واستمساک هیئت نماید *

واما الامزجة فنقول ان الارکان اذا تصغرت اجزاؤها وتماست لیکن مزاجها پس میگوئیم بدرستی که ارکان هرگاه متصغر وخرد میشوند اجزای او وبا یکدیگر مس میکنند فعل بعضها فی بعض بقواها المتضادة اثر میکند بعضی از ان در بعض دیگر بقوتهای متضاده وکسر کل واحد منها سورة کیفیة الاخر ومیشکند هر واحد از ارکان غلبۀ کیفیت دیگر را فاذا انتهی الفعل والانفعال منها الی حد ما پس هرگاه منتهی میشود تاثیر وتاثر از ارکان بسوی حدی حدث لذلک المرکب کیفیة متشابهة فی اجزائه فهی المزاج حاصل میشود مر آن مرکب را کیفیتی متشابه در اجزایش وآن مزاج است یعنی آن کیفیت حاصله مسمی است به مزاج

وبدانکه قسم دوم از امور طبیعیه مزاجست ومزاج مصدر است چون ممازجت که از روی مجاز اطلاق کرده اند بر کیفیت ممتزجه محصوله لکونه سببا لحصولها وازانکه حدوث مزاج موقوف است بر امتزاج عناصر وحصول امتزاج موقوف است بر فعل وانفعال هر واحد وعناصر اجسام اند وهر جسم را ماده وصورت لازم است وکیفیت عارض وبسبب ماده جسم را بالقوه وجود است وبسبب صورت بالفعل اختلاف کرده اند علماء در آنکه ازین سه چیز فعل وانفعال بکدام منسوب است چنانچه مشروحا گفته آید بسه قول ٭

قول اول آنکه هر واحد از کیفیات فعل میکند در ضد خود ومنفعل میشود ضد او ازان مثلا حرارت در برودت اثر میکند و برودت در حرارت و رطوبت در یبوست اثر میکند و یبوست در رطوبت ومشهور نزد اطبا همین است چون بالا مذکور شده که رطوبت ویبوست کیفیات انفعالیه اند و در اینجا فعل نیز بدانها مستند گشته زیرا که اثر کردن که فعل است در رطوبت و یبوست نیز متحقق است پس بینهما تخالف واقع می شود برین قول ود رد فع وی دو چیز گفته اند یکی آنکه مراد از انفعالیت اینها آنست که اینها در حرارت و برودت فعل نمی کنند نه آنکه درضد خود فعل نمیکنند مثلا یبوست که ضد رطوبت است دریکدیگر فعل وانفعال دارند لیکن در حرارت و برودت فعل از اینها نیست اما منفعل از اینها میگردند بخلاف حرارت وبرودت که هم در خود فعل وانفعال دارند وهم در رطوبت ویبوست فعل می کنند پس جهت انفعال درین دو کیفیت عام واقعست وجهت فعل خاص مشهور بکیفیتان انفعالیتان گردیدند ووجه آخر آنکه اگرچه از رطوبت ویبوست نیز فعل در ضد وغیر ضد متحقق است لیکن ازانکه فعل بتوسط حرارت وبرودت اظهر است وانفعال بتوسط رطوبت ویبوست اظهر بنا بر کثرت ظهور فعل در اولین وانفعال در آخرین آنها را بفاعلیت واینها را بانفعالیت میخوانند والا فی الحقیقة هر واحد از کیفیات اربعه هم فاعلست وهم منفعل مثله علے رأي من قال بهذا القول ورد را بطال این قول از امام رازی آورده اند که این قول از دو چیز خالی نیست یا آنکه انکسار کیفیتی از ضد ش مقدم باشد بر انکسار ضد ش واین محال است زیرا که چون شيء قبل از انکسار کسر نتوانست کرد وحال آنکه پیش از مکسور شدن قوي بود پس بعد انکسار چگونه کاسر میتواند شد کاسر خود را یا آنکه فعل وانفعال که عبارت از کسر وانکسار است از هر واحد معا ظاهر شود بی سبقت واین نیز محال است زیرا که کسر مستلزم غالبیت است وانکسار مستلزم مغلوبیت وبودن چیزي هم غالب وهم

مغلوب درونت واحد از جهت واحد ممكن نيست ودر رفع ابطال صاحب نفيسي گفته كه نفس كيفيت فاعل است وصورت كيفيت منفعل وظاهر است كه چون فعل وانفعال باعتبار ين متغايرين باشد نقض وارد نميشود خواه فعل وانفعال معا شود خواه بتقدم وتاخر وليكن در بودن صورت وغلبهٔ كيفيت مغاير نفس كيفيت بدين حيثيت كه همچنان كه اسناد فعل بنفس كيفيت كنند واسناد انفعال بالاستقلال بصورت وغلبهٔ اونمايند خوض تمام دركار است تا بر غموض او آگاهي شود *

قول دوم آنكه فاعل صورت نوعيه باشد بتوسط كيفيت ومنفعل ماده واين مذهب حكما است ودر تحقيق اين قول گفته اند كه درجسم حاصل نيست مگر صورت وماده وكيفيت صورت بالذات فاعل است در مادهٔ خود وماده منفعل وثمرهٔ فعل وانفعال اينها حدوث كيفيت است از كيفيات دران جسم از انست كه هيچ جسم بي كيفيت نيست پس ماده كه بالذات شايستگي انفعال دارد فاعل نمي تواند شد لان المنفعل لايكون فاعلا واما كيفيت ازدوحال خالي نيست يا لحوق او وجسم را بسبب صورتست يعني صورت مبدأ ويست چون حرارت آتش را وبرودت آب را يابسبب ماده است يعني بماده تعلق دارد چون رطوبت آب را ويبوست آتش را پس آنچه بصورت تعلق دارد چون صورت فاعلست او نيز فاعل است وآنچه بماده تعلق دارد چون ماده منفعل است اونيز منفعل است از انست كه حرارت وبرودت را كيفيتان فاعلتان گويند ورطوبت ويبوست را كيفيتان منفعلتان واين كيفيات فقط باعث اتمام فعل وانفعال مذكور نمي توانند شد بعلتي كه در ابطال قول اول از امام مذكور شد ليكن بصورت وغلبهٔ كيفيات منكسر مي شود پس وجود كاسر لازم آمد وچون مغايرت بين كاسر و منكسر شرط است ودرجسم چيزي براي كاسر بودن نماند مگر صورت بالضرور واجب آمد كه فعل را بدان اسناد كنيم وازانكه اثر او در مادهٔ ديگر بالذات متعدي نميتواند شد كيفيت را كه بآن متعلق است واسطه گردانيم پس متحقق شد كه صورت عنصري مادهٔ عنصر آخر را مستحيل ميسازد بسوي كيفيت خود وصورت كيفيت آن عنصر منكسر ميگردد وازانكه دركلام بعض علماي عظام چون شيخ وغيرآن اسناد تفاعل به كيفيات واقع است كلام مذكور را قائل باين قول تاويل ميكنند كه مراد از تفاعل كيفيات تفاعل مبادي كيفيات است وليكن چون نزد اطبا مبادي كيفيات كه عبارتست از صور ومواد معلوم نيست پس ظاهر وتعريف بشيء مجهول غير ممكن بالضرور تفاعل را بكيفيات كه ظاهر اند ومحسوس منسوب ساخته اند

والانى الحقيقة مقصود مبادی آنهاست بدانکه مائیت صورت آبست وناریت صورت نار وابا بردة ماء ورطوبت او وحرارت نار و يبوست آن اعراض اند که لاحق میشوند جسم ماء ونار را ومسمی بکیفیت اند وبراین قول دو که مذهب حکماست دو اعتراض کرده اند یکی آنکه چون ثابت شد که صورت فعل نمیکند در غیر ماده خود مگر بتوسط کیفیت وماده منفعل نمیشود مگر در کیفیتی که او راست پس درین صورت لازم آمد که اسناد فعل وانفعال بکیفیت باشد وصف ودر دفع این اعتراض گفته اند که کیفیت فاعل است باعتبار صورت ومنفعل است باعتبار ماده وهرگاه فعل وانفعال را اعتبار مختلف بود تحقق آنها در یك چیز ممنوع نباشد وبعضی گفته اند که فاعل صورتست بواسطهٔ نفس کیفیت ومنفعل ماده است در صورت کیفیت نه در نفس کیفیت فاختلف الاعتبار ایضا ودوم آنکه هرگاه آب گرم را با آب سرد می آمیزند نیمگرم میشود واین بجز فعل وانفعال هر واحد نباشد وحال آنکه صورت آب واحد است نه مختلف زیرا که از تجزی جسم که بر نوعیت خود است تخلف در صورت او واقع نمیشود پس اسناد تفاعل بکیفیات متحقق باشد ودر دفع این اعتراض گفته اند می تواند که صورت آب گرم مغایر باشد مر صورت اولی را که قبل از گرم شدن بود وازانکه اجسام در صورت جسمیه باهم متحد اند وتخالف نیست مگر در صورت نوعیه وحکم بر تخالف نوع نمی توان کرد مگر باعتبار کیفیات خواه تغیر در یك کیفیت باشد خواه در دو کیفیت پس هرگاه آب سرد گرم شود اگرچه در رطوبت اتحاد است اما در حرارت تفاوت افتاده لازم می آید که صورت او نیز مستحیل بصورت دیگر شود اما بقای هیئت او بر قوام ما سبق قادح مقصود نیست زیراکه در بقا وفنای صورت نوعیه شکل مخصوص مدخل ندارد مثلا اگر گندم را دقیق کنند صورت متخالف نمی شود باوجود آنکه شکل حبوبی باطل شده واین نیست مگر بواسطهٔ عدم تغیر کیفیت فثبت ان تغیر الکیفیة مستلزم لاختلاف الصورة ولا مدخل لبقاء الهيئة المشخصة ولفنائها فيها اما آنچه از کلام شیخ مفهوم میشود مبطل این دفع اعتراض است چنانچه در شفا گفته النار علة لتسخين عنصر الماء والتسخين علة لابطال استعداده بالفعل لقبول كيفية الماء او حفظها واین کلام صریح دلالت میکند بر بقای صورت نوعیه در آب گرم باوجود بطلان کیفیت فافهم وصاحب نفیسی نوشته که کیفیت مرکب را بر کیفیت بسیط قیاس نتوان کرد زیراکه کیفیت بسیط تابع صورت میباشد لهذا از بطلان کیفیت بسیط بطلان در صورت او هم افتد اما بطلان

صورت را بطلان کیفیت لازم است بخلاف کیفیت مرکب که در وی صورت تابع کیفیت است لهذا بطلان کیفیت مرکب را بطلان صورت لازم می باشد واین نیز مؤید قول شیخ است لان الماء بسیط فتسخینه لا یبطل صورته * قول سوم آنکه کیفیت فاعل باشد وماده منفعل ومختار بعض متاخرین همین است ودلیل برین آورده اند که تسخین آب گرم مثلاً که مشهود میشود بدیهی است وتسخین بجز مسخن صورت نه بند ومتحقق گشته که آب گرم بر صورت نوعیهٔ خود است که مائیت است وهو مبرد لا مسخن پس ثابت شد که فاعل سخونت کیفیت باشد وچون کیفیت عارضیه فاعل میتواند شد کیفیت ذاتیه بطریق اولی خواهد بود واز انکه فاعل منفعل نمی شود بالضرور ماده باید که منفعل باشد فثبت ان الکیفیة فاعلة والمادة منفعلة في امتزاج العناصر وبعضی این قول را نیز رد میکنند ومیگویند که فاعل درینجا صورت ماء مسخن است بتوسط کیفیت عرضیه وبدرستی که صورت هر عنصر فعل میکند در مادهٔ خود بالذات ودر مادهٔ غیر خود بواسطهٔ کیفیت خواه کیفیت ذاتیه باشد خواه عرضیه ودر دفع این اعتراض گفته اند که برین تقدیر لازم می آید که صورت آب گرم مبرد باشد مادهٔ خود را بالذات ومسخن بود مادهٔ غیر را بکیفیت عرضیه وهذا باطل بالبدیهة لاستلزام اقتضاء الطبیعة الواحدة في آن واحد امرین متنافیین *
فائده در متشابه بودن مزاج دراجزای مرکب سه توجیه کرده اند یکی آنکه مراد ازین تشابه در حس است باینمعني که اگرچه قائم بجزء ناری حرارت است وقائم بجزمائي برودت لیکن ظاهر نمیشود در ممتزج تفاوت بینهما در حس مانند سکنجبین که مرکب است از عسل وخل که هرچند حلاوت قائم بعسل است وحموضت بخل اما از مجموع کیفیتی آخر حاصل شده است که ساتر آن دو کیفیت گشته واز درك آنها علی انفرادهما مانع آمده دوم آنکه مراد ازین تشابه در اجزاي ممتزج فی الحقیقة است باینمعني که جمله عناصر خلع کیفیات متعدده متضاده نموده کیفیت واحدهٔ حقیقیه که متوسط است میان کیفیات متضاده لبس کرده اند سوم آنکه مراد از تشابه در نوع است باینمعنی که کیفیت مزاجیهٔ حادثه از ترکیب که متوسط است توسطا ما بین الکیفیات الاربعة وقائم است بجزء ناري متشابه است در نوع هر کیفیت متوسطهٔ موصوفه را که قائم است به جزء مائي واین چنان باشد که جزء ناری مثلاً سرد شود نسبت بدانکه بود وجزء مائي گرم گردد نسبت بدانکه بود وکذلك رطوبت ویبوست پس کیفیت مزاجیه که قائم است به یکي از اجزاي مرکب هرچند غیر کیفیت مزاجیهٔ قائم بدیگر است ومتباین از وست بعدد

ليكن در نوع متشابه است واين براي آنست كه كيفيت واحده بعد ممكن نيست قيام او بمحال متعدده وقس عليهما الهواء والارض حاصل آنكه از امتزاج عناصر اربعه وتفاعل كيفيات ايشان كيفيتي متحصل گشته كه بنوع هر واحد از كيفيات اجزاي مركب تشابه دارد وازين ثابت شد كه صور عناصر در مركب همچنان باقي است وحدت صورت وكيفيت متشابه عند التركيب مبطل آن نميشود واز انست كه چون جسم را در قرع انبيق مقطر سازيم اجزاي اربعة عناصر ازوي متميز مينمايد باقيا على صورها واجزاي مائي وارضي خود ظاهر الدلالة اند بر ارض وماء واجزاي بخاري بر هوا وكذلك بر نار نيز لانصاعدها وآنچه بعضي گفته اند بر بطلان صور عناصر در مركب باطل است لما علمت وفائده تقييد قول بتوسطا ما بجهت آنست كه تا سائر امزجه در ان داخل باشند لان النار اذا كان عشرة اجزاء والبارد خمسة كانت الكيفية اميل الى الحرارة فلا تكون متوسطة على الاطلاق ٭

انتباه اگر قائل گويد كه حد مزاج نقض ميبايد از الوان وطعوم وروائح حادثه در ممتزج زيرا كه همچنانكه بر مزاج صادق مى آيد كه كيفيتي است كه حادث ميشود در ممتزج از تفاعل كيفيات ومتشابه ميباشد در اجزاي آن مركب كذلك بر الوان وغيره نيز صادق مى آيد انها كيفية تحدث عن تفاعل الكيفيات على الوجه المذكور جواب آنست كه اين كيفيات از تفاعل مذكور حادث نميشوند بلكه از صورتي كه حادث مي شود از مزاج كه حادث ميشود از تفاعل مذكور حادث ميگردند ومراد در حد مزاج چيزيست كه حادث ميشود از تفاعل مذكور بلا واسطه فافترقا ولم يرد النقض ٭ وينقسم بحسب القسمة العقلية الى ما يكون معتدلا بالحقيقة وهو ان يكون المقادير من الكيفيات المتضادة فى الممتزج متساوية ويسمى معتدلا بالحقيقة ومنقسم ميشود مزاج بحسب قسمت عقلى يعنى باعتبار تجويز عقل نه باعتبار وجود در خارج بسوي چيزي كه معتدل بالحقيقة است واو آنست كه مقادير كيفيات متضادة در مركب متساوي باشد واين را حكما معتدل بالحقيقة نامند والى ما يكون خارجا عن الاعتدال الحقيقي ومنقسم ميشود بسوي چيزي كه خارج است از اعتدال حقيقي لكن القسم الاول مما لا يمكن ان يوجد فى الخارج اصلا ليكن قسم اول يعنى معتدل حقيقي از انجمله است كه ممكن نيست كه يافته شود در خارج هرگز بل الذي يوجد من الامزجة انما هو خارج عن الاعتدال الحقيقي بلكه آنچه يافته مى شود از مزاجها جز اين نيست كه او خارج است از اعتدال حقيقي ٭

فائده مزاج یامعتدل است یاغیرمعتدل ازروی حقیقت اما معتدل آنست که درممتزج اوکیفیات اربعه یعنی حرارت وبرودت ویبوست ورطوبت برابر باشند بروجهی که محمول عناصر که حامل کیفیات اند بسوی امکنهٔ آنها متساوی باشد وظاهراست که این صورت نخواهد بست مگرآنجا که قوی یعنی صورنوعیه متساوی باشند لانها هي المقتضية للآثار التي منها الميل * واین مستلزم آنست که عناصر متساوی باشند ازروی کمیت بحسب حجم وازروی کیفیت نیز بحسب شدت وضعف زیرا که مرگاه مقادیر اجرام عناصر متساوی خواهد بود ازروی حجم طبائع وی که مقتضی آثاراست نیز متکافی وبرابر خواهد بود ومرگاه مختلف خواهد بود غالب درحجم غالب درمیل خواهد بود لا محاله زیرا که جسم محل است وصورت حال وبتجزی او صورت نیز متجزی میگردد پس اختلاف صوردراقتضای میل باختلاف کمیت اجسام است وتناسب صور بتناسب اوزتقید حجم درکمیت اجسام بنابرآنست که نار وهوا خفیف اند تقدیر وزن دران نتوان کرد بالجمله معتدل حقیقی که مذکورشد وجوداو درخارج ممتنع است ودلیل برامتناع وی آنست که عناصر متساوی في الصور از دووجه بیرون نیست یکی آنکه نباشد اورا قاسری که منع کند عناصر را ازتمیل آنها بامکنهٔ آنها وظاهراست که درینصورت ترکیب حاصل نمیتواند شد زیرا که عناصر بالطبع مائل وشائق احیازخود اند واگر مائل باحیاز نباشند لازم می آید که مطلوب بالطبع متروک بالطبع باشد ومومحال دوم آنکه باشد مراورا قاسری که مانع تشتت اجزا بود واین نیزغیرممکن است زیرا که قاسرمرکب را درمکان یکی ازین بسائط خواهد داشت یا درمکان دیگر ومکان دیگرخود تحت السماء موجود نیست غیرمکان بسائط لان الخلاء محال ولا بسيط غيرهذه الاربعة * واستمساك قاسراورا درمکان احد البسائط مستلزم ترجیح است بلا مرجح وهوايضا محال واگر گویند جائزاست که آن قاسرهم بالطبع مائل بمکان یکی ازبسائط بود پس ترجیح بلا مرجح لازم نیاید گوییم قاسری که بالطبع مائل بمکان خواهد بود ناچاراست که اوهم جسمی داشته باشد زیرا که اقتضای مکان معین خاصه طبیعت جسم است وچون قاسرراجسم ثابت شد محال است که دوجسم مختلف درماهیت مقتضی باشند مکان واحد را بالطبع کما قرروه وایضا این قاسر یابسیط خواهد بود یامرکب اگربسیط است البته خارج ازعناصر اربعه خواهد بود وهوما لانطق به احد واگرمرکب است این نیزمحتاج بقاسرخواهد بود ومنتهی بتسلسل یابدورخواهد شد فثبت ان المعتدل الحقيقي لا يوجد في الخارج اصلا * اماغیرمعتدل یعنی خارج ازاعتدال

حقيقي ميز بردو قسم است يكي معتدل بالفرض دوم خارج ازاعتدال مفروض واين هردو موجود درخارج اند چنانچه گفته آيد وينقسم الى مايسميه الاطباء معتدلا بالفرض ومنقسم ميشود مزاج ثانيا بسوي چيزي كه مينامند اورا اطبا معتدل بالفرض واطلاق اعتدال برين بنابر اشتقاق اوست ازعدل در قسمت والا نظر بتعادل يعني تكافو غير معتدل است وهو ان يكون لموضوع ما نوع مزاج وهو اصلح الامزجة له واو آنست كه باشد موضوع مارا نوع مزاجي كه او بهترين امزجه باشد درحق ممتزج وعام است كه موضوع بدن باشد بتمامه يا عضوي ازان كه حاصل است دروي ومراد از بهترين امزجه آنست كه بهر مركبي بحسب تقاضاي حال او حاصل شود از عناصر بحسب كميات وكيفيات آنها قدري كه لائق مزاج آن مركب بود وباعث تكميل فعلي كه ازان مركب مطلوب است باشد مثلا اسد كه مقصود ازان شجاعت است ازدياد حرارتي كه موجب آن باشد دروي ضروريست واين را اعتدال اسدي گويند وكذلك درارنب كه مستحق خوف ونامردي است زيادتي برودتي كه موجب وي باشد دران لازم است واين را اعتدال ارنبي گويند وقس عليهما غيرهما والى ما يكون خارجا عن هذا الاعتدال ومنقسم ميشود بسوي چيزي كه خارج است ازاين اعتدال مفروض والمعتدل بهذا المعني يعرض له ثمانية اوجه من الاعتبارات ومعتدل باين معني يعني معتدل مفروض عارض ميشود اورا هشت وجوه ازاعتبارها احدها المعتدل النوعي بالقياس الى ما هو خارج عنه وهو المزاج الذي يحصل للانسان مثلا بالقياس الى سائر الكائنات يكي ازان معتدل نوعيست بقياس بسوي آنچه خارج است ازنوع او وآن مزاجي است كه حاصل است آنرا مثلا نظر بسائر موجودات وظاهراست كه مزاج انساني بواسطۀ ظهور آثار فيضاني دروي افضل است ازديگر مركبات واين دليل اعتدال اوست نسبت بديگران ٭والثاني المعتدل النوعي بالقياس الى ما هو داخل في نوعه وهو المزاج الذي يحصل لاعدل شخص من اشخاص نوع الانسان ودوم ازان معتدل نوعيست بقياس بسوي چيزي كه او داخل است درنوع وي وآن مزاجيست كه حاصل است مراعدل شخص را ازاشخاص نوع انسان بايد دانست كه اعتدال نوعي كه قياس بخارج است محتاج است بسوي آن اعتدال نوع درو جود خود كه حاصل ميشود مرهر فرد را ازافرادش على تفاوت مراتبه واعتدال نوعي كه قياس به داخل است محتاج است بسوي او نوع درو جود بت كمالات خود واين حاصل نمي شود مگر كسي را كه واقع است در حاق وسط وتحصيلش آنست كه اعتدال مزاج انساني عرضي فراخ دارد واورا دو طرف است وهر طرف را

حد یست که اگر انسان ازان حد تجاوز کند من حیث المزاج از مزاج انسانی خارج شود ومیان دو طرف وجود وسط حقیقی که آنرا حاق وسط گویند ضروریست واین وسط نسبت بآنچه مائل بطرف است معتدل باشد وآنچه میل بطرف دارد نسبت باین وسط معتدل نباشد وبعد از اعتدال وقرب بآن بحسب دوری ونزدیکی ازین وسط است پس هر انسانی که مزاج او در وسط است معتدل تر است نظر بانچه غیر اوست وداخل است در نوعش وکذلک آنچه قریب بوسط است معتدل است نسبت بآنچه میل بطرف دارد اما مقصود ومراد از اعتدال نوعی قیاس بداخل معتدل تراست * الثالث المعتدل الصنفي بالقياس الى ماهو خارج عن صنفه وهو المزاج الذی یحصل لسکان اقلیم من الاقالیم سوم ازان معتدل صنفی است قیاس به آنچه او خارج است از صنفش وآن مزاجیست که حاصل است مر باشندگان اقلیمی از اقالیم را یعنی طایفهٔ از نوع ممتاز باشند از غیر خود که داخل است در نوع مثلا مزاجی که مر هر شخص را از اشخاص هند است لائق تر است او را من حیث انه هندی از مزاج حبشی وجز آن از اصناف که داخل اند در نوعش حتی اگر از مزاجی که مخصوص بصنف اوست خارج شود ازان صنف نباشد * الرابع المعتدل الصنفي بالقياس الى ماهو داخل في صنفه وهو المزاج الذی یحصل لاعدل شخص من اشخاص صنف معین چهارم ازان معتدل صنفي است قیاس به آنچه او داخل است در صنف او وآن مزاجی است که حاصل است مر معتدل ترین شخصی را از اشخاص صنف معین وبدانکه آنچه در اعتدال نوعی نظر بداخل گفته شد از اتساع عرض اعتدال واثبات طرفین ووسط حقیقی بینهما درینجا نیز بهمان وجه ملحوظ باید کرد تا روشن شود که هرکه از اشخاص صنف معین در حاق وسط است او معتدل تر است نسبت بدیگر اشخاص که داخل در صنف وی هستند *

انتباه اعتدال نوعی بود یا صنفی از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه نفس اعتدال که بسبب او از غیر خود ممتاز باشد ملحوظ بود کاملا کان ذلك الاعتدال او ناقصا واین است مراد از اعتدال نوعی وصنفی نظر بخارج دوم آنکه تمام اعتدال که بسبب او کمال در نوع یا صنف متحقق شود ملحوظ بود واین صورت نمی بندد مگر بقیاس بداخلش تا نظر بافرادی که واقع در وسط اند تمامی اعتدال در نوع یا صنف ثابت شود واین است مراد از اعتدال نوعی وصنفی نظر بداخل چون مبتدیانرا بلکه متوسطانرا این مبحث اعتدال ثمانیه نیك مدرك نمی شد درین مختصر مفصل مرقوم گشته تا هیچ شبهه نماند ویکی را با دیگر اشتباه نیفتد * الخامس المعتدل الشخصي بالقياس الى ماهو خارج عنه وهو المزاج الذي یحصل لشخص

معين حتي يكون موجود اصحيحا پنجم ازان معتدل شخصي است قياس بآنچه او بيرون است ازان شخص وآن مزاجيست كه حاصل ميشود شخصي معين را تا كه ميباشد آن شخص موجود صحيح حاصل آنكه فردي معين را از صنفي قياس كنيم بافراد ديگرهم از صنف او پس آن فرد را بهتر وصحيح تر يابيم نسبت به بعض افراد آن صنف اگرچه نظر ببعض ديگر غير معتدل باشد وازين معلوم شود كه مزاج اين شخص من حيث هو شخص لائق تراست مراين شخص را از امزجهٔ بعض اشخاص كه از صنف اويند *

السادس المعتدل الشخصي بالقياس الى احواله في نفسه وهو المزاج الذي اذا حصل للشخص كان على افضل ماينبغي ان يكون عليه ششم ازان معتدل شخصي است قياس باحوال او در نفسش وآن مزاجي است كه هرگاه حاصل شود مر شخص را باشد بهترين حالتي كه سزاوار باشد بودن او بران حالت حاصل آنكه شخصي كه متصف است باعتدال الى نسبت بديگر اشخاص احوال او نظر بنفس او نيز متفاوت است مزاجي كه در بهترين حالات او مستحصل است لائق تراست او را از امزجهٔ كه در ديگر احوال او ميباشد پس چون مزاج افضل احوال او را بمزاج ديگر حالات كه غير افضلست قياس ميكنيم آنرا معتدل مي يابيم

اين است مراد از اعتدال شخصي قياس بداخل * السابع المعتدل العضوي بالقياس الى غيره وهو المزاج الذي يجب ان يكون لنوع كل عضو من الاعضاء يخالف به غيره هفتم ازان معتدل عضوي است قياس بغير او وآن مزاجي است كه واجب است بودن او مر نوع هر عضو را از اعضا ممتاز و مخالف باشد آن عضو بسبب آن مزاج مخصوص غير خود را واين چنان باشد كه اندامها را با يكديگر قياس كنند مزاج بعض اندام نظر با اندام ديگر معتدل باشد مثلا اعتدال دماغ آنست كه سرد وتر باشد ورطوبت او از همه اعضا بيشتر بود واين مزاج اگرچه در حق دماغ معتدل است اما چون جلد را برين قياس كنيم جلد معتدل لتر باشد زيرا كه كيفيات اربعه در جلد اقرب باعتدال است چنانچه در باب

اعضا گفته آيد * الثامن المعتدل العضوي بالقياس الى احواله في نفسه وهو المزاج الذي اذا حصل للعضو كان على افضل ما ينبغي ان يكون عليه هشتم ازان معتدل عضوي است قياس باحوال او در نفسش وآن مزاجيست كه چون حاصل عضو شود باشد آن عضو بر بهترين حالات كه سزاوار است بودن آن عضو بران حالت وظاهر است كه مزاج هر عضو كه در بهترين حالتهاي او موجود است لائق تراست او را از امزجهٔ سائر احوال وي اين است مراد از اعتدال عضوي نظر بداخل

واما الخارج عن الاعتدال بحسب اصطلاح الاطباء فينقسم الى ثمانية اقسام اما خارج از اعتدال مفروض بطور اصطلاح طبيبان منقسم مي شود بهشت قسم لانه اما ان يكون احر مما ينبغي زيراكه بدرستی که یا هست غیر معتدل مذکور که باشد گرم تر از آنچه میباید یعنی نسبت بحال معتدل مفروض گرمي دروی زیاده بود او ابرد منه یا سرد تر از ان باشد او ارطب منه یا ترتر از ان باشد او ایبس منه یا خشك تر از ان باشد او احر وارطب منه یا گرمتر و ترتر از ان باشد یعني در دو کیفیت زیاده بود او احر وایبس منه یا گرمتر و خشك تر از ان باشد او ابرد وارطب منه یا سرد تر و ترتر از ان باشد او ابرد وایبس منه یا سرد تر و خشك تر از ان باشد ٭

فائده مزاجي که خارج است از اعتدال مفروض منحصر است درهشت قسم زيراکه خروج از ان متحقق نميشود مگر بزيادتي کيفيتي از کيفيات وکيفيات خود چهاراند پس اگر خروج در يك کيفيت است آنرا مفرد گويند واين مشتمل است به چهار قسم واگر خروج در زياده از يك کيفيت است لازم است که در دو کيفيت باشد که غير ضد اند زيراکه اجتماع ضدين محالست پس اين نيز بجز چهار قسم صورت نه بندد چنانچه بيان نموده شد واين را مرکب گويند پس ثابت شد که غير معتدل هشت قسم است چهار از ان مفرد است وچهار مرکب ٭ **تنبيه** دربيان آنکه لفظ معتدل در اصطلاح اطبا چند جا اطلاق مي يابد يکي آنجاکه کيفيات متضاده برابر باشند وآنرا معتدل حقيقي گويند وگفته شد ولا وجود له دوم آنجاکه داده شود هر مرکب را مزاجي که او را بهتر باشد واين مشتق است از عدل در قسمت چنانچه ضبط يافت وازين جاست که گفته مي شود در هر نوع که مزاج او درحق او معتدل است سوم آنجاکه او قريب است باعتدال حقيقي چنانچه گفته ميشود که جلد اعدل اعضاست چهارم آنجاکه چون وارد بدن شود واز حرارت بدن منفعل گردد اثر نکند دروي باحداث کيفيتي زائد برآنچه انسان راست چنانچه گفته ميشود که فلان دوا معتدل است پنجم آنجاکه محتاج نکند انسانرا بسوي پوشش يا ترويح معتدل به چنانچه گفته ميشود که خط استوا وزمان ربيع معتدل اند زيراکه در خط استوا ودر زمان ربيع ابدان معتدل المزاجان منفعل نميگردند از حرارت وبرودت يا غيرهما تا محتاج بدثار يا ترويح شوند ششم آنجاکه همچنانکه احساس حرارت از وي شود احساس برودت نيز شود وچنانچه گفته مے شود که زمان خريف معتدل است زيراکه بدن دروي همچنانکه از حرارت منفعل ميشود از برودت نيز منفعل ميگردد ٭

الفصل الثاني في الاخلاط

فصل دوم ثابت است در بیان اخلاط را وجمع خلط است والخلط جسم رطب سیال یستحیل الیه الغذاء اولا وخلط جسمی است رطب بالفعل که قابل تسییل است ومستحیل میگردد بسوی وی غذا در اول استحاله یعنی چیزما کول که وارد معده میشود صورت نوعیهٔ خود را گذاشته نخستین که صورت دیگر میگیرد آن صورت خلطی است چنانچه در بیان تولد اخلاط در همین فصل مفصل گفته آید وبدانکه معنی جسم ورطب در فصل اول مذکور شد ودرینجا معنی سیال معلوم نموده می آید پوشیده نماناد که سیال آنست که اجزای او بود انبساط اجزایش متسفلة بالطبع پس معلوم شد که رطوبت در سیال بودن شرط نیست از آنست که رمل یعنی ریگ را سیال میگویند باوجود آنکه شدید الیبوسة است وکذلک لازم نیست که هرچه رطب بود سیال باشد زیرا که هوا با آنکه رطب است لیکن سیال نیست زیرا که اجزای این بالطبع میل بتسفل ندارد حاصل آنست که آنچه بعضی گفته اند که مراد از سیال بالغ فی الرطوبة است وبرین تقدیر لفظ رطب را که در حد خلط واقع است زائد میدانند باطل باشد وقید رطب به بالفعل جهت آن نموده شد تا وارد نشود که صفرا وسودا را که یابس است خلط نتوان گفت زیرا که مراد ازین یبوست بالقوه است ومراد از آن رطوبت بالفعل فافترقا ٭

فائده قوله رطب احتراز است از عظم ولحم وغضروف وامثال آن وقوله سیال احتراز است از شحم ومانند آن وگمان نشود که بلغم جصی وزجاجی برین تقدیر خارج از حد خلط باشد زیرا که مراد از تشبیه بجص یعنی گچ وبزجاج ذائب یعنی آبگینهٔ گداخته تشبیه در لون است نه در قوام وایضا چون مراد از رطب وسیال بحسب الطبع است اگر فرضا در رطوبت وسیلان بسبب امتزاج مغلظی فتوری افتد نیز منافی مقصود نیست وقوله یستحیل الیه الغذاء احتراز است از کیلوس بدلیل آنکه استحاله را دو استعمال است یکی آنکه در تغیر کیفیات اطلاق کنند ونشان وی آنست که بی لفظ الی باشد چنانچه گویند استحال الماء الحار باردا گویند استحال الی البارد دوم آنکه در کون وفساد یعنی تغیر صور نوعیه اطلاق نمایند ودرینجا لفظ الی لازم دانند چنانچه گویند استحال الماء الی الهواء ونه گویند استحال الماء الهواء وچون استحال الغذاء مقید بالی است وآن بی کون وفساد صورت نه بندد واستحالهٔ کیلوسی که در کیفیت است نه در نوعیت مدخلی کیلوس را در حد خلط نباشد ودلیل بقای کیلوس بر نوعیت طعم او ست زیرا که کیلوس چون بقی برآید هرچه خورده باشند طعم آن بازدهد وازین ثابت شد که کیلوس بر صورت نوعیه که لازم

غذا بالقوة البعیدہ است همچنان باقیست پس درحد خلط که غذا بالقوة القریبه است داخل نباشد وکذلك خمر وماء اللحم درحد خلطی داخل نمی تواند شد لانهما غذاءان بالقوة البعیدة لاستحالة وچون استحالهٔ خلطی مشروط باکل است واستحالات خمری وماء اللحمی بی اکل صورت میگیرد در اخراج اینها از حد خلط همین قدر کافی است ومغنی از قیود آخرا ست اما غذا چیزی است که ارشاد اوست که چون وارد معدهٔ حیوان شود وازوی منفعل گردد بشرائط مخصوصه جزو بدن گردد وغذا را دو مطلب برد ومعنی اطلاق میکنند یکی بر جسم رطب که ازصورت غذائیه که عبارت است از غذا بالقوه منخلع شود ولبس صورت عضویه نماید واین را غذای بالفعل گویند دوم بر جسمی که او بالقوه قابلیت این داشته باشد یعنی صالح آن بود که بتغیر کثیر یا قلیل بحسب تفاوت درجات متلبس بصورت عضو شود واین غذا بالقوه دو درجه دارد یکی آنکه قریب باشد که بالفعل گردد واین را غذا بالقوة القریبه گویند همچون رطوبت اولی یعنی اخلاط وبعض رطوبت ثانیه دوم آنکه بعید بود واین را غذا بالقوة البعیدة نامند ومثال او نان است وگوشت وجزآن وقوله یستحیل الیه الغذاء مراد ازغذا همین قسم اخیرا ست وی ازهنگام اکل تا که جزو بدن گردد به چهار استحاله ملی الاطلاق مستحیل میگردد چنانچه عنقریب گفته آید انشاء الله تعالی وقوله اولا احترا زاست از رطوبت ثانیه زیرا که او غیر خلط است فی الحقیقة واطلاق خلط بروی مجا زاست وبدانکه خلافه نیست رآنکه رطوبت ثانیه که بیانش درکیفیت تولد اخلاط مفصل است ازامور طبیعیه است وامور طبیعی منحصر است درهفت قسم پس اگر آن را تحت الخلط شمرده نشود لازم می آید که امور طبیعی هشت باشد وهو خلف واز اعضا نیز نتوان شمرد زیرا که این رطوبات معد اند جهت تغذیهٔ اعضا پس جائز نیست که معدود ازاعضا باشد وتعداد او از خلط که بنا بر مقاربت وضرورت کلیه است که امور مذکور بهفت چیز محصور کرده اند منافی اخراج وی از حد خلط که حقیقت است نمیتواند شد سؤال چون درحد خلط اولیت استحالهٔ مذکور مضبوط است باید که خون را که از بلغم متولد میشود وسودا را که ازاحتراق اخلاط متکون میگردد خلط نگویند والحال علی خلافه جواب آنست که اولیت باعتبار نوعیت درخون متولد از بلغم ودرسودای متولد از خلط محترق نیزحاصل است لان خلطیتهما قد تکونت من الکیلوس لاستحالة اما ذموریت وسودا ویت که باعتبار استحالهٔ خلط الی الخلط مرة ثانیة

ظهور یافته امو پست زائد برخلطیت زیرا که بینهما جسمی که مغائر الصورة باشد واسطه نشده فثبت انهما یتکونان عن اول استحالة الکیلوس علی ما ذکرناه و باید دانست که خلط اگرچه محترق و سوخته شود از حد خلطیت برنمی آید زیرا که احتراق اگرچه شدید بود اما خلط را از حد رطب برنمی آرد و احتراق اخلاط بیش ازین نیست که قوام او غلیظ شود و مع ذلک قبول اشکال بسهولت کند و کثرت و قلت غلظت بحسب شدت و رخفت احتراق است را نواعه اربعة و اقسام خلط چهار است و حصر او در چهار جهت آنست که عنصر نیز چهار است و اغذیه مرکب اند از عناصر پس واجب است که در غذا قوتی واحد غالب باشد لان المساواة محال و چون قوتی از عنصری در غذا زیاده باشد بالضرور باید که خلطی مناسب بطبع آن قوت زائده پدید آید لهذا امر خلطی بر طبع عنصری واقع است اولها الدم و هو حار رطب نخستین و بهترین اخلاط خون است و وی گرم و تر است و بر طبع هواست و دلیل براین آنست که مشاهده میکنیم که چون خون در بدن زیاده میشود حرارت و رطوبت غالب می آید و بیماریهای گرم و تر حادث میشاید و از اغذیهٔ گرم و تر چون گوشت و شراب متولد میگردد و در وقت حار رطب و در سن نمو که حار رطب است اشتداد میشاید و بیماریهای خونی از بارد یابس زائل میشود و بعضی گویند که خون بارد است زیرا که در نسا بیشتر میباشد از آنست که در هر ماه حیض می آرند و شك نیست که مزاج انوثت بارد است و جواب این شبهه آنست که تولد خون در بدن زنان لا نسلم که بیشتر باشد از بدن مردان لیکن چون تحلیل در بدن ایشان کمتر میشود بواسطهٔ برد مزاج که مکثف مسام است و ایضا قلت حرکات ایشان دران معاون بالضرور و طبیعت باذن خالقها آنرا بحیض منه فع میسازد و فائدهٔ خون در بدن تغذیه است یعنی هرجه از بدن بتحلیل ناقص شود وی بدل او گردد و این بدل تا که سن نمو است زیاده از نقصان وارد میگردد و در سن وقوف بقدر نقصان و در سن انحطاط کمتر از آن و فی الحقیقة غاذی خون است از اخلاط همچوابازیر مصلح اویند کذا قال الشیخ والصفراء و هی حارة یابسة و از انواع خلط صفراست و آن گرم و خشك است و بر طبع نار است لهذا چون در اسهال برمی آید در طرف مقعد لذع و لهب احساس میشود و نزد قی او حرقت در معده و تلخی در دهن محسوس میگردد و او امراض گرم و خشك پیدا م ... از د که از بارد و رطب انتفاع می یابند و فائدهٔ او آنست که خون را لطیف کند تا بدان سبب در مسالك ضیقهٔ خون گذر یابد و خون اگرچه به نسبت بلغم و سودا لطیف است لیکن به نسبت صفرا

غلیظ تر است وبواسطهٔ اختلاط بلغم وسودا بیشتر غلیظ میگردد پس حکیم حقیقی صفرا را نیز با او مرکب ساخته تا در عضو ضیق المسلک باید تواند شد جهت تغذیه دیگر آنکه بعضی اعضا ست که در غذای او بودن صفرا ضرور است همچون ریه زیرا که او عضو لطیف است وغذای عضو لطیف نیز باید که لطیف باشد وچون صفرا نیز لطیف است را حتلاط او بدان لازم باشد لیجعل غذاؤه مناسبا له دیگر آنکه انسان را بر قضای حاجت خبردار کند واین چنان باشد که صفرا از مراره نخست برمعای صائم ریزد وقت حاجت وبسبب حدت ولذع وجلا رطوبت را که برسطح داخلی امعا واقع است جهت منع تصرر او از ثفل بزداید پس امعا از حدت صفرا خبر یابد وقوت دافعهٔ او بدفع آن گراید وآدمی به تبرز توجه نماید والبلغم وهو بارد رطب واز انواع خلط بلغم است او وسرد وتر است برطبع آب ودلیل سردو رطوبت او آنست که زیادتی او وامراض بارد ورطب پیدا میکند وبگرم وخشک زائل میگردد ودر مزاجها وسنها ووقتهای بارد ورطب بیشتر میشود واز اغذیهٔ بارد ورطب متولد میگردد وفائدهٔ او آنست که چون غذا وقتی ببدن نرسد او مستحیل بخون شود وبدل ما یتحلل گردد ودیگر آنکه اعضا ومفاصل را تر دارد تا از گرمی حرکات که مجفف است جفاف نیفتد دیگر آنکه در غذای بعض اعضا چون دماغ ونخاع داخل شود زیرا که دماغ هم بلغمی مزاج است لهذا سرد وتر است ومیان غذا ومغتذی مناسبت لازم دیگر آنکه خون را لزوجتی می بخشد وقت میل بدآنرا بالتصاق با عضا والسوداء وهی باردة یابسة را از انواع خلط سودا ست او وسرد وخشک است وبرطبع زمین است ودلیل برد ویبس او کثرت تولد ویست از اغذیهٔ بارد یابس وتولید آن امراض بارد یابس را که منتفع شوند بگرم وتر ونزد محققین برودت بلغم بیشتر است از برودت سودا چنانچه گرمی صفرا افزون تر است از گرمی خون وفائدهٔ او آنست که خون را غلظت ومتانت دهد عند الحاجة یعنی نزد توقف او جهت تشبیه بعضو وعمل او در خون درینوقت همچون عمل انفحه است درلبن وآنچه در فائدهٔ صفرا ذکر یافت که خون غلیظ را رقیق می سازد تا نفوذ کند در مسالک ضیقه باین قول که سودا خون را غلیظ می کند منافات ندارد زیرا که جمع این هردو فائده که بهم متصل اند دریک وقت مقصود نیست بلکه در وقتی حاجت باین است ودر وقت دیگر حاجت بآن وقدرت برایں تصرفات بامر الله سبحانه مفوض بطبیعت است تا خون را که مرکب است از اخلاط دیگرگاهی بتاثیر صفراء تا ثیر می سازد وذلک عند نفوذه فی المجاری الضیقة دیگرگاهی بتاثیر سودا وذلک عند وصوله بالاعضاء

آنکه درغذای بعض اعضا داخل شود چون عظام ورباطات وغضاریف وجز آن که صلب ‌اند و تند لاجل التشابه بين الغذاء والمغتذي واعضائي كه داخل مي شود درغذاي اوسود ابيشتراند ازانچه كه داخل ميگردد درغذاي آنها بلغم واعضائي كه داخل مي شود دروي بلغم بيشتراند ازانچه كه داخل ميگردد درغذاي آنها صفرا ديگر آنكه قدري ازان عند الحاجة برفم معده ريزد تاخبردار كند آدمي را برجوع وتحريك گرسنگي نمايد بايد دانست كه طحال جائۀ سود است و درميان او وفم معده مسلك است هرگاه كه آدمي را حاجت بغذا واجب شود قدري ازان برفم معده مي آيد وبسبب ترشي و زمختي خود فم معده را كه عصبي است وقوي الحس لذع كند واجزاي او بيفشرد ومع ذلك اورا قوت دهد تا دريابد آدمي كيفيتي كه مسمي است بجوع ودليل برآنكه ترشي باعث جوع ومحرك شهوت است آنست كه مي بينيم بعض مردم را كه اشتهاي اوشان ضعيف باشد چون ترشي مي خورند اشتهاي اوشان پديد مي آيد لهذا در شهرهاي گرم روزه داران افطار بترشي كه مي كنند وآگر بكنند اشتها پديد نيايد مطلق يا چنانچه بايد كما لايخفي *

فائده افضل ترين اخلاط خونست ازانست كه بدن را حسن وجمال ميدهد ومحبوب طبيعت است زيرا كه مناسب حيات ومزاج روح است ازانست كه چون مسهل ميدهند تا ممكن است طبيعت آنرا نمي گذارد ودیگر اخلاط را برمي آرد بعد ازخون فضيلت بلغم راست زيرا كه او بالقوه خونست وبعد از بلغم صفرا راست زيرا كه در حرارت با خون موافقت دارد وذكر صفرا بعد ازخون جهت توافق اوست باخون در حرارت والا في الحقيقة رتبۀ ذكراو بعد بلغم است كما في اكثر المعتبرات وبعد ازصفرا سودا راست اگرچه باعتبار آنكه اوضد خونست هيچ فضيلت ندارد ليكن چون محتاج اليه قوام بدن است وركن اوست ومقاوم خونست خالي از فضل هم نيست زيرا كه وجوه فضل مختلف است وكل واحد منها ينقسم الى طبيعي وغير طبيعي وهر واحد از اخلاط منقسم ميشود بطبيعي وغير طبيعي اما الدم الطبيعي فهوا حمر اللون لانتن له حلو جدا اما خون طبيعي پس اوسرخ رنگ است بوي بد ندارد شيرين تراست نسبت بديگر خلط شيرين بايد دانست كه دراصطلاح اطبا خلط طبيعي آنرا گويند كه دركبد متولد شود ونافع بدن باشد پس آنچه دركبد متولد شود ما بدن را ازو انتفاع نبود يا آنچه در عضو ديگر متولد شود آنرا غير طبيعي گويند وخون طبيعي را چهار صفت است سه ازان مصنف درمتن ذكر كرده وچهارم اعتدال قوام است چنانچه هرچهار مفصل ذكر كنيم با فوائد كثيره آنكه

صفت اول در خون هرخ بود نست زیرا که کبد نیز سرخ است ومولد ویست باین معنی اورا مشابه خود میسازد تا بدان اعتنا کنند وظاهر است که چون بیاض کیلوسی زائل شود از جسم وسرخ گردد دلیل را ستحاله تام باشد لمشابهتها یا هاودلیل دیگر بر نضیلت حمرت آنست که حمرت دلیل اعتدال حرارت است چنانچه صفرت دلیل اشتداد حرارت وسواد دلیل استیلاء برودت وبیاض دلیل فجاجت وخامی است و حمرت خون طبیعی بحسب مکان نیزمتفاوت میباشد آنچه در قلب وشرائین است ناصع الحمرة است نسبت بدانچه در اورده وکبد است والا فی الحقیقة خون طبیعی قانی است هرجا که باشد زیرا که ناصع الحمرة صفراست یعنی مائل بشقرت وزردی وآنچه در کبد واورده است قانی است یعنی سرخ محض که شائبۀ زردی وسیاهی در وی نباشد وسرخی این نسبت بسرخی خون شرائین غلیظ میباشد وصفت دوم آنست که بوی متعفن وبوی ترش وما نند آن روائح رد یه نداشته باشد وانما ذکر النتن علی سبیل المثال ومع ذلک باید که عدیم الرائحه نیز نبود که این دلیل غلبۀ برودت است وصفت سوم آنست که معتدل القوام باشد یعنی قوام او متوسط بود میان قوام صفرا وبلغم وسودا نه همچون صفرا رقیق بودونه چون خلطین دیگر غلیظ زیرا که رقیق مفرط صلاحیت غذائیت عطا ندارد وغلیظ مفرط شایستگی تولد روح ندارد والمعتدل یصلح لهما وچون این صفت درغایت ظهور بود مؤلف بیان نکرده وصفت چهارم آنست که شدید الحلاوة وشیرین باشد یعنی لذیذ بود وطعم او شبیه بطعم چیزی شیرین باشد چون عسل وشکر نه آنکه شیرینی او مثل شیرینی عسل وشکر باشد ونفع حلاوت وی آنست که اعضا آنرا زود تر وبیشتر جذب کنند زیرا که اعضا همه شیرین اند مگر آنکه در بعض اعضا باوجود حلاوت مرارة ما محسوس میشود همچون عسل که چون زیاده از حد معین بجوشانند تلخی زند ودر بعضی عفوصة ما ودر بعضی تفاهة ما چنانچه فواکه شیرین بعضی بعفوصت مائل است همچون بسر وبعضی بتفاهت همچون تربز اما غیر الطبیعی فهو الذی یخالفه وغیر طبیعی آنست که مخالف طبیعی باشد واین غیر طبیعی از دو حال بیرون نیست یکی آنکه در جمیع صفات طبیعی مخالفت داشته باشد مثلا سپید مفتن غلیظ القوام معدوم الحلاوه باشد واین را غیر طبیعی مطلق گویند دوم آنکه در بعض صفات مخالف بود واین را با طبیعی در صفت مخالفت گویند مثلا اگر از حمرت معرا باشد آنرا نا طبیعی در لون گویند واگر از نتن بود نا طبیعی در رائحه گویند واگر متغیر

در طعم بود یا در قوام ناطبیعی در طعم یا در قوام گویند وبرین قیاس اگر مخالفت در دو صفت یا سه صفت باشد ناطبیعی را نیز بآنها مقید سازند چنانچه گویند در مخالف در لون و رائحه انه غیر طبیعی فی اللون والرائحة وقس علیه غیره پوشیده نماناد که خون ناطبیعی دو گونه است یکی آنکه خون فی نفسه بسببی از اسباب بی امتزاج خلطی آخر از حد اعتدال طبیعی بیرون آید دوم آنکه با ختلاط خلطی از اخلاط ثلاثه ناطبیعی شود وهر خلطی که مغیر اوصاف او گردد نشان آن خلط در خون ظاهر میشود هم در بدن وهم بعد خروج آن از بدن کما لا یخفی واین ناطبیعی گاه با عفونت بود گاه بی عفونت تعفن خون را حمای مطبقه لازم است اگر داخل عروق باشد واگر خارج از عروق بود احداث تپ نمی نماید مگر آنکه ورم بزرگ پیدا کرده باشد خاصه در باطن که درین صورت حمای عرضیه لازم دارد اگر گویند خون مرکب با اخلاط است هرگاه او فاسد شود باید که همه اخلاط که با او ممتزج اند فاسد گردند ومرض دموی صرف را وجود نباشد گوئیم اخلاط اگرچه با خون مرکب اند لیکن مع ذلک خون بر بساطت خود باقیست وروی با اخلاط یکی ذات نشده است تا فساد او مستلزم فساد دیگر اخلاط باشد وکذلک هر خلطی از اخلاط که در عروق با خون مرکب اند در یکدیگر نیز امتیاز دارند از آنست که عند شرب مسهل هر خلطی که مسهل مشروب با خراج آن مخصوص است همان خلط از عروق برمی آید وتعفن آن خلط موجب عفونت خلط دیگر نمیگردد زیراکه مادهٔ هر خلط متفاوت است وتغیر هر واحد مخصوص بسببی وهر سببی مغیر یکدیگر مغائر چیزی که مفسد صفرا ست مفسد بلغم نیست برای آنکه اخلاط چون با هم مخالف اند مفسد هر واحد نیز در یکدیگر مخالف باشند وبالفرض اگر چیزی واحد مفسد دو خلط یا زیاده از آن باشد اما از افساد او یک خلط را فساد در دیگر لازم نمی آید لاختلاف موادهما بهر آنکه مادهٔ بعضی سریع الانفعال است ومادهٔ بعضی بطی الانفعال و آنهم مشروط بشرائط پس ثابت شد که فساد خون فساد اخلاط دیگر نمیکند وجوباً ولزوماً بدانکه در بعض مردم خون بغایت رقیق میشود وکثیر حتی که بعرق برمی آید وگاهی قوام خون غلیظتر میشود حتی که خون علق میگردد یعنی منجمد چنانچه در مدنوم

فائده معلم اول یعنی ارسطو گفته است که هر خونی که هست منجمد میشود مگر خون اهل وارنب وهر حیوانی که عظیم الجثه است خون او غلیظ است وهر حیوانی که ذی دم است دماغ و قلب

وحجاب وکبد دارد واما الصفراء الطبیعیة فهو رغوة الدم الطبیعي وهو احمر ناصع خفیف حاد اما صفرای طبیعی پس او سرجوش وکف خون طبیعی است واو سرخ خالص وسبک تیز است بدانکه بالا

گفته شد که هر خلطی که طبیعی است تولد او در کبد است و اوصاف ذاتیهٔ وی سه است یکی آنکه سرخی او مائل بزردی باشد همچون شعر زعفران واین بسبب زیادتی لطافت اوست بر خون ومقرر است که جسم سرخ که لطیف ورقیق گردد زردی میزند دوم آنکه خفیف بود زیراکه بر طبع ناراست وازانست که سر آمد دیگر اخلاط می باشد سوم آنکه حاد بود زیراکه بسبب افراط طبخ متکون میگردد در وی موجب شدت حرارت است ازانست که مرور او بر امعا و بر مری با عث احراق میشود و حدت اثلذع مینماید

واما غیر الطبیعی فاقسامه اربعة اما صفرای ناطبیعی چهار قسم است الاول المرة الصفراء وهي صفراء يخالطها رطوبة رقيقة نخستین مرهٔ صفراست وآن صفرائیست که رطوبت رقیق بلغمی با ومرکب بود بدانکه مره بکسر میم وتشدید رای مهمله مع الهاء درلغت بمعنی شدت وقوت است چون صفرا قوی ترین اخلاط است لهذا بروی اطلاق مره می کنند وکذلك بر سودا اما تخصیص این قسم صفرا باین اسم در اصطلاح بنا بر آنست که چون اقسام دیگر از صفرا باسمی مختص اند بواسطهٔ مشابهتی که گفته آید واین قسم را مشابه نیست پس این صنف را باسم عام مسمی کردند تااز اصناف آخر متمیز باشد ووجه دیگر آنکه این صنف نسبت بدیگر اصناف صفرا کثیر الوجود است پس تسمیهٔ این بمرهٔ صفرا اشعار میکند بر انکه گویا صفرا محصور در همین است ولون این صنف زردمی باشد زیراکه رنگ صفرای طبیعی سرخ است ورنگ بلغم سپید وازاختلاط سرخی باسپیدی زردی حاصل میشود الثانی المحية أو هي التي يخالطها رطوبة غليظة نوع ثانی ازصفرای ناطبیعی مسمی است بصفرای محی وروی آنست که مختلط باشد اورا رطوبت غلیظهٔ بلغمی ومشابه زردهٔ بیضه باشد از روی قوام ولون لهذا منسوب به مح کردند ومح بضم میم وحای مهمله صفرة البیض است واین نوع نیز زرد باشد بعلتی که درنوع اول گذشت الثالث

الصفراء الكراثية وهي ان تكون مركبة من الصفراء المحترقة ومن المرة الصفراء وتولدها انما يكون في المعدة نوع سوم مسمی است بصفرای کراثی یعنی گندنائی ووی آنست که مرکب باشد از صفرای سوخته واز مرهٔ صفرا وتولد وی نیست الا در معده واین چنین باشد که بعض اجزای صفرا محترق شود في نفسه وسیاه گردد ازشدت احتراق پس باصفرای دیگر که زرد است آمیزد ومشابه شود بآب گندنا در لون زیراکه از اختلاط سیاهی با زردی سبزی حاصل گردد الرابع الصفراء الزنجارية وهي احسن انواع الصفراء وطبعها قريب من السموم نوع چهارم صفرای زنگاریست واوگرم ترین اصناف صفراست وطبع او

نزديك بسموم است وفي الحقيقة اين قسم در قسم ثالث داخل است باندك تفاوت واو آنست كه چون احتراق صفرا كه مركب بصفراي غير محترق ميشود باشتداد نباشد كراثي مينمايد وچون باشتداد باشد زنگاری نمايد زيرا كه ازشدت حرارت كه باعث زوال رطوبت وتحلل هواست جسم سفيدي ميزند چنانچه در خاكستر مشهود است كه نسبت بانگشت سپيد مينمايد زيرا كه دراانگشت حرارت اثر تمام نكرده است لهذا رطوبت كه موجب استمساك اجزاي جسم است در وی باقيست وبهمان سبب در وي هوا متخلل نمي تواند شد لهذا سياه است وچون حرارت بيشتر اثر كند وازاله رطوبت نمايد حتى كه اجزای اوازهم جدا شوند آنوقت بسپيدی ميل ميكنند ونوع ديگرهست ازصفراي ناطبيعي كه ماتن آنرا اصالةً ذكر نكرده وي آنست كه صفرای طبيعي مختلط شود باقليلي سودای ناطبيعي يعني محترق واين را صفرای محترق گويند ولون او سرخ مائل بكمودت باشد بسبب اختلاط صفرا باسودا وقيد تقليل اخلاط سودا با صفرا بهر آنست كه اگر سودا بسيار باشد آنرا از اصناف سودا خواهند شمردند از صفرا لان الحكم للغالب وفي الحقيقة صفراي محترق همين است واگرچه بركراثي وزنگاری نيز اطلاق محترقه آمده است ليكن مجاز است وبايد دانست كه دركراثي وزنگاری كه بعض اجزاي صفرا محترق شده با بعض ديگر كه محترق نيست مي آميزد شرط است كه اختلاط آنها بشدت بود حتى كه بصر بينهما تمييز نتواند كرد زيرا كه اگر نه چنين باشد بلكه اجزای محترقه ازغير آن ممتاز بود آنرا سودای صفراوي گويند ای حاصلة عنها وفرق دركراثي وزنگاری ودر ديگراصناف آنست كه مختلط دركراثي وزنجاری نفس شے است باعتبار اختلاف اجزاي او ومختلط در ديگر وارد شده از خارج بيست يعني مختلط غير مختلط است چنانچه ذكر يافت *

انتباه بعض اطبا گفته اند كه صفرای طبيعي شيرين است همچون عسل وقرشي نيز همچو ز اينست لهذا درشرح قانون نبشته كه اناقد مرضنا بحمي كنا نقينا فيها صفراء محية وكان طعمها حلوا بدانكه اختلاط خون باصفرا موجب ناطبيعي ساختن او نميتواند شد في الاكثر زيرا كه اگر خون كمتر است صفرا آنرا مستحيل بخود ميكند واگر بسيار است آنرا خون صفراوي گويند نه صفرای ناطبيعي پس ثابت شد كه صفرا ناطبيعي نميشود مگر باختلاط بلغم يا سودا بشرط غلبهٔ صفرا برآنها كيفاً دربلغم وكماً درسودا يا باحتراق بعض اجزای صفرا واختلاط وی باجزای ديگر وی كه غير محترق اند بشرط شدت اختلاط چنانچه گفته شد *

فائده صفرا كه نافذ ميشود با خون حدت وی كمتر است از حدت صفرائي كه نافذ ميگردد درمرارة

زیرا که قلیل الحدة مناسب است به تغذیه وکثیر الحدة اولی است جهت غسل فضول وتنبیه امعاء

وعضله مقعد برا خراجش اما البلغم الطبیعی فهو الذی یصلح لان یصیر دما وکانه دم قاصر عن

تمام النضج اما بلغم طبیعی پس وی آنست که صلاحیت آن دارد که عنقریب خون شود وگویا وی

خونست که هنوز نضج تمام نیافته یعنی قریب است بمستحیل شدن بخون وقیل قریب برای آن کرده

شد تا بلغم حامض وتفه که از اقسام نا طبیعیه اند از طبیعی خارج شوند زیرا که این هردو اگرچه

صلاحیت خون شدن دارند لیکن بعید اند در استحاله اما تفه نسبت بحامض قلیل البعد است وچون

بلغم مانند خون معد برای تغذیه است آنرا مفرغه نیست چنانچه صفرا راست مراره وسودا راست

طحال بلکه او همراه خون در عروق جاریست تا عند الاحتیاج مستحیل بخون گردد وبلغم طبیعی

را دو صفت است یکی شیرینی قلیل زیرا که قریب تنضج است وحلاوت لازمهٔ شئ نضیج است چنانچه در دم

گفته شد دوم اعتدال القوام وروی آنست که از خون اندک غلیظتر باشد وذلک لقصور نضجه وبلغم طبیعی

شدید البرد نیست بلکه او قیاس ببدن قلیل البرد است وقیاس بخون وصفرا بارد واما غیر الطبیعی

فاقسامه خمسة اما غیر طبیعی پس اقسام او پنج است بدانکه بلغم غیر طبیعی آنست که بعید از مستحیل

شدن بخون بود یا غیر ممکن الاستحاله بخون باشد خواه تولد او در کبد بود خواه در غیر آن چون

معده وماساریقا وهرچون که باشد تغیر در آن یا از جهت طعم میباشد یا از جهت قوام اما از جهت

لون ورائحه نمیتواند شد زیرا که بلغم همه اقسام آن سپید علی ید الرائحه است زیرا که بارد است

وبرد موجب بیاض وعدم الرائحه باشد پس اگر با وی چیزی مختلط شود که لون آنرا تغیر دهد آنرا از

اقسام مخالط میشمرند نه از اقسام بلغم از آنست که صفرای محیه را از اصناف صفرا میدانند باوجود

آنکه بلغم درین نسبت بصفرا بیشتر میباشد زیرا که نسبت نمیکنند شئ را مگر بچیزی که او در آن

شئ محسوس تر بود ودر ماده ممتزجه از صفرا وبلغم آنچه محسوس میشود از لونش صفرت است نه بیاض *

فائده بلغم طبیعی اگر عفن شود واجب نمیکند که آنرا از غیر طبیعی شمرند زیرا که عفونت

مختص بنوعی از انواعش نیست عام است که بلغم عفن طبیعی بود یا غیر طبیعی بود و

چون بلغم طبیعی در اصطلاح بلغمی را گویند که در کبد متولد شود وبا وصافی که ذکر یافت

موصوف باشد متعفن شدن وی مع بقای اوصاف قادح مقصود نیست زیرا که عفونت اگرچه

في الحقيقة امرى غير طبيعي است ليكن اجتماع او با طبيعي مصطلح منافات ندارد الاول الحلو
وهو الذي يخالطه قدر من الخلط الحار نوع اول از اقسام خمسهٔ بلغم شيرين است و وي آنست
كه بيامیزد او را پارهٔ از خون و اين قسم در اكثر كتب نيست الثاني المالح وهو الذي يخالطه مرة
محترقة وهو اسخن الاصناف نوع دوم بلغم شور است و وي آنست كه بيامیزد با او مرهٔ محترقه بقدري
كه احداث ملوحت كند در وي و رنگ صفرت غالب نشود زيرا كه اگر غالب شود آنرا از اقسام بلغم نشمرند
چنانچه در صفراي محيه گذشت و او گرمترين انواع بلغمست و مائلست بحرارت و يبوست كذا قال
الشيخ و اين با كليهٔ اطبا كه گفته اند كل بلغم بارد رطب منافات ندارد زيرا كه حكم به برودت و
رطوبت جميع اقسام بلغم قياس بخون و صفرا است بلغم هرچند گرم باشد نسبت بخون سرد است و هرچند
ميل بيبوست كند نظر بصفرا رطبست و ايضا علما گفته اند كه حكم به برودت و رطوبت او باعتبار طبيعت
ويست پس عروض حرارت و يبس بعارضي ناقض آن نباشد چنانچه گرم شدن آب با سردي وي كه
طبيعي است منافات ندارد و سبب ملوحت آنست كه چون قدري معتدل از صفرا با بلغم مي آميزد بعض
اجزاى بلغم را ميسوزد پس حاصل ميشود از وي لذع ما كه بملوحت مسمى است الثالث الحامض وهو
بلغم عملت فيه حرارة ضعيفة نوع سوم ترش است و آن بلغميست كه اثر كند در وي حرارت ضعيفه و
اين قسم مائل به برودت و يبس است و تحمض آنرا چهار سبب است يكي آنكه سوداى ترش در وآميزد
بقدري كه طعم آنرا ترش كند اما لون آنرا تغير ندهد زيرا كه اگر تغير دهد از اقسام سودا باشد نه بلغم دوم
آنكه حرارت غريبه قويتر از حرارت غريزيه در بلغم شيرين پيدا شود و آنرا در جوش آرد و بدان سبب حرارت
غريزيه بتحليل رود و برودت استيلا كند و بلغم ترش گردد چنانچه عصارات ترش ميگردند در شدت گرما
سوم آنكه در بلغم شيرين برودت مستولي گردد بر حرارت غريزيه پس حرارت ذاتيهٔ او مقهور و منطفى
گردد و بدان سبب حموضت پديد آيد چنانچه خمر و عصارات ديگر ترش ميگردند در شدت سرما
چهارم آنكه حرارت غريزيهٔ ضعيفه عمل كند در بلغم تفه و نتواند آنرا نضج داد و بواسطهٔ
احداث تخلخل كه لازم حرارتست بلغم را مستعد قبول برد خارجي سازد پس ترشي در ان
پديد آيد همچون فواكه تفه كه بپزد آنرا حرارت ضعيفه نضجا قاصرا و ترش گردد *

فائده بلغم ترش از دو وجه خارج نيست يكي آنكه شئ غريب حامض كه سوداست در وآميزد دوم آنكه

با مریکه داخل در نفس او باشد ترش گردد و اینکه بامری نفسی ترش گردد یا حلو باشد یا تفه وسبب تحمیض
حلو یا حرارت بود یا برودت وسبب تحمیض تفه حرارت غریزیه باشد فقط چنانچه جمله بچهار قسم گفته شد *
فائده برودت از همه اقسام بلغم در قسم ثالث ظاهر است وکذلک یبوست در قسم اول او که مختلط جسم
یابس است یعنی سودا اما در باقی سبب یبوست جمود مائیت است بواسطهٔ برد واستحالهٔ او بارضیت

لعسر الانفعال * الرابع العفص وهو الذي يغلب عليه الجوهر الارضي وهو اكثف الاصناف نوع چهارم از بلغم
عفص است یعنی زمخت واو آنست که غالب آید بران جوهر ارضی واین صنف از بلغم کثیف ترین
اصناف است وحدوث این بر دو وجه است یکی آنکه سودای عفص یعنی خام باو آمیزد ومزهٔ آنرا تغیر دهد
و بدانکه سودا تا که پخته نشده است زمخت می باشد وبعد از نضج ترش میگردد پس اگر سودای خام
در بلغم می آمیزد آنرا نیز عفص میسازد واگر سودای پخته باوی آمیزد آنرا ترش میگرداند دوم آنکه
برد شدید بر بلغم استیلا کند ومائیت آنرا منجمد سازد وبدان سبب او مستحیل بارضیت شود وعفص گردد
مانند فوا که نو پیدا که هنوز حرارت ضعیفه که باعث تحمیض است وحرارت قویه که موجب حلاوت است
هیچ در وی اثر نکرده باشد زمخت میشود واین قسم نیز میل ببرد ویبس دارد بلکه میل این ببرد ویبس
زیاده از بلغم حامض است وعلت برد ویبس ورفع مناقضت این با کلیهٔ اطبا که بلغم رطب است در مبحث

مالح وحامض ذکر یافته * الخامس التفه وهو الذي لا طعم له ويغلب عليه الجوهر المائي وهو ابرد الاصناف
نوع پنجم تفه است ووی آنست که بی طعم بود وغالب است برین جوهر مائی واو سرد ترین اصناف
بلغم است وکثیر الفجاجة وبعد از مستحیل شدن بخون است واین قسم را مسیخ نیز گویند بمیم وسین
مهمله ویای تحتانی وخای معجمه بر وزن فعیل زیرا که در لغت مسیخ وتفه مترادف اند وسبب بی طعمی
این عدم اختلاط اوست با چیزی مغیر وعدم تعفن وی زیرا که بلغمی که هنوز به نضج نرسیده باشد
ومتعفن شود تا که لطیف وی بتحلیل رود از مکث طویل وما بقی غلیظ گردد در وی برودت زیاده میشود
بسبب کثافت اما چون از اختلاط مغیری که مبدل طعم باشد معرا است بطعمی از طعوم موصوف نیست
وبر کیفیتی که لازمهٔ مائیت است یعنی بی طعمی باقیست ودر اینجا ایراد کرده اند که اطبا این قسم را در
اقسام بلغمی که نا طبیعی من حیث الطعم است ضبط کرده اند وچیزی که او طعم نداشته باشد آنرا در ذی
طعم ذکر کردن مناسب نمی نماید وجواب این از دو وجه میدهند یکی آنکه مسیخ را از اقسام ماله طعم نشمرده اند

بلكه از اقسام بلغم گردانيده‌اند از جهت طعم يعني بلغم دوگونه است يكي آنكه طعم دارد دوم آنكه طعم ندارد پس بلغم من حيث الطعم دوگونه باشد وچنانچه جائزاست كه گويند حيوان از جهت نطق يا انسان است يا غيرانسان يا آنكه غيرانسان ناطق نمي باشد دوم آنكه لفظ طعم گاهي اطلاق ميكنند برچيزي كه حكم كنند بران حس ذوق خواه محكوم عليه كيفيت موجودهٔ مذوقه باشد يا عدم آن بود *

فائده بلغم ناطبيعي يا من حيث الطعم مي باشد يا من حيث القوام آنچه من حيث الطعم است وماتن آنرا ضبط كرده گفته شد اكنون آنچه ناطبيعي من حيث القوام است وصاحب كتاب متعرض آن نشده گفته مي آيد بدانكه غيرطبيعي از جهت قوام بر دو قسم است يكي آنكه متفق القوام بود دوم آنكه مختلف القوام باشد قسم اول در متفق القوام واين دوگونه است يكي آنكه بغايت رقيق باشد وسببش غلبهٔ اجزاي مائيه است بروي وچون ازغايت رقت مشابه بآب است آنرا مائي نامند واو بواسطهٔ رقت سريع الاثراست درعضو دوم آنكه بغايت غليظ باشد وآنرا جصي گويند وازين گمان نشود كه تشبيه بجص يعني گچ باعتبار كثافت قوام است كه او همچون گچ غليظ است زيراكه قوام بلغم از بلاغم بدين كثافت نمي رسد بلكه تشبيه او باعتبار آنست كه چون گچ رادرآب مي گذارند وبياض در روي مع غلظة ما پديد مي آيد همين سان اين بلغم در بياض وغلظت بدان ميماند واو غليظ ترين اصناف بلغم است قسم دوم در مختلف القوام واين نيز دوگونه است يكي آنكه اختلاف او محسوس نباشد جهت فجاجت او واين را خام گويند لبقائه علي فجاجته اگر گويند چيزي كه اختلاف دران محسوس نباشد حكم بر اختلاف او چگونه توان كرد جواب آنست كه حكم بر اختلاف بنابر آنست كه بعض اجزاي او بسرعت غوص ميكنند در جسم قابل وبعض اجزا بدان سرعت غوص نميكنند فيها يحكم بالاختلاف وان لم يكن محسوسا في قوامه دوم آنكه اختلاف او محسوس بود واين را مخاطي گويند جهت مشابهت او بامخاط زيراكه مخاط يعني بلغم بيني

در غالب امر مختلف القوام ميباشد در حس واما السوداء الطبيعية فهي عكر الدم الطبيعي اما سوداي طبيعي پس وي درد خون طبيعي است زيراكه نسبت سودا به باقي اخلاط همچون نسبت ارض است به باقي اركان وتميزوي از اخلاط همچون تميز ارضيت است از اجسام سائلهٔ وازاخلاط قابل ترسب نيست مگر خون پس اگر اين خون محمود است رسوب او نيز محمود است يعني طبيعي واگر محمود نيست رسوب وي نيز محمود نيست وي ناطبيعي است وحصر قابليت ترسب اجزا در خون بنا بر آنست

که مادهٔ او شایسته آنست بخلاف بلغم که از غایت لزوجت صالح باین کار نیست زیرا که اجزای او در یکدیگر متشبث است اجزاء ارضیه که در وی است نتواند خرق بعض دیگر کرده میل به تسفل شود و صفرا نیز قابل این کار نیست بسه وجه یکی آنکه مادهٔ او لطیف است اجزای ارضیه کمتر دارد و چون اجزای ارضیه کمتر باشد قادر بر خرق باقی اجزا و تنزل به اسفل نتواند شد دوم آنکه مادهٔ صفرا دائم الحرکت است و جسمی مایل که متحرک باشد اجزای ارضیه از و مترسب نمیشود چنانچه در آب جاری مشهود است که چنانچه در آب ایستاده اجزای ارضیه ته نشین میشوند در جاری نمی نشینند سوم آنکه مادهٔ صفرا در بدن قلیل المقدار است و رسوب او که اقل قلیل است یا این است که مندفع میشود بتصرف حرارت غریزیه در وی یا متعفن میگردد بتصرف حرارت غریبه در وی و چون متعفن شود لطیف وی بتحلیل میرود و مابقی کثیف شده سودای احتراقی میگردد نه رسوبی و چون متحقق شد که جهت رسوبی چندین شرائط در کار است سودا بطریق اولی قابل باین کار نباشد که ترسب در اجزا بشود صورت بندد پس ثابت شد که قابل رسوبیت مادهٔ خون است فقط واما غیر الطبیعیة فهی الخلط المحترق اما سودای غیر طبیعی آن خلط محترق یعنی سوخته است باید دانست هر خلطی از اخلاط اربعه که محترق شود یعنی اجزای لطیفهٔ او بتحلیل رود و کثیفه باقی ماند آن سودای ناطبیعی است و این را سودای احتراقی نامند و مرهٔ سودا گویند زیرا که محترق با قوت و حدت باشد و معنی مره قوت است و لیکن بدانکه حدت سودای محترق در قوت و ضعف بحسب حدت هر خلطی که از و حاصل میشود مختلف میباشد آنچه از احتراق صفرا شود احد است از آنچه از احتراق دم بود و آنچه از احتراق سودا بود از آنچه از احتراق بلغم باشد و کذلک در قلت فساد و سرعت آن احوال این نیز مختلف است سودای دموی قلیل الفساد و بطیء الرداءة است زیرا که دم افضل اخلاط است و مناسب حیات و صحت است و سودای صفراوی شدید الفساد و سریع الرداءة است بواسطهٔ افراط حدت و لذعش و سرعت نفوذش لیکن علاج نیز زود قبول میکند و در اند کاست منقضی میگردد بسبب لطافت ماده و سودای سوداوی آنچه از سودای رقیق بود اردأ است از آنچه از سودای غلیظ حاصل شود زیرا که او بسبب رقت غائص تر و نافذ تر است لیکن اگر تدارک کنند علاج نیز زود قبول میکند بواسطهٔ آنکه مادهٔ رقیق زود تحلیل یابد و آنچه از سودای غلیظ بود غلیان او و تشبث او با عضا کمتر میباشد جهت غلظ مادهٔ لهذا در تحلیل و نضج و قبول

علاج عامي ميشود وسوداى بلغمى رقيق باشد يا غليظ كمتر قبول ميكند رداءة را نسبت
باخلاط ثلثه اما چون مادهٔ او غليظ است ولزج تحليل نيز زود نمى يابد وضرر روى اگرچه كمتر
است اما دير ميماند وظاهر است كه درين باب غليظ نسبت برقيق افزون تر است ٭
فائده ٭ سوداى دموى آنچه در اجزايش احتراق عام نبود وطعم او شورمى باشد مائل بحلاوت
قليل وآنچه در او احتراق عام بود تلخ مي باشد وسوداى صفراوي تلختر مي بود وسوداي بلغمى آنچه
از بلغم مائي بود تلخ مائل بملوحت بود وآنچه از بلغم غليظ باشد تلخ مائل بحموضت مي باشد
ويا مائل بعفوصت وسوداى سوداوي آنچه از سوداي رقيق باشد شديد الحموضة ميباشد وبسركه
مي ماند در طعم ورائحه وآنچه از سوداي غليظ باشد ترشي درروى كمتر بود ومائل بعفوصت مي باشد ٭
انتباه ٭ سوداى ناطبيعى سه گونه است يكي آنكه از احتراق اخلاط باشد واين مفصل گفته شد دوم
آنكه از برود خارجي يا داخلي خلطي از اخلاط منجمد شود وسوداي ناطبيعي گردد وازانكه اين قسم
قليل الوجود است مصنف درصدد بيان آن نشده واين سودا عفص وخشن وغليظ باشد وبى حدت
بود خاصه آنچه از جمود خلط غير حاد باشد سوم آنكه درديّ خون ناطبيعي باشد واين قسم را اكثر
اطبا ذكر كرده اند بنا بر ظهور روي زيراكه چون خون ناطبيعي باشد بديهي است كه رسوب او نيز
ناطبيعي خواهد بود والراسب لا يكون الا سوداء ٭ واما كيفية تولد الاخلاط فاعلم ان الغذاء
هو الجسم الذى من شأنه ان يصير جزء من بدن الانسان اذا ورد على المعدة استحال فيها الى جوهر
شبيه بماء الكشك الثخين الذي يسمى كيلوسا اما كيفيت پيدا شدن اخلاط پس بدانكه بدرستي
كه غذا آن جسم است كه از شان او گرديدن جزو از بدن انسان است هرگاه وارد مي شود برمعده
مستحيل مي گردد در ان بسوى جوهري كه مانند آب كشك غليظ بود واين جوهر مسمى است بكيلوس
در زبان سريانى ونخستين استحاله اين است وصورت نوعيهٔ ماكول همچنان باقيست چنانچه
در اول مبحث گفته شد وابتداى اين هضم از وقت شروع درمضغ است تا بقاى غذا درمعده پس آنچه
صاف است بجگر ميرود وآنچه غليظ وكثيف است با معا مي ريزد چنانچه گفته آيد وينجذب الصافي
منه الى الكبد من طريق العروق المسماة بماساريقا وينطبخ في الكبد يسمى كموسا وكشيده ميشود يعني
از قوت جاذبهٔ جگر خلاصهٔ كيلوس بسوي جگر از راه رگهائي كه مسمى است بماساريقا واين عروق چند شعر

ماننداند در صلابت ودقت که درمقعرکبد وحدبهٔ معده واقع اند واز مقعرکبد با معا هم رسیده اند
جهت جذب خلاصهٔ غذا ازانها ومنفعت صلابت اینها استواری اجرام ایشان است تا مفتوح باشند
ومنطبق نتوانند شد ومنفعت باریکی این رگها ظاهراست که خلاصه صافی شده بجگر رود وازاحداث
سده دور باشد واین خلاصه که بجگر میرود بهمه اجزای او ساری میگردد همچون اسفنج که بآب ترکنند
زیرا که جگر جوف ندارد بلکه متخلخل است ونفع این نیز روشن است که تا غذا بوا سطهٔ ملاقات هر
جزوش با جزای جگر زود پخته شود ومستحیل باخلاط گردد درینجا صورت نوعیهٔ غذا مستحیل
بصورت اخلاط می گردد چنانچه درابتدای مبحث اخلاط گفته شد وچون آن خلاصه در جگر
پخته شود اخلاط اربعه ازان پیدا گردد وفضلهٔ آن هضم که مائیت است بمثانه رود وتضجی که در
جگر وبعد آن در عروق میشود آنرا بزبان سریانی کیموس گویند فیحصل منه شيء کالرغوة وشيء
کالرسوب وقد یکون معهما شيء محترق اذا فرط الطبخ وشيء فج اذا قصر الطبخ پس حاصل می شود
ازان خلاصهٔ مطبوخه فی الکبد چیزی همچون سرجوش وچیزی همچودرد وگاه می باشد با رغوه
ورسوب چیزی سوخته وقتی که طبخ افراط کند وگاه باشد با اینها چیزی خام وقتی که ناقص شود
طبخ وچون تولد رغوه ورسوب که اخلاط طبیعیه اند از حرارت معتدله است وتکون محترق که نا طبیعی
است از حرارت مفرط ایراد کرده اند که حصول اینها در یك طبخ چگونه باشد چه لازم می آید که حرارت
فاعلهٔ واحده دریکوقت هم معتدل باشد وهم مفرط وهذا محال جوابش آنست که حرارت اگرچه واحد
است اما تفاوت باعتبار مواد است پس محال نباشد لهذا حرارت واحد درخارج نیز می بینیم که در
حق بعض مواد محرق میشود ودرحق بعضی مرقق وملین کما لا یخفی وهمین جواب است دراجتماع
فج بآنها فالرغوة هي الصفراء الطبیعیة پس سرجوش وی صفرای طبیعی است والرسوب هي السوداء
الطبیعیة ودرد وته نشین وی سودای طبیعی است والمحترق لطیفه صفراء غیرطبیعیة وچیز سوخته
لطیف او صفرای غیرطبیعی است وکثیفه سوداء غیرطبیعیة وکثیف وی سودای نا طبیعی است
والشيء الفج هو البلغم وچیز خام آن بلغم است طبیعی بود یا غیرطبیعی بدانکه در تولد بلغم طبیعی
دو قول است یکی آنکه دربعضی طبخها می شود نه درهرطبخ کبدی ومآل قول ماتن نیز همین است و
ایرادی که برین میشود که بلغم طبیعی ضروریست بهرآنکه جزو اعظم غذای بعض اعضاست پس

بايد که در مرطبخ کبدي تولدش ضروري باشد جوابش ميدهند که عدم تکون او در مرطبخ ناقص ضروري بودنش نيست نعم در بعض طبخ ضروريست گوکه در مرطبخ نباشد نمي بيني که شرب آب ضروريست في الجمله اما مرساعت ضروري نيست وعدم افتقار مرلحظه ضرر نميکند ضروري بودن او را قول دوم آنکه در مرطبخ کبدي مي شود چون اخلاط طبيعيهٔ ديگر بدليل آنکه غذا مرکب است از عناصر اربعه ودرين هضم از مرعنصر خلطي که مناسب به آنست پيدا مي شود لامحاله ومختار سديد کاذروني واکثر متاخرين همين است اما بلغم نا طبيعي بالاتفاق وکذا ديگر اخلاط نا طبيعي دائم التولد نيستند لانها ليست بضرورية واما المصفى من هذه الجملة نضجا فهو الدم وليکن آنچه صافي و پخته است ازين جمله او خون است اين است طريق تولد اخلاط در جگر وجون وجود مرخلطي از اخلاط موقوف است بر علل اربعه که فاعلي ومادي و صوري وغائي است ومعرفت بدان ملاک امر است زيرا که علم بوجود شي کامل نميشود مگر بعد علم بسبب آن ميگويند فسببه الفاعلي هو حرارة معتدلة پس سبب فاعلي خون حرارتست ميانه که نه مفرط بود نه قاصر وسببه المادي هو المعتدل من الاغذية والاشربة الفاضلة وسبب مادي خون اغذيه واشربهٔ معتدل کامل الکيموس است چون گوشت بره و نان گندم وسببه الصوري النضج الفاضل وسبب صوري خون نضج کامل است وسببه الغائي تغذية البدن وتسخينه وترطيبه وسبب غائي خون چند چيز است يکي آنکه بدن را غذا دهد دوم آنکه بدن را گرمي بخشد بحرارت ذاتيه وبتوليد ارواح سوم آنکه بدن را ترطيب دهد والصفراء سببها الفاعلي اما الطبيعي منها فحرارة معتدلة اما سبب فاعلي صفراى طبيعي حرارت معتدل است واما المحترقة منها فالحرارة المفرطة وسبب فاعلي صفراي محترقه حرارت مفرط است وسببها المادي اللطيف الحار والحلو الدسم والحريف من الاغذية وسبب مادي صفراي طبيعي وغير طبيعي غذاي لطيف گرم است وشيرين وچرب وتيز وسببها الصوري في الطبيعي منها هو النضج الفاضل وسبب صوري صفراى طبيعي نضج کامل است وفي غير الطبيعي منها مجاوزة النضج الى حد الافراط ودر صفراى غير طبيعي افراط حرارت نضج است وسببها الغائي تغذية الاعضاء التي يجب ان يکون في غذائها قسط من الصفراء وتلطيف الدم ليسهل بها نفوذه في المجاري الضيقة ولذعه الامعاء لتحس بالحاجة الى دفع الفضلة وسبب غائي صفرا چند چيز است يکي آنکه در غذاى بعض اعضا چون ريه داخل شود دوم آنکه خون را لطيف کند تادر

مجاري تنگ نفوذ تواند کرد سوم آنکه امعا را لذع کند تا حاجت بدفع فضله دریابد چنانچه در مقدمهٔ
بحث اخلاط گفته شد وسبب البلغم الفاعلي حرارة مقصرة وسبب فاعلی بلغم طبیعی بود یا غیر طبیعی
حرارت قاصره است وتصور این نسبت باخلاط دیگر است والا بعض اقسامش چنانچه بلغم شوری
حرارت فاعلهٔ قویه وجود نمی گیرد وسببه المادي الغليظ الرطب اللزج البارد من الاغذية وسبب
مادی بلغم غذای غلیظ رطب لزج سرد است چون سمک طری وقثا وقثد وسببه الصوري قصور النضج
وسبب صوری بلغم نضج قاصر است وسببه الغائي ان يكون معدا للتغذية البدن عند فقد ان الغذاء
وترطيبه وتغذية بعض الاعضاء التي تجب ان يكون في غذائها قسط من البلغم وسبب غائی
بلغم چند چیز است یکی آنکه آماده ومهیا باشد جهت آنکه چون بدن وقتی غذا نیابد او خون
شود وغذای بدن گردد دوم آنکه ترطیب بدن نماید سوم آنکه در غذای بعض اعضا داخل گردد
چنانچه گفته شد وسبب السوداء الفاعلي اما الطبيعية منها فحرارة معتدلة اما سبب فاعلی سودای
طبیعی حرارت معتدله است زیرا که او رسوب خون طبیعی است واعتدال حرارت در فاعلیت وی
نسبت بحرارت غیر طبیعی است والا شك نیست که وی از اعتدال حرارت فاعلهٔ خون متجاوز است
واما المحترقة فحرارة متجاوزة عن الاعتدال اما سبب فاعلی سودای محترقه حرارت زیاده از
اعتدال است وبدانکه سبب فاعلی سودا جمود برودت قویه است وسببها المادي هو الغليظ
قليل الرطوبة من الاغذية وسبب مادی سودا غذای غلیظ قلیل الرطوبة است همچون بادنجان
وماهی شور وگوشت خشك کرده خاصةً از گاو وجاموش والبان منها وسبب مادی سودا غذای
گرم است وسببها الصوري الثقل الراسب بحيث لا يسيل ولا يتحلل وسبب صوري سودا ثقل
ته نشین است که سائل نشود وتحلیل نیابد کما ینبغی وسببها الغائي تغذية الاعضاء التي يجب
ان يكون في غذائها قسط من السوداء وتنبيه شهوة الطعام بان تنصب الى فم المعدة من الطحال
فيشد بعفوصته ويدغدغ بحموضته فيثور الشهوة وسبب غائی سودا چند چیز ست یکی آنکه
داخل شود در غذای بعض اعضا که دخول قدری از آن در غذای آنها واجب باشد دوم آنکه
برانگیزد آرزوی طعام را باین نوع که بریزد قدری از آن بر فم معده از سپرز وچون او عفص است
وترش بسبب زمختی بربندد یعنی فراهم کشد فم معده را وبسبب ترشی خلش دهد آن را

پس آدمي غذا طلبد پس اگر اين انصباب بعد خلو معده وبحسب تقاضاي معتاد طبيعت است اين را شهوت صادق گويند و علت غائي از سوداء همين قسم است والا شهوت كاذب خوانند وامرضي است والمرض لا يكون علة غائية ابدا لان الغاية هي المطلوب الطبيعي وذلك ليس بمطلوب ٭

فائده حقيقت هضم اول وهضم ثاني مبرهن شد از روي متن اكنون كيفيت هضم ثالث ورابع گفته مي آيد تا بر هضوم اربعه اطلاع شود بدانكه هضم سوم درعروق است وآن عبارت است از مستحيل شدن رطوبت اولي برطوبت ثانيه بحيثيتي كه اجزاي مادهٔ مستحيله بحسب مزاج هرعضوي كه آن جزو بدان منسوب است مستعد ومتكيف گردد پوشيده نماند كه چون درعروق اخلاط نضج مي يابند اين نيست كه آن همه يكبارگي مستحيل برطوبت ثانيه مي گردند و جنس خلط در عروق نمي ماند بلكه اخلاط مع بقائها في العروق بعضي ازان وقتا بعد وقت مستحيل برطوبت ثانيه ميگردد پس درعروق رطوبت اولي ورطوبت ثانيه هميشه موجود است بخلاف كيلوس كه از معده بجگر مي آيد وچون پخته شد همهٔ آن يكبارگي مستحيل باخلاط مي گردد وكبد ازنوع مادهٔ كيلوسي خالي مي گردد تا كيلوس ديگر نرسد واخلاط نيز در جگر تا تمامي نضج مي يابند بعده هريكي به محل خود روان ميشود مگر قدري كه بغذاي اوبكار مي آيد واگر احيانا خلطي زياده ازآنچه بايد درجگر بماند احداث سده وورم نمايد با لجمله رطوبت ثانيه كه در صدد ذكر آن مستيم از دونوع بيرون نيست يكي آنكه فضول بود وبدن را بدين حاجت نيست واو داخل اخلاط نا طبيعيه است واخراج او واجب واگر اخراج نكنند متعفن شود وحميات احداث كند دوم آنكه غير فضول بود يعني محتاج اليه بدن باشد واين چهار قسم است يكي آنكه درعروق صغار ودقاق موجود است دوم آنكه مستحيل شود به جوهر عضو بحسب مزاج فقط ومقصود از هضم سوم همين است سوم آنكه بمنزلهٔ طل يعني شبنم در اعضا منتشر است چهارم آنكه التيام والتصاق اعضا بدان است وهضم چهارم دراعضا است وآن عبارت است از استحالهٔ رطوبت ثانيه قابل التغذيه باعضا وغذا بالفعل همين جا ميشود زيرا كه مادهٔ غذاي عضو ميشود وفضلهٔ اين دو هضم مثل عرق واوساخ كه از بدن و بيني وگوش برمي آيد مندفع گردد وهضم كه بعد معده است مسمي است به كيموس ٭

فائده درتحقيق لفظ نضج وبيان علل اربعه يا امثله بدانكه تعريف نضج چنين كرده اند كه النضج هو احالة من الحرارة للجسم ذي الرطوبة الى موافقة الغاية المطلوبة يعني نضج آن است كه

حرارت اثر کند در جسم که تری دارد و او را بگرداند و برساند بحالتی که در حقش غایت مطلوب باشد ودرین جا ایراد کرده اند که در حد نضج حرارت ماخوذ است ومتفق اند اطبا برانکه نضج صفرا بارد است پس حد باطل بود وجواب آنست که منضج جمیع اخلاط طبیعت است وآلهٔ طبیعت درنضج حرارت غریزی است پس اسناد نضج بحرارت ثابت باشد واما اشیاء بارده درماده صفرا معاون طبیعت اند زیرا که طبیعت بسبب مرماده محتاج بمعاونیست که بدان مناسبا است واین قادح مقصود نیست وایضا ایراد نموده اند که احالهٔ حرارت منضجه را بمادهٔ رطب مقید کرده اند وبرین تقدیر لازم می آید که اخلاط یابسه وغذای یابس از قبول نضج خارج باشند ومف جواب آنست که اخلاط واغذیه خالی از رطوبت نیستند پس انها ذات رطوبة درحق اینها صادق آید رطوبت اخلاط خود بالفعل ظاهر است اما رطوبت اغذیهٔ یابسه نیز متحقق است بنابرآنکه او مرکب است از عناصر وچون بعضی ازان رطب اند بر مرکب اطلاق ذی رطوبة توان کرد نظرا الی اجزائه الرطبة وانواع نضج چهار است یکی ازان نضج الثمره است ووی آنست که برسد فواکه باجزآن بد رجهٔ که تولد مثل ازان تواند شد دوم نضج الغذا است واو آنست که غذا صلاحیت جزوشدن تا عضو پیدا کند واسم خاص این نضج هضم است سوم نضج صناعی است واو آنست که شی صلاحیت آن پیدا کند که آنرا عاقلان در اکل بتوانند صرف نمود در وقت غیر مضطره واین نضج برچند وجه است ودر هر وجهی به اسمی مسمی میگردد وجه اول آنست که حرارت فاعلهٔ نضج هوائی بود یعنی بهوا آمیخته باشد ومع ذلک ملاقی جسم ماینضج بود یعنی درین جسم ودرحرارت مذکور واسطهٔ مانع ملاقات نباشد واین نضج مسمی است به شیٔ نظیروی مثلا کبابی است که درهوای آتش کنند وجه دیگر آنکه حرارت مذکوره ارضی بود یعنی باجسام ارضیه ممتزج بود ومع ذلک ملاقی ماینضج بود واین نضج مسمی است به تکبیب نظیروی مثلا کبابی است که براخگر گذارند تا ساخته شود وجه دیگر حرارت مذکوره ملاقی نشود جسم ماینضج را بلکه بینهما واسطهٔ باشد پس آن حرارت دران متوسط اثر کند ووی در ماینضج اثر نماید ونظیرش دیگ است وتابه که در تنور طعام حامل می باشد واین نضج باواسطه از سه حال بیرون نیست یکی آنکه ترکیب جسم دیگر با این منضج مشروط نبود البته واین نضج را قلی گویند دوم آنکه با او ترکیب جسمی دهنی مشروط بود واین را تطجین نامند سوم آنکه با او ترکیب جسمی مائی مشروط باشد واین را طبخ خوانند وگاهی اطلاق

میکنند طبخ را بر تصفیه از فصول چنانچه گویند طبخ الذهب اذا صفي وبیشتر اطلاق قلي بدانچه کنند که چیزي را بواسطهٔ جسمي بر آتش بریان نمایند بی اختلاط مائعي وحمص بحای مهمله ومیم وصاد مهمله مرادف قلي است وگاهي طبخ را بر معني دیگر ازین الفاظ برسبیل اشتراک اطلاق نمایند وازقرینهٔ موضعیه معلوم شود نوع چهارم ازنضج نضج الفضلات است واو آنست که مادهٔ سهل الاندفاع شود واین چنان باشد که آنچه غلیظ است رقیق شود وآنچه رقیق است غلیظ شود وآنچه لزج است تقطیع پذیرد زیرا که مقصود از نضج اعتدال قوام است تا عند الدفع عصیان نکند مادهٔ سودا محتاج بترقیق است وبلغم بترقیق وتقطیع وصفرا بتغلیظ اما خون محتاج بنضج نیست در اخراج لیکن ازانکه او مرکب اخلاط ثلثه است بحسب غلبهٔ خلط مختلط نزد اخراج دم گاهی بتغلیظ وگاهي بترقیق حاجت مي افتد ومراعات آن نافع میشود کما لا یخفی علی المجربین اما سبب در لغت حبل است یعني ریسمان ودر عرف عام چیزي که بدان توسل کنند جهت حصول امري از امور ودر اصطلاح حکما که عرف خاص است چیزیکه موقوف علیه چیزي بود وعام است که توقف براي ماهیت بود یا براي وجود پس اگر سبب تام است مرادف علت تامه است واگر سبب ناقص است مرادف علت ناقصه است وعلت تامه چیزیست که وجود معلول نزد وجود او واجب باشد همچون ضیا شمس را وحرارت نار را وگفته اند که علت تامه چیزي است که جملهٔ مایتوقف علیه وجود الشيء بود وعلت ناقصه بخلاف آنست ومراد از علل اربعه همین علت ناقصه است واو چهار قسم است مادي وصوري وفاعلي وغائي زیرا که سبب در مسبب داخل بود یا نه آنچه داخل بود اما بالقوه آنرا مادي گویند چون آهن نسبت بسیف واگر داخل بود اما بالفعل آنرا صوری گویند چون صورت سیف که معوج بود یا راست ومانند آن وآنچه داخل نبود یعني خارج ازمسبب باشد اگر موجد مسبب است آنرا فاعلی گویند چون حداد نسبت بسیف واگر مقصود ازمسبب آنست آنرا غائي گویند چون قتال اعدا وعلت غائی اگرچه در وجود موخر است لیکن در ذهن مقدم است ٭

الفصل الثالث فی الاعضاء

فصل سوم ثابت است در بیان اعضا وهي اجسام متولدة من اول مزاج الاخلاط کما ان الاخلاط اجسام متولدة من اول مزاج الارکان واعضا اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج وآمیختن اخلاط چنانچه که اخلاط اجسام اند که متولد میشوند ازاول مزاج ارکان ٭

فائده دربن محل بیان اموری چند لازم است تا شبهات که بر حد اعضا و اخلاط وارد میشود مرتفع گردد یکی آنکه بدانند که مراد از تکون اعضا از اول مزاج اخلاط آنست که متکون شود عضو از جسمی که آن جسم از اول مزاج اخلاط متکون است زیرا که از اخلاط رطوبت ثانیه میشود و از رطوبت ثانیه اعضا و اگر این قید نکنند رطوبت ثانیه و خلط متولد از خلط باید که در حد عضو داخل شود زیرا که متکون من اول مزاج اخلاط بر اینها صادق میشود بیواسطه پس قید واسطه لازم آمد تا حد عضو تمام شود دوم آنکه معلوم نمایند که مراد از تکون اعضا از رطوبت ثانیه عام است که بیواسطه باشد همچون تکون اعضای مفرد از وی یا بواسطه باشد همچون تکون اعضای آلیه از وی زیرا که اعضای مفرد از رطوبت ثانیه میشود و اعضای مرکب از اعضای مفرد وجود میگیرد پس عضو مفرد از رطوبت ثانیه میشود و اعضای مرکب از عضو مفرد پس اعضای مفرد بینهما واسطه باشد از بن قبیل تعمیم عضو مرکب در حد عضو داخل ماند سوم آنکه در تکون اخلاط از اول مزاج ارکان نیز قید مذکور لازم دارند زیرا که از اول مزاج ارکان نبات میشود و از نبات اخلاط پس نبات بینهما واسطه باشد و عام است که تولد اخلاط از نبات بیواسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیهٔ نباتیه یا بواسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیهٔ حیوانیه و تولد حیوان از اغذیهٔ نباتیه و تولد خلط از خلط چهارم آنکه در اخراج ارواح از حد اعضا توجیه فرمایند زیرا که اجسام تتولد من اول مزاج الاخلاط در حقش نیز صادق می آید و توجیه مذکور دو گونه است یکی آنکه گویند که مراد از جسم که در حد عضو است جسم کثیف است والروح لطیف دیگر آنکه گویند مقصود از تولد اعضا از جسمی که حاصل شده است از اول مزاج اخلاط وجوب تولد اعضا است ازان جسم یعنی وجود اعضا بیواسطهٔ او ممکن نباشد وازین قبیل ارواح از حد اعضا خارج شد زیرا که تولد ارواح از رطوبت ثانیه بر سبیل وجوب نیست گاه ارواح ازان متکون شود و گاه از اخلاط بلاواسطه بایکه اجزای اخلاط تلطف پذیرد و متبخر شود و حاصل گردد دروی مزاج روحی من غیر اشتراط تقدم مزاجی که بسبب آن بگردد اخلاط رطوبت ثانیه وهی تنقسم الی رئیسة وغیر رئیسة و اعضا منقسم میشوند برئیسه وغیر رئیسه ❊ والتي ليست برئيسة تنقسم الى خادمة الرئيسة والى غير خادمة الرئيسة و اعضائیکه رئیسه نیستند منقسم میشوند بخادم رئیسه و بغیر خادم رئیسه والتی لیست بخادمة الرئيسة تنقسم الى مرؤسة وغير مرؤسة و اعضائی که خادم رئیسه نیستند منقسم میشوند

بمرؤسه وغير مرؤسه * اما الاعضاء الرئيسة فهي التي تكون مبادي القوى محتاجا اليها في بقاء الشخص او النوع اما اعضاي رئيسه پس وی آنست که مبادی قوتها باشند وبسوي وي حاجت باشد دربقای شخص يا بقاي نوع بدانكه مبدأ آنست که سبب وجود بود ومبدأ عام است که فاعلی بود يا قابلي واعضاي رئيسه كلها من وجه مبدأ فاعلی اند ومن وجه مبدأ قابلي اند وجه فاعليت فاعل بودن ايشان است مر ارواح را كه حامل قوى است زيرا كه چون ارواح مبدأ قابلي قوى است واعضا مبدء فاعلي ارواح مبدئيت اعضا بقوى ثابت باشد لان مبدأ المبدأ للشيء مبدأ لذلك الشيء ووجه قابليت قابل بودن ايشانست مرنفس را كه فائض ميشود بر قواي مذكور از مفيض مطلق وبودن هر عضو از اعضاي رئيسه فاعل وقابل قول اكثر محققان است در ذكر ارواح وقوى مفصل گفته آيد وبرطور امام بعض اعضاي رئيسه مبدأ فاعلي ارواح اند همچون قلب وبعض ديگر مبدأ قابلي ارواح اند زيرا كه فاعليت وقابليت نزد او نظر بارواح است فقط وفاعل ارواح بجز قلب عضوی ديگر نمی گويد چنانچه گفته شود در ارواح اما بحسب بقاء الشخص اما اعضاي رئيسه كه مبادي قوى اند بحسب بقاي شخص يعني بقاي وجود حيوان من حيث الشخص موقوف بران قوت است فثلثة پس آن اعضا سه اند القلب يكي ازان سه دل است وهو مبدأ للقوة الحيوانية ودل مبدأ قوت حيوانی است وحاجت بسوي اين قوت بنا برآنست كه بدن مركب است از عناصر اربعه وهر واحد ازان خواهشمند مكان خود است بالطبع وپيوسته در ارادهٔ انفكاك وجدا ئيست پس ضرورت شد احتياج بقوتي كه بجبر آنها را گرفته دارد وازهم نگذارد لهذا فاسد ومتعفن نمی شود بدن مادام كه اين قوت دروي هست ودليل بر بودن اين قوت در دل دو چيز است يكي آنكه دل اول عضويست كه متكون ومتحرك ميگردد وآخر عضويست كه ساكن ميشود عند الموت كما قرروه واين دال است بر آنكه معدن حيات وقوتش او باشد دوم آنكه هرگاه شرياني از شرائين محكم بر بندند از ماوراي موضع ربط اثر قوت حيواني منقطع می شود وعضو مذكور فاسد ومتعفن ميگردد همچون اعضاي موتى وچون ثابت شد كه شريان از دل ميرويد پس مبدئيت قلب اين قوت را محقق باشد والدماغ وعضو دوم ازان دماغ است وهو مبدأ قوة الحس والحركة واو مبدأ قوت حس وحركت است يعني قوت نفساني وحاجت بسوی اين قوت بنا برآنست كه بعض اشيا مضر بدن است وبعضي نافع پس لازم است كه چيزي باشد در بدن كه بواسطهٔ او بدن را شعوري بود بر ضار ونافع وايضا حركت بود

تابواسطهٔ آن طلب نماید نافع را واحتراز کند از ضار و آنچه باینکار مخصوص است قوت نفسانی است ودلیل بر بودن این قوت در دماغ سه چیز است یکی آنکه هرگاه بعضی از اعصاب سخت بر بندند یاقطع شود از ماورای آن حس وحرکت باطل میگردد دوم آنکه هرگاه اصل نخاع منسد شود یامنقطع گردد حس وحرکت آنچه مادون اوست باطل میشود سوم آنکه هرگاه آفتی قویه که باعث انسداد بود بدماغ رسد حس وحرکت جمله بدن باطل میگردد وشك نیست که منبت اعصاب دماغ است یا نخاع ووصول قوت نفسانی در اعضا بواسطهٔ اعصاب است ونخاع خلیفهٔ دماغ است وفیضان قوت مذکور در اعصابی که از نخاع رسته اند نیز از دماغ است پس مبدئیت دماغ قوت نفسانی را ثابت باشد والکبد وعضو سوم از اعضای رئیسه جگر است وهو مبدأ القوة الطبیعیة وجگر مبدأ قوت طبیعی است یعنی قوت تغذیه وتنمیه ازینجا باعضا میرسد ودرین اطبا را خلاف است اکثر برهمین اند اما مراد ازین در اول کون است یعنی در اول تکون از جگر بوساطت اورده باعضای دیگر قوت طبیعی رسیده است پس این نیست که برسبیل مدد همیشه میرسد همچون غذا بخلاف قوت دماغ ودل که همیشه ازانها باعضا میرسد برسبیل مدد واتفاق کرده اند اطبا برانکه اگر اورده منسد شوند ونزد اعضا ماده غذا موجود باشد فعل آن عضو در تغذیه باقی میباشد وباطل نمیگردد لیکن برعدم بطلان فعل عضو درینصورت دلیلی نگفته اند تاحجت باشد ونرسیدن قوت طبیعی برسبیل مدد متحقق گردد وبعضی گفته اند که او سبحانه در هرعضوی براسه قوت تغذیه بخشیده است واز عضوی دیگر باینها نرسیده است ونزد این قوم جگر از عضو رئیس نیست لیکن اکثر ثقات برانند که از جگر قوت تغذیه باعضا رسیده است بنوعی که گفته شد پس عضو رئیس باشد ٭ فائده قوت تغذیه وتنمیه بهرکیفیتی که باشد حاجت بجانب او ضروری است زیرا که بدن دائم در تحلل است درینصورت واجب است که قوتی باشد که ایراد بدل ما یتحلل همیکند باینکه تولد خون نماید زیرا که خون مادة الحیوة است هم بدل روح متحلل ازوی میشود وهم عوض بدن واین عوض یا بمقدار متحلل بود یا زیاده ازین یا کمتر ازان کما لا یخفی اما حاجت بتغذیه دائم است تابقای عمر وحاجت به تنمیه تا بکمال نشو است وبس ٭ واما بحسب بقاء النوع فهذه الثلثة مع الرابع وهو الانثیان لیکن بحسب باقی بودن نوع انسان پس این سه عضو مذکور اند با عضو چهارم که او سر دو خصیه است یعنی در بقای نوع خصیتین که محل نضج منی است نیز دخل دارد پس او هم از رئیس باشد وچون بقای نوع بعد بقای شخص است

آنچه دُر بقاي شخص دخيل است بطريق اولى دراين مشروط بود اما خادمة الرئيسة فمثل الاعصاب للدماغ
والشرائين للقلب والاوردة للكبد واوعية المني للانثيين اما اعضائي كه خادم اعضاي رئيس اند پس نظيروى
همچون عصبها است مردماغ راوشريانهاست مردل راواوردهاست مرجگررااوعيهٔ مني است مرخصيتين را ۰
فائدة اعضا كه خادم اند دوگونه اند مهي ومودي مهي آنست كه چيزي را آماده سازد براي قبول فعل ۰
مخدوم اوومودي آنست كه چيزي راكه مخدوم اودران فعل كرده باشد آنرا ازان نقل كند وبسوي
ديگراعضا كه قابل آن چيزاند برساند اما مهيه چنانچه ريه است مرقلب رازيراكه هوارا وي تعديل كرده بدل
ميفرستد ودرينجا فائده ايست واجب الاستماع وآن آنست كه اطبا اختلاف كرده اند دران كه هواي بسيط
روح ميشود يانه مذهب بعضي اين است كه هرگاه مزاج هوادرقلب تعديل يافت مستحيل بروح ميشود اگرچه
با ارچيزي مختلط نشود وليكن شيخ اين رامنع ميكند وميگويد جائز نيست كه عنصر بسيط تنها مستحيل
شودومشابه جوهرمركب گردد اماهرگاه هواي مستنشق مختلط شود باجزاي لطيفهٔ خون كه دُر قلب
است اختلاطي كه پيدا شوداز جملهٔ آن مزاجي صالح مرروح راپس خلاف نيست درين كه هواي
مذكوربابن طريق روح ميگردديعني اين هوامع مختلط جمله روح ميشودواطبارا درين اتفاق است
وكبد وسائراعضاي غذا مهيه اند مردماغ راو معده مهي است مرجگررا واوعيهٔ مني مرانثيين را اما
موديهٔ دل ودماغ وجگردرمتن ضبط يافته وموديهٔ انثيين درمردان احليل است ورگها كه مابين احليل
وانثيين واقع است ودرزنان رگهائي اند كه ازانثيين بسوي رحم مني ازان مندفع ميشود ورحم نيزخادم
است زيراكه محافظت مني ميكند امانه مهي است ونه مودي وعدم تعرض مؤلف بذكرخوادم مهيهٔ اعضاي
رئيسهٔ شخصيه وخادم موديهٔ نوعيه بنا برمعروفيت اين خوادم است كما لايخفى وبدانكه اوعيهٔ مني
عبارت است ازرگهاي وريديهٔ بيچ داركه خلل آنها پراست بگوشت غددي وموضوعند نزديك انثيين
وانهارا مولدهٔ مني گويند زيراكه خون را آماده مي سازند كه چون بانثيين رسد مني گردد واطلاق
مولد مني برينها صادق است بهرآنكه درمولد الشيء شرط نيست كه مكمل الشيء بود مادهٔ خون چون درين
رگها ميرسد مني ميگردد اما كمالا وربياض دراو بعد وصول درانثيين صورت مي بندد والشيء شيء كاملا كان
اوناقصا واما الاعضاء المرؤسة فهي الاعضاء التي تجري اليه القوى من الاعضاء الرئيسة كالكلى والمعدة والطحال
والرئة اما اعضائي كه مرؤسه اند پس آنها اعضائي هستند كه جاري ميشود بسوي آنها قوتها ازاعضاي رئيسه

بدانکه عضو مرؤس چهار گونه است یکی آنکه رئیس باشد اما خادم نبود و آن دماغ است وانثیین دوم آنکه هم
رئیس باشد و هم خادم بود و آن کبد است زیرا که وی بنابر آنکه قوت تغذیه را باعضا میدهد رئیس است و بنابر
آنکه قبول میکند قوت حیات از قلب مرؤس است و بنابر آنکه خدمت قلب و دماغ میکند خادم است
سوم آنکه رئیس نباشد اما خادم بود و آن معده است وجز آن که در متن مذکور است چهارم آنکه نه خادم بود
و نه رئیس و آن لحم حساس است واما الاعضاء التي ليست بخادمة ولا بمرؤسة فهي الاعضاء التي تختص
بقوى غريزية لها ولا تجري اليها من الاعضاء الرئيسة قوى اخرى كالعظام والغضاريف اما اعضای غیر
رئیسه که نه خادم اند و نه مرؤس پس آن اعضائی هستند که مختص اند بقوای غریزیه که مر ایشان راست
و جاری نمیشود بسوی آنها از اعضای رئیسه قوای دیگر یعنی در ذات آنها بالاستقلال قوت غریزیست که امر
تغذیه بدان تمام میشود و از عضو دیگر نمیرسد و آن مانند استخوان است و غضروفها و گوشت که حس ندارد ۵
فائده مراد از عدم جریان قوی از عضوی باین اعضا قوت طبیعی و نفسانی است نه حیوانی زیرا که
هر عضوی که هست قبول حیات از قلب میکند لامحاله و شك نیست که عظم و جز آن متصف بحیات اند
وتنقسم الاعضاء بالجملة الى مفردة وهي التي اي جزء محسوس اخذ منها كان مشاركا للكل في الاسم
والحد و منقسم میشوند اعضا بجملتها بسوی مفرد و وی آنست که هر جزوی محسوس که گرفته شود
از ان باشد آن جزو مشارك مر كل را در اسم و حد والى مركبة وهي التي لا تكون كذلك وتسمى
اعضاء آلية و بسوی مرکب و او آنست که نباشد این چنین و مینامند آنرا اعضای آلیه ۵
فائده مراد از ای جزء محسوس که در حد عضو مفرد واقع است آنست که ای شیء یقال انه
جزؤه یعنی هر جزوی محسوس که بروی توان گفت که این جزو فلان عضو است بگیری در اسم و حد بکل
خود شریك باشد در نوعیت نه در کلیت و ازین تعریف شبهات از حد مفرد رفع میشود زیرا که اگر قید
یقال انه جزؤه نباشد لازم می آید که شریانرا مثلا مفرد نه گویند بهر آنکه اگر جزوی بغایت خرد
در عرض یا جزوی بزرگ در طول از شریان قطع کنیم این جزو را مشارکت با کل او نخواهد بود در اسم
و حد با آنکه فی الحقیقة جزو اوست زیرا که وجود شریان مشروط است بر آنکه مجوف باشد و مضاعف
بود و چون قطعهٔ مقطوعهٔ آن مشتمل بر شکل شریانی نباشد پس چگونه دانسته شود که جزو شریانست پس
جزو مذکور او را شریان گفته نشود پس شریان مفرد نباشد والحال على خلافه و چون بقید مذکور مقید

کردن اطلاق مفرد مرشریان وامثال آن ثابت ماند ولهذا عشا و وترا از اعضای مفرد شمرند با آنکه
مروا حد مرکب است از عصب ورباط رچون عصب را ورباط را از انها جدا سا زند این عصب ورباط
را غشا و وتر نخواهند گفت وحال آنکه اینها اجزای آنها اند زیرا که اینها اگرچه اجزای آنها هستند
في الحقيقة ليكن از د اثرهٔ يقال انه جزؤه حارجند پس متحقق شد که در عضو مفرد عدم ترکب از اعضا
مشروط نیست بلکه تشابه در اجزا مشروط است آن هم مقید بقید مذکور وتعداد عضله از مفرد است با آنکه
مرکب است نیز ازین رجه است ودر اینجا ایراد کرده اند که چون در حد مفرد جزو را به يقال انه جزؤه مقید
کرده اند هرگاه ازید مثلا بقدر رکه د قطع کنیم شك نیست که ما بقي جزو يد است ومشارك است با کل
در حد یعني بعد قطع نیز بحدي که پیش از قطع حد ود بود موصوف است پس لازم مي آید که ید را که
عضو آلي است مفرد گویند وحد مفرد مانع نباشد وجواب آنست که ید راکه ازوی قدری بغایت اندك
بریده باشند لامحالة يد خواهند گفت نه جزو يد ومضبوط در حد جزواست با رتفع ونقع تقييد حد
مفرد بآنکه جزو مذکور او مشارك با کل باشد در نوعيت نه در کلیت ظاهر است زیرا که اگر کلیت
ملحوظ بود چون جزئیت را با کلیت ضد است مشارکت جزو با کل هرگز صورت نه بندد مثلا جزوي
راکه از لحم یا جزآن از عضو مفرد بگیریم محدود بحد کل خواهد بود اما ازین حیثیت که او جزو است
وجزو مغائر است مر کل را تباین بینهما از جهت جزئیت وکلیت باقیست اگرچه در نوعیت اشتراك
است مثلا حد عظم آنست که صلب باشد وسپید بود پس هر جزوی که ازوی فرض کنیم متصف
بهمین صفت خواهد بود ومراد از اشتراك د رنوعیت همین است اما چون د رعظم کلیت وبحسب
هر موضعي از بدن تشخص بهیئت لاحق سازیم شك نیست که در جزو این حیثیت نخواهد بود پس
متحقق شد که مقصود د رحد مفرد اشتراك جزوي با کلش باعتبار نوعیت است نه کلیت ٥
انتباه چون حد مفرد معلوم شد مرکب را از خلاف آن نیز شناخته باید یعنی مرکب آنست که
هر جزو که ازوی بگیري مشارك نباشد کل را نه دراسم نه در حد ومراد از جزو درینجا نیز جزوی است که
اورا جزو آن عضو توان گفت وگرنه ید که ازوی جزو بغایت صغیر بسرند لازم آید که مرکب نبود زیرا که
جزو في الحقيقة همچنانکه بر اقل شي توان گفت بر اکثر شي نیز توان گفت حقیقة یعني جزو قلیل که از
دست جدا سازند آن نیز في الحقيقة جزو دست است وآنچه از دست بعد قطع قدري از آن همچنان

یا نیست آن نیز فی الحقیقة جزو دست است زیرا که دست حقیقةً عبارت از مجموع آنست اما
درعرف همچنان که آن جزو بغایت قلیل را جزو ید نمیگویند کذلک آن بقیه را نیز جزو ید نمیگویند بلکه ید
میگویند وبدانکه عضو مرکب را عضو آلی از ان گویند که وی آلت نفس است در تمام حرکات و افعال و اگر چه
بعض اعضای مفرد نیز آلهٔ نفس است چنانچه اعصاب که آلهٔ نفس اند در نفوذ روح حساس متحرک
باعضا و شرائین که آله اند در نفوذ روح حیوانی باعضا و اورده که آله اند در نفوذ خون باعضا
لیکن تسمیهٔ مرکب بآلی انسب است بهر آنکه مقصود از خلقت عضو مرکب همین است که آله باشد بخلاف
مفرد که مقصود از خلقت وی آنست که تمامی عضو مرکب از ان بود و اگر نه چنان بودی عضو مفرد
درخلقت بدن کفایت نمودی و احتیاج بمرکب نیفتادی پس تسمیهٔ شی بچیزی که مقصود از ان شی باشد اولی
بود بدانکه اطبا اعضا را بنوع دیگر تقسیم کرده اند معطی و غیر معطی و چون هر واحد ازین دو یا قابل می باشد
یا غیر قابل جمله چهار قسم میشود یکی معطی قابل و آن دماغ و کبد است دوم معطی غیر قابل و آن قلب است
بررای فیلسوف سوم غیر معطی قابل و آن چون لحم حساس است چهارم غیر معطی غیر قابل و آن چون عظم است*

فائده در بیان معنی معطی و غیر معطی و قابل و غیر قابل بدانکه هر عضو را قوتی است غریزی که
بدان امر تغذیه او تمام میشود و مع ذلك بعض اعضا مبادی قوت اند و باعضای دیگر قوت میدهند و اینرا
معطی میگویند و بعضی غیر معطی اند و اینها اگر از عضو دیگر قبول قوت مینمایند قابلند و الا غیر قابل
چنانچه گفته شد و مراد ازین قوت غیر قوت تغذیه است کما لا یخفی و اختلاف در آنکه قوت تغذیه هر عضو را
بدانها حاصل است یا از جگر میرسد در بیان رئیس و غیر رئیس گفته شد و باید دانست که در معطی بودن
عضو ریاست شرط است ولیکن رئیس را معطی بودن لازم نیست زیرا که در ریاست تعدیهٔ قوت او
بعضو دیگر شرط نکرده اند مبدأ بودن او جهت قوت کفایت میکند بخلاف معطی که تعدیهٔ قوت از وی بدیگری
شرط کرده اند مع کونه مبدأ لهذا انثیین را با آنکه رئیس است معطی نمیگویند پس معطی اخص از رئیس باشد

الفصل الرابع فی القوی و هی ثلثة اقسام

فصل چهارم ثابت است در بیان قوتها و قوتها سه گونه است نزد اطبا اما نزد فلاسفه قوی چهار اند و قوت
هیئتی است در جسم حیوانی که حیوان را بواسطهٔ آن مباشرت افعال بالذات ممکن است یعنی قوت مبدأ فعل است
بالذات و دلیل بر وجود قوت ظهور فعل است زیرا که وجود فعل بدون مبدأ محال است و دلیل دیگر آنکه

بدن شك نيست كه مشترك است باسائر اجسام در جسميت ومع ذلك از بدن ظاهر ميشود آثاري كه
در غير آن نيست و اين نيست مگر از امري كه حال باشد در ان جسم ولازم جسميت نبود زيراكه اگر لازم
جسميت باشد همه اجسام را در ان اشتراك باشد وليس فليس واين امر چون متحقق شد مسمي بقوت
گشت نظرا الى الفعل وبدانكه قوى دو گونه است اولي وثانوي اولي قوت حيواني ونفساني وطبيعي است
وهر واحد ازين جنس است متضمن بر قواى جزئيه چنانچه گفته آيد وثانوي چون سمع است وشم وبصر
وذوق ولمس واين قوى نه ازانجمله است كه بدن بسوى وي مفتقر ومضطر بود در بقاي شخص
يا نوع بخلاف قواى اوليه كه مضطر اليه بدن است وقواى مذكور چون سه گونه است ميگويد
احدها قوة طبيعية وهي في الكبد يكي ازان قوت طبيعي است وآن در جگر است وثانيها قوة حيوانية وهي في القلب
دوم ازان قوت حيواني است وآن در دل است وثالثها قوة نفسانية وهي في الدماغ وسوم ازان قوت
نفساني است وآن در دماغ است اما القوة الطبيعية فتنقسم الى قسمين مخدومة وخادمة اما قوت طبيعي
منقسم ميشود بدو قسم كه مخدومه وخادمه است اما المخدومة فتنقسم الى ما يتصرف في الغذاء
لبقاء الشخص وهي الغاذية والنامية اما مخدومه منقسم ميشود بسوى چيزي كه تصرف ميكند در
غذا براي بقاي شخص وآن غاذيه ونامية است والى ما يتصرف في الغذاء لبقاء النوع وهي المولدة
والمصورة ومنقسم ميشود بسوي چيزي كه تصرف ميكند در غذا براي بقاى نوع وآن مولده ومصوره
است واما الغاذية فهي التي تحيل الغذاء الى مشابهة المغتذي ليخلف بدل ما يتحلل منه اما غاذيه پس
وى آنست كه ميگرداند غذا را از صورتش بسوي مشابهت عضو غذا كننده تا برسد عضو را بدل آنچه
به تحليل رفته است از عضو و پوشيده نيست كه اعضا دائم در تحليل اند واگر بدل ما يتحلل نرسد حيوان
هلاك گردد واما النامية فهي التي تزيد في اقطار الجسم على التناسب الطبيعي ليبلغ تمام النشو اما قوت
ناميه پس وى آنست كه زياده ميكند ومي افزايد در اقطار جسم يعني در طول وعرض وعمق او
تا برسد جسم به تمامي باليدگي واما المولدة فعلى نوعين نوع يحصل المني في الذكر والانثى اما مولده
پس او دو گونه است نوعي آنست كه پيدا ميكند مني را در نر وماده ونوع يفصل القوى التي في المني
فيمزجها تمزيجات بحسب كل عضو عضو ويسمى المغيرة الاولى ونوعي آنست كه جدا ميكند قوتها را كه در
مني است پس مي آميزد آنرا آميزشهاي مختلفه موافق هر عضو عضو يعني هر جزو مني را مستعد ميگرداند

مستحیل شدن بدان شود به مستعد شود یا از منی مستعد
برای قبول صورت عضوی از اعضا تا در مقابل هر عضو جزوی از منی مستعد شود به مستحیل شدن بدان
زیرا که قوت مولده دو گونه است و گونه است زیرا که قوت مولده
عضو و این قوت را یعنی مولده را مغیره اولی یا منند و فعل این قوت دو گونه است زیرا که قوت مولده
دو گونه است چنانچه گفته شد یکی آنکه تولید منی مینماید در نر و ماده و از انثیین مفارقت
نمیکند دوم آنکه مفارق میشود از انثیین بمصاحبت منی و در منی تصرف میکند بتفصیل و مزج قوی
که در منی است بحسب هر عضو عضو و این فعل در منی نمی شود مگر حال بودن او در رحم زیرا که اگر
در انثیین این فعل پدید آید باید که بعد اختلاط منی نر و ماده در رحم بتغیری دیگر حاجت افتد
زیرا که تغیر کیفیات پس از اختلاط منیین ضرور است و تغیر بی مغیر نباشد و در منی بجز یک مغیر
کسی نگفته و چون عمل این قوت ثابت شد که در منی هنگام بودن او در رحم میباشد لازم آمد که عمل
قوت مصوره هم اندر رحم باشد در منی جهت مصاحبت عمل مولده بر عمل مصوره را زیرا که
عمل مولده اعداد و تهیهٔ مواد اعضاست برای قبول صورت و عمل مصوره الباس صورت عضویه
است مر آن مادهٔ مستعده را بحسب مقتضای آن ماده پس باید که محل هر دو واحد باشد *
فائده اطبا اختلاف کرده اند در آنکه مولده و مصوره از نفس مادر فائض میشوند بر منی هنگام بودن
او در رحم یا از نفس پدر فائض میگردند بر منی هنگام بودن او در انثیین و مستخرج میگردند همراه
منی عند خروجش از انثیین و ظهور میابد فعل آنها در رحم و قول اول صحیح است و دلیل بر ضعف قول
دوم آنست که عضو جزو بدن است و تعلق نفس در وی نسبت بفضلات بیشتر است شک نیست که چون
جزو منقطع میگردد از بدن تعلق نفس از وی نیز منقطع میشود لهذا قبول عفونت میکند پس منی
که از جملهٔ فضلات است و تعلق نفس در وی نسبت بجزو بدن کمتر است بعد از خروج او از بدن تعلق
نفس پدر بدان چه سان تواند باقی ماند تا این مدت که در رحم بماند و اعضا از آن متکون گردد *
تنبیه در وجه تسمیهٔ مولده بمغیرهٔ اولی باید دانست که اطلاق مغیره همچنانکه برین قوت بعض اطبا
کرده اند بر غاذیه نیز اطلاق کرده اند لوجود معنی التَّغْيِيرِ فِيهِمَا و از آنکه مولده نظر ببدن مولود تقدم
دارد بر غاذیه آنرا باولی و این را بثانیه مسمی ساختند جهت فرق بینهما پوشیده نیست که این مولده که
تصرف میکند در منی که مادهٔ مولود است از جملهٔ قوای مادر یا پدر است علی اختلاف المذهبین نه از
قوای این شخص که از مادهٔ معموله موجود گشته زیرا که مولده که از جملهٔ قوای این شخص است پس از

تکون اعضای رئیسه و دیگر قوی بخصوص بعد حصول قوت طبیعی موجود میگردد کما لا یخفی پس تسلیة مولده با ولی نظر بعمل اوست در بدن غیر و الا نظر ببدن صاحب خود مغیرهٔ ثانیست زیرا که عملش بعد عمل غاذیه است در بدن ذی قوة بهر آنکه عمل غاذیه در خون است و عمل مولده در منی و شک نیست که منی بعد خون متکون میگردد پس عامل در منی بالضرور باید که موخر از عامل در خون باشد ۞

انتباه، در هر عضو همچنانکه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه موقوف علیه تغذیه آن عضو اند قوت مغیره نیز یعنی غاذیه موقوف علیه است و قوای اربعهٔ مذکوره خادم اند مر مغیره را و عمل تام مغیره آنست که چیزی را که هاضمه مستعد عضو شدن ساخته باشد مشابه به عضو گرداند بالفعل و بدانکه فعل مغیره هیچ عضو بفعل مغیرهٔ عضو دیگر اشتراک ندارد مگر مغیرهٔ جگر فقط که فعل او با فعال مغیرهٔ دیگر اعضا مشترک است زیرا که عمل او گردانیدن غذا خون است و شک نیست که خون بلا حیثیت تغذیهٔ جملهٔ اعضا دارد بخلاف مغیره مری و معده مثلا که فعل آنها صیرورت غذو نسبت بمشابهت مری و معده و غذائی که مستعد برای تلبس صورت مری و معده است عضو دیگر بدان هرگز انتفاع نمی یابد بلکه غذای مذکور نسبت بدیگر اعضا فضله است و ازین تقریر روشن شد که فعل هاضمه آنست که غذا را مستعد آن سازد که عضو شود و درین حالت آن غذا بر نوعیت خود میباشد و فعل مغیره آنست که آن مادهٔ مستعده را مشابه عضو کند مزاجاً و قواماً و لوناً و جوهراً و درین حالت صورت نوعیهٔ سابقه فساد میگیرد لا محاله لصیرورتها عضواً بالفعل و آنکه بعض اطبا بر هاضمه اطلاق مغیره کرده اند بنا بر لغت است و گرنه در اصطلاح جمهور مغیره مغائر هاضمه است کما بین الفرق بینهما و از آنکه کار غاذیهٔ هر عضو دوگونه است یکی آنکه غذای مستعد را با عضو پیوسته سازد دوم آنکه پیوسته و ملتصق شده را مشابه به عضو گرداند من کل الوجوه بعض اطبا مغیرهٔ اولی هم غاذیه را گویند نظر بالصاق و مغیرهٔ ثانیه نیز غاذیه را نامند نظر به تشبیه لهذا در بحر الجواهر میگوید المغیرة الاولی هی التی تلصق الغذاء بالعضو بعد فعل الهاضمة فیه و المغیرة الثانیة هی التی تشبه ما الصقته الاولی بالعضو فیجعله جزء منه بلونه و هیئته و من ضعف فعله یکون البرص و البهق و من ضعف الاولی یکون الاستسقاء اللحمی و قیل المغیرة الاولی هی القوة المولدة و المغیرة الثانیة هی الغاذیة لان فعل الاولی مقدم علی الثانیة فی بدن المولود و لکل ان یصطلح با لجمله لفظ مغیره در کتب این قوم بدو سه وجه

اطلاق یافته است لهذا مشروحاً گفته شد تا در هر محلي مناسب آنجا اخذ توان کرد و چون محقق است که بعد هاضمه غیر از غاذیه قوتي دیگر متصرف نیست و فعل او دو گونه است نظر بمغایرت فعل اکثر اطبا هضمان را بمغیرهٔ اولی و ثانیه مسمی کرده اند چنانچه گذشت واما المصورة فهي التي يصدر منها تخطيط الاعضاء وتشكيلها وتسمى المغيرة الثانية اما مصورة پس وي آنست که صادر میشود ازوی خطوط عضوها و شکلهای آنها یعنی این قوت باذن خالقها هر جزو مني را میپوشاند صورت عضوی برو جهی که مقتضای نوع ذي مني باشد پس اگر مني مختلط از دو نوع باشد حیوان متولد ازان با هر دو نوع من وجه مشابهت پیدا میکند چنانچه بغل که هم بشکل فرس میباشد و هم بشکل حمار واما الخادمة فهي الجاذبة والماسكة والهاضمة والدافعة للثفل واما قوتها که خوادم غاذیه اند چهار اند یکی جاذبه دوم ماسکه سوم هاضمه چهارم دافعه مر ثفل را و حاجت بدین قوی بنا بر آنست که هر چند غاذیه در تغذیهٔ عضو کافي است باین معنی که هرگاه فعل او تمام شود غذا بعضو میرسد لیکن تمامي فعل او موقوف بر استخدام این چهار قوتست و وجه احتیاج غاذیه بسوي جاذبه آنست که پوشیده نیست که غذا نزد عضو مغتذي موجود نیست و آمدن غذا از محل خود بذاته باین عضو غیر ممکن پس ناچار کشنده باید تا آنرا درین موضع بکشد و هو الجاذبة و وجه احتیاج بماسکه آنست که غذا بعد جذب جاذبه لابد است که زماني باستد تا که شبیه بجوهر مغتذي گردد لان الاستحالة لابد لها من زمان پس واجب آمد که ضابطي باشد که آنرا تا این مدت در آنجا گرفته دارد و آن ضابط ماسکه است و اگر گویند جائز است که غذا بنفسه در آنجا بایستد بي ضابطي پس بماسکه حاجت نباشد گوئیم که غذای مجذوب خون رقیق سیال میباشد و این چنین جسم بر سطح عضو بی قسر قاسر مستحیل الوقوف است و وجه احتیاج بهاضمه آنست که غذای مجذوب ممسوك قبول صورت عضوي نمیکند مگر بعد از انکه مستعد بدان گردد و این استعداد حاصل نمیشود مگر بآنکه قوام و مزاج او صلاحیت آن پیدا کند و قوام و مزاج صورت نمي بندد مگر بتفریق و جمع و ترقیق و تغلیظ اجزای غذای مجذوب و فاعل مر این اشیا را لازم و آن قوت هاضمه است و فرق در هاضمهٔ هر عضو و غاذیه اش گفته شد که غاذیه مشبه غذا بعضو است و هاضمه مهیئ آن به تشبیه و وجه احتیاج بدافعه آنست که شك نیست که غذاي مجذوب مرکب از دو جوهر میباشد یکی صالح با غتذا دوم غیر صالح بدان پس بالضرور در عضو فضله باید که بماند و چون ماندن

فضله باعث تضرر است دفع وی لازم آمد و دفع بدون دافعه محال پس حاجت بقوای اربعه ثابت شد و خوادم این قوتها کیفیات اربعه است یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و باین وجه قوای اربعه نیز مخادیم اند پس خادم حقیقی یعنی خادم محض که اورا خادم نباشد کیفیات اربعه اند و مخدوم حقیقی مصوره است و دیگر از قوای طبیعیه من وجه خادم اند و من وجه مخدوم کما لا یخفی *

فائده خدمت کیفیات اربعه مر قوای اربعه را بنابر آنست که فاعلیت قوای مذکور تمام نمیشود مگر بحرکت و حرکت که متمم افعال این قوی است بدون کیفیات اربعه صورت نمی بندد و ازانکه معاون ترین اشیا بر حرکت حرارت است مر قوت بالذات بدان محتاج است و به کیفیات دیگر بالعرض چنانکه گفته آید اما حاجت جاذبه و دافعه بسوی حرکت بهر آنست که فعل این هر دو نقل شی است از مکانی بمکانی و این نمیشود مگر بحرکت و کذلك هاضمه زیرا که فعل وی احاله و طبخ است و آن بدون تغلیظ آنچه رقیق است و ترقیق آنچه غلیظ است و تقطیع آنچه متشبث و بهم پیوسته است و جمع آنچه متشتت و متفرق است نمیتواند شد و این همه محتاج بحرکت مکانیه اند اما ماسکه اگرچه فعل وی آنست که ممسوك را منع از حرکت کند لیکن این منع نیز بی حرکت نباشد زیرا که عمل ماسکه آنست که لیف مورب را حرکت دهد بسوی هیئت اشتمال و باشد که لیف مستعرض نیز معاونت کند باینکه جمع کند اعضای سافله را از عضو که مشتمل بر ممسوك است پس مانع آید ممسوك را از خروج قال جالینوس المورب والمستعرض اذا تمددا جميعا ضاقت المنافذ و ذلك مما يعين على الامساك ازین تقریر ثابت شد افتقار هریکی ازین چهار قوت بسوی حرارت اما کیفیات ثلثه باقیه بعضی ازان مخصوص ببعض قوی است چنانچه گفته میشود بدانکه جاذبه را نیز یبوست خدمت میکند مع الحرارة زیرا که استرخای رطوبی هرگاه در جوهر روح که حامل قوت است یا در آلت قوی تقرر گیرد مانع افعال آنها میگردد علی ما ینبغی زیرا که رطوبت مرخی است و رخاوت با حرکت مخالفت دارد بالذات پس یبوست که ضد رطوبت است در جذب مطلوبست تا مقوی فعل آن باشد اما دافعه را یبوست و برودت هر دو خادم اند مع الحرارة وجه خدمت یبوست خود همان است که در جاذبه گذشت و خدمت برودت مر دافعه را آنست که او مکثف لیف است و عاصر لیف مذکور است بر هیئتی که ناچار است ازان در عصر تا که دفع بتمامه حاصل شود و ظاهر است که افشردن محتاج است بآنکه افشرنده زمانی شایسته بر هیئت اشتمالی و عصری

باقي باشد تا آنچه در پوست بحسب اراده مستخرج گردد اما ماسكه را نیز یبوست و برودت خادم اند
مع الحرارة و وجه خدمت یبوست خود ظاهرست كه گذشت و كذا وجه خدمت برودت و ظاهرا سبب
كه احتیاج ببرودت در ماسكه بیشتر از هاضمه است زیرا كه هیئت مذكور لابد است كه زمانی طویل
باقي باشد وهذا لا يتصور الا بالبرودة اما هاضمه را رطوبت خدمت میكند مع الحرارة زیرا كه
رطوبت اعانت مي دهد هاضمه را در قبول فعلش از احاله و طبخ و تغییر و ازین قواي اربعه محتاج
برطوبت نیست مگر هاضمه. واما الحيوانية فهي التي تفعل انبساط القلب والشرائين وانقباضهما
لترويح الروح واخراج الابخرة الدخانية وبها تكون حركة الخوف والغضب اما قوت حیواني پس وي
آنست كه انبساط و انقباض دل و رگهای جهنده و ترویح روح و اخراج بخارهای دخانیه بدوست و حركت
خوف و غضب بدان متعلق است و این ترویح روح بجذب نسیم است و جذب نسیم هم از راه ریه میشود
و هم از راه منافذ شرائين بواسطه مسام جلد بدن ازانست كه در هوا چون حبس نفس كنند زماني
طویل بر آن مصابرت توان نمود بخلاف آنكه چون در آب فرود آیند آنقدر مصابرت بر حبس
نفس نمیشود زیرا كه در صورت اول اگرچه استنشاق هوا از ریه نیست اما از منافذ
شرائين است و در صورت دوم این نیز نمی ماند پس اضطرار بسرعت زود مي نماید *
فائده. قوت حیواني آنست كه چون در اعضا حاصل آید آنها را براي قبول قوت حس و حركت
مهیا گرداند بشرط ارتفاع موانع و حصول شرائط و حیات بدن بدین قوت است و مركبش روح حیواني
است و آلتش حرارت غریزي و قوت نفساني حادث نمیشود در روح و اعضا مگر بعد حدوث قوت
حیواني بخلاف قوت طبیعي كه او بر همه قوي مقدم است و مختص بحیوان نیست بلكه در نباتات
نیز موجود است كما لا يخفى و دلیل بر مغایرت قوت حیواني مر قوت نفساني را آنست كه مي بیني
عضو مفلوج را كه حي است و مع ذلك حس و حركت ندارد و حكم بر حیات عضو مذكور بنا بر آنست
كه اگر حي نمیبود متعفن مي شد و فساد در وي مي افتاد چنانچه در ابدان موتي مشهود است و مغایرت
این قوت مر قوت طبیعي را ظاهر است بدانكه گاه باشد كه قوت طبیعي باطل شود و قوت حیواني باقي بود
خواه بطلان در نفس قوت طبیعي شده باشد یا در فعلش علی اختلاف المذهبين چنانچه بطلان نامیه
در سن وقوف و بطلان مولده در زنان بعد انقطاع حیض و بطلان غاذیه عند حصول سوء مزاج در

(الفصل الرابع فی القوی)

مضمون این قول است اگر گویند که شیخ گفته است که هر عضو را در نفس خودش قوتیست
غریزی که بدان قوت امر تغذیه آن عضو تمام میشود چون چنین باشد چگونه جائز بود که قوت تغذیه
یا فعل او منعدم شود و قوت حیوانی حال آنکه باقی باشد گوئیم غریزی بودن قوت طبیعی مر اعضا را
تا همان وقت است که مزاج آنها بر اعتدال است اما هرگاه مزاج متغیر بدی شود ممکن است که قوت
تغذیه در ان نماند مع بقای حیوة یا گوئیم که قوت طبیعی از سوء مزاج منعدم نمیشود بلکه اثر او باطل
میگردد جهت عدم قبول عضو مر آنرا و وجه انتساب خوف و غضب و فرح بسوی قوت حیوانی باوجود
آنکه مبادی این امور قوت نفسانیست آنست که هنگام خوف می بینیم روح را که حامل این قوت است
عارض میشود انقباض بسوی داخل و هنگام غضب و فرح عارض میشود آنرا حرکت بسوی خارج
واما النفسانیة فهی تنقسم الی مدرکة ومحرکة اما قوت نفسانی پس منقسم میشود بمدرکه و محرکه
باید دانست که قوت نفسانی در دماغ است و حس و حرکت بدان متعلق است و حاجت حیوان
بسوی این قوت ظاهر است که او را گریختن از ضار و مائل شدن بر منافع بدون حرکت ممکن
نیست زیرا که هرب و قرب هر واحد از حرکت است و گریختن و نزدیک شدن بدون ادراک ضار و نافع نباشد
و موجب ادراک همین قوتست پس احتیاج بدان ضروری باشد اما المدرکة فتنقسم الی ما فی
الظاهر والی ما فی الباطن اما مدرکه منقسم می شود بسوی چیزی که در ظاهر است و بسوی
چیزی که در باطن است و مراد از مدرکه در اینجا مدرک حسی است و بدانکه آنچه مدرک
کلیات و جزئیات است آنرا مدرک عقلی گویند و آن نفس ناطقه است و هرچه مدرک جزئیاتست فقط
آنرا مدرک حسی نامند و این دوگونه است چنانچه گفته آید واما التی فی الظاهر فهی السمع والبصر والشم
والذوق واللمس اما آنچه در ظاهر یعنی خارج دماغ مدرک است حواس خمسه ظاهریست و آن
شنوائی و بینائی و بویائی و ادراک چشیدن و بسودن است و هر واحد از حواس مفصل گفته آید
بعون رب الناس بدانکه حواس ظاهری همچو جواسیس است مر حواس باطنی را و مراد از حاسه قوتیست
که درک امری بدان متعلق بود پوشیده نماند که حواس ظاهر را پنج گفتن بنابر قول صحیح و مشهور
است والا بعضی هشت گفته اند زیرا که قوت لمسیه را چهار میدانند یکی آنکه حاکم است میان حار
و بارد دوم حاکم میان رطب و یابس سوم حاکم میان صلب و لین چهارم حاکم میان خشن واملس

وبعضي حاكم ميان ثقيل وخفيف افزوده برچارنيز زياد گفته اند وباعث بر قول ايشان اين زعم شده است كه حرارت مثلاً مخالف است برودت را ورطوبت يبوست را وصلابت لينت را وخشونت ملاست را وجهت احساس هر متضاد قوتي جدا لازم واين زعم باطل است بهر آنكه سواد وبياض وحمرت وصفرت نيز متضاد اند ومع ذلك كسي بتعدد قوت باصره نرفته وكذلك تعدد مذوقات ومشمومات ومسموعات ظاهر است پس بايد كه مدركات اينها نيز متعدد باشند وحصر حواس بر هشت نوع صحيح نبود وليس فليس وآنچه در جواب اين بعضي گفته اند وتضاد را بجنس لمس منحصر داشته قول قائلين بحواس ثمانيه را تقويت نموده اند چون آخر سرانجام آن باتمام نمي رسد ترك بيان آن اليق دانست ومبحث حواس خمس ظاهره را به پنج فائده گفته شد *

فائده در بيان قوت سمع وآن قوتيست مودعه در عصبي كه مفروش در مقعر صماخ است وادراك آن باذن خالقها موقوف است بر وصول هواي منضغط متكيف بكيفيت صوت وتعريف وي چنين كرده اند كه صوت امريست كه حادث ميشود از تموج هواي منضغط بسبب مماس عنيف كه واقع است ميان جسمين متصاكين واين مماس را قرع گويند يا بسبب تفريق عنيف كه واقع گردد در جسم واين تفريق را قلع نامند ودر مماس وقلع قيد عنيف ازان كرده اند كه اگر اينها بهدو وآهستگي باشند صوت ازان محسوس نمي شود وتموج هوا كه مماس يا قلع عنيفين باعث اوست صدمه است بعد صدمه مع سكون بعد سكون وچون هوا متكيف ميشود بكيفيت صوت يعني قبول ميكند حركات را كه واجب شده است از نغمات صوت وبهمان هيئت ونظام بآلت حاسه ميرسد ادراك بدان حاصل مي شود وهو السميع وتفهم معاني متعدده از سماع كه هر واحد بتموجي مخصوص خاص است از صنائع صانع مطلق است كه فهم آن از تعقل خارج است اما استدلال برآنكه احساس بصوت بوصول هواي حامل بصماخ است بسه وجه ميكنند يكي آنكه مشهود است كه اگر كسي انبوبهٔ طويل بگيرد ويكطرف در صماخ يعني سوراخ گوش شخصي بگذارد وبطرف دوم دهن وصل كرده بصوت عالي تكلم كند آن شخص آنرا خواهد شنيد وهيچ يكي از حضار مجلس نخواهد شنيد لعدم وصول تموج الهواء اليهم زيرا كه درينصورت تموج هوا محصور در انبوبه است دوم آنكه هر نيست كه هرگاه شخصي بمفاصلهٔ بعيده چيزي را بچيزي بزند ضربهٔ او بيشتر از سماع صوت او محسوس ميگردد سوم آنكه اظهر است

که صوت همراه باد تمیل میکند چنانچه در صوت مؤذن که برمناره ایستاده باشد بیل اور وشن است که مردمانی که درجهت مهبوب باداند آوازاورا میشنوند اگرچه دور باشند وکسانی که در جهت مخالف اند نمیشنوند اگرچه قریب باشند وباید دانست که حس سمع فاضل تر از همه حواس است بهر آنکه راه تعلم ودانش وتشرف بمعرفت که عین بینش است گوش است لهذا هرکه از مادر کر زاید سخن گوی نشود وناقص ماند زیرا که سخن تا مسموع نگردد در تلفظ نیاید پس فقدان سمع باعث بطلان کلام واکثر مرام می شود بخلاف دیگر حواس که بطلان او موجب بطلان حاسهٔ دیگر نمی تواند شد ازان است که او را در ذکر مقدم داشته اند *

فائده در بیان قوت بصر وآن قوتی است مودعه در تقاطع صلیبی که بین عصبتین مجوفتین واقع است وازشان اوست ادراک اضواء والوان واشکال باید دانست که از غور مقدم دماغ بالاتر از نزونی که مشابه بحلمتی الثدی است وشم بدان تعلق دارد دو عصب رسته اند یکی از یمین ودیگر از یسار وعصبهٔ یمنی بسوی یسار فرود آمده است وعصبهٔ یسری بسوی یمین نازل شده در انجا که برابر اقصی الانف است بهم پیوسته اند بر سبیل تقاطع صلیبی واز مجموع در ینجا یکجا نه شده آنچه از یمنی آمده است بچشم یسری رسیده است وآنچه از یسری آمده است بچشم یمنی در آمده وموضع تقاطع محل نور است چه از هردو چشم هرچیزی که مرئی میشود در انی همین نور است لهذا از دو چشم هرچیز یکی مینماید وهرگاه بسببی دران مجمع التوا انتل چنانچه در فضای او اعوجاج واقع شود یک خانه که بود گویا دو خانه گرد داحولیت عارض میگردد لتکثر محل النور زیرا که درینصورت براسطهٔ وقوع تفرقه در نور اثنینیت در مرئی متحقق میشود وفعل هرچشم علحده ثبوت میبابد *

تنبیه در تحقیق ابصار اطبا وحکما اطوار مختلف دارند بعضی بخروج شعاع رفته اند وبعضی بتکیف هوا وبعضی بانطباع شبح بر جلیدیه بالجمله تنقیح این مبحث کما ینبغی از درک عقل بشر غیر ممکن است لهذا بتطویل ذکر آن تسوید صفحهٔ بیاض ننمود *

فائده. در بیان قوت شم وآن قوتیست مودعه در زائدتین که در خیشوم روئیده اند شبیه بحلمتی الثدی وازشان این قوت است ادراک رائحه باذن خالقها ودر کیفیت ادراک اختلاف کرده اند حکمای جمهور برآنند که ادراک روائح باین طریق است که هوا متکیف بکیفیت ذی رائحه بآلهٔ شم

میرسد پس شامه آنرا ادراک میکند و بعضی گویند که ادراک مذکور بسبب تبخر و انفصال اجزای ذی رائحه است نه بتکیف هوا یعنی اجزای صغار لطیف از ذی رائحه جدا میشود و در هوائی که بدان محیط است منتشر میگردد و چون بشامه ملاقی میشود مدرک میگردد و در رد این قول گفته اند که اگر همچنان بودی در طول زمان نقصان در حجم ذی رائحه روی نمودی زیرا که انفصال اجزای شیء موجب نقصان آن میگردد در وزن و حجم و حال آنکه قلیلی از مسک مشموم میشود در طول ازمنه مع تغیر الامور بلا نقصان اما امام گفته که حق این است که هر دو وجه ممکن است و بعض دیگر برانند که حصول شم بفعل ذی رائحه است در شامه بدون آنکه هوا متکیف شود یا اجزای آن متبخر و منفصل گردند و این قول نزد حکما در غایت ضعف است لهذا در اکثر کتب وجه ثالث مذکور نیست و آنکه قائلی گوید که افلاطون و امثال آن منقول است که افلاک شم دارند و در انها روائح است و حال آنکه نه در انجا هوا است و نه تبخر و نه تحلیل پس معلوم شد که ذی رائحه عبارت از جسمی است که واهب الصور خاصیتی در ان نهاده باشد که در شامه فعل کند بشرط انتفای اسباب مانعه گوئیم بر تقدیر ثبوت و تسلیم که تحقق شم در افلاک بوجه مذکور مثبت شم در عنصریات بر طریق مذکور نمیتواند شد زیرا که تفویض باثار صور نوعیه که خاصیت باشد بر تقدیر یست که ثبوت آثار بکیفیات ممکن نباشد و لیس فلیس

فائده در بیان ذوق و این قوت منبعث است در عصبی که مفروش است بر جرم لسان و ادراک طعوم از شان اوست بواسطهٔ رطوبت لعابیه که منبعث است در لحم غددی که در اصل زبان واقع است و مسمی است بمولد اللعاب و ادراک بواسطهٔ لعاب از دو وجه خالی نیست یکی آنکه اجزای ذی طعم مختلط گردد بالعاب پس در زبان غوص کند و بعصبه ملاقی شود و مدرک گردد و برین تقدیر فائدهٔ این رطوبت تسهیل وصول جوهر ذی طعم است بسوی حاسهٔ ذوق دوم آنکه رطوبت بسبب مجاورت متکیف شود بطعوم من غیر مخالطة و غوص کند و مدرک شود و برین تقدیر محسوس بالحقیقة نفس رطوبت است که متکیف شده است نه جرم ذی طعم و بر هر دو تقدیر میان ذائقه و محسوس او واسطهٔ نیست زیرا که جرم ذی طعم یا کیفیتش ملاقی بذائقه میشود بخلاف ابصار که محتاج است بآنکه بین البصر والمبصر جسم شفاف حائل باشد ٭ **انتباه** در احساس طعم ها مشروط است که رطوبت لعابیه بر صرافت خود باشد و بطعمی دیگر مختلط نباشد خواه این مختلط وارد خارجی باشد

خواه بدني از آنست که مغلوب بصفرا عسل را تلخ درك ميكند لاختلاط الصفراء برطوبة اللسان لانها تدرك بالذوق وتمنع حس طعم الآخر بمرارتها الغالبة كيفاً على كل طعم آخر *

فائده در بيان قوت لمس و آن قوتيست مودعه در پوست و اكثر گوشت وغير هما چون اغشيه كه از شان وى است ادراك حرارت و برودت و رطوبت و يبوست وامثال آن كه تعلق بلمس دارد طريق حصول اين حس آنست كه لامسه منفعل ميگردد از ملموس عند الملامسة پس ملموس فاعل است و لامسه منفعل و از آنكه رطوبت و يبوست را كيفيتان منفعلتان گفته اند ايراد كرده اند كه احساس رطوبت و يبوست بلمس چگونه صورت گيرد و وجه اين در بحث اركان در بيان يبوست ارض مذكور شده *

انتباه نفع وديعت اين قوت در ظاهر بدن ظاهر است زيرا كه باعث صيانت حيوان از مضرتها است كما لا يخفى و از آنكه جلد در معرض آفات خارجيه و داخليه است و اين معنى موجب بطلان يا نقصان قوت لمس او ميشود حكيم مطلق لحمي را كه در تحت اوست نيز ذي حس گردانيده است تا اگر جلد را آفتي رسد گوشت در باب احساس قائم مقام او باشد زيرا كه حاجت حيوان بحس لمس چنانچه گفته شد از اشد حاجاتست و باعث حفظ او از هلاكست و بعض اعضاي باطنه كه عديم الحس مجعول اند بنابر نفع عظيم است چنانچه كبد اگر ذي حس ميبود چون محل تولد اخلاط است و بعضي حاد اند ولذاع سخت ايذا رسي ميمود و همچنان سپرز وگرده كه مصب و مجاري اخلاط لذاع اند وكذلك شش كه دائم الحركة است وليكن غشائي كه بر جگر و ديگر اعضاى عديم الحس محيط است حس دارد تا عند ورود آفت بدان عضو طبيعت بمقاومت آن مبادرت نمايد اما عظام كه اساس بدن و دعامة حركاتست اگر اين حس ميداشته حيوان اكثر متالم ميماند بسبب ضغطه و مزاحمت و مصاكات كه احتراز از آن ممكن نيست بايد دانست كه حواس ظاهرى في الحقيقة خوادم مدركه باطنيه اند و بمنزلة جواسيس و مخبران ويند و اما التي في الباطن فالحس المشترك والخيال والمتصرفة والوهم والحافظة اما آنچه در باطن مدركست حواس خمسه باطني است كه مذكور شد و هر واحد مفصل گفته آيد اما الحس المشترك فهي التي يتادى اليها جميع الصور المحسوسة اما قوتي كه مسمى است بحس مشترك آنست كه ميرسند بسوي او همه صورتهاى محسوسه يعني حواس ظاهرى آنچه ادراك ميكند و در باطن آگاهي از آن ميشود تعلق بدين حس دارد ولهذا اورا مشترك گويند يعني چون حواس ظاهرى مدركات خود را بدان ميرسانند اشتراك او بحواس ظاهر ثابت باشد

ودليل بر وجود حس مشترك آنست كه مي بينيم كه در ما امرى هست كه حكم ميكند در محسوسات من حيث التمايز بانكه اين طعم غير اين لونست وحاكم برين ناچار است كه جامع اينها باشد يعني بايد كه اين لون واين طعم نزد حاكم مذكور حاضر باشد پس واجب است كه در ما چيزي باشد كه صور محسوسات در ان جمع شوند وآن جز نفس ناطقه نيست زيرا كه محسوس را درك نميكند مگر قوت جسماني لمناسبة بينهما وايضا حسّي از حواس ظاهري نيست زيرا كه هر واحد ازان درك نميكند مگر محسوس را كه مخصوص بدا نست براي آنكه بصر درك طعم نميكند وذوق درك لون نمي نمايد وكذلك غير اينها پس واجب است كه آن چيز غير نفس ناطقه وغير حواس ظاهري باشد وآن حس مشترك است وادراك حس مشترك مشروط بحضور ماده نيست اما ادراك او اگر بحضور ماده است مشاهده گويند واگر مع الغيبة است تخيل نامند بخلاف ادراك حواس ظاهره كه او مشروط بحضور ماده است

ومحلها اول البطن المقدم من الدماغ وموضع اين قوت اول بطن مقدم است از دماغ وفائده بودن او درين محل آنست كه تا صورتها كه محسوس بحواس ظاهر ميشوند بسهولت بدان متادى شوند ودليل بر بودن او درين محل تجارب طبيه است كه مشهور است كه هرگاه كه بمقدم دماغ آفتي ميرسد

اختلال در فعل حس مشترك پديد مي آيد اما الخيال فهي التي تحفظ ما يقبله الحس المشترك من الصور المحسوسة بعد الغيبوبة اما حس دوم از حواس باطن خيال است وآن قوتيست كه حفظ ميكند چيزى را كه قبول ميكند آن را حس مشترك از صور محسوسه بعد غيبوبت آن از حس ظاهر وقيد غيبوبت بنابر آنست كه صور محسوس مادام كه در حس ظاهر است از حس مشترك غائب نيست اما بعد غيبوبت حاجت بدين قوت است تا محافظت صور مغيبه نمايد لهذا گفته اند كه خيال خزانه حس مشترك است بدانكه اگر اين قوت نبودي هر اينه هيچ چيز بعد غيبوبت ياد نماندي وآنچه كرت ثانيه محسوس شدى بعد غيبت انسان او را نمي شناختي پس ضار را از نافع وصديق را از عدو فرق نكردي وامر معاش ومعاد مختل گشتي ودليل برانكه حفظ صور از قوتي ديگر است وادراك آن از قوتي ديگر نه از قوت واحد آنست كه محقق شده كه قبول غير حفظ است لهذا آب قبول شكل ميكند اما حفظ شكل نميتواند نمود لعدم القوة الماسكة اي الحافظة فيه وتغاير افعال دليل بر تغاير قوتهاست زيرا كه از واحد صادر نمي شود مگر واحد پس بودن يك قوت قابل هم وحافظ هم معا محال باشد فثبت ان القابلة غير الحافظة وهو المطلوب

ومحله آخر البطن المقدم من الدماغ وموضع این موخر بطن مقدم است از دماغ واگرچه این مرد وقوت در بطن مقدم اند اما خیال در موخر بطن است وحس مشترك در اولش زیرا که خیال خزانۀ اوست وخزانۀ هر قوت مناسب آنست که خلف آن باشد ودلیل بر بودن این قوت درین محل اختلال فعل اوست عند وقوع آفت در موضع مذکور ٭

فائدہ ٭ حس مشترك وخیال نزد اطبا واحد است وکذلك متخیله ووهم زیرا که نزد ایشان مدرکۀ باطنی سه قوت است پس هر قوت در بطنی از بطون ثلثۀ دماغ وتقسیم مدرکۀ باطنی به پنج قوت بنا برمذهب حکما است کذا قال السندید . واما المتصرفة فهي التي تتصرف في الصور المحسوسة ومعانیها الجزئية بالتركيب والتفصيل اما حس سوم از حواس باطن متصرفه است وآن قوتیست که تصرف میکند در صور محسوسه که آنرا حس مشترك درك کرده است وبخیال سپرده وتصرف میکند در معانی جزئیۀ آن صور که درك کرده است آنرا متوهمه واین تصرفات بترکیب است وتفصیل مثل ان تتخیل انسانا ذا رأسين فقد ركبت رأسا على بدنه مانند آنکه تخیل کند آدمی را مثلا که دوسر دارد پس تحقیق ترکیب کرد سررا بر بدنش یعنی این تصرف من حیث التركيب است واگرچه غیر نفس الامر است اما باعتبار تخیل او گویا بتحقیق مرکب گشته است ومثل ان تتخيله عديم الرأس فقد فصلت رأسه عن بدنه ومانند آنکه تخیل کند آدمی را که بی سر است پس تحقیق جدا کرد سررا از بدن او واین تصرف من حیث التفصیل است وتحققش نیست مگر بحسب تخیل چنانچه گفته شد وازانچه گفته شد از تصرف او من حیث التركيب والتفصيل در صور محسوسه تصرف او در معانی نیز حدس توان کرد به ترکیب وتفصیل ٭

فائدہ ٭ تصرف قوت مذکور در صور ومعانی بترکیب وتفصیل مجموع شش گونه است یکی آنکه بعض صوررا ببعض صور ترکیب کند چنانچه تخیل کند مثلا انسانیرا که دو بال دارد یعنی صورت جناح را با صورت انسان بی جناح مرکب سازد دوم آنکه بعض معانی را با بعض معانی ترکیب کند چنانچه تخیل کند صداقت جزئیه را با عداوت جزئیه وتقییلد جزئیه بنا برآنست که درك معانی کلیه بنفس ناطقه تعلق دارد وان کان باستعانتها دوم سوم آنکه بعض معانیرا با بعض صور ترکیب کند چنانچه صداقت جزئیه را که در زید است تخیل نماید چهارم آنکه بعض صوررا از بعض صور جدا نماید چنانکه تخیل کند انسانیرا که سر ندارد پنجم آنکه بعض معنی را از بعض صور جدا نماید چنانکه تخیل کند صداقت جزئیه را که

از زید مسلوب است ششم آنکه بعض معانی را از بعض معانی جدا نماید چنانکه تبدیل کند صداقت جزئیه
را که مسلوب است از عداوت جزئیه و باید دانست که قوت متصرفه باعتبار استخدام نفس ناطقه مر
آنرا در معانی کلیه مسمی است بمفکره زیرا که در مواد فکریه تصرف میکند و باعتبار استخدام وهم مر
آنرا در صور و معانی جزئیه مسمی است به متخیله زیرا که در صور خیالیه و معانی آن تصرف میکند اگر
گویند که وهم مدرک معانی است نه مدرک صور پس او چگونه میتواند متصرفه را در صور محسوسه
استعمال نمود جواب آنست که قوای باطنیه مانند مرایای متقابله است هرچه در یکی از آن مرتسم میشود
در دیگر نیز جهت تقابل منعکس میگردد و بعض فضلا چنین جواب داده اند که وهم حاکم بر قوای حسیه است
و اصل است و هم مدرک معنی است و هم مدرک صور اما نسبت ادراک او بمعانی فقط بنابر آنست که هیچ
یکی از قوای حسیه بجز وهم در ادراک معانی دخلی ندارد نه آنکه درک وهم در صور نیست و منحصر بمعانی
است بلکه سائر ادراکات و اعمال حسیه بوهم است و بقوتی دیگر که مرتبه اش فروتر از مرتبه وهم است
پس هر واحد از ادراک و اعمال حسیه را منسوب ساخته اند بسوی قوتی که در ادراک و تصرف با
وهم مشارکت دارد **ومحلها اول البطن الاوسط من الدماغ** وموضع قوت متصرفه اول بطن اوسط دماغ
است و بعض فضلا در تخصیص این قوت ببطن اوسط گفته اند که اگرچه موضع این قوت همه دماغ
است لعموم تصرفها اما سلطنت و غلبه او در اوسط است تا قربت او هم بصور بود و هم بمعانی و بدان
سبب تصرف او در هر واحد از آن به آسانی شود و استخدام وهم مر آنرا نیز بسهولت باشد و
انتباه استخدام نفس ناطقه مر این قوت را متصور نمی شود مگر در انسان پس مفکره خاص
بانسان باشد **واما الوهم فهي القوة التي تدرك بها المعاني الجزئية المتعلقة بالمحسوسات من
الموافقة والمخالفة والعداوة والصداقة** اما حس چهارم از حواس باطنه وهم است و آن قوتی است
که درک کرده میشود بسبب آن معنیهای جزئیه که متعلق به محسوسات است از موافقت و
مخالفت و عداوت و صداقت جزئیه همچون محبت جزئیه که درک کرده میشود از زید نسبت بولدش
و کذلک عداوت جزئیه که درک کرده میشود از گرگ معین نسبت بشات معین و وجه اسناد درک
معانی بوهم با آنکه وهم درک صور نیز میکند عنقریب گذشته در متصرفه و دلیل بر وجود وهم ادراک
معانی مذکوره است زیرا که هیچ مدرک بمدرک نیست اما دلیل بر مغایرت وهم مر حس مشترک را

بودن اوست از آنچه که از حواس ظاهر بسویش تادیه نیست و دلیل بر مغایرت او مر خیال را ظاهر است زیرا که خیال حفظ صور محسوسه میکند و وهم حکم میکند در محسوسات بمعانی غیر محسوسه ومحلها آخر البطن الاوسط من الدماغ وموضع وهم آخر بطن میانه دماغ است و دلیل بر بودن او درین محل اختلال فعل اوست عند وقوع آفت درین موضع وبعض علما بر آنند که قوت وهمیه در همه دماغ است لیکن بطن اوسط که مسمی است به دوده مخصوص تر است بدان وهیئوا اند که تعین او بدین محل بنا بر این اختصاص باشد و بودن وهم در سائر بطون متفق علیه باشد لیکن ظاهر کلام مشعر بر اختلاف است واما الحافظة فهي التي تحفظ المعاني المدركة بالوهم اما حس پنجم از حواس باطن حافظه است وآن قوتی است که حفظ میکند ونگاه میدارد معنیها را که بوهم مدرک شده باشد لهذا گفته اند که حافظه خزانه وهم است ونسبت حافظه بوهم نسبت خیال است بحس مشترک وحافظه مغایر وهم است بحفظ وقومی آنرا ذاکره نامند بهر آنکه ذکر تمام نمیشود مگر بحافظه زیرا که ذکر ملاحظه محفوظ است بعد ذهول پس ذکر مرکب از دو چیز است یکی ادراک چیزیکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراک شان وهم است وحفظ شان حافظه چنانچه تخیل ملاحظه صور محفوظ است در خیال عند غیبوبت آن صور پس تخیل نیز مرکب از دو چیز است یکی ادراک صورتیکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراک شان حس مشترک است وحفظ شان خیال پس ثابت شد که ذاکره بالحقیقة مرکب است از مدرک وحافظه وآنرا متذکره ومسترجعه نیز نامند بواسطه آنکه استعداد ادا ومر استنباط معانیرا و تصور معانی را بسرعت میباشد ومرگاه معانی مفقود میشوند از ذهن طلب اعاده آن میکند بشرط بقای علم بفقدان باید دانست که تذکر طلب ملاحظه معانی محفوظه است بعد ذهول از آن واسترجاع آن معانی است بعد زوال آن واین فعل محتاج بسه عمل است یکی از آن تصرف است در صوریکه در خیال اند وعرض آن صور بر وهم تا که مدرک شود معنی آن واین شان متخیله است دوم از آن ادراک معنی است واین شان وهم است وسوم از آن حفظ معنی است واین شان حافظه است پس متذکره بالحقیقة مرکب است از متخیله و واهمه وحافظه لیکن حافظه مسمی بدان شده در اصطلاح اطبا واستدلال بر وجود حافظه بطوریکه در خیال مضبوط است توان کرد ومحلها البطن الاخیر من الدماغ وجایگاه حافظه بطن اخیر دماغ است تا قریب بوهم باشد وخزانه آن بود ودلیل بر بودن او درینجا نیز از اختلال فعلش عند رسیدن

آفت باين حيل توان كرد واما المحركة فتنقسم الى باعثة وفاعلة اما قوت محركه پس منقسم ميشود بسوى
باعثه وفاعله چون از بحث قوت مدركه فارغ شد شروع در محركه كه قسيم او ست نمود وازانكه محركه
نيز يا باعثه است يا فاعله ميگويد اما الباعثة فهي التي تدعو الى الحركة نحو النافع او المظنون نافعا اما
باعثه قوتي است كه ميخواند وبر مي انگيزد فاعله را بحركت اقبال بسوى چيزي نافع كه في الحقيقة نافع باشد
يا گمان ميكند كه نافع است او تدعو الى الحركة من الضار او المظنون ضارا يا ميخواند فاعله را بسوي حركت
هربيه از چيزي كه ضرر دهنده است في الحقيقة يا گمان ميكند كه ضار است وبايد دانست كه باعثه را شوقيه
ونزوعيه نيز گويند وقوت مذكور سواى متخيله و واهمه است ودليل بر مغايرت باعثه مر متخيله
را آنست كه انسان گاهي تخيل صورت لذيذ ميكند وآرزومند نيز بآن ميشود وگاهي آرزومند نميشود پس معلوم
شد كه قوتي كه مبدأ شوق وعدم شوق است غير متخيله است وكذلك تغاير او بواهمه نيز قويد است چنانچه در
معاني وهميه واجماع وغير اجماع در فعل وترك مشهود ميشود زيرا كه اجماع حاصل نميشود مگر بعد شوق و
بسيار باشد شخصي را كه شوق چيزي درغايت بود وليكن عزم بران نباشد بسبب تمانع حيا يا امري ديگر
تنبيه اجماع عبارت از عزم شديد كه خالي از فتور باشد يعني تردد دران نبود وداين را عزم جزم گويند
وفعل مسمى است باراده وترك بكراهيت وبايد دانست كه قوت شوقيه دوگونه است شهوانيه وغضبيه
زيرا كه شوق اگر بسوى جلب نفع است شهواني است واگر بسوى دفع ضرر است غضبي است وحركت
اراديه بچهار قوت تمام ميشود يكي قوت تخيليه يا وهميه دوم قوت شوقيه سوم قوت عازمه چهارم قوت
فاعله زيرا كه هرگاه انسان چيزي را تصور مي كند نافع باشد يا ضار اطاعت ميكند او را قوت شوقيه وچون
شوق غالب شود قوت عازمه ظهور ميگيرد پس فاعله كه محرك عضل است وبعضي بر آنند كه قوت
شهواني وغضباني خادم شوقيه اند نه قسم او صاحب موجز بر همين است اما شيخ وغيران بر آنند كه سابق
گفته شد واما الفاعلة فهي القوة المستعملة للعضلة المطيعة للقوة الباعثة اما قوت فاعله كه قسيم باعثه
است وفاعل حركت است قوتي است كه در عمل وحركت مي آرد عضله را ومطيع قوت باعثه است وطريق
آنست كه اگر باعثه بر انقباض عضو باعث شده فاعله در هم ميكند ومنجذب ميسازد عضله را بسوي
مبدأ وى پس وتر نيز منجذب ميشود بسبب انجذاب عضله بمبدأ خود پس در عرض مي افزايد ودر
طول مي كاهد پس بالضرور عضوى كه وتر مذكور بدان متصل است منقبض ميگردد واگر باعثه

برانيما طاعضو بود قوت فاعله عضله را مسترخي وسست ميكند وما ئل ميسازد بسوي خلاف جهت
مبدأ پس به تبعيت وي وترنيز منعد ميشود بسوي خلاف مبدأ خود پس در طول مي افزايد
ود رعرض نقصان روي مينمايد وبالضرور عضوي كه متعلق بدانست منبسط وگشاده مي گردد
اين است كيفيت قبض وبسط عضو فتبارك الله احسن الخالقين *

الفصل الخامس في بقية الامور الطبيعية

فصل پنجم ثابت است در بقيهٔ امور طبيعي وهي الافعال الصادرة عن القوى وآن افعال است كه از
قوى صادر ميشود والارواح ودیگر ارواح است * تنبيه در فصول اربعه امور خمسهٔ طبيعيه بيان
كرده شد واز امور سبعه كه باقي بود دريجا ذكر نموده پس اگر امور طبيعيه را بسبعهٔ مذكوره
محصور داريم كما عليه الجمهور اسنان وما بعد آنرا نيز ببقية الامور معطوف سازيم معني چنين باشد
كه فصل پنجم ثابت است در بقيهٔ امور طبيعيه كه افعال وارواح باشد ودر بيان اسنان الى آخره واگر
محصور نداريم كما عليه البعض مصنف را نيز از ان بعض شمرده اسنان وجزآن را برافعال معطوف
نمايم وهوالاظهر والاسنان والالوان والسحنة والفرق بين الذكر والانثى ديگر ما بقي از امور
طبيعيه اسنان است والوان وسحنه وفرق در نر وماده چنانچه عنقريب گفته مي آيد اما الافعال فتنقسم
الى مفرد ومركب اما افعال دوگونه است مفرد ومركب اما المفرد فهو الذي يتم بقوة واحدة كالجذب
والامساك والهضم والدفع اما مفرد آنست كه بيك قوت تمام شود همچون جذب وامساك وهضم ودفع
واگر قائلي گويد حصول هضم موقوف است برامساك پس بايد كه هضم مركب باشد از فعل ماسكه وهاضمه
جوابش آنست كه ماسكه در حقيقت هضم كه عبارت از تغيير غذا است دخل ندارد وتغير استحالي از هاضمه فقط
تحقق مييابد وبودن ماسكه بشرط حصول فعل هاضمه امري زائد است بر هضم كما لا يخفى چنانچه جاذبه نيز
شرط حصول فعل ماسكه است وكذلك هاضمه را ودافعه را پس فعل هيچ يكي ازين قواي اربعه را در حقيقت
فعل آخر مدخل نيست والمركب هو الذي يتم بقوتين كالنفوذ للغذاء وفعل مركب آنست كه بدو قوت تمام
شود همچون نفوذ مر غذا را فانه يتم بقوتين الجاذبة والدافعة زيرا كه نفوذ غذا برونق طبيعت بدو
قوت تمام شود يكي جاذبهٔ مجذ وبا اليه دوم دافعهٔ منجذب عنه وازين جمله است ازدراد يعني بلع زيرا كه
وي نيز بدو قوت تمام ميشود يكي جاذبهٔ طبيعي وديگر دافعهٔ ارادي واين برطبق قول شيخ است اما نزد

قرشي بجاذبهٔ ارادیه ودافعهٔ ارادیه ازدراد اتمام مییابد وازین جمله یعني ازانعال مرکبه است شهوت طعام زیرا که وی نیز بدو قوت وجود میگیرد یکی جاذبهٔ طبیعي دوم قوت حساسه که درفم معده است بالجمله باید دانست که ترکیب از قوی دربودن فعل مرکب عام است که از قواي مختلفة الحقائق بود یا از متفقة الحقائق مختلفة الحقائق آنست که بینهما مغایرت من حیث الجنس باشد چنانچه قوت طبیعي یا نفساني جمع آید کما ذکر في شهوة الطعام والازدراد ایضا علی وفق رأي الشیخ الهمام ومتفقة الحقائق آنست که درجنس متحد باشد چون قواي اربعهٔ طبیعیه که عبارت از جاذبه و

ماسکه وهاضمه ودافعهٔ هر عضو است اما الارواح فهي اجسام تحدث من بخارية الاخلاط المحمودة ولطافتها اما ارواح اجسام اند که حادث میشوند از بخاریت خلطهاي نیك ولطافت آن وطریق تولد روح چنان است که خون چون دربطن ایسر قلب وارد میشود ونضج مییابد درانجا لطیف میشود بعضي از اجزایش مستحیل ببخار لطیف میگردد وروح همین است ودلیل برانکه تولد روح از اخلاط است تقویت ویست عند تناول غذا وضعف وي هنگام قلت ونقدان غذا وآنچه بعضي گفته اند که روح از هواي مستنشق متولد میگردد کما صرح به جالینوس غیر معقول است زیرا که اگر چنین بودي در بقاي حیات بدون غذا استنشاق هوا کفایت مینمود جهت وجود مادهٔ روح که هوا باشد ولیس فلیس لیکن اینقدر هست که هوا در تنفیذ وتبدرقهٔ روح بسوي اعضا مدد میدهد مانند آب وآنچه استدلال کرده اند گویندگان تولد روح از هوا بآن که مي بینیم که امتناع از تنفس مدت طویل باعث هلاکت است واین نیست مگر بسبب انعدام ماده وبدلهٔ روح که هوا است جوابش آنست که سبب هلاکت عند منع استنشاق زوال استعداد قبول قوت حیواني است از روح زیرا که روح بسیار گرم است وهوا که نسبت بروح سرد است وصول او آناً فآناً باعث تعدیل وی میشود چون ازان باز داشته شود روح گرم میگردد ومحترق مي شود ومستعد مر قبول قوت حیواني را نمي ماند وبالضرور هلاکت روي مي دهد پس هلاکت درصورت منع استنشاق بواسطهٔ انتفاي مصلح آنست نه بسبب انتفاي ماده ومدد او که زعم او و باید دانست که ارواح اگرچه حامل قوی است لیکن نزد اطبا ثابت شده که حرکت روح بتحریك قوت است واحتیاج قوی در انتقال از مبادی بسوي مقاصد بنا برآنست که قوی نزد اطبا کیفیت است وکیفیت از جملهٔ اعراض است وانتقال عرض بدون انتقال محل که معروض او باشد محال است

واز انکه باعث بر انتقال معروض همین عرض است قدح بمقصود نمی ارد لشغالف أجهتی الاحتیاج *

فائده آنچه مراد از روح در کلام اطبا است گفته شد اما روح در کتب الهی مذکور یا فته و زبان شرع از فرمان قل الروح من امر ربی ساکت از بیان آن شده در زبان فلاسفه به نفس ناطقه مسمی است ومشار الیه لفظ انا که هر واحد بدان ناطق است همین است و نزد جمهور عقلا هم همین را نامند وبعضی گویند که نفس ناطقه اگر چه بالذات با روح یکی است اما با عتبار مختلف است زیرا که لطیفهٔ مدرکهٔ انسانی را با عتبار تعلق ببدن و تدبیر او نفس ناطقه خوانند وبا عتبار توجه او بعالم قدس روح نامند وبعض دیگر در عقل و نفس ناطقه نیز فرق کنند وگویند که عقل قوتی است مر نفس ناطقه را وفاعل فی الحقیقة نفس ناطقه است وعقل آلت آنست بمنزلهٔ سکین نسبت بقاطع وبه ثبوت پیوسته که تعلق نفس ناطقه ببدن و فیضان قوی از نفس بر بدن نمیشود مگر بعد وجود اعضای رئیسه وکمال بدن *

انتباه چون قوی سه است وهر واحد بحامل محتاج ارواح نیز به سه قسم منقسم شد چنانچه میگوید

وتنقسم الی الطبیعیة وهي التي تنفذ من الکبد فی العروق الغیر الضوارب الی جمیع البدن ومنقسم میشود روح به طبیعی و وی آنست که نافذ میشود از جگر در رگهای غیر جهنده یعنی اورده بسوی همه تن والی النفسانیة وهي التي تنفذ من الدماغ في العصب الی اقاصی الاعضاء ومنقسم میشود بنفسانی و وی آنست که نافذ میشود از دماغ در عصب بنهایت اعضا والی الحیوانیة وهي التي تنفذ من القلب في الشرائین الی جمیع البدن ومنقسم میشود بحیوانی و وی آنست که نافذ میشود از دل در شریانها بهمه بدن واما الاسنان فهي اربعة اما سنها بحسب تغیرات ظاهرة من اول العمر الی آخره جمله چهار درجه دارد سن النمو یکی سن نمو است وهو الذي یدوم فیه النمو و وی آنست که نمو در وی دائم است ومنتهاه قریب من ثلثین سنة ونهایت این نزدیک بسی سال است واین راسن حداثت نیز گویند باید دانست که ظهور نمو تا بیست سال پر ظاهر است وبعد از ان نیز شك نیست که حال انسان را جمال وکمال وقوت در ترقی میباشد واین دلالت دارد بر عدم وقوف نامیه واز انست که طواحن ساقط میشوند ودیگر میرویند بعد عشرین وبعضی تصریح کرده اند منتهای سن مذکور را نه بیست وهشت سال لیکن لفظ قریب ثلثین بدون تعین اقرب بصواب مینماید کما لا یخفی عن اختلاف الاحوال وسن نمو نیز چهار درجه دارد وشر هر هفت سال یعنی در هر سابوع یافته میشود تغیری که موردی میگردد بکمالی چنانچه

مشهور است که عند مضي سابوع اول صلابت مادر اعضا واقع میشود و قوت می یابند افعال بعض قوت و دندان و امیه و سست تبدیل میگیرند بدندان قويه و بهمين كمال حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند علموا الصبيان الصلوة وهم ابناء سبع واما عند مضي راتمام سابوع ثاني صلابت ثانيه و قوت واقیه در اعضا روي مي دهد واز آنست که بلوغ مرد و زن درین سن مقرر است و تکالیف شرعیه درین حال متحتم واما عند مضي سابوع ثالث انسان را کمال قوی ظاهر میشود ولهذا درین سن لحیه میروید وتوفیر مي جويد واما نزد مضي سابوع رابع مي ايستد فعل نامیه بهر آنکه درین حال صلابت اعضا بنهایت میرسد پس مجاري را اتساع و تمدید متعذر میگردد كذا قال محمد اقسرائي اما جمهور اطبا سن حداثت را بر پنج مرتبه نهاده اند و در هر مرتبه باسمی مخصوص ساخته چنانچه گفته میشود بدانکه نخستین سن طفولیت است و وی آنست که مولود را استعداد حرکت ایني و حرکت نهوض نباشد بالفعل دوم سن صبا است و وي بعد نهوض و قبل از شدت است و درین سن بعض دندان افتاده باشد و بعضي روئيده و بدانکه گاهي صبا را برهمه سن نمو نیز اطلاق میکنند و آن وقتی است که در مقابل شباب افتد سوم سن ترعرع است و وي بعد شدت است وسقوط و نبات اسنان درین مستوفي میشود لیکن مراهقه یعني احتلام هنوز واقع نشده باشد چهارم سن رهاق و وي آنست که سبزه بر روي پدید آید و محتلم بشود پنجم سن فتی است و وي آنست که نمو دران کما وکیفا متوقف مي شود بتدریج وتغلب الحرارة والرطوبة في هذا السن وغالب میشود حرارت و رطوبت غریزي درین وقت باذن الله سبحانه یا بسبب رطوبت و حرارت در نمو که عبارتست از تمدید اعضا اعانت مید هد و سن الوقوف و دوم سن وقوف است و این را سن شباب نیز گویند جهت بودن حرارت شباب یعني قوي و هو المستكمل للنمو من غير ظهور نقص و وی آنست که نمو دران بنهایت رسیده باشد و بران حالت ثابت باشد بغیر ظهور نقصان و منتهاه قریبه من خمسة وثلثين سنة وغایت این قریب بسی وپنج سال است این در صورتیست که رطوبت غریزيه وافر نبود و قواي بدنيه قوي و متكاثر نباشد زیراکه اگر رطوبت غریزي وافر و قوي شدید باشد تا چهل سال سن وقوف میماند كما لا يخفى وتغلب الحرارة واليبوسة في هذا السن وغلبه میکنند گرمي وخشکی درینوقت * بدانکه اطبا متفق اند برانکه سن شباب وصبا حار است ولیکن اختلاف کرده اند در آنکه حرارت سن شباب متسا ویست مرحرارت سن صبا را یا کم وزیاده ودرین جا چند قول است *

قول اول آنکه حرارت صبیان زیاده بر حرارت شبان است و دلیل آورده اند که مخفی نیست که نمو
در صبیان اشد و نمو صورت نمی بندد مگر از کثرت رطوبت غریزیه و رطوبت مذکوره مادهٔ حرارت است
و ماده بذاته نمو نمیتواند کرد بلکه مفتقر است بسوی فاعل که حرارتست پس لازم می آید که حرارت درین
غالب باشد و ایضا دیگر شیده نیست که افعال طبیعیهٔ صبیان از اشتها و هضم با وجود صغر اعضا زیاده بر شبانست
و این دلیل واضح است بر کثرت حرارت و مخالفین این قول در رد دلیل اول جواب میدهند که عدم
نمو شباب بواسطهٔ غلبهٔ یبوست است نه بواسطهٔ قلت حرارت و شك نیست که امتناع فعل همچنانکه
از عدم فاعل متحقق میگردد از عدم استعداد قابل نیز متحقق میگردد و ایضا میتوانند که انسان را کالی
باشد مقدر بنمو پس هرگاه برسد مر آن کال را چون طبیعت بمقصود طبیعی رسیده باشد دیگر بتنمیه
نکوشد و حال آنکه حرارتش همچنان ثابت بلکه زیاده باشد و در رد دلیل دوم گفته اند که میتواند
که کثرت اشتها و شدت هضم در صبیان بواسطهٔ کثرت حرکات ایشان باشد و بواسطهٔ توجه تمام طبیعت
بانها بر همین امور زیرا که درین وقت انسان را اندیشهٔ دیگر دامنگیر نمی باشد بجز اکل و مانند آن ٭
قول دوم آنکه حرارت شبان بیشتر از حرارت صبیان است و اینجا نیز دو دلیل می آرند یکی آنکه شك
نیست که حرکات شبان قویتر از حرکات صبیان است و قوت حرکات نمی تواند شد مگر از تقویت سبب
او که حرارتست لان الحرکة لا توجد الا بالحرارة دوم آنکه مشهور است که شبان را رعاف بیشتر می افتد
و این دلیل غلبهٔ خونست و غلبهٔ خون قاطعةً نشان افزونی حرارت غریزیست و مخالفین این قول در رد
دلیل اول میگویند که ضعف حرکات صبیان بواسطهٔ غلبهٔ رطوبت است در ایشان زیرا که استرخا مانع
قوت حرکت است و در رد دلیل دوم گویند لانسلم که خون شباب بیشتر از خون صبی باشد نظر باحوال
هر واحد یعنی خونی که در صبی است نسبت بحال او کمتر از خون شبان نیست چه نسبت بحال شباب آنچه
اوفق اینست نظر بحالش در صبا نیز آنچه باو مقدر شده است اوفق است نظر بحالش و کثرت رعاف لازم نیست
که از کثرت خون باشد زیرا که میتواند که بواسطهٔ یبوست عروق بود بهر آنکه یابس اقبل بر انصداع است ٭
قول سوم آنکه حرارت صبی مساوی بود حرارت شباب را کما و مخالف آن باشد حدة ولینا و این قول
از جالینوس است و پوشیده نماند که مراد از مساوات در کم درینجا مساوات در قوت تاثیر است نه در مقدار
زیرا که حرارت کیفیت است و در وی تقدیر مقدار نیست اما دلیل بر مساوات تعدد طرفین اینست

که زیادتی ونقصان است و وجه تعدد نقصان حرارت شبان نسبت بصبیان بدانست است
زیرا که اگر همچنان میبود ضرورة ذبول در شباب روی مینمود ولزوم ذبول مرضعف حرارت را بنا بر
آنست که حرارت غریزی حافظ رطوبات اصلی است ومانع تحلل امور محلله و حرارت غریبه است
هرگاه او ناقص شود ذبول طاری گردد وآنچه ایراد میکنند که اگر در شباب حرارت ناقص نشود
باید که نمو نیز واقف نگردد جوابش در رد دلیل قول اول مذکور است اما وجه تعدد زیادتی حرارت
در شباب آنست که زیادتی حرارت غریزی مستلزم یکی از دو چیز است یکی آنکه اعتراف باید کرد که
در شباب نفس آخر فائض میشود بر نفس سابقه موجود ومذ اخلف واین در ان صورت جاریست که
حرارت غریزی را از جنس حرارت عنصری ندانند بلکه گویند جزوی است سماوی که فائض میشود
بر بدن هنگام فیضان نفس وجدا میشود از بدن وقت جدا شدن نفس یعنی روح از آن کما هو مذهب
المحققین دوم آنکه اقرار باید کرد که جزو ناری ممتزج می شود باعناصر بعد وجود بدن واین محال
است زیرا که بعد امتزاج عناصر تن داخل عنصر آخر امکان ندارد واین در ان صورت جاریست
که حرارت غریزی را از جنس حرارت ناریه بدانند کما هو مذهب طایفة لا تحقیق لهم من عامة
الاطباء بالجمله حرارت غریزی را خواه از اجزای سماوی دانند وخواه از جنس عنصری چنانچه
بیان مذهبین نموده شد زیادتی در ان غیر ممکن است بلکه لک نقصان تا آخر سن وقوف اما آنچه در
کتب اطبا واقع است که فلان چیز حرارت غریزی را زیاده میکند مقصود از ان ظهور اثر او ست کما هی
بزوال مانع بروز آثار نه زیادتی ذات حرارت حقیقة رطوبات غریبه که در محلها مجتمع شود
ومنع ظهور اثر حرارت قصور در ماضمه افکند اگر گویند که رطوبت حرارت را ضعیف ساخته صادق
باشد وهمچنان هرگاه چیزی ازاله او شود حرارت بر حالت خود راجع گردد اگر گویند که فلان
چیز مزید حرارت است درست باشد فافهم وآنچه ایراد کرده اند که اگر حرارت شاب افزون از
حرارت صبی نباشد تدبیر اجزا یش ممکن نبود بهر آنکه اعضای شاب بزرگتر از اعضای صبی است
وتدبیر عضو صغیر که قوتش بحسب اندازهٔ عضو مقدار است تدبیر عضو کبیر کافی نباشد جوابش
آنست که اعضای صبی اگرچه خرد است لیکن چون در ین هنگام عضو در تزاید و تمدید است
بجهت نموانمای او قائم مقام کبر عضو است آن حرارت که در صبیان به تنمیه توجه دارد در شبان تبقیه

اعضا که کبریا ته است مصروف میگردد اما مخالفت حرارتین مذکورتین در حدت ولینت شکی
نیست از در زیرا که در صبی چون رطوبت بیشتر است ظهور حرارت کمتر است بهر آنکه حرارت شیء
رطب اسکن والین میباشد وحرارت شیء یابس احد والذع می بود چنانچه مشهور است که
اگر آب را وسنگ را گرم کنند بآتش واحد گرمی سنگ بیشتر از گرمی آب محسوس میگردد و
سبب افزونی رطوبت صبیان جهت آنست که موضوع اینها یعنی ابدان ایشان قریب مبدأ
است زیرا که منی مادهٔ بدن است وآن گرم و تر است پس هرچه قریب بمبدأ بود ارطب باشد
وسن الانحطاط مع بقاء القوة وهو سن الكهولة وسوم سن انحطاط است با باقی بودن قوت واین را
سن کهولت نیز گویند وهو الذی یتبین فیه النقصان الا ان القوة لم تضعف بعد وسن کهولت
آنست که ظاهر میشود در وی نقصان مگر آنکه قوت هنوز ضعیف نشده باشد یعنی اگرچه نقصان در بدن
ظاهر میشود چنانچه ذهاب نضارت وبیاض موی بر این دلالت دارد لیکن قصور در قوت ظهور نمیکند
بنوعیکه معتد به باشد وهی اقریب من ستین سنة واین سن قریب است بشصت سال ویغلب البرد والیبس
فی هذا السن وغلبه میکند سردی وخشکی درین عمر غلبهٔ برد بنابر نقصان حرارت غریزی است وغلبهٔ
یبوست بنابر استیلای تحلل بر رطوبت درین وقت وسن الانحطاط مع ظهور ضعف القوة وهو سن الشیخوخة
الی آخر العمر وچهارم سن انحطاط است با ظهور ضعف بین در قوت وآنرا سن شیخوخت نیز گویند وحد ش
تا آخر عمر است ویغلب البرد والرطوبة الغریبة فی هذا السن وغالب میشود برد ورطوبت غریبه درین سن
وجه غلبهٔ برد ویبس درین سن نیز همانست که در کهولت گفته شد واشد اد برد ویبس شیخ نسبت
به کهل نیز متحقق شد صلابت عظام وخشکی جلود دال بر استیلای برد ویبس درین دو سن است اما
غلبهٔ رطوبت غریبه در شیخوخت بهر آنست که هاضمه درین سن بواسطهٔ ضعف حرارت ضعیف میشود
وبدان سبب رطوبت فضلی در بدن بیشتر میگردد وهمه اعضا را ترطیب میدهد نه ترطیبی که برسبیل
تغزیر در جوهر سرایت کرده باشد چنانچه در صبی است بلکه برسبیل بلت وغیر اختلاط بشدت رطوبت
صبیان را برطوبت شاخ سبز مثل داده اند ورطوبت شیخان را برطوبت چوب خشک که در آب تر کرده
باشند ودرین جا رطوبت در جوهر شی نفوذ نمیکند وباوجود امتزاج تمیز اجزای یابسه از اجزای
رطبه می تواند شد بخلاف چوب سبز که در وی این امکان ندارد **انتباه** رطوبت غریبه مزیل جفاف

اعضاي اصلي است بهر آن كه رطوبت مذكور بر اعضاي مزبور محيط ميباشد وازين سبب منع غذاي ان مينمايد
على ما ينبغي وحال آنكه خود شايستگي اغتذا ندارد زيرا كه فضلي است پس بالضرور جفاف در تزايد ميباشد
تا كه كار باتمام رسد واگر رطوبت غريبه در اين سن نمي بود جفاف در مشائخ نسبت بكهول بر ظاهر مي نمود *

فائده موت در اصطلاح حكما دو گونه است طبيعي واخترامي طبيعي آنست كه رطوبات اصلي صرف
شود وبالضرور موت واقع شود واخترامي آنست كه اگرچه رطوبت وحرارت غريزيه برحال باشد اما از اسباب
خارجيه چون قتل وغرق وامثال آن واز امور داخليه چون امراض مهلكه وجز آن موت واقع شود
واخترام بمعناي مخترمه قطع است واين را موت غير طبيعي نيز گويند و پوشيده نماند كه آنچه از تقدير
اسنان گفته شد بنابر اكثريه وباعتبار اقاليم معتدل است والا در بعضي از امكنه در سي سالگي شيخوخت
روي مينمايد ودر بعض ديگر تا شصت سال شباب ميباشد على حسب حال الاقاليم پوشيده نماند كه
وجوب موت ببراهين ثابت شده اما تعين اكثر مدت حيات وحصر او بصد وبيست سال غير مدلل است واز بعضي
مرويست كه گفته اند كه ممكن است كه انسان نهصد وشصت سال عمر يابد والله اعلم اما الالوان امارنگها
فالابيض من البلغم پس رنگ سفيد از بلغم است زيرا كه بلغم سفيد است پس هرگاه وغالب آيد رنگش بر جلد
ظهور مينمايد وبايد دانست كه برد صرف نيز از مبيضات جلد است زيرا كه موجب قلت تولد خون وصفرا وسودا
است ومع ذلك آنچه متولد از انها ميشود بواسطهٔ برد غليظ وغائر ميباشد وبسوي خارج بدن نميتواند رسيد
بهر آنكه سبب حركت حرارت است وآن خود مقهور برودت شده وشك نيست كه رنگ اصلي جلد
سپيد است همچون ديگر اعضاي اصلي زيرا كه عصباني است وتلون او از اخلاط است وهرگاه ملون نرسد
باو بالضرور برنگ خود مينمايد وموالبياض وفرق در بياضين آنست كه آنچه از بلغم مي باشد با ترهل ولين
جلد بود وبروز نداوت وشدت ظهور برودت در ملمس لازم مي باشد بخلاف برد ساذج والاحمر من الدم
وسرخي رنگ از خون پر غالب است زيرا كه خلط سرخ همين است واحمر ناصع كه در حد صفرا مضبوط
است آن قسمي از لون اصفر است كما لا يخفى وقيد شدت غلبهٔ خون در احمر ازين جهت آنست كه
خلط دم از انكه ميل بغلظت دارد نسبت بصفرا تا فزون تر از حد اعتدال نباشد متحرك شده بظاهر
بدن نمي تواند گرائيد والاصفر من الصفراء وزردي رنگ از غلبهٔ صفرا است در اكثر وگاه باشد كه
زردي در رنگ از قلت خون واقع شود چنانچه در ناقهين مشهود مي شود وفرق بين الصفرتين آنست كه

آنجاكه صفرا فالتهابي شود با اشراق مي باشد وعلامات حرارت موجود ميبود بخلاف آنچه از قلت خون بود كه مقاسات امراض واستخراج بافراط دم شاهد برانست والاسود من السوداء ورنگ سياه از غلبهٔ سودا است خواه غلبهٔ وبنا بركثرت تولدا وباشد حقيقة يا بنابر وقوعسده باشد در مخارج كه چون از براآمدن بدنعش باز ايستد بالضرور ممتلي شده بظاهر بدن مدفوع ميگردد اما السمنة فهي حال الجسد في السمن والهزال اما سمنه پس آن عبارتست از حالت بدن باعتبار فربهي ولاغري ومقصود ازين بيان اسباب فربهي ولاغريست فالسمن ان كان شحميا فهو من البرودة والرطوبة پس فربهي اگر از پيه است پس آن از برودت ورطوبت است زيراكه سبب مادي شحم مائيت خون است وآن ارطب از متين دم بود وسبب فاعلي شحم ومجمد او برودت است لهذا در ابدان بارده واعضاي بارده چون امعا وامثال آن بيشتر متولد ميشود ودرينجا ايراد ميكنند كه قلب گرم تر از سائر اعضا است بالاتفاق ومع ذلك شحم بروي بيشترا ست وجوابش آنست كه شك نيست كه طبيعت باذن حكيم مطلق جل شانه مهما امكن در اصلاح بدن است وهر عضوي را بحسب لائق وي محافظت ميكند پس قلب كه گرم ترين اعضا است وبدان سبب پيوست دروي غلبه دارد محتاج ترين اعضا ست بترطيب بناء عليه پيوسته طبيعت مادهٔ شحمي بروي ميفرستد تا بدسنيت مد رطوبت باشد واز انكه غشائي برقلب محيط است جهت برودت امزاجيه عاقد آن مادهٔ شحميه ميگردد وهرچه ازان از حرارت قلبيه ميگدازد عوض آن ديگر طبيعت ارسال ميسازد كما هو من شأنها لاعتنائها بامر القلب وان كان لحميا فهو من الحرارة والرطوبة واگر فربهي از گوشت است پس آن از حرارت ورطوبت است زيراكه سبب مادي او دم متين وغليظ است ودم ازهمه اخلاط رطب است وسبب فاعل او حرارت است كه هرچه از رطوبت مائيه در خون است بتحليل وتبخير آنرا صرف نموده بصورت لحمي مي آرد والهزال ان كان مع السمرة فهو من الحرارة واليبس ولاغري اگر با سمرت باشد پس او از گرمي وخشكي است زيراكه سمرت كه آنرا ادمت نيز گويند وآن عبارت از سياهي كمتر كه مشرق باشد وترجمهٔ او گندم رنگ است وچون با لاغري جمع شود سببش احتراق اخلاط خواهد بود با حرارت محترقهٔ جلد كه محلل رطوبات و موجب هزال گردد بهر تقدير دليل گرمي وخشكي باشد وان كان مع البياض فهو من البرودة واليبوسة واگر لاغري با سپيدي باشد پس او از سردي وخشكي زيراكه سپيدي دليل قلت خون است وقلت

خون باعث برودت ولا غرق دليل قلت بلغم است وقلت بلغم موجب يبس است وانما الفرق بين الذكر والانثى
اما فرق در نر و ماده باعتبار مزاج اينست كه ميگويند فالذكر احر وايبس پس نر گرم تر و خشك تر است
والانثى ابرد وارطب وماده سرد تر و تر تر است بايد دانست كه جنس انثى ارطب از جنس
رجال است و هر فرد رجل گرمتر از هر فرد نسا است باعتبار مزاجات اعضاي رئيسه كه مقتضاي
ذاتي مزاج ذكوري است ليكن نظر باعضاى باقيه و نظر به مجموع مزاج بدن نسا است كه عورت
گرمتر از مرد باشد و اين معنى قادح مقصود نيست و بتعميم حرارت ذكور بوجه منسطور نقض ندارد
و دليل بر حرارت ذكران چند چيز است يكى آنكه تكون اينها اسرع است از تكون اناث چنانچه
در تشريح رحم گفته آيد دوم آنكه سقوط بيشتر جنين ذكر را ميشود و سرعت تكون و سهولت سقوط
دليل بر حرارت مزاج است زيرا كه حرارت كيفيتى است فاعله محركه سوم آنكه تولد پسر در
جانب ايمن رحم مى باشد و شك نيست كه طرف ايمن حيوانى گرمتر از يسر است چهارم آنكه ثابت
شده كه هركه منى او گرم بود در اكثر اوراق فرزند نرينه آيد پنجم آنكه متحقق است كه افعال مردان
سريع تر و قوي تر از زنان مي باشد و اين جمله نشان حرارت است و آنچه از بعضى منقول مي
منقول است كه مزاج زنان گرم تر از مزاج مردان است باستدلال آنكه ايشان را حيض مي آيد و وي
دليل غلبهٔ خون است جوابش داده اند لا نسلم كه كثرت خون زنان بواسطهٔ كثرت حرارت باشد
بلكه بسبب قلت تحلل است زيرا كه برودت مزاج و كثرت سكون ايشان مانع تحلل خون بدن ايشان
است و چون تحليل كما ينبغي نميشود حكيم مطلق اخراج او ازين طريق مقرر فرموده پس كثرت
عارضيهٔ خون در زنان از عارضهٔ برودت است نه از سبب حرارت والله اعلم*

المقالة الثانية في التشريح

وهى تشتمل على فصول مقالهٔ دوم ثابت است در تشريح و آن مشتمل است بر فصلها بدانكه تشريح
در لغت اظهار و كشف شيء است و در اصطلاح عبارت است از علمي كه بآن شناخته شود حقيقت
و صورت و كيفيت و كميت اعضا و بايد دانست كه انتفاع از تعليم تشريح ظاهر است خواه از جهت علم
نظر باشد خواه از جهت عمل اما انتفاع از جهت نظر يعنى علم مجرد از بيان عمل بديهى است
كه چون اطلاع بر تشريح شود معرفت بدن كما ينبغي حاصل ميگردد و بدان سبب بحث از احوال

وعوارض بدن اسهل می باشد اما انتفاع از جهت عمل بروجوه است یکي آنکه چون مواضع اعضا متحقق شود وضع ادویهٔ موضعیه لحیثیتی که نفوذ قوت آن بعضو مقصود اسهل باشد ممکن شود همچنان در ادویهٔ مشروبه چون وضع اعضا معلوم باشد حسب آن درد وائی که مخصوص بعضواست تصرف می تواند کرد از امتزاج ضعیف با قوی موافق تقاضای محل مرض چنانچه در جایگاه او مذکور شود دوم آنکه هرگاه عضو از جائی بلغزد یا برآید رد او برهیئت طبیعی آسان باشد سوم آنکه نزد بط وقطع شریان وعصب را چون وضع معلوم کرده باشد آفت نرسد بالجمله نفع دانستن تشریح محتاج بشرح نیست جهت تفهیم انموذجی نموده شد کافی است *

الفصل الاول فی العظام

فصل اول در تشریح استخوان ومنافع استخوان در بدن ظاهر است اما الجمجمة فهي مركبة من سبعة أعظم اما کاسهٔ سر مرکب است از هفت استخوان اربعة کالجدران چهار قطعه از آن همچون دیوار هاست که از هر طرف یك قطعه ایستاده است واین عظم نسبت بقحف سخت واقع شده جهت آنکه وصول صدمات ووقوع سقطات بیشتر بر همین است وسخت تر از همه استخوان موخر است جدار مقدم را عظم جبهه گویند وموخر را عظم قمحدوه ودو عظم دیگر که یمین ویسار واقع اند مسمی بحجریین اند وحجری از آن گویند که سخت اند نسبت بعظم جبهه ودرین دو عظم گوش مخلوق شده ومجموع چون چهار دیوار استوار شده وقحف بران موضوع گشته وواحدة کالقاعدة ویك استخوان از آن عظام سبعه مانند قاعده یعنی سطح سفلی است مرساثر عظام را وبنای همه آنها برویست وعظم مذکور کثیر الاضلاع اسطوانی الشکل کثیر الصلابة واقع شده زیرا که حامل همه استخوان است وانصباب فضول دماغی وصعود بخارات از بدنی بد ودائم است ودروی ثقبه ایست که از اعلای خنك تام نافذ شده زنك اعلی در ان مذکور است وآنرا عظم وتدی نامند والباقیان یتألف منهما القحف ودو استخوان دیگر که باقی مانده مرکب شده است از آن پوشش سر که بمثابهٔ سقف بر جدران موضوع گشته واین دو استخوان نرم وضعیف الجرم اند ونفع رخاوت وعدم شدت صلابت وی آنست که تا بخار محلل نفوذ در ان باسهل تواند کرد وگرانی بر دماغ نیارد وبعضها متقوب الی بعض بدرزوز یقال لها الشئون وبعضی ازین استخوانها در بعض یکدیگر تداخل کرده بدرزها که گفته میشود آنرا شئون باید دانست که هر واحد ازین استخوان

رادندانها است وگاواکیها مانندارهٔ دندانهادرگاواکیها پیوست گشته واین وصل راشان گویند
ودرروز خوانند وهمه درزها پنج است سه ازان درز حقیقی فی الحقیقة اجزای فزونی اسنان مانندرا
هریك درحفرهٔ دیگر تداخل کرده است ودو دیگر درز دروغین است یعنی مانند درز می نماید
ولیکن جرم اینها درجرم آخر غوص نکرده وتداخل ننموده است بلکه درسطح ظاهری منحصر ومقتصر
شده لهذا این را درزقشری گویند لحدوثها علی القشر وهریك ازین درزوز خمسه بیان میشود بدانکه
درز حقیقی سه است یکی ازان مسمی است باکلیلی واو با جبهه وهردو استخوان یافوخ اشتراك دارد
ومقطعش چون منتهای اکلیل است که برسر می نهند باکلیلی موسوم شده واکلیل بپارسی تاج است درز
مذکور قوس مانند است بدین شکل (ودوم ازان مسمی است به سهمی واین درزیست مستقیم
دروسط طولانی سروازان که درزاکلیلی قوس مانند است وازوسط ودرز سهمی راستا راست درطول رفته
است این رابسهم نسبت کرده اند یعنی بمثابهٔ تیراست که دروسط کمان منتصب گشته بدین شکل ——
واین راسفودی نیز گویند بفتح سین مهمله وضم فای مشدده وسکون واو بادال مهمله ویای نسبت
وسفود آلتی است که بدان گوشت را کباب میکنند یکطرفش قوسی میباشد ودروسطش عمود مانندی
منتصب وسوم ازان مسمی است به لامی ولامی ازان گویند که درز مذکور بلام یونانی که همچون دال
می باشد مینماید بدین شکل د واین درز مشترك است میان موخر هردو استخوان ویافوخ و
قمحدوه وهردو طرف درز لامی تا عظم وتدی منتهی شده امادو درز غیر حقیقی که آنرا کاذبان گویند
وقشری خوانند درطول سرواقع اند وراستا راست با درز سهمی رفته اند یکی ازیمین ویکی ازیسارش
بدین شکل ═ وازجملهٔ درزهای صادقه وکاذبه این شکل)═د حاصل میشود خطوط میا[illegible]

نشان درزقشری است وسرخ علامت درروز ثلثهٔ حقیقیه که مذکور شد ومنها العظام تسمی قبائل الراس
واین استخوان هفت گانهٔ کاسهٔ سررا قبائل الراس نامند ونفع متعدد بودن آنست که دماغ عضو
رئیس ومخزن مشاعر است وهروقایهٔ اوست وبدیهی است که عضو کروی عظمی که ازعظام متعدده
مجعول باشد استوار می باشد نسبت بدانچه یك لخت بود ودرسر یا ن عفونت که درجزوش وارد
می شود ابعد می بود بالنسبة الیه واما اللحی فالاعلی مرکب من اربعة عشر عظاما اما لحیای بالا

مرکب است ازچهارده استخوان والاسفل من عظمین متلاصقین ولحیای زیرین مرکب از دو استخوان

است که با فم پیوسته اند یعني یکقطعه از یمین است ویکقطعه از یسار ود رتحت ذقن هرد و بهم پیوسته اند ود ربعض نسخه مثلا صقین نیست باید دانست که لحي بالفتح منبت لحیه را گویند یعني محل روئیدن ریش ومحل این دو استخوان از بروت ازنخد ان است درطول را زصدغ تاصدغ در عرض وصدغ بالضم بنا گوش را گویند ومحل فاصل میان لثاي اعلی واسفل نمایان است ولحی را فك نیز گویند بفتح فا آکنون بدانکه فك اعلی ازچهارده استخوان مرکب شده است بدین طریق که شش ازان مرهرد وچشم راست ود وعظم دیگر اند که هرواحد مثلث است ود وعظم دیگر اند که منحرف واقع اند ود وعظم دیگر بر آمده اند در وسط که آنرا عظم وجنه گویند ووجنه بفتح واو وسکون جیم وبانون وها بپارسي رخساره است ود واستخوان ازان مربیني راست وچون معرفت عدد عظام مذکوره کما سوحقه بدون مشاهده ازجملهٔ متعسرات بود بتعداد اجمالي اقتصار نمود وپوشیده نماند که دراصل بیني د واستخوان است تانصف بیني رسیده وبعد ازان دوغضروف که بااستخوان مذکور اتصال دارند ناشي شده اند ومتمم هیئت انف گشته وفیما بین غضروفین وعظمین راستار است غضروفي حاجز شده است وجوف انف را د وقسم ساخته ومنخرین عبارت ازین د وتجویف است واین د ومنخر تااصل بیني رسیده اند وبازآنجا یکی شده ودرین مجمع د وراه افتاده است یعني د وثقبه دران گشوده است یکي از عظم مصفات جهت خروج آلایش دماغ دوم ازحنك جهت وصول نسیم بریه وخروج رطوبات حلق عند حاجت ومصفات بالکسر استخوان است نرم متخلخل که برروجه آن د وعصبهٔ زائده که آلت شم اند موضوع شده ود روی ثقبها است پیچ در پیچ مانند ثقبهاي اسفنج فائدهٔ ثقبها ظاهر است که واسطهٔ وصول رائحهٔ مشمومات وانحدار فضلات است امانفع تعاریج وپیچهای ثقبه ها آنست که تاهوای مشموم بتدریج تعدیل یافته واصلاح گرفته بدماغ رسد وبدان سبب دماغ ازبرودت هوای خارجي که دفعةً رسد وافساد او نماید محفوظ ماند فتبارك الله احسن الخالقین ه

فائده چون انف داخل فك اعلی بود وتشریح عظام آن مؤلف اجمالا نموده انف را علحده بیان نفرموده وکذلك اذن راکه داخل عظمان حجریان است جدا ذکرنکرده اما فك اسفل ازدواستخوان بیشتر ندارد چنانچه گفته شد وسرد وفك آنجا که ملتقاي ایشان است وهنگام حرکت دهان فصل بینهما نمایانست منضم شده اند وبرباطهاي استوار مربوط گشته ومن اثنین وثلثین سنا وسرد ولحی ازسي ود ودندان مرکب

است چنانچه مفصل گفته میشود بدانکه شانزده دندان در فك اعلی است وشانزده در فك اسفل واین باعتبار اکثر الناس است والا گاه باشد که در بعضی نواجذ نبود ودر فکین زیاده از بیست وهشت دندان نباشد اما اسامی اسنان بدین وجه است که مذکور میشود ثنایا وآن چهار دندان پیش است دو بالا ودو زیر وبعد ازین رباعیات است بهمان وجه واین هشت دندان عریض اند وسرهای تیزدارند تا قاطع اشیا بآسانی شود وبعد ازینها انیاب اند وآن نیز چهار اند دو اعلی ودو اسفل وجرم اینها آگنده وسرهای ایشان نوك دار است تا کسر اشیای صلب اسهل بود واینها را بپارسی دندان نیش گویند وبعد اینها طواحن است واینها را اضراس نیز گویند وطواحن شانزده است هشت در فك اعلی وهشت در فك اسفل پس از هرجا نب چنانچه چهار مرئی است واینها را بپارسی دندان آسیا گویند ودندان مذکور آگنده و پهن سر مخلوق شده اند تا طحن یعنی سحق اشیا آسان باشد وبعد اینها نواجذ است وآن نیز چهار است دو بالا ودو زیر وماورای اینها محل روییدن دندان نیست واینها را اسنان الحلم نیز گویند زیرا که در اکثر امر بعد بلوغ میرویند تا سن وقوف واسنان مذکور را بپارسی دندان خرد ودندان عقل گویند باعتبار آنکه بعد بلوغ که وقت کمال عقل است بروز میکند نه آنکه اگر در بعض اینها بر نیایند باعث نقصان عقل او میشود کما لا یخفی ثنایا جمع ثنیه است وانیاب جمع ناب واضراس جمع ضرس ونواجذ جمع ناجذ بدال معجمه ؛

فائده اگرچه در مجمل اللغة نوشته که نواجذ بین الناب والاضراس است ودر نهایه گفته که نواجذ از اسنان ضواحك است یعنی آنکه حالت ضحك ظاهر میشود وبعضی مرادف انیاب واضراس دانند اما اکثر واشهر همان است که گفته شد انها اقصی الاسنان باید دانست که هیچ استخوان حس ندارد مگر دندان واین بر تقدیریست که او را از عظام دانند واگر از عصب دانند حس او بوجه احسن ثابت میشود وازآنکه دندان در ظاهر صلابت وبیاض دارد ومع ذلك ذی حس است در خلقت وی حکمارا اختلاف افتاده بعضی برانند که استخوان است وحس در ذات او نیست اگر ذی حس بودی از تراشیدن وسائیدن متالم میشد ولیکن الم ووجع که در وی ظاهر میشود سببش یا سوء مزاج عصب است که باصول دندان التحام دارد یا ورم عضوی وازآنکه این اعضا با دندان شدید الاتصال واقع اند چنان متخیل میشود که وجع در نفس دندان است وبعضی برانند که او عصب است اگر عصب نمی بود از سردی وگرمی منفعل نمی شد واز ترشی خدر نمیگشت وپوشیده نیست که خدر جز عصب را نمی باشد وخدر دندان مسمی است بضرس اما حق آنست که گوهر

دندان از استخوان است وعصبهای دماغی بگوهرا وپیوسته وباوی آمیخته واین عصبها در بیخ او بیشتر است پس احساس وجع وضربان وتخدیر بواسطهٔ عصب است وصلابت وثقت وعدم تاذی از خراشیدن بنابر اصل جوهر است که استخوان است بالجمله حس در دندان متحقق است بهر کیف که باشد و جالینوس گفته که دندان حس دارد وگاه باشد که مختلج شود همچون لب وثابت بن قره وشیخ وتابعانش همه برهمین اند وایضا اختلاف کرده اند در آنکه تولد او از نطفه است یا از غذا یعنی از خون وآنچه محقق شده تکون او از خونی شبیه بمنی است زیرا که طفل از آنکه قریب العهد بتکون است مزاج او را احالهٔ خون بمزاج منی اسهل میباشد جهت مشابهت سن مرآنرا از چون قوت فاعله ملاقی میگردد مادهٔ قابله را که در منبت الاسنان است بالضرورة دندان رویده میشود وماده اش پس که شد بدل المشابهة بمنی است اگر گویند از منی متکون میشود نیز میشاید واین جهت است که دندان را از اعضای اصلیه ممتاز بکرده اند وگفته اند که اعضای اصلیه آنست که از منی متکون شود وتکونش از منی عامتر است از آنکه بواسطه باشد کما فی السن یا بدون واسطه باشد کما فی بواقی الاعضاء الاصلیة ......

انتباه گاه باشد که دندانها در مشائخ بعد سقوط دیگرمیرویند حتی که حکایت کرده اند شیخی بود که ششم بار دندان بر آورده بود ودر نبات اسنان درین سن چند قول است یکی آنکه مادهٔ سن اول است که باقی بود ودرین وقت نامی شد دوم میتواند که بعض مشائخ را مزاجی عارض شود شبیه بمزاج صبی پس متولد شود سن بعرض سوم آنکه آنچه در مشائخ میروید دندان نیست فی الحقیقة بلکه جنس ثآلیل است که سخت شده وقائم مقام دندان گشته چهارم آنکه عصبی که متصل است بدندان بعد سقوط دندان منکشف میشود وبشد ریح درشت می گردد وگوشت که درنواحی وی است زده میگردد از مضغ پس عصب مذکور قائم مقام دندان می نماید وفی الحقیقة دندان نیست واما الیدان فکل واحد منهما

مرکبة من کتف اماد ست پس هریك از آن مرکب است از کتف وکتف زایه یا رسی شانه گویند وآن استخوانیست معروف مثلثی شکل که از یك طرف عریض وتنك جرم واقع شده واز طرف دوم آگنده وغلیظ وبعضی از اصحاب تشریح گفته اند بر سر شانهٔ انسان دو پا رهٔ استخوان است که آنرا قلة الکتف گویند واین مخصوص به انسان است ودر دیگر حیوانات نیست وآن دو زائد که یکی فرق شانه ودوم خلفا ست وبسبب همین دو زائده کتف با چنبر گردن مرتبط است که آنها را منقار الغراب نامند

ومنافع مرعضو طاهر است وزیاده بران است که مرقوم شود اکنون بدانکه در کتف سه لغت است یکی فتح کاف وسکون تای فوقانی دوم کسر اول وسکون ثانی سوم درهردو فتح پوشیده نماند که کتف فی الحقیقة دربد داخل نیست زیرا که شروع ید از منکب است ومنکب کمجلس مفصلی را گویند که مجمع استخوان شانه وبازو است وآنرا بپارسی دوش گویند پس تعداد کتف در ید مجاز باشد یا مشعر براختلاف اقوال في حد اليد وعضد واز بازو باید دانست که استخوان بازو اگرچه في الحقيقة مؤلف از چهار استخوان است اما اصل یك استخوان بزرگ است وسه پارهٔ دیگر بر سر وبیخ او ملتصق شده ومجموع یکی مي نماید لهذا مي گویند که عضد یك استخوان است واستخوان بازو خمیده مخلوق شده ومستدیر وخم او یعني حدبا و طرف وحشي ومقعر او طرف انسي وحشي آنچه طرف خارج بود وانسي آنچه طرف بدن باشد وساعد مؤلف من عظمين متلاصقين يسميان بالزندين الاعلى والاسفل ومرکب است ید از ساعد که ساخته شده از دو استخوان که با یکدیگر پیوسته اند در طول آنرا که در سمت نر انگشت است زند اعلی گویند وآنرا که در سمت انگشت خرد است زند اسفل نامند واگرچه استخوان ساعد نیز چهار پاره است اما اصل وبزرگ دو عظم است ودو پارهٔ خرد یکی بر اعلی ویکی بر اسفل ملتصق گشته ومجموع دو پاره مي نماید لهذا گفته اند که ساعد از دو عظم مؤلف است واستخوان ساعد خمیدگی ندارد ومنافع خمیدگی عضد وعدم خمیدگی ساعد وجز آن در خلقت جزو جزو عضوي از اعضا باشکال مختلفه فوائد است که بجز علم الهي احاطهٔ آن متعذر است وپارهٔ ازان در مطولات مسطور گشته ورسغ مؤلف من ثمانية اعظم ومرکب است ید از رسغ که مؤلف است از هشت استخوان ازانجمله هفت اصلی است ویك زائد آنچه اصلی است بد وصف نهاده است سه ازان از جانب ساعد وچهار از جانب اصابع ودر وسط پشت دست هردو صف باهم پیوسته اند وآنکه زائد است در طرف خنصر وبر عظم صف ثاني موضوع شده وو قایهٔ عصبي است که بکف درآمده است یعني عصبي که بکف درآمده استخوان زائد پناه او گشته وعظام مذکور جمله خمیدگی دارند وسخت وآگنده وبي تجویف اند وشد يد الارتباط واگرنه چنان بودي در کار دست فتور تمام روي نمودي ورسغ بضم اول وسکون ثاني یا ضم ثاني پشت دست را گویند ودر اصطلاح اطبا پشت پای را نیز گویند وبجای سین صاد نیز لغت دران است واستخوانهای رسغ دست وپا را بپارسي خرده گویند وكف مؤلف من اربعة اعظم ومرکب است

ازکف که مولف از چهار استخوان است وپوشیده نماند که درکف چهار استخوان است که از انگشتان تاوسط کف موضوع شده تادر تقعیر کف معاون باشد وسبابه ووسطی وبنصر وخنصر به این چهار استخوان پیوسته است بخلاف ابهام یعنی نر انگشت که با استخوان رسغ پیوستگی دارد واستخوان کف را مشط گویند ومشط با رسغ پیوند مستحکم گرفته است وخمسة اصابع مؤلفة من خمسة عشر عظما ومرکب است دست از پنج انگشت که مؤلف از پانزده استخوان اند در هر انگشت سه پاره پارهٔ زیرین نسبت بزبرین اعظم است تا حامل از محمول قوي تر باشد که این معنی باعث جودت شکل وفعل است وعظام مذکوربي تجویف اند فیما بین سلامیات فرجها که مستند محشو اند از استخوانهای ریزه جهت توثیق واینهارا سمسمانیه گویند بفتح سین مهمله وسکون میم وفتح سین مهمله ثاني ومیم ثاني والف وکسر نون وفتح یاي تحتاني مشدد وهاي موقوف وسلامیات جمع سلامی است بالضم وهي المفاصل ٭ فائده چون در مباشرت افعال أیدي واحتکاك بدن ولقط اشیا احتیاج تمام باصابع بود خالق مطلق برسر آنها ازناخنها پشتي داده تا بواسطهٔ اینها حصول مرام بانتظام شود فتبارك الله احسن الخالقین وناخن را بتازي ظفر گویند بالضم وبضمتین واظفار جمع اوست واظافیر نیز آمده وآنچه جوهري گفته که جمع ظافر اظفار است غلط است وازانکه ظفر همچون شعر من الزوائد است نه اعضا درمتن ذکر نیافته واما العنق فمرکب من سبعة اعظم هي فقار العنق اما گردن مرکب است از هفت استخوان وآن فقار عنق است بدانکه فقار جمع فقره است وفقار استخوانهاي خرد مثقوب الوسط است که از اصل گردن تا نشستگاه موضوع گشته ونخاع از دماغ نبال له مانند در اینها منحدر شده وفقار پنج مرتبه دارد نخست مهرهاي گردن است وعدد آن هفت است دوم مهرهای پشت است وعدد آن دوازده است سوم مهرهاي کمرگاه است وعدد آن پنج است چهارم مهرهای عجز است وعدد آن سه است پنجم مهرهای عصعص است وآن نیز سه است جمله سي فقره است ودر خلقت فقار منافع بیشمار است چنانچه در مطولات مسطور است وانفع ترین منافع آنست که باعث انتصاب قامت وحافظ اعضا از اصابت آفت ووقایهٔ نخاع که منبت اعصاب است باشد وکامل ترین فوائد فقار گردن امالهٔ سر است راستا وچپا وصیانت قصبهٔ رئه ومریٔ وسائر فقار عنق وظهر غیر فقرهٔ دوازدهم پشت که باقطن متصل است درهر دو پهلو زوائد دارند بمثابهٔ فزونیهای اصل بال لهذا این زوائد را

اجنحه گویند ونفع این جناحها یعنی بالها ثابت جرم فقرات است ودفع لواحقات خارجیه از اعصاب
باطنیهٔ شریفه نماید در پشت همه این فقرها زوائد یست خار مانند وآنها را شوك وسناسن گویند بفتح
سین مهمله ونون والف وکسر سین ثانی وسکون نون ثانی ومفردش سنسنه است وزوائد مفصلیه که
واسطهٔ انتظام فقرات است با یکدیگر مسمی است بشواخص ومفرد او شاخص است هر چند فقرهای
عنق خردتر از ما تحت خود است جهت آنکه واجب است در جودت هیئت ونظام فعل شی مرکب از
اجزای متعدده علی سبیل التفوق که حامل ثقیل تر از محمول باشد لیکن ثقبهای فقار علوی وسیع تر از
سفلی است تا نخاع از اصل آگنده بود وتا میرود بتدریج میکاهد ذنب مانند کما هو یشاهد فی النهر
واصل الاشجار واز یمین ویسار هر مهره یك عصب بر آمده واز مهرهٔ آخرین یك عصب چنانچه در تشریح
اعصاب گفته آید ان شاء الله تعالی وتقدس واما الترقوة فمرکبة من عظمین اما چنبر گردن مرکب
است از دو استخوان باید دانست که دو پاره استخوان ناهموار بر عظام القص که عبارت است
از استخوانهای سینه موضوع شده است ودر وسط که آنجا را نحر گویند هرد ویاره با عظام سینه
پیوسته اند وبینهما فرجهٔ هست چنانچه مشهود است وطرف آخر اینها با استخوان کتف وعضد مربوط
است واستخوان مذکور خمیدگی دارد واندرون خمیدگی ثقبها ست وکذ رهاکه رگها از این
بر دماغ بر آمده اند واعصاب دماغ از آن فرود نازل شده وترقوه بجز انسان را نباشد وبنا بر خمیدگی وکذرها
که در ویست چنبر گویند والله اعلم بالصواب واما الصدر فمرکب من سبعة اعظم وهي عظام القص اما
سینه مرکب است از هفت استخوان وآنرا عظام القص گویند وقص بضم قاف وصاد مهمله سینه را گویند
وبجای صاد سین مهمله نیز آمده چون در وضع سینه مادهٔ امر حیا فظت قلب وریه ومری بود حکیم مطلق
بنای او عظمی فرموده واز آنکه جهت تنفس انبساط وانقباض ضروری بود خلقت عظام مذکورین
نمود ویکدیگر را بیانیچی مفاریف ترتیب وتوصیل بخشید وچون اضلاع که با استخوان قص پیوسته
است هفت بوده عدد اینها را نیز هفت گردانیده ودر مقطع ونهایت این عظام فی الوسط غضروفی
عریضی مستدیر الشکل ودیعت فرموده تا واسطه بود میان اعضای سخت ونرم ووقایه باشد مر فم
معده راکه شدید التألم است از آفات خارجیه وغضروف مذکور را عظم الخنجری گویند لتشابهه
بالخنجر واما الظهر فمرکب من سبعة عشر فقرة واربعة وعشرين ضلعا اما پشت مرکب است از هفده

فقره وبیست وچهار قبرغه ومراد از ظهر دراینجا از ما تحت عنق تا فقره عجز است ودرین صورت
قطن نیز در ظهر محسوب باشد واگر ظهر را مراد از باتین فقار عنق وقطن داریم کما فی سائر المعتبرات
دوازده فقره مر ظهر را باشد وپنج مر قطن را واگر ظهر را از قطن جدا می گفتا ظهر می بود لموافقه
بالقانون وبدانکه فقره های دوازده گانه که از مادون عنق تا قطن است مسمی است بفقار الصدر نیز
وبالا گفته شد که همه فقار اجنحه دارند مگر فقره دوازدهمین ظهر وفقدان اجنحه ازین بنابر آنست
که کناره حجاب بدین مهره دوازدهم پیوسته است اگر اجنحه میداشت حجاب را می افراشت
واستخوانهای پهلو بهمین دوازده فقره اتصال یافته از هر طرف دوازده اما اضلاع وضلوع جمع
ضلع است وضلع بکسر ضاد معجمه وسکون لام یا بفتح آن استخوان قوسی مشهور است که بترکی قبرغه گویند
وچهارده از آن که باسینه پیوسته اند از هر طرف هفت مسمی است باضلاع الصدر وده دیگر که بعد از وی است از
هر طرف پنج مسمی است باضلاع الزور وعظام الخلف وایشان بتدریج کوتاه تر از ما فوق خود اند وپنجمین
که از همه کوتاه تر است وآخرین همه اضلاع است آنرا ضلع قصیره گویند بتصغیر وپوشیده نماند که
اضلاع صدر از آن طرف که بافقار پیوسته در هر سر ضلع دو زوائد بر آمده است ودر دو فقره اوکاوا کی
هائره که در هر جناح فقره واقع است سر کوز شده ودر اینجا مفصل مضاعف حادث گشته واز آن طرف که
بعظام القص پیوسته نیز دو زائده بر سر ضلع در فقره که در هر عظم القص واقع است مرکوز شده اما
اضلاع زور که عظام الخلف باشد آنها نیز همانسان پیوسته اند اما بطرف دوم اینها غضروفی بر سر
هریک مودع است بهر دو کار یکی آنکه صلابت استخوان اعضای لینه را که حجاب است وجز آن اذیت
نرساند دوم آنکه عند الصدمات بهر آنکه سر آنها در چیزی مرکوز نیست شکسته نگردند بخلاف اضلاع صدر که
سر آنها با استخوان سینه پیوسته است واز آفت شکستن محفوظ گشته بنحوی که مذکور شد وفوائد تعداد
اضلاع وتوسل آن بایکدیگر بغضاریف وبعضی دراز وبعضی کوتاه مخلوق شدن زیاده بر آنست که در نوشتن آید
لمؤلفه (بیت) هر عضو دارد نفعها از حکمت اهل وجود * چندانکه نتوانی شمرد از کثرت احسان وجود *

واما العجز فمرکب من ثلث فقرات ویتلوه عظمان یسمیان عظمی العانة اما عجز مرکب از سه
فقره است ودو استخوان با او پیوسته است واین دو استخوان را عظمی العانه گویند وحقیقت فقار
مذکور ووجه تسمیه عظمین مزبورین باضافتهما الی العانة گفته میشود بدانکه عجز بر وزن عضد وکتف

ما تحت قطن واقع است واستخوان او با استخوان قطن مي ماند وفقرات عجز اشد ترين فقرات است
از روي مهند ميت و وثاقت مفصل واجنحة فقره هايش عريض تر از اخواتها ست و مخارج اعصاب از اينها
بر وسط جنبين نيست بلكه پس و پيش واقع است واين بهر آنست كه تا مفصل ورك كه در هر دو طرف او
واقع است مزاحمت نرساند و پوشيده نماند كه بعجز دو پاره استخوان پيوسته است يكي از سوي راست
ويكي از جانب چپ وهر دو عظم بزرگ حجم اند ونام خاصه ندارند ليكن از انكه در استخوانهاي مذكور چهار
جهت متحقق است هر جهت را بنامي خوانده اند چنانچه آنرا كه بجانب وحشي است عظم الخاصرة گويند
وحرقفه نامند يعني استخوان تهيگاه حرقفه بحاي مهمله وراي مهمله وقاف وفا وهاست وآنرا كه اسفل
انسي است حق الفخذ نامند يعني حقهٔ ران واين مغاكي است بزرگ كه استخوان ران دران مركوز است
وآنرا كه جانب قدام است عظم العانه گويند يعني استخوان زهار وهر دو عظم در وسط زهار باهم پيوسته اند
و زهار موضع رستن موي زير ناف است وآنرا كه بسوي خلف است عظم الورك گويند يعني استخوان سرين *

فائده استخوانهاي مذكور بمثابهٔ بنيادا ست مر همه عظم فوقاني را وحامل وپشتيبان است عظام سفلي
را وبالاي اين استخوان اعضاي شريفه چون مثانه ورحم واوعيهٔ مني مردان ومقعد وقضيب وفرج
موضوع است وهرچند هر جهت اين عظم بنامي مسمي است ليكن بعظم العانه مشهور شده تسمية
الكل باسم اشهر اجزائه واما العصعص فمركب من ثلث فقرات اما عصعص مركب است از سه فقره وبدانكه
فقار مذكور غضروفي است وزوائد ندارد وبالا گفته شد كه از هر فقره دو عصب رسته است مگر از فقرهٔ
آخرين عصعص كه يك عصب رسته واو بضم عين مهمله وسكون صاد مهمله وضم ويا فتح عين ثاني وسكون
صاد ثاني است وبا استخوان نشستگاه معروف است واما الرجلان فكل واحد منهما مركب من فخذ وساق
وقدم اما پايها پس هر واحد ازان مركب است از فخذ وساق وقدم والفخذ هو اعظم العظام في البدن وران
بزرگ ترين استخوانهاي بدن است زيرا كه حامل است اعضاي مافوق خود را وناقل است ما تحت را
وهيچ استخواني در بدن انسان بزرگ تر ازان نيست واو ذي تحدب وتقعر است حدبه اش جانب وحشي
است وتقعرش طرف انسي ونفع اين حسن اطاعت اوست عند جلوس ووقايه بودن بنا بر تحدب مر عضلات
كبار واعصاب وعروق را ودر اسفلش دو زائده است جهت مفصل ركبه كه به نقره وكاواكي استخوان
ساق در آمده است وبرباطات قويه مستحكم گشته وبالاي مفصل مذكور استخواني غضروفي مستدير الشكل

ذي تقعير موضوع است واين عظم را رضفه نامند بفتح راى مهمله وسكون ضاد معجمه وفتح فا مع الهاء وعين الركبه خوانند ونفع اين آنست كه سبب تقعير وكاواكي زوائد مفصل را بوشيده دارد وچون بمفصل مذكور حركات قويه وكثيره واقع ميشود جهت توثيق او بمثابه سر پوش باشد وآفات خارجيه از آن باز دارد و مقوى او بود وآنرا بپارسي آيينهٔ زانو گويند هرچند ماتن در صدد بيان آن نشده ليكن چون متضمن فوائد ولائق منصب شرح بود مذكور نموده شد والساق مركب من عظمين متلاصقين وساق مركب است از دو استخوان كه بهم پيوسته اند در طول وساق نيز بطرف وحشى تحدب دارد و بجانب انسي تقعر براي فوائدي كه در تحدب فخذ گفته شد يسميان القصبتين الكبرى والصغرى هر دو استخوان نا ميده شده اند بقصبه يكي را كبرى گويند دوم را صغرى كبرى ازان گويند كه وي دراز تر از دومي است وفي الحقيقة ساق همين است وطرف انسي است وبا فخذ پيوسته است بخلاف صغرى كه خردتر وكوتاه تر از كبرى است وبا فخذ ملاقي نشده است ليكن از اسفل با كبرى سراسر منتهي شده است ووي بجانب وحشي است وعظم ساق كوتاه است نسبت بفخذ تا در تحمل قوي و در حركت سبك باشد والله اعلم

والقدم مركبة من كعب وعقب وزورقي ونردي واربعة اعظم للرسغ وخمسة للمشط وخمسة اصابع مركبة من اربعة عشر عظما وقدم كه عبارت است از مادون ساق مركب است از استخوانهاي بسيار چون كعب وعقب وزورقي ونردى وچهار استخوان رسغ وپنج استخوان مشط وپنج انگشت كه جمله مركب اند از چهارده قطعه در هر انگشت سه قطعه است مگر نر انگشت كه دو قطعه دارد بخلاف نر انگشت دست وهمه عظام قدم منشر وحامد كور ميشود بدانكه كعب را در پارسي شتالنگ گويند ونتواود در دو جانب قدم نمايان است واين موضعي است كه ساق با قدم بند شده واو واسطه است ميان ساق وعقب واز طرف بالا دو زائده دارد كه يكي ازان در قصبهٔ كبرى ودومي در صغرى مركوز است وطرف سفلاى كعب در عقب مرتكز است طرف وحشي وى بعظم نردى اتصال دارد وطرف قدام بعظم زورقي *

انتباه توهم نشود از واسطه بودن كعب ميان ساق وعقب كه عقب را با ساق اتصال نيست وكعب بينهما فاصلست زيرا كه ارتكاز ساق در عقب نشده است ودر حوالي اين مفصل استخوان كعب جهت استقامت بند مخلوق گشته واين نيز از بالا بقصبتين واز پائين بعقب مرتكز شده بمثابهٔ شادروان باين معني او را واسطه در ساق وعقب گفته شد وكعب بالفتح بلند برا نامند ازانست كه كاعب زن پستان برآورده را گويند

كب

وشتالنگ را که بلندی دارد بدین نام میخوانند و بلندی شتالنگ انسان نسبت بسائر حیوانات زیاده
است کما لایخفی و اشرف ترین عظام رجل است در افادهٔ حرکت اما عقب را بپارسی پاشنه گویند و آن
استخوان بزرگ سخت جرم است که از جانب خلف وجنبین مستدیر واقع است مگر آنکه از طرف وحشی میل
بدقت و اطالت دارد اما از طرف اسفل عریض و صاف مخلوق شده تا راست بر زمین بایستد و زوائد ساق
در نقرهٔ عقب مرکوز شده و حوالی وی عظم کعب مستحکم گشته چنانچه گفته شد و اشرف ترین عظام پای
است در ثبات و استقامت و عقب ککتف و فلس و فرس بمعنی پاشنه آمده و استوای پاشنه یعنی درست نشستن
آن بر زمین نشان خیر است چنانچه در حدیث مذکور است که آن حضرت صلی الله علیه و سلم ام سلیمه
را بدیدن زنی جهت خود میفرستادند فرمودند انظری الی عقبها در وجه آن گفته اند اذا استوی
عقبها استوی سائر جسدها اما زورقی استخوانیست ذی تحدب و تقعر که خلف بقدا و طرف فوقانیست
و تقعر وی بسوی اسفل تا گوشت کف پای وافر در ان گنجد و معاون بر ثبات باشد و باید دانست که زورقی
از طرف خلف با عقب پیوسته است و از جانب وحشی بعظم نردی و از قدام با عظام رسغ متصل است اما
پاشنه زبر وی است رد زائد از پاشنه بر آمده است و در زورقی نشسته تا استوار باشد و از مجموع مفصلی
حاصل گشته تا قدم بدان بهر دو جانب حرکت تواند کرد و زورقی از ان گویند که وی بنا بر تحدب
و تقعر و طولانیت بکشتی می ماند و کشتی را بتازی زورق گویند و زورقی را استخوان کف پای و اخمص
نامند و اخمص بخای معجمه چون افعل آنجای زیر قدم را گویند که بر زمین نه نشیند اما نردی
استخوانیست مسدس بر شکل نرد که بجانب وحشی قدم که عبارتست از طرف خنصر موضوع شده و از
جانب انسی با زورقی پیوسته فایدهٔ او حصول ثبات است مر آنجانب را بر زمین و باید دانست که بعضی
عظم نردی را از عظام رسغ که استخوان خرده گویند می شمارند و برین تقدیر عظام رسغ چهار عدد میشود
و بعضی ویرا استخوان علیحده میدانند و عظام رسغ درین صورت از سه بیش نمیشود اما رسغ پای مخالف
است مر رسغ کف دست را زیرا که رسغ پای یک صف است و آن دو صف و ایضا این قلیل العدد است چنانچه
گفته شد بالجمله عظم رسغ بر طبق قول مصنف چهار است سه از ان راسها با زورقی مرتبط است از یک طرف
و از قدام بهمه عظم از عظام مشط قدم متصل و استخوان چهارم به نردی مسمی است چنانچه مذکور شده
فائده متحقق شده که استخوان رسغ همگی چهار است و یکی از ان که بسمت خنصر است به نردی

معني است پس مؤلف كه بعد ذكر نمودي چهار استخوان رسغ گفته مي تواند كه تقدم وتفرد ذكر وي بنا بر تخصيص وي باشد باسمي وهيئتي مخصوص وبا زد رتعداد عام ضبط نمودن از قبيل ذكر عام بعد از ذكر خاص بوده مشعر بر تباين كما يفهم من ظاهره وباشد كه بمقتضاي الانسان امر كب بالسهو والنسيان سهوي در تاليف يا تسطير واقع شده باشد اما مشط قدم پنج قطعه است در مقابل پنج انگشت تا اتصال وي با اين بر سبيل مقابلة الفرد بالفرد كه واثق ترين مرتبهٔ تقابل است در باب استحكام ثابت باشد اما پنج انگشت مركب است از چهارده استخوان زيرا كه نر انگشت دو استخوان دارد وباقي اصابع هر واحد سه استخوان ومفاصل اينها را نيز سلاميه گويند چنانچه در بدن تحقيق لفظ سلاميه كرده شد مع فوائد اخر فهذه جملة عظام بدن الانسان اين است همه استخوانهاي تن آدمي پوشيده نماند كه جمله عظام بدن سواي سمسمانيات وسواي عظم لامي كه در حنجره است وسواي عظمي كه گاه يافته ميشود در قاعدهٔ قلب على ما قال الشيخ وصاحب الكامل دوصد وچهل وهشت مي شوند على الاصح وبحسب الظاهر وبعضي دوصد وچهل وهفت گويند بنا بر آنكه حق الفخذ با استخوان خاصره يكي مي شمرند واگر وصلهاي استخوانها را اگرچه في الحقيقة جدا جدا مستند ليكن در ظاهر متميز نمي نمايند نيز تعداد مي فرمايند عظام همگي دوصد وپنجاه وشش باشد

ومنفعتها تشديد بنية البدن وحفظه وفائدهٔ استخوانها استواري ومحافظت عمارت تن است ودر هر جزوي هزاران صنائع مبرهن فتبارك الله احسن الخالقين ٭

انتباه در ذكر اجمالي عظام بدانكه عظم سر مع درزهاي وي يازده پاره است وهر دو لك شانزده پاره وذلك ان ستي ودو مهرهاي گردن وپشت ستي وچنبر گردن دو پاره وكتفها دو پاره وقلة الكتف دو پاره هر دو دست شصت پاره قبر غه بيست وچهار عظام القص يعني استخوان سينه هفت پاره عظم خاصره يعني تهيگاه دو پاره هر دو پاي شصت پاره جمله دوصد وچهل وهشت پاره مي شود بر طبق قول اصح لهذا گفته اند كه اعداد رحم مطابق تعداد عظم بدن است (بيت)

چند عظم چو خواهي كه بداني بيقين ٭ مي برون آيد از انجا كه برون مي آئي ٭

الفصل الثاني في بقية الاعضاء المفردة

فصل دوم ثابت است در باقي اعضاي مفرد وهر واحد از ان مذكور مي گردد مجملا اتباعا للمؤلف

اما الغضروف فهو جسم الين من العظم اما غضروف جسمي است نرم تر از استخوان و اصلب من سائر
الاعضاء وسخت تر از جميع اعضا وخلق ليحسن به اتصال العظم بالاعضاء اللينة وخلقت كرده شد تا بسبب وى
پيوند عضله و بي نرم با استخوان سخت بتدريج باشد چنانچه برسر پهلوها و برسر شانه پيدا است واگر قوت
رآسيبى رسد عضله از استخوان كوفته نگردد وغضروف ازان سبب چندان منعطف شود كه اذيت بعضله
نتواند رسيد وسواى اين در عضوي كه حاجت بدان بود بهر غرض مودع گشته فسبحانه تعالى شانه ☆
فائده حنجره غضروفيست وفائدهٔ غضروفي بودنش آنست كه چون ذي دائم الحركة است اتفاده
نيابد مانند پوست وگوشت وايضا ازعدم صلابت بحوالى حلق ولهات عند الحركات ايذا نرسد چه اگر
استخوان ميبود ايذا مي داد و در وسط سينه آنجا كه مقطع ونهايت عظام القص است مقابل فم معدهٔ
غضروفيست همچون سر خنجر لهذا وي را غضروف خنجري گويند واو وقايهٔ فم معده است از اصابت
آلات خارجيه وسر بينى غضروف است ونفع غضروفيش آنكه تا منتصب باشد وبدان سبب منفذ
تنفس درخواب بسته نگردد وايضا وقت استنثار باسانى جمع شود وچون بگذارند باز گردد بحالت
خود وگوش غضروفي است ونفع غضروفي بودنش آنست تا چون باد بانى ايستاده باشد جهت جمع
اصوات وشكسته نشود عند الصدمات وقصبهٔ شش غضروفى است ونفعش آنكه تا راه نفس پيوسته
گشاده باشد وايضا در انثناي رقبه منع نكند واز مادهٔ نزله زود تر متأثر شده فساد نپذيرد ونقار
عصعص نيز غضروف است تا آسان بران توان نشست وجنبان بود ازانكه اين غضروف اشبه
بعظام است در صلابت در تعداد عظام اين سه فقره را نيز ميشمرند ودديگر اعضا كه دران غضروف
است بسيار اند چنانچه چشم وپلك آن از اصل وقاعدهٔ دل وآينهٔ زانو وامثال آن وهرجا كه هست
متضمن منافع كثيره است اما العصب فهي اجسام بيض اما پي جسمي سفيد است وسپيدى وى جهت
آنست كه مزاجش سرد است وهرچه بارد تر بود بلغم دران غالب باشد وغلبهٔ بلغم مبيض رنگ است
ونفع بارد بودنش آنست كه تا از كثرت حركات محترق نشود چه وي آلت حركات است اگر گرم ميبود
ميسوخت از بسيارى حركت كه باعث تسخين است لينة في الانعطاف وصلبة في الانفصال نرم است در
پيچيدن وسخت است در گسستن وجدا شدن بايد دانست كه اعصاب بتمامه غير مجوف اند مگر عصبى
كه بچشم آمده است ومحل نور است ومسمى است بعصبهٔ مجوفه واعصاب بعضي دراز كشيده وبعضي

همين باز گسترده است وهمهٔ آن سه گونه است و هرسه بصورت مانند یکدیگر است لیکن بفعل ومنفعت هریك مخالف دیگراست نوع اول را عصب گویند باسم مطلق مسمی است ومقصود درین محل بیان همین است ونوع دوم را رباط گویند وسوم را وتر چنانچه گفته شود خلقت لینه ربها للاعصاء الحس والحركة مخلوق شده است عصب تا مستکمل شود بسبب آن مر اعضاي ذی حس وحرکت را حس وحرکت ومعلوم است که حیوان را امتیاز از نبات وجماد بحس است وبحرکت اختیاری واصل قوت حس وحرکت از دماغ است وآلت هردو عصب است وپوشیده نماند که عصب دومنفعت دارد یکی ذاتی ودیگر عرضی منفعت ذاتی آنست که دماغ بتوسط اعصاب افادهٔ حس وحرکت میکند سائر اعضا را ونفع عرضی وی بر وجوه است یکی آنکه تشدید لحم وتقویت بدن نماید دوم آنکه از وقوع آفت در اعضای عدیم الحس باگاه شد چنانچه جگر وسپر زوشش که حس ندارد لیکن غشائی عصبی بر ان پوشیده شده است تا اگر اعضای مذکوره متورم شوند یا بریح متمدد گردند بثقل ورم وتفریق ریح غشای آنها که منجذب ومتفرق میشود درمی یابد انسان که وجع در کدام عضو است وباید دانست که دماغ را مبدأ اعصاب گفته اند با آنکه بعض عصبها از نخاع رسته است واین بنا بر آن است که نخاع از دماغ ناشی شده است پس هرچه از نخاع رسته گویا از دماغ رسته لان مبدء المبدء للشيء مبدء لذلك الشيء ٭

فائده ۸ اگر گویند ثابت شده که عصبها بجز عصبهٔ مجوفهٔ چشم همه غیر مجوف اند پس روح نفسانی چگونه دران نافذ میشود وباعضا میرسد ومراد بلغمی چسان دران تداخل نموده احداث فالج وجز آن می نماید جوابش آنست که هرچند عصب جوف ندارد لیکن مسام ومسالك ضیقه دارد وجهت نفوذ روح که جسمي است لطیف همین قدر منفذ کفایت می کند با آنکه روح نافذ نیز قلیل المقدار می باشد در اغلب واغلب بهر آن گفتیم که روح نافذ در عصبهٔ مجوفه کثیر المقدار است لهذا وی مجوف مخلوق شده تا جسم کثیر دران تواند گنجید زیرا که تا مکان وسیع نبود جسم کثیر دران نمی گنجد اگرچه لطیف باشد اما بلغم که از منابت تداخل می کند در اعصاب در غایت رقت وقلت می باشد وآن هم بقهر واقع میشود ومادهٔ مائی بقهر در مسالك ضیقه می تواند درآمد لامحاله

وچون بعض اعصاب از دماغ رسته وبعضی از نخاع می گویند وینقسم الی ماینبت من الدماغ رمتوزع میشود عصب بسوي آنچه می روید از دماغ رمي سبعة ازواج وآنکه از دماغ رسته هفت جفت است پوشیده

چنانچه گفته نماند که از اعصاب دماغي استفادهٔ حس وحرکت نميکنند مگر اعضای رامن وجه واحشا چنانچه گفته نماند که از اعصاب دماغي استفادهٔ حس وحرکت ازو آيد مشروحا اما جلد وجه وساير اعضا غير سر وروو غير احشاي باطنه استفادهٔ حس وحرکت از اعصاب نخاعی مينمايند کما نذکران شاء الله تعالى وبيان اين هفت زوج بهفت شعبه گفته آيد *

شعبهٔ اول بدانکه زوج نخستين از اعصاب دماغي از غور بطنين مقدمين دماغ بر آمده است نزديك بزائدتين که شبيه بحلمتي الثدي اند وعصبتين مذکورتين مجوف اند ومقدار تجويف اينها زياده بران نيست که سوزن دران گنجد وآنچه از راست آمده است بچشم چپ فرود آمده است وآنچه از چپ آمده بچشم راست در آمده بر شکل تقاطع صليبي وسوآنها که بطرف چشم آمده پارهٔ گشاده شده است وبر رطوبت زجاجيه مشتمل گشته ودر وسط که ملتقاي اينها است از مرد وفضاي واحد حاصل شده است که آنرا مجمع النور گويند ونفع حصول فضاي واحد از دو مجرى درين محل آنست که از دو چشم هر چيز يکي ديده شود واگرنه چنان بودى هر چيز دو نمودي بنا برهمين است حول زيرا که تا در مجمع النور انزعاجى والتوائي نيفتد احول نمي شود وجالينوس مي گويد که عصبهٔ راست وعصبهٔ چپ در وسط راه باهم ملاقي شده اند ودر اين جا جوف هر دو يکي گشته پس آنچه از راست آمده است هم بجانب راست ميل کرده بچشم راست آمده وآنچه از چپ آمده بچشم چپ نازل گشته بدين تقريب تقاطع صليبي حقيقة نمي تواند شد وبدانکه تنقيح اين مقدمه بتشريح نمي توان کرد زيرا که تفاصيل عصبتين از مجمع النور باثبات نمي رسد که برسبيل تقاطع است يا بر طريق تمايل بالجمله مدعى حاصل است که مجمع النور واحد است اتصال وانفصال آنها بهر کيف که باشد وبالا گفته شد که هيچ عصبي غير از اين دو عصب مجوف نيست ووجهش نيز بيان يافته *

شعبهٔ دوم بدانکه زوج دوم از اعصاب دماغي از پس زوج اول روئيده است مائل بطرف وحشي وبجانب چشم فرود آمده است ايمن با يمن وايسر به ايسر واز ثقبهٔ نقره که بر مقله مشتمل است برون آمده در مقله يعني بيغولهٔ چشم منشعب گشته است به شش شعبه وهر شعبه بعضلهٔ از عضله هاي چشم پيوسته جهت افاضهٔ حس وحرکت بچشم واين زوج دوم بسيار غليظ واقع شده تا آنکه غلظ وي مقاومت کند با لينش وبدان سبب قادر بر تحريك بود زيرا که عصب مذکور از مبدء دور نرفته است تا کسب صلابت نمايد بلکه قريب است منتهاي وي که مظهر فعل اوست از مبدء وي که ذي لينت است يعني دماغ ٭

انتباه اگر گويند که اعصاب حرکت دماغي از بطن موخر مي رويند واعصاب حسي از بطن مقدم پس اسناد حرکت بزوج دوم که منبتش مقدم دماغ است چگونه جا ئز باشد گوئيم کليات اطبا اکثر مبتني بر اکثريه است وتعيين حرکت باعصاب موخر بنابر همان است والا افادۀ حرکت از بعض اعصاب مقدم دماغ وکذلک افاضۀ حس از بعض اعصاب موخر او نيز متحقق است چنانچه معلوم خواهد شد *

فائده اعصاب که از دماغ رسته اند هريکي را مخرجي مخصوص است که از ان بيرون مي آيند وبمقاصد خود ميرسند واين مخرج را منفذ گويند وثقبه خوانند هرجا که درين مبحث ثقبه مذکور شود همين مراد خواهد بود *

شعبۀ سوم بدانکه زوج سوم از اعصاب دماغي از موضعي که مشترک است ميان مقدم دماغ وموخرش رسته است متصل بقاعدۀ دماغ وبعد رستن باز وج چهارم مختلط گشته قدري مختلط رفته است وباز جدا شده منشعب بچهار شعبه گرديده وتشريح شعبه ها وشعب شعبه ها را مفصل گفته شود بدانکه شعبۀ نخستين از مخرج عروق سباتي برآمده است وسوي رقبه منحدر شده حتي که بحجاب سينه رسيده پس پراگنده شده است در صفاق واحشا غير از حجاب موزب واحشاي مذکور معده است وامعا وشعبۀ دوم از ثقبه ها ئيکه در عظم صدغ است بيرون آمده وچون از مخرج تجاوز مي کند متصل ميگردد به بعضي که منفصل شده است از زوج خامس وبيانش خواهد آمد وشعبۀ سوم ازين مخرج واز منفذ زوج دوم بيرون آمده است وسه شاخ شده شاخ اول بناحيۀ ماق اکبر ميل کرده ودر عضل صدغين وماضغين وحاجبين وجفن وجبهه متفرق گشته وشاخ دوم نافذ شده در ثقبه ها که نزديک لحاظيين ماق اصغر واقع است پس بباطن انف رسيده ودر طبقۀ مستبطنۀ انف متفرق گشته وشاخ سوم منحدر شده در تجويف برنجي که مهيا ست در عظم وجنه ودرينجا متفرع شده بدو فرع فرعي بداخل تجويف فم رفته ودر اسنان عليا ولثات عاليه پراگنده شده تا افاضۀ حس در ينها کند وفرع ديگر در ظاهر اعضاي آنجا مثل جلد وجنه وطرف انف وشفت عليا منتشر گشته وشعبۀ چهارم از زوج ثالث از همانجا که جدا شده است در فک اعلي نافذ گشته وبزبان در آمده پس اکثر وي در طبقۀ ظاهري زبان متفرق شده وافادۀ حس ذوق مينمايد وآنچه ازين شعبه بعد تفرق فاضل مانده در عمور اسنان ولثه هاي سفلي وشفت سفلي منبث گشته اين بود بيان زوج سوم وشعبه هاي وي وشعب شعبه هاي او *

شعبۀ چهارم بدانکه زوج چهارم از اعصاب دماغي از خلف زوج ثالث روئيده است ما ئل تر

بقاعدهٔ دماغ وبا زوج ثالث آمیخته چنانچه گفته شد پس جدا شده و بحنك آمده وافادهٔ
حس ذوق بدان مینماید وزوج چهارم صغیر است لیکن اصلب است نظر بزوج سوم زیراکه وی
بحنك آمده وصفاق حنك سخت تر از صفاق لسان است وبحل سخت حال نیز سخت باید *

شعبهٔ پنجم بدانکه زوج پنجم از اعصاب دماغی اگرچه دو فرد دارد اما هر فرد ازان دو شق شده
است بالمناصفه بر هیئت مضاعف بلکه اکثر اطبا برانند که هر فرد ازین زوج است بالجمله زوج مذکور
از دو جانب دماغ روئیده است وقسم اول از هر زوج وی بسوی غشای مستبطن صماخ در آمده وبتمامه
دران متفرق شده وقسم مذکور از جزو موخر دماغ روئیده است وحس سمع بسبب همین است اما قسم
ثانی ازان خردتر از قسم اول است واز ثقبهای عظم حجری بیرون آمده وبعد بر آمدن بعصب زوج ثالث
مختلط گشته پس اکثر آنها بناحیهٔ خد وعضلهٔ استخوان گوش عریضة رسیده ومابقی بسوی عضل
صدغین وچون آلت حس مکشوف میبایست تا وصول اصوات بدان اسهل باشد عصبهٔ پنجم که بسبب
روئیدن وی از موخر دماغ صلب مجعول شده است جهت این کار مخصوص گشته *

شعبهٔ ششم بدانکه زوج ششم از اعصاب دماغی از موخر دماغ روئیده است ووی با زوج پنجم شدید
الاتصال است وبا غشیه واربطه مشدود گشته باوگویا هر دو عصبه واحد اند وبستر زوج مذکور از زوج پنجم
مفارق شده سه شاخ گشته وهر شاخ از ثقبهٔ که در منتهای درز لامی واقع است بیرون آمده اند ما بعده شاخی
ازان بسوی عضلات حلق واصل لسان رفته تا زوج سابع را مدد دهد بر تحریك وشاخ دیگر بسوی عضل کتف
وآنچه قریب آن است منجدر گشته واکثر وی در عضلهٔ عریضه که بر کتف است متفرق شده وشاخ دیگر که بزرگ
تر ازان دو شاخ است بسوی احشا منحدر شده است از راهیکه عروق سباتی ازان راه بالا بر می آید وشاخ مذکور
با عروق سباتی درین محل که مهبط آن ومصعد اینست مشدود ومربوط شده است ووی چون برابر حنجره
می رسد شعبه ها از شاخها بط جدا می شود وبعضل حنجره که سر آن عضلها بالا است وحنجره وغضاریف
وی را برداشته می دارد می رسد بستر شاخ مذکور چون در میگذرد وتجاوز می کند از حنجره شعبه های
دیگر از وی بر می آیند وصعود نموده بعضل حنجره که سر آن عضله ها واژگون است وعضله های مذکور در
انطباق وانفتاح طرجهالی معاون اند میرسند وبنابر همین که ازین شاخ شعبهٔ بالا بر می آید جهت
جذب عضلات مزبور عند الحاجة این شاخ را عصب راجع می خوانند بستر شاخ مسطور بتمامه منحدر

شده است وشعبه‌ها ازان برآمده در اغشیهٔ حجاب صدر وعضلات آن ودر قلب وریه وآورده وشرائین که درین موضع اند متفرق شده اند وباقی در حجاب صدر نافذ گشته ودر اغشیهٔ احشا پراگنده شده بعظم عانه منتهی میشود

شعبهٔ هفتم بدانکه زوج هفتم از اعصاب دماغی ازان موضع که مشترک است میان دماغ ونخاع بیرون آمده است واکثر وی در عضل محرکهٔ زبان ودر عضلی که مشترک است در درقی ولامی متفرق گشته

این بود تشریح اعصاب دماغی ؛ ویکون بها حس الحواس الخمس وحس بعض الاعضاء وحاصل می شود بسبب اعصاب دماغی حس حواس پنجگانه وحس دیگر اعضا چنانچه مذکور شد والی ما ینبت من النخاع ومنقسم میشود عصب بسوی آنچه می روید از نخاع یعنی حرام مغز وچون از تشریح اعصاب دماغی فارغ شد شروع کرد در تشریح اعصاب نخاعی چنانچه میگوید وهو احد و ثلثون زوجا وفرد لا زوج له وعصب که از نخاع رسته سی و یک جفت است و یک عصب تنها ست که زوج ندارد واین عصب آگنده است گویا این عصب آخرین اصل است ودیگر فروع اویند بمابهٔ تنهٔ درخت وشاخهایش واعصاب نخاعی چهار شعبه گفته آید ؛

شعبهٔ اول در اعصاب نخاعی که مصور در عنق اند وآن هشت زوج است وهر زوجش جدا جدا ذکر میشود بدانکه زوج نخستین بیرون آمده است از ثقبتین که در فقرهٔ اولی واقع اند ودر عضله‌های سر پراگنده شده وزوج مذکور خردتر از دیگران است لهذا از زوج ثانی جبر نقصان آن کرده ؛ اما زوج دوم بیرون آمده است از ثقبتین که فیمابین فقرهٔ اول وفقرهٔ ثانی واقع اند ووی مورب شده صعود باعلای فقار کرده است وبعد ازان منعطف گشته بر طبقهٔ خارج که میان دو گوش است ثبات نموده تا تدارک کند قصور زوج اول را وایضا الی حس لیس بسر بیشتر از همین میشود ؛ اما زوج سوم بیرون آمده است از ثقبتین که فیما بین فقرهٔ ثانی وثالث اند وهر فردش دو شاخ شده یکشاخ در عمق عضل عنق که در آنجا آمده متفرق شده بیشتر بسوی فقار صاعد گشته وبعد رسیدنش در برابر فقار با صول آنها منبث می شود پس ازان بسوی رؤس آنها مرتفع می گردد ومختلط میشود با ربطهٔ غشائیه که از سناسن تا این جایگاه روئیده پیشتر منعطف گشته نفوذ می کند بطرف هرد وگوش جهت تحریک عضله‌های گوش وشاخ دوم بسوی قدام میل کرده تا بعضلهٔ عریضه که بر کتف است رسیده است وذربد وصعود با این شاخ عروق وعضلات که حافظ وینی پیچیده

شد وا تلا جهت تقويت او ليكون اقوى في نفسه وشاخ مزبور گاه مختلط مي گردد با عضل صد غين وعضل اذ نين د ربها نمو وانبثات وي بيشتر در عضله هاي خلد بن است ه اما زوج چهارم بيرون آمده است از ميان فقرهٔ ثالثه ورابعه واين نيز دو شاخ همچون زوج سوم دارد ويك شاخ بقدام آمده وديگري بخلف رفته وشاخ مقدم صغير است ولهذا از زوج خامس باين آميخته وگفته اند كه ازين شاخ شعبهٔ مانند نسج عنكبوت برآمده است وبرعروق سباتى ممتد گشته وبرد رشتى حجاب منصت صد رگذ شته بحجاب حاجز رسيده است وشاخ دوم كه كبير است بسوي خلف منعطف شده ودرعمق عضل ها برگشته بسوي سناسن برآمده وشعبه ها بسوي عضل كه مشترك است ميان سر و گردن فرستاده پستر به غايت خود رسيده منعطف شده است بقدام ومتصل گشته بعضل خد واذ نين د ربها نمو وگفته اند كه ازين جا به صلب نيز منجذب شده است اما زوج پنجم بيرون آمده است از ميان فقرهٔ چهارم وپنجم واين نيز دو شاخ شده يكي ازان كه مقدم آمده خردتر است بسوي عضل خد ين وعضل كه نگون مي سازد سر را وعضل كه مشترك است وسر وگردن را رسيده است وشاخ دوم د وشعبه شده يكشعبه ازان ميان شاخ اول وشعبهٔ ثاني واسطه گشته وبالاى كتف آمده وپارهٔ از زوج سادس وسابع باين شعبه آميخته است وشعبهٔ دوم با شعبه هاي زوج خامس وسادس وسابع آميخته ودر وسط حجاب نافذ گشته ه اما زوج ششم وهفتم وهشتم بهمان وجه از بين الفقرتين برسبيل ولا بيرون آمده اند چنانچه زوج هشتم از ثقبه كه مشترك است ميان آخر فقار عنق واول فقار ظهر برآمده است وشعبه هاي اينها دريكديگر شديد الاختلاط اند ليكن اكثر شعب زوج سادس بسوى سطح كتف آمده است وازانجا تجاوز نكرده وپارهٔ ازان بعضله هاي سروگردن وصلب ومركز حجاب رسيده با شعبهٔ خامس مصاحب شده اما زوج ثامن بجلد ساعد آمده است با عصاب نخستين فقار صدر مختلط گشته وازين زوج چيزى بحجاب نرسيده ه شعبهٔ دوم در اعصاب نخاعي كه محصور در فقار صدر اند يعني فقار ظهر واينها دوازده زوج اند ه زوج اول از ميان فقرهٔ اول وثاني برآمده است ودو شاخ شده شاخي كه بزرگ است در عضل اضلاع وعضل صلب متفرق شده وشاخ دوم بسوي اضلاع مي آيد ممتد او با زوج ثامن عنق مختلط شده بساعد وكف دست ميرسد جهت افاضهٔ حس وحركت ولهذا مجنوب درمي يابد گاهي وجع درد ست ه

اما زوج دوم بیرون می آید از ثقبهٔ که متصل بثقبهٔ مذکوره است پس جزوی ازوی متوجه میشود بسوی ظاهر عضل وافادهٔ حس باو میکند وما بقی آن با سائر ازواج باقیه ممتزج شده باز جدا میشود ومتوجه میگردد بسوی عضل که موضوع بر کتف اند وعضل که موضوع بر صلب اند ❊

اما زوج ثالث ورابع وخامس تا زوج دهم هر واحد ازینها بیرون می آید از ثقبهٔ که فیما بین فقرتین واقع اند ❊

اما زوج یازدهم ودوازدهم بیرون می آیند از ثقبهٔ که در نفس فقرهٔ یازدهم ودوازدهم واقع است ❊

فائده ازین عصب فقار صدری آنچه از فقار صدر روئیده است از دو وجه بیرون نیست یا آنکه شعبه های او بکتف آمده یا بعضل صلب وبعضله هائی که فیما بین اضلاع خلف واقع اند وبر خارج صدر موضوع اند وشیله وآنچه از فقار اضلاع زور روئیده است میرسد فیما بین اضلاع وعضل بطن وهمراه شعبه های این اعصاب جاری می شوند اورده وشرائین وبمخارج اینها در می آیند وبنخاع واصل میگردند ❊

شعبهٔ سوم در اعصاب نخاعی که مخصوص بفقار قطن اند واین پنج زوج است وازواج مذکوره فیما بین مشترک اند در ینکه هر واحد ازینها بیرون آمده است از ثقبهٔ مخصوصهٔ خود پس جزوی از آن بعضل صلب و جزوی بعضل بطن وبعضلهٔ مستبطنهٔ صلب میرسد لیکن سه زوج عالی آمیخته است با عصبی که نازل شده است از دماغ ودو زوج سفلی منشعب شده بشعبه های بزرگ وشعبه هایش بسوی ناحیهٔ ساقین آمده وباین شعب شعبهٔ از زوج ثالث وشعبهٔ از اول اعصاب عجز آمیخته است لیکن این دو شعبه که دران آمیخته از مفصل ورک تجاوز نکرده اند بلکه در عضلهٔ ورک متفرق شده مانده اند وشعبه های زوجین مذکورین از انجا تجاوز کرده تا ساقین ممتد رشده اند ❊

فائده عصب که بسوی پای آمده بعضی از آن ظاهر ونمایان آمده وبعضی زیر عضله غائص ومستتر آمده وازانکه برای عضله که از ناحیهٔ عانه می رود طریقی بسوی رجلین نبود نه از خلف بدن ونه از باطن فخذ بدین جاری شده جزوی از عصب که خاص بعضله های رجلین است بسوی جوف نازل گشته در مجرائی که بسوی خصیتین است وبعضلهٔ عانه رسیده پستر ممتد رشده بعضل رکبه ❊

شعبهٔ چهارم در اعصاب نخاعی که مقسوم بفقار عجز وعصعص اند این شش زوج اند ویکفرد ❊

اما زوج اول ازینها با عصب قطنی آمیخته است بر قول بعضی وازواج باقیه وفرد که آخرین همه است واز فقرهٔ آخرین عصعص روئیده متفرق شده اند در عضل مقعد ودر نفس

قضیب و در عضل مثانه و رحم و غشای بطن و در اجزای انسیهٔ داخلیهٔ عظم عانه و در عضل
که منشعب شده است از عظم عجز * این بود تشریح اعصاب نخاعی *
فائده فیما بین الفقرتین در ثقبه واقع است که اعصاب از ان بیرون می آیند بخلاف چهار فقره که
ثقبه در نفس آنها واقع است و مخرج عصب آن شده یکی از ان فقار اربعه فقرهٔ نخستین عنق است و
دو فقره در فقار صدر که یازدهم و دوازدهم باشد و یک فقرهٔ آخرین که در عصعص است و عصب

مفرد از ان برمی آید چنانچه گفته شد وبها یکون الحس للاعضاء التي دون الرقبة وحركاتها وبسبب
اعصاب نخاعی حاصل میشود حس و حرکت مر اعضا را که سوای گردن اند یعنی اکثر اعضای غیر رقبه را
افادهٔ حس و حرکت ازینها است والا بالا گذشت که در بعضی حسب تصرف اعصاب دماغی است نه تصرف
نخاعی وكذلك بعض اعصاب نخاعی در رقبه و سر نیز رسیده اند و افادهٔ حس و حرکت می نمایند *
انتباه اگر گویند که ثابت شده که حس و حرکت اکثر اعضای تنورهٔ بدن از اعصاب نخاعی
است نه از اعصاب دماغی پس در صورتی که فساد در دماغ افتد چون وی منبت اعصاب دماغی
است باید که ضرر وی در اعضائی که تصرف اعصاب نخاعی در ان است ظاهر نشود و حال آنکه در سکته
و صرع می بینیم که در حس و حرکت همه اعضا فتور راه می یابد جوابش آنست که اگرچه در اعضای
تنورهٔ بدن افادهٔ حس و حرکت از اعصاب نخاعی است لیکن اعصاب مذکور بیش از واسطه نیستند
و مبدأ حقیقی ایشان که نخاع است وی نیز مبدأ و منشای قوای حاسه و محرکه نیست فیضان
روح نفسانی بسوی نخاع که خلف دماغ است و از انجا بسائر اعضا بواسطهٔ اعضایش وارد میشود
مگر از دماغ که محل روح و قوت نفسانی است که حس و حرکت بدان روح و قوت تعلق دارد و ظاهر
است که هرگاه در مبدأ واصل شده اند روح مذکور بسوی نخاع نافذ نمی شود مطلق کما ینبغی بر

حسب وقوع شده و بالضرور در حس و حرکت سائر اعضا فتور راه می یابد اما الاوتار فهی اجسام
تنبت من اطراف العضل اوتار جمع وتر است و آن اجسام اند که میرویند از سر عضله ها و تالیف
اوتار از عصب و رباط است و بیشتر از عصبی و رباطی که از عضله برمی آیند مولف گشته چنانچه
در تشریح عضله گفته آید و بعضی گفته اند می تواند بود که از غیر عصب و رباط مخلوق باشد و
در این باب علما را اقوال است هرچه اقرب بصواب و اجمع بها ب مرقوم شد و گمان نشود که از

عضله وتر آمده است زيرا كه بعض عضله وتر ندارند چنانچه در عضلهٔ جبهه مشهود است
كه وتر ندارد وجه تعداد وتر در اعضاي مفرد با آنكه مركب از عصب و رباط است در بيان اعضاي مفرد
ومركب گذشته شبيهة بالعصب مشابه است بعصب در لون وطبع ومطاوعت در قبول حركات
مختلفه وهي متوسط است در لين عصب وصلابت رباط وهم ذي حس است وهم ذي حركات تتصل اطرافها
بالاعضاء فتلاقي الاعضاء المتحركة پس ملاقي مي شود ومتصل ميگردد وتر اعضاي متحركه را يعني طرف
آخر وتر كه مقابل منبت اوست باعضاي متحركه رسيده است فتارة تجذبها بانجذابها پس گاهي جذب
مكنند ومي كشند اعضا را بسبب كشيده شدن خود وتارة ترخيها باسترخائها وگاهي سست ميكنند
ومنبسط مي سازد اعضا را باسترخاي خود بايد دانست كه مبدء ظهور حركت اعضا عضلات اند هرگاه
عضله متشنج ومجتمع ميگردد ورجوع بمبدء مينمايد اوتار نيز بتبع وي كشيده ميشوند واعضا را
ميكشند وهرگاه عضله منبسط ميگردد وبخلاف مبدء راجع ميشود اوتار نيز مسترخي ميشوند وبالضرور
استرخا يعني انبساط در اعضا روي ميدهد والقابض والباسط هو الله الذي لا اله الا هو واما الرباطات
فهي اجسام شبيهة بالعصب اما رباطها پس وي جسمهاي مشابه بعصب اند در لون وقوام ليكن بياض او
وصلابت او بيشتر از بياض وصلابت عصب است زيرا كه رباط از استخوان ميرويد وعصب از دماغ يا نخاع
ومراد از شدت صلابت در ينجا عسر الانفصال است نه عدم الانعطاف كما لا يخفى تاتي من العظام الى اللحم
مي آيد رباط از استخوان بسوي گوشت وتوصل بين طرفي عظم المفاصل وبين اعضاء اخرى ووصل ميدهد
ميان دو طرف استخوان بندگاه يا ميان عضوهاي ديگر يعني بعضي از رباط بسوي لحم آمده وبعضي براي ربط
استخوان مفصل با يكديگر يا ربط ديگر عضوها در يكديگر مصروف شده بالجمله منفعت رباط معلوم
شد ديگر آنست كه متشظي وشاخ شاخ شود وي وعصب در يكديگر منتسج گردند وخلل آنها بگوشت مملو
شود وعضله متكون گردد پستر شاخهاي او وشاخهاي عصب از عضله سر برزنند ووتر از ان تكون گيرد
چنانچه گفته شد وبعض اغشيه نيز از ان متكون ميشوند بدانكه رباط كه بعضله آمده باسم مطلق
مسمى است يعني بجز رباط چيزي ديگر نميگويند بخلاف آنچه براي اتصال عظام مفصل واعضاي ديگر
مخصوص است وعضوي را بعضوي بر مي بندد كه آنرا عقب نيز مي نامند جهت مشابهت وي با عقب قوس
وعقب قوس عبارتست از چيزي كه برقوس مي پيچند جهت استحكام وبپارسي بند كمان گويند ورباط

كه

مذكور نيز چون براى استحكام مقرر است آنرا باين نام ميخوانند و رباط حس ندارد و نفع بيشتر وى آنست كه تا از كثرت حركت عضلات و وقوع اصطكاكات دران وى را ايذائى نباشد و اما العضلات فهى اجسام لحمية الجسد اما عضلها پس آن اجسام اند كه گوشت دران بيشتر است لهى الحمي الجسد گفته اند و الاوى مركب است چنانچه ميگويند وتركيبها من اللحم المحض ومن العصب والاوتار والرباطات وتركيب عضله از گوشت خالص است و از عصب و او تار و رباطات چنانچه گفته شد كه شاخهاى رباط و عصب كه باهم بافته ميشوند و خلل ركاوكى آنها بگوشت آگنده و پر ميشود و عضله همين است و بعد خلقت وى شاخها كه از عضله بر مى آيد و تو متكون ميشود و پوشيده تا اند كه در وسط عضله طولا جرمى عصبى محور مانند است كه آنرا محور عضله خوانند و محور مذكور في الحقيقة در هر عضله ميباشد ليكن در عضله هاى كلان نمايا نست و در عضله هاى خرد چون عضلهٔ پلك و مانند آن كم نمادر تر اگرچه در تركيب عضله دخلى ندارد كما لا يخفى ليكن از انكه سر عضله منبت او تار است گويا عضله نيز از ان مركب است و متعرض ناشدن مولف بذكر غشا در تركيبش يا بنا بر ظهور آنست يا بزعم آنكه چون غشا بروى مجلل است نه متداخل در قوامش پس ايرادش در اجزاى تركيب مدخلى نيست و مع ذلك اگر بجاى او تار غشا ميگفت موجه بود ومنفعتها ان تحرك الاعضاء بمعاونة الاوتار لها و نفع عضله ها آنست كه حركت دهد مر اعضا را عند ارادهٔ طبع بواسطهٔ يارى دادن او تار مر آنرا وان تكسو العظام و نفع ديگر آنكه مى پوشد عظام را چون عضله ها بر سر استخوان موضوع اند موجب عدم تضرر وى و ديگر اعضا ميشوند از رسيدن حر و برد زيرا كه عضله چون مولف است از اعضاى بارد و حار بسبب اعتدال مزاج خود وقايهٔ اعضاى ما تحت خود ميشود از برد و حر وتحقن الحرارة الغريزية في الجسد لئلا تتحلل و نگاه ميدارد حرارت غريزى را در بدن و منع تحلل وى ميكنند از مسام بسبب كثافت جرم فائدة لا عضله نزد شيخ از اعضاى مركبه است اما مولف درين باب تابع قول جالينوس شده و آنرا از اعضاى مفرده شمرده و وجه تعداد وى از اعضاى مفرده در ابتداى مبحث عضو مفرد و مركب گذشت و جمله عدد عضلات پانصد و بيست و نه است و چون تفصيل اينها چندان ضرورى نبود با جمال بسنده نموده شد و اما العروق الضوارب التي تسمى الشرائين اما رگهاى كه جهنده اند مسمى بشرائين اند فهى اجسام عصبية مضاعفة پس آن جسمهائى عصبى مضاعف اند يعنى دو تو تاتي من القلب مى آيند يعنى ميرويند شريانها از دل مجوفة ميان كاواك اند چنانچه لازمهٔ رگهاست ليس لها حس وحركة في نفسها نيست مر شرائين را حس

وحركت دردانش وفي تجويفها روح كثير ودم قليل ودر جوف شريانها روح بيشتر وخون كمتر است ومنفعتها ان تفيد الاعضاء قوة الحيوة التي تحملها من القلب وفائدهٔ شرائين آنست كه برسانند اعضا را قوت زندگاني كه برميدارند از دل يعني قوت حيواني كه در دل است مسلك نفوذ آن بتمام اعضا همين شرائين اند بتوسط شرائين همه جا ميرسد ونفع ديگر آنست كه بقلب وروح ترويح ميرسانند بانبساط وانقباض واخراج بخار دخاني بجذب نسيم زيرا كه همچنانكه جذب نسيم از راه ريه ميشود بتوسط شريان وريدي كذلك هر شرياني از مسام جلد بدن نيز جذب هوا ميكنند ودفع بخار دخاني از روح كه دروي است مينمايد ازان است كه كشف بدن در هواي معتدل باعث ترويح وتقريح تمام ميشود اما چون اقرب طرق وصول هوا بسوي قلب ريه است فائدهٔ استنشاق هوا از منخرين ودهن بر ظاهر است ومنع وصول نسيم از ين مسلك عظيم باعث هلاكت ميشود وبهمين سبب كه حيوان را حاجت شديد بوصول نسيم بقلب بود حكيم مطلق شرياني را كه در ريه آمده يك توه مخلوق ساخته تا هوا زود تر در آن نا فذ تواند شد وحكمت در جيلولت شريان آن بود كه تا هوا صافي شده بدل رسد زيرا كه اگر ما بين ريه وقلب منفذ مي بود ووقوع شرائين بينهما برسبيل طريق واقع ميشد چنانچه در معده وجگر بوساطت ماساريقا حاصل است ودر جگر ودل بواسطهٔ اوردهٔ ديگر وجود دارند هواي خارجي دفعة بي توقف واصلاح گرفتن نفوذ ميكرد ودل را ايذا ميرسانيد بناء عليه در جرم ريه شريان وريدي منتشر گشته تا هوائي كه در ريه آيد از مزاج ريه اصلاح يافته بتدريج در مسام شريان گرايد وبدل رسد فسبحان الله العزيز الحكيم واين شريان را منسوب بوريد ازان ميكنند كه وي نيز چون وريد يك طبقه است وفائده اش در تشريح ريه بيايد

فائده شرائين از تجويف ايسر قلب رستهاند زيرا كه تجويف ايمنش اقرب بكبد است وبراي جذب غذا مشغول است ونفع مجوف بودنش آنست تا در وي روح بيشتر گنجد وبسائر اعضا رسد وايضا خون آنقدر كه مدد دهد روح را دران مستقر شود ونفع دو طبقه دار بودن آنست تا روح حيواني كه اصل ومادهٔ حيات است محفوظ تر باشد بواسطهٔ استقامت وعا وپوشيده نيست كه آنچه دو طبقه دارد اگر دريك طبقه اش آفتي برسد طبقهٔ دوم در حفظ ما في الجوف كفايت ميكند ونفع بيحس بودن آنست كه تا از حرارت روح وخون وحركت اخلاط متاذي نشود زيرا كه اگر ذي حس مي بود ايذاي دائمي رو ميمود اگرچه حركت شرائين بديهي است ليكن اطبا را درين اختلاف است كه حركت وي بالذات است

 آنست که بالذات یا بالقسر یا بتبع قلب چنانچه در بحث نبض گفته شود انشاء الله تعالی ومذهب مؤلف آنست که بالذات یا بالقسر یا بتبع قلب چنانچه در بحث نبض گفته شود انشاء الله تعالی و الاحرکت او خود ظاهر است واما العروق الغیر الضوارب التي تسمی الاوردة اما رگهای غیر جهنده که مسمی باورده اند فهي اجسام عصبانية غير مضاعفة پس آن اجسام عصبی اند که یك طبقه دارند نابتة من الکبد مجوفة مي رويند از کبد کاواك ومجوفه در بحث شریان و در این جا هم احتمال خبر بودن دارد وهم احتمال حال شدن پس آخر او رفع ونصب هردو مجوز است ليس لها حركة وحس نيست مر او را حس وحركت اصلا وفيها دم كثير وروح قليل و در اینها خون بسیار و روح کمتر است و گمان نشود که اورده بتمامها اوعیهٔ خون اند زيرا كه بعضي از آن مخصوص بجذب غذا اند وخون در آنها نمي باشد چون ماساريقا و بعضي مخصوص بدفع مائيت چنانچه رگی که فيما بين جگر و کلیه ومثانه واقع است جهت نفوذ مائيت ومنفعتها ان تسقي الاعضاء الدم الذي تحمله من الكبد ومنفعتش آنست که بنوشانند اعضا را خونی که برمیدارند آنرا از جگر یعنی خون که در جگر متولد میشود بوساطت اورده بهمه اعضا میرسد ❊

فائده اورده جمع ورید است و آنرا عروق سواکن نیز گویند وشرائین و اورده را که عصباني گفته اند مراد آنست که مانند عصب نرم در لمس وسپید در گسستن اند نه آنکه شعبهٔ از عصب در اینها مرکب شده زیرا که شریان و ورید مفردات حقيقة على الاصح وعلى الاصح بنا بر آن گفته شد که بعضی بر آن رفته که در سطح داخلي طبقهٔ داخلي شریان غشائي رقيق همچون نسج عنكبوت موضوع است و بعضی بر سطح خارجی طبقهٔ خارجیهٔ شریان نیز گفته اند که غشائی مجلل است وباید دانست که جرم ورید نسبت به جرم شریان بسیار تنك واقع است چنانچه گفته اند که بري جرم شریان نسبت بجرم ورید یازده چند است طبقهٔ خارجي شریان شش چند وطبقهٔ باطنی پنج چند واورده همه یك طبقه اند مگر ورید شریانی که از جگر بدل آمده و مغذی دل و شش است ونفع دو طبقه دار بودن این ورید آنست که تا دل را غذا صافي ترشده برسد زیرا که ورید مذکور در جرم دل منتشر است وغذا از وی بدل برشیبا ترشح میرسد وکذلك بریه وپوشیده نماند که از جگر نخستین دو رگ بر آمده اند و آن اصل همه اورده اند یکی از جانب مقعر کبد و دوم از طرف حدبهٔ کبد آنچه از مقعر بر آمده آنرا باب الکبد گویند و شعبه های آنرا که بمعده وامعا رسیده است ماساریقا خوانند مخصوص بجذب غذا است جگر کیلوس را از همه

مرجلب میکنند و همچنانکه شروع هضم معدی از وقت مضغ است شروع هضم کبدی از وقت ورود غذا
ما ساریقا است یعنی در ماساریقا نیز قوت هضم است علی الاصح و این رگها بغایت باریک اند چنانچه موی
تا غذای صافی ولطیف بجگر رود واگرنه آنچنان بودی سده در کبد لزوم می نمودی و دیگر آفات قویه
واقع میشدی و همچنانکه کیلوس از معده و غذای لطیف از امعا ازین رگها بجگر منجذب میشود مادهٔ
جگر نیز ازینها بتدریج مندفع میگردد وبیشتر رود فضله وی برامعا ست و باشد که از جگر بمعده
آید و ازینجا برودة گراید یا بجمله در معده وجگر و امعا بجز ماساریقا طریقی دیگر نیست و شعبه های
باریک باب که در جرم جگر متفرق است بسمت مقعر آنرا جداول ماساریقا نامند ٭
فائده گاه باشد که شاخی ازین ماساریقا خصوص آنچه برودة پیوسته است متسع وفراخ شود حتی که
قطع بزرگ بیضه مقدار از جگر دران تواند گنجید چنانچه در اسهال کبدی مشاهدهٔ اهل تجربه شده است
که قطعهٔ لحمی برآمده است و بعده هلاکت افتاده وقطعهای خرد خرد خود بیشتر می برآیند و باثبات رسیده
که قطعهٔ مذکور خون بسته نیست و ازجرم امعا نیز نیست پس لابد از جگر باشد وحال آنکه آفت در جگر
وهلاک بعد بروز آن مؤید است بر بودن وی از جگر و چون بجز ماساریقا مسلکی فیما بین جگر و امعا نیست
بالضرورة اعتراف باید کرد باتساع مجری که ماساریقا است و ازانکه حدوث مجرای غریب در بدن
امکان دارد کما صرحه المحققون کثرت اتساع دران بعید نمی نماید با آنکه جرم عرق قابل تمدد
و وسعت است و آنچه بعض علما در خروج قطعات کبد نوشته اند که قطعهٔ جگر جدا شده در جوف
می افتد و با امعا ملاقی می شود پس طبیعت بافت روده را ازانجا متهلهل ساخته فرجهٔ احداث میکند
بنحوی که آن قطعه درروی می درآید و بباطن امعا می گراید در غایت بعد مینماید والله اعلم بحقیقة
الحال و آنچه از حدبهٔ جگر برآمده آنرا اجوف گویند و بعضی از شعب وی در نفس جگر متفرق است
و باقی بیرون آمده دو شاخ شده یکی صاعد گشته و باعلی منشعب شده و دوم هابط شده و باسفل متفرق
گشته بهر وصول غذا باعضای اعلی و اسفل و این شعبه ها تا رسیدن نهایت آنها را اسم مسمی میشود
قریب مبدأ را جداول اورده گویند و بعد آنرا سواقی جداول و بعد آنرا رواضع السواقی و بعد آنرا
عروق الشعریه هرچه بستر است نسبت بمقدم باریک تر است چنانچه اغصان و ایضا از اول اجوف دو شاخ
برآمده بگرده ومثانه آمده جهت دفع مائیت و ایصال غذا و این دو شاخ را طالعین نامند بهرآنکه باز

طالع شده اند چنانچه در تشریح گرده بیاید و در این مختصر در تشریح شریان وارده بهمین قدر اختصار نموده شد و آنچه از اینها فصل کرده می شود در باب استفراغ بفصل مشروحا خواهیم گفت بعون الله تعالی واما اللحم فیتولد من متین الدم اما گوشت متولد میشود از متانت خون ولهذا آنچه از وی ناقص می شود عود میکند در سائر اسنان زیرا که ماده وی خون است وآن دائم در بدن موجود است وهمچنان ناعل او بخلاف اعضای منویه که عود وی بعد نقصان متعسر بلکه متعذر است چنانچه در بحث عضو گذشت ویعقده الحر والیبس وعقد میکند یعنی می بندد گوشت را حرارت ویبوست اما حرارت تحلیل میکند رطوبت مائیه را که محل شرخاوت وترهل است ویبوست استمساك آن ما ثبت مینماید وبحقیقت یاری میل مد در عقد ومنفعته ان یحشی الاعضاء ویدفع الآفات عنها ونفع گوشت آنست که گرم دارد اعضا را ودفع نماید از وی آفتها را وطاهر است که اگر گوشت نباشد اعصاب وعضلات نزد مصادمات متاذی گردند وایضا برد اینرا رسانند وضعف در قوی افتد وهیکل ناموزون نماید کما لا یخفی وپوشیده نماند که لحم از ان جانب که با جلد اتصال دارد ذی حس است همچون جلد وما بقی بیحس است وچون حجم لحم را سه حصه فرض کنیم دو حصه فوقانی حس دار خواهد بود حاصل آنکه اکثر اجزای وی ذی حس است وکمتر بیحس ونفع در حس وی آنست که تا خلیفهٔ جلد باشد در احساس عند وقوع آفت بجلد وسبب حس اشتمال لیف عصبی است در وی واما الشحم فیتولد من مائیة الدم ودسومته اما پیه متولد می شود از اجزای رقیقهٔ چرب که در خون است از ان است که شحم سپید ونرم می باشد ویعقده البرد ومنعقد می سازد وی را برودت بجمود وقبض لهذا بیشتر تولد وی بر اغشیه واعضای عصبانی است وحرارت آنرا میگدازد ومنفعته ان یندی العضو الذی یجاوره ویحفظه ونفع وی آنست که تر دارد عضو را که همسایهٔ اوست ومحفوظ دارد واما الغشاء فانه جسم عصبانی رقیق عدیم الحرکة اما غشا جسمی است عصبی تنك جرم بیحرکت ومراد بعضی آنست که شبیه بعصب است در لون وباید دانست که غشا سه گونه است یکی آنکه منتسج است از لیف عصب فقط همچون غشائی که مجلل نخاع است دوم آنکه منتسج است از لیف رباط فقط همچون غشائی که مجلل دماغ است زیرا که غشای مذکور از رباطی که از اطراف عظم قحف روئیده است حاصل شده سوم آنکه منتسج است از لیف عصب ورباط همچون اغشیهٔ سائر بدن وله حس قلیل وهر غشا

راست حس اندك باعتبار اكثر آن كه در تمام بدن است والا غشائي كه مجلل دماغ است اصلا
حس ندارد بهر آنكه از ليف رباط فقط متكون شده است ورباط حس ندارد وغشا كه مجلل نخاع است
حس كثير دارد بنابر آنكه از ليف عصب فقط متكون شده بخلاف اغشيه كه از ليف عصب ورباط
متولد شده اند كه براى تكون او عضو ذي حس وعضو غير ذى حس است لهذا حس قليل دارند
وفائدهٔ ذي حس بودن اين اغشيه آنست كه تا اعضاي عديم الحس را چون رئه وكبد وطحال بواسطهٔ
اشتمال غشا بر اينها بهرهٔ از حس باشد ومنفعته ان يغشي الاعضاء ويصونها ونفع غشا آنست كه بپوشد
اعضا را ودر پناه دارد آنرا واجل فوائد همين است كه مؤلف گفته والا فوائد ديگر نيز دارد كما لا يخفى وبپوشاند
مانند كه غشا در بدن از نه فائده بيرون نيست يكي آنكه اجزاي عضوي را كه خود بروي وي پوشيده
شده است محفوظ ومجتمع دارد بر هيئت وي چنانچه در دماغ مشهود است كه اگر غشا بر آن مجلل نباشد
استمساك هيئت وي صورت نه بندد دوم آنكه عضوي را باعضو ديگر مرتبط سازد چنانچه مرئيست كه كليه
را باصلب مرتبط ساخته است وهرچند تعلق كليه باصلب بعصب ورباط است ليكن تمامي تعلق از غشا است
سوم آنكه واسطه بود ميان عضو صلب ولين تا لين از صلب متضرر نشود چنانچه در اغشيهٔ ام الدماغ
پيدا است چهارم آنكه مانع تضرر عضو باشد چنانچه در مري ومعده وامعا موجود است
پنجم آنكه رگها در وي منتسج شوند ومعد بغذا باشند چنانچه در غشاي مشيمي ظاهر است ششم آنكه
بحيلولت خود ابخرهٔ كدره را از بعض اعضاي شريفه باز دارد چنانچه در حجاب حاجز ظاهر است زيرا كه
اگر فيما بين اعضاي تنفس كه رئه وقلب است واعضاي غذا كه معده ومري وجگر است وحجاب حاجز
كه بعضي ديافرغما نيز گويند حاجز وحائل نباشد از ابخرهٔ اعضاي غذا ايذا اتمام بدل ورئه همى رسد
پيوسته وآفت عظيم احداث نمايد هفتم آنكه حفظ حرارت كند ومنع تحليل آن نمايد چنانچه در غشائي
كه بر جوف ممتد است وآنرا صفاق گويند محسوس است هشتم آنكه عضو را دو حصه مي كند بحيلولت
خود در نصفش تا اگر آفتي بدان عضو رسد عام نباشد بلكه تا ممكن باشد بيك شق بسند كند چنانچه
در غشائي كه منصف دماغ است يعني دماغ را در طول دو حصه كرده است معلوم است لهذا تا كه ماده سخت
قوي نبود سكته ولقوهٔ مركب وفالج مركب نمي افتد زيرا كه اگر ماده اندك است واما دفع او بخارج ممكن
نيست اينجا بالضرور طبيعت ماده را بيك شق دفع ميكند تا آفت عام نباشد نهم آنكه در اعضاي عديم

اليبس افاضة حس كند چنانچه در جگر وشش وسپرز مبين است واما الجلد فانه جسم عصباني اما پوست جسم عصبي است كه بافته شده است از شظاياي اطراف عصب وعروق وبافت وي نسبت با غشيه وصفاق غليظتر است وجلد انسان قياس بحيوانات رقيق تراست وكم موي وضعيف القوة وله حس كثير ومر جلد را حس بسيار است بنابرا ستفادة كردن از عصب وكثرت حس او براي آنست كه تادرك منافي زود تر كند وبدان سبب حيوان خود را از آفت باز دارد وملاك نگردد وپوشيده نيست كه معتدل ترين اعضا جلد است زيرا كه كيفيات اربعه در وي متساويست بهر آنكه چون وي را با عضاي حار قياس كنيم سرد است وچون با عضاي سرد قياس كنيم گرم وچون باعضاي رطب قياس كنيم خشك است وچون با عضاي يابس قياس كنيم تر پس وي معتدل باشد وبدانكه گرمترين اعضا قلب است وسردترين اعضا عصب وترترين آن دماغ است وخشك ترين آن استخوان ومنفعته ستر الاعضاء وفائدهٔ جلد ستر وپوشيدن اعضا است تا اينها را محافظت نمايد واز آفات در پناه دارد وبايد دانست كه جلد چون از عروق دقيق وشظاياي عصب منتسج شده است سوراخهاي باريك كه ميان اين نسج واقع گشته مسام عبارت از ان است ونفع مسام آنست كه تا بدان سبب جنس تنفس كند ونسيم داخل شود وفضلات مستخرج گردد وظاهر است كه جلد بعض مواضع غليظ است وجلد بعض ديگر رقيق وبعضي ذي موي وبعضي بي موي است وبعضي نابت ببعضي كثير الحس چنانچه بالا نيز گفته شد وجلد في الحقيقة مركب است اما مؤلف وبعض ديگر در مفرد شمرده اند چنانچه وجهش مكرر گذشت واما الشعر فمنه مايزين الجسد واما موي پس بعضي از ان چيزيست كه زينت ميدهد بدن را وهو شعر الراس وآن موي سر است وموي حاجبين نيز ازين قبيل است ومنه مايزين بعض الناس دون البعض وبعضي از ان چيزيست كه زينت ميدهد بعض مردم را نه بعض را مثل اللحية ونظير وي ريش است زيرا كه وي در حق مردان زينت است نه در حق زنان ومنه ما فيه المنفعة والزينة وبعضي از ان چيزيست كه در وي منفعت وزينت است مثل هدب العين ونظيرا ومژه است كه باوجود زينت تقويت ميدهد نور بصر را بجمع ومانع سقوط اجرام صغار از چشم ميگردد هنگام مفتوح بودن چشم ومنه ما فيه المنفعة دون الزينة بعضي از ان چيزيست كه در وي منفعت است فقط مثل سائر شعر البدن چون تمامي موي بدن فانه ينقي به البدن من الفصول پس بدرستي كه موي منقي وپاك ميشود بسبب آن بدن از فضله مايعني فضلهٔ بدني كه در هضم آخر حاصل مي شود بواسطهٔ وي ممتنع مي گردد ❊

فائده . در خلقت موي بدانکه بخار دخاني که اجزاي مائيه ازان بيشتر بتحليل رود و پارهٔ که تماسك اجزاي ارضيه بدان تواند شد دران بماند چون در مسام درمي آيد و زماني شايسته آنجا محتبس ميماند بي مستحيل شدن بکيفيت غير ملائم بخار مذکور منعقد مي گردد بمادهٔ شعري وچون از متعاقب مدد ميرسد از قوت دافعه خصوص که رطوبت بدن لزج و چرب باشد مادهٔ منعقده از مسام بيرون مي آيد مطول شده اينست طريق تکون موي پس آنجا که بخار نافذ در مسام نشود يا نافذ شود ليکن زماني صالح که دران منعقد تواند شد محتبس نماند يا محتبس ماند اما کيفيت وي از سوء المزاج متغير شود بکيفيت غير ملائم درين صورتها موي متولد نميگردد وعدم نفوذ بخار در مسام بر چند وجه است يکي آنکه ماده اندك بود يعني بخار دخاني کمتر متولد شود بسبب نقصان حرارت و نارو ئيدن لحيه در نسوان وخصيان ازين قبيل است دوم آنکه خون که مادهٔ بخار دخاني است کمتر متولد شود وسقوط موي در ناقهين بواسطهٔ نارسيدن مدد ازين قبيل است سوم آنکه رطوبت درين بخار بيشتر بود ودخانيت کمتر وظاهر است که تا ناريت غالب نباشد بخار را ميل بخروج نميشود وبيرون نيامدن لحيه در صبيان ازين جهت است چهارم آنکه منافذ يعني مسام شديد الضيق باشد بسبب برد مزاج يا يبس مکثف پس مادهٔ شعر آنقدر که ميبايد نتواند گنجيد پنجم آنکه سيلان فضول چون طمث و مانند آن باعث امالهٔ بخار گردد . اما عدم لبث بخار در مسام تا زماني که موي متولد شود بر سه وجه است يکي آنکه ماده رقيق بود وبدان سبب زود تحليل پذيرد وظاهر است که تا کثافت که لازمهٔ دخانيت است در بخار نبود قبول انعقاد نميکند زيرا که لبث نمي نمايد دوم آنکه مسام وسيع باشد بغايت وبدان سبب مادهٔ مستعده زود مستخرج گردد وتحليل پذيرد سوم آنکه اگرچه ماده و مسام باعتدال باشند اما اسباب محللهٔ مفرطه از امور بدني يا خارجي اتفاق افتد وماده را منعقد ناشده بتحليل برد اما تکيف ماده بکيفيت ناملائم بديهي است که فساد تکون ميکند ونفوذ ماده در مسام ولبث وي در انجا در تولد موي کفايت نميکند تا که محفوظ از تغير وتکيف بکيفيت غير صالحه نباشد چنانچه در داء الحيه وداء الثعلب مشهود است که بواسطهٔ احتباس خلط ردي در منافذ مادهٔ شعري نيز فساد ميگيرد *

فائده بعضي حکما شعر وظفر را از فضلات مي شمرند نه از اعضا والشيخ ابو علي منهم * واما الظفر فهو عصبي اما ناخن جوهريست شبيه بعصب در لون نه آنکه وي عصب است چنانچه بعضي زعم

كرده اند زيراكه تصريح كرده است شيخ بآنكه ظفر مخلوق است از استخوان نرم ومنفعتها ان يدعم الانامل ويعينها على تناول الاجسام الصغار وامساكها وفائده ناخن آنست كه استوار قائم دارد سرهاي انگشتان واوياري دهد آنها را بر تناول اجسام وگرفتن آن وديگر منافع نيز دارد چون حك ولقط وبا شد كه بعض جا كار سلاح كند وجرم وي ذي انعطاف واقع شده تا عند الاصطكاك ومصادفت اشياى صلبه منعطف شود وشكسته نگردد وچون درمعرض انحكاك وانجراد بوددائم النشو مجعول گشته *

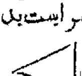
انتباه در تعداد اعضاى مفرد اقوال اطبا مختلف واقع شده نزد مصنف چهارده اند عظم غضروف عصب وتر رباط عضل شريان وريد لحم شحم غشا جلد شعر ظفر * وشيخ در قانون گفته عظم غضروف عصب وتر رباط شريان وريد غشا لحم * وابوسهل المسيحي سيزده نوشته شريان وورايد يكى داشته پس آنچه شيخ گفته نزداومشت باشد وپنج چيز شحم وسرب ومخ وظفر وجلد باشد بران افزوده است وصاحب كامل نيز سيزده ميگويد ليكن بدل مخ شعر مقرر مينمايد وبعض اطبا شانزده ميگويند نه آنچه شيخ گفته مفت ديگرا ين است شحم سمين غدد جلد ظفر دشبق شعر والله اعلم بالصواب * چون از بيان اعضاي مفرده فارغ شد شروع مينمايد در اعضاى مركبه *

الفصل الثالث في تشريح الاعضاء المركبة

كالدماغ والعينين والاذنين واللسان فصل سوم ثابت است در تشريح اعضاى مركبه چون دماغ ودوچشم ودوگوش وزبان اما ديگر اعضاي مركبه بفصول مختلفه مذكور خواهد شد مفصل اما الدماغ فجوهر رخو متخلخل ابيض اللون اما دماغ جوهر نرم متخلخل سپيد رنگ است فائدة رخو بودن آنست تا شكل وى مستحسن باشد واستحالة آن بتخيلات نيك بود زيراكه شي لين اشكال را بسهولت قبول ميكند وفائده ديگر آنكه تا اعصاب را غذاي وافر برسد بهر آنكه اعصاب از دماغ ونخاع اغتذا ميكند ليكن نرمى مقدم دماغ بيشتر است براى آنكه وى منبت اعصاب حس است وحس انفعال است از محسوس وجهت اين كار لينت لازم اما مؤخر دماغ نرمي كمتر دارد بهر آنكه منبت اعصاب حركت است وحركت را صلابت مبدا لازم وصلابت مؤخر دماغ نظر بمقدم او وست والا دماغ همگى نرم است كما لا يخفى مركب من المخ والشريانات والاوردة والغشاء المسمى بام الدماغ والغشاء الصلب الذي يلاقي القحف دماغ مركب است از مغز ورگهاي جهنده ونا جهنده وغشا كه مسمى است بام الدماغ وغشائى ديگر كه ملاقي قحف است اما عصبها

که از وی رسته است از اجزای ذاتیهٔ دماغ نیست لهذا معدود در ترکیب او نگشته و باید دانست که اورده و شرائین که بدماغ درآمده اند اول در اسفل دماغ باهم منتسج گشته اند وفوهات مریك در دیگر مفتوح شده وازان فضای مقعر در انجا که بطن اوسط است حاصل آمده وفضای مذکور را اطبا معصره گویند ومعصره دو نفع دارد یکی آنکه خون که بغذای دماغ می آید نخست درین جا درنگ کند ودر تومار شکنهای آن بگردد وبمزاج دماغ قریب شده صالح غذای او گردد دوم آنکه فضلات دماغی درین مجتمع شود وبتدریج بمنفذ منحدر گردد و بعده شعبه های اورده وشرائین از معصره متفرق شده اند بجانب دماغ ونزدیك بطن اوسط رسیده شعبه های مذکور غلظت وآگندگی پی برفته اند پس بعضی بخلف ونواحی رفته وبعضی بمقدم دماغ ممتد گشته آنچه بمقدم آمده باشرائین حاصل که درینجاست ملاقی شده وشبکیه ومشیمیه که طبقهٔ چشم است ازینها ناشی می شود ودرمیان قحف ونفس دماغ دو غشا حائل اند تا وقایهٔ دماغ باشند غشائی که ملاقی نفس دماغ است نرمست ورقیق وآنرا ام الدماغ گویند زیرا که وی حافظ شکل اجزا و ناصر قوی وافعال دماغ است پس وی اصل باشد در بقای هیئت این ومعنی ام اصل است واین غشا بر دماغ محیط است و تا آخر منقطع شده یعنی بر موخر دماغ اشتمال ندارد زیرا که موخر دماغ بسبب صلابت محتاج بوقایه نیست وغشائی که ملاقی قحف است صلب است وغلیظ واین را ام غلیظ وام جافیه نامند وجه اطلاق ام معلوم شده اما جافیه از ان گویند که غشای مذکور چونکه بروابط مربوط شده است بقحف و برغشای لین افتاده اینست جرفی بین الغشائین در اکثر اماکن حاصل شده ونفع مشمر وبرداشته بودن این غشا آنست که تا دماغ از ثقل او متاذی نشود وا ربطه که این غشا را با قحف مرتبط ساخته اند اربطهٔ مذکور از شئون ودروز بطامر قحف برآمده اند و منتسج گشته وغشای مجلل قحف نام یافته ✽

فائده در نفع حیلولت غشا میان دماغ وقحف بدانکه دماغ بغایت نرم است وذکی الحس ودر حالت تزید جوهر او دروقت انبساط که لازم انقباض ویست وهنگام صیحهٔ شدید ودیگر عوارض که مربو آنرا مرتفع می سازد آنرا ممکن الملاصقه است با قحف اگر میانجی درمیان نمی بود عضو لین از ملاقات عضو صلب با آفات قویه وصداع دائمی می آمود ولهذا دو غشا بینهما حاجز گشتند تا آنچه ملاقی عظم است بلا واسطه بعینه ملاقی دماغ نباشد وآنچه مماس دماغ است نرم تر از آنچه

فما بین قحف است مخلوق شده زیرا که دو عضو که ضدیت داشته باشد از صلابت و لینت یک میانجی
بکفایت نمی کند بهر آنکه شک نیست که این میانجی باید که بهر دو جهت مناسبت داشته باشد والا همین
میانجی باعث تاذی می گردد و در وضد یک حاجز که بهر واحد مناسب بود درین چنین مثال
نازک صورت بند برنیست و نفع دیگر در وجود مشا حفظ شکل دماغ است لانه لین واللین یحتاج فی حفظ
الشکل الی القاسر و حفظ رگهای منتشره در دماغ از التواجه اگر انتصاب عروق باغشیه نمی شد تراکم
و تزاحم بینهم می افتاد و پوشیده نماند که از ظاهر کلام مصنف چنان مستفاد می شود که این دو غشا
در ترکیب دماغ داخل اند و مقوم وی اند و فی الحقیقة چنان نیست زیرا که از کلام شیخ و غیره معلوم
شده است که غشا از دماغ خارج است و در وجود نفس دماغ دخلی ندارد و تعداد مؤلف غشا را در تشریح
دماغ بنا بر ضرورت آنست از اجزایش بر سبیل مجاز بطریق آنکه حفظ شکل او موقوف بر غشا است
والا لازم می آید تفرد شخصی از جمهور و آن معقول نیست و هیئة الدماغ شبیهة بمثلث و صورت
دماغ مشابه است بشکل مثلث مخروطی یعنی سه گوشه دارد که دو گوشه وی باهم قریب بودند و گوشه
سوم بعید چه معنی مخروط دراز است و چونکه مخروطیت این نزد اطبا بر ظاهر بود مؤلف تعرض
بیان آن نکرده و پوشیده نماند که بنای اشکال مربع و مثلث بر سطح خطوط است و اطلاق وی بر ذی
حجم صدق نمی باید لهذا گفته که شبیه بمثلث با لجمله آن سمت که میان دو گوشه قریبه است غلیظ
و آگنده مجعول شده و مسمی است بقاعده و گوشه سوم که مقطع طول واقع شده مسمی است بزاویه
و این طرف دقیق است قاعده طرف پیشانی است و زاویه پس سر چنانکه می گوید قاعدته من جانب
مقدم الرأس قاعده دماغ موضوع است از طرف جبهه و زاویته التي یحیط بها الساقان من جانب
المؤخر و زاویه دماغ که رسیده اند بآن زاویه دو ساق از پس سر است بدانکه شکل مثلث مخروطی
بسه خط تمام میشود یک خط قصیر و دو خط طویل بدین وجه  خط قصیر طرف قاعده
است و خطین طویلین که از دو طرف خط قصیر ممتد شده مسمی است بساقین و ملتقای این دو خط بزاویه
و به یکون الحس والحرکة و از دماغ حاصل میشود حس و حرکت ارادی در بعض اعضا یعنی دماغ
مبدأ قوت حس و حرکت است و قوی بواسطه خدمت او باعضا فائض میگردند و قید بعضی از آن نمودیم
که حس و حرکت اکثر اعضا از نخاع است چنانچه در تشریح اعصاب گذشته مع جواز انتساب حس و حرکت

جميع اعصاب دماغ لانه مبدأ او منبت المبدأ اما الحس فبواسطة العصب اللين اما حس پس بسبب عصب نرم
است که از مقدم دماغ بر آمده واما الحركة فبواسطة العصب الصلب اما حرکت پس بسبب عصب سخت
است که از مؤخر رسته و وجه نبات اعصاب لين از مقدم و صلب از مؤخر در مبحث عصب گذشته ه

فائده دماغ منقسم میشود بسه تجویف که به بطون مسمی است بطن اول در مقدم دماغ است
و بزرگتر است از بطنین آخرین و منبت اعصاب حسی و محل حس مشترک و خیال است و بطن سوم در
مؤخر دماغ است و این بطن اگرچه نسبت ببطن مقدم بسیار خرد است لیکن نظر ببطن اوسط
بزرگتر است و منبت اعصاب حرکت و محل حافظه است اما بطن میانه که وسط هر دو بطن واقع است و سعتی
ندارد بلکه بمثابهٔ موری آب بین البطنین حادث شده طویل کروی الشکل و محل متصرفه و وهم است و این
بطن را ازانکه دهلیز مانند باعث اجتماع بطنین شده مجمع البطنین گویند و ازج خوانند وازانکه اجزای
دماغ که برین بطن حاویست دودي الشکل مینماید وایضا بطن مثل کرم مانند دود یعنی کرم حرکت مینماید
بانبساط و انقباض دوده نامند وسبب حرکت مذکور روی آنست که درون این بطن بهردو جانب دو فزونی
ازجوهر دماغ راست واقع شده اند و باربطه مربوط گشته و ازشان این زائدتین است که یکبار حرکت
میکنند بتماس ومقاربت و بار دیگر بجدائی ومباعدت لهذا اطبا بمنفخین تشبیه کرده اند هرگاه اینها ممتد
میگردند وبمقاربت میگرایند مجری یعنی بطن بسته میشود و حرکت انقباضی این است وچون
بمباعدت میگرایند ومتقلص میگردند گشادگی در مجری روی مینماید و حرکت انبساطی این است
ونفع درین قبض و بسط تصفیهٔ روح نفسانی است از ابخرهٔ دخانی و از حرکت دوده دماغ بتمامه متحرک
میگردد واین زائدتین را لوزتین و ثدیین رعنبتین نامند وبدانند که بطون باسرها ذي غضون اند بخلاف
زائدتین که املس یعنی صاف و بی شکن اند وغضون بغین وضاد معجمتین جمع غضن است یعنی شکن
که بر سطح عضوی افتد ومراد از غضون بطن تزاید و ثقبهاست که برسان پارهای خرد وجوش برهم
افتاده در جرم دماغ ونفع درتزاید آنست که اگر روح کثیر آید ودر اضیقهٔ بطون نگنجد درین ثقب درآید ه

فائده دیگر نضج روح است بسبب تلبث وی درین مضایق و تکیف او بمزاج دماغ چنانچه در تجاویف
نضج می یابد ومناسبت بدماغ پیدا میکند وبدانکه دماغ از اول تا آخر موازی درز سهمی دو حصه است
واین انقسام در حجب و مخ و بطون تمام نافذ شده و عصبها و عرقهای هر حصه جدا است وچون باهم شدید

الاتصال اند تما يز بينهما محسوس نيست مگر در جزو مقدم و نفع در دو حصه بودنش آن است که اگر دریك شق مادهٔ دماغي فرود آید شق دیگر سالم ماند چه از شان طبیعت است حفظ اجزای بدن مهما امکن و پوشیده نماند که براي دفع فضول دماغی دو مجرای طبیعي واقع اند یکی در بطن مقدم آنجا که زائدتین شبیهتین بحلمتي الثدي اند از نفس آنها مستخرج مي شود ماده بسوی انف دوم در بطن اوسط قريب بمؤخر و مادهٔ بطن اوسط و مؤخر ازین ممر مستخرج میگردد بسوي حنك ¤

تنبيه استدلال برانکه هر بطني بقوتي مخصوص است از ظهور ضرر در فعل آن قوت عند حدوث آفت دران بطن ميتوان کرد واما العينان فكل واحدة منهما مركبة من سبع طبقات وثلث رطوبات اما هر دو چشم پس هریك ازان دو مرکب است از هفت طبقه و سه رطوبت اگرچه اورده و شرائین واعصاب وعضلات نیز در ترکیب چشم داخل اند لیکن چون ملاك امر بیان طبقه ها و رطوبتها بود مولف بهمین دو بسند نمود وباوجود وضوح این امر که ضمنا نیز معلوم میشود راه اطالت در مختصر نگشود لیکن ما اعصاب را نیز ذکر کنیم که محیط بالمقصود همان است زیرا که مجرای نور است و بدانکه طبقات اغشیه اند بعض آن موضوع بر بعض چنانچه بیان میشود و رطوبات جسمي است مائي ذي جمود که در طبقات محصور گشته و آن نیز مذکور میگردد و چون ملتحمه نخستین طبقه است نظر بخارج شروع ازان کرد و گفت الطبقة الاولى الملتحمة وهي التي تلي الهواء وطبقهٔ نخستین ملتحمه است و وي آنست که متصل و ملاقي هواست بدانکه طبقهٔ مذکور غضروفی است و غليظ الجرم مختلط بعضله های محرکهٔ چشم ممتلي بگوشت سپید چرب و وی از شاخهای غشای صلب که زیر پوست سر و زیر قحف واقع است ناشي شده است و پیش چشم سطبر گشته و همه اجزاي چشم را پوشیده است مگر قرنیه را که قدري ازان جهت نفوذ نور مکشوف مانده و حوالی آن باطبقهٔ مذکور التحام و اتصال گرفته لهذا ملتحمه گویند تا آنجا که سیاه مینماید یا ازرق قرنیه است وماوراي آن ملتحمه حاصل آنکه قرنیه نیز مماس هواست ¤

فائده رستن این طبقه از غشاي فوق القحف حسب راي بقراط است ورازي برین دلیل آورده که چون ورم ملتحمه شدید باشد تجاوز میکند حوالي چشم را حتی که برخساره میرسد و این معني بی مشارکت غشاي مذکور صورت نه بندد اما اربیجانس وروفس برانند که از غشای صلب دماغ که داخل قحف است رسته باستدلال آنکه رمد شدید مغیر ذهن و حواس مي گردد و هذا ليس بشيء

زيرا كه الم غشاء خارجي نيز ذهن وحواس را متغير مي سازد بسبب مجاورت او دماغ را چنانچه در صداع ضربي مشهود مي شود وبيماريها كه درين طبقه افتد خاصة وبمشاركتها ردة است والطبقة الثانية القرنية وطبقهٔ دوم قرنيه است وهي بعد الملتحمة وآن پس از ملتحمه است ولا لون لها ونيست رنگي مراين طبقه را في نفسها وانما يتلون بلون الطبقة التي تحتها ورنگين نمي نمايد مگر از رنگ طبقهٔ كه زير اوست بدانكه قرنيه طبقه ايست صلب وشفاف مانند شاخ سفيد كه بغايت تنك وباريك باشد وتسميهٔ اين بقرنيه ازين جهت است وويرا از اطراف طبقهٔ صلبيه برآمده است وبعينه محيط گشته وبر همه طبقات ورطوبات كه تحت اوست پناه گشته جهت حفظ اينها حكيم مطلق آنرا چار تو آفريده همچون طبقات شاخ تا اگر آفتي رسد بسبب ذي طبقات بودن اثر او در سائر اجزا سرايت نكند ومي تواند كه بواسطهٔ تودار بودنش بقرن يعني شاخ تشبيه داده اند بالجمله سخت ترين اجزا يش همانست كه مماس هواست ومحاط به ملتحمه نيست جهت محافظت چنين واقع شده تا قائم مقام ملتحمه باشد ومثال اين طبقه با رطوبت جليديه همچون مثال آبگينهٔ قنديل است نسبت بضياي سراج يعني منع اصابت آفات خارجيه مي كند ومانع نور ونور داخلي نمي گردد جهت شفافيت وامراضي كه درين طبقه افتد نه است والطبقة الثالثة العنبية وطبقهٔ سوم عنبيه است وهي قد تكون سوداء وري گاهي يعني در بعض مردم سياه مي باشد وقد تكون زرقاء وبعضي آسمان گون وقد تكون شهلاء ودر بعضي مائل بسرخي همچون حدقهٔ ميش وهي بعد القرنية واو پس از قرنية است بدانكه عنبيه طبقه ايست غليظ الجرم ودر وسط ومقابل جليديه ثقبهٔ واقع شده مانند ثقبهٔ كه در انگور مي شود وقتي كه از خوشه جدا مي كنند وبهمين تشبيه بدين نام مي خوانند غرض ازين ثقبه نفوذ نور است ورنگ طبيعي اين نزد جالينوس آسمان گون است ونزد ارسطو سياه ودر اكثر نزول الماء سياه چشم را افتد وظاهر اين طبقه يعني آنچه مماس قرنيه است سخت است تا از صلابت قرنيه ايذا نيابد وباطن او نرم وملائم وذو خمل وذي خشونت واقع است مانند اسفنج وازين طرف به بيضيه اتصال يافته ومنفعت ذي خمل بودنش سه است يكي آنكه چون آب نازل مي شود بر عنبيه وقادح آنرا بدستكاري فرو كند در خملي از خمول آن آب بند شود واز محاذي ثقبه يكسو گردد دوم آنكه فضلهٔ كه بر چشم ريزد در خمل بند يستد مهما امكن وبر ثقبه نريزد سوم آنكه رطوبت بيضيه كه صاف ولغزنده است بسبب مجاورت

چشم ذي خمول برجاي خود باشد وسائل نگردد وامراضي كه بدين طبقه مختص اند بنج اند وبعد الطبقة العنبية الرطوبة البيضية وپس از پردهٔ عنبيه رطوبت بيضيه است وهي رطوبة صافية شبيهة ببياض البيض وآن رطوبتي است صاف مشابه بسپيدي تخم مرغ يعني زردي لون وصفا وقوام ولهذا بيضيه نامند ومنفعت خلقت اين رطوبت پيش روي جليديه آن است كه ضوء قوي بتدريج بر جليديه افتد وبدان سبب جليديه از اذيت ضوء قوي وهواي گرم محفوظ ماند وسه مرض باين مختص است والطبقة الرابعة العنكبوتية وپردهٔ چهارم عنكبوتيه است وهي طبقة شبيهة بنسج العنكبوت وآن پرده ايست مشابه بافت عنكبوت وهي بعد الرطوبة البيضية ووي پس از رطوبت بيضيه است وطبقهٔ مذكوره ازكنارهٔ شبكيه رسته وشاخهاي باريك از طبقهٔ مشيميه بااين آميخته وارحا جزاست ميان جليديه وبيضيه وچون بغايت تنك است مانند خانهٔ عنكبوت بدين اسم مسمي شده وفائدهٔ رقتش آنست كه منع ابصار نكنند ودو مرض باين طبقه مختص است وبعد هذه الطبقة وپس ازين پرده الرطوبة الجليدية رطوبت جليديه است وهي رطوبة صافية تشبه الجليد وآن رطوبتي است صافي مشابه برف واين رطوبت اشرف اجزاي چشم است زيرا كه تعلق حقيقي بصارت بدوست وباقي اجزا همه خادم اند لهذا در وسط واقع شده تا محفوظ تر باشد وازانكه او جامد وصافي است مانند برف جليديه نامند زيرا كه ترجمهٔ جليديه برف است وچون گرد شكل است برديه نيز نامند وترجمهٔ برد كه درين محل واقع شده ژاله است ومقدم وي پهناست ومؤخرش دراز فائدهٔ پهناني قدامش آنكه وقوع اشباح را مواقع بزرگ باشد ومرئي خرد را نيز عظيمي وافر بود وفائدهٔ درازي مؤخر آنكه اشباح در عصبهٔ مجوفه بهنداماند رشود ويك مرض بدان مختص است وبمشاركت بسيار اند وبعدها الرطوبة الزجاجية وپس از جليديه رطوبت زجاجيه است وهي تشبه الزجاج الذائب ووي مشابه است بآبگينهٔ گداخته زيرا كه صاف غليظ القوام سپيد رنگ است باندك سرخي مائل گويا زجاج ذائب است لهذا زجاجيه گويند ووي بر نصف مؤخر جليديه مشتمل گشته جهت تبليغ غذا بجليديه وامراض كه درين اندد واست علاج وصعب است نسبت بامراض ديگر اجزاي چشم براي بعد وصول اثر دوا داخلي بود يا خارجي وبهر تعسر اطلاع بر علت اين رطوبت والطبقة الخامسة الشبكية وپردهٔ پنجم شبكيه است وهي بعد الزجاجية ووي پس از زجاجيه است وطبقهٔ

مذکور از اطراف عصبۀ مجوفه ناشي شده است و بزجاجیه وجلیدیه از طرف خلف مشتمل گشته تا آنجا که ما بین جلیدیه و بیضیه است و ازانکه اشتمال او برا ین دو رطوبت ما نند احتوای شبکه است بر صید بشبکیه مسمی شده و امراض که بدین افتد پنج اند وعلاج آنها نیز صعب است زیرا که اثر دوا خوب نمیرسد وایضا ذکي الحس وکثیر الشریان است الطبقة السادسة المشیمیة پردۀ ششم مشیمیه است وهي تشبه المشیمة و وي مشابه مشیمه است وهي بعد الشبکیة و وی پس از شبکیه است بدانکه نبات این طبقه از اطراف غشای رقیق دماغي و از ورده و شریان واقع است و مشیمیه ازان گویند که اشتمال او بر شبکیه چون اشتمال مشیمه است بر جنین و چونکه طبقۀ مذکور کثیرا لعروق و منفذ غذای دیگر اجزای چشم است امراض دموي در وي بیشتر مي افتد والطبقة السابعة الصلبیة و پردۀ هفتم صلبیه است وهي بعد المشیمیة و وی پس از مشیمیه است تلاقي عظم العین متصل است استخوان چشم را یعني استخوان خانۀ چشم را و وي از اطراف غشای صلب دماغی که بعصبۀ مجوفه متصل است ناشي شده ٭

فائده آنچه از تعداد طبقات هفتگانه ذکر شده بنا بر قول جمهور است والاختلاف درین بسیار است بعضي صلبیه را از غشا میشمارند نه از طبقه زیرا که نزد این بعض طبقه جسم ثخین الجرم نباشد و فرق میکنند در غشا و طبقه والحق ماقلنا و بعضی شبکیه را در طبقات نمی شمرند و بعضی عنکبوتیه را نیز از اجزای شبکیه میدارند و بعضي با هر دو ملتحمه را نیز و بعضي با هر سه عنبیه را نیز از اجزای مشیمیه میگیرند و بعضی با هر چهار قرنیه را از اجزای صلبیه تعداد مینمایند پس نزد بعضی طبقات جمله شش اند و نزد بعضی پنج و نزد بعضی چهار و نزد بعضی سه و نزد بعضی دو باشد امادر رطوبات سه گانه همه اتفاق دارند وکذا در طبقۀ مشیمیه ٭

انتباه عصبهای چشم دو گونه است یکی آنکه افاضۀ حس لمس وحرکت میکند در وي دوم آنکه مخصوص ببصارت است ومسمی است بعصبۀ مجوفه و در تشریح اعصاب گفته آمده ٭ اما الاذن فهي مرکبة من اللحم المحض والغضروف والعصب الحساس اما گوش پس وي ترکیب یافته است از گوشت خالص و استخوان نرم و پی که حس دارد ومنفعتها قبول الصوت وجمعه لیدخل الصماخ و فائدۀ او قبول کردن و جمع نمودن آواز است تا داخل شود آواز در سوراخ گوش وبدانکه صماخ در عظم حجري واقع است وذي تعاریج است تا هوا بتدریج در آید اصلاح یافته و در نهایت صماخ که مسمی است بجوبه هوائي ایستاده است وعصبي درین منفذ و حوالي جوبه مفروش است واین عصب را غشای طبلي گویند هرگاه

هوای حامل الصوت درصماخ نفوذکند وبه وبه رسد هوای ایستاده را درحرکت می آرد حسب تموج
خود پس عصب مفروش منفعل میگردد وبامر الله سبحانه سمع حاصل میگردد و صماخ بکسر صاد مهمله
وبسین مهمله نیز آمده است رجویه بضم جیم وسکون واو وفتح بای موحده وتقعها غایت صماخ
بطرف داخل اما اللسان فهو مركب من اللحم والعروق والشريانات والعصب الحساس والغشاء المتصل
بغشاء المري اما زبان پس او مرکب است از گوشت واورده وشرائین وعصب حساس وغشائی که پیوسته
است با غشای مری گوشت اورخواست وسپید نمودن اوسرخ از خون عروقست وعصب وی منشعب
شده است از اعصاب دماغی وزبان درطول راست ار راست دوحصه است اما بسبب احتوای غشا متمایز
نمی نماید ودربیخ وی غدهٔ لحمی است که آنرا مولد اللعاب گویند وزیر این دو سوراخ است که میل
دران گنجد جهت خروج لعاب واین سوراخها را ساکبی اللعاب گویند یعنی ریزندگان لعاب ونفع
بروز لعاب بندارت زبان وبا جوالی ویست تا زبان سهل الاطاعة باشد بواسطهٔ بلاوت وزیر زبان
درنفس او دورگ بزرگ سبز واقع اند وازین رگها شعبه های کثیر متفرق شده درجرم زبان منتشر
گشته اند واین دو رگ بزرگ را صردین نامند وایضا برای حرکت لسان عصبها وعضله های مخصوص
درزبان واقع است ومنفعته تقليب الطعام والمعونة على الازدراد ونفع زبان گردانیدن غذا است
تا بتمامه ممضوغ شود ویاری دادن در فرو بردن وایضا معاون بر تکلم ونفث وآلت حس ذوق است
واز آنکه جرم او نازک است از کیفیات بدن زود ترمتاثر میگردد لهذا تلون او بحسب لون مادهٔ
ازاول دلائل مقرر نموده اند همچون چشم *

الفصل الرابع فى الرئة والقلب

فصل چهارم ثابت است درتشریح شش ودل اما الرئة فهي مركبة من اللحم على لون الورد ومن غضاريف
قصبة الرئة والشرائين النابتة من القلب اما شش پس آن مرکب است از گوشت وردی رنگ واز غضروفهای
قصبهٔ شش واز شریانها که روئیده اند از دل وبدانند که لحم رئه رخو ومتخلخل است وآنچه
دربعض نسخ این ذو لفظ درمتن داخل شده غیر صحیح است وليس لها في نفسها حس وحركة ونیست
مررئه را درذاتش حسی وحرکتی اما غشاؤها فله حس قليل اما غشای رئه یعنی پردهٔ که بران
محیط است پس آنرا حس اندک است پوشیده نماند که رئه بتمامها بشکل تنبوره می ماند جزو بزرگ

آن بشابۀ کلوی تنبوره است ومراد از لفظ رئه خاصة مبین است وآنچه گردن مانند از وی برآمده است بمنزلۀ تنۀ آنست ومسمی است بقصبة الرئه وسر آنرا حنجره میگویند وتشریحش بسه جزو ذکر کنیم *

جزو اول در حنجره وآن عضویست غضروفی مرکب از سه غضروف یکی از پیش وآنرا درقی وترسی گویند درق بفتح دال و راء مهملتین وقاف سپر را گویند وترس بضم تاي فوقانی وسکون راي مهمله وسین مهمله کذلک واز انکه این غضروف من حیث الصورة یا من حیث المحافظة بدرق مشابهت دارد بدین نام می خوانند وبتواوز برزنخ محسوس میشود وبعد بلوغ منشق درلمس می درآید دو غضروف باقیه از پس اند ماتل بمری واین دو کوچک اند یکی نام ندارد امابا سم لا اسم له میخوانند و دیگرش را بکبی می نامند بهر آنکه در وقت بلع طعام وآب بر ثقبۀ قصبه در می افتد تا چیزی در قصبه نرود وانفتاح وانغلاق حنجره از وی است وظاهر است که جهت تنفس حاجت بانفتاح دائم است وکذلک عند البلع افتقار بانغلاق لازم چه اگر بسته نشود قدری از جسم غریب دران رود شرقۀ شدید آردو نه استد تا که آن برنیاید وگاه باشد که آن چیز عفن شود وهلاک سازد لهذا تاکید کرده اند که وقت اکل وشرب حرکتی این چنین نکنند که احتمال ورود آن در قصبه باشد واقوی ترین اسباب او تکلم قوی یا ضحك باشد در اثنای بلع ومکبب بضم میم وکسر کاف وتشدید بای موحده واست بمعنی بر روی افتنده وحنجره آلت تمامی صوت وحصر نفس است ودر جوف او جسمی است مشابه بلسان مضمار که منضم ومنفتح میشود وصوت بدان حاصل می گردد از ان است که عند حدوث آفت در حنجره فساد در صوت می افتد *

جزو دوم در قصبۀ رئه وآن مرکب است از غضاریف کثیره ذی دو رآنچه بمری اتصال ندارد کامل التدویر است وهرچه متصل بد وست ناقص التدویر است ودور هر واحد ازین بقدر ثلثی دائره واقع است وبطرفین وی غشائی متصل گشته که متمم دور دائره گردیده وفیما بین الغضاریف اغشیۀ لینه حائل اند که مرتبط بینهم شده ودر باطن قصبه بتمامها غشاي املس مائل بیبوست وصلابت مستبطن است وکذلك بر ظاهرش نیز غشای مستظهر واقد ام مری است لهذا در علل وی وضع دوا بر سینه ودر علل مری بر پشت می نمایند جهت قرب عضو موف بدان سمت *

فائده انسانرا بتنفس دائم حاجت است لهذا مسلك او غضروفی مخلوق شده تا شائبۀ انطباق نباشد وچون بعض اجزای او از خلف بمری پیوستگی داشت غضاریف آنجا ناقص مجعول گشته

وغشا قائم مقام آن دران محل گردیده تا از صلابت غضروف اینائی بجری نرسد درا زدراد شيء
کثیر الحجم ممانعت نبود وازانکه او آلت صوت است باطن آن بغشا مملس شده تا امر صوت مستکمل
باشد وبهر آنکه مهبط نوازل دماغ ومصعد ابخرهٔ قلب ومقرع صدمات الصوت بود غشای مذکور
بصلابت ویبوست مائل گردیده تا سهل القبول وسریع الانفعال نباشد وبرای آنکه امتداد واجتماع
او حالت تنفس وایضا از صدمات انزعاجی وایلامی نیابد همه غضاریف او با ربطهٔ غشائیه
دیگر مربوط شده وعلاوه بجهت همین غشائی بالای او نیز پوشیده تا محافظت تمام نماید
جزو سوم در نفس ریه وآن مؤلف است از شعب قصبه وشعب شریان وریدی وشعب ورید شریانی
ولحم رخو متخلخل بنحویکه جامع همه شعبه ها گردیده وبالای وی غشائی محیط است واین غشا نیز مانند
لحم ریه ذی منافذ واقع شده تا رطوبات فضای سینه در ریه داخل تواند شد زیراکه مجرای
طبیعی بهر خروج رطوبات فضای سینه همین ریه است همه آنچه در نواحی او مت د روی
درمی آید وبراه قصبه برمی آید وبدانند که شش دو حصه شده یکی بطرف چپ است ودوم
بطرف راست آنچه بطرف راست است سه شعبه شده وآنچه بطرف چپ است دو شعبه گشته وفوائد
انقسام اوبه وقسم وتخلخل او وترکب او به شعب ورید وشریان ولحم ونفع وجود ریه در بدن
وطریق وصول هوا بدل ومدد دادن هوا روح را بسه فائده گفته آید
فائدهٔ اول پوشیده نماند که حاجت انسان بتنفس دائمی است وشش آلت حقیقی آنست لهذا
حکیم مطلق آنرا دو قسم کرده واجزای هر قسم علیحده علیحده وضع نموده چنانچه دماغ را تا اگر بیک قسم را آفتی
رسد قسم دوم مقویم امر تنفس بود وایضا ذی تخلخل ساخته اسفنج مانند تا هوای منجذب بهرا فضیهٔ
کثیر باشد جهت انبساط وتمکن ومع ذلك عند انقباض برد فع یاری دهد چنانچه در اسفنج مشهود است که
همچنانکه تشرب آب کثیر مینماید چون اندکی می افشرند همه آنچه در وی است برمی آید وانکار از غیر جسم
متخلخل نیاید وازانکه انشعاب جسم موجب انبساط حجم او میگردد مجموع ریه از اواخر پنج شق گشته وبهر
آنکه طرف ایسر قلب واقع شده است سه حصه از ریه بایمن رفته ودو حصه بایسر تا فضای این جا نبرا
مزاحمت نباشد وملائی هردو طرف سینه ذی تساوی بود وبدانند که از دل شریانی بریه آمده
واین را شریان وریدی گویند بهر آنکه وی مانند ورده یک طبقه مخلوق شده واوقتی پیچیده

از دل برئه میرساند وهوای صافی از رئه بدل میبرد بنوعی که در فائدهٔ دیگر میآید وایضا وریدی از جگر بدل آمده است وازانجا برئه جهت ایصال غذا برئه واین را ورید شریانی گویند بهر آنکه مانند شرایین دو طبقتین است بیشتر ایصال غذا ازین است زیرا که شریان وریدی مخصوص بتنفس است وغذا که ازین شریان می آید بغایت اندک میباشد تا باعث امتلای فضای رگ نشود ومانع نفوذ هوا وخروج آن نگردد بدانکه غذائی که برئه میرسد چون پختگی تمام دارد زود مستحیل بعضو میگردد واین بهر آنست که رئه بنابر اشتغال او بامر تنفس ودوام حرکت از استقصای هضم قاصر است بنا علیه قادر برحق تصیبهٔ وی نیز غذای نضیجه مقرر فرموده تا باد نی تصرف خلع صورت غذائی نموده لبس هیئت عضوی نماید گوشت رئه ملئ خلل وجامع شعب العروق است وبنابر غلبهٔ هوائیت حمرت او بسپیدی میزند ووردی معبر ازان است ٭

فائدهٔ دوم منفعت رئه در بدن استنشاق هواست وتصفیهٔ آن واخراج فضلات چنانچه گفته شد اما نفع استنشاق آنست که بیک تنفسه یعنی تنفس کرفتن یکبار هوای بسیار منجذب شود وبرای وصول بدل معد ومهیا باشد تا اگر حبس نفس اتفاق افتد وبد خول هوای خارجی تعطیلی واقع شود چنانچه هنگام غوطه زدن وصیحهٔ متصله کردن ودم گرفتن تصد الزعبور کردن برقاذورات وجز آن میشود اضطرار واقع نگردد وهوای موجوده در رئه بترویح قلب زمانی شایسته کفایت کند زیرا که دل بنابر آنکه کثیر الحرارة است پیوسته بسوی برودت احتیاج دارد ومبردی غیر مفرط البرد که دم بدم واصل می شود برنفس دل بجز هوا نیست ومعلوم شد که هوا اگرچه گرم است اما نسبت به بدن سرد است خصوصا نسبت بعضو باطنی شدید الحرارة با آنکه هوائی که نزد ماست از بخر مائیه برودت مائی کسب کرده است بالجمله اکثر حیوانات بری بدین مفتقر اند ودر مبرد قلب تقیید بغیر مفرط البرد ازان نمودیم که دل معدن روح است ووی گرم است ولطیف از برد مفرط افسرده میشود ٭

فائدهٔ سوم شریان وریدی در جرم رئه متفرق شده است ویک طبقه ازان مجعول گشته تا نفوذ هوا در مسام وی بسهولت شود زیرا که وصول هوای رئه بدل بهمین طریق است که از راه مسام در جوف رگ مذکور میدر آید وبقلب میرسد وباز بهمین طریق ابخرهٔ وی بهوا مختلط گشته مستخرج میگردد نه آنکه افواه شعبهای عرق مذکور در جوف رئه مکشوف واقع اند چنانچه افواه ما سار یقادر معده چه اگر چنان می بود وصول هوا که لبند اب او قوی است بلا تمهل وبدون اصلاح یافتن بدل میرسید و

متاذي مي ساخت بناء عليه مدخل آن از مسام عرق مقرر شد تا بسبب ضيق منفذ زود بگذرد و بايستي
تا كه از كثافت پاك شود و مناسبت بمزاج دل پيدا كند و عمده ترين آلات تنفس ريه است لهذا آنرا امين آن
التيورة گويند زيرا كه اگرچه حصول استنشاق از تمام بدن ميشود چه از راه مسام جلد هوا در منافذ
شرائين مي درآيد و ترويح روح مينمايد ليكن ترويح عام وابسته باستنشاق ريه است و بقاي حيات
بدان موقوف است غايت آنكه اگر حصر نفس معتاد سازند زماني طويل بدان اقتدار مي يابند و در اين
هنگام هوائي كه در ريه محصور است امر ترويح دل را سرانجام ميدهد زيرا كه از حصر نفس بدر منتفي
شدن هواي ريه بدل فتور نمي افتد بهر آنكه حركت دل و شرائين كه عبارت از قبض و بسط است دائمي است
خواه نفس گيرند خواه نه نهايت آنكه در نفس گرفتن دم بدم هواي جديد ميدر آيد و ترويح بروح روي
مي نمايد و بر تقدير حبس تا كه هواي محصور در ريه از كثرت اختلاط ابخرهٔ قلبيه گرم نشده است و فروتر
از مزاج قلب است ترويح آن كفايت ميكند و چون گرم شد اضطرار بهواي خارجي روي ميدهد و
اگرچه دخول هوا در منافذ شرائين از مسام جلد نيز دائمي است بنا بر قبض و بسط آنها ليكن اتمام فعل
آنها در اين امر ايضا به تنفس مربوط است مگر آنكه از كثرت اعتياد بحصر نفس جذب نسيم از
منافذ شرائين عادت شود چنانچه در بعض اهل رياضت مشهود مي شود كه تا روزها محصور النفس
ميباشند و پوشيده نماند كه هوا مبدرق روح است مانند آب بغذا را و همچنان كه آب صرف غذا نمي شود
هواي صرف نيز روح نميگردد و قومي كه اين گمان كرده اند باطل است زيرا كه ثابت شده
كه بسيط غذاي مركب نميشود لعدم المناسبة بينهما چه در غاذي و مغتذي مناسبت شرط است
اما آب چون با رطوبات مركب ميشود غذا ميگردد كذلك هوا با بخرهٔ اخلاط آميخته روح ميشود

اما القلب فانه جسم مخروطي كهيئة الصنوبر اما دل جسمي است مخروطي شكل مانند صورت
صنوبر يعني يكطرف او آگنده و طرف دوم باريك است قاعدته في وسط الصدر قاعدهٔ او در ميان سينه
است و رأسه مائل الى جانب اليسار و سر او مائل بجانب چپ است و پوشيده نماند كه سر دل
فرو سوا است و محاذي پستان چپ رسيده است و قاعدهٔ وي بالا سوا است بدين شكل
نفع در اماله دل بطرف چپ تباعد او ست از جگر بهر تعادل هردو طرف بدن در حرارت لان كليهما
حاران و چون وي شريف ترين اعضا بود در سينه كه صندوق بدن است مودع گشته تا محفوظ

شرخ بود و هوا حمر قانی بود وی سرخ رنگ مائل بسیاهی است مرکب من اللحم واللیف والغضروف والغشاء الصلب و مرکب است از گوشت ولیف و غضروف و غشای سخت و بدانکه گوشت او سخت مخلوق شده تا قبول آفت را قابل نباشد بسرعت و ایضا بواسطهٔ اجتماع حرارت تلطیف خون بوجه احسن واکمل نماید تا روح ازان متولد شود و لیف او سه گونه است طویل بهر جذب و عریض بهر دفع و مؤرب بهر امساک تا هر قسم از حرکت بوقوع آید و غضروف چون صلب تر بود اعضاست بعد عظم بودن وی در عضو باعث استحکام عضو است و فوائد دیگر نیز دارد و غشای وی بهر آن صلب مجعول شده تا وقایه باشد آنرا از اصابت آفات ولهذا غشای مذکور بر جرم دل افتاده و بهم پیوسته نیست بلکه برداشته و جدا است مگر نزدیک اصل او که قاعده است پیوستگی دارد و نفع دیگر در تبرای غشا سهولت انبساط و یصنع بدل الند که ارتباط اربطه و نبات شرائین همه از جانب قاعده واقع است و ایضا درینجا عضو پست عظمی بنیاد مانند که اینا کی بغضروف می ماند و فی الحقیقة غضروف نیست و نفع او نیز استقامت استخراج شرائین است و ایضا بهمین طرف آنجا که مدخل مادهٔ نسیم است دو پارهٔ گوشت عصبی بر آمده است بر شکل دو گوش که آنرا اذنی القلب خوانند دخول نسیم و خروج بخار را معد اند هرگاه دل منقبض شود این هر دو فراهم آیند تا نسیم هوا که گرفته باشند بدل اندر شود و چون منبسط گردد هر دو پهن باز شوند تا کسب هوای دیگر نمایند و هو منبع الحرارة الغریزیة و دل جایگاه پیدا شدن حرارت غریزیست و معدن روح است و بیان وجود حرارت غریزی مفصل گفته آمدیم وله بطنان و مر دل راست دو خانه برطبق قول جمهور احدهما الایمن یکی از آن دو بطن بطرف راست است و هو مملو بالدم الکثیر والروح القلیل و این بطن پر است از خون بسیار و روح اندک زیرا که بجگر متصل است و عمدهٔ فعل وی اشتغال بجذب غذا و استعمال آنست وله مجار یجری فیها من القلب الی الرئة دم الغذاء و مر این بطن راست گذرهاست رها که جاری میشود در وی از دل بسوی شش خون غذا یعنی خون که آن غذا است و من الرئة الی القلب الهواء و جاری میشود از رئه بسوی دل هوا بدانکه یک مجری بسمت جگر است و ورید درآن داخل شده جهت ایصال خون از جگر بقلب و مجرای دیگر بسمت رئه است و ورید شریانی ازان برآمده و بشش رسیده است جهت ایصال غذا برئه چنانچه در تشریح رئه گذشت و آنکه زیاده بر واحد حکم جمع دارد اطلاق مجاری بر مجریین باک نیست و هر چند از شریان و ورید که از بطن

ايسر برآمده است نيز حصول جذب مواد و دفع بخار ميشود ليكن مخصوص تر بعمل دوم درين باب ويد شريانيست و الثاني الايسر و بطن دوم بطرف چپ است و اين نسبت باين بزرگتر و استوارتر وهو مملو بالروح الكثير والدم القليل و بطن ايسر پر است بروح حيواني بسيار و خون اندك ملاك امر از دل توليد روح است و عمده غرض از وجود خون در وي تكون روح است ازان و مصاحب بودنش با روح در شريانهاي وي باعضا از هرد و طريق شريان زيرا كه خون قلب بمثابه مركب است مر روح حيواني را و بمنزله ذخيره است تا عند نقصان روح روح ديگر من حيث المدد متكون هم ميشود زيرا كه در شريان نيز روح متكون ميشود اما نه بنوعي كه در دل ميشود و چون مبدأ شرائين قلب است تكون وي در شرائين هم از فيض مبدأ آنهاست و ازين جهت است تخصيص مبدئيت او بقلب و هو منبت الشرائين و بطن ايسر محل رستن شريانهاست و اين نيز دو دهن دارد يكي دهنه شريان عظيم است كه همه شريان بدن ازان برآمده اند و دوم دهنه شرياني است كه برئه رفته و نفوذ هوا از رئه بدل ازين نيز حاصل ميشود و بشريان وريدي مسمى است *

فائده ما بين بطنين مذكورين مجرى واقع است كه خونيكه از ايمن به ايسر مي آيد درينجا نضج يافته و بحدت روح كه بطن ايسر است مناسبت پيدا كرده مي آيد و مجراى مذكور هنگام تعرض القلب متسع مى شود و وقت تطول او منضم ميگردد يعني انضمام و انبساط او حسب انضمام و انبساط قلب است و قياس اين مجرى همچون قياس بطن اوسط دماغ است و بعضي اين را هم از بطن ميگيرند و قلب را سه بطن ثابت مى نمايند اما جالينوس و ديگر محققان دهليز و منفذ مي شمارند نه بطن ولكل ان يصطلح و فائده بطن ايمن بسيار فرو تر است نسبت بقاعده بطن ايسر و حكمت درين آنست كه هرچه صاف است به ايسر گرايد و آنچه كثيف باشد همانجا بماند لتقعره و تسفله بالنسبة الى تعر الايسر *

انتباه هر حيوان كه دل او بزرگ باشد و قليل الحرارة نبود دلاور باشد و آنچه دل وي خرد بود اما كثير الحرارة باشد آن نيز دلير باشد و آنچه دل او قليل الحرارة بود اگرچه بزرگ باشد نامرد بود همچون شتر و خرگوش و پوشيده نماند كه قلب تحمل نمي كند المرا و نه ورم را ازانست كه بعد ذبح حيوان آفتي در دل وي يافته نميشود بخلاف ديگر اعضا كه اكثر مؤف مشهود ميگردند و گاهي يافته ميشود در دل بعض حيوانات كبير الجسد استخواني بمثابه غضروف و گاهي دل بعض ميمون ذو راسين يافته

شده واز قوت حيات قلب است که مي بينيم چون دل از حيوان جدا کنند حرکت در دل تا زماني محسوس ميگردد و آنچه بعض اطبا گفته اند که قلب از قبيلهٔ عضله است شيخ وديگر اتقان تخطئه بران نموده اند غايت آنکه شديد الاشتباه بعضله هست ليکن حرکت او غير اراديست بلا شبه و شك نيست که حرکت عضله اراديست

الفصل الخامس في تشريح حجاب الصدر والمعدة والامعاء

فصل پنجم ثابت است در تشريح پردهٔ سينه و تشريح معده و روده اما حجاب الصدر وهو مرکب من اللحم والعصب الحساس المحرك اما پردهٔ سينه وی مرکب است از گوشت و پي حس دار حرکت دهنده ومنفعته انبساط الصدر بانبساطه ونفع اين حجاب گشودن سينه است بهر جذب هوا و فرود آوردنش بهر رد هوا چنانچه در منفخ مشهود است و حجاب مذکور فاصل و واقع شده ميان اعضای تنفس و اعضای غذا تا اعضاي تنفس از اثرهٔ غذا مصؤن باشد و وی از آخر عظم عظام القص بر آمده است و باسفل منحدر شده برسبيل توريب و تا فقرهٔ آخر فقار صدر منتهي گشته و بدانجا بجميع اضلاع ملتصق شده ومر او را دو ثقبه است يکي اکبر براي نفوذ مري وشريان کبير و دوم اصغر براي صعود جزو رگي که مسمي است باجوف و بهر از محدب کبد طالع شده بالجمله اين حجاب حاجز را جمهور ديافرغما نامند مگر صاحب اسباب و علامات که حجاب متعرض بين الکبد والمعدة را بدين نام خوانده و بعضي حجاب مذکور را از عضله مي شمارند۔

فائده از انجا که مبدأ اين حجاب است غشائي ناشي شده است و با علي بر آمده و دو شق گشته يکي بجانب خلف سينه و دوم بطرف قدام او و آنجا که ملتقي الترقوتين است بهم رسيده و محل حدوث ذات العرض و ذات الصدر همين غشا است اگر ورم در شق قدامي بود ذات الصدر گويند و اگر در شق خلفي بود ذات العرض نامند و اين غشا را با حجاب مذکور تعلقي نيست واما المعدة فهي جسم مستدير الهيئة مرکبة من اللحم والعصب والعروق والشرائين اما معده پس آن جسمي است کروی شکل مرکب از گوشت و پي و رگها يعني اورده و شريانها و وی دو طبقه دارد بيرون اما طبقهٔ داخلي عصباني است و خارجي لحماني و صورت معده بکدوی گردن دراز تشبيه داده اند و استدارت او نظر بما تحت مري است و مري نيز جزو معده است چنانچه ميگويند وتنقسم الي اجزاء ثلثة و منقسم ميشود معده بسوي سه جز والمري وفم المعدة وقعرها يکي مري دوم فم معده سوم قعر معده چنانکه هر واحد جدا جدا بيايد اما المري فانه يبتدي من اقصی الفم الی عند مقطع عظام القص اما مري پس رستيکه وي شروع ميشود از نهايت حلق وميرسد

تا قریب بجائی که غایت استخوان سینه است و نیست مانعت آن مگر غضروف خنجری و بوشیده نماند که مری حلف قصبهٔ ریه واقع است لهذا در امراضش وضع درا مابین کتفین مینما یند و مسلک ورود طعام وشراب از حلق بسوی معده همین است و روی مؤلف است از گوشت و جزآن که ذکرشد بخلاف مقطع او که عبارت است از فم معده که آن از گوشت عاریست و طبقهٔ غشائی که طرف باطن مری باشد لیفهای او مطول است و طبقهٔ غشائی که بالای او محیط گشته لیفهای آن مستعرض و حکمت در اطالت آن و استعراض این سهولت جذب است در ازدراد کما لایخفی واما فمها عند مقطع عظام القص اما دهن معده نزد غایت استخوان سینه است محاذی عظم الخنجری وهو عار من اللحم و وی از گوشت عاریست و عصبه دروی بیشتر و حکمت در این آنست که شدید الحس باشد جهت دریافت جوع که سرمایهٔ بقای حیوان است و در اینجا شعبهٔ از عصب دماغ متفرق شده جهت افادهٔ حس و ازین جهت است که استشمام روائح کریهه غثیان می آرد و اثر آب سخت سرد میان حاجبین محسوس میگردد زیراکه عصب مذکور چون از دماغ برمی آید بحاجبین مرور نموده بسوی فم معده می آید و فم معده را مبدأ الاتساع نیز میگویند زیراکه اتساع در معده از انجا ناشی میشود و بعضی فواد نامند جهت نزدیکی او بفواد یعنی دل واما قعرها ففیه اللحم اما قعر او پس در روی گوشت است از ان است که هاضمه در قعر بیشتر است و موضعه فوق السرة و محل قعر معده بالای ناف است و روی اندکی بجانب یمین مائل است جهت استفادهٔ حرارت از کبد تا مقوی هضم بود و برای آنکه تا انحدار غذا بعد هضم بسوی جگر بسهولت باشد و منفعتها هضم الغذاء ونفع معده هضم غذا است تا آن را مهیا سازد بفعل کبد چنانچه مری وفم مهیا می سازند آن را برای فعل معده

فائده همچنانکه از بالا مری است از پائین معای اثنا عشری است مری مدخل طعام معده است ومعا مخرج فضلهٔ آن چنانچه ذکر یابد اما معده از خلف بفقار و از یمین بکبد و از یسر بطحال مربوط است با ربطه و این نیز همچون مری ذو طبقتین است ولیفهای طبقهٔ داخلی مستطیل و مؤرب است و لیفهای طبقهٔ خارجی مستعرض لما قلنا

انتباه اغتذای معده از خون است که مترشح میشود بر وی از عروق یا منصب میگردد بران از جگر و آنچه بعضی گویند که از طعامی که در وی منهضم می گردد اغتذا می نماید معقول نیست زیراکه در هضم کیلوسی مستحیل از کیفیت میشود نه بنوعیت و بهر تغذیه استحالهٔ کیلوس از نوعیتش و حصول خلط لازم اما لا یخ

فهي اجسام عصبانية مضاعفة ذات حس مركبة من العصب والشحم والعروق والشرائين اما زود ما پس آن
جسمهای عصبي مضاعف ذی حس مركب از عصب وشحم وعروق وشرائين اند وهي ستة بالعدد وامعا شش
عدد اند الاثنا عشري والصائم والدقيق والاعور والقولون والمستقيم چنانچه هر واحد جدا جدا گفته آيد
پوشيده نماند كه سه رودهٔ بالا را عليا گويند وازانكه جرم ايشان باريك است دقاق نيز نامند ودرين امعا شحم
نيست لقربها بالاعضاء الحارة ليكن در سطح باطني آنها رطوبتي لزج واقع است قائم مقام پيه تا دفع مضرت
حدت صفرا وجز آن نمايد از جرم امعا ورطوبت مذكوره را اغراس نامند وهي جمع غرس است بغين
معجمه وسه رودهٔ پائين را سفلى نامند وازانكه جرم آنها غليظ وآگنده است غلاظ نيز نامند ودر باطن
ايشان بهر غرض مذكور شحم مسطوح است خاصة ابتداي امعا از زير معده است متصلا وانتهايش
تا مقعد چنانچه ذكر كنيم بدانكه رودهٔ نخستين اثنى عشري است ووي متصل است بمعده در مقابل
مري يعني همچنانكه در وسط اعلاي معده مري است در وسط اسفلش اين است جهت خروج ثفل ودهن
اوسمي است به بواب على الاصح وتجويفا ونسبت بمري تنگ واقع است وبامر الله اين بواب تاكه طعام
هضم نيابد بسته مي ماند وبعده مي گشايد تاكه فضله منحدر گردد واثنى عشري ازان گويند كه طول
او دوازده انگشت مضموم ميباشد بانگشتان صاحبش وهرچند بواب نام دهن اوست وليكن بر كل آن
نيز اطلاق ميكنند تسمية الشيء باسم اشرف اجزائه ورودهٔ مذكورا اعوجاج ندارد ومستقيم الطول است
ومعاي دوم صائم است واو ذی تلفيف والتواست ونفع پيچدار بودنش آنست كه چون غذا درين آيد
دير ماند تا آنچه غذا ئيت بوده باشد كبد منجذب نمايد وصائم ازان گويند كه اكثر امر خالي مي باشد
وكثرت خلو آنرا دو سبب است يكى آنكه وی نزديكتر بجگر است وماساريقا بيشتر بوی رسيده اند صفوت غذا
زودتر بجگر ميرود دوم آنكه منفذ زهره درين روده است صفرا كه از زهره با معا مي آيد جهت غسل
ثفل ازان نخستين بر صائم وارد مي شود وچون هنوز شديد الحدة است وبارطوبت نيامیخته رودهٔ مذكور
را بالاستقصاء ميشويد از فضله بدين دو سبب بيشتر خالى مى ماند وبودن وی ذی تلفيف جهت لبث غذا
منافات ندارد بمسمى كردن وی بصائم زيرا كه زمان لبث غذا نسبت بزمان خلو او بسيار اقل قليل
مي باشد وللاكثر حكم الكل وگفته اند كه اين روده در مرض تنگتر ميگردد ومعاي سوم دقيق است ودقاق
نيز گويند تسمية للجزء باسم الكل زيراكه اين سه روده را دقاق مي نامند وازانكه در رودهٔ

مذکوره باسم خاص نیز مختص شده اند این را باسم کل مسمی ساختند با لجمله وي آخرین امعاي علیا است بغایت تنگ جوهر است وتلافیف کثیره دارد مع الاستدارة الکثیرة نفع تلافیفه واستدارت کثرت لبث غذا است تا صفوت او جگر بکشد از رگهاي ماساریقا بالاستقصاء فائده دیگر درایستادن غذا زماني طویل دروی آنست که تا انسان زود زود محتاج بتناول غذا نشود وسعت این هرسه روده یکسان است وهمان قدر منفذ که در بواب یعنی دهن اثنی عشری حاصل است تا اینجا همان مقدار اتساع آمده وهضم اگرچه درسائر امعاست ولیکن درعلیا بیشتر است لقربها بالمعدة والکبد * ومعاي چهارم که نخستین روده امعای سفلی است اعور است اعور از ان گویند که یك منفذ دارد براي مدخل ومخرج وبمثابهٔ کیسه واقعست وآنچه دروی میدرآید برجع القهقری مي برآید ومنفعت اعوریت آنست که تا بمنزلهٔ خزانه باشد مرثفل را وبدان سبب مجرای امعا ازسده وقولنج مصؤن بود وایضا حاجت تبرز هروقت نیفتد ونسبت این روده قیاس بدیگر امعای غلاظ همچون نسبت معده است نظر بامعای دقاق یعنی همچنانکه هضم درمعده نظر بدقاق بیشتر است هضم درین روده نظر بقولون ومستقیم افزون تر است لهذا امیل بطرف راست است بیشتر دارد جهت استفادهٔ حرارت هاضمه ازجگر وبطرف پشت کمتر ومبدا نمامی استحالهٔ غذا بثفلیه همین روده است ووي بهیچ رباط ارتباط نیافته ازان است که متحرك ومنتقل میباشد واند رعلت فتق بیشتر همین درکیسهٔ خصیه فرومی آید وفائدهٔ دیگر دراعوریت آنکه تا بسبب لبث فضله درروي دیدان تولد کند درامعا وروی ماوی بود آنهارا ونفع تولد دیدان دربدن بسیار است واکثر امراض عفنی بتولد دیدان حادث نمی تواند شد لیکن بشرطي که قلیل العدد وصغیر الحجم باشد وگرنه تولد اوخود مرض است وگفته اند که کم کسی خواهد بود خالي از دیدان وبا وجود آن تکثر وتکبیر آنها که باعث مرض است نیز کم است من فضل خالقه * ومعای پنجم قولون است ووي با دهن اعور متصل است بخلاف دیگر معا که هریك بدنبال آخر پیوسته وجهش دراعور معلوم شد وروده مذکور هرچند غلیظ تر از دیگر امعاست اما تنگ تر است وسعت اونسبت باعور ومستقیم ووی چون ناشي میشود نخست براست میل کند ونزدیك بجگر رسیده بجانب چپ میگردد مائل باسفل واز قرب طحال گذشته وبکشی ران چپ نزدیك شده بازبسوی راست میگردد برابر مهرهٔ قطن آمده فرو سو میگراید وبمستقیم مي پیوندد وبدانند آنجا که بسوی چپ رسیده است

نزديك بسپرز و بغايت تنك شده است و فرا هم آمده ازان است كه چون سپرز مي آماسد ثفل و باد از روده مستخرج نميتواند شد بآساني و حاجت مي افتد بآنكه پهلوي چپ را بمالند نزد اخراج تا مدد دهد بر خروج و پوشيده نماند كه نام اين از قولنج مشتق است و چون قولنج بيشتر در اين مي افتد بدين نام مي خوانند تسمية للشيء باسم الحال و نفع پيچ او همانست كه با لا گذشت * و معاي ششم مستقيم است و وي اگرچه كوتاه است اما فراخ تراست قريب بفراخي معده و نفع فراخي وي آنست كه تا مخزن ثفل بود و چيز بسيار در وي تواند گنجيد تا عند الدفع خروج آن چيز آسان باشد زيرا كه آنچه بسيار است بالطبع ميل بتسفل دارد بنابر ثقالت كه لازم كثرت است بخلاف شيء قليل كه محتاج بقاسر است در بروز و قاسر دافعه است و باشد كه از دافعه نيز منفعل نگردد لقلة مقداره و اشتغال الطبيعة عن دفعه و بايد دانست كه بعض ليفهاي اين معا ذي جذب است تا از فوق خود خصوصا از قولون جذب همي كند ثفل را و پاك دارد آنرا از حدوث سده و مستقيم ازان گويند كه وي از قولون تا دبر راست واقع شده بي اعوجاج مستند اعلى القطن و بر طرف او نزد مقعد عضله ايست كه آنرا شرج گويند بشين معجمه و راي مهمله و جيم كار اين شرج آنست كه نزد تبرز مسترخي شود تا منفذ مقعد بگشايد و ثفل برآيد و باز بعد حصول حاجت منقبض گردد تا انغلاق در منفذ روي نمايد و آنچه در معاست بنارقت بپالايد و بر سطح داخلي اين معا رطوبتي لزج مخاطي واقع است مع الشحمية جهت حمايت معا و منع اذيت از عفونت و اين رطوبت را نيز اغراس گويند زيرا كه اغراس مختص با معاي عليا نيست كما لا يخفى و بايد دانست كه ثفل تا كه در اعور و قولون نمي آيد عفونت نمي گيرد و منفعتها دفع ثفل الطعام و نفع عام امعا برآوردن فضله است *

الفصل السادس في تشريح الكبد والمرارة والطحال

فصل ششم ثابت است در تشريح جگر و تلخه و سپرز چنانچه هريك گفته آيد اما الكبد فهي جسم مركب من اللحم والعروق والشرائين والغشاء الذي يسترها اما جگر جسمي است مركب از گوشت و رگها و شرائين و غشا كه جگر را پوشيده و گوشت او سرخ است مانند خون جامد وليس لها في نفسها حس و نيست مر كبد را در ذاتش حسي فائده بعضي آنست كه تا متاذي نگردد از حدت اخلاط زيرا كه او مولد و منشاي اخلاط است و در اكثر امر خلط نا طبيعي الداع مي باشد پس اگر ذي حس مي بود متاذي

مهابلد ميميشه واما غشاؤها فله حس كثير وليكن غشائي كه مجلل وساتر وحافظ شكل وپوست حس بسيار دارد وبسبب نفوذ بعض اجزاي وي در ظاهر گوشت كبد نيز بهره از حس است واين همه جهت آنست كه چون آفتي برسد جگر را بياگاهاند در اكثر امور واقتدار بر دفع آن حاصل آيد وهمين غشا ربط ميدهد جگر را بغشاي مجلل معا ومعده وايضا ربط ميدهد بحجاب بوساطت رباط عظيم قوي وبا ضلاع خلف بوساطت رباط صغير دقيق ولونها شبيه بالدم الجامد ورنگ جگر مانند خون بسته است در كمودت وغبرت زيرا كه وي في الحقيقة خون است كه از حرارت منعقد شده ومي منبت العروق العير الضوارب التي تسمى الاوردة ووي محل روئيدن رگهاي با جهنده است ورگهاي مذكور را اورده گويند ومفردش وريد است ودر تشريح اورده مفصل گفته آمد هم در اينجا نيز قدري كه لازم محل باشد بايد گفت بدانكه دو وريد از جگر برآمده است بنا بدا اصل يكي از جانب حدبه ودوم از طرفه مقعر حدبي را اجوف گويند ومقعري را باب گويند آنچه براي ايصال غذا باعضا وخروج مائيت بجانب كليه مخصوص شده شعبه هاي اجوف است وآنچه براي جذب صفوت كيلوس از معده وامعا مختص گشته وبماساريقا مسمى شده شعبه هاي باب است چنانچه در ذكر اورده مشروحا گذشت بالجمله تشرب جگر از صفوت كيلوس بمثال تشرب اسفنج است از آب زيرا كه تجويف وسيع ندارد همچون معده كه غذا از انجا جمع شود در يك فضا وبايد دانست كه بر جگر فزونيها ست انگشتان مانند كه بدان گرد معده مشتمل شده مانند آنكه كسي چيزي را بدست بگيرد ومنبسط الكف باشد واين فزونيها را زوائد نامند وبعض زوائد حصول تعاطف وانحنا ست جهت اشتمال او بر معده وزوائد مذكور در بعضي چهار باشد ودر بعضي پنج ودر بعضي دو وبر زوائد بزرگ تر مراره آويخته مائلا الى ناحية المعدة در طرف مقعر كه ماورق باب واقع است منفذ يست بسوي زهره جهت دفع صفرا بدو وهمدرين طرف منفذي ديگر است بسوي سپرز جهت دفع سودا بدو وايضا ميان جگر ودل رگي واقع است بهرا باده واستفاده مسمى بوريد شرياني واطبا را درين خلاف است بعضي گويند از جگر رسته وهو الاظهر وبعضي گويند از دل برآمده هر چونكه باشد او ميانجي در ميان جگر ودل واقع شده است هرچند در نفس معده عصبي نيست ليكن عصبي باريك از معده بجگر پيوسته واز انكه آن عصب بغايت باريك است معده را از شركت جگر مضرت كمتر ميرسد عند لحوق آفت در جگر مگر آنكه

المرقوي درجگر باشد که درین صورت اذیت او بمعده بیرتبا وزمیکند بمشارکت وموضعها في الجانب الايمن ومحل جگرد رطرف راست است وظهرها ملاصق بضلوع الخلف وپشت جگر یعني حد بداو باقرغهٔ پسین پیوسته است واین پیوستگي در بعض مردم بشدت است وجرم کبد مس با قبرغه نمود ه واستنادبران کرده و بعض مس شدید نکرده واستناد ننموده ومشارکت کبد با اضلاع وحجاب بسبب تماس اوست وبطنها ملاصق بالمعدة وشکم جگر یعني مقعر او بمعده متصل است علی سبیل الاشتمال واعلاها یبتدي فیما بین حجاب الصدر وسرجگر شروع مي شود درمیان حجاب سینه یعني ازبرابراین حجاب واسفلها ینتهي الی الخاصرة وپائین جگر میرسد بسوي عظم خاصرة فروتر از قعرمعده اند کي ومنفعتها تولید الدم لتغذیة الاعضاء ونفع جگر پیدا کردن خون است با حالهٔ کیلوس کامر وتخصیص ذکراو بتولید دم با وجود آنکه تولید اخلاط دیگر نیز میکند بنا بر عمدیت خون نست ودرمبحث اخلاط گفته شد که غذا في الحقیقة خون است واخلاط دیگر بمثابهٔ ابازیر مصلحهٔ وینند واما المرارة ولیکن تلخه که جسمے است صغیر عصباني کیسه مانند ملاصقة بالکبد پیوسته است یعني آویخته است برجگر بسمت معده چنانچه گذشت ودوشعبه ازعصب وشریان که برکبد آمده اند دروی رسیده اند جهت افادهٔ حس وحیات وهي وعاء المرة الصفراء ومراره محل بودن صفرا است ومنفعتها جذب المرة الصفراء من الکبد ونفع وي جذب صفرا ست از جگر زیرا که اگر صفرا بدین منجذب نمیشد ودرجگر مي ماند یرقان مي آورد ودیگر امراض کثیره احداث مي نمود ونفع دیگرد رمراره آنست که تا از وی صفرا برامعاء میریزد جهت غسل وتنبیه چنانچه درباب امعا گذشت لهذا شعبه هاي کثیرا زمجراي مراره بجانب امعا واقع است ودراکثر شعبهٔ باریك باسفل معده نیز اتصال یافته جهت تنظیف معده از رطوبات زیرا که اجتماع رطوبات دروي باعث فساد هضم ودیگر آفات است وگاه باشد که این شعبه فراخ مخلوق شود یا شعبه هاي کثیر بسوي معده واقع شوند وبدان سبب آدمي دائم ردایذا باشد واین از سوي خلقت است ودراکثر گاه باشد که عارض شود زیرا که حدوث مجاري جدیده ممکن است چنانچه مقرر شده

واما الطحال فهو جسم مرکب من اللحم والشرائین متخلخل کمد اللون شبیهة بالکبد لیس له في نفسه حس اما سپرز جسمیست مرکب از گوشت وشریانها وذي تخلخل است براي سهولت قبول ومرفضول سوداوي را ورنگ او کمودت میزند ومشابه است بکبد درلون ونیست مراورا در ذاتش حسي تامتاذي-

نگردد ازانچه مستفرغ مي شود واما غشاؤه فله حس كثير واما غشاى وي كه بران مجلل شده عصبي است واز صفاق برآمده مرآن غشا راحس بسيار است تا درك آفات ودفع آن ممكن باشد وبدانند كه ازغشاي مذكورروابطنا شي گشته وآن رابمعده واضلاع وجزآن مرتبط ساخته است وسپرز نيزذي تجويف بسيار است وحدبه وى بطرف اضلاع است وارتباط حدبه آن بدان وثاقت نيست كه از طرف ديگراست لهذا اوي بمعده التصاق دارد حتى كه درصلابت سپرزودرصلابت شق ايسرمعده فرق مشكل ميتوان كرد وموضعه في الجانب الايسر بين ضلوع الخلف والمعدة ومكان سپرزدرطرف جپ است ميان قبرغه بسين ومعده وموعاء المرة السوداء وسپرزجاى بودن مره سوداست ومنفعته جذب المرة السوداء من الكبد ونفع سپرزكشيدن سودا است درجگرودرين جذب دوفائده است يكي آنكه جگرازسوداى زائد پاك ماند وامراض سوداويه تولد نكند دوم آنكه قدري ازين سودا هنگام خلومعده برفم معده ريزد جهت تنبيها وبرشهوت طعام چنانچه درابتدا گفته شد بايد دانست كه سپرزدومنفذ دارد يكي بسوي مقعركبد جهت جذب سودا واين منفذ بزرگ تراست ودوم بسوي فم معده جهت انصباب سودا برروا بن منفذ خرد تراست ونفع اكبريت اول واصغريت ثانى ظاهر است تا سودا ازجگر بفراغت برآيد وتنقيه درجگررونمايد وبرفم معده كمترگرايد تا ازكثرت جوع تعب رونمايد وخاصة سپرزاست كه چون وى فربه شود بدن لاغرگردد وچون وي لاغرشود بدن فربه گردد ودرشريانهاى سپرزخون پخته مى شود ومشابه بجوهرسپرز ميگردد پس آنچه فضله است مندفع مي شود وهرگاه ضعف درجاذبه افتد فساد درجگروا قع مي شود وعلل سوداويه پديد مي آيد *

الفصل السابع في بقية الاعضاء المركبة

فصل هفتم ثابت است دربقية اعضاى مركبه وهى الكليتان والمثانة والانثيان والقضيب والرحم واعضاى مذكوره اينها اند كه گفته ايد اما الكليتان فكل واحدة منهما مركبة من اللحم الصلب قليل الحمرة وشحم كثير وعروق وشرائين وغشاء واما گردها پس هرواحد ازين دومركب است از گوشت سخت اندك سرخ وپيه بسيار وازرگها يعني اوردة وشرائين ونفع صلابت گوشت وى آنست كه تاقوى الجوهر باشد وازامتلاى مائيت كه اكثر بسبب اختلاط اخلاط حادة حدت كسب ميكند

سريع الانفعال نبود وايضا از جگر جذب نتواند كرد مگر چيزي رقيق را واز انكه اغتذا ميكند از ما ئيت خون سرخي او درغايت نيست وچون يابس الجرم است شحم كثير وارد او شد تا تعديل او كند بترتيب وفائدهٔ ورده تغذيه ونفع شرائين تاديهٔ حيات است كما لا يخفى وليس لهما في نفسهما حس ونيست مر اينها را در ذات اينها حسي ونفع بحسي عدم تاذي آنست از حدت وملوحت مائيت واما غشاؤهما فله حس كثير واما غشائي كه بر آنها محيط شده كثير الحس است ونفعش دريافت آلام است چون عارض شود وموضعهما اسفل الظهر وجايگاه اينها فرو تر پشت است آنجا كه كمر گويند وگردهٔ راست نسبت بگردهٔ چپ اندكي بلند واقع شده ومنفعتهما جذب البول من حدبة الكبد لتجري الى المثانة ونفع گردها جذب بول است از حدبهٔ جگر تا جاري كند آنرا بسوي مثانه وبايد دانست كه درباطن مركليه تجويفي است كه مي آيد بروي مائيت از جگر بتوسط رگي كه مسمى است بطالع واين بگرد ما در آمده باز ببالا بر آمده است لهذا طالع نامند واز مر گرده يك رگ بر مي آيد واين هر دو را طالعان خوانند وچون بر مي آيند به شش و دل ميرسند از انست كه در علل كليه تغيير در بوي دهن مي افتد وطريق وصول غذاي شش ودل ازين مر است وغرض درين آنست كه تا غذاي دل وشش صافي ولطيف باشد وهضم نيك يافته باشد وبواسطهٔ نفوذ او در مجاري كثير سيكي كسب كرده بود ومجرئ كه ميان گرده ومثانه واقع است آنرا بربخ گويند يعني موري آبخانه وايضا حالب نامند بحاي مهمله باجمله مائيت كه از جگر بر گرده مي آيد آب خالص نمي باشد بلكه با خون ممتزج مي بود پس گرده خون را از آب بالاستقصا جدا مي سازد وجزوي خون صافي را بشش ودل ميفرستد ومابقي را صرف غذاي خود مينمايد وآب را بمثانه دفع ميكند از ان است كه چون ماسكه يا هاضمهٔ گرده ضعيف ميشود بول منصبغ مي آيد چنانچه در ضعف جگر برمي آيد واما المثانة فهي مركبة من جسم عصباني مضاعفة ومن عروق وشريانات واما مثانه پس آن مركب است از جسم عصبي الجوهر مضاعف يعني دو طبقه دارد واز رگها وشريانها وبدانكه وي بلوطي شكل است وطبقهٔ باطنيهٔ او نسبت بطبقهٔ ظاهري سخت واقع شده تا صابر تر بود بر حدت ولذع بول وعصبي مجعول شده تا درك حدت مائيت نمايد بسهولت وبدان سبب دافعهٔ او بحركت آيد وطبقهٔ خارجيه صفاقي است وذي قوت تا محافظت نمايد طبقهٔ داخليه را واز پاره شدن محفوظ دارد زيرا كه وي از امتلاي دائم ترنجيده مي شود وموضعها بين العانة والدبر وجاي مثانه ميان عانه ودبر است ليكن

لد

موضوع شكله بر معاي مستقيم در مردان زير عظم عانه و در زنان بر اسفل رحم ومنفعتها جمع البول واخراجه ونفع وى جمع كردن بول و برآوردن آنست دفعة وكيفيت جمع بول وخروج آن بدين طريق است كه آن دو مجرى كه آنهارا حالبين و بر ابخ نيز گويند از گرده بمثانه آمده اند بر سبيل توريب وچنان نيست كه اين دو رگ بمجرد پيوستن بمثانه راست اندر وي گشاده شده باشد بلكه طبقهٔ خارجي را منشق ساخته در فضائي كه بين الطبقتين است درآمده ودرد رازي مثانه ميروند قريب بدانجاكه مخرج بول است پس در اينجا اندر طبقهٔ باطنيه نافذ شده اند در تجويف مثانه منفتح گشته اند و بقدرت او تعالى غشائي اندرون بر روي اين ثقبتين مفروش است وآب از نواحي آن در جوف ميريزد وغرض در اين آنست كه چون آب بيشتر جمع آيد وطبقهٔ درونى با طبقهٔ بيرونى تلاصق نمايد پرشده راين دو منفذ كه منصب آبست بسته شود وآب را باز پس شدن عند الدفع ممكن نباشد پس دافعهٔ مثانه بامر الله تعالى آب را از راه عنق او كه بطرف قبل واقع است بيرون كند واين عنق مثانه در مردان سه خم دارد و در زنان يك خم ومبدأ اين عنق از عضله محاط است تا آبرا بى اراده برآمدن ندهد واما الانثيان فكل واحدة منهما مركبة من لحم ابيض دسم ومن عروق وشريانات اما خصيتين مردان اما حدا زان مركب است از گوشت سپيد چرب واز رگهاي اورده وشريانها بدانكه گوشت خصيه غدديست ونرم ذي ثقب مانند گوشت پستان ورگهاي وى كثير الشعب وكثير الفوهات است وغشائي كه از صفاق برآمده بر هردو خصيه مشتمل است چنانچه در قبل ضبط كرده ايم در طب الاكبر وذكر وي اليق بهمان محل است ومنفعتهما انضاج المني وفائدهٔ انثيان پختن مادهٔ مني است اكنون بدانكه مني فضلهٔ هضم چهارم است كه متكون ميشود هنگام تقسيم غذا در اعضا بر سبيل ترشح از عروق ووي از جملهٔ رطوبت غريزيه قريبة العهد بانعقاد است واعضاي اصلى بدان اغتذا ميكنند وآنرا كه فضله گفته اند نه بآن معني است كه وي صلاحيت غذائيت ندارد وهمچون ديگر فضلات واجب الدفع است كما توهم البعض بلكه بدين معنى است كه آنچه از هضم رابع كه در اعضاست چيزى لطيف قابل التغذيه افزون وفاضل ميماند از غذا طبيعت آنرا جهت بقاي نوع مصروف ميسازد طريق حصولش بقول بقراط چنان است كه خميره واصل او از دماغ نازل ميگردد واز آن دو رگ كه خلف اذنين واقع اند وبه نخاع ميرسند واز نخاع بكليتين واز كليتين بانثيين ميروند واز هر عضو

رئيس وغير رئيس شعبه بدين دورگ پیوسته است که مني هرعضو از ان شعبه ما بجانب آن دورگ مي رود . باشميره منضم مي گردد و مجموع با نثيين واصل مي شود بدين وجه كه نخست در رگهاي كسس مي درآيد پس استعداد تبيض پيدا گرده در بقس بيضه دخول مينمايد وسپيد بحت ميشود نضج يافته وبلون محل متاثر شده همچون تبيض شير در پستان وبايد دانست كه مني تاكه در اعضا ست برنگ خون است اما خونيكه سپيدي مائل باشد وچون دررگي كه ميان گرده و انثيين است مي آيد بيشتر ميل بسپيدي مي كند ليكن حمرت غالب است وتاكه درانثيين نيايد سپيد محض نمي شود ازان است كه عند ضعف انثيين مني سرخ مي برآيد وآستد لال ميكنند بربودن خميرۀ مني از دماغ بآنكه قطع رگهاي پس گوش قطع تناسل ميكنند البته وبرمترشح شدنش از هرعضو بآنكه ثابت شده كه استفراغ اندكي ازان چندان ضعف مي آرد كه استفراغ بسيار آن از خون نمي آرد وايضا هرعضوي خاصة رئيس كه از پدر ضعيف باشد از فرزندش نيز ضعيف بود در اغلب ؞ وبقول بعض حكما چنان است كه مني از تمام اعضا بجانب جگر مي آيد بي تعين بودن اصل و خميرۀ اش در عضوي پس از جگر بتوسط شعبه هاي اجوف نازل شده بكليتين ميرود در انجا از مائيت صاف مي شود وتوام مي گيرد پس دران مجري كه ميان كليه وخصيه واقع است وعطفها و پيچهاي كثير دارد مي درآيد وپخته ميشود پختني ناقص بعده بخصيتين مي رود ونضج تام مي پذيرد ؞ وپوشيده نماند كه اطبا كلهم اتفاق دارند برآنكه مني هم درنرا ست وهم در ماده ودليل بربودن مني در انثي وجود خصيه است درو ی تا خلقت آن عبث نباشد لان فعل الحكيم لا يخلو عن الحكمة وحكمت درخلقت وي بجز نضج مني ظاهر نيست غايت آنكه مني ماده رقيق تر وبشون طمث مشابه تر است لهذا فيلسوف متقدم بر مني ماده اطلاق مني نمي كنند بلكه بلفظ طمث مي خوانند وايضا بربودن مني در نر وماده قرآن مجيد ناطق است كما قال الله تعالى فلينظر الانسان مما خلق خلق من ماء دافق يخرج من بين الصلب والترائب واتفاق مفسرانست كه از صلب پشت مرد مراد است واز ترائب سينۀ زن وقول حكما نيز ازين آيه منافات ندارد لامكان خروج منية كثيرا عن الصلب ومنيها عن الترائب ديگر آنكه اطبا وحكما متفق اند برآنكه لامحاله قوت عاقده در مني نر است وقوت منعقده در مني ماده اما اختلاف ميكنند درآنكه آيا در مني نر قوت منعقده هم هست تا اينهم جزو جنين تواند

شد و در منی ماده قوت عاقده هم هست تا وی مجمد منی مرد تواند گشت یا نیست تا ترکیب جنین بجز منی ام و دم طمث نباشد و ظاهر است که چون عاقدیت بمنی نر و منعقدیت بمنی ماده محصور بود ترکیب جنین نخواهد بود مگر از منی ماده و خون حیض که مد آن است و منی مرد را در جزو بودن جنین مدخل نبود لان العاقد لا یکون منعقد او اجزاء الجنین کلها تنعقد بالجمله حکما منکر اند را طبا مثبت غایت آنکه اطبا می گویند که عاقده منی ذکر اقوی است نسبت بمنعقده وی بخلاف فانثی که منعقده آن قوی تر از عاقده آنست و گفته اند کذا نتساب وی بعاقدیت وانتساب این بمنعقدیت از ین جهت است چنانچه در مبحث ارکان در وجه تخصیص حرارت وبرودت بکیفیتان فاعلیتان و یبوست و رطوبت بکیفیتان منفعلیتان مذکور شد هر واحد از حکما و اطبا بر اثبات مدعای خود دلیل می آرند چنانچه گفته شود ❊

فائده ۸ حکما می گویند که اگر دو قوت در یک منی باشد لازم آید که یک چیز هم قابل بود و فاعل و هو باطل را طبا جواب میدهند که این قاعده یعنی امتناع بودن یک جزو قابل و فاعل بر این تقدیر جاری نمیشود مگر در جسم بسیط که معرا از تعدد و آلات و قوابل بود و منی خود مرکب است از اجسام مختلفه و آنرا که بسیط می گویند بنا بر تشابه اجزای ویست حسا پس آن قاعده در اینجا راست نیاید با ز حکما ایراد می کنند که اگر هر دو قوت در یک منی موجود باشد باید که یک منی کافی در تولید بود و حاجت بضم منی آخر نباشد زیرا که جز این نیست معنی قوت فاعله که مبدأ تغیر بود من آخر في آخر من حیث هو آخر پس هرگاه ملاقی شود قوت فاعله قوت منفعله را و ظاهر نشود از وی فعل نباشد آن قوت مبدأ تاثیر پس قوت قوت نبود و هذا خلف و جواب داده اند که قوت فاعله اگرچه مبدأ تاثیر است لیکن لا نسلم که علت تامه بود و ایراد مذکور وارد نمی شود مگر بر تقدیر بودنش علت تامه و چون این متحقق شد می توانند که ضم منیین شرط انعقاد جنین بود با آنکه بعضی گفته اند که حصول ولد از منی واحد جائز بل واقعست لکنه قلیل نادر در کیفیت تولد جنین در تشریح رحم بیاید ❊

فائده ۸ از هر خصیه یک رگ موری مانند خاسته است و چنان می نماید که از خصیه جدا است و از وی تکون نیافته هر چند مماس و ملاقی آنست و چون رگهای مذکور بر آمده اند متسع شده اند در آن نزدیکی

انساعي مخصوص بستر بضيق ميل كرده بستر وسيع شده خصوص در نسوان عند المنتهی ورگهاي
مذكور را اوعيهٔ مني خوانند و اينها صاعد شده اند بستر برقبهٔ مثانه ميل كرده فروتر از
مجراى بول زتشريح اوعيهٔ مني زنان در رحم بيايد ❊
انثيان انثيين مرد رمرد انند رحم در زنان غايت آنكه انثيان زنان خردوپهن اند در دو طرف فرج
پنهان اند در اصل عنق رحم ودر تشريح رحم بيايد واما القضيب فهو جسم مركب من لحم قليل
وعصب وعروق وشريانات كثيرة واما قضيب يعني آلت جسمي است مركب از گوشت اندك وعصب
واورده وشرائين بسيار و از رباطها وعضلهها وچون كه اصل وي رباط است كه ازعظم عانه رسته وجزو
اعظم در تحريك عضله است مؤلف متعرض بيان اينها نشده لظهورهما وبدانكه گوشت وى نيز
غدد يست ونازك و رباط او كثير التجاويف ورگهاي او فراخ تر است نسبت بقدرش واينهمه بهرآنست كه
نعوظ حاصل شود بمداخلت روح وريح ودم وحقيقت نعوظ طبيعي اين است كه تجاويف رباط وى
بريح ممتلي مى شود وشرائين بروح واورده بخون رپوشيده نماند كه قوت برخاستن وي از دل است
وحس او از عصب نخاعي كه از فقار عجز برآمده واصل آن از دماغ است وغذا از جگر آيد وشهوت مباشرت
بمشاركت جگر وگرده ظهور نمايد وصحت اين امر موقوف بر صحت اعضاى رئيسه است واصل همه دل است
وله حس كثير ومرقضيب را حس بسيار است خصوص درحشفه وكثرت حس اين بنا بركثرت واجتماع
اعصاب است در انجا وظاهر است كه اگر حس وافر نمي بود التذاذ تام از احتكاك مقام روى نمي نمود،
وانسان خود را ذليل اين كار كه سراسر حكمت است نمي فرمود (بيت) آنكه شيران را كند روبه مزاج ❊
احتياج است احتياج است احتياج ❊ ومنفعته ظاهرة ونفع قضيب ظاهر است وبايد دانست كه در قضيب
سه مجرى است يكي مجراى بول دوم مجراي مني سوم مجراى ودي واين هر سه در اصل ذكر تا بزدارند
ودر احليل گشوده اند واحليل سوراخ واحد است از اصل قضيب تانهايت حشفه وحكمت در خلقت سه مجرى
آن بود كه مجراي بول ضرور است كه بسختي مائل باشد تامنفعل ومتالم نگردد از حدت بول ومجراى مني
لازم است كه نرم باشد تا عند خروج مني بسهولت بگشايد ومني بسرعت همچنانكه ازمبدا برآيد
برحم درآيد وچون وجود اين دو مجرى واجب آمد ميانجي بينهما كه مجراي وديست نيز لازم شد
تامجراى مني را تر دارد وبر دفع مني ياري دهد وبدانكه ودى بدال المهمله رطوبتي است لعابي كه بعد

از بول می بر آید در بعضی واین در زنان اکثر باشد اما مذی بذال معجمه رطوبتی است که وقت شهوت
بر سر ذکر پدید می آید و محل وی غدهٔ ایست در ابتدای مجرای بول که بتلبین مجرای مذکور مخصوص
است و بدانند در اکثر طول قضیب از شش انگشت مضموم صاحبش کم و از دوازده انگشت افزون نمی باشد
وطول عنق رحم بدستور واما الرحم فهو جسم عصباني اما زهدان جسمی عصبیست یعنی مشابه عصب
است در نرمی وسپیدی چنانچه گفته آید وموضعه ما بين المثانة والمعي المستقيم والسرة ومحل وی
ما بین مثانه و رودهٔ زیرین و ناف است وله عنق ينتهي الى الفرج ومر رحم را گردنی است که میرسد
تا فرج داخلی قریب بدانجا که منفذ بول است وفي اصله الانثيان ودر بیخ عنق رحم دو خصیه است
ومفصل گفته آید ومنفعته قبول الحبل وفائدهٔ رحم قبول کردن حمل است وبالله العصمة والتوفيق
فائده شکل رحم همچون شکل خصیه وقضیب مرد است که مقلوب گشته نفس رحم بجای کیس خصیه است
وعنق وی بجای قضیب وقضیب چون کالبد است مر گردن رحم را وگردن رحم همچون غلافی مر آنرا
وطول رحم از قریب ناف است نزدیک بآخر منفذ فرج واز انکه تشریح رحم را اکثر اطبا مبرهن نیست
تا بعوام چه رسد بسطی در این باب لازم الضيق واجب دانست پوشیده نماند که فرج موضعی است مجوف
ونهایت وی تا آنجاست که بنفس رحم ملاقات میشود اما عنق رحم مشابه آستین که در آستین کنند در منفذ
فرج واقع است وحتى الباب رسیده ایلاج در باطن عنق رحم میشود یعنی دخول قضیب در نفس عنق
میشود زیرا که مراد از منفذ فرج همین تجویف گردن رحم است بهر آنکه منفذی محسوس بجز این دیگر نیست
لانه حاجز بين اقطار الفرج وما يولج فيه وطول این منفذ که عبارت از عنق رحم است در اکثر از شش
انگشت کم واز دوازده انگشت زیاده نباشد وآلت مردان بدستور چنانچه گذشت و توافق مرد با زن در این
امر باعث مصادقت وتمیل است وعدم تطابق موجب مخاصمت ومقر وعنق مذکور اگرچه عضلي اللحم
است وبه غضروفیت مینماید لیکن باطن آن نرم وگوشت دار است تا قضیب را آسیب نرسد ومانع لذت
دخول نگردد واین عنق ذی شکنج واقع شده تا در از تواند شد چنانچه گفته اند ودر
اصل عنق که مقطع وصول سر آلت باشد بعد دخول فزونی محسوس میگردد وآن فم رحم است
وفم رحم دائم بسته می باشد خصوص وقت حمل چنان می بندد که میل در وی نتوان در آورد
اما در حالت جماع می گشاید تا منی را بلع نماید وکذلک وقت وضع حمل ورحم بالطبع بر

خود با منى شائق است لهذا وقت جماع رحم بجانب عنق ميگرايد ازين جاست كه گفته اند ان الرحم كانه حيوان في بطن الحيوان يتحرك نحو المطلوب وهو المنى الطيب و پوشيده نماند كه مس قضيب بفم رحم باعث التذاذ و موجب استنزال نسوان است و در همين محل خارج از عنق در جوف فرج خصيتين موضوع اند چنانچه ذكر اينها بيايد اما بر فم عنق رحم رگهاى چند منتسج است كه اقتضاض بكارت عبارت از پاره كردن آنهاست و نفس رحم كه عبارت از ما دون عنق وي است بمنزلهٔ مثانه است و وسيع القعر و طول وي نيز برابر اندازهٔ طول عنق وي است و گوهر او سپيد و نرم و بعصب است نفع نرمى آنست كه در باليدن جنين نافرمانى نكند و فائدهٔ بي حسي آنكه از ثقل جنين ايذا نيابد و رحم را كه عصبانى گفته اند نه بآن معنى است كه از عصب دماغى مخلوق است بلكه باين معنى است كه از جوهر سپيد نرم عصب مانند مخلوق شده ليكن عصبى از دماغ بسوى رحم آمده است و افاضهٔ حس نموده تا دردمنافي تواند نمود و ايضا بلذت مباضعت متلذذ تواند شد چنانچه گفته آيد و شركت رحم با دماغ از همين عصب است و رحم نابالغ از مثانه خرد تر مي باشد و عند الحيض همچنين وي ميشود و وقت حبل كلان تر از ان ميگردد و رحم را دو طبقه است ظاهرى و باطنى يعنى خارجى و داخلى اما طبقهٔ باطنى رگهاى بسيار دارد و افواه رگهاى مذكوره در جرم طبقهٔ مسطوره مغاكها مانند واقعست و اين مغاكها را نقر الرحم گويند غشاي جنين بهمين نقر مرتبط مي باشد و طمث از همين جا مي برايد و غذاى بچه ازين موضع ميرسد و طبقهٔ مذبوره در نسوان دو خانه دارد راست و چپ گويا دو رحم است اما گردن مرد و واحد است و در ديگر حيوانات خانهاى رحم حسب عدد پستان باشد و همان قدر بچه مى آرد و از انكه در انسان دو خانه دارد و بچه بيك شكم اكثر نمى شوند و در بعض زنان مشهود شده كه بيك حمل سه بچه و تا چهار بچه تولد شده ميتواند شد كه رحم آنان نيز همان قدر خانها داشته باشد يا در يك خانه دو بچه تكون ميگرفته باشد بامر الله القادر المتعال و بدانند كه در باطن اين طبقه طوقيست مستدير عصبى و در اوسط اين طوق نحو آنست آليه مانند و بران نتوز زوائد واقعست مانند بواسير و حس رحم از همين عصبست اما طبقهٔ ظاهرى همچون غلاف فيست كه از يك تجويف پيش ندارد و بر طبقهٔ باطنى محيط و مشتمل گشته اما خصيهٔ نسا همچون خصيهٔ مرد است مگر آنكه از ان مرد بزرگ و گرد باشد و مائل بطول و هر دو را يك غشا است و از ان زن كوچك تا و گرد و مائل با سطح از ت باشد

ومروا حد فشاجدادارند لیکن کیسه که مجلل بر غشا است مرد وزا واحد است واوعیۂ منی همچنانکه
درمردان از انثیین بقضیب آمده است در زنان نیز از انثیین بوساطت قاذف درون رحم میدرآید
یا ید انست که دو رگ معوج مستقیم الجوف از بیضتین بجانب خاصرتین رفته و بسوی حالبین رسیده
اند و مردوطرف اینها بار بیتین مرتبط گشته باز درون فم رحم رسیده اند و آنطرف که برحم پیوسته مسمی
است بقاذف الرحم یعنی اندازندۂ منی در رحم یك قاذف بمنی است و دیگری بسری و منفذ اوعیۂ ایشان
تنگ است لهذا ایشانرا انزال بیك دفع نمی شود بلکه بدفعات می شود از انست که از تکرار جماع ضعیف
میگردند بخلاف مردان و بر کنارۂ فم رحم دو فرزنی است پست و پهن از راست و چپ نهاده آنرا قرني الرحم
خوانند وقت مباشرت ترنجیده میشوند و فم رحم بدان سبب باستقبال بیشتر میگراید دهن باز کرده
تنبیه آنچه در مقدار طول عنق رحم گفته شد اکثریه است وگرنه از انهم کم و زیاده می باشد
و ایضا کثرت جماع مطول آن می گردد و رحم بر باطات قویه مربوط است بصلب و ناحیۂ سره و مثانه
و بعظم عریض و عنق رحم در بعض زنان مائل بیسار می باشد و در بعضی مائل به یمین چون غرض
از خلقت رحم تولد جنین است کیفیت تولد آن بیان کردن لازم آمد * کیفیت تولد جنین چنین است
بدانکه هرگاه در رحم صحیح ونقی منی مرد و زن که صلاحیت تکون داشته باشند باهم آمیخته
قرار یابند و از واردات خارجی و موجبات بدنی و نفسانی که باعث برانزلاق منی باشد
بوقوع نیاید بامر الله الخالق از قوت عاقده که در منی مرد است و از قوت منعقده که در منی زن است
و در تشریح انثیین در مبحث منی مفصل گفته آمده ایم با اختلاف که ما بین اطبا و حکما ست غلیانی
در ان منی ممتزج پدید می آید و چهار نقطه مانند حباب نمود می کنند یکی در محل دل دوم در محل
دماغ سوم در محل جگر چهارم بر مجموع محتوی گردد و این غلیان در یك هفته تمام شود و مسمی است
بحالت اولی و بعده نقطهای سرخ ظاهر شود و منافذ عروق پدید آید و خون طمث بطرف ناف جریان
یابد و این در چهار روز تمام گردد مسمی است به حالت ثانیه و بعده علقه شود تمامیت این بشش روز
بود و مسمی است بحالت ثالثه و بعده مضغه شود و بعض اعضا از یکدیگر تمایز گیرد و قدری از خون
حیوانی و طمثی بران ترشح کند و مستعد قبول صورت حیوانی گردد از واهب الصور و تمامی این
بدوازده روز بود مسمی است بحالت رابعه و بعده مزاج ذکوری و انوثی فائض شود و اعضاء

اصلي تمام گردد وا ين بسه روز تمام شود ومسمي است با حالت خامسه و بعده همه اعضا خلقته يابند وعروق و مجاري و مفاصل بظهور آيند واين را حالت سادسه نامند در پنج روز تمام شود وآنچه از تعين ايام احالات گفته شد بنا براكثريه است وثابت شده كه احالات مذكوره در ذكران بمدت قليل باشد ودر اناث بمدت طويل چنانچه گفته اند كه خلقت پسر بسي روز تا چهل روز تمام شود وخلقت دختر بچهل روز تا پنجاه روز وبعد ازان تا مدت شش ماه كه اقل مدت وضع حمل است در نشو ونمامي باشد وبايد دانست مني كه در رحم افتد آنرا نطفه خوانند وچون روزي چند بران بگذرد وغشائي بروي پديد آيد همچون پوستي كه بر خمير پديد مي شود از داشتن آن در هوا ساعتي علقه نامند وچون گوشت گردد مضغه خوانند وچون شكل اعضا وخطوط آنها ظاهر گردد جنين گويند بفتح جيم وچون حس وحركت دران فائض گردد حيوان نامند واطلاق جنين درين وقت نيز مجازاً آمده است وبدانند كه جنين در دو چند ايام تمامي خلقت بحركت مي آيد ودر سه چند ايام حركت برون مي آيد مثلاً اگر خلقت وي بسي و پنج روز تمام شده باشد بهفتاد روز حركت ميكند وبصد و پنج روز كه هفت ماه باشد بوجود مي آيد وآنكه بماه هفتم تولد شود غالب آن است كه بماند واگر خلقت او بچهل روز تمام شود بهشتاد روز حركت كند وبصد و بيست روز كه هشت ماه باشد بزايد وعادة الله بران رفته كه اين زود بعدم رود ونادر بود كه يكهفته بزيد ودلائل عقلي كه برين گفته اند نيز گفته آيد وازينجا فرض توان كرد ايام تمامي خلقت آنكه بشش ماه زايند يا بنه ماه يا بده ماه وباشد كه تا دو سال يا زياده بچه در شكم باشد پس بزايد واين بسبب امر ديگر مي شود وحساب مذكور درينجا دخلي ندارد *

التنبيه: بر عدم بقاي هشتم ماه اطبا ومنجمين هر واحد دليلها دارند اما آنچه معقول تر مي نمايد اينست كه گفته اند مولود در ماه هفتم بسبب آنكه خلقت او تمام شده جهت طلب خروج بحركت واضطراب مي آيد پس اگر صحيح المزاج وقوي الحال است باذن الله تعالى خرق اغشيه مينمايد وبرمي آيد واگر بدان قوت نيست خرق نميتواند كرد ليكن ازين حركت واضطراب خسته مي شود ومتالم ميگردد پس اگر بغايت ضعيف ورنجور است در شكم بميرد واگر مهلت يافت وبماه نهم رسيد خستگي او زائل ميشود وقوت ميگيرد ودر ماه نهم بعافيت بوجود مي آيد ومي ماند واگر بسببي از اسباب بازدر ماه هشتم حركت كند وبرآيد خستگي اين حركت علاوه خستگي سابق مي گردد وهواي خارجي نسبت باو بسيار

مربي مي باشد پس بالضرور هلاك مي شود در سرعت و بطوء هلاكت حسب قرب و بعد خروج جزوي است
از زمان حركت كه در هفتم ماه بوجود آمد پس اگر در آخر ماه هشتم بزايد مي تواند كه بماند براي
زوال مانع حيات كه خستگي والم بود و برين تقدير آنچه عوام مي گويند كه اگر يك روز هم از ماه هشتم
باقي باشد و بزايد نمي زيد مسموع نباشد مگر بر طريق اهل نجوم كه هر ماه حامله را در تصرف سبع
سياره ميدارند و در ماه هشتم زحل را كه مخصوص بتحميد مربي خود است و در ماه اول هم آن
متصرف بود متصرف ميدانند امادر ظهور اثر هلاكت او بعد بروز امري نزد آنها متحقق خواهد بود
و بدانند كه چون طمث در حامله بسه كار منقسم ميگردد يك قسم خود بهر غذاي جنين مصروف ميشود
و يك قسم بجانب پستان ميرود بجهت تلخ مادهٔ لبني و يك قسم فضله ايست كه در رحم ميماند بجهت
سهولت خروج جنين و مشيمه و وقت نفاس مندفع ميگردد و ايضا در يابند كه بر جنين سه پوشش
ميباشد پوشش نخستين نظر شارح مشيمه است و آن غشائيست ذي صفاقين رقيقين كه بينهما رگها منتسج
شده و غشاي مذكور محيط است بر ديگر اغشيه و پوشش دوم كه بعد مشيمه است مسمي است بلفا في لانه
يشبه اللفائف و غشاي مذكور منصب بول جنين است و بول جنين كه از مثانه بسوي اين غشا مي ريزد از
راه ناف جنين مي آيد نه از احليل زيرا كه تا كه در رحم است مجراي احليل بغايت تنگ مي باشد و فضله بران
محيط مي بود و خروج بول بي اراده نمي تواند شد ازين راه بخلاف راه سره كه بالطبع بول از ان برمي
آيد بي اراده و اگر براي بول مجمع نمي بود در رحم ميريخت از شدت حدت المرقوي ميداد و اگر در
مشيمه ميريخت فساد مي آورد و پوشش سوم كه بعد لفافي است و ملاقي نفس جنين است غشائي است
رقيق تر از سائر اغشيه مذكوره و نصلهٔ عرقي جنين درين ميريزد و مسمي است بنفس و از آنكه غذاي
جنين در غايت رقت و لطافت مي باشد فضلهٔ براري در وي كمتر جمع ميگردد لهذا وعائي براي براز
حاجت نشده و چيز قليل كه بمرور زمان در امعا جمع ميشود چون در غايت قلت است طبع
بر دفع وي محتاج نمي گردد لهذا غشائي بر منفذ دبر محتوي مي باشد كه قابله مابعد تولد با نگشت
خنصري خرق آن مي نمايد آن زمان براز بروز ميكند

فائده در بيان كيفيت بودن جنين در رحم بدانند كه جنين پيش از انكه حركت كند بخروج
بدين شكل مي باشد كه هردو زانو افراشته مي بود و بشكم پيوسته و هردو كف دست بر زانونهاده

يمني به يمنى ويسرى به يسرى وسر بر مردوزانوافكند؛ چنانچه كه بيني ميان مردوزانوبود وچشمانش برزانو وپاشنه پا يها با سفل منتصب ميباشد وروى جنين بطرف پشت مادرمي بودونفع مروضع كه واضع حقيقي مفوض داشته اگرچه بالكنه نتوان يافت اما قدرى ازان برامل بصيرت جلوه گراست واگرچه مرجنين بفوق ميبا شد اما عند وضع بواسطهٔ قطع علائق كه ويرا بدين شكل ميداشت بنا بر ثقالت طرف سر بالطبع واژگون ميشود وتولد طبيعي همين است كه از سر برآيد وآنچه از پاى برآيد خطرداردوقومي برانند كه نرينه را روى بطرف پشت مادرمي باشد اماماد ينه را روى بجانب شكم مادرمي بود والغيب عند الله سبحانه تعالى ه

المقالة الثالثة في احوال بدن الانسان واسبابها والعلامات الدالة عليها

وهي تشتمل على فصول مقالهٔ سوم تا بحا است درحالهاى تن آدمي واسباب حالها ونشانها كه دلالت دارند برحالها ومقالهٔ مذكور متضمن است بر فصلها ومعنى مرواحد ازاينها مفصل بيان كنيم بدانكه احوال جمع حال است وحال دراصطلاح عام اطبا اطلاق مي يابد برمرعارضي كه باشد اما دراصطلاح خاص اطبا اطلاق نميكنند مگر برسه كه صحت ومرض باشد وحالت ثالثه كه بينهما واقع است نزد بعضي اما آنكه بين المرض والصحة واسطه نيند ارند آنرا مختص بهمين دومي شمارند ونظر بدين اصطلاح خاص اسباب وعلامات را احوال نتوان گفت اما اسباب جمع سبب است وسبب درلغت ريسمان راگويند ودرعرف عام مرچيزيرا كه بدان توسل كرده شود ودراصطلاح حكما مرچيزي را كه ضروري باشد دروجود شي پس اگرآنچيز داخل درحقيقت شي بود مادى وصورى گويند واگر خارج بود فاعلي وغائي نامند ودراصطلاح اطبا چيزي را كه فعل كند دربدن انسان با يجاد احوال يا حفظش خواه آنچيز بدني بود يا غيربدني وخواه جومر بود چون غذا ودوا وخواه عرض بود چون حرارت وبرودت وميتوانند كه شي واحد سبب ومرض وعرض باشد اما باعتبارات مختلفه مثلا سعال گاه باشد كه وي عرض بود چنانچه درذات الجنب پس باشد كه مستحكم شود في نفسه مرض گردد وباشد كه سبب انصداع عرق شود پس يك چيز هم عرض بود هم مرض و هم سبب اما چون جهات مختلف است قدح لازم نيايد ه

فائده هر سبب که بعد زوالش اثر او بماند آن سبب را مختلف گویند والا غیر مختلف خوانند
واسباب احوال بدن انسان سه گونه است بادی وسابق وواصل چنانچه بیشتر گفته شود درمحلش ودرینجا
اینقدر باید دانست که سبب یا ضروریست یعنی ممکن نیست حیات بدون وی وآنرا ستهٔ ضروری گویند
یا ضروری نیست واین غیر ضروری از دو بیرون نیست یا آنکه مضاد طبع بود چون قطع وغرق وحرق وسموم
وامثال آن هرچه مهلک است یا مضاد طبع نبود چون اندفان وتمرغ در رمل وتدهین بادهان ومانند
آن هرچه غیرستهٔ ضروریست ومضاد طبیعت نیست ومعنی علامت در موضعش عنقریب بیاید ۞

الفصل الاول فی الصحة والمرض

فصل نخستین از مقالهٔ سوم ثابت است در بیان تندرستی و بیماری الصحة حالة للبدن معها تجری
افعاله علی المجری الطبیعی صحت حالتیست مر ذات بدن انسانرا که بآن یعنی بسبب آن جاری شوند
همه افعال بدنی بر مجرای طبیعی وافعال بدنی سه است طبیعی حیوانی نفسانی ۞

انتباه تقیید به بدن انسان بهر آن نموده شد که منصب طبیب تکلم بجز بدن وی نیست زیراکه اگر
مثلا تکلم از صحت فرس کند آن را بیطار گویند نه طبیب اگرچه متکلم از بدن انسان نیز بود واگر بجای
معها بهامی گفت اولی بود زیراکه صحت علت سلامتی افعال است ولفظ مع برعلیت علت دلالت ندارد برای
آنکه جائزاست که چیزی همراه چیزی بود وحال آنکه معلول علت آخر باشد وتقیید بذات بدن
ازان کرده شد تا سبب صحت که مراعات ستهٔ ضروریه است علی ما وجب در حد صحت داخل نشود وبرین تقدیر
حاجت نیفتد بدانچه بعض شارحان گفته اند وکان ینبغی ان یقول الصحة حالة للبدن بلا واسطة
لیخرج سبب الصحة وتقیید بهمه افعال ازان کرد بر تا ظاهر شود که نزد مؤلف میان صحت و
مرض واسطهٔ نیست چه اگر سلامتی در همه افعال موجود است صحت است والا مرض اگرچه آفت
بجز یک فعل بیش نباشد ومذهب شیخ ابوعلی همین است بخلاف جالینوس که میان صحت ومرض واسطه
میدارد وآنرا بحالت ثالثه میخوانند ومیگوید اگر سلامتی در سائر افعال است صحت واگر آفت در جمیع افعال
است مرض است واگر بعض افعال سالم اند وبعضی مؤف نه صحت نه مرض وحالت ثالثه این باشد بالجمله
بطور شیخ تقابل میان صحت ومرض تقابل عدم وملکه است ومیان تقابل مذکور واسطه نمی باشد زیراکه
خروج از نفی واثبات غیر ممکن است کما لا یخفی اما نزد جالینوس در صحت ومرض تقابل تضاد است

ومیان این تقابل واسطه لازم چنانچه عنقریب متقابلات اربعه گفته میشوند وحق بطرف شیخ است زیرا که جذام وبرص وخصی وجزآن از اعراض که در اکثر بعض افعال صاحبان اینها بسلامت می باشند شک نیست که اینها مرض اند وبالاتفاق در کتب قدما باسم مرض مسمی آمده پس اگر چنین احوالات را حالت ثالثه گوئیم نه مرض لازم آید که وجود مرض یافته نشود مگر بندرت ومن اظاهر الفساد لیکن این قدر باید دید که درجات صحت حسب اطاعت آلات وقوی متفاوتست صحتی که در صبیان وشیخان وناقهان است هرچند نسبت بصحت شاب وغیر ناقه ضعیف میتماید اما نظر باحوال صاحبش چنانچه باید هست چنانچه در شبان نیز بعضی را فضل بر بعض می یابیم وحال آنکه هر دو سلیم اند غیر سقیم پس از شدت قوت یکی مخالف آنرا معرا از صحت نتوان کرد تامل وتدبر وپوشیده نماند که اگر در یک عضو آفت افتد واعضای دیگر سالم باشند نمی توان گفت که یک عضو مریض است ودیگر اعضا صحیح اما صاحبش را البته مریض میگوئیم لحصول المرض في جزئه وآنرا که بمرض ذی نوبت مبتلا است هرچند در غیر وقت نوبت همه افعال وی سالم باشند لیکن ویرا مریض گویند نه صحیح زیرا که در حد صحت صدور افعال بسلامت قطع نظر از ظهور آفت است در وقت معین وچون در اسقام ذی نوبت حصول آفت مد نظر است صحت مفقود باشد در حقش وان وجد السلامة في الافعال في اكثر الاحوال ٭

فائده از انکه مذکور تقابل ضد وعدم وملکه ضمنا ذکر یافته لازم آمد که تقابلات اربعه بیان کنیم که مشتمل بر فوائد است بدانکه متقابلین آن دو چیز اند که جمع نیایند در شیء واحد از جهت واحده وآن چهار قسم اند ضدین متضائفین متقابلین بایجاب وسلب متقابلین بعدم وملکه وحصر درین چار بنا بر آنست که اگر هر دو متقابل وجودی اند نظر کنیم که تعقل یکی بر دیگری موقوف است یا نه اگر نیست ضدین گویند زیرا که تعقل سواد مثلا موقوف بر تعقل بیاض نیست واگر هست متضائفین نامند چون ابوت وبنوت زیرا که یکی بی دیگری متعقل نمی شود واگر یکی وجودیست ودیگر عدمی باید دید که اگر عدمی عدم امر وجودیست از موضع قابل تقابل بعدم وملکه گویند چنانچه بصر وعمی وعلم وجهل زیرا که معنی عمی عدم بصر است از آنچه از شان ویست که بصیر بود وکذلک جهل عدم علم است از آنچه از شان وی است که عالم بود پس چوب وسنگ را اعمی وجاهل نتوان گفت واگر عدم امر وجودیست مطلقا بدون تقیید از موضع قابل تقابل بایجاب وسلب گویند کالفرس واللافرس اما تقابل بین العدمین

نمي باشد پس بجز اين صور اربعه تقابل نماند وپوشيده نماند كه مخالفت امراز تضاد است زيراكه تضاد آنست كه بينهما غايت خلاف بود چون حار وبارد وسواد وبياض ودرين تقابل واسطة لازم است چون فاتر درحار وبارد وديگر الوان در سواد وبياض وازينجا مذهب شيخ وجالينوس روشن شود كه شيخ در صحت ومرض تقابل عدم وملكه ميگويد وجالينوس تقابل ضد پس نزد شيخ حالت ثالثه موجود نيست ونزد جالينوس ثابت ولكل ان يصطلح والمرض حالة خارجية عن المجرى الطبيعي ومعها ينال الافعال الضرر بلاواسطة وبيماري حالتي است خارج از مجراي طبيعي وبآن يعني بسبب آن ميرسد افعال را ضرر بلا واسطه وعام است كه لحوق ضرر در سائر افعال باشد يا در بعضي فائدة تعميم اثبات مذهب مولف است كه منكر حالت ثالثه است چنانچه در ذيل صحت گذشت واز قيد بلا واسطه سبب مرض مستخرج شد وبتاويلي كه در حد صحت كرده بوديم حاجت نيفتاد در تحديد مرض برمؤلف ايراد كرده اند كه افعال را معرف آورده وجمع معرف بلام فائدة استغراق ميدهد پس معنى آن باشد كه مرض آنست كه در جميع افعال ضرر افتد كامو مذهب جالينوس وحال آنكه مذهب مؤلف مخالف اين است وجوابش آنست كه الف ولام درينجا عوض مضاف اليه است ومشير است بسوي مبدأ افعال ايد انعال البدن ودرينصورت حصر در استغراق نمي تواند شد بلكه احتمال بعض وجميع هردو دارد والضرر الفعل ثلثة چون از حد صحت ومرض فارغ شد شروع كرد در بيان تقسيم اضرار وكيفيت مضرت در فعل سه گونه است تغيير ونقصان وبطلان يكي تغيير است وتغيير در فعل آنست كه تصرف كند قوت كه مبدأ فعل است در امري كه تصرف دران غير مقتضاي طبيعي وي بود مثلا تخيل كند باصرة صور واشكال راكه در خارج موجود نباشد وسببش فساد مزاج دماغ بود نه حدوث آفت در طبقات ورطوبات چه اگر بسبب آفت طبقات ورطوبات اشكال غير موجوده متخيل شوند از قبيل نقصان در فعل باشد نه تغيير دوم نقصان ونقصان در فعل آنست كه صدور افعال بسلامت نباشد مثلا باصرة نه بيند اشيا را چنانچه هست خواه باعتبار كم خواه باعتبار كيف سوم بطلان است وبطلان در فعل آنست كه فنا در قوت افتد مثلا عمى البصر شود ه

فائدة تغييركه بريك وتيره نباشد مسمى است بتشويش پس تغيير عام بود وتشويش خاص و چون وي قسمي ازان بود علحيده ضبط نشد والمرض ينقسم الى المفرد والمركب هرگاه صحت غير

منقسم بود باقسام اكتفا كرده در تحقيقش بتعريف وي وازانكه مرض تنوع داشت توزيع نمود آنرا وگفت كه بيماري منقسم مي شود بسوي مفرد ومركب پوشيده نماندكه تقسيم حال مرض ازدو بيرون نيست يكي آنكه اجتماع دو مرض يا زياده بردو هيئتي پديد آيد كه مسمى بود باسمي معين ومخصوص باشد بعلاجي خاص وآن اسم بر اجزايش نتوان اطلاق كرد واين را مرض مركب گويند ومثالش چون ورم است مثلاً كه مرضيست واحد مسمى بورم ومركب است ازسه مرض مفرد كه سوء مزاج مادي ومرض التركيب وتفرق اتصال باشد وهر واحد ازين مرضيست وورم ازين سه مركب است واسم ورم بر هيچ يكي ازين على سبيل الانفراد اطلاق نتوان كرد اما بودن سوء مزاج مادي جزو ورم بنا برآن است كه تا ماده نبود فزوني در عضو پديد نمي آيد وعام است كه ماده ذي قوام بود چون اخلاط ومائيت يا غير ذي قوام باشد چون ريح وازانكه عفونت لازمة مادة مورمه است واجب ميكند سوء مزاج در عضو اما بودن مرض التركيب جزوش بديهي است بنا برآنكه آفت در شكل ودر مقدار ورم را ضروريست وبدون اين ورم صورت پذير نيست اما بودن تفرق الاتصال جزوش بنا برآنست كه تا تفرق در اتصال اجزاي عضو نيفتد تمكن ماده دران من حيث التورم امكان ندارد وبهمين فرق كرده اند در نفخه وورم چنانچه در محلش بيايد دوم آنكه معرا بود از اجتماع وصف مركب باشد وآنرا مرض مفرد گويند ونظائرش در ضمن مركب گذشت وازانكه مفرد در بالطبع تقدم بر مركب است تقدم بمفرد كرد واما المفرد فثلثة اقسام اما مرض مفرد پس سه گونه است سوء المزاج ومرض التركيب وتفرق الاتصال يكي سوء مزاج دوم مرض تركيب سوم تفرق اتصال وهريك مفصل گفته آيد ووجه حصر دين سه بنا برآنست كه عضو نيز يا مفرد است يا مركب پس مرض اگر مخصوص بعضو مفرد است مسمى بسوء المزاج بود واگر مخصوص بعضو مركب است مسمى بمرض التركيب باشد واگر مخصوص است بهردو مسمى بود بتفرق الاتصال ومعني اختصاص سوء مزاج بعضو مفرد آنست كه مرض مذكور نخست بعضو مسطور مي آويزد پس خواه در مركب متعدي گردد خواه متعدي نگردد ودر همان مفرد محصور باشد ليكن ممكن نيست كه سوء المزاج اولا در عضو مركب افتد زيرا كه محالست كه مزاج جمله خارج از اعتدال بود ومزاج هر واحد از اجزايش معتدل باشد اما اگر مزاج جزوي از اجزا خارج از اعتدال بود ومزاج باقي بر اعتدال باشد مي شايد

مثلا درعصب يد حرارت يا برودت افتد حال آنکه مزاج باقي اجزاى يد سالم بود وبهمين دريابند
اختصاص مرض التركيب بعضو مركب واين نيز دو گونه باشد يكى آنكه نخست مرض درعضو مركب
فتد بعد ؛ بواسطة عروض وى بمركب درعضو مفرد نيز افتد همان مرض ومثالش تفرق اتصال مفصل
است بسبب خلع پس عارض شدن تفرق دررباط يا عصب وجزآن از اعضاى مفرد كه بمفصل محيط
است دوم آنكه نخست مرض درعضو مركب افتد و باشد كه مرض مذكور درعضو مفرد نيفتد ومثالش
حصول فساد شكل است دريد مع سلامتى شكل اجزا زيراكه ممكن است كه شكل يد فاسد بود
بفساد وضع بعض اجزايش پس شكل اجزا غير فاسد باشد وشكل كل فاسد اما مرض تفرق الاتصال عام است
ازان هردو يعني ممكن است عروض وى اولا در هردو عضو مثال عروضش درمفرد واضح است مثلا در
عصب يا درعظم يا غير آنها از مفردات اگر تفرق افتد اولا ما نعي نيست را ما مثال عروضش در مركب
اولا انخلاع عضو است از مفصل بدون عروض تفرق بجزوي از اعضاي مفرد ؛ باآنكه مسترخي شود
رباطي مثلا بسبب استيلاي رطوبت بروى بي وقوع تفرق اتصال در وي پس چون مفصل منخلع شد
متحقق گشت وقوع تفرق درعضو مركب اولا بدون وقوع آن درعضو مفرد ؛

انتباه اگر گويند كه في الحقيقة مرض تفرق الاتصال نوعيست از مرض التركيب پس تقسيم
مرض مفرد بسه قسم چگونه صورت بندد جوابش آنست شك نيست كه مرض مذكور باعتبار ذاتش
برد و گونه است زيراكه يا منسوب بمزاج است يا منسوب به تركيب بهر آنكه تحقق صحت نيز باستواى
مزاج واستواى تركيب است پس مرض هم مقابل آن باشد ليكن باعتبار تخصيص عروض مرض اولا
بعضو مفرد يا مركب يا بهردو سه قسم مي شود لامحالة چون سوء مزاج وسوء تركيب وسوء هردو پس
اين مركب است ازان دو اگرچه سومي نوعيست ازدومي چنانچه گفته شد اما ازانكه نظر بخصوصيات
عروض اوليت سومي را بتفرق الاتصال مسمى ساختند دومي را بمرض التركيب كه اسم عام است
مسمى گردانيدند واگرنه في الحقيقة مرض التركيب عام است وتفرق الاتصال خاص زيراكه هيچ
تفرق الاتصال بي مرض تركيب صورت نمي بندد اما مرض تركيب را تفرق الاتصال لازم نيست كج شدن
عضو را مثلا تفرق الاتصال ضرور نيست اما تفرق را هرگونه كه باشد سوء تركيب واجب است ؛

فائدة بعضي برانند كه تفرق الاتصال في الحقيقة غير مرض تركيب است ودليل آورده اند كه

سوزن را که در بدن می خلاند نیز تفرق حاصل است و فسادي در شکل نه و جوابش آنست که فساد شکل در خلش سوزن بحسب تفرق است پس همچنانکه تفرق در وي غیر محسوس است فساد شکل نیز غیر محسوس است و دلائل دیگر را نیز جوابهای شافي است اما سوء المزاج آکنون هر واحد از امراض ثلثه را مفصل بیان مي کنند و مراد از سوء المزاج حصول کیفیتي خارج از اعتدال است در مزاج عضو و این مرض را مرض متشابه الاجزا نیز گویند بنا بر اولیت تعلقش باعضاي متشابه الاعضاء تسمیة له باسم محله و بدانند که سوء مزاج دو گونه است متفق و مختلف و در تفسیر معنی این دو لفظ اطبا اختلاف دارند جالینوس میگوید آنچه عام بود در جمله بدن مستویست و آنچه مخصوص بود به عضوي دون عضوي مختلف است و صاحب کامل نیز برین رفته اما ابوسهل مسیحي برآنست که آنچه ابتدائی دهد مستویست و آنچه میدهد مختلف و محمد بن زکریا قریب باین مذهب است و شیخ ابوعلي و تابعانش برآنند که آنچه در جوهر عضو مستقر شود و در روی و در طبیعت مقاومت نماید و حکم مزاج اصلي پیدا کند مستویست و آنچه چنین بود مختلف پس حماي عفنیه بطریق شیخ و مسیح سوء مزاج مختلف بود و بطور جالینوس مستوي و برص نزد شیخ مستوی بود و نزد جالینوس مختلف لوقوعه في عضو دون عضو و پوشیده نماند که هر واحد ازین اطبا در اطلاق الفاظ مناسبتي قرار داده اند و لکل ان یصطلح بالجملة شیخ مستقر را مستوی ازان مي گوید که وي مشابه مزاج اصلی شده در علم ایلام و جالینوس و تابعین وي عام را ازان مستوی گویند که وي در شمول بجملهٔ بدن همچون مزاج اصلی است و شیخ غیر مستقر را مختلف می گوید بهر آنکه وي مخالف مقتضاي مزاج اصلي است در ایجاب الم و جالینوس مخصوص بعضو دون عضو را مختلف می گوید بنابر آنکه وی خلاف مقتضای مزاج اصل است از عدم عموم و شمول و پوشیده نماند که سوء مزاج گاهي خلقی میباشد و گاهي عارضی خلقی آنست که مزاج در اصل خلقت غیر معتدل باشد و این را مزاج غیر فاضل نیز گویند و عارضي آنکه در اصل خلقت مزاج سالم بوده باشد و بر اعتدال و بعده متغیر شود از سوء تدبیره

فائده سوء مزاج متفق را مستوي نیز می گویند کما لا یخفی فینقسم الی المادي والساذج پس منقسم میشود سوء مزاج بسوی مادي و ساده اما المادي فهو ان یکون بسبب خلط له کیفیة فیتکیف البدن بتلك الکیفیة اما مادي آنست که حاصل شود بواسطهٔ خلطي از اخلاط اربعه که مرآن خلط را

کیفیتی باشد پس متکیف کند بدن را آن خلط بدان کیفیت غالبه خواه این کیفیت با عفونت بود
یا نه مثل حرارة غالبة سببها وجود الصفراء مانند گرمی بسیار که موجب وی وجود صفرا باشد
واما الساذج فهو الذي لایکون کذلك واما بی ماده آنست که نه چنین بود مثل برودة المثلوج مانند
سردی برف زده وحرارة المدقوق وگرمی صاحب تپ دق ومانند آن نظائر بسیار است هر تغیری که
در بدن افتد از هوای خارجی یا داخلی اگر تعلق بخلط دارد یعنی موجب تغییر خلط می شود استقلالا
آنرا مادی گویند واگر بروح یا باعضا متعلق بود ساذج خوانند خواه باعث تغییر روح واعضا
حرارت بود یا کیفیتی دیگر مثال سخونت روح حمای یوم است ومثال سخونت اعضا حمای دقیه چنانکه
گذشت ومثال تعلق حرارت بخلط حمای خلطیه وهمین شان قیاس کنند تعلق برودت ورطوبت ویبوست
را پس هر واحد از ساذج ومادی هشت قسم میشود چهار مفرد وچهار مرکب بدین وجه حار بارد رطب
یا بس حار رطب بارد رطب حار یابس بارد یابس پس خواه با ساذج ضم کنند وخواه با مادی ٭
انتباه اگر کسی گوید سوء مزاج مفرد مادی متصور نمی تواند شد بهر آنکه هر خلط را فی ذاته دو
کیفیت است هرگاه خلطی زائد شود بر قدر معتدل هر دو کیفیت وی لامحاله خواهند افزود پس مفرد
مادی موجود نخواهد شد وجوابش آنست که در وجود سوء المزاج مفرد مادی افزودن ماده شرط نیست
تغییر کافی است پس ممکن است که بسبب اغذیه یا ادویهٔ مرطبه رطوبت در خون افزون شود بی آنکه کثرت
در مقدار خون واجب کند پس حرارت او بر حال بود ورطوبت زائد وبرهمین دیگر کیفیات را قیاس
کنند پس وجود مفرد مادی متحقق باشد وجواب دیگر آنست که افزودن ماده را افزودن هر دو کیفیت
لازم نیست چه ممکن است که خون چون بیفزاید حرارت وی اشتداد نماید ورطوبتش برقرار بود
بسبب دو ایا غذایا خلطی دیگر که معدل رطوبت بود پس سوء المزاج را بحرارت منسوب کنند نه
برطوبت وفیه مافیه وبرای تیسیر متعلمان امثلهٔ انواع سوء مزاج که جمله شانزده می شود بیان میکنیم
مفصلا مثال سوء مزاج ساذج تپ دق است ومثال حار مادی تپهای دموی وصفراوی ومثال سرد ساذج
جمود است که از رسیدن برودت خارجی افتد ومثال سرد مادی فالج ومثال رطب ساذج ترهل است
ومثال رطب مادی استسقای لحمی ومثال یابس ساذج تشنج یابس است که از پس استفراغ ورنج وریاضت
افتد ومثال یابس مادی سرطان وجذام چون مثالهای مفرد ساذج ومادی ذکر شد مثالهای

مرکب وی ازضمن آن روشن است وبباید دانست که سوء مزاج دیگرگونه که باشد گاه در همه تن افتد وگاه دریک عضو وسوء مزاج که در خلط آویزد تا عفونت نیارد احداث تپ نمیکند مگر آنکه درخون آویزد که بی عفونت تپ می آورد وآن تپ را سونوخس گویند چنانچه درمحلش بیاید وهرگاه ازسوء مزاج آنچه درعضو پدید آید درجهٔ اول باشد وچون طبیعت عضو را بگرداند واز اعتدال مخصوص بیرون آرد وتباه کند درجهٔ آخرین باشد وسوء المزاج تا چندان از اعتدال دور نشود که ضرر درفعل پدید آید سوء المزاج نتوان گفت واما مرض التركيب فينقسم الى مرض الخلقة ومرض المقدار ومرض العدد ومرض الوضع اما قسم ثاني از اقسام مرض مفرد مرض ترکیب است وری منوع می شود بسوی چهار مرض چنانچه ذکر کرده شد اصناف آن خلقت ومقدار وعدد ووضع وهر واحد ازین مشروحا گفته شود اما مرض الخلقة فهو اما مرض الشكل امامرض خلقت نیز چهار قسم است چنانچه می گویند پس آن یا مرض شکل است مثل اعوجاج المستقيم او استقامة المعوج مانند کج شدن عضویکه راست می بایست یا راست شدن آنچه کج می باید وتربیع مستدیر واستدارت مربع ازین قبیل است وشکل در اصطلاح حکما هیئتی است که حاصل می شود جسم را بسبب احاطهٔ حدی بمقدار چنانچه در کره یا بسبب احاطهٔ حدود چنانچه درمضلعات یعنی مربع ومسدس او مرض المجاري یا مرض مجاری نوع دوم از اقسام مرض الخلقة مرض مجری است ومجری فضائی است در باطن عضویکه حاوی بود چیزیرا که نافذ همی شود ازعضوی بعضوی خواه آن نافذ کثیف بود چون خلطی از اخلاط یا لطیف بود چون روح و نفس ومرض مجری از سه وجه بیرون نیست یا من حيث الاتساع بود ومثالش انتشار النور است ویا من حيث التضييق بود ومثالش ضيق النفس است یا من حيث الانسداد بود ومثالش حدوث سده است در رگی که از جگر بمراره آمده واز مراره بامعا ودر محلش بیاید بباید دانست که سدهٔ مجرای واقع کبد ومراره یرقان می آرد وسدهٔ مجرای واقعهٔ مراره وامعا قولنج آرد او الاوعية یا مرض اوعیه نوع سوم از انواع مرض الخلقة مرض اوعیه است واوعیه تجاویف را گویند تجویف فضائی است در باطن عضوکه حاوی بود مرچیزی ساکن را ومعنی وعا نیز همین است واز تقیید حاوی بود مرساکن را احتراز کرد از آنچه حاوی باشد مرنافذ ومتحرک را زیراکه آنرا مجری گویند نه تجویف بان تتسع او تتضيق او تنسد باینکه گشاده شود یا تنگ گردد یا بند شود پوشیده نماند که تعلق این مرسه هم بچیزی

است وهم باوعیه وامثلهٔ مجرای خرد گفته درینجا مثالهای تجویف بیان کنیم امامثال کبر واتساع فراخی
کیسهٔ انثیین است بسبب انحدار جسمی ازما فوقش چنانچه در قیل وفتق ومثال صغر وضیق تصغر
معدهٔ است وتنگی فضای آن واین گاهی خلقی باشد وگاهی بسبب ورم عضو مجاور از قبل بواسطهٔ ضغطهٔ
وی معده را وتضییق بطون شریفهٔ دماغ وقت صرع نیز مثال وی است ومثال سدهٔ انسداد بطون دماغ
است در سکته ومرض چهارم از امراض تجاویف که ماتن ذکر آن نکرده مرض الخلو است ومثال وی
خلو تجاویف قلب است از خون وروح عند شدت فرح مهلك وشدت لذت مهلك اومرض الصفائح یا مرض
صفائح نوع چهارم از انواع مرض الخلقة مرض الصفائح است یعنی آنچه بسطح عضو متعلق بود داخلی
بود یا خارجی بان تخشن اوتملس بآنکه خشن شود یا صاف گردد یعنی عضوی که صفا وهمواری
وی مطلوب است چون قصبهٔ رئه ناهموار گردد وآنکه خشونت وناهمواری وی مطلوب است چون
معده ورحم صفا ومفقود الخمل گردد وظاهر است که چون فساد در صفائح افتد فعل مقصود از ان
عضو ناقص شود ویا باطل واما مرض المقدار وجنس دوم از مرض الترکیب مرض المقدار است ووی
دوگونه بود چنانچه می گزید فهوان یعظم العضو اکثر ممّا ینبغی پس وی آنست که بزرگ شود عضو
بیشتر از آنچه باید او یصغر یا خرد شود از انچه باید خواه این عظم وصغر خلقی بود خواه مرضی
وهمچنان خواه عام بود در همه بدن یا خاص بعضوی مثال زیادتی عام فربهی مفرط است ومثال زیادتی
خاص عظم لسان ومثال صغر ونقصان عام هزال مفرط است ومثال صغر خاص ضمور حدقهٔ عینان است
وقس علیهما آخر واما مرض العدد وجنس سوم از مرض الترکیب مرض العدد است واین نیز چهار
گونه است چنانچه بیاید فهوان یزید زیادة پس وی آنست که زیاده شود یعنی عضوی زیاده شدنی اما الطبیعیة
که آن زیاده شدن یا طبیعی است کالاصبع الزائدة همچون انگشت که افزون از پنج عدد باشد واین زیادتی را
طبیعی ازان گویند که جنس این زائد در بدن موجود است وگرنه هرچه مرض است غیر طبیعی است وضرر
زیادتی انگشت منع وی است از بطش شدید وسرعت حرکات ومنع دخول ید در اوانی ضیقة الفم وجز آن
او خارجة عن الطبیعیة یا آن زیاده شدن خارجست از طبیعی یعنی جنس وی در بدن صحیح موجود
نیست کالثؤلول همچون ثالیل که بثور صلب مشهور اند واین نظیر زیادتی غیر طبیعی است که
در بدن پیوستگی دارد امامثال زیادتی مذکور که از بدن متفصل هرچه است حصات مثانه است

نزرجا که در زر حمر می شود وبدان سبب زن بحبالی می ماند اوینقص نقصانا یا ناقص شود
عضو ناقص شدنی فی الطبع که آن ناقص شدن طبیعی بود یعنی چیزی که وجود او طبیعی باشد در اصل
خلقت مجعول نشود ومثالش تولد شخصی با چهار انگشت یا کمتر از آن او نقصانا عارضیا یا آن نقصان
لاحق شود ومثالش قطع انگشت ودست است ودر بعض نسخه اقتصار بزیادتی رفته وذکر نقصان
مذکور ننموده ظاهرا بنابر وضوح وظهور او از تقابل خواهد بود یا از سهو ناسخ واما مرض الوضع
وجنس چهارم از مرض الترکیب مرض الوضع است * ووضع در اصطلاح حکما هیئتی است که حاصل
میشود مر چیزی را نظر به نسبت بعض اجزایش با بعض دیگر در قرب وبعد یا نظر به نسبت اموری که
خارج اند از آن چیز مثال اول تفریج اصابع است یا تضمیم آن ومثال ثانی قیام واستلقا ومثل فساد الوضع
لمقارنته او مباعدته عضوا آخر لا علی ما ینبغی اما مرض وضع نظیر وی فساد در وضع است برای نزدیکی
عضو یا دوری آن وی مر عضو دیگر را نه بنوعی که سزاوار است یعنی عضو از عضو دور شود یا نزدیک بوجهی
که مناسب نباشد پوشیده نماند که بحث از وضع عضو منقسم میشود بدو قسم بنا بر اقتضای وی
موضع ومشارکت را زیرا که عضو را نسبت بمکانش هیئتی است ونسبت بغیر مکان یعنی نظر باعضا
من حیث القرب والبعد هیئت دیگر است اولی وضع بود وثانیه مشارکت پس مجموع امراض وضع
شش صنف باشد چهار مختص بموضع نفس عضو ودو مختص بجوار که مشارک اند اما آن چهار که متعلق
بموضع اند نخستین از آن انخلاع عضو است از مفصل انخلاعا تاما ودوم انخلاع غیر تام است که مسمی است
بوثی وسوم آنست که حرکت کند عضو در موضع خود وحال آنکه واجب بود سکون وی همچون
رعشه وچهارم آنست که ساکن شود عضو در موضعش وحال آنکه واجب بود حرکت او همچون
تحجر مفاصل اما آن دو که نظر بجوار وهمسایه اند نظیر آنرا مؤلف ذکر کرده است زیرا که امتناع وتغیر
حرکت یا بسوی جار بود یا از جانب جار بود پیوستن انگشت با انگشت بتعذر بود یا به تعسر مثال
اولست واسترخای جفن مثال ثانی است واستیجاع مفاصل مثال تعسر ثانی زیرا که چون پلک
مسترخی شود اصلا برداشته نمی گردد وبر پلک دوم می افتد ومفاصل چون متورم شوند نه با فراط
اتساع متعسر میگردد وانبساط که تباعد است از جار بسهولت صورت نمی بندد واما تفرق الاتصال
اما قسم ثالث از اقسام امراض مفرد تفرق الاتصال است ومراد در ینجا تفرقیست غیر طبیعی که باعث

ضرر مي شود وگرنه تفرق که برمجراي طبيعت است چون تفرق الاتصال جوهر مغتذي عند نفوذ غذا در وي ازين خارج است لانه ليس بمرض وانما كلام منافي المرض فقد يكون في الاعضاء المفردة پس گاه مي باشد تفرق الاتصال در اعضاي مفرد مثل كسر العظم نظيرش شكستن استخوان است وتعداد اعضاي مفرده در بحث اعضا گذشت وقد يكون في الاعضاء الآلية وگاهي مي باشد در اعضاي مركبه مثل قطع الاصبع همچون بريده شدن انگشت و مركبات نيز مذكور شد؛ وپوشيده نماند كه اقسام تفرق الاتصال بسيار است و هريك باسمي مخصوص چنانچه مفصل بيان كنيم*

فائده آنچه در جلد افتد اگر منبسط است سحج گويند بفتح سين مهمله وحاي مهمله وسكون جيم واگر غير منبسط است ودقيق خدش گويند بفتح خاي معجمه ودال مهمله وسكون شين معجمه وآنچه در لحم افتد اما از خارج اگر حديث است وقيح نكرده جراحت گويند بكسر جيم واگر قيح كرده قرحه گويند بفتح قاف وآنچه در لحم افتد اما از داخل بسبب تداخل ماده در وي اگر ابتدا است وريم نكرده ورم گويند واگر ريم كرده خراج نامند بضم خاي معجمه وراي مهمله والف وجيم واگر بعد نضج بشگافت ايضا قرحه نامند پس اگر بعد انفجار دير ماند والمركمنر شد وصلابتي بر دهن ظهور كرد ودر داخل وي گوشت سپيد پديد آمد ناصور گويند وبعضي گفته اند كه چون چهل روز از انفجار بگذرد بدين نام مسمي گردد وآنچه در عظم افتد اگر تفرق در اجزاي صغار است تفتت گويند بفتح فوقاني وفتح فا وضم تاي مشدده فوقاني وسكون فوقاني ثالث واگر تفرق قاسم شده باشد عظم را درعرض بدو جزو يا بسوي اجزاي كبار كسر گويند زيراكه معني كسر شكستن است وتا چيزي متفرق بدو شق نشود يا اجزاي كبار از وي جدا نشود شكستن اطلاق نكنند واگر درطول است صدع گويند وآنچه در قحف افتد جدا بيايد وآنچه در عصب افتد اگر درعرض است بتر گويند بفتح با وسكون فوقاني وراي مهمله واگر درطول است وقليل العدد شق گويند بفتح شين معجمه وسكون قاف واگر درطول است و كثير العدد شرح نامند بفتح شين معجمه وسكون راي مهمله وحاي مهمله وآنچه در عضله افتد اگر در طرف عضله است هتك خوانند بفتح ها وسكون فوقاني وكاف واگر درعرض وپست جز نامند بفتح جيم وتشديد راي مهمله واگر درطول وپست ودرعدد كمتر ودر غور بيشتر ايضا صدع خوانند بفتح صاد مهمله وسكون دال مهمله وعين مهمله واگر درطول است وكثير العدد وغائر وپراگنده فسخ گويند بفتح فا

وسکون سین مهمله وخای معجمه وآنچه در عروق افتد ورید بود یا شریان اگر در عرض است قطع گویند وفصل نامند واگر در طول است ایضا صدع خوانند واگر بنوعی است که دهنهای رگ گشاده است بثق نامند بفتح موحده وسکون مثلثه وقاف وتفریق ورید را مطلقا انفجار گویند وشریانی را ام الدم وجمهور ام الدم آنرا گویند که شریان بشگافد وخون زیر پوست جمع شود وعند الغمز باز گردد بشریان وآنچه در اغشیه وحجب افتد فتق خوانند بفتح فا وسکون فوقانی وقاف وآنچه در غضروف افتد مطلقا رض گویند بفتح رای مهمله وتشدید ضاد معجمه وگاه باشد که بعض بر شکستن غضروف کسر نیز اطلاق کنند کما قالوا انکسار الاذن پس اگر تفرق قاسم شده است بسوی دو جزو یا بسوی اجزای کبار ایضا رسخ می نامند واگر قاسم شده با جزای صغار ایضا تفتت خوانند وبعض رض را مخصوص بتفرق اجزای صغار غضروف دارند واین اسامی که نظر بمعنی مصدری واقع است اگر فاعلیت ملحوظ نمایند بصیغه اسم فاعل خوانند هر جا که لفظ مساعدت کند رواست چون سادخ وخادش وکاسر وباثق وجز آن الفاظ دیگر

تنبیه تفرق الاتصال که در قحف یعنی استخوان سر افتد شجه بفتح شین معجمه وتشدید جیم وهای موقوف وروی شش قسم است وهر قسمی باسمی مخصوص یکی آنکه صداع آرد فقط وآنرا صادعه گویند دوم آنکه کسر در استخوان راه یابد آنرا هاشمه گویند سوم آنکه سپیدی استخوان نمایان شود آنرا واضحه نامند چهارم آنکه قدری از استخوان بزداید وآنرا منقله خوانند پنجم شکستگی استخوان سر تا غشا که مسمی بام الدماغ است برسد یعنی بجز پوستی تنک بر دماغ حاجز نمانده باشد آنرا مامومه گویند ششم آنکه تا تجویف دماغ برسد وآنرا جائفه خوانند وازانکه بمعنی این الفاظ سنة تحقیق آنها می شود حاجت بضبط حروف نمود ه

انتباه این همه که ذکر شد اسامی تفرق الاتصال مختص باعضای مفرد بود واما آنچه بمرکب افتد همچون قطع اصبع وید وامانند آن گاه باشد که واقع شود میان جزئین عضو مرکب ویکی از دیگری جدا گردد بی آنکه رسد تفرق الاتصال عضو متشابهة الاجزا یعنی مفرد را واین مسمی است بانفصال وخلع واگر باشد آن در عصب وزائل شود عضو از موضعش مسمی است بفك وتفرق الاتصال که بعضو متشابهة الاجزا افتد آنرا انحلال الفرد خوانند وگاه باشد که بمطلق تفرق اطلاق کنند وپوشیده نماند که بعض اعضا احتمال تفرق ندارند مطلقا وآن دل است وقد یسبق الموت لتفرقه وبدانکه که

چون تفرق در عضو جيد المزاج افتد زود بصلاح مي آيد و اگر در فاسد المزاج افتد دبر به شود و قروح خبيثه چون در از مي كشد اكله مي گردد در اكثر ٭

فائده گاه باشد كه تفرق الاتصال در مجري افتد و بدان سبب وسعت در ان پديد آيد و از ينجا است كه قطعهاي جگر در بعض اسهال وي بر مي آيد بنا بر اتساع مسا ريقا و توع التفرق فيها و اين تفرق سطوحي است كه اجزاي عضو را متفرق مي سازد در عرض پس فضاي وي فراخ ميگردد و گاه باشد كه در غير مجاري افتد و احداث مجراي جديد نمايد چنانچه قرشي در شرح قانون در اين مبحث مينويسد كه شخصي حبس بول داشت از مدت پس مترشح شد بول از جلد شكم از جنب جاو اين حالت بروي مستمر شد كه بول وي وقت حاجت از اين جانب ترشح مي كرد و از راه مقرري مي بر نمي آمد و ايضا قصة خود را نقل كرده است كه در عقب پاي يماي او جراحتي بهم رسيده بود و پس از بط وي روزي مسهل خورده و بنا بر عدم استحضار كسي كه بر و تكيه كرده بمستنجا رود تا دير حبس بر تبرز شود و رجون بعد حضور معتمد عليه قصد بقيام كرده قرار كه در امعا بود بجانب جگر رجوع آن در يافته پس و پيوسته ثقل آن بطرف حدبه جگر در ان وقت همي يافت بيشتر آن ثقل را احساس مي كرد كه بسوي ورگ نازل ميشود و از انجا بعقب متقرح رسيد و از بفس خراج در اندك مدت براز منذفع شد و همين سان بود مدتي و هرگاه شرابي و نقوغي مي خورد مرور آن بر كبد محسوس ميشد و از راه خراج بر مي آمد همچنانكه مي بود بي آنكه تغير در ان راه يابد و چون بنا بر استرجاع طبيعت بر مجراي خود استحقان مي كرد بدفعات بر نمي آمد مگر چيزي حر دتر از پشك بزد رغايت ثغني پس مي گويد كه ترسيدم مبادا همين خراج مستمر گردد و بتدارك وي كوشيدم و آن چنان بود كه پاي بر تكيه بلند نهاده ميداشت و اكثر حقنها مي كرد تا كه در مدت يكماه يا زياده بحالت اصلي باز گشت و همچنان مشهود شده كه طفل از راه ناف بر آمده اينهمه تصنعات حكيم مطلق است جل جلاله كه عقول از درك آن باعتراف بعجز آورده ٭ سؤال اگر گفته شود كه قطع اصبع در مرض العدد معدود كرده اند و باز همان را در مثال تفرق الاتصال عضو مركب نيز آورده و حال آنكه مرض العدد نوعيست از مرض التركيب و اين با تفرق الاتصال قسيم واقع شده و المخالفة بين القسيمين لازم و جوابش آنست كه ايراد مثال واحد بهر دو قسم چون باختلاف حيثيت است قدح بمقصود ندارد لان بينهما ليس منع الجمع زيرا كه

اجتماع مرض التركيب وتفرق الاتصال با هم و با سوء المزاج واقع است كما لا يخفى مثلاف قسمين كه بينهما ضديت با شد كه درانجا منع الجمع لازم بود همچون اسم وفعل ويك مثال براى اين دوقسم كفايت نكند اگرچه حيثيت مختلف بود كما صرح في النحو واما المرض المركب چون از مرض مفرد واقسام ثلثۀ وى كه هر قسمش متضمن باصناف بود فارغ شد شروع نمود درحد مرض مركب وگفت اما مرض مركب فهو امراض حصل من جملتها امراض اخر پس وي بيماريهاى چند است كه حاصل مى شود از جملۀ اينها بيماريهاى ديگر يعني بيماريها ي مفردكه جمع مي شوند وازاجتماع آن مرض مخصوص بشكلي واسمى پديد مي آيد وآن مسمى است بمرض مركب خواه اين مرض مركب درعضو مفردافتد يا درعضو مركب مثل الاورام والبثور مانند ورمها وبثرها زيراكه اينها ازاجتماع امراض ثلثۀ مفرد تركيب مي يابند چنانچه مي گويند فانهما سوء المزاج المادي وتفرق الاتصال وزيادة في المقدار پس بدرستي كه ورم وبثره حاصل مي شوند از سوء المزاج مادى وتفرق الاتصال وزيادت درمقداركه قسمي ازمرض التركيب است چنانچه عنقريب بدرا بتداى تقسيم مرض بمفرد ومركب گفته آمد بيروچون از بيان امراض مركب فارغ شد شروع كرد درذكر اوقات مرض وگفت وكل مرض ينتهي الى صحة وهرمرض كه منتهي مي شود بصحت وقيد انتها بصحت بنا برآنست كه ترتيب اوقات بي لحاظ اين صورت نمي پذيرد فله ازمان اربعة پس آن مرض را است چهارزمانه الابتداء هو الزمان الذى يظهر فيه المرض و لا يستبان فيه تزيده زمانۀ نخستين ابتدا است و وى آنست كه ظاهر مى شود دروي مرض بى آنكه زيادتي دران نمايان شود يعني بعد حدوث مرض كه تا آن مرض برحالتي متشابه الاحوال ثابت است بي ظهور ترقي درحالت مرض آنرازمان ابتدا گويند واين رامقدر با حيان وايام نتوان كرد زيراكه احوال امراض متفاوت است وزمان ابتدا دربعضي قصير بود ودربعضى طويل وگاهي اراده مى كنند از ابتدا سه روزازشروع مرض قطع نظرازانكه ترقي درحالت مرض با شد يا نه والتزيد وهو الوقت الذي يستبان فيه اشتداده كل وقت بعد وقت وزمانۀ دوم تزيد است وآن وقتيست كه نمايان ميشود دروي غلبۀ مرض هر وقت پس ازوقت يعني پس اززمان ابتدا تا آنكه مرض درازدياد است آن وقت تزيد است ووقت الانتهاء وهو الوقت الذي يقف فيه المرض على حالة واحدة وزمانۀ سوم انتها است وآن زمانه ايست كه مي ايستد دروي مرض برحالت واحده يعني بعد ازدياد چون بحدي برسد وبرهمان حالت

زائل میماند بی آنکه زیاده شود یا کم این را وقت انتها گویند ووقت الانحطاط وزمانهٔ چهارم زمانهٔ انحطاط یعنی کم شدن است وهو الوقت الذی یظهر فیه انتقاصه وآن زمانه ایست که ظاهر میشود در وی خفت وکمی در مرض ❊

فائده تحقق این ازمنهٔ اربعه اگر بحسب مرض است من اوله الی آخره خواه مرض لازمه بود خواه نائبه اینها را اوقات کلیه گویند واگر بحسب نوبت است اوقات جزئیه خوانند ومخفی نیست که در نوبت نیز این اوقات چهارگانه موجود است لیکن اوقات نوبت نسبت با وقات مرض جزئیست کالا ریب فیه وباید دانست که حصول اوقات اربعه در مرضی متصور میشود که با وجود انتهایش بصحت قلع مادهٔ وی بتدریج میشود وایضا نکس نکند والا میتواند که مرض شروع کند وقبل از تزید یا در تزید قبل از انتها یا در انتهای ظهور انحطاط یکبارگی زائل شود بسببی از اسباب یا بعد افتادن در انحطاط باز ابتدا کند وعود نماید واین گویا مرض آخر است که شروع کرده بالجمله فائدهٔ از معرفت این اوقات تقدیر تدبیر وتصرف در غذا واستعمال دواست حسب هر وقت وملاک امور درین مقدمه علاج اینست ❊

انتباه در تعدیهٔ مرض از شخصی بشخصی اهل شرع را اختلاف است یعنی بمقتضای حدیث لاعدوی منع اعتقاد بران می نماید وحدیث فر من المجذوم را تاویل میکنند وبعضی برای این تمسک نموده دران تاویل میفرمایند والعلم عند الله سبحانه اما حکما باتفاق می گویند که بعض بیماریها متعدیه است یعنی منتقله وبعضی متوارثه است که از ماد رو پدر بفرزندان میرسد وآنهم که گفته اند کلیه نیست بلکه اکثریه هم نیست لیکن از قبیل ممکن الوقوع است که در تجربه چنین دانسته اند گاهی میشود وگاهی نه اما امراض متعدیه اینست جذام جرب جدری حصبه همای وبائیه قروح عفنیه سل رمد برص خصوص اگر مسکن ضیق بود وبوی مریض یا عرق آن بصحیح همی رسد وبواسیر نیز تعدیه میکند اگر کسی بمحل تبرز یا سوای تبرز همیکند وآتشک نیز از همین قبیل است واولاد وهم ببلد ستور حتی که شیخ گفته انه تعدی من بلاد الی بلاد انتقال الامراض الوافدة اما امراض متوارثه این است برص نقرس سل صرع ابنه جدری مالیخولیا دق جرب نقرس مد قروح عفنه جذام بواسیر حصات کلیه ومثانه بارها گفته شد هر عضوی که از پدر ضعیف باشد از پسر نیز در اکثر همان ضعیف آید اما ضعف اعضای مادر کمتر است که در فرزند ظاهر شود بخلاف امراض مذکوره که توارث اینها در ولد از ابوین بر سبیل تساوی است ❊

الفصل الثاني في الاسباب الضرورية المغيرة لاحوال بدن الانسان والحافظة لها

فصل دوم از مقالهٔ سوم ثابت است در اسباب ضروري كه تغيير دهندهٔ حالهاي بدن انسان وحافظ وتا مدارندهٔ آن حالها ست وسبب نزد اطبا چيزي است كه بالذات مقدم بود ورا جب كند وجود حالتي را از احوال بدن انسان يا ثبات آنرا بشرط وجود شرائط وارتفاع موانع خواه في الحال خواه در استقبال وعام است كه سبب بدني بود يا غيربدني وجوهر باشد يا عرض مثال بدني كه جوهر بود زيادتي خلط است ومثال بدني كه عرض باشد عفونت خلط است لان العفونة كيفية وهي عرض لا جوهر ومثال غيربدني كه جوهر باشد غذا است ومثال غيربدني كه عرض بود حرارت شمس است وبرودت هوا وهر سبب كه موجد وموجب حالت بود آنرا سبب فاعل ومغير مي نامند واگر مثبت حالت بود سبب حافظ ومديم خوانند وتفصيل ذكر اسباب در اسباب ممرضه مى آيد ودر ابتداي اين مقالهٔ ثالثه نيز گفته شد ومعني ضروري آنست كه انسان را بدون وي حيات ممكن نبود وهي ستة اقسام وآن اسباب ضروري شش قسم است وعمده در انحصار استقرا است الاول الهواء المحيط بالابدان يكي از آن شته هوا است كه محيط بدنها ست از انكه انسان را حاجت بهوا شديد بود بر همه مقدم آورد نش اليق نمود وشك نيست كه انتقار بدن انسان دم بدم است بخلاف ديگر اسباب كه احتياج بآنها موقت است وبمهلت اما آنچه بعضي از اهل رياضت اعتبار بحصر نفس مى نمايند زماني طويل از مبحث خارج است زيرا كه نادر حكم معدوم دارد ومع ذلك درتشريح رئه گفته آمديم كه حصر نفس مستغني از انتقار هوائي سازد وهوائي كه درخلل رئه وفضاي سينه است ترويح بقلب ميرساند درزمان حبس دخول هواي خارجي اما اگر بتدريج معتاد نشود طول بهلاكت مي انجامد كما هو ظاهر والحاجة اليه انما هي لترويح القلب وتعديل الروح التي فيه واحتياج بسوي هوا نيست مگر براى ترويح دل وباعتدال داشتن روحي كه دردل است وطريق وصول هوا بدل برسبيل استنشاق چه از رئه وچه از مسام همه جلد درتشريح رئه وقلب گذشت با فوائد ديگر وبدانند كه هوا مادام كه صاف است ومعتدل واز ابخره وادخنه وجوهر غريب كه منافي مزاج روح بود در وي نيامیخته وايضا مكشوف باشد ود رجدران وسقوف محتبس نبود اين چنين هوا فاعل صحت وحافظ آنست

اما هرگاه متغیر شود از اوصاف مذکوره باعث مرض وهلاکت می گردد وهمچنان که نفع وی اسرع تر است فسادش نیز زود ربدن زود تر اثر می کند وپوشیده نماند که آنچه از اوصاف حمیده هوا گفته شد که مکشوف بود غیر محفوف در آنجا ست که وبای عام نبوده باشد والا در وبا عیاذا بالله منها هوای محفوف بهتر از مکشوف است باید دانست تغیری که در هوا می افتد سه گونه است یکی تغیر طبیعی وری آنست که حسب اقتضای طبیعت فصول بود دوم تغیر غیر طبیعی که مضاد نیست مر مجرای طبیعی را واین از دو حال بیرون نیست یا از اسباب سماوی است یا از اسباب ارضی نظیر تغیر هوا از اسباب سماوی فزونی حرارت است حتی در شتا از اجتماع دراری مع الشمس وفزونی برودت است در صیف عند کسوف الشمس ودراری جمع دری است بضم دال مهمله یا کسر آن وتشدید رای مهمله مکسوره وسکون تحتانی کواکب بزرگ کثیر الضوء را گویند وستارهای مذکور چون با شمس جمع می شوند حرارت هوا زیاده می شود لامحاله ومثال تغیر هوا از اسباب ارضی سخونت وبرودت هواست از اختلاف مساکن ومجاورت جبال وبحار وامثال آن کما هو ظاهر سوم تغیر غیر طبیعی است ومضاد است مر مجرای طبیعی را واین تغیری است که بر آید هوا از آنچه مقتضای طبع وی است وفاسد شود خواه فساد در جوهر هوا بود همچون وبایا در کیفیت هوا بود همچون شدت برد که در صیف افتد وشدت حرارت که در شتا افتد بحیثیتی که ابطال زرع وافساد ابدان نماید

فائده تغیر غیر طبیعی را که غیر مضاد مجرای طبیعی بود از آن غیر طبیعی گویند که بر وفق مقتضای طبیعت فصل نیست والا نظر بآنکه از مجرای طبیعی خارج نیست می توان این را طبیعی گفت پس فی الحقیقه غیر طبیعی نمی تواند بود مگر آنچه مضاد بود مر مجرای طبیعی را چنانچه در قسم سوم مذکور است ومؤلف تغیرات اولین را بیان می کند اما تغیر مضادی را بنا بر وضوح آن متعرض بیان نشد **ویختلف حال الهواء بسبب اختلاف الفصول والنواحی و الریاح ومجاورة الجبال والبحار والتربة** ومختلف ومتغیر می شود حال هوا بسبب اختلاف فصلها واقلیمها وبادها وبسبب همسایگی کوهها ودریاها وبسبب اختلاف زمینها اما تغیر الفصول اما تغیر هوا بفصلها پوشیده نماند که اطبا تمام سال را چهار حصه کرده اند باعتبار اختلاف هوا وهر حصه را نامی نهاده اند وفصلها که نزد اطبا است غیر آنست که نزد منجمین است زیرا که فصول منجمین از ازمنه انتقالات شمس در بروج

وبعي از فلك البروج ماخوذ است چنانچه آخر گفته آيد ونزد اطبا زمانی را كه دروی بردم معتدل دربلاد معتدل احتياج نمی شود بسوي پوشيدن معتدبه وتروبع معتدبه ربيع ميگويند وابتداي نشو اشجار كه عبارت است از بهار ضمن اين فصل ميشود وتقييد به بلاد معتدل از ان نموديم كه دربلاد مائل به برد همچون بلاديكه بغايت مرتفع واقع اند هرچند از اعدل اقاليم باشند ليكن در فصل ربيع دربلاد مذكور حاجت به پوشيدن مي شود وكذلك در بلاد مائل بحرارت چون دربلاديكه درغور وپستي واقع اند بغايت هرچند از اعدل اقاليم باشند ليكن درزمان ربيع در شهرهاي مذكور حاجت بترويح ميشود پس جهت تحقيق آثار فصول اعتدال بلدان در بلندي وپستي ضروري باشد وفائده تقييد بردم معتدل نيز ظاهر است وزمانی را كه بعد ربيع است وحرارت دران غالب صيف مي نامند وزمانی راكه بعد از صيف مي آيد خريف مي خوانند ووي مقابل ربيع واقع است لهذا همچنانكه ابتداي نشو اشجارها صدر ربيع بود شروع تغير لون اوراق وسقوط آن كه عبارت از خزان باشد خاصة اين است وزمانی را كه بعد خريف آيد وبرودت دران غالب مي باشد شتا مي خوانند ودراينجا مؤلف طبع هر واحد ازين فصول اربعه بيان ميكند فالربيع معتدل پس ربيع معتدل است يعني در حرارت وبرودت ورطوبت ويبوست والصيف حار يابس وگرما گرم وخشك است وسبب حرارت شدت انعكاس شعاع است كه بواسطهٔ قرب شمس از سمت الرأس واقع مي شود وسبب يبوست تحلل رطوبات است از شدت حرارت وقلت وقوع نداوت وامطار دروي والخريف بارد يابس وخريف سرد وخشك است ٭

نكته چون طبيعت خريف سرد وخشك است ودر تقابل ربيع واقع شده بعضي چنان گمان كرده اند كه طبع ربيع گرم وتر است وازانكه گرمي وتری مناسب بمزاج نباتات وحيوانات است معبر بمعتدل شد وليكن نزد اهل تحقيق چنين نيست بلكه اعتدال وی علی الاطلاق است در كيفيات اربعه وازانكه سردي وخشكي ضد مزاج حيوانات وطبع نباتات است تقابل وي بمعتدل ح درمقصود نمي كند وآنچه دربعض جا اطلاق معتدل بر خريف نيز مي آيد دركلام اين قوم مراد ازان تساوي حر وبرد است واز مبحث اعتدال كه مذكور مي شود خارج ولفظ معتدل برچند معني مي آيد چنانچه در تقسيم مزاج گفته شد والشتاء بارد رطب وسرما سرد وتر است ودر تقابل صيف واقع شده علت برد ورطوبت وي بعد شمس است از سمت الرأس ووقوع نداوت وامطار وعدم تفتح مسام وپوشيده ماندن

که زمانهٔ هر واحد از ربیع وخریف نزد اطبا کوتاه تر است نسبت بزمان هر واحد از صیف وشتا کالا یخفی
وبدانند که هر فصلی ازین فصول احداث می کند امراض مناسبهٔ طبع خود را وازاله می نماید مضاد
آنرا پس فصل حار واجب می کند مرض حار را وزائل می سازد مرض بارد را وفصل بارد بضد وی عمل
می کند وقس علیهما الاخریٰ وتفصیل آن است که صیف زیاده می کند صفرا را واحداث می نماید امراض
صفراوی را چون تپ ومحرقه وعطش وکرب ومانند آن وشتا زیاده می کند بلغم را وپیدا می سازد
امراض بلغمی را چون زکام ونزله وسعال وامثال آن واین همه بر تقدیریست که فصول بر طبائع
خود باشد والا بسیار باشد که عند تغیر فصل از طبیعتش معامله بعکس می شود یعنی در سرما
بیماریهای گرم می افتد ودر گرما بیماریهای سرد ومرض که ضد طبع فصل شود عسر البرء باشد
لقوة السبب وباشد که بآسانی بگذرد لضده فی الفصل وبنای این بر ضعف وقوت طبیعت است اما
خریف زیاده می کند سودا را وبنا بر قلت خون در این فصل که طبع وی ضد خون است ضعف در
قوی راه می یابد وامراض کثیر ظاهر می شوند خصوص امراض سودا اما ربیع بنا بر آنکه اخلاط
محتبسهٔ شتائیه درو بحرکت می آیند وسائل می گردند وباعضای ضعیفه می ریزند احداث میکند
خناقات وأورام حلق را وهر مرض مادی که مادهٔ اش در شتا ساکن بود در این فصل غلبه می کند
وحدوث امراض مذکوره در وی از ردائت فصل نیست زیرا که وی اصح فصول وانسب بحیات
وصحت است بلکه بنا بر انضاج ودفع طبیعت است که چون مزاج انسان در این فصل قوی می شود مواد
محتبسه را می خواهد که قلع نماید ودلیل بر تناسب این فصل بمزاج روح کثرت خون وظهور حمرت
وتازگی در بدن است وکذلک بروز نشو ونماء در نباتات وآنچه بعض زعم کرده اند که وی
گرم تر است بهر آنکه امراض حار ورطب پیدا می کند باطل است لما قلناه

فائده در ذکر فصول بر وضع منجمین بدانکه نزد منجمان در بلاد شمالی ربیع زمان
انتقال شمس است بحرکت خاصهٔ خود از اول حمل تا آخر جوزا وصیف زمان انتقال شمس است
بحرکت خاصه اش از اول سرطان تا آخر سنبله وخریف زمان انتقال شمس است از اول میزان
تا آخر قوس وشتا زمان انتقال شمس است از اول جدی تا آخر حوت

انتباه آنچه از حصول فصول اربعه در سالی گفته شد نظر بسکان غیر احوال خط استوا است زیرا که

در خط استوا فصول سال هشت میشود بهر آنکه هر فصل دو بار اعاده می کند و در یک و نیم ماه تغیر در فصل می افتد بدین وجه که از اول حمل تا نصف ثور صیف است و از نصف ثور تا اول سرطان خریف و از اول سرطان تا نصف اسد شتا و از نصف اسد تا اول میزان ربیع و از اول میزان تا نصف عقرب باز صیف شروع می کند و از نصف عقرب تا اول جدي خریف و از اول جدي تا نصف دلو شتا و از نصف دلو تا اول حمل ربیع و تکرار فصول بهر آنست که در خط استوا آفتاب دو بار بسمت الرأس می بر آید در اعتدالین لهذا دو صیف واقع می شود همچنان دو بار از سمت الرأس دورتر می رود و در انقلابین بدان سبب دو شتا عارض می گردند و چون این هر دو باهم تقابل دارند در هر صیف و شتا خریف و در هر شتا و صیف ربیع لازم است پس بالضرور دو ربیع و دو خریف نیز واقع می شوند و مجموع هشت فصل باشد و معني اعتدالین و انقلابین در بحث اقالیم عنقریب بیاید انشاء الله تعالی

واما النواحي و الرياح اما نواحي و رياح نيز از جملهٔ مغيرات هو است نواحي جمع ناحيه است و ناحيه طرف را گويند و رياح جمع ريح است و ريح باد را گويند و باد هواي متحرك است فان الجنوب و نا حيتها يسخن و يترطب پس بدرستي كه باد جنوب و طرف او گرم كننده و تر كننده است والشمال و نا حيتها يبرد و يجفف و باد شمال و نا حيهٔ وي سرد كننده و خشك كننده است والصبا والدبور و ناحيتهما قريبتان من الاعتدال و باد صبا يعني مشرقي و باد دبور يعني مغربي و نا حيهٔ اينها نزديك اند باعتدال و وجه خصوصيت نواحي و اهويه بطبائع مذكور در آخر اين قسم در ذكر جبال بعد بيان اقاليم بيايد ٭

انتباه تحقيق نواحي موقوف است بر معرفت وسط زمين كه عبارتست از خط استوا و اثبات وسطيت وي وابسته بمعرفت معدل النهار است كه عبارتست از دائرهٔ كه واقع است در وسط فلك نهم بناء عليه برخي از بيان افلاك و ارض لازم آمد تا حقيقت اقاليم بنهج قويم معلوم گردد و اين مبحث بدو بحث ذكر يابد ٭

بحث اول در افلاك

و وى مشتمل است بر يك مقدمه و دو كشف ٭

مقدمه در ذكر افلاك بر سبيل كلي بدانند كه افلاك نزد حكما جمله نه طبقه است و هر طبقه متضمن بر چند طبقه چنانچه بيايد اما در شريعت اطلاق آسمان بهفت فلك مخصوص است و بر فلكين عاليين يعني ثامن و تاسع لفظ كرسي و عرش ورود يافته و همه افلاك تسعه در گردش اند و مقعر هر فلك علوى مماس

محيط بفلك ما تحت خود است بي فصل مانند كرهٔ عنا صر و چون كرهٔ هوا محيط ما تحت خود است يعني زير و زبر ارض و ماء از هر جهت هواست كذلك نار بر هوا همچنان فلك اول بر كرهٔ نار محيط است وفلك ثاني بر اول الى آخره زيراكه افلاك كروي شكل اند و نسبت زمين با فلك مانند زردهٔ بيضه است با قشر وي وا فلاك كلهم از مغرب بمشرق مي روند مگر فلك الا فلاك كه وي بضد ديگر افلاك از مشرق بمغرب مي رود و ديگر افلاك را و نار را نيز بالقسر همراه خود مي گرداند اما كرويت افلاك و با بودن فصل و بعد بين السمائين در شرع ثابت نيست ليكن علما بحركت سما بي خصوصيت جهت قا ئلند چنا نچه از آيهٔ والسماء ذات الرجع صاحب بيضاوي گردش مراد داشته با لجمله از اقوال حكما و هر كه باشد هرچه بشرع توافق دارد معتبر است والامردود مشهور باد كه حكما در هر فلك دو قطب اعتبار مي نمايند زيراكه جسم كروي كه متحرك باشد بحركت دوري بنوعي كه تجاوز نكند از مكان محصور خود آنرا از وجود قطبين گزير نيست و قطب آن نقطهٔ مفروضه را گويند كه چون جسم كروي دور كند آن نقطه بمكان خويش قائم بود پس در هر فلك دو نقطهٔ متقابلهٔ غير متحرك ضروريست و از انكه حركت افلاك از مغرب بمشرقست يا برعكس چنا نچه گذشت قطبي بطرف شمال و قطبي بجهت جنوب لازم آمد در هر فلك و درين مقدمه بدان كه افلاك سبعه انحصار مي رود و ثامن و تاسع كه ملاك امر بيان آنها است بل و كشف گفته خواهد شد جدا جدا بتفصيل پوشيده نماند كه هر واحد ازين افلاك سبعه متضمن است بر چند طبقه بعضى ازين طبقات محيط بر عالم است بر و تيرهٔ فلك حاوي اما مركز او مركز عالم است و بعضي محيط است اما مركزوي مركز عالم نيست و اين طبقه را فلك خارج المركز نامند و بعضى محيط نيست بلكه در ثخن فلك واقع است در وسط محصوص و اين را فلك التد و ير خوانند با لجمله هر طبقه را فلك مي نامند مجازا وجملهٔ اينها مع جزو اكبر كه حاويست مسمى بفلك كلي و فلك كلي هفت است و مابعد اينها فلك ثامن وتاسع بود و طبقات كه در ضمن فلك كلي اند هر يك گردش جدا دارد و افلاك كلها بعض اجزاي آنها نسبت بما رحوي گردند و بعضي دولابي و بعضي حمائلي رحوي نظر بسكان تحت اقطاب بود و دولابي نظر بسكان خط استوا و حمائلي نظر بسكان اقليم متوسط اين دو سمت و حركت فلك التدوير هر فلك مختلف است گاهي برطبق فلك كلي متحرك شود و گاهي بضد آن و بعضي از ان بسرعت گردند و بعضي ببطوء با لجمله فلك تدوير قمر اسرع الحركة است از همه افلاك تداوير لهذا

قمر را یک ماه گویند و فلک تدویر وی در چهارده روز یک دور می کند و بدانند که ستاره ها دوگونه اند ثوابت و سیاره ثوابت در فلک ثامن مرکوز اند و بتبع فلک مذکور حرکت می کنند اینها ثوابت می خوانند اما سیاره هفت اند که در افلاک سبعه واقع اند در هر فلکی یکی و از اینها شمس بالذات حرکت می کند و مرکوز نیست در فلک تدویر اما سته باقیه در فلک التدویر مرکوز اند ولیکن از انکه فلک التدویر حرکتی جدا دارد از فلک کلی خود و نسبت سیاره های مذکور نظر بفلک او متغیر می نماید اینها را نیز سیاره می خوانند وگرنه بجز شمس سیاره حقیقی دیگر نیست و نابودن فلک التدویر برای شمس بنابر آنست که اگر ویرا فلک تدویر می بود او نیز مانند دیگر کواکب راجع می شد در تابستان و زمستان پس زمان حر و برد مضاعف می گشت و صیف و شتا هر واحد شش ماه می شد چنانچه از نجوم مفهوم میشود اکنون معلوم نمایند که اسامی سیاره ها این است قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل و هر فلک بنام ستاره که در وی است مضاف شده چنانچه بیاید اما سمای اول که مسمی است بسمای دنیا آنرا فلک القمر گویند و او در یکماه دوره تمام کند دوم فلک العطارد است و او قریب یکسال دوره تمام کند سوم فلک الزهره است و او در یکسال دوره تمام می کند چهارم فلک الشمس است و او نیز در یکسال دوره تمام میکند پنجم فلک المریخ است و او در یکسال و دو ماه دوره تمام می کند ششم فلک المشتری است و وی در دوازده سال دوره تمام می کند هفتم فلک الزحل است و او بسی سال دوره تمام میکند این بود بیان افلاک سبعه و صفت دور ثامن و تاسع در محلش بیاید و بالا گفته شد که هر فلک علوی محیط ما تحت خود است و آنچه از تعیین مدت دور هر واحد ذکر یافت بنا بر حرکت طبیعی آنها ست و الا بالقسر بسبب فلک الافلاک جملهٔ افلاک را در یکشبانروز بسمت مخالف حرکت طبیعی آنها دوره تمام می گردد و در کشف فلک افلاک این مقدمه ظاهر تر شود و حرکات طبیعی سموات و سیارات هر کسی درک نمی کند حکما بنظر دقیق رصد یافته اند و الغیب عند الله سبحانه و بدانند که در اصطلاح این قوم حرکت فلک که از مغرب بمشرق باشد مسمی است بتوالی البروج و این لفظ بخاطر دارند که بیشتر مکرر خواهد آمد ٭

تمهید هر چند مناسب بمراتب آن بود که بعد این مقدمه کشف فلک ثامن نموده آید اما از انکه بعض چیزهای فلک تاسع موقوف علیه معرفت بیان ثامن بود تقدم کشف تاسع لازم افتاده

کشف اول در فلك تاسع

بدانکه سمای نهم مسمی است بفلك الافلاك وفلك الاطلس وفلك الاعظم وحرکت او خلاف توالی البروج است یعنی از مشرق بمغرب میرود ودورهٔ او از غایت سرعت حرکت در یکشبانروز تمام میشود واو همه افلاك را با خود حرکت میدهد بالقسر برطبق حرکت خویش پس دورهٔ قسري همه افلاك دیگر نیز بتبع او در یکشبانروز می شود اما ادوار طبیعي آنها برضد این حرکت است چنانچه در مقدمه گذشت ودلیل برآنکه افلاك دیگرهم در یکشبانروز دور می کنند مشاهدهٔ شمس وقمر وسائر کواکب است چه ثوابت وچه سیاره که هر صبح از مشرق طالع می شوند بمغرب غروب نموده وگذشت که این فلك هیچ ستاره ندارد ولهذا اطلس خوانند اکنون دریابند که محیط حقیقي همین فلك است وزمین بمثابهٔ مرکز است در وسط حقیقي آن چون هر فلك را دو قطب ضروریست در ینجا نیز فرض کنند یکي بسمت شمال دوم بطرف جنوب در مقابل آن وفیما بین قطبین خطي تصور کنند که در سائر فلك گذشته باشد از مشرق تا بمغرب بنوعی که تباعد این خط در هر جهت فلك نسبت بقطبین متساوي باشد واین خط موهومه را دائرهٔ معدل النهار گویند ومنطقه خوانند تسمیهٔ این دائرهٔ معدل النهار بنا برآنست که چون آفتاب بحرکت خاصهٔ خویش در محاذي این دائره می رسد در جمیع معموره اعتدال در لیل ونهار پدید می آید یعنی شب با روز مساوي مي گردد اما منطقه از آن گویند که در وسط است ومنطقه کمربند را گویند وخط مذکور را موهومه از آن گفتیم تا کسي توهم نکند که در وسط فلك في الحقیقة نقش خطي واقع است بدانند که تعقل مقدمات فلکیات چون از معضلات است براي تسهیل افهام مثالی ارقام مي شود کرهٔ فلك مزبور را دو کاسه فرض کنند شمالا وجنوبا ودر وسط حقیقی هر کاسه نقطهٔ قطبی ثبت سازند وملتقاي این دو کاسهٔ متساوي المقدار دائرهٔ معدل النهار تصور نمایند واین مقوله در ذهن دارند که در معرفت حال منطقة البروج سود خواهد داد حکما بنا براي تصیر خود این فلك را محدد خوانند وگویند ماوراي این نه خلا است ونه ملا بعض رازي در ابطال مذهب حکما گفته من اراد ان یکیال مملکة الباری تعالی بمکیال العقل فقد ضل ضلالا بعیدا ۞

کشف دوم در بیان فلك ثامن

وآنرا فلك البروج وفلك الثوابت خوانند حرکت طبیعي وي مانند افلاك دیگر که ماتحت ویند بر سبیل

توالي البروج است وگفته اند که در سي وشش هزار سال دوره تمام مي کند وهمه ستاره ها غير از سبع سياره درين ثابت اند وهر کوز اکنون بدانکه حکما اين فلک را نظر بطرف مشرق ومغرب دوازده حصهٔ متساوي کرده اند پس طول بروج بسمت شمال وجنوب باشد وعرض آنها بناحيهٔ مشرق ومغرب يعني از قطب شمالی تا قطب جنوبی را استار است هر برج رسيده بمشابهٔ قاشهای بطيخ وهر حصه را برج مي نامند وهر برجی بسي قسم منقسم ميشود وهر قسم را درجه خوانند پس فلك البروج سيصد وشصت درجه باشد وازآنکه بصنائع فاطر الارض والسماء درهر برجی از اجتماع چند ستاره شکلي از اشکال واقع است آن برج بهمان شکل مسمی شده چون حمل وثور وجوزا وسرطان واسد وسنبله وميزان وعقرب وقوس وجدي ودلو وحوت وآنکه ميگويند فلان ستاره در فلان برج است معني آن باشد که اگر خطي مستقيم فرض کنيم که از مرکز زمين بگذرد وکواکب را قطع کند وازکواکب بگذرد وبفلك الثوابت رسد دران برج افتد وگرنه ظاهر است که سياره ها در افلاك ما تحت اند وقوع اينها در بروج ثامن امکان ندارد واين فلك را نيز دو قطب است ودرين محل اتفاقا دو ستاره نيز واقع است درشمال وجنوب چنانچه شمالي مشهود ومرئيست وبستارهٔ قطب مشهور اما جنوبي بر سکان اهل شمال مخفي است وگفته اند که ربع مسکون در ناحيهٔ شمال است وناحيهٔ جنوب بتمامه درآب است ودرين سماء هر دائرهٔ همان سان که در فلك تاسع ذکر يافت فرض بايد کرد ودائرهٔ مذکور مسمی است بمنطقة البروج وپوشيده نماند که قطبي فلك البروج از قطبي فلك الافلاك قدری بانحراف واقع شده باآنکه مرکز هردو واحد است يعني مرکز عالم وسبب عدم توافق قطبش با قطب فلك الافلاك منطقهٔ وی که منطقة البروج است با منطقهٔ آن که معدل النهار باشد نيز منحرف افتاده ومعدل النهار را تقاطع نموده در دو موضع متقابله مع اتحاد سمت دوريه يعني گمان نشود که دور دائرهٔ معدل النهار بطرف مشرق ومغرب است ومنطقة البروج که آنرا تقاطع نموده دور آن بسمت شمال وجنوب است بلکه دور هردو منطقه بطرف شرق وغرب است وقطب هرد وبطرف شمال وجنوب باندك فرق پس بين المنطقتين در فضای اوسع بجهت شمال وجنوب ودو فضاي اضيق بناحيهٔ مشرق ومغرب لازم آمد چنانچه درکرهٔ مصنوعه واضح مي گردد ودريابند که چون اين مقام غموض تمام دارد بسط کلام بضرورت افتاده تا افهام بآساني شود پس معدل النهار را چون خط مدور عظيم فرض کرديم وزير او خطي ديگر از منطقة البروج همان سان تصور نموديم

بنوعي كه اين خط خط دوم را قطع حمائلي كرده باشد چهار جزو در خط منطقة البروج حاصل ميشود دو نقطهٔ متقابله كه موضع تقاطع خطين است يعني آنجا كه بين الخطين تقاطع شده و دو قوس كه فيما بين نقطتين واقع است و ظاهر است كه خط منطقة البروج از آنجا كه معدل النهار را قطع كرده تا آنجا كه باز طرف مقابل قطع وي نمايد يك قوس است و از آنجا تا مبدأ او از طرف ثاني قوس دوم يك قوس جنوبي و دوم قوس شمالي آنرا كه در يمين معدل النهار است جنوبي گويند و آنرا كه در يسار وي است شمالي خوانند و در بحث ارض خواهد آمد كه اثبات جهات نظر بدان است كه شخصي روي بمشرق كند پس يمين وي جنوب باشد و يسار وي شمال و مواجه وي صبا و عقب وي دبور و چون متحقق شد كه دائرهٔ منطقة البروج مركب از دو قوس است و معدل النهار را قطع حمائلي كرده چنانچه گذشت اكنون خطي ديگر فرض كنند كه از قطب فلك البروج برآيد در وسط فلك دور تمايد بدينوجه كه بسمت مشرق رفته و قطب دوم را قطع كرده و بمغرب رفته بمكان خود برسد اين خط بالضرور منطقة البروج را و معدل النهار را نيز قطع خواهد كرد از وسط يك نقطهٔ متقابله پس آنجا كه اين خط قطع منطقة البروج نموده در دو موضع متقابله وسط حقيقي هر واحد از دو قوس خواهد بود كما لا يخفى و چون اين مقرر شد چهار نقطهٔ متساوي البعد در منطقة البروج لازم آمد و آنجا كه با معدل النهار تقاطع كرده در وسط هر واحد از قوسين او كه محل تقاطع دائرهٔ سومي است و اين محل ابعد ترين اجزاى منطقة البروج نسبت بمعدل النهار است و من حيث الانحراف آن دو نقطهٔ متقابله را كه ملتقاى منطقة البروج با معدل النهار است نقطهٔ اعتدال مي نامند يكي را نقطهٔ اعتدال ربيعي و دوم را نقطهٔ اعتدال خريفي و وجه اضافت گفته شود و آن دو نقطهٔ متقابله را كه در وسط قوسين منطقة البروج واقعست از تلاقي دائرهٔ سومي هر آنرا نقطهٔ ميل كلي خوانند و نقطهٔ انقلاب نامند يكي ازين دو در ناحيهٔ شمال است و ديگري بطرف جنوب شمالي را نقطهٔ انقلاب صيفي گويند و جنوبي را نقطهٔ انقلاب شتوي ميل كلي از آن گويند كه تمايل و تباعد منطقة البروج از منطقهٔ معدل النهار در اينجا بنهايت رسيده و نقطهٔ انقلاب از آن نامند كه خط مذكور چون از نقطهٔ اعتدال جدا مي شود تا مي رود از خط معدل النهار دورتر مي افتد تا كه نصف قوس تمام شود پس ازينجا باز بتدريج نزد يكتر مي گردد بمعدل النهار تا كه بنقطهٔ اعتدال دوم رسد پس آن دو نقطه كه در وسط قوسين واقعين بين النقطتين الاعتداليين اند اسناد انقلاب

پیدا نما ازین جهت باشد اکنون دریابند که بواسطهٔ حصول چهار نقطهٔ متقابله در منطقة البروج چهار ربع پیدا میشود ربع اول آنکه میان اعتدال ربیعی و انقلاب صیفی است و مادام که آفتاب بحرکت خود بر فلک خویش بمسامتت این نصف قوس باشد زمان ربیع بود ازان است که این نقطهٔ اعتدال را ربیعی میخوانند یعنی چون آفتاب ازین نقطه تجاوز کند ربیع میشود تا که بنقطهٔ انقلاب برسد و ربع ثانی آنکه میان نقطهٔ انقلاب صیفی و نقطهٔ اعتدال خریفی است و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان صیف بود و ربع ثالث آنکه میان نقطهٔ اعتدال خریفی و نقطهٔ انقلاب شتوی است و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان خریف بود و ربع رابع آنکه میان نقطهٔ انقلاب شتوی و نقطهٔ اعتدال ربیعی است و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان شتا بود ازینجا معنی اضافت نقاط ظاهر شود بفصول اربعه و بالا گفته شد که آفتاب در فلک چهارم است و وقوع وی در منطقة البروج بسیر طبیعی وی بمعنی مسامتت و محاذات است کما لا یخفی و همه سیاره بتبع فلک الند و یر حرکت میکنند بخلاف شمس که حرکت وی بالذات است بامر الله تعالی شانه در هر برج یکماه سیر می کند بوجهی که گذشت و ازانکه منطقهٔ فلک را بع محاذی منطقة البروج است و سیر شمس دائم بر منطقهٔ وی میباشد عبور شمس بریمین و یسار معدل النهار واقع است مگر در دو موضع متقابله که در مسامتت نقطهٔ اعتدالین است پس در سالی دوبار آفتاب در تحت معدل النهار می آید و باقی ششماه کسری کم بطرف یمین وی میماند شش ماه کسری کم بجانب یسار و در تحت ارض بیاید که ربع مسکون در شق شمالی خط استوا است پس بالضرور در مسامتت شق شمالی معدل النهار نیز باشد ٭

بحث دوم در بیان ارض

و بیان وی اجمالا در مبحث ارکان گذشت و در اینجا نیز قدری گفته آید بدانند که اطبا را در وضع وی اختلاف است بعضی گویند بر شکل نیم کره است و بر آب ایستاده و بعضی گویند بر هوا قائم است و بر شکل سپر است اما اکثر از قدما بر انند که کرویست و بمثابهٔ زردهٔ بیضه در وسط فلک واقع و بعضی گویند زمین متحرک است بحرکت دولابی و فلک قائم است تبدل که در اجزای فلک نسبت بخود می بینیم بنابر انتقال ارض است اما محققان این قول را بدیهی البطلان گفته اند و ظاهر است که اگر زمین میگردید نه آسمان یقین که گردش وی از جملهٔ متحرکات عنصری اسرع می بود و بیک شبانروز در ره تمام

میکرد چون چنین می بود طیور را طیران که بسمت مغرب می شد ممتنع التقدم می بود
کما لا یخفی و پوشیده نماند که ارض سه طبقه است یکی آنکه بر دما ست وری مرکبست بماء و هوا دوم
آنکه زیر آنست و بماء مرکبست نه بهوا سوم آنکه قریب بمرکز است وری بر صرافت و بساطت است
و آب در اینجا نمیرسد گفته شد که ارض بمنابهٔ نقطه است در دائرهٔ فلک و چون ری در وسط سماوات
شد در محاذی معدل النهار همان سان خطی بر وسط ارض فرض می کنند و این خط را خط استوا نام
می نهند بنابر استوا و برابر بودن لیل و نهار در اینجا دائما بدین خط ارض دو حصه می شود عقلا شمالی
و جنوبی و این دو حصه بمنابهٔ دو کاسه باشد که لبهای هر دو با هم پیوسته بود و ملتقای اینها خط
استوا است و در وسط حقیقی هر کاسه نقطه تصور نموده اند پس در کرهٔ ارض دو نقطهٔ متقابله ثابت میشود
جنوبا و شمالا و این هر دو را قطب می خوانند مجازا و با زاین قطب تا قطب دوم خطی دیگر میدوانند
بنوعی که سمت مشرق و مغرب بکذرد و ارض را دو حصه کند فوقانی و تحتانی و ازین دو خط مجموع زمین
چهار حصه میشود متساوی و مقرر شده که هر دو ربع جنوبی و یک ربع شمالی در آب غرق است و یک ربع شمالی
مکشوف و این را ربع مسکون نامند اقلیم سبعه و جز آن خرابها و جبال در همین ربع محصور است و نهایت
ربع مذکور تحت قطب شمالی ذلك ثامن واقع شده کما لا یخفی اما در تعیین احد الربعین الشمالیین که مسکون
از اینها کدام است حکما بتعذر قائلند و ایضا خط ثالث را از قطب شمالی ارضی توهم کرده اند بدین نوعه
که ارض را دو حصه کند شرقا و غربا و خط استوا را از دو جا قطع کرده بجای خود برسد و مقطع نخستین
که در نصف فوقانی بعد مرور خط از وسط ربع مسکون بخط استوا حاصل می شود مسمی است بقبة الارض
وارفع ترین اجزای ارض بسبت باهمین است زیرا که نقطهٔ قبه بسبت بنقاط اقطاب ارضی و نظر بنقطتی شرقی
و غربی که از تقاطع خط اول و ثانی واقع شده است در وسط افتاده پس در کرهٔ ارض شش نقطهٔ متقابله فرض
کنیم دو نقطه جنوبا و شمالا و دو نقطه شرقا و غربا و دو نقطه فوقا و تحتا نقطهٔ فوقانی قبة الارض است و هذا بالضرورة
ارفع اجزاء الارض عندنا و نصف خط ثالث که فیمابین نقطهٔ قطب شمالی ارض و نقطهٔ قبة الارض است مسمی
است بنصف نهار قبه و بدانند که تسمیهٔ جهات اربع نظر بشخصی است که روی بمشرق کند طرف
مواجه را که شرقیست صبا گویند و طرف پشت آنرا که غربیست دبور نامند و طرف راست آن را
جنوب و طرف چپ آن را شمال اکنون دریابند که حکما ربع مسکون را از خط استوا تا قطب شمالی ارض

نود درجه تعيين كرده اند و از انجمله سي درجه از سمت قطب خارج نموده عرض اقاليم را در شصت درجهٔ باقيه محصور مي دارند و عدم قابليت سي درجهٔ مذكور مر تسكن و تعمير و نبات را بنا بر غلبهٔ برودت است كه بسبب مباعدت آفتاب درانجا است و بعض چهل درجه از طرف قطب و ده درجه از طرف خط استوا نيز طرح دهند و اقاليم را در پنجاه درجه محصور دارند و در علت اخراج ده درجه مذكور گفته اند كه در عين خط استوا بواسطهٔ غلبهٔ حرارت نيز تسكن ممتنع است پس نزد اينان در اقليم اول و خط استوا فصل ثابت مي شود بده درجه بخلاف سابقين كه نزد اينها بينهما فصل نيست بهر تقدير بايد دانست كه هفت اقليم مانند هفت بساط مطوله از مشرق تا مغرب را ستاراست در ربع مسكون واقع اند برابر يكديگر اقليم اول طرف خط استواست و طول آن سه هزار فرسخ است و عرض آن صد و پنجاه فرسخ و اقليم هفتم طرف قطب شمالي ارض است و طول آن هزار و پانصد فرسخ است و عرض آن هفتاد و پنج فرسخ است و اقصر اقاليم همين است و ماوراي وي معمورهٔ نه و ديگر اقاليم ميمابين اين هردو اقليم بترتيب واقع اند و در طول و عرض اقليم دوم كمتر از اول است و سوم از ثاني و چهارم از ثالث و پنجم از رابع و ششم از خامس و هفتم از سادس و هواي هر اقليم مختلف است و مزاج سكان هر يكي جدا و ساعات ايام هر واحد مختلف اما اقليم اول آنجاست كه غايت طول نهار را طول او دوازده ساعت باشد و ربع و ميانه او سيزده و نصف و اقليم دوم آنجا ست كه سيزده ساعت باشد و نصف و ربع و ميانهٔ او چهارده و اقليم سوم آنجا ست كه چهارده ساعت باشد و ربع و ميانه چهارده و نصف و اقليم چهارم آنجا ست كه چهارده ساعت باشد و نصف و ربع و ميانه پانزده و اقليم پنجم آنجا ست كه پانزده ساعت باشد و نصف و ربع و ميانه شانزده ساعت و اقليم ششم آنجا ست كه شانزده ساعت باشد و نصف و ربع و ميانه هفده ساعت و اقليم هفتم آنجا ست كه غايت طول نهار را طول او هفده ساعت باشد و نصف و ربع و ميانه هيجده و بعد اين خرابه بود و ترد و برف مفرط باشد و گفته اند كه خط استوا از جنوب مشرق ارض چين شروع شده است پس بجزيره كه آبرا در هند جمكوت گويند گذشته پستر به گنگ دژ كه از زمين چين است و بمستقر الشياطين مشهور رسيده پستر بجزائر زرده كه مسمى است بارض ذهب و بجنوب جزيرهٔ سرنديپ و بر شمال جزائر زنج و به معظم بلاد زنج ميرسد پستر بصحاري سياهان و بر شمال جبال قمر كه منبع نيل مصر است پستر

بجنوب سیاهان مغرب گذشته بمحیط مغربی که مسمی است باوقیانوس رسید ٭ وحکیمان هر اقلیم را بسیاره از سیارهای سبعه منسوب میکنند وهریکی را در اقلیمی متصرف میدانند بامرالله تعالی اقلیم اول بزحل وآن بلاد هند است ثانی به مشتری وآن بلاد چین است ثالث بمریخ وآن بلاد ترک است رابع بشمس وآن بلاد خراسان است خامس بزهره وآن بلاد ماوراء النهر است سادس بعطارد وآن بلاد یاجوج وماجوج است سابع بقمر وآن بلاد بلخ است ٭

انتباه بعض ولایتها محصور به اقلیمی است وبعضی مشترك یعنی بعض آن در یك اقلیم است وبعض دیگر در اقلیم دیگر پس تعیین ولایتها باقلیم راست نیاید لهذا اسامی شهرها که در هر اقلیم واقع اند در آخر مبحث مرقوم می گردند از هر ولایت که باشد تا بآسانی معلوم شود که آن شهر از کدام اقلیم است علی قول الاصح ٭

فائده حکما اختلاف کرده اند درانکه معتدل ترین اقالیم کدام است بنابر اعتبار اوضاع علویات ترك نظر از اسباب ارضیه شیخ ابو علی واکثر قدما بر انند که اعدل بقاع خط استوا است ومختار قرشی واکثر متاخرین همین است وبعضی از قدما بر انند که اقلیم رابع اعدل است وامام رازی این قول اختیار کرده وهر واحد از فریقین برا ثبات مدعا دلائل نقل میکنند اما دلائل مدعای شیخ آن است که شك نیست درانکه آفتاب دائم از خط استوا منحرف میگردد ودر سالی دو بار بسمت الرأس وی می آید در نقطه اعتدالین پس زود از انجا می گذرد وبدین سبب حرارت در ینجا بشدت نیست وکذلك سیر آفتاب که با نحراف آن واقع است در غایت بعد که وصول او بنقطه انقلابین است نیز تباعد کثیر ندارد وبدین سبب سرما هم درانجا بشدت نیست پس اعدل باشد واگر قائلی گوید که آمدن آفتاب در سمت الرأس بنا بر مقارنت مسافت اقوی ترین مسخنات است پس عدم تسخین آن موضع چه معنی دارد جوابش آنست که ثابت شده که برای ظهور اثر کیفیات ملازمت موثر شرط است متاثر را پس سبب اگرچه قوی باشد ولبث نکند اثر نمیدهد وعند اللبث اگرچه ضعیف بود موثر می گردد چنانچه مشهور است که آهن را اگر در آتش ضعیف نهند وتا دیر بدارند گرمی وی زیاده از ان میباشد که در آتش قوی لحظه بگذارند واز ینجاست که حرارت بعد زوال سخت تر از قبل زوال می باشد وبرودت در سحر زیاده از نصف لیل میشود باآنکه وقت سحر آفتاب قریب بطلوع است ودر نصف لیل بغایت بعید پس ثابت شد که مرور شمس چون بر مدار اقلیم رابع ونحوه تا زمان طویل است اگرچه بسبب مباعدت حرارت قوی

نیست اما تاثیر قوي مي نماید لما قلنا حجت دیگر آنکه می بینیم سائر سکان خط استوا را که احوال اکثر اینها باهم تشابه دارد بنابر تعادل حرارت نهار آنها با برودت لیل آنها بهر آنکه شب و روز این جا برابراست دائم بخلاف دیگر اقالیم که چون آفتاب در برج شمالي مي آید روز در انجا اطول مي باشد شب اقصر و بدان سبب تشابه در حال سکان آنها نیست و حجت دیگر آنکه فصول سال در خط استوا هشت مي شود بنابر تکرار فصول اربعه چنانچه در بحث فصول عنقریب گذشت و بدین سبب در هر فصلي از فصول فصل بعید نمی افتد و این همه امور گواهي میدهد بر آنکه هواي بقعهٔ مذکور متشابه است و تضاد معتد به در ان واقع نمی شود پس سکان آنجا گویا انتقال می کنند دائم از حالت متوسط بسوی حالتي که مشابه به بدانست بخلاف اقالیم اخر که سکان آن بنابر تباعد شمس در فصلي و تقارب وي در فصل دیگر گویا انتقال مي کنند از ضد بسوي ضد و شك نیست که اینمعني واجب مي کند نکایت در هوا و بدین سبب تاثیر اختلاف امور به در ابدان بیشتر مي گردد زیراکه احساس بضد مرکسی را که در ضد آخر است قوی تر می باشد فثبت ان خط الاستواء و الاقلیم الاول اعدل البقاع اما دلیل امام رازي آنست که از انچه مذکور شد در اعتدال خط استوا لازم می شود غیر اعتدال آن بهر آنکه مقرر است که آفتاب از انجا دورتر نمی رود اصلا و مع ذلك سالي دو بار بسمت الرأس می آید و بمعني بالضرور مکثر حرارت است و مخرجش از اعتدال و از انست که از خط استوا تا ده درجه بطرف شمال معموره نیست بخلاف اقلیم رابع که وسط اقالیم واقع شده و خیر الامور اوسطها برودت و حرارت هر دو در انجا تساویست بنابر آنکه از آفتاب نه پر نزدیک است و نه بسیار دور و حجت دیگر آنکه ثابت است که توالد و تناسل و توفیر عمارات آنقدر که در رابع است در غیر وي نیست و این اقوی دلیل است بر اعتدال وي و در دفع قول امام تابعان شیخ همام می گویند که کثرت توالد و تناسل می توانند که باسباب ارضي باشد و کلام ما وابسته باعتدال است که از امور سماوي بود فافهم جواب حجت اول سابق گذشت که السبب اذا لم یدم قل اثره و ان کان قویا اما صاحب تذکره نظر به تطبیق قولین مختلفین میگوید که اگر مراد از اعتدال تشابه احوال است پس شك نیست که آن در خط استوا ابلغ است و اگر مراد از اعتدال تکافو کیفیتین است پس شك نیست که این در اقلیم رابع ابلغ است بخلاف خط استوا و دلیل بر این شدت سواد سکان خط استوا ست از زنج و حبشه و شدت جعودت شعور اینها زیراکه این همه از حرارت قویه است لامحالة و جواب این

تا بعد از شیخ بهمان میل مینمایند که عوارض او اسباب ارضیست و هو خارج من محل النزاع با لجمله جمهور بر انند که خط استوا اعدل است بعده اقلیم رابع اما اقالیم دیگر بالاتفاق خارج اند از اعتدال بکلها او ببعضها بهر تقدیر در اواخر ثانی و اوائل ثالث غلبهٔ حرارت است بنا بر دوام مسامتت شمس بر سر سکان آنجا بعد تباعد وی از انها اما از آخر خامس تا نهایت معمور ما بعد آن غلبهٔ برودت است بواسطه بعد شمس دائم از مسامتت سر سکان آنجا و لیکن آخر اقلیم ثالث و اوائل خامس قریب است برابع لتقارب بهما به و اگر کسی گوید که اقلیم رابع اگر اعدل از دیگر اقالیم که غیر خط استوا اند می بود هر اینه ادویهٔ نافعه چون افاویه در اینجا پیدا می شد و حال آنکه ادویهٔ مذکوره در غیر وی بیشتر می روید جوابش آن است که ادویه شک نیست که کیفیتی از کیفیات اربعه در ان غالب میباشد و بهر اینکار موضع خارج از اعتدال انسب می باشد لهذا در اقلیم رابع دوای معتدل می روید یعنی آنکه غذائیت وی بر دوائیت غالب بود تا که شبیه به بدن انسان بود پس انبات دوای مطلق نشان عدم اعتدال منبت باشد و هذا في غير الرابع و الاول اليق اکنون تعداد نمایم اسامی هر موضع معروف در ذیل هر اقلیمی که واقع است اجمالا تا طالب را معرفة ما حاصل آید بر حقیقت هر بلد و این بحث بهفت فتح مفتوح سازیم و از اقاویل آنچه متفق علیه جمهور متاخرین و متقدمین منقول مین است اختیار نما ئیم و الغیب عند الله الملهم المکرم ٭

فتح در اقلیم اول و ابتدای وی از شمال جزیرهٔ یاقوت باشد بر جنوب بلاد چین و شمال سرانديب و وسط هند و سند گذرد و بحر فارس را قطع کند و از جنوب بلاد عمان و وسط بلاد یمن گذشته ببحر محیط منتهی شود و جزیرهٔ دو سمت دارد شمالي و جنوبی پس شمالی آن جزیره این اقلیم واقع است و مواضع که در وی است این است یمن ولایتی است مشهور و با یمن و بعض بلاد وی از ین اقلیم خارج است اما آنچه از بلاد یمن داخل در اقلیم اول است زبید است و مخابید ر و معرّة و صغان و سبا و حضرموت و عدن و هجر و ارم که بشداد منسوب است بلاد الزنج ولایتی وسیع است اهل انرا زنگی گویند بلاد النوبه کنار شهر نیل واقع است و نوبا از جملهٔ پسران حام بن نوح بود که این ولایت بنامش شهرت یافته بلاد چین ولایت ایست وسیع و در اقلیم اول و ثانی و ثالث شریک و بعضي گویند که باقلیم چهارم نیز شریک است از بلدان و جزائر وي که در اقلیم اول است بلد سندابل است و بلد شیلا و جزیرهٔ زانج و جزیرهٔ تسا و جزیرهٔ رانیا حبشه ولایتي معروف

است و مشترك است در اقليم اول و دوم از بلاد سودان مقد ونيه شهريست ما بين زنج وحبشه تكرور شهريست از بلاد سودان بشجويه جزيره ايست قريب بزنج منقا له شهريست در نهايت زنج سرانديب جزيره ايست در بحر هند سلماسه شهريست قريب به بلاد سودان جابلص شهريست در نهايت مشرق ة

فصل در اقليم دوم ابتدا اين از شرق بود پس بر وسط بلاد چين وشمال سرانديب وبلاد هند وقندهار و وسط بلاد كابل وجنوب بلاد كرمان گذرد پس بحر فارس را قطع كرده بر وسط بلاد درقه وافريقيه وشمال بربرستان وجنوب قيروان و وسط بلاد مرطانه گذشته بحرا وقيانوس منتهي گردد واما آنكه درين اند مكة معظمه كه مكه نام شهر است وبكه بموحده موضع بيت الله وبطحا سرزمين است ومدينه مطهره ودر سابق به يثرب مسمى بود يمامه ولايتي است حدى بحرين وحدى بعمان وحدي بحر دارد هرمز از جزائر فارس است هند وستان ولايتي است وسيع مشتمل بر ولايتهاي بعين واشتراك دارد در اقليم دوم وسوم وچهارم واكثر بلدان او در اقليم ثانيست لهذا ذكر وى در ذيلش اليق نموده وديگر مواضع آن در هر اقليم واقع اند مسطور مي شود اما آنچه در اين اقليم اند از بلدان دكهن وگجرات وجز آن اينند دولت آباد دروى در زمان سابق بد يوگده شهرت داشت قلعه وي از جملهٔ عجائبات است احمد نگر معروف است وپتن از احمد نگر سه منزل است جيول بر ساحل عمان واقع است واز بنادر مشهوره دكهن است تلنگانه ولايتي است معروف گولكنده يعني حيدر آباد دار الملك تلنگانه است بيدر شهريست مشهور بدكهن مسمى بمحمد آباد كلبرگه در دكهن معروف است مسمى باحسن آباد برهانپور شهريست عظيم در سرحد خانديس كه شش منزل است از ديوگده احمد آباد دار الملك گجرات وگجرات ولايتي است در اقليم دوم وسوم مشترك كهنبايت وسورت هر دو بندر مشهور اند سومنات شهريست بر ساحل درياى عمان ناگور شهريست معروف برار ولايتي است قريب بخانديس ودكهن بگلانه ولايتي است ميان دكهن وگجرات وخانديس بنگاله ولايتي است در غايت وسعت منقسم مي شود به بيست ودو تومان چون شريف آباد وساتگام وسليم آباد وگور وسنار كانو وسرى ممت وجنت آباد وگهوراگهات ونارنگ آباد وجهانگير نگر كه درين زمان دار الملك آن سرزمين است واكبر نگر كه مسمى است براج محل وجز آن اوديسه ولايتي است مشهور در هند وآن را كجپتي گويند ميان گلكنده وبنگاله واقع شده اجمير در راجپوتانه

واقع است و مزار خواجه معين الدين چشتي رضي الله تعالى عنه بها به مهر منير تابان است اجود هن
از بلاد پنجاب است بنارس معروف است بهار شهريست در سرحد بنگاله قنوج معروف است كوچ ولايتي
است ميان بنگاله وجيتا وگوركان از لفظ هند تا اينجا همه بلاد هند است كه در اين اقليم واقع است
بحرين ولايتي است ميان بصره وعمان حجاز ولايتي است ميان يمن وشام مشتمل بر مكة معظمه و مدينة
منوره وطائف وتهامه ونجران وجز آن مصر ولايتي است مشترك در دوم وسوم جده بندر معروفست
گنگ دز شهريست در توران تبت ولايتي است ميان چين و هند وجزيرهٔ سقوطره در بحر مغرب است
فارس شهريست در بلاد بربر سند ولايتي است براي برهند سند وهند مرد وبراد ربودند
از اولاد حام بن نوح كه در اين موضع سكونت داشتند ٭

فتح در اقليم سوم ابتداي او از مشرق بلاد چين بر د و بر بلاد ياجوج ماجوج وشمال بلاد
تركستان و وسط بلاد كابل گذرد پس حصار قندهار و وسط بلاد كرمان وسيستان و بلاد فارس وعراق وجنوب
ديار بكر وشمال بلاد مغرب و وسط ولايت شام بگذرد پس بر بلاد مصر واسكندريه و وسط قادسيه
وقيروان وبلاد كلمنچه گذشته به بحر اعظم منتهي شود اماكن كه در وي مستند اينهند ايران مملكتي است در
غايت وسعت عراق عرب ولايتي است در ايران بغداد شهريست مشهور و مرقد شريف اولياء كرام پر نور
كوفه شهريست معروف نجف اشرف شهريست دو فرسنگ از كوفه سامرة شهريست ودر اصل نام وي
سر من رأى است ومزار فيض آثار حضرت امام علي نقي وامام حسن عسكري رضي الله عنهما در آنجاست
وبعضي آن را از اقليم چهارم ميشمرند مدائن از شهرهاي معروف است در عراق عرب وي معظم ترين
بلاد سبعه بود لهذا بدين نام خوانند وشش ديگر قادسيه و روميه وحيره وبابل وحلوان ونهروان بود
ودرين زمان هر هفت شهر مذكور خراب است بصره شهري مشهور ومعمور است ابله بضم همزه وموحده ولام
مشدد شهريست از بصره چهارده فرسخ در غايت خوبي يزد شهريست معروف طبس كيلك شهريست مشهور
ابرقوه شهريست كه بالفعل تعلق بعراق دارد فارس ولايتي است معروف دار الجوذ دار الملك ولايت فارس
است زرنج شهريست منتصرد را يران اصطخر شهري عظيم بود الحال جزوي باقيست بيضا شهريست
معروف وتربتش بغايت سپيد است لهذا ابيضا ميخوانند گاذرون شهريست با طراوت خوزستان
ولايتي است فاسد الهوا اهواز ناحيتي است وسابق خوزستان بنام وي ميخواندند

سوس شهريست درخوزستان عسكر مكرم شهريست در خوزستان واين هرسه شهر درين زمان ويرانند دزفول شهريست ازخوزستان ششتر دار الملك خوزستان است كرمان ولايتي است شرقيش مكران است وغربيش فارس وشماليش خراسان بم شهريست دركرمان سيستان ولايتي است كه حدودش از خراسان است تا مفازهٔ كرمان وغزنين وافغانستان هند فراه ولايتي است مختصر قندهار شهريست مشهور وازمضافات وى شهر داور است و بست بيهق شهريست مختصر ازمضافات قندهار غزنين شهري معروف است ودرقديم غزنين وقندهار را زابلستان مي گفتند لاهور شهريست معروف در هند نگركوت شهريست درهند مشهور سرهند در هند معروف است وسهرند نيز خوانند هانسي شهريست درهند كه قريب شهر حصار واقعه شده وسابق بجاى ما مسمى بود تها نيسرمشهوراست درهند پاني پت شهريست درهند شاه جهان آباد دار الملك زمين هنداست وسابق اسهرونام داشت وبدهلي نيزمعروف است آگره شهريست درهند معروف مسمى با كبرآباد لكهنوشهريست معروف درهند اوده ازبلاد هنداست كالپي ازبلاد هنداست اسلام آباد ميان آگره ودهلي واقع است مشهوريهره شام ولايتيست مشهور درمغرب بيت المقدس داز الملك شام است دمشق شهريست درشام بعلبك شهريست قريب دمشق عرة شهريست درشام حلب شهريست درشام بحري ميان حلب و فرات واقع شده عسقلان شهريست بر ساحل بحر شام طرسوس شهريست كنار بحر شام فسط شهريست برشمال نيل تا هره شهريست ميان فسطاط وعين الشمس اسكندريه شهريست بركنار نيل عين الشمس شهريست صحراء شهريست ازمصر قمرا شهريست ازمصر تلبس شهريست ازمصر فيوم شهريست درغربي نيل يك توه ازبلاد فارس است راحيم شهريست درمصر ازجان ازبلاد فارس التصفا شهريسته ازمصر با ميان ناحيه ايست ميان غور وخراسان ازبلاد غزنه حمص ازبلاد شام است بلقاء ازديار مصر است انطاكيه شهريست ازشام بلزم شهريست كنار بحر مغرب كه مدفن ارسطوست بيت اللحم قريه ايست دو فرسخ ازبيت المقدس حصن ازبلاد كرمان است شاپور ازبلاد فارس است سحا شهريست درنواحي مصر طبريه شهريست قريب دمشق مصر ولايتي است مشترك در اقليم دوم وسوم پنجاب ولايتي است درهند مشهور پشاور شهريست ميان كابل ولاهور در بنج بروزن فرسخ شهريست درسيستان واسط شهريست ميان بصره وكوفه ❊

فتح در اقلیم چهارم وری وسط اقالیم واقع است واماکن که درینجا واقع اند اینند خراسان
ولایتی است وسیع تر از همه ولایتهای عالم مرو شهجان از اعظم بلاد خراسان است میمنه ولایتیست
مختصر ودشت خاوران از مضافات میمنه است بلخ شهریست معروف چیچکتو میمنه در ناحیهٔ معروف
است اندخو ولایتیست وبعضی میمنه را داخل اندخو میدانند ترمذ شهری بود داخل ماوراء النهر
درین زمان آبادانی قلیل دارد بدخشان ولایتی مشهور است کابل شهریست معروف کشمیر شهریست
معروف غرجستان ولایتی است مشهور غور ولایتیست ما بین غزنین وخراسان وبعضی آنرا از اقلیم سوم
شمرده اند باداغیس ولایتیست وسیع اسفرار درین زمان بشیراز مشهور است توشیح قصبه ایست هرات
شهریست معروف خواف شهریست معروف جام مقام معروف است ترتب شهریست مشهد مجل ولایتیست
مشهور در خراسان نیشاپور از شهرهای مشهور خراسان است سبزوار شهریست معروف اسفراین
ولایتیست در خراسان که نصف ولایت خراسان را استیعاب کرده جوین ولایتیست وسابق داخل
بیهق بود خبوشان قصبه ایست در خراسان ترشیز شهریست در خراسان جناباد شهریست در خراسان
تون ولایتیست قهستان ولایتیست که طبس وبرجند وامثال آن از مضافات اوست بسطام شهریست
مختصر دامغان درجوار بسطام است اصفهان از معظم بلاد ایران است زواره شهریست اردستان
ولایتیست متضمن پنجاه ونه ده کاشان شهریست جرفادقان شهریست کره قصبه ایست خوانسار
موضعیست فراهان ولایتیست تفرش ولایتیست قم از شهرهای معظم عراق بود الحال چندان معموری ندارد
ساوه شهریست همدان شهریست ری ولایتیست طهران شهریست دماوند شهریست که بنای اوقدیم است برهمه
شهرهای عالم سمنان شهریست استرآباد شهریست طبرستان ولایتیست مازندران ولایتیست آمل
شهریست رستمدار ولایتیست گیلان ولایتیست قزوین شهریست ابهر شهریست زنجان شهریست سنجاس
وسهرورد وشهر اند طارم شهریست سلطانیه شهریست آذربایجان ولایتیست تبریز معظم ترین شهرهای
آذربایجان است اردبیل شهریست خلخال شهریست ازدودیار شهریست مراغه شهریست ه

فتح در اقلیم پنجم وی از جانب مشرق امتداد یافته بروسط بلاد ترکستان وماوراء النهر
گذرد وجیحون را قطع کرده برشمال بلاد خراسان وسجستان وکرمان وهرات وجنوب آذربایجان
ووسط ارمنیه وبلاد روم وجزائر یونان گذرد پس بر جنوبی هیکل الزهره ومیان بلدان

اندلس گشته به بحر اوقیانوس منتهي شود شیروان درسابق نام شهري بود امروز جندل شهريست ابن ملحق است وبعضي اصل شهر شیروان راکه قریب باب الابواب است در اقلیم ششم شمرده اند وباقي توابع آنرا در پنجم باگره از شهرهاي شیروان است علیان از شهرهاي شیروان است ارس از شهرهاي شیروان است شماخي شهريست قبله شهريست اران ولايتي است در برابر منجان تفلیس شهريست ازاران گنجه شهريست بیلقان شهري بود خوارزم ولايتيست ماوراء النهر ولايتي است شرقیش فرغانه وغربیش خوارزم وشمالیش تاشکند وجنوبیش بلخ سمرقند از معظم بلاد توران است کش شهريست در جنوب سمرقند نسف شهريست بخارا از بلاد مشهور توران است فرغانه ولايتي است که کنار معموره عالم واقع شده اولش شهريست مرغینان شهريست هفت فرسنگ از اندجان اسفره کوهستان است نزدیك مرغینان وقریه مادار دخجند شهريست قریب باند جان شاش شهريست قدیم *

فتح در اقلیم ششم ابتداي آن از مشرق بود وشمال دیار یاجوج وماجوج وبلاد خاقان وکیماك واسفیجاب گذرد پس بعضي ازنواحي خوارزم وحوالي خلان شمال قسطنطینیه وهیکل الزهره واندلس گذشته به بحر اعظم منتهي میشود ترکستان همه بلاد ترك را گویند وحد ان درعرض ازجانب شرقي از اقلیم اول است تا اقلیم سابع واکثر انیها صحرا نشین اند فاراب ولايتي است جند شهري معروف بود والحال خراب است کاشغر ولايتي است ختن شهري است معروف طراز سابق شهري بود واکنون خراب است جگل شهريست مشهور تاتار قومي اند از ترك در شرقي این اقلیم مي باشند روس گروهي اند در این اقلیم بغراج قومي اند بزرگ که اصل آنها ترك است وریش وبروت ندارند کیماس قومي اند از ترك خوزار از بلاد ترك است انفجاب شهريست در شرقي ترکستان قسطنطینیه شهري معروف است وبغايت بزرگ ومسمي است به اسینبول وويدار الملك سلاطين عثمانيه است رومیه شهريست درغايت عظمت شیشویش شهريست بزرگ وبعضي شلسوف وبرخي شلشون نیز خوانند قرشنه از بلاد فرانج است *

فتح در اقلیم هفتم وابتداي وي از جانب مشرق است بر بلاد یاجوج وماجوج گذشته بر بلاد کیماس والان وشمال بلاد خلیج گذرد وبرجنوب بلاد ترخان ودرین اقلیم عمارت کمتر است بلغار شهريست معروف ودراوائل فصل صیف شفق درانجا غائب نمیشود وکوتاهي روز در بلغار بچهار ساعت میرسد وشب به بیست ساعت وباز برعکس میگردد صقلاب ولايتيست که درغربي اقلیم سادس افتاده وروي

اگرچه داخل اقليم سابع است اما پارهٔ از اقليم ششم نيز دارد و بعضی از سکان اين ديار از اقليم خارج اند ياجوج و ماجوج قومی اند کثير که باقصای اراضی مشرق می باشد آنطرف از سد سکندر باطن الروم موضعيست جابلقا شهريست در نهايت مغرب و پوشيده نماند که در هر اقليم اماکن متعدده است درين مختصر آنها که مشهور و سرحد و داند مرقوم گشته ديگرانرا از قرائن و کليات که سابق در تحقيق معرفت اقاليم بنابر تقدر ساعات نهاری گذشت توان معلوم نمود چون از مبحث فلک و ارض فارغ شديم بمدعای متن رويم و بيان تغيرات هوا که بنابر اسباب ارضي روی ميدهد نمائيم چنانچه صاحب کتاب ميگويد اما مجاورة الجبال و البحار اما اختلاف که حاصل مي شود در هوا بواسطهٔ همسايگی کوه و هامون و دريا فان الجبل متى كان في ناحية الجنوب پس بدرستي که کوه هرگاه باشد در طرف جنوب شهري كان هواء البلد ابرد مي باشد هواي شهر مذکور سردتر بنابر هبوب باد شمال که سرد و خشک است و منع هبوب باد جنوب که گرم و تر است و متى كان في ناحية الشمال و هرگاه باشد کوه در طرف شمال شهری كان اسخن مي باشد هوای آن شهر گرم تر بنابر هبوب باد جنوب که گرم است و منع هبوب باد شمالی که سرد است و ايضا کوه که در شمال بلد مي باشد بواسطه تقابل وی چشمهٔ آفتاب را بيشتر گرم ميگردد و شعاع انعکاسی وی مزيد حرارت آن بلد ميشود بخلاف کوهی که در جنوب بود که بآفتاب تقابل ندارد ولهذا شعاع ازان منعکس نمی گردد و وجه تقابل کوه شمالی بشمس آن است که ثابت شده که مدار آفتاب جنوبي است پس مواجهت او بجبل شمالی باشد و اين علت شدت تسخين است بهر آنکه شعاع شمس جمع ميشود با شعاع منعکس از جبل در بلد مذکوره اما جبل که در طرف غربي بلد باشد بهتر است از انکه در شرقی بود و وجه بهتری مغربی آن است که وی منع هبوب باد دبور ميکند و باد صبا را از هبوب باز نميدارد و دران بلاد محصور ميگرداند و شک نيست که باد صبا بهتر است از باد دبور اگرچه هر دو قريب باعتدال اند و دراعتدال اينها گفته اند که چون مهب اينها ميان جنوب و شمال است طبع ايشان نيز بين بين باشد نه بر طبع شمالي و نه طبع جنوبي و هذا هو الاعتدال و قرشي گفته سزاوار آنست که آنچه در باب صبا و دبور لفظ اعتدال واقع شده مراد آن باشد که اين هر دو باد مي باشند بر طبيعت بلدی که مي وزند بران و متغير نميگردند بهر آنکه فعل شمس در طول مختلف نيست پس موضعي که اين رياح ازانجا مي وزند و شهرهای که بادهای مذکور بران ميگذرند با طبع

شهر مذکور که مهب این بادها ست برابر است لهذا درین بادها تغیر نمی افتد وازین جهت مسمی بمعتدل اند نه آنکه این بادها فی الحقیقه اعتدال دارند و وجه عدم اعتدال اینها در نفس الامر آنست که شك نیست در آنکه مشارق مختلف مي شوند باختلاف عروض پس ریاح هر بلده باعتبار بعد وي ازخط استواست وظاهر است که درینصورت احوال مشارق بنابر مباعدت ومقاربت آنها ازخط استوا کثیر الاختلاف است چنانچه دربیان اقالیم روشن شده غایت آنکه هر اقلیم ازمشرق تا مغرب بیك طبیعت واقع است پس بادي که مثلا ازشرقي اقلیم اول وزد تا هرجا که رود بجانب غربي بیك وتیره میباشد وکذلك اگر ازجانب غربی وزد زیراکه هر اقلیم از اول تا آخر بریك حالست بخلاف بادی که ازشرقي یا غربي اقلیم دیگر وزد که وی لامحاله نسبت باین تخالف دارد بنابر تغایر طبع اقالیم پس باد مغربي یا مشرقي را علی الاطلاق معتدل گفتن راست نیاید زیراکه شرقی هر اقلیم حکمی جدا دارد وکذلك غربیش اماوجه خیریت باد مشرقی نسبت بباد مغربي آنست که شرقی اکثر دراول روز مي وزد بمصاحبت حرکت شمس وچون آفتاب درعروج است دراین باد اثر قوي میکند بتلطیف وتعدیل وتحلیل فضول واینمعني باعث بهتري ریح مذکوراست بخلاف باد مغربي که چون آفتاب بسمت مغرب میرود وي اکثر بحرکت می آید ازحرارت شمس وازآنکه آفتاب درغروب است اثري ضعیف درو ي میکند وبدان سبب غلظت دروي باقی می ماند ازانست که باد مغربی مائل ببرودت ورطوبت میباشد وهبوب مشرقی اکثر دراول نهار وهبوب مغربی درآخر نهار بنابرآنست که مادهٔ ریاح ابخره وادخنه است که متصاعد میشود وبهر تصعید بخار ودخان حرارت قوي لازم پس درهرجهت که آفتاب می باشد تکون ابخره درآنجا بیشترمي شود مگرآنکه ماده کثیر وشدید الاستعداد باشد بهرتصعید که درینصورت ادنی حرارت کافي است ودرین حالت بودن آفتاب دران سمت غیر لازم ممکن است که آفتاب بمشرق باشد وباد مغربی بحرکت آید وبالعکس چنانچه مشهود می شود ولیکن این کمتر است کما لایخفی ووجه دیگر دربهتري جبل مغربي نسبت بمشرقي آنست که چون جبل در طرف مشرق بلد میباشد مانع وصول شعاع شمس میگردد ازبلد تازمانی که آفتاب بسمت الراس آید پس یکبارگي حرارت قوي درانجا واقع میشود واهل آن رادفعة انتقال مي افتد ازبرد قوي واین بحرارت قوی باعث اذیت طبیعت است بخلاف جبل مغربي که درانجا انتقال ازحر قوی ببرد قوي نمیشود وبنابرآنکه برد

در اول غیبت شمس قوی نمیباشد پس جبل مغربی بهتر باشد و علام تعرض مؤلف بذکر جبل مشرقی
و مغربی بنابر ایضاح حکم بود از قیاس کردن بر شمالی و جنوبی ٭
فائده: باد شمالی سرد و خشک است و وجه سردی آنست که ناحیهٔ شمالی سرد است و کثیر
الثلوج چنانچه در اقالیم گذشت پس باد از آنجا که می وزد بهمان طبع متکیف می باشد و وجه خشکی
آنست که ابخرهٔ مائیه با وی کمتر می آمیزند بهر آنکه حرارت درین سمت قلت دارد و تصعد بخار را
حرارت قوی در کار دیگر آنکه درین جهت میاه سائله کمتر است بواسطهٔ غلبهٔ برودت تمام برف بسته
و برای تصعد بخار سیلان در ماده لازم اما باد جنوبی گرم و تر است و وجه گرمیش آنست که عبور وی
یا از حوالی خط استواست یا از نزد قطب جنوبی پس اگرچه از خط استوا است لا محاله گرم است
بالذات لحرارة المهب و اگر از نزد قطب جنوبی ارض است شک نیست که بالذات بارد است زیرا که بعد
قطبین از خط استوا مساوی است و تاثیر فلک در ینجا برابر لیکن بنابر آنکه باد مذکور از خط استوا
مرور کرده با میرسد حرارت عارضی اکتساب مینماید پس هر حال حار باشد و اگر گویند که این معنی
در باد شمالی نیز می تواند شد که چون بخط استوا می گذرد حار میشود گوئیم تسخین او درین صورت
مسلم است لیکن ما که در طرف شمال خط استوا واقعیم در حق ما وی دائم بارد است و تسخین او در خط
استوا قادح مقصود نه زیرا که بحکم بکیفیات محصور بشهود ما ست اما وجه رطوبت باد جنوب آنست که
آبها درین جهت سائل است و حرارت قوی کما قلنا و بدین سبب بخار در وی بیشتر می آمیزد و بالجمله باد شمال
مصلب ابدان و مصفی حواس و مقوی دماغ و محسن لون است لهذا اوبرا ستوده اند و باد جنوب مرخی و مضعف
ابدان است و مکدر حواس و محدث کسل و ثقل باد شمال بمثابهٔ آب سرد است و باد جنوب چون آب گرم ٭
فائده: در اسباب حدوث باد بالا گفته شد که باد هوای متحرک است و وجه حرکتش نزد حکما
پنج گونه است یکی آنکه از تاثیر آفتاب بخار و دخان از ماء و ارض بر آید و چون بطبقهٔ زمهریر رسد
حرارت آن بشکند و ثقیل شده باز گردد و در نزول آن بنابر ثقل تموج در هوا پدید آید و هوا بحرکت
دوم آنکه دخان متصاعد قوی باشد و حرارت وی از کرهٔ زمهریر شکسته نشود و وی از زمهریر
نیز در گذرد و بکرهٔ نار لاحق گردد و از آنکه کرهٔ نار دائم در حرکت است بحرکت فلک حرکت دوری
او دخان متصاعده را صدمه زند و با سفل رد کند و چون وی بقوت متنزل شود هوا را بالضرور

متموج گردانند چنانچه چیزی بقوت در آب زنند و آب را بجنبانند سوم آنکه ابر سنگین شود و هابط گردد
و هوا را در موج آورد و باشد که ابر حرکت کند از جهتی بجهتی بسبب عوارض هوا را پس بحرکت
آورد چهارم آنکه در بعض اجزای هوا تکاثف افتد بسببی و از آنکه تکاثف عبارتست از اجتماع
اجزایش بالضرورة در وقت تکاثف از جهات دیگر هوا کشیده می شود و بحرکت می آید پنجم آنکه
هوا بر سبیل جزر و مد حرکت کند بمثابه بحر لهذا گفته اند که هوا و آب دو بحرانند و بینهما فرق نیست
مگر آنکه آب غلیظ است و حرکت او ثقیل و هوا لطیف است و حرکت او خفیف و ما که اهل شرعیم بر آنیم که
باد وغیره همه مأمور بامر حق اند و باد از جنود الهی تعالی است و در زیر زمین محبوس است بقدر حاجت در عالم
میگذارند و مع ذلک حرکت هوا بدین اسباب مذکوره که ذکر شد اگر محصور بهمین نداریم منافات چندان ندارد #

انتباه اگرچه ذکر ریاح متصل بحث وی که قبل از بیان افلاک گذشت مناسب بود لیکن نظر باینکه
بعض چیزها که در اینجا مذکور شده موقوف بر معرفت افلاک و خط استوا و جز آن بود بعد آن ذکر وی
در ذیل بیان جبال انسب دانست. ومتی کان البحر في ناحية الجنوب و هرگاه باشد دریا در طرف
جنوب شهری کان هواء البلد اسخن می باشد هوای شهر مذکور گرمتر نسبت بدانکه دریا در شمال
بود و نسبت بشمال بهر آن گفتم تا گمان نشود که هوای شهر مذکور از هوای شهری که مجاور بحار نیست
نیز گرمتر است لانه باطل ومتی کان في ناحية الشمال کان ابرد و هرگاه باشد دریا بناحیه شمال میباشد
هوای بلاد مذکوره سردتر پوشیده نماند هر موضعی که مجاور بحار واقع است بالذات مرطب است بهر
سمت که باشد بنابر آنکه ابخره بحاریه در هوای مجاور می آمیزد و از آنکه بواسطه آمیزش بخار در هوا
تغلیظ روی مینماید هوای مذکور از تاثیر مؤثرات زودتر منفعل نمیگردد از آنست که بعضی هوای مجاور
بحر را معتدل می خوانند و در هوای موضعی که جنوب وی دریا بود از آنکه در شمالش باشد فرق
نمیکنند و بعضی اعتدال در جنوبي البحر لازم دانند بنابر انکسار حرارت هوای جنوبی از اختلاط ابخره
بارده مائی و غلبه برودت در شمالی البحر واجبا انکارند بنابر اعانت برودت بخار هوای شمالی را
لهذا شراح در این محل بر قول ماتن رحمة الله علیه که گفته است در جنوبي البحر کان هواء البلد
اسخن سخن میکنند و حق آنست که بمراد ماتن نرسیده اند و بر غموض کلام آن مدقق ظفر نیافته اند
و آن این است که بثبوت رسیده که فعل اثر حار نسبت ببارد قوی تر است پس باد جنوب که حار

است اگرچه بحر گذشته واعتدال ناگرفته ببلد میرسد اما ابخرهٔ کثیرا ز بحر درین هواد اثر
مي آرد ومع ذلك بنا بر حرارت ذاتیه درهوای این بلد که بسبب اختلاط ابخره غلظت در وی واقع
است وعصیان از تاثر دارد تاثیر معتد به نیز مي کند وا ثراوکه حرارت است درهواي مذکور بنا بر غلظت
قوام پاید ار مي ماند نه آنکه مجرد بودن بحر در مهباد جنوب مزید حرارت میشود لا نه بدیهی
البطلان اما بحر که در ناحیهٔ شرقي بلند باشد ترطیب میکند فقط وغربي ترطیب مع تغلیظ

فائده اگر گویند که آب بحر یعني دریاي شور بتحقیق مجفف ومیبس است پس هوای موضع مجاور او
چگونه مرطب باشد گوئیم آب بحر اگرچه میبس است بنا بر آنکه از اجزای بورقیهٔ ارضیهٔ مرکب
شده لیکن بخاروي مرطب است بهر انکه بخار بحر اجزای مائیست که از اجزای ارضی متمیز شده صعود
کرده است از انست که آب مطر شیرین ومبرد است لانه بخار یتصاعد من البحار ویجتمع في الزمهریر
فینزل او هواء یتکاثف ویستحیل الی الماء واما التربة اما اختلاف که حاصل می شود هوارا بسبب
مجاورت ارض حالش نیز بر حسب صلابت ورخاوت ارض مختلف است فان الصخریة یبس پس
بدرستی که زمین سنگی خشکتر است بهر آنکه از زمین سخت بخار کمتر می برآید بنا بر عدم تداخل
آب کثیر در وي والطینیة ارطب وزمین خاکی رطوبت ناکتر است نسبت بصخري بایدد انست که تراب
بلاد در تغیر هوا ورياح ومیاه ونبات نیز دخل دارد بلکه در حیوان هم تاثیر مي کند ومؤلف بهمین دو اقتصار
کرده بنا بر آنکه دیگرا رضها را برین قیاس کنند چنانچه معلوم است که کبریتی مجفف ومسخن است وکذلك
ریگي وشوره زاري قریب بکبریتي است ونزي مرطب ومعفن است ونزي بنون مفتوح یا مکسور وزاي
معجمهٔ مکسور ویاي نسبت زمیني را گویند که آب در وي نزدیك باشد وحفره های پر آب در انجا کثیر باشند

القسم الثاني في الماكول والمشروب

قسم دوم از اسباب ضروري ثابت است در بیان خوردنیها ونوشیدنیها ووجه ضرورت اینها ظاهر است که
بدن دائم در تحلیل است از اسباب محلله داخلیه وخارجیه وغذا بدل ما یتحلل میشود جه اگر غذا نرسد
بدن متکون نگردد وترك نظر از بقاي او پس اضطرار بدان لازم باشد اما اضطرار بمشروب بنا بر آنست
که آب معاون غذا است در طبخ وترقیق وتنفیذ وي پس آب متمم امر غذا است واحتیاج بدان نیز ضروري
وبدانند که آب صرف غذا نمیشود اما چون باطعام مختلط مي گردد غذا میشود چنانچه پیشتر گفته آمده

اعلم ان ما سوى الماء من الاشياء التي ترد على البدن ويجري بينهما فعل وانفعال بدانكه بدرستي آنچه غير آب است از چيزهائي كه وارد ميشود بربدن يعني درمعده وجاري مي گردد ميان بدن وآن وارد فعل وانفعال ينقسم منقسم ميشود آن وارد بنابرتغير وعدم آن الى غذاء مطلق بسوى غذاى مطلق ودواء معتدل وبسوي دواي معتدل وغذاء دوائي وبسوي غذاى دوائي ودواء مطلق وبسوى دواي مطلق ودواء سمي وبسوى دواي سمي وسم مطلق وبسوي سم صرف جمله شش قسم ميشود وبيان هريك گفته آيد مع فوايد ديگر اما الغذاء المطلق اما غذاي صرف فهو الذي پس وي آنست كه يتغير عن البدن از شان ويست كه متغير مي شود از بدن يعني از تاثير حرارت غريزي بدن خلع صورت غذائي نموده قبول ميكند صورت خلطي را پس صورت عضوي را لهذا مي گويند ولا يغيره ومتغير نمي كند بدن را تغيري كه خارج باشد از مجراى طبيعي ويتشبه به ومشابه مي شود به بدن يعني بدل ما يتحلل مي گردد وجزو بدن ميشود ومثال اونان است وگوشت و مانند آن وتاثير غذاي مطلق ماكول بود يا مشروب بماده است فقط وبدانند كه ماده في الحقيقة فاعل نيست زيراكه وى قابل است ليكن بنابرآنكه وى يعني ماده قبول ميكند صورت عضوى را وبدل ميگردد عضو متحلل را ومزيد عضو ميشود ودرسن نمو اسناد فعل بماده كرده اند وآنرا فاعل نا ميده بر سبيل مجاز وگرنه در حقيقت امور مذكورا نفعال است نه فعل كما لا يخفى

فائده اگر گويند هرچه اثر مي كند بماده بكيفيت نيز اثر مي كند لامحاله زيراكه چون از غذا خون صالح متولد شد مثلا بالضرور تسخين بدن خواهد كرد پس حصر تاثير غذا بماده ثابت نباشد جوابش آنست كه حكم بتاثير كيفيت مختص بدانست كه چيزى بر صورت نوعية خود باقي بود وكون وفساد برآن طاري نشود ومع ذلك تاثير كند در بدن واين در غذاى مطلق نباشد زيراكه صورت كيلوسي تا منخلع نشود صورت خلطي كه علت تسخين بدن است متكون نمي گردد وهذا التاثير خارج عن المبحث وخون گرم تر كه از غذاي گرم پيدا ميشود از خون سرد كه از غذاي بارد تولد ميكند واحداث كيفيت حار وبارد مينمايد آبرا نيز بهمين قياس نمايند كه حدوث كيفيت بدين حيثيت معتبر نيست واما الدواء المعتدل اما دواي معتدل فهو الذي پس وى آنست كه بعد ورود در بدن تغير عن البدن متغير ميشود از حرارت بدن ولا يغيره ومتغير نمي كند بدن را اصلا كما عليه الاكثر يا تغير معتد به نمي كند كما

عليه النقص ولا يتشبه به ومشابه بدن نميشود يعني جزو بدن نميگردد و بدانند كه بر دواي معتدل لفظ دواء
فقط بي تقييد بلفظ معتدل اطلاق نمي كنند واگر كنند از قبيل مجاز است از يجاست كه سنگي را كه بر شكل
سفينه ساخته باشند سفينهٔ سنگ گويند باضافتها الى الحجر ومجرد لفظ سفينه بران اطلاق نكنند وعدم
اطلاق لفظ دوا مجرد از تقييد بر دواي معتدل بهر آنست كه دوا آنرا گويند كه بعد ورود در بدن اثري
معتد به در بدن پيدا ميكند زياده بر آنكه بدن نرا بود واين معني در دواي معتدل مفقود است چنانچه
معلوم شد پس دواي معتدل مجموع اسمي است موضوع براي چيزي كه صفتش گذشت وآن چيز نه
غذاي مطلق است ونه دواي مطلق ونه غذاي دوائي ونه دواي غذائي ونه سم مطلق ومثال دواي
معتدل ولازمهٔ دواي معتدل وغذاي مطلق است كه از تناول آنها تغير معتد به يعني تغيري كه ظاهر ميشود
در حس بوقوع نمي رسد باوجود تكثر مقدار وخوردن او وتكرار و بهمين فرق ميكنند در ينها و در دوائي كه
حار يا بارد است مثلا در درجهٔ اول چنانچه در آخر اين بحث بيان درجات ادويه بيايد واما الغذاء الدوائي واما
غذاي دوائي فهو الذي يتغير عن البدن پس وي آنست كه متغير مي شود از حرارت بدن بعد ورود روي
ويغيره وبدن را متغير ميسازد ويكون آخرشانه تغيره عن البدن ومي باشد آخر امر وي آنكه متغير
مي شود از بدن ويتشبه به ومشابه مي شود بدن يعني جزو او گردد وتاثير غذاي دوائي بمادهٔ وكيفيت باشد
معا بنا بر تاثير او بماده غذا گويند وبنابر تاثير بكيفيت دوا وشك نيست كه وي با آنكه بدل ما يتحلل
مي شود در بدن نيز فعل ميكند بكيفيت ومثال وي خس است وماء الشعير زيرا كه اينها غذاي اعضا
ميگردد ومع هذا تبريد هم مي نمايد بهر آنكه خون كه از ينها حاصل مي شود سرد وتر است بنسبت
بانسان از ين است كه تسكين لهب وسوزش بدن ميكند *

فائده آنچه اثر مي كند بمادهٔ وكيفيت اگر تاثير مادهٔ غالب است آنرا غذاي دوائي گويند واگر تاثير
كيفيت غالب است آنرا دواي غذائي نامند وانقلاب جوهر غذاي دوائي وانخلاع صورت او در اندك
زمان ميشود بنابر غلبهٔ غذائيت چه از شان غذا سهولت انقلاب جوهر وانخلاع صورت است بخلاف
دواي غذائي كه بنابر غلبهٔ دوائيت انقلاب وانخلاع دران سهل نيست وفي الحقيقة اين هردو
واحد اند باندك تفاوت لهذا مؤلف بغذاي دوائي اقتصار كرده *

التنبيه اگر گويند شك نيست كه خس مثلا هرگاه خون ميشود صورت خس منخلع ميگردد وچون

صورت نماند کیفیت که از تقاضای صورت حاصل شده بود چگونه می تواند ماند زیرا که وجود معلول بی وجود علت محالست و برین تقدیر لازم آید که خون مستحیله از کاموا امتیازی نداشته باشد از خون مستحیله از بادنجان وجوابش آنست که اجزای دوائی درغذای دوائی بر صورت خود باقی ماند یا وجود استحالهٔ کیلوس با حلاط و بدین سبب کیفیت آن نیز باقیست پس خون که از کاموپیدا شود لا محاله بسردی مائل بود و خون بادنجانی مائل بگرمی لیکن خون مذکور که مرکب است با اجزای دوائیه هرگاه جزو عضو میشود اجزای دوائیه که ازشان آن عدم تشبه بعضو است همچنان باقی ماند بر عضو ملتصق شده و این التصاق بشابهٔ التصاق غذا در ترهل است غایت آنکه در ترهل غایت ضعف قوت عضو است و در ینجا رداءت وعصیان ماده و بنابرآنکه اجزای مذکور در غایت قلت اند باعث تهیج نمیگردند وجواب دیگر آنکه می توان که با وجود بطلان صورت غذای دوائی کیفیت او باقی ماند در خون مستحیله زیرا که ثابت شده که در مرکبات عنصریه صورت تابع است و کیفیت متبوع از بطلان صورت بطلان کیفیت او نمیشود بخلاف بسائط چنانچه در بحث ارکان گذشت و آنکه گفته اند که وجود معلول بی وجود علت محالست نظر با یجاد است یعنی معلول بی علت بوجود نمی آید نه آنکه بقای هر علت برای بقای هر معلول شرط باشد نجار علت ایجاد سریر است بقای سریر بروی موقوف نه پس می تواند که صورت باطل شود و کیفیت آن بمادهٔ مستحیله باقی بود با لجمله موید است هر کسی که تناول اغذیهٔ لطیفه عادت کند اعضای وی نرم و سست می باشد و هر که با غذیهٔ غلیظه معتاد بود اعضای او صلب وغلیظ می باشد و این نیست مگر برای بقای کیفیت اغذیهٔ مذکوره در خون مستحیله کما لا یخفی واما الدواء المطلق واما دوای صرف فهو الذي يتغير عن البدن پس وی آنست که متغیر میشود از حرارت بدن بعد ورود در وی ویغیره ومتغیر می کند بدن را از کیفیت خود فقط پس اگر گرم است احداث گرمی کند اگر سرد است یا تر است یا خشک است احداث سردی یا تری یا خشکی می نماید حسب قوت وشدت کیفیت ويكون آخر شأنه تغيرة عن البدن ومی باشد آخر کار وی آنکه متغیر میشود از بدن و باطل گردد تغیر وی من غیران یتشبه به بی آنکه مشابه به بدن شود یعنی از دوای مطلق خون حاصل نمیگردد تا بدل ما یتحلل تواند شد و مثال وی فلفل و دارچینی است وجز آن *

فائده * شارح قانون می نویسد که در دواء المطلق ومطلق الدوا فرق است چه اگر لفظ

درا فقط اطلاق كنند مطلق الدواء از ان مفهوم مي گردد و داخل ميشود در وي دواي غذائي و دواي
سمي اما دواي مطلق بنابر تقييد لفظ دوا بلفظ مطلق مخصوص است بمعني مقيد مذكور و داخل
نميشود در مفهومش دواي غذائي ونه دواي سمي و سزاوار آنست كه دواي معتدل نيز در مطلق الدواء
داخل نبود و مانند دواي مطلق منفرد باشد پس بروي لفظ دوا فقط اطلاق نميكنند و اگر كنند محمول
بمجاز بود چنانچه در مجلس گذشت اما الدواء السمي و اما دواي زهردار فهو الذي يتغير عن البدن
پس وي آنست كه متغير ميشود از حرارت بدن بعد ورود در وي و يغيره و متغير ميكند بدن را بكيفيت
و يكون آخر شانه افساد البدن و مي باشد آخر كار وي فاسد ساختن تن اگر خورده شود بمقدار شربت و مع
ذلك مقرون باصلاح نشود و معتاد نبوده باشد و مثال وي افيون و فرفيون است و سقمونيا و جز آن و
اين را دواي سمي از ان گويند كه وي كشنده است همچون سم ليكن قتل وي بكيفيت است و قتل سم
بصورت نوعيه و در اينجا ايراد ميكنند كه اطبا براي ادويه سميه نيز او ازان مقرر ساخته اند و لامحاله شربت
معينه او مهلك است زيرا كه در درجه چهارم است و حال آنكه اينمعني كه قتل باشد خارج از وظيفه صناعت
طب است پس چگونه راست آيد و جواب ش آنست كه اهلاك دواي مذكور مشروط بدان كسي است
كه مزاج او مشاكل مزاج آن دوا بود چون فرفيون محرور را و كافور مبرود را و اگر گويند بيشتر خواهد آمد
كه تعين آثار و تقدير مقدار از نظر بمعتدل المزاج است پس اين توجيه صدق نيايد گوئيم كه تخمين
اشياي مذكور قياس بمعتدل المزاج امر اكثري است و گرنه بعض قدر شربت نسبت با مزجه قوي
و ضعيف و موافق و مباين ماكول نيز ملحوظ داشته اند و يحتمل كه تعين شربت در حق آنچه بدرجه
چهارم است ازين قبيل باشد و جواب ديگر آنكه ميتوان كه قتل از شان آن دواي سمي باشد كه در
آخر درجه رابع بود و مستعمل در تراكيب درون آنست و من اضعيف اما جواب با صواب آنست كه
گفته شود لا نسلم كه تعين مقدار شربت محض براي استعمال بود زيرا كه ميتوانند كه بهر احتراز
بود و صناعت طب حفظ از ضرر است باستعمال چيزي بود يا با حتراز از چيزي پس يحتمل كه تقدير
شربت در ماده ادويه سميه براي احتراز باشد نه استعمال و اگر گويند كه ما در تراكيب متقدمين
مي يابيم كه ادويه مذكور تمام شربت جهت استعمال مرقوم شد پس اين توجيه نيز راست نيايد
گوئيم كه ادويه مذكوره اغلب آنكه مع المصلح مستعمل در تراكيب شده و چون ادويه سميه بلكه سم محض

باصلاح قرين شود حكمش نمي ماند كما لا يخفى پس قادح مقصود نباشد وبدانند كه متجربين معتمد بن جهت اطلاع بر ماهيت اشيا همه چيز ها را بكار بسته اند ومضرت سموم بعد استعمال بترياقات مجربه دفع ساخته اند وبا ستعمال اتفاقي نيز پي بمدعا برده اند ودرين زمان كه تخالف در بعض اشيا من حيث الآثار محسوس ميشود از تاثير زمانيست وايضا مي توانند كه خاصيتي واثري در باب دوا ضبط يافته باشد على الاطلاق وحال آنكه تازه از ان مخصوص بدان بود يا اثروی محصور بهمان اقليم باشد يا موقوف بر انتقال از موضع انبات بود چنانچه از كتب اين قوم مويد است اما اوزان كه در كتب سلف مضبوط است شك نيست كه تناول آن مخصوص بهمان ازمان است ودرين زمان نشايد آن مقدار بكار بست زيرا كه مردم اوائل قوي القوى وعظيم البنيه مي بودند واختلاف اوزان شربت كه در حق دواي واحد يافته مي شود نيز ازين دريابند كه احوال معتدل المزاجان نيز مختلف است معتدل المزاجي كه جثه بزرگ دارد قياس او بمعتدل المزاج صغير البنيه توافق نيايد بدانيم واما السم المطلق اما زهر صرف فهو الذي لا يتغير عن البدن ويفسده پس وی آنست كه متغير نمي شود از حرارت بدن البته وفاسد مي سازد بدن انسان را بصورت نوعيه بشرط عدم اصلاح وعدم اعتياد وگرنه مشهور است كه كار شكر مي كند چون زهر عادت ميشود ومثال سم مطلق بيش است ومانند آن وقيد ببدن انسان از ان كرديم اضرار اورا كه بعض سمها نسبت به بعض حيوان غذا است چون بيش موش را وهذا ساقط عن الاعتبار لان كلامنا في الانسان لا غير وگمان نشود كه مراد از عدم تغير سم از بدن عدم تسخن اوست در بدن بفعل حرارت غريزی دروی چه اكثر سموم از ان قبيل اند كه تا در بدن از حرارت غريزی گرم نشود تاثير نمي كند پس مراد از عدم تغير آن باشد كه صورت طبيعي وی متغير نمي شود ليكن بعض سموم از ان جمله اند كه بدون تسخن عمل ميكنند بمجرد ورود در بدن بلكه بمجرد بوی چون هلاهل وبعضي بمجرد رويت چنانچه در باب بعض حيات محكي است ***

فائده اگر گويند كه در حد سم افساد بدن مضبوط شده وحال آنكه در بعض جا اصلاح از ان بظهور مي آيد چنانچه محكي است كه شخصي را افيون داده بودند عقب آن ويرا مار گزيد واز هلاكت افيون فورا بر آمد وهمچنان قرشي نقل كرده كه سرسام گرم داشتم ودرين اثنا كژدم گزيد وفورا افاقت پديد آمد وكذلك مبروص را بيش داده بودند برص زائل شده پس حد سم نقض يابد وجوابش

مز

آنست که افساد سم مربدن را مشروط بشرائط است چون عدم اعتیاد وعدم اصلاح و مانند آن پس
خلو از تقدیم استعمال در وجود مضادات نیز شرط باشد در افساد چه اگر نخستین امری مهلك که
مضاد آن سم است ظهور یافته باشد وعقب ان اصابت سم شده مي توانند که سم مذکور بتضاد در رفع
اذیت آن امر مهلك کند پس اصلاح بدن از سم بالعرض پدید آید نه بالذات وکلام در آثار
ذاتیست وسم بالذات مفسد است نه مصلح فتامل *

انتباه دربیان چگونگی تاثیر موثرات ماکوله ومشروبه بتفصیل پوشیده نماند که هرچه ماکول
است ومشروب جسم است وهرجسم که مرکب است از ماده وصورت کیفیات دران لازم زیراکه ماده
وصورت جواهراند وکیفیات اعراض وبعضی از کیفیات بصورت تعلق دارد چون حرارت نار را و
بعضي بماده تعلق دارد چون یبوست نار را واین مقدمه درمبحث ارکان مفصل گذشته بالجملة
تاثیر جسم مذکور دربدن انسان یا بصورت بود یا بماده یا بکیفیت یا بصورت وماده یا بصورت وکیفیت
یا بماده وکیفیت یا بهرسه یعنی صورت وماده وکیفیت وقرشي درشرح نوشته که حق نزد من آنست که فعل ادویه
علی الاطلاق بصورت نوعیه است مگر آنکه هرچه فعل او بمجرد صورت است آنرا فاعل بجملة جوهر میگویند
وهرچه فعل وی بواسطۀ کیفیت است آنرا فاعل بکیفیت نامند وممنوع نیست که فاعل بصورت فاعل
بکیفیت هم باشد لیکن فعل وی غیرفعل آنست لامحاله چنانچه سقمونیا اسهال مي کند بصورت وتسخین
مي نماید بکیفیت حاره اما فعل بماده مخصوص بغذاست غذای مطلق بود یا غذای دوائی وامثلۀ هرواحد
بیاید بدانکه اگر تاثیر از کیفیت فقط است دوای مطلق گویند ونظیر وي زنجبیل ومانند آنست واگر از ماده
فقط است غذاي مطلق خوانند ومثال وي لحم است وگندم ومانند این واگر از صورت نوعیه فقط است
ذوالخاصیة نامند ووی دوگونه است یکی آنکه موافق مزاج انساني ومعاون حیات بود پس اگر آن چیز
مفرد است فادزهر گویند ونظیروي حجرالتیس است ومانند آن واگر آن چیز مرکب است تریاق
نامند ومثال وي تریاق کبیر است ومانند آن دوم آنکه مضاد مزاج بود ومفسد بدن وآنرا اسم مطلق نامند
ومثال وي اقسام سموم است وباید دانست که تاثیر سموم در بدن باحداث سمیت که ثمره اش قتل وهلاکت
است بمجرد خاصیت نوعیه است قطع نظر از کیفیت باآنکه هیچ سم خالی از کیفیت نیست
زیراکه وي جسم است وجسم را کیفیات لازم کامر ودلیل برآنکه تاثیر سم من حیث القتل بصورت

است نه بکیفیت آنست که شك نیست درانکه فعل نار وحرارت اوقویتر از مرکبات حاره است بتمامها
بهرآنکه نار عنصر بسیط است وقوة بسیط اقوی باشد ومع ذلك مشهوداست که شدت اذیت شرب سموم
بدرجها قوی تر از اصابت نار است چنانچه گفته شد که بعضی بمجرد شموم قتل میکنند وبعضی بمجرد
رویت واحراق نار اگرچه عام بود بدین مثابه نرسد وایضا ملاقات نار بموضعی از بدن تعدیهٔ حرقت
بسائر تن نمیکند بخلاف اصابت سم خارجی چون لسع حیه ولدغ عقرب که فورا درتمام بدن منتشر میشود
وایضا مرئیست که از تناول چیزی گرم عظم در نبض وحرارت درملمس پدید می آید بخلاف ملسوع
که صغر نبض وبرودت ملمس لازمهٔ ویست وازین جمله ثابت شد که فعل سم بخاصیت است نه بکیفیت
وسموم مشروبه را برسم لسع افاعی وجزآن قیاس کنند وبدانند که فرفیون وسم افعی وسم عقرب حاره
حار است وافیون وسم عقرب غیرحاره بارد ودرین محل ایراد میکنند که چون ثابت شده که هیچ
چیزی از اجسام معرا از کیفیت فاعلیه نیست وکیفیت فاعلیه لامحاله فاعل است پس اسناد فعل به بعض
اشیا چنانچه گذشت که بمجرد صورت عمل میکنند لغو باشد وجوابش آنست که از هرچیز فعلی
معتد به مقصود است واسناد فعل باشیا نظر بهمان میکنند حرارت وبرودت که در بعض ادویهٔ ذی
خاصیت است اعتداد را نشاید چه ملاك امر از فعل وی همانست که منوط بخاصیت یعنی صورت
نوعیه شده مثلا قتل که از شان سم است محض بالمقصود از وجود همانست وآثار کیفیات وی ساقط الاعتبار
امامی تواند که از بعض اشیا آثار مختصه بصورت مع آثار مختصه بکیفیت ملحوظ بود درین حالت فعل
آنرا بهردو چیز منسوب میسازند چنانچه بیاید واگرتاثیر بماده وکیفیت است غذای دوائی یا دوای
غذائی خوانند ونظیروی کاهو است ودیگر بقول واگر بکیفیت وصورتست دوای ذوخاصیت گویند
ومثالش کاسنی است زیراکه وی شدید البرودة است ومع ذلك تفتیح سدد میکند وتفتیح از شیء بارد
نمی تواند شد مگر بخاصیت لا نه غیرمقتضی کیفیته وازین جهت است نفع کاسنی باعلال بارده جگرنیز
واگرتاثیر بماده وصورتست غذای ذوخاصیة نامند ومثال اوسمن است زیراکه وی باوجود تغذیه
مقاومت میکند با سموم بالخاصیت خصوص روغن ماده گاو واگر بماده وکیفیت وصورتست غذای
دوائی ذوالخاصیة گویند مثالش تفاحست یعنی سیب زیراکه وی بدن را غذا میدهد وتبرید نیز
می بخشد ومع ذلك مفرح قلب است بالخاصیة *

نكته در شرح كليات نوشته كه درين حد رد واشكال وارد مي شود يكي آنكه غذاي مطلق مرّة بالفعل گرم بود يا سرد بدن را نيز گرم كند يا سرد وبرين تقدير لازم آيد كه آنرا غذا نگويند زيراكه در حد غذا لا يغير البدن مضبوط است وغذاي دوائي نيز نگويند زيراكه در حد وي تقدم تغيرش از بدن شرط شده كامر پس بايد كه آن غذا نه غذاي مطلق بود نه غذاي دوائي ومف اشكال دوم آنكه افساد نار بدن را بديهي است ومع ذلك وى از بدن متغير نميشود پس بايد كه نار در حد سم داخل گردد والحال على خلافه وجوابش آنست كه مرچه درين مبحث از تاثير موثرات ذكر يافته نظر بدانست كه بالقوة اثر كند بعد ورود در معده پس غذائيكه بالفعل در معده اثر كند وموثرات غير ما كوله خارج از كلام ما بود اعتبارا وانشاء اما الادوية فلدرجاتها اربعة اماد ازوها پس درجهاي آن چهار است چون از بيان تاثير ادويه فارغ شد شروع كرد بتقسيم ديگر كه متعلق است بمراتب قواي ادويه خارج از اعتدال مفروضه الدرجة الاولى ان يكون فعل المتناول بكيفية فعلا غير محسوس درجهٔ نخستين آنست كه باشد اثر آنچه خورده مي شود وتاثير ميكند بكيفيت فعلي نا محسوس يعني اثريكه از كيفيت وي پديد آيد در بدن محسوس نبود مثل ان يسخن او يبرد تسخينا او تبريدا لا يحس به مانند آنكه گرم كند يا سرد كند گرم كردني وسرد نمودني كه يافته نشود واين مقدمه مع فوائد كثيرة بعد ترجمه كلام ماتن مفصل گويم الدرجة الثانية ان يكون الفعل اقوى من ذلك درجهٔ دوم آنست كه باشد فعل قوي تر از آن يعني اثر وي محسوس شود لكن لا يبلغ الى ان يضره بالافعال ضررا بينا ليكن نميرسد اثر او بدان حد كه ضرر كند بافعال ضرري ظاهر الدرجة الثالثة ان يكون فعلها يوجب بالذات ضررا بينا درجهٔ سوم آنست كه باشد اثر دوا بوجهي كه واجب كند بمقتضاي ذاتي خويش ضرري نمايان ولكن لا يبلغ ان يفسد وليكن نميرسد ضررا ز بدان حد كه هلاك سازد ويا تباه نمايد بدن را الدرجة الرابعة ان يكون فعلها بحيث يبلغ ان يهلك او يفسد البدن درجهٔ چهارم آنست كه باشد فعل دوا بوجهي كه برسد بدان حد كه هلاك سازد خورنده را يا تباه نمايد بدن را ودر بعض نسخ يهلك ويفسد واقع است وهذه الخاصية للادوية السمية واين خاصيت يعني خاصيت هلاكت كه بمقتضاي كيفيت درو واقع است ثابتست مراد ويهٔ سميه را بدانند كه قتل سم بصورت نوعيه است وقتل دواي سمي بكيفيت چنانچه گفته آيد *

فائده دربيان بعض الفاظ كه درين مبحث واقع شده اند وثمرات ديود كه ازان ناگزير است واين

مقدمهٔ مجمله را مفصل باید گفت تا طلاب را اطلاعی بر غموض حاصل آید بدانکه هر دوائی که میخورد آنرا انسان معتدل المزاج از دو وجه بیرون نیست یا احداث میکند در بدن کیفیتی زائد بر آنچه بدن را بود یا نمیکند اگر نمی کند آنرا معتدل گویند و اگر می کند آنرا خارج از اعتدال نامند و بیر واحد این در بقسمی گفته آید و بالفعل فوائد قیود الفاظ در یابند پوشیده نماند که دوا باصطلاح اکثر اطبا آنست که چون مادهٔ او منفعل شود از حرارت بدن پدید آید ازان اثری در تن خواه اثر معتدبه بود وخواه موافق بدن بود یا مضاد آن و هرچون که باشد مشابه بدن نا شدن از شان دواست پس آنچه گفته میشود از اعتدال و خروج ازان مخصوص بادویه باشد اطلاق آن حقیقة و بر غیر دوا اگر گفته شود مجاز خواهد بود وقید بخوردن ازان نموده شد که تحقق درجات باستعمال از ادویه بر خارج بدن نتوان کرد وقید تناول انسان بهر آن شد که منصب طبیب بیان حال ویست لا غیره و ایضا اگر امتحان محصور باو می نمی بود امکان داشت که یک چیز بکیفیات متضاده موصوف می شد زیرا که بسا چیزها است که گرم است مثلا نسبت به بدن انسان و چون آنرا به بدن حیوانی گرم تر قیاس کنیم سرد باشد همچون راوند که نسبت بفرس سرد است و نسبت بمردم گرم وقید بانسان معتدل ازان نموده که غیر معتدل شایستهٔ امتحان آثار نبود زیرا که دوای معتدل قیاس بمحرور سرد نماید و قیاس بمبرود گرم وکذلک قلیل الحرارة محرور را گرم تر نماید و قلیل البرودة مبرود را سرد تر نماید پس تا که مزاج معتدل نبود آثار اشیا تحقق نیابد وقید باحداث کیفیت ازان شد که هرچه آثار بماده یا صورت نوعیه کند ازین مبحث خارج باشد زیرا که تعین درجات مختص بآثار کیفیات است و بباید که اکنون قسمی معتدل و خارج از اعتدال بگویم قسم اول دوای معتدل و معنی او معلوم شد و مقصود معتدل مفروضه است زیرا که معتدل حقیقی وجود ندارد کما لایخفی و درینجا ایراد می کنند که از کلام مستفاد می شود که دوا آنست که اثر کند در بدن و در حد دوای معتدل عدم تاثیر ضبط یافته پس لازم آید که این را دوا نگویند یا هلذ دوارا ناقص دانند وکلا هما باطلان و جوابش آنست که دوای معتدل معرا از تاثیر نیست و دلیل بر وجود اثر درو آنست که در بدن صحیح محرور برودت می کند و در بدن صحیح مبرود حرارت چنانچه گذشت و شک نیست که تسخین و تبرید فعل است بای وجه کان و فی ای بدن کان و حصول تاثیر از شیء که بکیفیت باشد کفایت کند در بودن آن شیء دوا اما عدم

تاثیر که در تعریف دوای معتدل ذکریافته مراد از وی آنست که تاثیر معتدل به احساس بادان معتدل له تواند شد نادرد پوشیده نماند که این ایراد بر تقدیری است که دوا را عام دارند و دوای معتدل را خاص کامور أي البعض اما اگر آنرا قسیم وی دارند کما علیه الاکثر هیچ وارد نیاید و در اینجا دوای معتدل گذشت لفظ دوای فقط بر دوای معتدل اطلاق نکنند الا مجازا به قسم ایند ر دوای خارج از اعتدال و عام است که خروج بیك کیفیت بود چون حرارت یا برودت یا رطوبت یا یبوست یا بدو کیفیت بود چون حرارت و رطوبت یا حرارت و یبوست یا برودت و رطوبت یا برودت و یبوست و از انکه اجتماع کیفیات متضاده در دوای مفرد از جهت واحد ممنوع است هیچ دوای خارج از اعتدال خارج از ین هشت چیز نبود و تقیید بدوای مفرد و حصر منع در اجتماع کیفیات متضاده از جهت واحد بنابر آن کرده شده تا دوای مرکب القوی و متضاد القوی نقض ما نکنند و بیان این دو لفظ مع بیان لفظ متوافق القوة بعد ذکر درجات اربعه گفته آید وکلیهٔ حکما است که هرچه گرم و تر است حرارت او از درجهٔ اول تجاوز نکند چه اگر گرمی زائد بودی رطوبت را فانی ساختی از انست که هرچه بدرجهٔ دوم و مافوقها گرم است نخواهد بود مگر یابس و یبوست او هم دران درجه بود یا فرو تر یا افزون تر اما آنچه گرم بدرجهٔ چهارم است یبوست وی نیز بدرجهٔ چهارم است بعینها وجمع رطوبت غریبه با یبوست غریزي از جملهٔ اضداد نیست لاختلاف الحیثیة اکنون دریابند که دوا حسب کثرت وقلت خروج از مرتبهٔ اعتدال بیرون از چهار اعتبار نبود یکي آنکه خروج بیك درجه بود یعني فرض کنیم که دوا انیکه یکجزو بارد دارد دو جزو حار مثلا پس وي بیك درجه خارج باشد وقریب با عتدال بود دوم آنکه بدو درجه خارج بود یعنی یکجزو در دوا بارد بود مثلا و سه جزو حار دارد سوم آنکه بسه درجه خارج بود یعني یکجزو بارد بود و چهار جزو حار چهارم آنکه بچهار درجه خارج بود یعنی یکجزو بارد بود و پنج جزو حار و این از مرتبهٔ اعتدال بغایت بعید باشد و هر چهار صورت یکجزو حار با جزو بارد تقابل مي کند و آن قدر که زائد بود توصیف دوای مذکور بدان کنند و هر درجه نشاني دارد اما نشان بودن دوا بدرجهٔ اول آنست که چون استعمال کنند از وي معتدل المزاج قدري که مستعمل است در عادت براي حصول اغراض احداث کند او را ي در بدن کیفیتي غیر محسوس و دلیل بر وجود کیفیت نا محسوس بروز آنست چون زیاده از شربت خورد

شود یا بتکرار تناول نماید زیرا که اگر آنچیز محدث الکیفیة نمی بود اثری عند تکرار چرا ظهور میمود در بهمین فرق میکنند در معتدل و در آنچه بدرجهٔ اول است چه هرچه معتدل است هرچند زیاده از شربت خورند اصلا از وی کیفیتی از کیفیات اربعه پدید نیاید بخلاف هرچه بدرجهٔ اول است و اگر گویند که بعض چیزها مثلا گرم است بدرجهٔ اول چون اسطوخودوس و تناول شربت معینهٔ آن گاه باشد که بافراط اسهال احداث می کند کیفیتی محسوس و تغیر در افعال آرد پس حد درجهٔ اولی نقض یابد گوئیم جواب این در حد درجهٔ دوم بیاید و نشان بودن دوا بدرجهٔ دوم آنست که از تناول شربتش کیفیتی زائد محسوس شود اما بافعال بدنی که حیوانی و نفسانی و طبیعی است مضرتی نرساند ضرری بدن یعنی اگرچه فی الحقیقة خالی از اضرار نمیباشد اما ضرر او عیان نمی بود مگر آنکه زیاده خورده شود از مقدار شربت و بهمین استدلال میکنند بر عدم خلو وی از اضرار و در بنجا ایراد کرده اند که بعض چیزها گرم است مثلا بدرجهٔ دوم چون تربد و محموده و شحم حنظل و مانند آن و بسیار باشد که از استعمال مقدار معینهٔ او اسهال افتد بافراط و تغیر در مجرای طبیعی و تضرر در افعال پدید آید لامحاله پس حد تام نبود جوابش آنست اضرار که از ادویهٔ مسهله بوقوع میرسد بنا بر حرارت دوا نیست بلکه از اسهال اوست و این امریست عرضی زائد بر کیفیات ذاتی و مراد از عدم اضرار نظر بذات است قطع نظر از عوارض پس نقض وارد نیاید و جواب دیگر آنکه بسیار باشد که در بدن مواد موذی کامن و پوشیده بود و چون ادویهٔ مذکوره خورده شود سائل نماید مادهٔ مذبور را بحرارت و بسبب سیلان مادهٔ مستکنه ضرر در فعل پدید آید و این نیز از مبحث خارج است لان السیلان امر عرضی فحدوث الضرر منه خارج عن مبحثنا وهو الاثر الذاتی و نشان بودن دوا بدرجهٔ سوم آنست که از استعمال مقدار معینهٔ او ضرر بین در افعال پدید آید بتقاضای ذاتی وی یعنی بمجرد تسخین و تبرید و فائدهٔ این تقیید گذشت و هرچه بدرجهٔ سوم است هلاک نمیکند مگر آنکه بیشتر و مکرر خورده شود و نشان بودن دوا بدرجهٔ چهارم آنست که چون مقدار مخصوصهٔ او خورده شود هلاک نماید بمجرد تقاضای ذاتیه بشرطی که مقرون با صلاح نبود و زود تدارک نیابد و گرنه ظاهر است که سم مطلق با صلاح حکم دوای غیر متعب می گیرد و ایضا بعد اتفاق شرب اگر تدارک کنند مضرت نمیرسانند

انتباه هر واحد ازین درجات اربعه عرضی دارد که طرفین وی افراط و تفریط است و بینهما اوسط

پس در هر درجه سه مرتبه لازم آید لهذا بسیار باشد که دو دوا بیك درجه باشند و شربت نیز مساوی بود و مع ذلك تفاوت کثیر در فعل آنها پیدا بود و این نیست جز بهر آنکه یکی بمرتبهٔ اولی است و دیگری بمرتبهٔ ثانیه یا ثالث و تحقق مراتب چنان شود که هرچه بدرجهٔ اول است و یکدرم شربت اوست مثلا چون دو درم بلکه یك و نیم درم خورده شود و آثار او محسوس گردد بدانند که در آخر مرتبه است و چون از دو درم اثرش محسوس نگردد بلکه از سه درم محسوس شود بمرتبهٔ وسط بود و چون بی تناول چهار درم یا زیاده اثرش محسوس نگردد بمرتبهٔ اول شود و در دیگر درجات همین سان قیاس باید فرمود

نکته در تعیین درجات اطبا را اختلاف است بعضی بر انند که امری اعتباری است آنچه بدرجهٔ اول است مثلا و شربتی معین دارد چون زیاده از مقدار خورند بوجهی که اثر او محسوس شود بدرجهٔ دوم خواهد بود و علی هذا القیاس پس در هر دوا از افزودن و کاستن مقدار انتقال از درجه بدرجهٔ دیگر میشود لهذا قرشی در شرح قانون نوشته کل ما هو في درجة فانه اذا کرر او کثر امکن ان ينتقل الى الدرجة التي فوقها اما تقدیر شربتها محض برای ظهور کیفیات اربعه نیست بلکه بنا بر اغراض دیگر است که حصول آن غرض منوط بدان قدر شده علی ما ينبغي مثلا سنا ئی که تنقیه معتد به از ان مطلوب بود در مزاج معتدل سفوف او سه درم و در مطبوخ هفت درم وی کفایت بهم میکند و کذلك دیگر اغراض که از هر دوا مقصود است پس تخصیص شربات ازین جهات مقرر شده و بعد تعین شربت چون تفحص آثار کیفیت کردند هر کدام را که بدرجهٔ یافتند بهمان درجه مضاف ساختند و ازین مستفاد میشود که تعیین درجه نسبت بشربت نه باعتبار ذات دوا و تخصیص شربت باغراض شتی و هر چون که باشد تحقق درجات نظر بکیفیات اربعه است لا غیر کما مر و بعضی بر انند که تعین درجات نظر بذات دوا است قطع نظر از شربات و استکثار مقدار و تناول او بتکرار مخرج دوا از درجهٔ مخصوصهٔ وی نمی شود حقیقة و سدید کاذرونی در شرح کلیات تنصیص برین کرده و گفته سزاوار نیست این گمان کردن که دوا بتکرار تناول و تکثیر مقدار انتقال می کند از درجهٔ مخصوصهٔ خود زیرا که هر دوا من حیث الذات بدرجهٔ از درجات موصوف است و بر نمی آید از ان درجه از تکثیر و تقلیل مقدار معینه اگرچه تاثیر او زیاده میشود از استکثار و ناقص می گردد از تقلیل بهر آنکه زیادتی تاثیر واقع نمی شود باختلاف نسبتی که میان اجزای دوا روبار داست تا بر آید آن دوا از درجهٔ خویش بلکه اختلاف تاثیر بنا بر تکثیر

مقدار است لاغير پس دوائي كه مثلا گرم است در درجهٔ اولی فرض كنيم كه در وي دو جزو حار است ويك جزو بارد ونسبت ميان واحد واثنين نسبت ضعف است يعني جزو حار دو چند جزو بارد است ونسبت مذكور لامحاله ساريست در جميع اجزايش وليكن جهت ظهور اثرش كه حدوث كيفيت نامحسوسه است مقداري معين شده كوكه در ضمن وي حصول ديگر اغراض نيز شود پس هرگاه زياده خورده شود از مقدار شك نيست كه تاثير او نيز ترقي خواهد كرد از مرتبهٔ كه بود وليكن از استكثار نسبتي كه در اجزاي بارد وحار است مختلف نمي شود لامحاله پس تضعيف مقدار بمنا بهٔ آن باشد كه گويا دو دواي متحد الدرجه والكيفية خورده هريكي بشربت كامل خويش وظاهر است كه چون يك دوا احداث كيفيتي ميكند ودواي ديگر احداث كيفيت آخر از اجتماع كيفيتين متماثلتين كيفيتي زائد كه مقرر درا بود پديد مي آيد پس تكثر مقدار از شربت معينه با وجود ازدياد آثار مخرج دوا از درجه نميتواند شد فافهمه لانه غامض طريق ديگر در تعين درجات پوشيده نماند كه بدن مشتمل است بر افضيه مثل معده وبر مجاري مانند عروق وبر اخلاط محصون در عروق وبر رطوبات محصون در عروق شعريه وفوهات سواقي وبر اعضا وشك نيست كه روح در جميع اجزاي مذكور ساريست پس هرگاه دوائي بقدر معين خورده شود بي افراط وتفريط خالي از ان نيست كه بعد متغير شدن از كيفيت بدني تاثير مائي در هواى شاغل افضيه كرده مفقود الاثر شود آنرا معتدل خوانند يا اثرش باقي ماند وآنرا خارج از اعتدال نامند پس اگر تاثير او منحصر در روح مجاور مجاريست ونجاوز از ان امكان ندارد بدون استكثار درجهٔ اول است واگر در روح واخلاط تاثير كند درجهٔ دوم واگر در روح واخلاط ورطوبات ثانيه تاثير نمايد درجهٔ سوم واگر تاثيرش روح وخلط ورطوبات ثانيه واعضا را شامل گردد درجهٔ چهارم واين نهايت درجهٔ تاثير است ودر اكثر آنچه تاثير او بمرتبهٔ چهارم بود خصوص كه در آخرين درجه باشد سم قاتل است مگر آنكه بحسب صورت نوعيه ترياقيت باوي بود *

تتمه در بيان مركب القوى ومتوافق القوى ومتضاد القوى پوشيده نماند كه هر دوا دو مزاج دارد يكي آنكه از تفاعل عناصر كيفيتي ميانه در ان پديد آيد كه متشابه بود بعناصر اربعه وآنرا مزاج اولي گويند دوم آنكه از تاثير مزاج اولي كيفيتي ديگر در ممتزج ظاهر شود آنرا مزاج ثاني نامند مثال مزاج اولي بودن دوا است معتدل يا حار يا بارد يا رطب يا يابس مفرده او مركبه بتركيب

يمكن حصول له ومثال مزاج ثاني چون ردع است وتحليل وقبض وجز آن از تاثيرات كه از
در ابظهور مي آيد بعد ورودش در بدن وغير اين كيفيات اربعه است وچون در بودن مزاج
ثاني تاثير ضبط شده وورود يعني ملاقات وي بر بدن ذكر يافته منع دخول الوان وروائح را در حد
مزاج ثاني كفايت ميكند واز انكه اين مبحث غموضي دارد مفصل گفته مي آيد بدانند كه نزد جمهور
مراتب قواي ادويه بسه مرتبه انحصار دارد وقوت عبارت است از سبب موجبهٔ انفعال آن وفي الحقيقة
انفعال محسوسه از وست در موضع ملاقي اما مرتبهٔ اول فعل محسوس ادويه است بسبب كيفيت متشابه كه
در مبدأ ايجاد از عناصر حاصل شده ومزاج اولي همين نسبت مرتبهٔ دوم فعل محسوس مزاج ثاني ذي
مزاج ثانويست در ملاقي آن وآن از لوازم مرتبهٔ اولي است چه آن ذي مزاج ثانوي مركب است از اجزائيكه
هريك را كيفيت مزاج اولي مختلف الاثر است مثل تسخين بعضي وتبريد بعضي واز اجتماع وتفاعل
كيفيات اوليه كيفيت ثانوي حاصل شده واثر غير آثار مزاج اجزا خواهد بود چون ردع وقبض
مثلا پس هرچه را مزاج ثانوي طبيعي باشد مركب القوى نامند وآنچه صناعي بود اگر مزاج ثاني را اثر
موافق آثار اجزاي مفردهٔ اوست آن مركب را متوافق القوى خوانند واگر مخالف باشد مثلا هم تسخين
كند وهم تبريد يا صناعي مفرد بود چون سركنگبين كه بي امتزاج چيزي ديگر ساخته باشند آنرا
متضاد القوى گويند واز اين كلام مستفاد شد كه لفظ مركب القوى مخصوص است بادويهٔ مفرده زيراكه
مزاج طبيعي در صناعي صورت نه بندد ولان ما يحصل من الصنعة لا يكون طبيعيا پس اطلاق وي
بر صناعي جز اين نيست كه از قبيل مجاز بود سركه را مركب القوى گفتن بهمين محمول بايد كرد
ودريابند كه في الحقيقة هيچ دوائيست كه مركب القوى نيست زيراكه مزاج ثاني لازمهٔ مزاج اولي
است هرچه گرم است يا سرد لا محالة تحليل وردع وامثال آن كه از آثار مزاج ثانويست در وي موجود
است اما در عرف عام اين لفظ را اطلاق نمي كنند مگر بر دوائي كه بقوتين متضادتين چون حرارت و
برودت متكيف بود همچون گشنيز تر عند الاكثر ومانند آن اما متوافق القوى بحصول نمي انجامد مگر
بر تقديري كه اجزايش همه بريك مزاج باشند چه مركب از اجزاي بارده بارد خواهد بود لا محاله و
مركب از اجزاي حاره حار وهمچنان متضادة القوى صورت نخواهد بست مگر در صورتي كه اجزاي
مركب مختلفة الكيفيات باشند چه مركب از گرم وسرد لا محاله گرم وسرد خواهد بود بحسب غلبهٔ

اجزای بارد یا حار میل بطرفی خواهد داشت و برتقدیر مساوات تساوي واگر گویند که چون مفرد حار را با مفرد بارد را ترکیب دهیم و هردو در حرارت و برودت بیك درجه باشند بشرطي مخصوصه باید که آن مرکب معتدل باشد نه حار و بارد گوئیم که از ترکیب ادویهٔ متضاده حدوث آثار کیفیات هر واحد ازانها منتفی نمي شود زیرا که هردو را بعد ترکیب برصورت نوعیهٔ خود است واثر هریك همچنان ثابت جزو حار احداث حرارت مي کند البته وجزو بارد احداث برودت غایت آنکه کیفیت یکی تدارك کیفیت دیگر مي کند پس اگر حدوث کیفیات اجزاي متضادهٔ بنابرتوافق مادهٔ آنها معاً باشد اصلا کیفیت زائد مدرك نمیشود واگر بتقدم و تاخر شد مدرك میشود و با زمتلاشي مي گردد عند بروز المقاوم وازینجا ست که در امراض مرکبه ادویهٔ مرکب میل مدد طبیعت باذن خالقها اثر دواي گرم را بمادهٔ سرد مي رساند واثر دواي سرد را بمادهٔ گرم واین تصرف اگر بر طبع مفوض نمي بود دواي مرکب در امراض مرکب بنابر اعانت حار حرارت را ومدد بارد برودت را مادهٔ مرض مي افزود پوشیده نماند که مرکبات نیز اقسام اند بعضی از قبیل معاجین واشربه اند و مزاجی که درینها پیدا مي شود بنابرشدت امتزاج اجزا حکمي آخرحاصل مي نماید وبعضي از قبیل سفوف واقراص اند ومزاجي که درینها پیدا میشود حکمش حکم اجزاي مفرداوست بااندك تفاوت لهذا در اکثر معاجین مهلت باستعمال فرموده اند تا زماني مخصوص که حصول مزاج دران متوقع است بخلاف سفوف و اقراص که اینها را فورا استعمال مي کنند ومرتبهٔ سوم ازلوازم مرتبهٔ اول وثاني است بواسطهٔ افعال صور نوعیه وبا لخاصیة عبارت ازوست خواه در مفرد بود خواه در مرکب چنانچه مفصل گذشته واین امریست زائد بر مزاج اولي وثانوي فافهم واما الغذاء فینقسم الی لطیف اما غذا پس منقسم میشود بسوی لطیف وعام است که غذاي مطلق بود یا غذاي دوائي وهو الذی یتولد منه دم رقیق وغذاي لطیف آنست که پیدا میشود از وي خون تنك وخاصهٔ ویست که منفعل میشود از قوت مغیره بسهولت وایضا مستحیل مي گردد بجوهر عضو بسهولت وهرچه بدین صفت بود ظاهر است که تحلل وتعارق وي ازبدن نیز بسرعت خواهد بود والی کثیف ومنقسم میشود غذا بسوي کثیف وهو الذی یتولد منه دم غلیظ ووي آنست که پیدا میگردد ازان خون غلیظ وخاصهٔ وي آنست که منفعل نمیشود از قوت مغیره بسهولت وایضا تشابه او بجوهر اعضا وانفعال وي از اعضا بسهولت نمیشود وچون حد لطیف وغلیظ معلوم شد تعریف

غذاي معتدل که بينهما واقع است نيز مبرهن گرديد چه مبرهن است که غذا ای مرکب از عناصر اربعه اند و در بعضی يك عنصر لطيف يا دو عنصر لطيف غالب است و در بعضی يك عنصر کثيف يا دو عنصر کثيف پس آنچه از قبيل اول است لطيف است و هرچه از قبيل ثاني است کثيف و آنچه متوسط بينهما است معتدل است و بهمين سبب مصنف متعرض بيان آن نشده اعتمادا على فهم المتعلم بالمقايسة وكل واحد منهما ينقسم الى كثير الغذاء و هر واحد از لطيف و کثيف منقسم ميشود بسوی کثير الغذا وهو الذى يستحيل اكثره الى الدم و کثير الغذا آنست که مستحيل مي گردد اکثر وي بسوی خون يعني خون از ان بيشتر متولد می گردد والى قليل الغذاء و بسوي قليل الغذاء وهو الذي يخالفه و قليل الغذاء آنست که ضد بود اول را يعني خون از وی کمتر تولد کند و مخالفت را مقيد بضديت از ان کرديم تا بينهما واسطه ثابت شود زيرا که در کثير الغذاء و قليل الغذاء معتدل الغذاء واسطه است وكل واحد منهما و هر واحد از ان دو يعني از کثير الغذاء و قليل الغذاء ينقسم الى حسن الكيموس منقسم مي شود بحسن الكيموس وهو الذي يتولد منه دم صالح و وي آنست که متولد می شود از وي خون نيك طبيعي والى ردي الكيموس و بسوي ردی الكيموس هو الذي يخالفه و او آنست که خلاف حسن الكيموس بود يعني خون فاسد از وی متولد شود چون در بينها واسطه نبود مخالفت را بضديت مقيد نساخته چه غذا خالي از دو چيز نيست يا حسن الكيموس است يا ردي الكيموس پس بدانند که اقسام غذا بوجه مذکور هيژده قسم است بدين وجه لطيف کثير الغذاء حسن الكيموس لطيف کثير الغذاء ردي الكيموس لطيف متوسط الغذاء حسن الكيموس لطيف متوسط الغذاء ردي الكيموس لطيف قليل الغذاء حسن الكيموس لطيف قليل الغذاء ردي الكيموس معتدل کثير الغذاء حسن الكيموس معتدل کثير الغذاء ردی الكيموس معتدل متوسط الغذاء حسن الكيموس معتدل متوسط الغذاء ردي الكيموس معتدل قليل الغذاء حسن الكيموس معتدل قليل الغذاء ردي الكيموس کثيف کثير الغذاء حسن الكيموس کثيف کثير الغذاء ردي الكيموس کثيف متوسط الغذاء حسن الكيموس کثيف متوسط الغذاء ردي الكيموس کثيف قليل الغذاء حسن الكيموس کثيف قليل الغذاء ردي الكيموس

فائده وجه حصر اقسام مذکور در هيژده بنا بر آنست که هر غذا که باشد يا لطيف يا کثيف است يا معتدل بينهما و هر واحد ازين سه يا کثير الغذا است يا قليل الغذا يا متوسط الغذا و بضرب سه در سه نه حاصل شود چون هر واحد ازاين نه يا حسن الكيموس بود يا ردي الكيموس از تضعيف نه هيژده حاصل

مي آيد مثال اللطيف الكثير الغذاء الحسن الكيموس صفرة البيض النيمبرشت نظير غذاى لطيف كه خون محمود بيشتر ازوي تولد كند زرده بيضه مرغ است كه نيم بند باشد واگر نيم بند نمودوانك جوش داده باشند نيز حكم نيمبرشت دارد درتاثير وتغذيه وازين قبيل است ماء اللحم كه ازگوشت گوسپند يك ساله ترتيب داده باشند ود ر مردم قوي المعدة ماء اللحم گوساله نيز با بدآنست وشراب نيز ازين جمله است خصوص ريحاني كه قسم اعلى وخوشبوي اقسام ام الخبائث است بخلاف احمر غليظ كه ازوي خون غليظ متولد مي شود ومؤلف ازامثلة لطيف بهمين قسم كه الطف بود بسند نموده وامثلة باقية وي ما بيان كنيم مثال لطيف كثير الغذاء ردي الكيموس رئه است يعني شش و لحوم نواهض يعني گوشت كبوتربچه ها كه بال بكمال برآورده باشند ومثال لطيف متوسط الغذاء حسن الكيموس عنب است على قول البعض چه بعضى آنرا ازكثير الغذاء مي شمرند وخبز نقي ومثال لطيف متوسط الغذاء ردي الكيموس تين يابس است وخبز ردي الطبخ ومثال لطيف قليل الغذاء حسن الكيموس خس است ورمان وتفاح شيرين ومثال لطيف قليل الغذاء ردي الكيموس خردل است واكثر بقول حريفه ومثال الكثيف القليل الغذاء الردي الكيموس ونظير كثيف قليل الغذاء كه خلط غير محمود ازوى تولد كند القديد والبادنجان گوشت خشك است وبادنجان سياه تخم دار ومؤلف ازامثلة كثيف نيز بمثال واحد كه فرد كامل اقسام خود است بسند كرده وما جملة آن ذكر كنيم اما مثال كثيف كثير الغذاء حسن الكيموس بيضة مرغ است كه بسيار جوشانيده باشند وازدرجة نيم برشتي گذشته باشد وازين جمله گوشت ميش يكساله كه ازان كباب سازند يا بريان نمايند ومع ذلك كثافت وى بغايت كمتر است واگر گوشت ميش حولي رابپزند تا مهرا شود غذاي او غير كثيف باشد ومثال كثيف كثير الغذاء ردي الكيموس لحم بقر است ولحم بط ولحم فرس ومثال كثيف متوسط الغذاء حسن الكيموس اكارع حيوانات ولحم عجاجيل است ومثال كثيف متوسط الغذاء ردي الكيموس گوشت صيدها بود چون غزال ونيله گاو وارنب بل ستور ومثال كثيف قليل الغذاء حسن الكيموس پنير است كه ميانه بود نه طري ونه عتيق ومثال كثيف قليل الغذاء ردي الكيموس درمتن گذشت امامثال معتدل كثير الغذاء حسن الكيموس گوشت ميش يكساله است ونان پاكيزه ومثال معتدل كثير الغذاء ردي الكيموس قنبيط وگوشت ميش زياده ازيكساله ومثال معتدل متوسط الغذاء حسن الكيموس

گوشت نعاج است یعني گوسپند مادہ و مثال معتدل متوسط الغذاء ردي الکیموس سمك مقلو یعني
ماهي خشك وگوشت معز یعني بز واغلب آنکه نگوییم که در مادہ بز از اطبا منقول است مخصوص
بلدان دیار بود وگرنه در این شهر هند که وطن اقامت ماست گوشت بز لا سیما فاضل تر از گوشت
میش است ومثال معتدل قلیل الغذاء حسن الکیموس شلغم است وچارمغز ومثال معتدل قلیل الغذا
ردي الکیموس جرز است ونحو آن این بود امثلة اغذیة هژده گانه وبدین تفصیل کم کسی ذکر کرده
چنانچه بر اهل انصاف هویدا است وچون از بیان ادویه واغذیه فارغ شدیم شروع نمودن در ذکر آنکه فرق
چیست در غذای غلیظ ودوای غلیظ ودوای مغلظ ودر غذای لطیف ودوای لطیف وملطف الیق نمود
بدانکه غذای غلیظ آنست که خون کثیف ازوي تولد کند ودوای غلیظ آنکه حرارت ابدان ما قوت
نیابد بران بدینوجه که منقسم سازد ویرا باجزاي صغار ونظیر او بسد است ودواي مغلظ آنکه از شان
ویست تغلیظ قوام اخلاط بدن نظیر او افیون است وغذای لطیف آنکه خون تنك ازوی تولد کند ودواي
لطیف آنکه از فعل حرارت ابدان ما متصغر الاجزاء تواند شد ومثال وی زعفران است ودواي ملطف
آنکه از شان وی ترقیق قوام مادہ بود ومثال وی زوفا است اکنون بیان میکند مؤلف آب راکه مبدرق غذا است
اما الماء فلا یغذو اما آب غذا نمی شود ووجهش ظاهر است که وي رکني است از ارکان بسیط شایستة
غذا نباشد زیراکه در غاذي ومغتذی مناسبت شرط است چنانچه گذشته ومراد ازین آنست که آب
صرف بي امتزاج بغذا شایستگي جزو اعضا شدن ندارد لیکن چون بغذا آمیزد مناسبه که غذا با بس
بالفعل باشد از مجموع حاصل می شود جسمي شایستهٔ تغذیه وبدین وجه آب نیز غا ذیست وگفته شد
که هواي صرف نیز روح نمی شود ولیکن هرگاه با خون دل آمیزد وهردو باهم ممتزج گردد از مجموع
روح تولد می کند بالجمله انسان را از ارکان باین دو رکن که هوا وآب باشد افتقار واضطرار ثابت
است وبدون دخول این دو عنصر بقاي حیات او متعذر کالایخفی وفائدہ اصلي آب در بدن بسیار است
یکي آنکه غذا را رقیق سازد ومهیا کند جهت نفوذ بمجاری ضیقه ووصول با قاصي بدن دوم
آنکه غذا را مستعد قبول هضم نماید چه شك نیست که اکثر در اغذیه اجزاي ارضیه غالب می باشد
ووی عسر الانفعال است مر قبول تاثیر هاضمه را پس امتزاج جسم رطب ضروري باشد واز اینجاست
که چون فوا که رطبه کثیر الماء مي باشد بعد تناول آنها بآب حاجت نیست واگر گویند که مي بینیم

بعض حیوانات را که غذا میخورند وآب نمی نوشند گویند حرارت درمزاج ایشان غالب است
حتی که اجزای ارضیهٔ غذائیه را حل وذوب میسازد وجزو بدن می کند وبآب احتیاج نمی افتد ولیکن
مزاج انسانی که از سائر حیوانات قریب باعتدال واقع شده حرارت او بدین مثابه نیست لهذا مفتقر
بآب است سوم آنکه مانع احتراق غذا در معده گردد چه ظاهر است که وقت تناول غذا حرارت غریزی توجه
بباطن می کند پس در اینحالت اگر رطوبت نباشد غذا سوزد وباعضا آفت تغذیه کند چهارم آنکه
روان کند غذا را بمجاری ضیقه ومعنی تبذرق همین است وباید دانست که آب چون باعضا نافذ میشود
همراه غذا زائد می ماند از تغذیه بعض از ان آب زائد تحلیل میشود بعرق وبخار وقدری دیگر باز پس
می گردد بسوی جگر وببول مندفع میشود وازین سبب است انصباغ بول از اختضاب بدن بحنا پنجم آنکه
با فضول مختلط شود وترقیق وی نماید تا خروج فضول ببول وعرق وجز آن بسهولت باشد ششم آنکه
ببرودت ذاتی مسکن احتدام حرارت ویبوست بود هفتم اعضا را تر دارد وچون ملاک امر از آب تبذرق
بود مؤلف بهمین قدر اقتصار کرده می گوید بل تبذرق الطعام بلکه آب روان میکند غذا را وافضل
المیاه میاه العیون وبهترین آبها آبهای چشمه هاست یعنی آبی که از زمین برآید وروان شود لیکن
استکمال فضیلت آب عین بر تقدیریست که بدین چند چیز موصوف بود یکی آنکه منبع او خالص بود
یعنی زمینیکه ازانجا بر می آید زمین نیک باشد ونطرونیت وکبریتیت وامثال آن نداشته باشد دوم آنکه
مسیل او خاک پاک بود یا سنگی وآنچه مسیلش سنگی باشد بعیدتر از عفونت است زیراکه تراب چون
مختلط شود بآب مستعد می گردد بتعفن ومع ذلک آب جاری بر تراب خالص بهتر است از انکه جاری بر
سنگ بود زیرا که طین حر یعنی خالص چون بآب جاری می آمیزد پس ته نشین می گردد وآب را صاف
مینماید از شوائب وباوجود این صفت بنابر حریت قبول عفونت نیز نمی کند سوم آنکه جاری بود از
جنوب بسوی شمال یا از مغرب بسوی مشرق ولم در این آنست که باد شمال ومشرق افضل اند چون
آنها را با آب تقابل می افتد بنابر هبوب ریاح وتداخلش جوهر آب صالح میشود چهارم آنکه آب از بلندی
بسفل می افتاده باشد چه این معنی باعث اسرعیت حرکت است واسرعیت حرکت مزید لطافت جوهر
آب پنجم آنکه بعید المنبع بود یعنی آب عین از انجایگاه بهتر است که دورتر از مخرج بود زیراکه کثرت
حرکت باعث لطافت است اما این در صورتیست که در راه بآبهای دیگر نیامیزد وبر زمین ردی

عبور نكند وگرنه قريب بمنبع بهتر است ششم آنكه خفيف الوزن بود چه خفت دليل قلت ارضيت است
وى مستلزم لطافت وطريق وزن آب آنست كه پيمانه از آبى پر كنند وآنرا وزن نمايند پس آبى ديگر
بهمان پيمانه پر كرده موزون نمايند هر كدام كه در وزن كمتر آيد سبك باشد وطريق ديگر آنكه دو قطعه
پنبه متساوى الوزن بگيرند و بدو آب تر نمايند جدا جدا پس خشك سازند تا هيچ ترى نماند انگاه وزن كنند
هر كدام كه سبك آيد آب كه بدان آغشته بود همان نيك باشد هفتم آنكه نوشنده آب خيال كند كه
آب شيرينست وحلاوت آب نشان لطافت از ين جهت است كه آب چون رقيق ولطيف بود رطوبت دهن
را رقيق ولطيف مى سازد ودر جرم جوهر زبان آنرا نافذ مى نمايد واز انكه رطوبت مذكور مائل
بعذوبت است ذائقه از ان منفعل ميشود درك حلاوت مى نمايد وبدان سبب تخييل ميشود كه آب
شيرينست وگرنه پوشيده نيست كه آب صرف هيچ طعم ندارد زيرا كه بسيط است يا قريب به بسيط و
هرچه بسيط بود طعم ورائحه وامثال آن كه از خواص جسم مركب است ندارد و معنى قريب به بسيط
آنست كه در وى چيزى كثير از اجزاى ارضى مختلط نشده چون ممتزج اندك قليل بود لاشئ باشد
واعتدا در انشايد وحلاوتى كه از آب مذكور محسوس ميشود نخستين درجهٔ حلاوت است هشتم آنكه
چون با خمر ممزوج كنند آب قليل حرافت خمر كثير را بشكند واين دليل لطافت بود زيرا كه تا شدت
امتزاج نشود تغير در خمر پديد نيايد وشدت امتزاج لازمهٔ لطافت است نهم آنكه كثير المقدار باشد
زيرا كه وى بنابر كثرت مقدار از اختلاط مفسد زود متاثر نمى گردد دهم آنكه شديد الجريان بود
وظاهر است كه حركت قويه مزيد لطافت آب مى شود يازدهم آنكه سريع التبرد وسريع التسخن بود
در سرما زود سرد شود ودر گرما زودتر گرم شود دوازدهم آنكه بعد شرب از سر معده زود بگذرد و
تمددى در سراشيف نيارد سيزدهم آنكه هرچه در ان پزند زود مهرا شود واين معانى در غير لطيفه
نباشد ومؤلف از اوصاف مذكوره بدين چند صفت كاملا اقتصار بدكر نموده مى گويد افضل مياه العيون
وبهترين آبهاى چشمه ها ما كانت تربته طينية عذبة آنست كه زمين او خاكى بود شيرين وكان مجريها نحو
المشرق وباشد جريان وى طرف مشرق ومنبعها بعيدا وباشد مخرج آن دور ومسيلها من العلى الى
اسفل وباشد روانى او از بلندى به پستى وكانت مكشوفة للشمس وباشد بى متوجهت وقوع آفتاب
وبدانند كه در اكثر كتب واقع شده كه آب نهر بهتر از آب عين است ودر ينجا ودر قانون مطلق آب عين را

مثا بش کرده پس تو همر نشود که در این معنی اطبا اختلاف کرده اند بلکه مآل واحد است زیرا که عین عام است ونهر خاص چشمه مکشوف بود یا مستور رعین خوانند اما نهر نزد ایشان مخصوص بچشمهٔ غیر مستور بود وشك نیست که عین مکشوف افضل است از مستور ومعني لفظ عین وطریق حل وشان آخر این مبحث گفته آید افضل میاه المطر ما اجتمع في الحفرة الصخرية بهترین آب باران آنست که جمع آید درحفرهٔ سنگي زیرا که موضع سخت شایستهٔ آن نیست که اجزای ارضیه از وي جدا شده در آب آمیزد وبدین تقدیر آنچه در ظروف چیني گیرند یا در ظروف زر یا نقره بهتر تر باشد وضر به الشمال والصا ووقعت علیه الشمس وزده باشد آنرا باد شمال وباد صبا وافتاده باشد بر ان آفتاب زیرا که اینمعنی مزید لطافت میگردد وشك نیست که بهترین آبها آب باران است بعد آن آب نهر موصوف بصفات مزبوره ودلیل بر فضیلت آب باران عذوبت اوست وسهولت انحدار وسرعت طبخ وجز آن که لازمهٔ لطافت است ومعلوم شده که تکون مطر یا از بخار متصاعده است که منقاطر شود یا از استحالهٔ هوا بآب وهوا وبخار هردو لطیف اند پس آنچه ازینها پدید آید لطیف خواهد بود وشرط دیگر در افضلیت ماء مطر آنست که صیفي بود واز سحاب راعد آید اما صیفي از ان بهتر شده که حرارت گرما مزید لطافت مطر میگردد چه وقت هبوط او وچه وقت صعود مادهٔ او که بخار است وشیخ واکثر سلف وخلف بر همین اند ولیکن ابو سهل مسیحی میگوید که شتوي بهتر است بهر آنکه هوا در زمان شتا خالی از غبار ودخان مي باشد پس آبي که درین وقت نازل مي شود لامحاله پاك باشد از شوائب غریبه وایضا حرارت مبخرهٔ کائنه در جو زمان شتا ضعیف مي بود وبدان سبب متبخر نمي شود مگر آنچه الطف است ودر شرح کلیات نوشته ویشبه ان یکون قوله في هذا اجود لان الصیفي لا یخلو من غبار ودخان اما آنچه از سحاب راعد آید بالاتفاق بهتر است از آنکه بی رعد بود بشرطی که مقرون برياح عاصفه نباشد ووجه فضیلتش آنکه رعد یعني آواز ابر حادث نمي شود مگر از تحرك دخان که محتبس در سحاب است زیرا که بیرگاه برودت وتکاثف بر ابر عارض میگردد بخاری که در رویست قصد تخلیص خود مي نماید بعنف جهت ضیق محل واز تفریق عنیف سحاب آواز مهیب برمی آید بر رای حکما اما در شرع آمده که رعد نام فرشته ایست که موکل بر اجزای سحاب است وآواز ازوی ظاهر میشود برای زجر ابر بالجمله آب باران بارعد معرا از دخانیت می باشد اگر برياح

قوية شديده مضروب نشود زيرا كه رياح مذكور موجب اختلاط ابخره آب ميگردد ودريابند كه آب باران باوجود اتصافش بصفات محموده فروتر از آب نهر موصوف ازان شده كه بعفونت درويء زود اثر مي كند وتعفن وي باعث تعفن اخلاط وتضرر صدر واصوات مي گردد پس آب باران من حيث الذات بهتر از آب نهر است وليكن بسبب نقصان عارضي كه سرعت قبول عفونت باشد اكثر اطبا آب نهر را بران فضيلت ميدهند وظاهر است كه هرچه ضرر ازان كمتر محسوس شود بهتر از مادون خود باشد باي وجه كان امادر وجه سرعت تعفن ماء مطر اطبارا اقوال است شيخ وديگر ثقات برانند كه وي شديد الرقة است ومفرط اللطافة از مفسد ارضي وهوائي زود متغير ميشود زيرا كه از شان لطيف رطب سرعت انفعال است وبعضي گويند كه تولد مطر از بخار است كه متصاعد ميشود از رطوبات مختلفه وبسبب اختلاف رطوبات طبيعت قاصر از هضم اومي گردد ومتصرف كردن در هر ماده وايمعني مودي بعفونت ميشود پس مثال آب باران اجتماع آب نهر وآب بئر باشد كه منهي است بنا بر عجز طبيعت از تصرف درويء ليكن اين قول ضعيف است زيرا كه منجر بدان مي شود كه آب باران في ذاته رداءت داشته باشد وچنان نيست چه اگر ردي مي بود بالذات متصف نمي شد به محامد الصفات چنانچه بقراط گفته ان ماء المطر اجود المياه واعذبها واخفها وزنا وكذلك مشهود است كه اگر شخصي بعيد از عفونت شرب بدان نمايد وازمعفنات خارجيه اجتناب فرمايد اصلا ضرري ازوي نميدهد وايمعني دليل نقاي ذاتي اوست

فائده شخصي كه مستعد بعفونت بود وبشرب آب باران مضطر باشد بايد كه بتناول حموضات گرايد تا عفونت احداث ننمايد زيرا كه ترشي مانع عفونت است خاصه آنچه بارد يابس بود مع الحموضة وآب باران كه بي رعد آيد وبارياح عاصفه باشد خالي از رداءت نيست واصلاح قوي او ر اطبخ است

وماعدا هذين من المياه فهو ردي وسواي اين دو آب كه ماء النهر ومطر باشد آنچه از آنها ست ردي است چون ماء قني وماء بئر وماء نز وماء راكد ومعدنيات وملفيات واحكام هر واحد گفته آيد بفائده جداگانه

فائده درمعني عين ومعني احكام قني وبئر ونز بايد دانست كه بامر الله سبحانه آب در زمين متكون ميشود بدين وجه كه از تاثير حرارت وخاصيت كواكب بخاري از ارض وماء كه بضرورت خلا در ارض تداخل كرده پديد مي آيد وبنابر ناريت كه لازمهٔ بخار است بعزم خروج حركت مينمايد پس هرجهتي كه تخلخل درو راه مي يابد بدان سو ميگرايد وبواسطهٔ بسط واطالت او در ارض برودت مكاني بران استيلا

میمایند و بارید از ان زائل می سازد و یا لضرور بخار مذکور مستحیل بآب می شود چه ظاهر است که
چون بارید از ابخار زوال گیرد استحاله بآب می پذیرد و پس مدد وصول بها را اگر بیشتر و بیهم میرسد
آب ترا کم می نماید و موضعی از ارض را که قابل انخراق باشد خرق میکند و مجری میگردد و درا بنجا رسیده
اگر بسبب کثرت ابخره میاده بخارمد د بسیار رسیده جریان میکند حسب مدد دائما و منقطعا ضعیفا
او شدیدا این را عین جاری نامند و اگر بحد جریان نرسد بل مستخرج شود در محل منخفضه و بایستد
همانجا غایت آنکه هر چون آب از ان بر گیرند دیگر بدل آن میرسد آنرا عین واقف خوانند و فرق
درین و در نزبیاید و پوشیده نیست که عین جاری بهتر از راقفست بشرط اقتران او بصفات مذکوره
چه اگر مسیل عین زمین شوره باشد یا رداءت دیگر داشته باشد بدیهی است که درین صورت عین واقف که
نقی المحل است افضل خواهد بود و کذلك درینجا لث قریب بمنبع فاضل تر از بعید از منبع خواهد بود
وگرنه در طین موصوف گفته شد که هر چند از منبع بعید تر باشد فاضل تر است اما قنی بکسر قاف و
سکون نون و تحتانی حقیقة حفره است که بکاوند و آب از ان بر آید پس بصنعت آن آب را از انجا جاری
سازند این ماء القنی باشد و ترجمهٔ وی در پارسی کاریز است و آنچه از عین جاری شعبهٔ بصنعت بعلی
برند این شعبهٔ مستخرجه را نیز قنی گویند مجازا و گرنه اینهم عین است و کذلك آنچه از مای راکد
بصنعت جاری کنند اگرچه آنرا هم قنی گویند مجازا اما حکم اصل خود دارد نه حکم قنی حقیقی و بئر
که بپارسی چاه گویند حفرهٔ معموله است که زمین رامی کاوند و آب دران جمع می آید پس اگر
بصنعت جاری سازند بقنی مسمی شود و نسبت قنی به بئر همچون نسبت عین جاریست بعین واقف
و احکام آب چاه ها مختلف است حسب مکان و حسب صرف و بهترین وی آنست که شیرین تر و سبك تر و
ظاهر تر باشد و متسع بود و مسقف نباشد و صرف بیشتر شود و کذلك بعض چاه ها مشهور شده که آب
او در لطافت و سبکی بآب گنگ که نهر مشهور هند است و بلطافت معروف پهلو می زند با لجمله هر آبی
که صفات محمود بیشتر دران موجود باشند بهتر از ما دون خود باشد و عادت نیز دخلی تمام دارد
بسا مردم اند که بشرب آب چاه معتاد شده اند و اصلا ضرری نمی یابند و این سخن خارج از مبحث است
اما نز بکسر یا فتح نون و تشدید زای معجمه حفرهٔ نا مصنوعه را گویند که در زمین رطوبت ناك
باشد و آب بنواحی زمین رطب مترشح شده دران جمع شود و بصرف بیاید و این ردی تر از آب چاه باشد و

فرق درین ودرعین وانقف آنست که درعین آب از تحت الارض برمی آید بخلاف نز که از زمین مجاورهٔ رطبه آب او ترشح می نماید درکوفانتر تا و وجه رداءت اینها احتقان آبها ست واختلاط آنها بارض مدت طویله ❊

فائده در احکام میاه راکد یعنی آبها ی ایستاده برسطح ارض مقعر غیر مصنوع واین آبها همه ردی اند بنا برآنکه شدید الاختلاط اند با جزای رطبهٔ ارضیه بسبب طول مکث وعدم تحرک خاصه که نی دران روئیده باشد وآب راکد قصبی را مای آجا می گویند وآجام جمع اجمه است وارده آبهای ایستاده آب رود ماست که عفونت گرفته باشد وآنرا اطبا ماء البطایح خوانند وهرچونکه بود مای راکد آجامی باشد یا بطایحی یا غیرآن بعده موافقت ند از دوآفات کثیر پیدا میکند احتراز از ان واجب است ❊

فائده در احکام میاه معدنیه وعلقیه ورداءت اینها نیز بنا بر اختلاط اجزای غریبه است در آب وتکیف آب بمزاج منبع بالجمله آب که در روی علف زار بود حکمش حکم آب آجامی است اما معدنیات سوای ذهبی وفضی وحدیدی بنا برفساد جوهر معادن مختلف الرداءة است آنچه مزاج هر معدن است آب مستخرجه از وی نیز همان حکم دارد ولیکن ثلثهٔ مذکوره مفید ومقوی اند زیرا که ذهبی وفضی مفرح قلب است ومقوی ارواح وحدیدی مقوی احشا ست ومصلب اعضا ومزیل طحال ونافع ذرب ومحرک جماع وبدانند که چون اینها را در آبی پاک سرد نمایند گرم کرده بکرات تا آب قوت ازان کسب کند حکم این آب همچنان باشد در نفع واز توصیفهای ذهبی وغیره گمان نشود که وی بهتر از مای عین ومطر است زیرا که ظهور بعض فوائد ایجاب فضل کلی نمی نماید غرضی که از آب نهر مقصود شده من حیث التبرید والترطیب والتوافق فی مزاج المعتدلین درغیرآن نیست غایت آنکه آبهای مذکور نسبت بدیگر آبهای معدنیه بسیار قلیل الرداءة اند وبمنافع مقرون چنانچه گذشت پس بمنزلهٔ دوا باشد ومداومت شرب آن ناروا است زیرا که مجموع آبهای معادن عسر بول می آرد واحکام دیگر معدنیات وما یشبهها بفائدهٔ جدا گفته آید ❊

فائده در احکام میاه ثلجیه وجمدیه وما ینفذ آن ثلج برف را گویند وآن هوا ست که بسته شده بر زمین می افتد وجمد یخ را نامند یعنی آبکه بسته شود باید دانست که هرگاه هر واحد از اینها صافی وروشن باشد بچیزی ردی مختلط نبود لامحاله بصلاح مقرون باشد مگر آنکه کثیف تر از دیگر میاه صالحه باشد بغایت تا ثر او از برد قوی ازانست که صاحب وجع العصب را ضرر کثیر میدهد

ولیکن اگر آنرا جوشانند سرد بصلاح می کند زیرا که طبخ کثافت ازوی دور می کند اما اگر جمله از میاه ردی باشد بدین نهی است که وی مهم زدی بل ازدء خواهد بود و کذلك ثلج که از هوای مغبر و متبخر تولد کند یا بر موضع ردی ساقط شود ردادت وی ظاهر است و این چنین جمد و ثلج را قطعا با آب ممزوج نکنند اما اگر ظرف پر آب درین نهاده سرد کنند باك ندارد

فائده در احکام میاه متعلقه باختلاف کیفیت که حرارت و برودت است بدانند که آب سرد معتدل المقدار موافق ترین آبها ست مر اصحاء را بهر آنکه معده را قوت میدهد و اشتهامی انگیزد بنا بر تکثیف و جمع اجزا پس و منع میکند صعود بخارات را بر دماغ و ظاهر است که مقدار معتدل ازوی مستغنی میسازد از اکثار شرب و تعدیل مای بارد اعضا و اخلاط را همچون تعدیل هوای بارد است مر روح را و وی در منع غلیان اخلاط و عفونت قوی تر است لهذا اطبا گفته اند که در حمای غایبی اگر اتفاق باشد با آب سرد فقط علاج کنیم لیکن آب شدید البرد عصب را ضرر دارد و احشای متورمه را نیز و اینهمه اوصاف که در حق آب سرد گفته شد مخصوص بدان آبست که بالذات سرد شده باشد چنانچه آب شبینه و مانند آن نه آنکه وی را بعمل سرد کرده باشند به برف یا در شوره که این آب آن خواص ندارد و اغتسال بآب سرد در فصل حار و وقت حار ضروری مزاج را معاون قوتست و حافظ حرارت غریزی و مقوی جلد ولهذا اکثر امراض جلدی را نفع میدهد بشرط تنقیه و تقلیل مواد و منع تداخل هوای متعفنه میمایند از اینست که در وبا غسل بآب سرد ستوده اند اما سخونت که از کثرت غسل بمای بارد پدید آید بنا بر اثر عرضیست که از تسدید مسام می شود ولا اعتبار له اما آب گرم که بآتش گرم شده باشد یا بآفتاب حکمش باعتبار شدت تسخن و فتور و باعتبار شرب آن در بهار یا بر طعام مختلف میباشد چنانچه همه گفته آید پوشیده نماند که نوشیدن آب گرم بالای طعام افساد هضم میکند و غثیان می آرد و قی حاصه که حار یعنی نیمگرم بود زیرا که فاتر در افساد قوی تر است بخلاف بسیار گرم که باشد که طعام را متخلخل سازد و وجه افساد رخاوت است که در معده می افتد از حرارت عرضیه و رطوبت ذاتیه مای مذکور و ایضا طعام را فورا مطفو میگرداند و بر سر معده می آرد و باشد که بکثرت شرب آن استسقا آورد با رشای کبد و دق پیدا کند با یصال حرارت بقلب و بدن بگدازد با فساد هضم جید و عدم حصول تسکین فورا در عطش صادق بدل نهی است لیکن عطش کاذب

را تسکین تمام می دهد بنابر ازالهٔ سبب وعطش صادق آنست که از حرارت معده باشد وعطش کاذبه آنکه از بلغم غلیظ یا لزج یاشور پدید آید وخاصهٔ ویست که از آب سرد زیاده میشود واز تجرع آب بسیار گرم واز مصابرت بر شرب آب تسکین می پذیرد اما تشرب آب گرم بر نهار اکثر است که میشوید معده را باذابت آنچه درویست از بلغم وغسل آنچه درویست از رطوبات ونرم میکند شکم را نرم کردن ثقل وسست ساختن جرم معا ولیکن استکثار آب گرم علی الاطلاق ردیست وموهن قوی معده لهذا اطبا کسی را که عادت بر این کرده باشد بمداومت قلیلی از مصطکی امر کرده اند وآب بغایت گرم یشیا رباشد که قولنج ریحی وثقلی بکشاید وریح الطحال راسود دهد وبباید دانست که آب گرم مسکن وجع است ومدر بول وحیض شربا ونطولا وبدین چند کس سود دارد یکی اصحاب صرع را بنابر انضاج وتحلیل ماده دوم مالیخولیا را بنابر ترطیب وتسخین وتلطیف وترقیق مادهٔ غلیظ سوم اصحاب صداع بارد واصحاب رمد را بنابر تسکین وجع وانضاج ماده ولیکن نفعش در آخر رمد ظاهر است جهت تحلیل بقایای مادهٔ مستکنه چهارم کسانی را که بثور در حلق وعمور داشته باشند یا ورم در خلف الاذن بود بنابر انضاج وتلیین ماده بنا بر آنکه این مواضع بواسطهٔ عصب از آب سرد ضرر می یابند پنجم کسانی را که قروح در حجاب بود وتفرق اتصال در نواحی سینه باشد واستعمال آب که از آفتاب گرم شود بالخاصیة برص می آرد خصوص که در ظروف مسین گرم شود در بلاد گرم وهنگام گرماه

فائده در بیان احکام بعضی از میاه ردیه بدانند که آب شور مهزل ومقشف است ونخست اسهال می آرد پس قبض بنابر تجفیف رطوبات ولهذا احداث جرب وحکه مینماید واحکام مذکور منوط بشرب آنست وتریاق مصلحهٔ آب شور تناول چرب وشرین است اما غسل اعضا ازان مزیل جرب وحکه وقوباست ومحلل خون بسته زیر جلد وقاتل قمل وقمقام ورعشه وفالج واسترخا وامثال آن امراض عصبی را نفعش بدرجهٔ تمام وخاصهٔ ماء البحر است که چون افعی گزیده یا الم رسیدهٔ نیش هوام را در آن نشانند از نکایت سم سالم ماند ودر استیصال فزونیهای بواسیر استنجا بدان عجیب الاثر است خصوص صبیان را ومستسقی را بر ساحل بحر ماوی گرفتن وبر کشتی نشسته سیر کردن بالخاصیة نفع دارد وبحر در اصطلاح اطبا دریای شور را گویند وآب شور عام است که از بحر بود یا از زمین شور پدید آید یا نمک در آب شیرین انداخته باشند وآبهای شور غیر بحری قریب بآب بحر است مگر در بعض خواص که گفته شد

(الفصل الثاني في الاسباب الضرورية)

اما آب كدر وغليظ مولد حصات وسدد است لهذا مبتلا بشرب آنرا تناول مد وابت عقب آن لازم دانسته اند تا با خراج اجزاي مسدوده ايمن گردانداز ضرر وليكن كسي كه مبطون بود يعني اسهال داشته باشد از ضعف معده در اكثر از آبهاي غليظه نفع مي يابد بنابر بطوء انحدار آب مدكور وآب نوشادري مطلق طبيعت است خواه بنوشيدن خواه دران بنشيند وخواه حقنه بدان نمايند وآب شبي سيلان فضول بطن ونفث الدم وسيلان بول سيررا نفع دارد وليكن اغتسال بدان بيشتر حماي يوم اصيصا في مي آرد وشرب وي حماي عفنيه بنابراتساب او سده را كه موجب عفونت است وحدوث تپ از آب مدبور در ابدانيست كه مستعد اند بهر حدوث تپ و ذي ابدان مدكور آنكسانيند كه مسام ايشان تنگ بود وارواح آنها گرم تر واستعداد حدوث سدد در آنان بيشتر وماي كبريتي يعني آبي كه از زمين گوگرد برآيد مسخن ومجفف است ومسهل وجلوس دران جهت قوباوبهق وجرب وتقشر جلد ووجع مفاصل ورياح بارده وصلابت سپرز وزرد جگر ورحم ودرد زانو وسعفه وتعقد عصب وجراحت گزيدن سباع را نافع است وشرب او مضعف معده وباصره ومسخن جگر است وماي زفتي يعني آبي كه از معدن زفت وقير خيزد شرب او مفتح ومسمن بدن است ومحمر رخسار ومدمل قروح ليكن مورث قرحه امعا است ومحدث امراض حاره ومصلح وي اغذيه رطبه وصمغ عربي وگل ارمني وماي مر يعني آب تلخ مفتح سدد وملطف اخلاط غليظه ومفسد خون است ومصلحش شكر وعسل وطبيخ وماي نحاسي يعني آبي كه از معدن مس برآيد يامس تافته در ومكرر سرد كرده باشند جهت بثور الفم وورم لهات و وجع الاذن وتقويت اعضاي ضعيفه نافع است استعمال او بي تشرب و كذلك استسقا وفساد مزاج را سود دارد اما نوشيدن وي خطرناك است ومصلحش نيز شكر وعسل وطبيخ وماء الرصاص الا سود يعني آبي كه سرب تفته دران منطفي سازند مولد قولنج است ومورث حبس بول وآبي كه قلعي در ان گرم كرده سرد كنند قريب بماء الرصاص بود وبالا گذشت كه آبهاي معادن همه عسر بول پيدا ميكنند خاصه كه شرب آن مدتي واقع شود اگرچه ذهبي ونضي وحديدي باشد #

فائده دربيان تركيب آبهاي صالح واصلاح آبهاي ردي وتصفيه آبهاي كدر بايد دانست كه آب صالح را اگر خواهند لطيف تر وسبكتر شود در ظرف سفال نهند وآب كه از وي بتراود وتقاطر كند در ظرف نيك بگيرند كه اين آب بغايت الطف باشد ومسمي است بماء التقطير وهرچند از موضع بلند

تقاطر کنند بهتر است وروی تبرید دل گرم و دفع خفقان حار نفع بسیار دارد اما اصلاح میاه ردیه بچند وجه کنند یکی آنکه تصعید و تقطیر نمایند یعنی عرق بگیرند و بهترین طریق تقطیر میاه زبقراط این است که آبها را در دیگ نهند و بالای دیگ چوبها گذارند بر سبیل تقاطع و برین چوبها صوف نونده زده گذارند چنانچه سر دیگ را تمام بپوشد پس ته دیگ آتش افروزند تا بخار بصوف بر آید و فرو میچکد در دیگ و آب صوف را امتحان میکنند هرگاه شیرین نماید صوف را بر داشته در ظرفی بیفشرند و همیشان قدر که خواهند بگیرند و چون دو سه بار عرق گرفته باشند آب دیگ بیندازند و دیگر آب ریزند از این عمل آب شور و تلخ شیرین میشود دوم آنکه بر کناره آب که شور و ردی باشد حفره کنند وسیع تا آب از آنجا بدین حفره مترشح گردد پس بپهلوی این حفره حفره دیگر کنند و آب را بر سبیل ترشح از حفره بحفره منتقل سازند تا که حلاوت پیدا کند و اگر زمین نواحی دریای شور باشد بزمین نیک که معرا از بورقیت باشد حفره کنند و آب از دریا بدانجا بر داشته برند پس از حفره بحفره همین گردانند تا که شیرین گردد سوم آنکه آبرا بجوشانند تا چهارم حصه برود اولی باشد و اگر در صد رطل آب یکرطل سرکه انگوری آمیزند و بجوشانند تا چهارم حصه برود اولی تر باشد و بدانند که اطبا در آب مطبوخ اختلاف دارند بعض برانند که آبرا چون بجوشند لطافت می گیرد و رداءت او زوال می یابد و شیخ هم برهمین است و اینان بر اثبات مدعای خود دو دلیل آورده اند اول آنکه بتجربه رسید که نفخ در آب مطبوخ کمتر می باشد و انحدار از معده سریعتر و این دو صفت خاصه لطافت است ثانی آنکه وزن آب مطبوخ سبکتر از غیر مطبوخ می باشد و این نیز نشان لطافت است و بعض برانند که آب از طبخ غلیظتر و کثیف تر میگردد و دو دلیل آورده اند که چون آبرا جوشانند شك نیست که آنچه لطیف است متحلل میگردد لان اللطیف اشد قبولا للتحلل و هرگاه اجزای لطیف مفارق شود آنچه باقیست لا محاله کثیف خواهد بود لغلبة الارضیة علیه و ظاهر است که ازین آبها هیچ یکی خالی از اختلاط اجزای ارضی نیست پس طبخ علی الاطلاق مزید کثافت باشد و آنچه از خفت وزن و قلت نفخ گفته اند لا نسلم که در همه آبها یافته شود چنانچه بتجربه ظاهر شده و در رد این شیخ میگوید که متحلل هر چند الطف از باقیست لیکن کثیر المخالفة نیست بهر آنکه متشابه الاجزا است زیرا که بسیط است یا قریب ببسیط و عدم وجود آب بسیط که گفته اند غیر ثابت است و آبی که بعد طبخ باقی میماند هر چند غلیظتر از

متصعد است لیکن بنسبت بدانکه قبل از طبخ بود لطافت گرفته لا محاله وعلت ضرورت حصول لطافت از طبخ آنست که غلظت آب از دو امر بیرون نیست یکی آنکه بسبب برودت کثافت عارض شود وزوال این بطبخ ظاهر است دوم آنکه از اختلاط اجزای ارضیه غلظت پدید آید واین نیز از طبخ زائل میگردد بهر آنکه اجزای ارضیه با لطبع از آب جدا می شوند بترسب بنا بر ثقالت که لازمهٔ ویست ولیکن چون اجزا در غایت صغراست وآب میل بغلظت دارد اجزای ارضیه از آب جدا نمی تواند شد واز طبخ رقت وتخلخل در آب پدید می آید وبدان سبب اجزای صغار ارضی اقتدار می یابند بر تمیز وترسب وآب لطیف میگردد پس طبخ مزید لطافت باشد در جمله وشارح بعد ذکر قولین مختلفین بهر تطبیق کلامین میگوید که اختلاط اجزای ارضی بآب دوگونه است یکی آنکه امتزاج بشدت نبود چون مای عکر یعنی آبی که بالذات پاك بود واز واردات خارجی غلظتی پیدا کند واین آب شك نیست که از طبخ لطیف شود دوم آنکه اختلاط اجزای ارضی بماء شدید بود حتی که جدا شدن از وی عسیر باشد چون آبهای معادن وآب بحر که بالذات غلظت دارند واین آب لا محاله از طبخ کثیف گردد ووجه لطافت در اول وکثافت در ثانی بطبخ از دلائل سابقه پوشیده نیست چه گفته شد که اجزای ارضی چون بسهولت از آب جدا می شود زودتر ترقق وتخلخل یابد وتخلخل ارض مزید لطافت باشد بخلاف آنکه جدا شدن ارض از آب عسیر بود که درینصورت تخلخل باجزای ارض کمتر می افتد وباجزای مائی بیشتر واین معنی مزید کثافت باشد وطریق دیگر در دفع رداءت آب آنست که خاك پاك خاصه که از شهر نو شنیده باشد در آب آمیزند وبدارند تا صاف شود وهرچون مکرر کنند بهتر باشد اما طریق تصفیهٔ آب کدر وغلیظ آنست که خستهٔ زرد آلو آمیزند یا گل ارمنی یا پست گندم یا قدری شب یمانی یا قدری زاج محرق وشب وزاج مهما امکن نباید آمیخت که خالی از ضرر نیستند واگر اخگر چوب نیك در آب سرد کنند تصفیه نماید وهرچه در اصلاح آب ردی گذشت مصفی کدورت است وخوردن پیاز تریاق آبهای ردی است وهلیله بدستور واوقات منهیهٔ تشرب آب از منافع ومضار آن در تدبیر ماکول ومشروب بیاید انشاءالله تعالی *

القسم الثالث في النوم واليقظة

قسم سوم از اسباب ضروریه ثابت است در بیان خواب وبیداری اما النوم فیبرد الظاهر ویسخن الباطن

اما خواب پس وي مرد ميكند ظاهر بدن را وگرم مي سازد باطن را وبر طبان قصر وتر
ميل ارد باطن را اگر كوتاه باشد زمانۀ خواب و يبرد وبجفف ان طال وسرد ميكند وخشك
مي سازد باطن را اگر دراز باشد زمانۀ خواب زيراكه خواب طويل اگرچه بر امتلاى معده بوده باشد
اكثر حكم خواب خلو ميگيرد بهر آنكه چون از هضم غذا فارغ ميشود حرارت در روح مي آويزد وروح
را تحليل ميكند وخشكي ميآرد پس اين هردو مذموم بود ومحمود خواب معتدل است وچون در ضمن
بيان طرفين خيريت درجۀ وسط مفهوم ميشد مؤلف بذكر آن نپرداخته وليكن ما مفصل ميگوئيم
واليقظة بضد ذلك وبيداري احداث ميكند ضد آنچه در خواب گذشت قلة وكثرة پوشيده نماند كه نوم دوگونه
است طبيعي وناطبيعي درينجا حد طبيعي مذكور ميشود وطبيعي اگر با عتدال بود محمود است والامذموم
امانا طبيعي على الاطلاق مذموم بود زيراكه مرض باشد ومثال وى سباتست وكذلك يقظة طبيعي وناطبيعي
ومثال غير طبيعي سهر است ووى مرض باشد ودرينجا طبيعي ذكر ميشود اما نوم را چنين تعريف كرده اند
كه هو ترك النفس استعمال الحواس تركا طبيعيا يعني خواب آنست كه بگذارد نفس ناطقه استعمال حواس
را تركي كه طبيعي است وطريق حصول خواب آنست كه رطوبت معتدله در دماغ گرد مي آيد بسبب
حصول رطوبات بخاريه از عروق سباتيه بسوى دماغ پس رطوبات مذكور سست ميكند اعصاب را وكثيف
ميسازد مسالك اعصاب را وغليظ ميگرداند روح نفساني را وبدين سبب روح نفساني در مسالك
اعصاب نفوذ نمي كند وسكون در حواس ظاهري پديد مي آيد وفقدان در حركت مي افتد مگر آنقدر
حركت كه در حيات ضروري است سلامت مي ماند چون تنفس ونمو وهضم اما يقظه بتحريك ضد نوم
است وتعريفش چنين كرده اند حالة طبيعية يستعمل فيها الحيوان آلات الحس والحركة عند انصباب
الروح النفسانية فيها موثرة يعني بيداري حالتيست طبيعي كه كار فرمايد ذوروح حيوان آلات حس
وحركت خود را بنزد نفوذ روح نفساني در ان آلات بشرط تاثير از قيد نفوذ روح وتاثير او يقظة
مفلوج داخل در حد يقظه ماند زيراكه عدم تحريك وى بنابر عدم نفوذ روح است يا بنابر عدم تاثير
روح بواسطۀ علت مانع انفعال آلات حس وحركت ازان چنانچه در محلش مذكور است ووجه اضطرار
بنوم ويقظه ظاهر است كه اتمام حس وحركت ونظام اسباب ضروري ومعيشت موقوف بر بيداري بعد
بيداري ضرور باشد وازانكه دوام او باعث تشويش فعل نفس وتحليل روح وتعب وملال كثير است

احتياج بخواب نيز لازم آمد تا آنقدر از اجزاي روح كه بحرارت وحركت يقظه خرج ميشود عوض آن در نوم بازمتولد گردد و اطبا يقظه را بحركت تشبيه داده اند و نوم را بسكون اما تشبيه يقظه بحركت از انست كه حركت تسخين مي كند وتجفيف و تحليل مي نمايد و روح را بظاهر متوجه مي گرداند و يقظه بدستور تسخين مي كند با نبعاث روح وحرارت غريزي و تجفيف وتحليل مي نمايد بنا بر تقليل اغتذاي بدن در روي و روح را بظاهر متوجه مي گرداند بنا بر تحريك روح وحرارت بخارج اما تشبيه نوم بسكون از انست كه همچنانكه سكون ساكن ميدارد روح وبدنرا وترطيب مي بخشد از قلت تحليل وزائل مي سازد اعيا و ماندگي را و اعانت ميدهد بر هضم غذا و نضج مواد و تحريك موادنميكند كذلك نوم نيز روح وبدن را ساكن مي دارد و ترطيب بدن مي بخشد بشرط عدم افراط بنا بر تكثير اغتذاي بدن در روي و زائل مي سازد تعب و ماندگي را و اعانت نيز بر هضم ونضج مواد ميدهد وتحريك نمي كند لهذا در فساد هضم و ثوران اخلاط ستوده ترين تدابير تنويم مقرر كرده اند وتدبير خواب ويقظه وآنكه نوم محمود كدام است ومذموم كدام ومعتدل چه فائده دارد وكرا گويند مفصل بيايد در مبحث تدبير النوم واليقظه ٭

القسم الرابع في الحركة والسكون

قسم چهارم از اسباب ستهٔ ضروري در حركت وسكون بدن است وعام است كه حركت كل بدن از كل مكان باشد يا حركت اجزاي بدن از اجزاي مكان وتعريف حركت وسكون چنين كرده اند الحركة هي خروج المادة من القوة الى الفعل بالتدريج والسكون هو بقاء المادة على القوة او على الفعل وحركت چهار است أيني ووضعي وكمي وكيفي وتعريف هر واحد ازين حركات اربعه در مبحث نبض با فوائد كثيره ذكر كنيم انشاء الله تعالى اكنون وجه اضطرار انسان بدينها بيان نموده مي آيد اما احتياج بحركت از انجهت است كه حرارت غريزي دائم فعل ميكند در رسمه آنچه وارد بدن ميشود وبنابر دوام فعل عارض مي گردد آنرا كلال وعجز از تحليل فضلات پس لازم است كه اندك اندك فضله زائد بماند وظاهر است كه فضلهٔ مذكور اگر بروز ايام مجتمع شود حرارت را دربوشد وسرد كند بدين سبب حاجت بسوي حركت ضروري شد تا بو اسطهٔ او فضلهٔ زائده بتحليل رود و حرارت غريزي افروخته ماند ومنطفي نگردد لان الحركة من شأنها التسخين وابن ابي صادق مي گويد كه حيوان بالطبع متحرك مخلوق شده وهر كه بر هر چه

مخلوق گشته تعطل ازان وبرامتثال باشد پس بالذات محتاج بحركت باشد قطع نظر از امر آخر اما اضطرار او بسكون بنابر راحت بدن است از تعب حركت چه اگر حركت دائم باشد مزاينه رطوبات بتمامها تحليل بدن برد بلكه متكون نگردد و بدانسبب حرارت نيز زوال بدن برد و از عجائب حكمت الله تعالى است كه براي هر واحد از اسباب ضروريه محركي و باعثي طبيعي مقرر فرموده تا انسان را بدان مضطر سازد چنانچه جوع بر اكل و عطش بر شرب داعي شده و كلال و نعاس بر نوم و بودن انسان صناعي الماكل والملبس والمسكن بر حركت و على هذا القياس و اگر چنان نمي بودگاه ميشد كه در امر ضروري فتوري مي افتاد موردي بهلاكت مي گشت اما الحركة فتسخن اما حركت بالذات گرم ميكند والسكون يبرد و سكون سرد مي كند وحركة الجماع تجفف وتنقص الحرارة الغريزية فتبرد و حركت جماع خشك مي كند و كم مي گرداند حرارت غريزي را پس سرد مي كند *

فائده حركت شش گونه است شديد و ضعيف و كثير و قليل و سريع و بطيء و حكم هريك جدا است اما حركت شديد حركت قوي را گويند و فرق در وي و سريع آنست كه قوي دفع مي كند معاوق را و منفعل نمي گردد ازوي و سريع آنست كه قطع مسافت كند در اندك زمان خواه بقوت باشد يا بضعف و ضعيف ضد قويست و بطي ضد سريع و معنى كثير و قليل هويدا است بالجمله فعل قوي چون فعل ضعيف نبود و فعل كثير چون فعل قليل نباشد و فعل سريع چون فعل بطيء نبود و ما بين اين هرسه چند درجه وسط كه معتدل باشد لازم است پس اضداد مع المعتدلات نه ميشود و چون اينها را با يكديگر كه ممكن التركيب باشد مركب نمايند بيست و هفت قسم ميشود از ضرب نه در سه بدينوجه شديد كثير سريع شديد كثير بطيء شديد قليل سريع * شديد قليل بطيء * شديد كثير معتدل در سرعت و بطؤ * شديد قليل معتدل در سرعت و بطؤ * شديد بطيء معتدل در كثرت و قلت * شديد سريع معتدل در كثرت و قلت * شديد معتدل در كثرت و قلت و بطؤ و سرعت * ضعيف قليل بطيء * ضعيف قليل سريع * ضعيف كثير سريع ضعيف كثير بطيء * ضعيف سريع معتدل در قلت و كثرت * ضعيف كثير معتدل در سرعت و بطؤ * ضعيف قليل معتدل در سرعت و بطؤ * ضعيف بطيء معتدل در كثرت و قلت * ضعيف معتدل در قلت و كثرت و بطؤ و سرعت * كثير سريع معتدل در شدت و ضعف * كثير معتدل در شدت و ضعف و سرعت و بطؤ * قليل بطيء معتدل در شدت و ضعف * قليل معتدل در شدت و ضعف و سرعت و بطؤ * سريع معتدل در شدت و ضعف و كثرت و قلت * سريع قليل

معتدل در شدت وضعف بطيء معتدل درکثرت وقلت وضعف وشدت بطيء کثير معتدل در شدت وضعف معتدل در هرسه ضد يعني درشدت وضعف وکثرت وقلت وسرعت وبطؤ بدانند که حرکت بالذات تسخين وتحليل ميکند وتبريد اوعند افراط بالعرض است چنانچه بيايد ليکن تسخين بعضي قويتر از تحليل است وتحليل بعضي قويتر از تسخين اما حرکت سريع قوي قليل سخونت او از تحليل بيشتر است وحرکت بطيء ضعيف کثير تحليل اوافزونتر از تسخين است ووجه کثرت تسخين در صورت اول آنست که سخونت تابع قوت احتکاك ومحتاج بزمان طويل نيست هرگاه حرکت بسرعت وقوت باشد در اندك زمان حرارت کثير احداث ميکند ومع ذلك تحليل کمتر مينمايد بنابر قلت زمان زيرا که جهت تحليل ترقيق وتبخير ماده شرط است وبهر ترقيق وتبخير طول زمان لازم ووجه کثرت تحليل در صورت ثاني آنست که بنابر طول زمان حرکت تبخير در ماده بيشتر راه ميابد وازانکه ميل به بطؤ وضعف دارد سخونت کمتر احداث ميکند زيرا که درينحالت احتکاك بضعف ميباشد وغلبهٔ سخونت را شدت احتکاك لازم است وافراط حرکت وسکون احداث برودت ميکند دربدن اما وجه برودت از افراط حرکت بنا برآنست که از بسياري حرکت رطوبت غريزي تحليل ميابد واز تحليل رطوبت حرارت بتحليل ميرود ووجه برودت ازفرط سکون بنابرآنست که وي واجب ميکند احتباس رطوبت راپس مستولي مي شود بروسکون واو واجب ميکند انغمار واحتقان حرارت غريزي را پس مستولي ميشود برد وسکون اعون برهضم غذا ست بهرآنکه قوت هاضمه که در معده است مثلاً شك نيست که درجرم وي است پس غذا که وارد اوميشود نخست اثر هضم باجزاي غذائي که ملاصق معده است ميرسد پستر تجاوز مي کند باجزاي مجاوره حتي که در جمله غذا عام گردد پس در وقت هضم اگر سکون واقع ست تاثير هضم برسبيل استوا متمم فعل ميشود واگر حرکت افتاده غذا در معده مي جنبد وهضم قاصر ميگردد بنابرآنکه درينصورت تبدل دراجزاي غذا ميشود وتماس اجزاي معين او بامعده پاينده نمي ماند وبدين سبب فتور در هضم واقع ميگردد وليکن حرکت خفيف که باعث تخضخض غذا نشود بمثابهٔ سکون باشد درعدم ابطال هضم اما حرکت معتدل پيش ازتناول غذا مقوي هضم باشد بهرآنکه گرم ميکند اعضاي هاضمه را وبرمي انگيزد حرارت غريزي را وتحليل مي نمايد وصول را وحرکت بعد هضم غذا اعون برانحدار است زيرا که مي جنباند غذا را وفضول را پس فرو مي آرد از اعلي باسفل واز جملهٔ حرکات رياضت است ووي علاحده گفته شود اما حصول جفاف

ازجماع از انست که دروي رطوبات قريبة العهد باعتقاد بيشتر مستفرغ ميشود و وصول نقص در حرارت غريزي ميگردد بهر آنکه منوّاه مني جوهر روح هم برمي آيد بنا برالتذاذ لهذا کسي که لذت آنرا بيشتر يابد ازکثرت جماع ضعفي دروي قوي برمي افتد و هرگاه نقصان در روح افتد برودت بالضرور مستولي گردد بالجمله افراط جماع مضرترين اشيا است خاصه که مقرون بانزال باشد اما اگر حسب تقاضاي طبيعت در وقت معتدل بامر غوب الطبع واقع شود و بلا تعب باشد باعث تقويت روح و انتعاش حرارت غريزيست و تسخين بدن ميکند تسخين معتدل خصوص شبانرا که دموي المزاج باشند امن مي مند از امراض کثير پس اينچنين جماع از جملهٔ ضروريات است نه از مضرات مضر همان است که بي حاجت و با تعب کثير و با انزال کثير واقع شود ٭

فائده درتدبير جماع بايد دانست که صاحب مزاج گرم و تر اندرين کار قوي باشد و ضرر کمتر يابد از جماع و صاحب مزاج گرم و خشک نيز قوي بود ليکن اثر خشکي دروي ظاهر شود و هزال بدان و غور عين پديد آيد و صاحب مزاج سرد و تر و سرد و خشک هر دو درين امر ضعيف باشند و بمضرت جماع زود دستاثر گردند و بهترين وقت جماع بطور قدما آنست که غذا از معده گذشته باشد و هضم اول و ثاني تمام شده و بوعلي و ديگر محققان بر انند که بدين قول التفات نبايد کرد زيرا که درينوقت جوع باشد و معده خالي شده و در خلو معده جماع بغايت بد باشد پس وقت احسن آن بود که طعام در معده هضم شده باشد اما بتمامه از معده نگذشته باشد حال هضم چون يکسان نيست هر يکے را ازين امر حکم بوقت کلية ثابت نبود بالجمله باعتبار اکثر امزجه آنچه اصلح مينمايد اينست که بعد تناول طعام اول مرتبه تا سه ساعت بگذرد شروع درين نکنند و بساط مباشرت آنگاه منبسط گردانند که شهوت صادق بود و اوعيهٔ مني ممتلي و قوتهاي تن سالم و قوي و آلت انتشار تمام پذيرفته بي باعثي خارجي چون خيال و لمس و ملاعبت و امثال آن و وقتي شروع کند که هوا معتدل بود و پيش از دخول مس و ملاعبت بسيار نمايند و ثديين مدخوله را قدري بمالند و سر قضيب بر دهليز فرج بسايند تا شهوت زن غلبه نمايد و در هيئت چشم او حمرت و تغير پديد آيد پس دخول نمايند و بايد که ايلاج بسرعت و شدت کنند و اخراج بملايمت و تدريج و هرگاه مني بجنبد برآمدن دهند و قطعا بازندارند و گفته اند جماع که بالحاح و حرکت بسيار شود ضرر دارد و آخر ضعف در باه مي آرد و همچنان با حائض و نابالغ و با زنان که بعيد العهد از جماع باشند مضر است

وکثرت استعمال بواکر بدستور اما باکره مشتهات که گاه گاه دست دهد حکم اکثیر دارد کما لا یخفی علی اهل التجربة وجماع عقیب تخمه وبعد استفراغ قوي وبیخوابی وریاضت واعیا ورنج وحال غم وهم مفرط نشاید کرد که از کثرت تحلیل بیم غشي باشد والبته ضعف آرد وایضا در مستی وخمار نشاید کرد وقتی که تن گرم باشد یاسرما یافته شود احتناب ازین واجب است وآنرا که یابس المزاج بود یا قلب یا معده یا احشا یا چشم یا اعصا بوا وضعیف باشد تقلیل این کار لازم است و پس از وطی آب سرد وشربت سرد نشاید نوشید که استرخا ورعشه واستسقا می آرد وایضا بآب سرد غسل نباید کرد وخویشتن را از هوای سرد محفوظ باید داشت واگر در حال جماع سرما در پشت پدید آید باز این کار لرزه در بدن احتد یا از آن اسد دماغی رنجی رسد یا از اندامها بوی بد آید نشان اجتماع اخلاط فاسد باشد درینصورت احترا ز از وطی کند وتنقیهٔ بدن نماید وهرکه بعد جماع لقمهٔ چند چرب وشیرین تناول همی کند ضرر ضعف جماع باو نرسد ودوام شرب شیر گاو بدستور مبقی قوت است وتدهین بدن وکف پای باد هان خوشبوی کدللتد حافظ قوت ومنعش حرارت وباه است ونخود در قدری آب ترکرده وصبح آنرا مقشر کرده حسب برداشت ماضمه دوسه توله خوردن وآب وی قدری عسل یا قند آمیخته یا بدون امتزاج آن نوشیدن معید باه مایوسین است وحافظ ومعاون قوت معمرین باشد واز ادویهٔ مفرده هیچ چیز باین نمیرسد ومجرب است وبهترین اشکال آنست که زن بر بستر نرم بپشت باز خفته باشد ومرد بالای او بود ودیگر طریق همه مضر است ولواطت باآنکه در شرع منهی است در حکمت نیز مضر گفته اند وبتجربه دریافته اند هرکه با زوجه یا جاریهٔ خود لواطت کند خاصه در هنگام حمل اغلب است که فرزند او بعلة المشایخ مبتلا گردد وبدانند که صحبت با مرغوبان طناز ومجامعت با شاهدان پرعشوه وناز که بسن بلوغ وامتیاز رسیده باشند در تقویت امر مباشرت عدیل ندارد با وجود کثرت استفراغ مني ضعف کمتر می آرد مع ذلك طالب صحت را احسن آنست که خود را مصروف این کار ندارد وقبل از مضي سه روز بدان نپردازد زیراکه ما بین هر استفراغ مهلت سه روز لازم دانسته اند وهرگاه از افراط این عمل ضعفي در بدن پدید آید ترك آن واجب وبتفریح وتودیع وتقویت پردازند تا بآفت قویه نانجامد۞

القسم الخامس في الاستفراغ والاحتباس

قسم پنجم از ستهٔ ضروریه ثابت است در برآوردن وبازداشتن ما في البدن چه بعض چیز است که اخراج

او از بدن ضرور یست و همچنان که نگهداشتن بعضي لازم اما وجه اضطرار و احتیاج باستفراغ از ان جهت است که بقاي بدن بدون غذا محال است و وجود غذائیکه همهٔ آن مستحیل بجوهر عضو شود نیز محال در هر هضم فضله باقي میماند بالضرور پس اگر فضلهٔ مذکور در بدن بماند و بر نیاید البته فاسد میشود و غذاي جدید را که بآن لاحق گردد فاسد مي گرداند و بهلاکت مي انجامد پس افتقار باستفراغ ثابت باشد اما احتیاج باحتباس از ان جهت است که بدن دائم در تحلیل است و بدان سبب احتیاج ببدل ما يتحلل عنه نیز دائم دارد و از انکه استعمال غذا بر سبیل دوام و استمرار غیر ممکن است بالضرور حاجت است بآنکه غذا نزد اعضا بایستد که تا غذاي جدید وارد شود پس احتیاج بدن بهر دو ثابت باشد از انست که حکیم مطلق اسباب هر واحد در خلقت انساني ودیعت فرموده و جهت تحصیل آن قوتي مقرر نموده هر یکي در کار خود مشغول است اگر قصوري در کار طبیعت افتد از خارج اعانت وي مي توان کرد استفراغا واحتباسا و اسباب هر یکي از ابتدا علی الاطلاق مؤلف ذکر مي کند اما الاحتباس فانما یکون لشدة الماسکة اما احتباس جز این نیست که باشد از قوت ماسکه و ظاهر است که ماسکه چون قوي شود فضلات را نمي گذارد او ضعف الهاضمة والدافعة یا از ضعف قوت هاضمه یا از ضعف قوت دافعه و پوشیده نیست که هاضمه چون ضعیف باشد غذا دیر هضم میشود و بدان سبب فضول زماني طویل محتبس مي ماند زیرا که استفراغ موقوف بر هضم است اگر بسبب دافعه بحرکت نیاید اما ضعف دافعه بدیهي است که علت حبس میشود او ضیق المجاري یا از تنگ شدن راه ها و درین صورت اگرچه رقیق مستفرغ میشود لیکن فضلهٔ غلیظ محتبس مي ماند بهر آنکه نافذ نمي تواند شد اوالسدد او غلظ المادة یا از سده که در مجاري یا غلظت که در ماده پدید آید و درین هر دو صورت فضول بسهولت مندفع نمي شود و محتبس مي ماند اوکثرتها یا از بسیاري ماده و معلوم است که ماده چون بسیار بود دافعه بران اقتدار نمي یابد اولزوجتها یا از لزوجت ماده و با هر است که مادهٔ لزج متشبث و ملتصق مي باشد باعضا و زود مندفع نمي گردد اوفقدان الاحساس یا از گم شدن حس بر حاجت دفعي چنانچه در مجراي که ما بین مرارة و امعا واقع است سده افتد و بدان سبب صفرا بر امعا نریزد و آدمي خبردار نشود بر دفع براز و قولنج پیدا نماید او انصراف الطبیعة الی جهة اخرى یا از بازگشتن طبیعت بجهتي دیگر که غیر جهت دفع باشد و مثالش حبس بول

وبرا زاست در بحران وجزآن كه ماده بقي يا بزاق بر آيد ٭

فائده آنچه واجب الاستفراغ است چون احتباس دران پديد آيد آفت كثيرازان روي مينمايد چه امراض تركيب چون استرخاو تشنج رطب و مانند آن وچه امراض مزاجي چون عفونت واحتقان وانطفاى حرارت غريزى وامثال آن وچه امراض مشتركه چون انصداع وانفجار اوعيه واما الاستفراغ فانما يكون لاضداد ما ذكرنا اما استفراغ جز اين نيست كه ميباشد از ضدا وآنچه گفتيم واستفراغ مفرط مجفف بدن است زيرا كه اخلاط اجسام رطب اند واخراج رطوبات بافراط باعث تجفيف جوهر اعضا ست وبنابرا ستخراج مادهٔ حرارت كه رطوبت است برودت نيز مستولى ميشود اما اگر استفراغ بافراط نبود ومادهٔ مستفرغ بلغم باشد موجب تسخين ميگردد نه تبريد وكذلك اگر مادهٔ مستفرغ سودا بود واستفراغ بافراط نباشد باعث ترطيب ميشود بالعرض زيرا كه از انعدام ضد استيلا ميكند ضد ديگر مثلا سودا چون كم شود خون چيره گردد واو گرم وتر است پس قلت سوداي غير مفرط مرطب باشد نه مجفف وهمچنان احتباس مفرط نيز محدث آفات ميگردد چنانچه گذشت اما احتباس واستفراغ معتدل كه بوقت حاجت واقع شوند طبعا واحتيارا نافع وحافظ بدن اند واستفراغ انواعست چنانچه آخر بحث فصد وحجامت گفته آيد ويك قسم او كه جماع باشد گفته شد در ذيل بحث حركت وسكون

القسم السادس في الاحداث النفسانية

قسم ششم از ستهٔ ضرورى ذابت است درعوارض نفساني واينها كيفيات اند كه عارض ميشوند نفس را بتبع انفعالات كه حادث ميگردند بنا برآنكه مرتسم شود در بعض قواي وى كه فلان شى ملائم ونافع است مرنفس را يا منافر ومنافي ومضر است پس طلب كند آنرا كه ملائم است وبگريزد ازانچه منافر است واين عوارض را حركات نفساني نيز گويند واطلاق واضافت حركت بر نفس تجوزاست زيرا كه مراد بحركت نفس حركت قواي ويست وقوى نيز بنفسها حركت نمي كنند بلكه بواسطهٔ ارواح كه حامل قوى است متحرك ميگردند وتوجه نميكند نفس بتحريك ارواح بهيچ جهت مگر آنگاه كه باشد باوي چيزي كه بكشد وروان سازد آنرا وآنچه بديدكار آيد خون رقيق صاف است ازينجا ست كه بهر سو روح حركت ميكند خون نيز متحرك ميشود وحمرت وجه در غضب وفرح وصفرت آن وقت فزع وخجالت مؤيد اين قول است واقسام اعراض نفساني

شش است غصه و فرح و فزع و غم و هم و خجل معني هريك گفته آيد و جميع عوارض نفساني را حركت روح لازم است خواه باستصحاب باشد خواه باستتباع و سبب حركت نفسي آنست كه نفس را لا محالة انفعال لاحق مي شود از ملائم يا از منافر يا از آنچه در وي ملايمت و منافرت هر دو جمع باشند و لحوق انفعال بنابر آنست كه نفس را عارض ميشود ادراك بحصول كمال خاص بقوت مدركه و بدان سبب درك ميكند منافي را من حيث هو منافي و ادراك انفعال است پس اگر اين چيز كه نفس از وي منفعل مي شود ملائم بود همچون چيزي مفرح طلب ميكند آنرا نفس و متحرك ميشود بسوي آن تا متحد شود بآن زيرا كه تقاضاى غايت حب وصول بمحبوب است و اگر آن چيز منافر بود و مع ذلك نفس را مقاومت بدان ممكن باشد چون شيء مغضب ايضا حركت ميكند بسوي آن تا مقاومت بدان نمايد زيرا كه نهايت مقاومت با قبال و ايصال است و اگر مقاومت مقدور نبود چون شيء مفزع ميگريزد نفس از آن چيز بخلاف جهت آن تا استخلاص نمايد از وي و متاذي نگردد و اگر آن چيز از انجمله باشد كه هر دو امر يعني ملايمت و منافرت در وي جمع باشند چون شيء مخجل متحرك ميگردد نفس يكبار قليلا قليلا بسوي داخل للتهرب عنه و باز بسرعت بنابر تحقير مقل آن امر مخجل را و تشجيع او مر نفس را حركت ميكند بسوي خارج پس گويا خجل مركب است از فزع و فرح و بالجملة حركت نفسي را حركت روح لازم است و كذلك سكون آنرا سكون روح نيز لازم و مراد بروح در اينجا روح قلبي است زيرا كه عند عوارض نفساني روح حيواني متحرك مي شود از اينجاست كه حركات نفساني را بقوت حيواني اضافت ميكنند هر چند مبدأ حركات مذكور از قوت نفساني است و وجهش آنست كه نفس را از ورود عوارض بر وي يا عارض مي گردد نفار از آن يا ميل بدان و هر چون كه باشد نفس تسكين و اطمينان ميدهد دل را پس هرگاه عارض ميگردد نفس را نفار منقبض مي شود دل تا دور باشد از آن منافر و هرگاه عارض ميشود نفس را ميل بسوى چيزي منبسط مي گردد دل بدان ملائم و دل معدن قوت حيواني و حرارت غريزي است چون دل منقبض شود قوت و حرارت نيز منقبض مي شوند و چون دل منبسط مي شود قوت و حرارت هم منبسط مي گردند و گفته شد كه بتبع آن روح نيز متحرك ميگردد لانه حاملها و با ستصحاب روح چون نيز متحرك ميشود ليصير بدلا لما تحلل منه بالحركة و وجه اضطرار بسوي حركت نفساني در امور معيشت ضروريه و ضروريات بدني امور نفساني است كه تحصيل ضروريات بدن وابسته بدان است

زیراکه باعث بر تحصیل ضروریات بدنی امور نفسانی است وایضا هرگاه ثابت شد که حرکات بدنی از جملهٔ ضروریات است چنانچه گذشت ووجود این حرکات موقوف است بر عوارض نفسانی که مستلزم اند حرکت روح را مثل شهوت وغضب پس اینها ضروری باشند لکونها موقوف علیها وجود الضروري ووجه اضطرار بسوی سکون نفسانی بنابرآنست که روح لطیف حار سهل التحلل است اگر دائم متحرک باشد بتمامه تحلیل می یابد پس حاجت بسکون نیز ضروری باشد تا روح آنقدر که از حرکت خارج شده دیگر پیدا آید وپوشیده نماند که حرکت روح یا بسوی خارج میشود یا بسوی باطن ودر هر دو صورت یا دفعة میشود حرکت یا اندک اندک چنانچه مؤلف گفته فمنها ما يحرك الحرارة الى خارج البدن پس بعضي از امور نفساني است که حرکت میدهد حرارت غریزي وروح را بخارج بدن اما دفعة كالغضب والفرح یا یکبارگي همچنانکه غصه وخوشحالی او قليلا قليلا كاللذة یا اندک اندک همچون لذت از هر حس که حاصل شود ومنها ما يحرك الحرارة الى داخل البدن وبعضي از ان امور آنست که حرکت میدهد حرارت وروح را بداخل بدن اما دفعة كالخوف یا یکبارگي همچون ترس واما قليلا قليلا كالحزن ویا اندک اندک همچون اندوه ومنها ما يحرك الحرارة مرة الى داخل ومرة الى خارج كالغضب اذا كان مع الخوف وبعضي از ان امور آنست که حرکت میدهد حرارت وروح را یکبار بداخل ویکبار بخارج همچون غضب که باخوف یار بود ومفصل گفته آید اگر امر متعلق بامور نفساني ملائم وقویست چون فرح مفرط یا منافر است اما قوت مقاومت قویست چون در غضب مفرط درین دوصورت روح دفعة حرکت می کند بخارج واگر آن امر ملائم غیر قویست چون فرح غیر مفرط ولذت غیر مفرط درین صورت حرکت می کند روح بخارج اندک اندک ومراد از غیر مفرط فرحت ولذتیست معتدل لستم نه در غایت قلت که وی اعتبار را نمی شاید واگر آن امر منافر وقویست همچون فزع مفرد شد پس درینصورت حرکت می کند روح بداخل دفعة لیأسه من المقاومة وفزع مفرد آنکه مرکب با فرح نبود چه اگر فزع با فرح یار بود حرکت بداخل دفعة نمیشود چنانچه در خجل مشهود است واگر آن امر منافر وغیر قویست همچون غم درین صورت حرکت می کند روح بداخل اندک اندک زیراکه درین حالت بنابر وقوع موذی خوف حصول چیزي دیگر نمانده وتوقع مقاومت نیز گسسته شده واگر آن امر مرکب از ملائم ومنافر باشد همچون هم که متضمن رجا وخوف است وهمچون خجل که مشتمل بر

فزع و فرح است درین صورت حرکت میکند روح در یک وقت بداخل و خارج و اگر قائلی گوید که حرکت جسم در یک وقت بدو جهت مختلف محال است پس این گفتن راست نیاید گوئیم وقت زمانی را گویند که قابل تجزی باشد و مرکب از آنات بود پس حرکت جسم در یک وقت بدو جهت محال نباشد لیکن حرکت بدو جهت در یک آن لا محاله محال عقلیست و ازین قول اعتراضی که بعض شراح بر شیخ کرده اند در قانون مرتفع میشود تامل و تدبر اکنون معانی الفاظ ستة که معتبر با مور نفسانی اند گفته آید مع آثاری که ازینها در بدن عارض میشود اما غضب کیفیتی است نفسانی که بمصاحبت او حرکت می کند روح بخارج جهت طلب انتقام از موذی و فرح کیفیتی است نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح بخارج جهت طلب وصول بسوی ملذذ و فزع کیفیتی است نفسانی که بمصاحبت او حرکت میکند روح بداخل بدن از خوف موذی خواه آن موذی واقعی بود خواه تخییلی آنچه واقعیست تعدیه او بالی میشود آنچه تخییلی است تعدیه او بعن میشود و معنی فزع ترس و ترسیدن است و غم کیفیتی است نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح بداخل بدن از خوف موذی واقعی و غم را حزن نیز گویند و ترجمه وی اندوه است و هم کیفیتی است نفسانی که بتبع او حرکت می کند روح و حرارت غریزی بداخل بدن و بخارج نیز بنا بر حدوث امری که خیر ازو متوقع بود مع انتظار شر پس هم مرکب باشد از رجا و خوف و هر کدام که غلبه کند بر فکر حرکت میشود پدید بمناسبت آن پس اگر جهت وقوع خیر غالب شد حرکت می کند بخارج و اگر جهت شر غالب شد حرکت می نماید بداخل لهذا گفته اند که هم یعنی اهتمام بچیزی جهاد فکری است و گفته اند گاه باشد که از هم عارض شود غضب و حزن اما حدوث غضب بسبب تصور فوات مطلوب است که درینصورت متحرک میشود روح بظاهر جهت طلب تدارک و بعده چون خبردار میگردد از فوت تدارک باز می گردد بباطن متاسف و محزون شده پس دو حرکت مختلف پدید می آیند و از آنچه گذشت فرق در هم و غم مستفهم شده و زیاده بران نیز گفته شود تا هیچ ریب نماند آنکه هرگاه چیزی ضروری از دست برود یا بدان نرسیده نشود یا کاری مکروه واقع شود بنهجی که منع بران و ملامت بدان و مکافات آن ممکن نباشد بدین سبب در نفس حالتی پدید آید این را غم گویند و هرگاه با تمام کاری اهتمام کند و نه حصولش متیقن شود و نه غیر حصولش یا چیزی هائل و مولم شود که وقوع وی یقینی نباشد و بدین سبب حالتی پدید آید

اين را هم گويند بالجمله مطلوب صاحب غم ازدو بيرون نيست يا فوت شده باشد و ممكن الحصول نبود يا وصول بدان مقدور نباشد بخلاف مطلوب صاحب هم كه ممكن الحصول باشد اگرچه بدشواري بود خجل كيفيتي است نفساني كه بتبع او حركت مي كند روح وحرارت غريزي بداخل بدن بتدريج پستر حركت مينمايد بسوي خارج واين از قبيل استحياست ودر مغرب نوشته كه خجالت از خطاي عامه است وصواب آنكه خجلت گويند يا خجل *

انتباه مبرهن شد كه حركت روح يا بطرف خارج مي شود يا بطرف داخل بالا گذشت كه حركت خون نيز لازمهٔ آنست پس هرسو كه روح متحرك ميشود حرارت بدان سو وارد ميگردد وبطرف مخالف برودت لنقصان الدم والروح والحار الغريزي عنه بالجمله افراط حركت روح بداخل باشد يا بخارج قاتل ومهلك است اما وجه هلاكت از حركت روح بخارج آنست كه هرگاه اكثر روح بيرون ميل نمايد وقدري اندك درون بماند آن اندك نيز براي ضرورت خلا كه در باطن حاصل شده متخلخل ميگردد ومنبسط مي شود تا ملا كند وبدين سبب قوت روح بضعف ميگرايد وبتدبير باطن كفايت نمي نمايد وبالضرور باطن سرد ميشود وآنچه بخارج ميل كرده بود بنابر امتداد مزاج نيز تحليل ميپابد وچون از باطن مدد منقطع شده لامحاله بظاهر هم برودت طاري مي شود وحادث ميگردد غشي وموت چنانچه در فرح مفرط وغضب مفرط مشهود است ليكن موت در فرح بيشتر واقع ميشود نسبت بغضب مفرط ولمش آنست كه در غضب حركت روح نميشود مگر باغليان خون دل وبا حصول قوت بطلب انتقام زيرا كه طلب انتقام باضعف قوت صورت نه بندد وچون چنين باشد مستبعد است كه غضب بغشي انجامد فضلا عن الموت وانما يقع نادرا ووجه هلاكت از حركت روح بباطن آنست كه چون روح وخون بباطن ميگرايند بافراط اختناق درمجاري مي افتد بنابرشدت اجتماع وانحصار روح وخون وبالضرور حرارت غريزي منطفي ميگردد وباطن سرد مي شود وظاهر نيز سرد ميگردد لانصراف الروح والدم عنه پوشيده نماند همچنانكه افراط حركت نفسي ضرر ميرساند افراط سكون نفسي نيز ضرر ميدهد بنابراحداث برودت دربدن وبلادت در ذهن زيرا كه موجب سخونت وذكا حركت وحرارت ولطافت روح است لهذا صاحب خون غليظ شديد البلادة مي باشد بالجمله هوا موي كه حكيم مطلق مودع نموده آلاف حكمت در وي متضمن شده ازين قبيل است كه مذكور مي شود بدانكه نزد محققان باثبات رسيده كه گاهي منفعل ميگردد

بدن از هیأت نفسانیه که غیر غضب و فرح و حزن و فزع و هم و خجل است و نظیر آن هیأت موثره تصورات نفسانی که اثارۂ امور طبیعیه می نماید و این مقدمه ایست که فلاسفه امکان خوارق عادات بران متبنی ساخته اند و می گویند که تصورات وهمیه گاه باشد که سبب حدوث حادث میگردد و شك نیست در صدق مذکور لهذا شیخ در قانون نوشته و اما الذین لهم غوص فی المعرفة فلا ینکرونها انکار مالا یجوز وجوده و قرشی درین باب حکایتها آورده جه از واقعات خویش وجه از واردات دیگران و مابرخی ازان مرقوم نمائیم تابر مخالفان حجت باشد پوشیده نماند که بتجربه رسیده که وقت مجامعت خاصة عند انزال هرگونه شکل حسین و یا قبیح منظور باشد بتعمق نظر دراکثر فرزند که ازان منی متکون گردد مشابه بهمان شکل می باشد در حسن وقبح نه در نوعیت زیرا که تصور نفسي در تغییر نوع تصرف نمیتواند کرد کالا یخفی و کذلك مشهور است که کسی جون جیزي حامض خورد آب در دهان بینند ه پیدا میشود و دندانش کند میکردند و همچنان کسی را که رمد باشد و دیگری بیشتر در روي نظر کند چشمش نیز بدرد می آید دراکثر و بدستور کسی را که غلبۂ خون باشد و بجانب سرمتوجه بود از دیدن جیزهای سرخ زود ثوران می کند لهذا امر عوفین را منع کرده اند از نگریستن بر اشیای حمر واین جمله از تصورات نفسانی است و از همین قبیل است تبدل مزاج بسبب تصور مخوفات و مفرحات و مثالی که در وی احتمال شك نباشد و تغیر عظیم دفعة پدید آید حال عشاقست که از ظلم و جفای معشوق بدرجۂ سقوط آمیده باشد و مشرف بهلاکت گردانیده جون ناگهان رویت وی دست دهد دفعة عود بصلاح نماید و استقامت در مزاج پدید آید و ازینجمله است که کسی تصور صحت کند یا تصور مرض حتی که این تصور مستکمل شود پس البته برطبق آن صحت یا مرض حقیقي عارض گردد و قصۂ اطفال و ملا در مثنوي مولوي علیه الرحمة والغفران خوانده باشی و ازین جمله است که مشي بر موضع ضیق عالي مودي بسقوط میشود کسی را که سقوط متصور باشد و گرنه معتادین بر ریسمان که در هوا بندند مشي میکنند چنانچه در بازیگران مرئیست بالجمله تاثیر امور نفسی متیقن و متحقق است و تصورات راد راحداث حوادث دخل تمام غایت آنکه حسب محل و مقام صدور آثار متفاوت الدرجات میباشد کما هو ظاهر عند الهمام ٭

الفصل الثالث فی الاسباب الممرضة

فصل سوم از مقالۂ سوم ثابت است در سببها که احداث مرض میکنند و معنی سبب مطلق در ابتدای این

مقاله گفته شد در ینجا آنچه بدین محل تعلق دارد گفته آید وینقسم الی ثلثة اقسام و منقسم است اسباب مرضه بسه قسم بادیه وسابقه وواصله یکی ازان اسباب بادی است و دوم سابقه و سوم واصله ووجه حصر درین سه آنست که سبب از دو حال بیرون نیست یکی آنکه بدنی نباشد وآنرا بادی گویند و دوم آنکه بدنی باشد وبدنی بالاستقراء منحصر است در خلطی ومزاجی وترکیبی وسبب بدنی نیز دوگونه است یکی آنکه ایجاب حالت میکند بواسطه وآنرا سابقه گویند ودوم آنکه ایجاب حالت کند بلاواسطه وآنرا واصله نامند وهر واحد ازینها بتفصیل گفته شود فالبادیة هي التي لا تکون خلطیا ولا مزاجیا ولا ترکیبیا پس سبب بادي وي آنست که نباشد خلطی ونه مزاجی ونه ترکیبی بل تکون امرا من الامور الخارجیة مثل الهواء الحار بلکه باشد امري از امور خارج از بدن چون هوای حار که احداث صداع کند وهوای بارد که ایجاب استرخا در عصب نماید او من الامور النفسانیة کالغضب یا باشد امري از امور نفسانی همچون غضب که موجب سخونت در ارواح شود وایجاب حمای یومیه نماید وازین قبیل است دیگر امور نفسانی که موجب حمی وجز آن شود وشك نیست که نفس غیر بدن است پس آنچه از جهت نفس واقع گردد آن نیز بادی باشد وهمچون امور خارجیه بود در غیر بدنی بودن بالجمله امور خارجی وامور نفسانی را بادي گویند واینها را بادی گفتن محتمل سه وجه است یکی آنکه امور مذکور در ایجاب حالت شدید الظهور اند چه برطبیب وچه برغیر آن ازین راه بادی گویند وبرین تقدیر باید که بادی مشتق از بدو باشد بضم موحده وسکون دال مهمله وواو موقوف بمعني ظهور دوم آنکه امور مذکور لاحما له خارج از بدن اند همچون بادیه خارج از مدینه ازین جهت به بادی مسمی شده وبرین تقدیر باید که بادی مشتق از بیدا بود بفتح موحده وسکون تحتانی وفتح دال مهمله والف بمعنی صحرا سوم آنکه امور مذکور شك نیست که مبدا امراض اند زیرا که اسباب بدنیه همچون امتلاء مثلا وجز آن البته استناد باسباب خارجیه دارند همچون اغذیهٔ کثیره وفساد اهویه وماننده آن پس اینها را بادي گفتن می توانند که بدینجهت باشد وبرین تقدیر که مشتق از بدا باشد بفتح موحده وسکون دال مهمله وهمزهٔ موقوف بمعنی ابتداء

فائده سبب بادی عام است که ایجاب حالت بواسطه کند همچون طعام کثیر که واجب کند امتلا را در بدن وامتلا واجب نماید مرض را یا بي واسطه کند همچون حرارت هوا که موجب صداع شود

در صورت اول ميان سبب بادي كه تكثير طعام است وميان مرض امتلا واسطه شده ودر صورت ثاني در سبب ومرض هيچ واسطه نيست حاصل آنكه در ميان سبب غير بدني ومرض واسطه باشد يا نه اين سبب را بادي گويند بخلاف سبب بدني كه اگر در وي ومرض واسطه باشد آنرا سابقه گويند وگرنه واصله خوانند چنانچه مي گويد والسابقة وهي الاسباب البدنية التي يكون بينها وبين المرض واسطة وسابقه وآن اسباب بدني است كه ميان وي وميان مرض واسطه باشد والواصلة وهي الاسباب التي لا يكون بينها وبين المرض واسطة وواصله وى آنست كه نباشد ميان او وميان مرض واسطه مثال السابقة الامتلاء للحمى مثال سابقه امتلا است مر حماي عفنه را زيرا كه امتلا واجب مي كند تپ عفني را بواسطهٔ عفونت وتپ را بعفني ازان مقيد ساختم كه حماى يوم كه از امتلا ميشود در انجا امتلا بسبب واصله است زيرا كه در وي ودر تپ مذكور واسطه نيست كما لا يخفى ومثال الواصلة العفونة التي يلزمها الحمى ومثال واصله عفونت است كه لازم است آنرا تپ عفني زيرا كه در عفونت وتپ واسطه نيست وهمچنان امتلا كه احداث حماى يوميه كند واصله باشد مر مرض را چنانچه گذشت *

فائده سبب ناعلي را بر مسبب تقدم زماني است وبدين تقدم بر هر مسبب مذكور را سابقه ميتوان گفت ليكن ازانكه سبب غير بدني ببادى مسمى شده وقسمي از بدني بواصله لاتصاله بالمسبب قسم ديگر از بدني را باسم عام كه سابقه باشد مسمى ساختند وبايد دانست همچنانكه مرض را سه سبب مي باشد صحت را نيز سه سبب است مثال سبب بادي صحت غذاى موافق است ومثال سابقه نضج تام ومثال واصله اعتدال مزاج وتركيب وهذه الاسباب اما ان تحدث سوء المزاج او مرض التركيب او تفرق الاتصال واين اسباب ثلثه يا اينست كه پيدا مي كند سوى مزاج را يا مرض تركيب را يا مرض تفرق اتصال را وبيان اينها گذشت وذكر سببهاى اين امراض كرده مي آيد اما سوء المزاج هرگاه فارغ شد مؤلف از بيان اسباب مغيرهٔ احوال بدن انسان از ضروري وجز آن شروع نمود در ذكر اسباب هر واحد از اجناس ثلثهٔ امراض مفرده گفت اما سوء المزاج فنقول ان اسباب المرض الحار خمسة پس مي گويم بدرستي كه اسباب مرض گرم پنج است بر قول جالينوس حركة تجاوز عن الاعتدال يكي حركت كه درگذرد از اعتدال تجاوزا قليلا وتجوز را بقليل ازان مقيد ساختيم كه تجوز مفرط سبب برودت ميگردد از كثرت تحليل وعام است كه حركت نفساني بود يا بدني چنانچه ميگويد اما نفسانية يا اين آنست كه آن

حرکت نفسانی باشد کالغضب همچون غصه و باید دانست که غضب بهرحال مسخن است اما دیگر امور نفسانی احوال آنها باعتبار افراط و عدم افراط مختلف می باشد او بدنیة کالمبالغة فی الریاضة یا بدنی باشد همچون مبالغه در ریاضت و در ینجا نیز مبالغهٔ غیر مفرط مقصود است زیرا که افراط دروی باعث تبرید میشود از کثرت تحلیل او ملاقاة حرارة بالفعل دوم ملاقات حرارت است بالفعل و اینجا هم حرارت غیر مفرط مراد است زیرا که مفرط برودت می انجامد او ملاقاة حرارة بالقوة سوم ملاقات حرارت است بالقوه و مثال او تناول غذایا دوا بود که بالطبع گرم باشد و ادویه که از استعمال کردن بر خارج بدن احداث سخونت کند بباید دانست که استعمال دوای گرم داخلا بود یا خارجا سخونت می بخشد بسبب کیفیت مسخنه لیکن استعمال اشیای حاره بر ظاهر عضو اگر مفرط بود مودی ببرودت باطن میگردد بنابر جذب خون بر ظاهر لان السخونة تجذب الدم علی محلها و تکاثف المسام و سبب چهارمی حرارت کثیف شدن مسام است زیرا که تسدید مسام باعث احتقان حرارت و اثره میشود و این معنی مزید حرارت میگردد و سبب تکاثف خواه ملاقات اشیای بارد بالفعل بود چون مصادفت برد و هوای سرد و غسل بآب سرد خواه ملاقات اشیای قابض چون غسل بآب شبی و مانند آن خواه ملاقات چیزی یابس چون طین و خواه چیزی دیگر که حقن حرارت می نماید اما استعمال مبردات بر ظاهر اگر بافراط بود باطن را نیز سرد میسازد کمالا یخفی و در بعض نسخه ها والسدد هم مرقوم شده یعنی سبب چهارمی تکاثف مسام است و سده پوشیده نیست که در ینصورت تکاثف را عام باید داشت و سده را خاص سده را تکاثف لازم است و تکاثف را سده غیر لازم و معنی سده وقوع جسمی است در عروق ضیقه بحیثیتی که مانع خروج و فضول طبیعی گردد از بشره و میتواند که از سده سده مسام یعنی تکاثف مراد باشد و برین تقدیر وی عطف تفسیری باشد نه عطف حقیقی چه عطف حقیقی آنست که در معطوف و معطوف علیه مغایرت باشد معنی والعفونة و سبب پنجمی سخونت عفونت است زیرا که عفونت همچنانکه متولد می شود از حرارت غریبه تولید حرارت غریبه نیز مینماید و علت حدوث عفونت حرارت ناریه است که بر طوبات که در مزاج است استیلا کند و حرکت دهد آنرا حرکتی غریبه پس رطوبات مذکور فاسد شود بنهجی که قابل اصلاح نماند با آن حالت و هر چونکه باشد در حالت عفونت فتور در نوعیت نمی افتد یعنی آن شئ عفن بر نوع خود باقی ماند مثلا خون که گندیده شود یا خلط دیگر بعد گندیدن هم همان است که بود

مگر آنکه شدت حرارت عفونت باحتراق انجامد که درینصورت هر خلط که باشد سودا می گردد واز نوعیت خود بر می آید واین چیزی دیگر است از مبحث عفونت خارج ودر بحث حمیات گفته آید آنچه بعضی رفته اند که تپ دموی عفنی وجود ندارد زیراکه خون چون عفن شود لطیف آن صفرا گردد وکثیف وی سودا مع رداین قول که ظاهر البطلان است بالجمله هرگاه رطوبت گرم می شود وعفن می گردد وابخرهٔ حاره ازوی جدا می شوند واعضارا که مجاور ویست گرم می سازند واشتعال ولهیب می انزایند پس عفونت لامحاله سبب سخونت میشود واسباب المرض البارد ثمانیة وسببهای بیماری سرد هشت است ملاقاة برودة بالفعل یکی ازان مصادفت سرد یست که بالفعل سرد بود همچون هوای سرد وآب سرد واین هردواز اسباب برودت اند لیکن با لعرض احداث سخونت نیز می نمایند بحقن حرارت وتکثیف مسام چنانچه در اسباب مسخنه شمرده شد وملاقاة برودة بالقوة دوم مصادفت سردی که بالقوه سرد بود همچون اضمده واطلیه که بالطبع مبرد باشند اگرچه بالفعل حار بود *

انتباه متبادر از لفظ ملاقات مصادفت مبردانست به ظاهر بدن لهذا در ذیل آن امثلهٔ ظاهریه ذکر شد وبراین تقدیر عدم بیان مؤلف مبردات باطنی را در اسباب برودت بنابر وضوح خواهد بود چه هرگاه ملاقات بارد در ظاهر تبرید بخشد بدیهی است که ورود آن در باطن لامحاله سردی خواهد کرد ومی تواند که ملاقات عام باشد خارجا کان او داخلا ودرینصورت بتاویلی دیگر حاجت نیست وقلة الاكل في الغاية سوم کم خوردن است بنهایت یعنی بسیار کم خوردن وظاهر است که غذا چون کم خورند بعوض رطوبت متحلله کفایت نخواهد کرد وتحلل رطوبات باعث نقصان حرارت غریزیست وری موجب ازدیاد برودت زیراکه حرارت بمثابهٔ چراغست ورطوبت بمنزل زیت ووجود زیت همچنانکه حافظ چراغ میشود من حیث الذات قطع نظر از عوائقات كذلك حصول رطوبات حافظ مادهٔ حرارت میباشد ووجه دیگر آنکه در صورت قلت اکل حرارت بتحلیل رطوبت بدنی میگراید وافنای آن مینماید وگذشت که فنای رطوبت را فنای حرارت لازم است وفنا وهما مبرد لامحالة وبدانند اغذیه که ازوی خون کثیر متولد نشود حکم قلت اکل است والافراط فيه چهارم افراط در خوردنست چه درین صورت بسبب تخمه وامتلا حرارت عاجز میشود از هضم ومختنق گشته منطفی می گردد وبالضرور برودت زیاده میشود ونظیرش اضرار از افراط زیت است سراج را والتكاثف المفرط پنجم کثیف شدن مسام است بافراط زیراکه درینصورت

بنا بر اجتماع ابخره و ادخنهٔ کثیره محتقن می گردد حرارت تا که منطفي میشود و برد در جوهر اعضا مي افتد و بدانند که تکاثف بالذات سبب حرارت است و بالعرض سبب برودت. والحركة المفرطة ششم حرکت با فراط است پوشیده نیست که حرکت چون بکثرت باشد هر چند في الحال مسخن است لیکن در مآل برودت مي آرد بنا بر تحلیل حرارت غریزي و عام است که حرکت عام بود یا خاص بعضوی و بدني بود چون ریاضتها و صنعتها یا نفسي بود چون غضب و مانند آن یا طبیعي بود چون یقظه و بدانند که در حق معتادین افراطي که در غیر معتادین است افراط نیست پس مرتبهٔ افراط امری است نسبي که حسب قوت و ضعف مزاج و اعتیاد و غیر اعتیاد مختلف می باشد و چون معلوم شده که افراط حرکت بنا بر شدت سخونت احداث برودت مي کند در آخر باید دانست که غذای مسخن نیز همان حکم دارد و بدین ستور دوای مسخن که از خارج استعمال مي کنند چون مفرط باشد بنا بر تحلیل مسام و جذب حرارت بظاهر و سهولت تحلیل احداث برودت می نماید مشابهٔ تنور که زوایای آن بکشایند و ازین قبیل است ملاقات مسخنات دیگر چون حرارت نار و هوا و ماء که با فراط باشد همین عمل دارد و آبی که بالطبع حار بود چون میاه حمات و لیکن ادویهٔ مسخنه که مستعمل شوند بداخل و عفونت که در بدن افتد افراط این هر دو را صاحب نفیسي گفته وجهی در تبرید ندارد اما از کلام صاحب موجز چنان معلوم میشود که اینهم باعث برودت باشد زیرا که وی گفته هر چه تسخین کند با فراط مبرد است سخونت او بالفعل باشد یا بالقوه وحق همین است و آنچه در نفیسي نوشته که تبرید ادویهٔ مشروبهٔ حاره و تبرید عفونت وجهی ندارد چون نیك تامل کرده میشود هیچ وجهي در علم مفهومیت وجه پدید نمي آید زیرا که افراط حرارت غریبه بواسطهٔ تحلیل رطوبت غریزي اضعاف حرارت غریزي میکند و ضعفش مبرد است و باعث احداث حرارت غریبي عام است که هر چه باشد مستعملا کان في الخارج او الداخل و غذای مسخن را چون وي قائل است که افراط سخونتش برودت مي آرد عجب مینماید که وجه تبرید دوای ماکولهٔ حاره چرا بر وي مخفي ماند و گرنه ظاهر است که تسخین غذا همین دوائیت است بهر آنکه از غذای مسخن دوائي مراد است لامحاله زیرا که در غذای مطلق افراط تسخین صورت نمي بندد چنانچه در محلش گذشت و اگر گویند از غذای مسخن مراد سخونت بالفعل است گوئیم تناول غذا که بالفعل مفرط الحرارة باشد من المتعذرات است و خارج از مبحث

حال انساني وبر تقدير تسليم اينمعني در دواي مشروبه که بالفعل حار باشد نيز حاصل ميتواند شد
بالجمله امتيازي بينهما ضلا نمي نمايد غذا باشد يا دوا چون حرارتش مفرط بود در آخر موجب برودت
ميگردد كذلك عفونت مفرط استحالة حميات حادة بحماي سوداوي از ين قبيله است. والسكون المفرط
ففتم سكون مفرط است و وي بنابر كثرت رطوبات فضليه مختنق ميسازد حرارت غريزيرا واحداث
برودت مي كند وشدة انفتاح المسام هشتم كشاده شدن مسام بافراط است از مرسببيكه باشد
ومكشوف است كه چون مسام مفتوح شود حرارت بيشتر تحليل مي يابد وحدوث برودت ميگردد
واسباب المرض اليابس اربعة وسببهاي بيماري خشك چهار است. ملاقاة يابس بالفعل يكي
مصادفت خشك است كه بالفعل خشك بود همچون نار وهواي حار واز ين جمله است تمرغ در رمل
واستحمام بمياه قابضة ويابس بالقوة دوم استعمال چيزي كه بالقوه خشك باشد وعام است
كه داخلا مستعمل شود يا خارجا وقلة الاكل سوم تقليل طعام است اگرچه بسبب ضعف هاضمه
بود زيرا كه كمي غذا جهت نقصان بدل ما يتحلل رطوبات احداث جفاف مي كند واز ين جمله است
اغتذا بغذائي كه غذائيت در وي كمتر باشد اگرچه كثير المقدار خورده شود يا غذا خورده شود كه
غذائيت در وي كثير باشد ليكن بنابر ضعف معده وجگر در هضم كمتر آيد يا باستفراغ بر آيد
والحركة المفرطة چهارم حركت بافراط است هرگونه كه باشد بدني يا نفساني يا طبيعي تحليل رطوبات ميكند
ونظير حركت طبيعي سهر است وسهر هرچند غير طبيعي باشد وليكن چون نوم ويقظه امريست كه بالطبع
واقع ميشود آنرا طبيعي مي گويند وگفته شد كه سهر بحركت مناسب است ونوم بسكون واسباب المرض
الرطب اربعة وسببهاي بيماريهاي تر نيز چهار است ملاقاة مرطب بالفعل يكي ملاقات تر كننده است
كه مرطب بود في الحال چون هواي معتدل واستحمام بآب شيرين كه شديد الحر نبود وباعتدال باشد وبعد
هضم طعام يا بر طعام واقع شود وملاقاة مرطب بالقوة دوم ملاقات مرطب است كه بالقوه ترطيب كند
همچون ادويه كه بالطبع مرطب باشند وبر ظاهر بدن مستعمل گردند ومرطبات مشروبه غذا باشد يا دوا
توجيه ذكر نا كردن اينها از حيث اسباب برودت معلوم شده وكثرة الاكل سوم فزوني خوردن نسمه
وظاهر است كه از تكثير غذا ابخرة رطبه بيشتر متولد مي گردند وبيد است كه با وجود تكثير طعا
حال آن رجل كالانعام از دو حال بيرون نيست يا حار البدن است يا بارد البدن در صورت اول تولد بخو

افزون نرمیشود در ثاني تولد باشد خون و بلغم لاستحاله مرطبها اند و وجه دیگر در ترطیب اکثار گفته اند که اکثار مرطب است بهر آنکه حرارت غریزی را می پوشد و مقرر است که برد ما ینبغي بدن را از طب ما ینبغي می گرداند. والسکون المفرط چهارم سکون بافرا ط است و ظاهر است که بسبب سکون کثیر رطوبت بسیار جمع می آید در بدن بنا بر علم تحلیل که از حرکت واجب می گردد و ازین جمله است اجتناب از مستلذات وکذلک استعمال منقیات خلط مجفف بنا بر زوال سبب مانع الترطیب زیادت آور است وبدانکه چون اسباب امزجهٔ مفرده ذکر شد از ترکیب امکانی آن اسباب امراض امزجهٔ مرکبه نیز ظاهر گشت چنانچه حرارت که با رطوبت جمع آید یا بایبوست وکذلک برودت که مرکب شود بیکی ازینها و تسبب اسبابرا سه چیز شرط است یکی توفیر مقدار سبب فاعلی دوم طول ملاقات او بدن را سوم استعداد بدن مرقبول آنرا تا اینجا اسباب سوء مزاج تمام شد اکنون اسباب سوء الترکیب بیان میشود چنانچه گفت ولنتکلم في اسباب مرض الترکیب ومرا اینه تکلم میکنیم در سببهای مرض ترکیب واز انکه مرض الترکیب چهار گونه بود مرض خلقت وعدد و مقدار ووضع ابتدا کرد در بیان اسباب امراض خلقت وچون آن چهار قسم بود فساد شکل مرض مجاری مرض اوعیه مرض صفائح ابتدا نمود باسباب فساد شکل ولهذا گفت اما فساد الشکل اما سببهای فساد شکل وتغیر وی از مجرای طبیعی دوگونه است یکی آنکه در اصل خلقت واقع شود و اصل خلقت زمان بودن جنین است در رحم چه درین هنگام آنچه از اسقام بوی طاري گردد از اسباب باطنیه وبعد تولد همراه باشد آنرا مرض خلقي گویند و دوم آنکه غیر خلقي باشد و اسباب هر واحد گفته آید اما آنچه خلقي است نیز دوگونه است یکي آنکه از جهت قوت بود چنانچه می گویند فهو اما قصور القوة المصورة پس آن یعني سبب فساد شکل یا قصور قوت مصوره است باینکه ضعیف شود و بدان سبب نتواند هر جزو مني را صورت عضو داد بر وجهي که مقتضای نوع ذي مني باشد او المتغیرة یا قصور و ضعف مغیره است باینکه عاجز آید از تصرف کردن در مني پس نتواند که هر جزو نطفه را که در رحم حاصل شده از مني مرد و زن مستعد عضو مخصوص نمود تا حاصل تواند شد دروی مزاجي که صالح بود مر تکون مطلوب را دوم آنکه از جهت ماده بود واین نیز دوگونه است اول آنکه بسبب کمیت ماده باشد مثلا ماده کثیر المقدار بود ودر عدد طبیعی بیفزاید بر آنچه باید وظهور انگشت زائد بر پنج از این جمله است

نيا قليل المقدار بود در علت كمتر آيد از آنچه بايد وحصول چهار انگشت يا كمتر از آن نظير او ست ثاني
آنكه بسبب كيفيت ماده باشد مثلا ماده غليظ بود يا رقيق از آنچه بايد پس بواسطهٔ ناشايستگي قوام
معتدل اطاعت مصوره ننمايد چنانچه بايد وفساد شكل كه از جهت ماده باشد مؤلف ذكر آن نكرده بنابر
وضوح ومي تواند كه تصور مصوره را عام داريم كه حقيقت باشد يا مجاز پس آنچه از جانب ماده بود
بر سبيل مجاز بنابر عدم تصرف مصوره در وي نيز حمل بر قصور مصوره نموده آيد وآنچه خلقي نيست
يعني بعد خلقت اول واقع ميشود دو گونه است يكي آنكه مرضي بود ونظيرش جذام است وسل اما
جذام بنابر تفتت اعضا مودي مي گردد بفساد شكل ومثل بد ستور بنابر تنقيض ماده كه مفضي ميشود
به تحدب اظفار افساد ميكند در شكل وچون اين قسم اظهر بود بذكر مؤلف نيامد دوم آنكه مرضي
بود اين نيز دو نوعست يكي آنكه حالت ولادت افتد چنانچه مؤلف گويد او اشياء تقع عند الخروج
اذا لم يكن طبيعيا يا چيزها است كه واقع ميشود در وقت برآمدن طفل وقتي كه نباشد خروج
بر سبيل طبيعت وخروج طبيعي در بيان تكون جنين گذشت وظاهر است كه چون طفل بر غير وضع مذكور
برآيد مثلا بر پشت آيد ويا بهردو پاي وما نند آن اغلب است كه از انفتال ورك يا التواي ركبه يا انخلاع
كتفين فساد در شكل افتد وباشد كه بسبب خروج ناطبيعي بعضي از اعضاي او در رحم بند ماند وقماط ملاك
شود دوم آنكه بعد ولادت افتد چنانچه گفت او اشياء تقع عند قمط الطفل يا چيزها است كه واقع ميشود هنگام
بيچيدن طفل در قنداق ومعلوم است كه چون طفل را اعضايش چنانچه بايد نانهاده در بيچند
تا دير بهمان هيئت بماند البته فساد در اعضاي آدمي افتد بهر آنكه اجزا خام ونرم وسهل الانعطاف اند
او اشياء تقع من خارج كسقطة او ضربة يا چيزها ست كه واقع مي شود از خارج همچون سقطه
يا ضربه واضرار اينها بديهي است او المبادرة الى حركة قبل تصلب الاعضاء يا شتافتن بسوي تحرك
پيش از سخت شدن اعضا چه درين صورت ممكن است كه شكل بعض اعضا باطل شود در پيچد بر بعض ديگر

انتباه چون از اسباب فساد شكل فارغ شد شروع كرد در اسباب امراض مجاري واز آنكه مرض
مجري سه گونه بود اتساع تضيق انسداد اسباب اين هر سه علاحده بيان ميكند چنانچه گفت واما
اسباب اتساع المجاري اما سببها في اخي مجراها اما ضعف الماسكة يا ضعيفي ماسكه است وظاهر است
كه چون ماسكه بقوت خود نماند در جمع واستمساك وقبض اجزاي عضو قصور مي افتد ودافعه بنا بر

مغلوب شدن مانعش چیره میگردد بالضرور اتساع در مجری واقع میشود حتی که اتساع ماساریقا گاهی بحدی میرسد که قطعات بزرگ جگر دروی در آمده متدفع میگردد باسهال چنانچه در مرض مجاری گفته شد مع بیان امکان حدوث مجاری جدیده واسباب ضعف ماسکه بسیار است او حرکة قوية من الدافعة یا حرکت قویست از دافعه و پوشیده نیست که چون دافعه بقوت حرکت می کند تمدد در اجزای عضو واقع میشود بنوعی که سائر اجزای عضو از هر طرف بسمت خارج مائل گردند واتساع در مجری پدید آید واین هر دو سبب بدنی اند اما ضعف ماسکه بالعرض اتساع می آرد و قوت دافعه بالذات اوادوية مفتحة یا دواهای مفتح است که استعمال نموده شود همچون عاقرقرحا و دارچینی و مانند آن هرچه مزیل ماده و کشاینده مجاری باشد او مرخية یا دواهای مرخی است چون خطمی واكليل الملك و لادن و مانند آن هرچه گرم و تر بود از مرخیات و این هر دو غیر بدنی اند ولیکن فعل دوای مفتح در اتساع بالذات است و فعل مرخی بالعرض واما اسباب ضيق المجاري فاضداد هذه اما سببهای تنگی مجرا اما پس ضد اسباب اتساع باشد یعنی قوت ماسکه و ضعف دافعه وادوية قابضه و مسدده واما اسباب السدة فهو اما سببهای انسداد مجاری پس آن اما وقوع شيء غريب في المجرى یا حصول چیزی غریب است در مجری و عام است که غرابت آن چیز بالذات بود همچون حصات که در مجرای بول افتد و ظاهر است که سنگ ریزه از جنس بدن نیست بالذات غریب واقع شده یا غریب او در مقدار بود همچون ثقل کثیرکه واقع شود دررا معا یا غرابتش در کیفیت بود خواه غرابت کیفیت بنا بر غلظت ماده باشد یا بنا بر لزوجت یا بنا بر جمود نظیر جمود بستن خون است در مجری و مثال غلظت و لزوجت ماده ظاهر است بالجمله حصول ماده غریب در مجری مانع نفوذ ما ینفذ می شود غرابت او از هر قسم که باشد او التحام المنفذ بسبب اندمال قرحة فيه یا فراهم آمدن منفذ است بواسطه به شدن قرحه که دران منفذ باشد اوانطباق المجرى یا بهم پیوستن مجری است و انطباق از سه وجه افتد چنانچه می گویند اما لورم ضاغط بمسایگی اماس که ضغط کند عضو مجاور را و تنگ سازد فضای آن را او بقبض بردشدید یا بقبض سردی مفرط زیراکه برودت شدید جمع میکند اجزای مجری را از همه جوانب پس منضم می سازد بعض آن را به بعض اولشدة القوة الماسكة یا از شدت قوة ماسکه زیراکه ماسکه چون قوی گردد جمع می سازد اجزای عضو را زیاده بر آنچه باید بالجمله مجاورت ورم و قبض برد و شدت ماسکه از

بانكه سدّه وانطباق مجرى والتحام منفذ ووقوع جسم غريب اين هرسه از اسباب انسداداند بدانكه
امراض مجاري تا اينجا تمام شد وسبب امراض مجرى واوعيه واحد است ومعنى هر واحد گذشت
اكنون اسباب مرض صفائح كه چهارمی قسم مرض الخلقة است ذكر مى شود واما اسباب الخشونة
اما سببهاي ناهمواري ودرشتي سطح عضو فقد يكون من داخل پس گاهي مي باشد از اندرون بدن كالمادة
الحادة همچون مادهٔ تيز كه شديد الجلا بود بنابر حدت وسرعت نفوذ قطع كند رطوبات لزجه را كه واقع اند
برسطح عضو وقد يكون من خارج وگاهي مي باشد آن سبب از بيرون بدن كالدخان والغبار همچون
دود وگرد كه متراكم شوند بر اعضا وبنابر يبوست ايجاب خشونت كند بر جلد واما اسباب الملاسة اما
سببهاي صفاي سطح عضو فقد يكون لخلط لزج من داخل پس گاهي ميشود از خلط لزج از داخل
بدن وظاهر است كه رطوبت لزجه چون برسطح عضو ملتصق شود در اجزاي عضو مذكور هيچ
انخفاض وارتفاع نمي نمايد وبالضرور صفا در سطح پديد مي آيد وقد يكون من خارج وگاهي مي باشد
سبب ملاست از بيرون بدن مثل الشمع المذاب بالدهن همچون موم گداخته بروغن كه مسمى است
بقيروطي واستعمال وي بديهي است كه مزيل تكاثف از صفحهٔ عضو است

تنبيه امراض خلقت را چون اسباب بيان نمود شروع كرد در ذكر اسباب امراض مقدار وعدد
وگفت واما اسباب زيادة المقدار والعدد فكثرة المادة اما سببهاي فزوني مقدار وعدد پس زيادتي
مادة است وميل او بجهتي غير محتاج وعام است كه مادهٔ زائده نيك بود يا بد چنانچه گفت اما الطيبة
يا نيك است يعني مادهٔ موجبه حدث فزوني گردد كه مثل او در تن موجود بود لنظيرش اصبع زائد
برينج است او الردية يا ردي است يعني ماده كه حدث فزوني گردد كه مثلش در تن نبوده باشد همچون
ثآليل وجز آن از زوائد اولشدة القوة الجاذبة يا سبب زيادتي مقدار وعدد شدت قوت جاذبه است
وعام است كه قوت جاذبه بنفسها قوي گردد وجذب كند ماده بيشتر از آنچه بايد پس علت زيادتي
عدد يا مقدار گردد يا بمعونة دلك وتضميد مسخنات همچون زفت وخردل ومانند آن جاذبه قوي شود
ظاهر است كه استعمال مسخنات بر ظاهر بنابر تحليل وتوسيع مسام وانعاش حرارت غريزي اعانت ميكند
جاذبه را بر جذب ماده بدالجانب زياده از آنچه بايد واما اسباب نقصان العدد والمقدار اما سببهاي
نقصان عدد ومقدار من حيث الخلقة فنقصان المادة پس تصور كمي ماده است از هر وجه كه باشد

او خطاء القوة المصورة يا خطاي قوت مصوره است ومسيحي گفته خطای مصوره سبب نقصان نميتواند شد زيرا كه چون ماده كامل بود غير ناقص خطاي مصوره در وي سبب رداءت شكل خواهد شد نه سبب نقصان ورداءت شكل ازين مبحث ما نحن فيه كه نقصان مقدار وعدد باشد خارج است ودر رد قول مذكور جمهور گويند كه خطاي مصوره با وجود بودن ماده متوفره مفضي بنقصان ميگردد البته زيرا كه هرگاه مصوره خطا كرد وامتياز نمود در انكه تصوير اصبع واحد ميكند يا تصوير اصبعين يا اصابع از دو وجه بيرون نخواهد بود يكي آنكه همه ماده را مصروف كند بيك اصبع ودرين صورت ظاهر است كه بنا بر عدم تكون اصابع ديگر نقصان در عدد واقع خواهد شد دوم آنكه اكثر ماده بيكي از اصابع صرف كند با وجود تصوير اصابع خمسه ودرين حالت ظاهر است كه بنا بر عدم تكميل بعضى از اصابع نقصان در مقدار آنها واقع خواهد گشت پس حصول نقصان از خطاي مصوره متصور باشد وهمچنان ضعف مصوره نيز باعث نقصان ميگردد بنا بر عدم اقتدار بر تصوير عضو صالح المقدار

فائده عند تعمق نظر در كلام مسيحي وجمهور نزاعي لفظي بظهور ميرسد زيرا كه منع مسيحي خطاي مصوره را از اسباب نقصان باعتبار ذات خطاست يعني هرگاه داخل در ماده تا بل اثر كند اگرچه تاثير بر سبيل خطا بود نقصان را درانجا نظر بذات مدخل نخواهد بود وآنچه جمهور براند نيز افاده حصر خطاي مصوره بنقصان نميكند چنانچه گفته شد كه در بعض اعضا بيشتر مصروف ميسازد وبديهى است كه عضوى كه ماده در وي بيشتر گرايد زيادتي در مقدار ميابد پس از خطاي او بالذات سبب نقصان نشد بلكه حدوث نقص من حيث العرض شده واين سخن از مبحث خارج است پس نزاع لفظي باشد وبدانكه مؤلف اسباب نقصان خلقي ذكر كرده وسببهاي نقصان كه بعد خلقت از خارج واقع شوند چون قطع وخرق يا از باطن پديد آيند وتنقيص اجزاى تن نمايند چون ماده آكله بنا بر وضوح بيان نكرده اكنون بيان ميكند اسباب فساد الوضع را وروي قسم چهارم مرض التركيب است ومعنى وضع گذشت

واما اسباب فساد الوضع اما سببهاي فساد وضع عضو من مقاربة عضو الى عضو آخر او مباعدته از نزديك شدن عضو بعضو ديگر يا دور شدن از عضو از شش قسم بيرون نيست چنانچه ميگويد فهي پس آن اسباب اما مادة متشنجة يا ماده كشنده است كه عصب ورباط را بكشد ومانع آيد از انبساط ومطاوعت قوت محركه پس نه مقاربت بعضو مقدور باشد نه مباعدت از ان او مرخية يا ماده مرخي وسست كننده است

که منع کند عضلات را از مطاوعت در حرکات ارادیه پس مقدر باشد عضو مسترخی را مقاربت بعضو دیگر بالطبع او اثر قرحة یا اثر قرحه است وظاهر است که گاهی اندمال جراحت بنوعی اتفاق می افتد که فساد در وضع می آرد ومنع مقاربت ومباعدت می نماید واین در مداوات قرحهٔ جفن اعلی اکثر اتفاق میشود که پلک متقلص میگردد وبر پلک اسفل فراهم نمی آید او جفاف خلط یا خشک شدن خلط است در مفصل ومنع او عضو را از انبساط وانقباض بدیهی است او تحجر ما یا سخت شدن خلط است در مفصل وفرق در جفاف وتحجر آنست که سبب جفاف حرارت می باشد زیرا که خشک شدن شی را فنای اجزای رقیقهٔ رطبه لازم است بخلاف تحجر وسخت شدن که سببش عام است حرارت بود یا برودت پس تحجر عام باشد وجفاف خاص ودر بعض نسخه بحرف عاطفه فقطابی حرف تنویع مرقوم است وبرین نقدیر تحجر ما عطف تفسیری جفاف میشود او حرکة مفرطة یا حرکت مفرط است که غیر طبیعی باشد باحداث یبس یا تحریك فضول وریح وغیر آن افساد وضع نماید*

تنبیه این همه که ذکر شد اسباب فساد وضع عارضی است وفساد وضع مولودی نیز می باشد از اسباب مبطونه چنانچه در بعض اطفال مشهود میشود که بعض اصابع ملتصق می باشد با بعض دیگر* تا اینجا اسباب مرض الترکیب تمام شد اکنون شروع میماید در بیان اسباب تفرق الاتصال که قسم سومی امراض مفرد است چنانچه گفت واما اسباب تفرق الاتصال اما سببهای تفرق اتصال اجزای عضو دوگونه است لهذا میگوید فهی اما من داخل پس آن اسباب یا از داخل بدن است مثل خلط اکال همچون مادهٔ خورنده که بنابرحدت عضو را بخورد وتفرق در اجزایش افکند کما فی بعض الجذام او محرق یا خلط سوزنده که برعضوی غالب شود واتصال آنرا متفرق گرداند چنانچه در ذوسنطاریای کبدی مشهود میشود که اجزای جگر متفرق شده همراه براز می برآید قطعه قطعه بنابرحدت واحراق مادة او لاذع یا خلط گزنده که جدا کند بعض اجزا را از بعض ولاذع در این محل بدال مهمله وغین معجمه انسب است زیرا که اگر بذال معجمه وعین مهمله خوانند مرادف محرق میشود ذکر او جدا فائده نمی بخشد او صادع یا خلط شگافنده یا بس که از شدت یبوست تفرق اتصال نماید ونظیر وی عروض تشقق است از یبوست اخلاط او امتلاء ممدد یا امتلای ممدد کشنده که مؤدی بتفرق اتصال گردد واسباب امتلای مذکور بسیار است یکی ریح که از شدت وکثرت مقدار ممتلی وممدد سازد عضو را

و متفرق نماید اجزای آنرا چنانچه در فتق می افتد دوم خلط مرطب بود یا مییبس و حصول تفرق از امتلای خلط مرطب بنابر ارخای رباطات عضو و تهیهٔ وی مر انزلاق را است و از خلط مییبس بنابر تخفیف سوم شدت حرکت دافعه است حرکتی که خارج از مجرای طبیعی باشد و عضو متحمل آن نشود و از امتلای مدفوعهٔ کثیر تفرق در اجزایش پدید آید چهارم حرکت بر امتلا است خواه حرکت عنیف بود یا غیر عنیف زیرا که حرکت بالذات بنابر تسخین مزید حجم محوی می گردد و تحلیل در جوهر عضو حاوی می افکند و بتفریق اجزایش می انجامد بنجم صیاح و حدت و تفرق از وی بنابر تمدد اوعیه است که امتلا احتباس بخار واجب میکند لان الصیحة تحبس الابخرة و اما من خارج یا اسباب تفرق از خارج اند کالقطع بالسیف همچون بریدن به شمشیر و المد بالحبل و کشیدن برسمان و الاحراق بالنار و سوختن بآتش و امثال ذلك و مانند این هرچه موجب تفرق میگردد چون رض و نهش و حمل اثقال و جز آن

تنبیه چون از اسباب ممرضه فارغ شد شروع می کند در علامات

الفصل الرابع فی العلامات الدالة علی احوال بدن الانسان من جهة المزاج

فصل چهارم از مقالهٔ سوم ثابت است در بیان نشانها که دلالت دارند بر احوال تن آدمی از روی مزاج و اینها اقسام اند چنانچه بیان میشود و در ینجا معنی علامت گفته آید بدانکه علامت در صناعت چیزیست که استدلال کرده شود از وی بر حالتی از حالات بدن چون صحت یا مرض یا حالات متوسطه و در عرف اطبا علامت و دلیل و عرض مرسه متقاربا اند در معنی لیکن قرشی گفته که نزد محققان علامت اعم از دلیل است و این هر دو عام تر از عرض اند زیرا که اینها هم صحت را می باشد و هم مرض را بخلاف عرض که نمی باشد مگر مرض را و اطبا گفته اند که عرض نسبت بطبیب دلیل است زیرا که وی استدلال می کند از آن بر حالت بدنیه و نسبت بمریض عرض است زیرا که عارض مرض وی گشته و بدان اندکه علامت دو گونه است یکی آنکه در وی و در حالت واسطه نبود و مثالش نافض است زیرا که وی نشان حمی است که مادهٔ اش خارج عروق عفن شده و ظاهر است که در استدلال لرزه بر حمای مذکور واسطهٔ نیست و همچنان سائر علامات دال بر حالت نظائر ویست دوم آنکه بین العلامة و الحالة واسطه باشد و نظیر او علامت است که دلالت کند بر علامتی که دال بر حالت باشد همچون ظهور برد و قشعریره

که علامت نافض است پس در بر دو حماي نافض واسطه بود کذلك دلائل بسيار است و بايد دانست که
دلالت علامت بر حالت سه گونه است يکي آنکه بر حالت ماضيه دلالت کند ومثال وي نداوت بدن مع
ضعف وانخفاض نبض است که استدلال مي کنند از ان بر آنکه مريض را عرق آمده بود واين را متذکره
خوانند زيرا که با دمي ماند حالت گذشته را دوم آنکه بر حالت حاليهٔ موجوده دلالت کند نظير وي
استدلال به نبض وديگر علامات است بر احوال حاضر واين را دال نامند وبدانند که اگرچه هر سه قسم
علامت دال است ليکن از انکه قسم اول وقسم ثالث باسمي مخصوص بود قسم ثاني را با سم عام مسمي
ساختند سوم آنکه بر حالت مستقبله دلالت کند ومثال او استدلال باختلاج لب زيرين است بر آنکه
قي حادث ميشود واين را تقدمة المعرفة گويند وسابق العلم خوانند واخبار طبيب را بر حدوث حال
آينده تقدمة الانذار نامند مطلقا وگاهي انذار را باخبار مذموم مخصوص دارند وباخبار امر محمود
بشارت اطلاق نمايند واز اين علامات بعضي مفيد طبيب راست بنا بر ظهور حذاقت وي وبعضي مريض
راست بنا بر اطلاع او بر ماجراي خويش وبعضي هر دو راست وچون نشانهاي مزاجيه متنوع بود ميگويد
وهي على اربعة اقسام وآن يعني نشانهاي دال بر حال بدن از روي مزاج بر انواع است ومر يکي را ذکر
مي کند چنانچه بيايد منها الملمس بعضي از ان اقسام ملمس است فان انفعال اللامس المعتدل عنه
بالتسخين في البلاد المعتدلة الهواء دل على الحرارة پس اگر منفعل ميشود لامسهٔ معتدل المزاج از
ملمس بتسخين وحرارت در شهر هاي معتدل الهواء دلالت کند بر حرارت وقيد لامس بمعتدل المزاج
بهر آن نموديم که لامسهٔ غير معتدل از اعتبار ساقط است ودرك او مفيد نه وکذلك فائدهٔ قول مؤلف که
حصول آن را بشهر معتدل مخصوص داشته ظاهر است که در بلدهٔ شديد الحر ملمس مبرود يابد نيز گرم
مي نمايد ومثله لا يکون دليلا على الحرارة المزاجية واذا انفعل عنه بالتبريد دل على البرودة واگر منفعل
شود لامسه از ملمس به تبريد وسردي دلالت ميکند بر سردي وان استلانه دل على الرطوبة واگر لامسه
لين ونرم درك کند ملمس را دلالت ميکند بر تري وان استصلبه دل على اليبوسة واگر صلب وسخت
در يابد لامسه ملمس را دلالت مي کند بر خشکي وان لم ينفعل عنه دل على الاعتدال واگر منفعل
نگردد لامس از ملمس يعني کيفيتي از کيفيات اربعه حس نکند بلکه معتدل يابد دلالت
مي کند بر اعتدال ودر همه جا همان سخن که گذشت از اعتدال مزاج لامس واعتدال بلد ملحوظ

باید داشت واعتدال هوا نیز شرط است کما لا یخفی *

فائده بدانند که در بودن رطوبت ویبوست محسوسه دلیل بر رطوبت و یبوست مزاجیه شرط است که ملموس معتدل در حرارت وبرودت باشد چه ممکن است که جسم فی نفسه یابس بود وبنابر حرارت مزاجی لینت دران پیدا باشد زیرا که حرارت طبیعی ملین جسم است وهمچنان می تواند که جسم فی ذاته رطب بود وبنابر برودت مزاجی صلب نماید زیرا که تصلب ازشان برودت است ونظیرش برف است که باوجود رطوبت مزاجی یابس محسوس میشود پس جهت تحقق این دو کیفیت اعتدال ملموس در حرارت وبرودت لازم باشد واگر گویند احساس انفعال لامسه است از محسوس پس بالضرور لازم آید که محسوس فاعل باشد وحال آنکه رطوبت ویبوست از کیفیات منفعله اند گوئیم جواب این در ارکان گذشته مع خلافها که بین الاطبا است وصاحب نفیسی درین محل نوشته حق آنست که رطوبت ویبوست از کیفیات محسوسهٔ ملموسه اند نه آنکه رطوبت سهولت تشکل است ویبوست عسر تشکل بلکه سهولت تشکل وعسر آن از لوازم کیفیات مذکوره است وتفسیر این دو کیفیت بلوازم آنها توسعیست از تجوز *

فائده طریق اصح در معرفت حال از ملمس همین است که مؤلف گفته وبعضی برانند که معرفت ملمس موقوف بر لحاظ ملموس معتدل است هرگاه لامس معتدل از حال ملمس شخص معتدل ما هر خواهد بود دیگر ملموسها رابران قیاس خواهد کرد وهرکدام که در کیفیتی از کیفیات خارج خواهد بود حکم خواهد کرد که فلان کیفیت غالب است واین طریق صحیح است بشرطیکه کیفیت ملموس معتدل در ذهن لامس وقت لمس ملمسهای دیگر مستحضر باشد ومنها اللحم والشحم وبعضی ازان دال بر حال از روی مزاج گوشت وپیه است فان اللحم الاحمر ان کان کثیرا دل علی الحرارة والرطوبة پس بدرستیکه گوشت سرخ اگر باشد بسیار دلالت کند بر گرمی وتری مزاج زیرا که سبب مادی لحم خون متین است وشک نیست که خون حار رطب است وایضا سبب فاعلی او حرارت معتدل است زیرا که از تاثیر حرارت در خون اجزای لطیف وی بتحلیل وتبخیر می روند ومابقی منعقد ومتصلب می گردد وظاهر است که چون سبب فاعلی حار باشد وهم سبب مادی حار غیر مفرط پس مسبب بطریق اولی حار خواهد بود لهذا در ابدان گرم وتر گوشت بیشتر می باشد ودر بارد یابس کمتر ویکون صلبا نرم می باشد دربنجا سختی یعنی هرگاه گوشت سرخ افزونتر باشد بسختگی واستواری در ریاضت رم

است وان كان يسيرا واگر باشد گوشت سرخ كمتر وليس هناك شحم كثير ونباشد آنجا پيه بسيار دل على اليبس والحرارة دلالت ميكند بر خشكي وگرمي يعني بودن گوشت اندك ومع ذلك پيه بسيار نبودن نشان گرمي وخشكي است بنا بر عدم مادهٔ مرطبه ووجود علت حارّه واما الشحم والسمين فيدلان على البرودة والرطوبة اما شحم وسمين پس هردو دلالت دارند بر سردي وتري ويكون هناك ترهل ومي باشد در اينجا استرخا وسستي در گوشت بنا بر رخاوت شحم وسمين وبايد دانست كه سبب مادي شحم وسمين رطوبت ومائيت خون است وسبب فاعلي اينها برودت لهذا بر اعضاي سرد بيشتر مي باشد چنانچه در تشريح اعضا گفته شد مع وجه تولد شحم بر قلب كه حار است وسمين اجزاي دهنيهٔ ذي تمايز است كه بالاي گوشت محسوس مي شود۔

انتباه استدلال بكثرت شحم وسمين بر رطوبت مزاجي در صورتيست كه باديكر شواهد يار بود چون ضيق عروق وقلت خون وخاصه آنست كه صاحبش را وقت جوع ضعف مي افتد وچون بدون اين چيزها باشد دلالت نكند بر مزاج طبيعي بلكه دليل مزاج مكتسبي است وقلة السمين والشحم تدل على الحرارة وكمي سمين وپيه دلالت مي كند بر گرمي زيرا كه حرارت بنا بر تذويب مانع تكون اينهاست ويبس لازم قلت اينان دانند لنقصان المادة الرطبة وكثرة اللحم مع كثرة الشحم تدل على افراط الرطوبة وبسياري گوشت با بسياري پيه دلالت مي كند بر بسياري تري بنا بر وفور مادتين رطبتين كه لحم وشحم است ومنها احوال الشعر وبعضي از ان اقسام دال بر حال از روي مزاج احوال موي است وكيفيت تولد شعر در تشريح اعضا گذشت فسرعة نباته تدل على اليبس پس سرعت روئيدن موي دلالت ميكند بر خشكي مزاج زيرا كه سرعت نبات او از كثرت مادهٔ وي است كه ابخرهٔ دخانيه باشد وظاهر است كه بي يبوست تكون نگيرد واگر نبات شعر باسرعت بود بغايت دليل آن باشد كه حرارت كثير باييبوست يار است وكثرته تدل على الحرارة وبسياري موي دلالت ميكند بر گرمي مزاج بنا بر آنكه كثرت بي وفور دخانيت نباشد وحصول ادخنهٔ متوفره بدون قوة فاعليهٔ وي كه حرارتست صورت نه بندد وقلته تدل على الرطوبة وكمي موي دلالت ميكند بر تري مزاج زيرا كه تري مانع انعقاد است وباز ميدارد بعض بخار دخاني را از متصل شدن ببعض وبودن قلت شعر دليل رطوبت بر تقديريست كه مادهٔ تكون موي موجود بود چه آنجا كه ماده موجود نبود ودال فقدان ماده پيدا باشد قلت موي از عدم ماده خواهد بود

که از رطوبت مزاجی وغلظته تدل علی کثرة الدخانیة وغلظت واکندگی موی دلالت می کند بر بسیاری دخانیت یعنی ابخرهٔ دخانیه که مادهٔ وی است وگذشت که تکثیر ابخرهٔ مذکوره کار حرارت است پس غلظت دلیل حرارت نیز باشد اگر گویند می تواند که سبب غلظت وسعت مسام بود نه کثرت ماده گوئیم توسع مسام موجب تحلیل ماده ومانع تکون شعر است وبر تقدیر اگر با وسعت مسام غلظت در موی باشد از کثرت مفرط ماده خواهد بود پس در هر صورت علت غلظت کثرت ماده باشد لا غیر ودقته تدل علی قلتها ورقت وباریکی موی دلالت می کند بر قلت دخانیت وجهش از ضد اسباب غلظت پید است وقلت حرارت لازم این دانند لما ذکر وجعودته تدل علی الحرارة والیبس وانبوهی ورژولیدگی موی دلالت می کند بر گرمی وخشکی زیرا که از شان حرارت تجفیف است ووی مستلزم تجعید باشد وکذلک از شان یبوست تکثیر مواد دخانیه ارضیه است واین نیز موجب تجعید باشد پس گرمی وخشکی هر دو علت جعودت اند ومی تواند که موجب جعودت التوای ثقب مسام باشد وفرق درین ودر اولین آنست که آنچه از التوای مسام باشد اصلا در روی تغیر پدید نیاید یعنی بریک وتیره باشد چه در جوانی وچه در پیری بخلاف اولین یعنی آنچه از حر ویبس بود که متغیر میگردد بتغیر مزاج حسب الاسنان چنانچه مشهور است که در پیری زائل میگردد جعودتی که در جوانی بود وسبوطته تدل علی ضد ذلک وراستی وهمواری موی دلالت می کند بر ضد آنچه در جعودت گذشت یعنی بر برودت ورطوبت زیرا که حدوث سبوطت از کثرت مائیت است چنانچه در اشجار که در جای کثیر المیاه رویند مرئی است که راست ودرازمی باشند وبدانند که در بعض نسخه های قانونچه از ذکر سبوط سکوت واقع است وبر تقدیر صحت آن یحتمل که بنابر وضوح حال سبوطت از ضد ش که جعودت است خواهد بود وسواده علی الحرارة وسیاهی موی دلالت می کند بر حرارت ویبوست نیز زیرا که گفته شد که تکون شعر از بخار دخانی است وروی سیاه است پس هر چون که حرارت مدخنه بیشتر باشد دخان سیاه تر خواهد بود وصهوبته علی البرودة وصهوبت موی دلالت می کند بر برودت زیرا که نشان غلبهٔ بلغم باشد وصهوبت لو نیست متوسط میان حمرت وصفرت که مائل بود به بیاض وشقرته وحمرته علی القرب من الاعتدال وشقرت یعنی رنگی که زرد بها مائل با ندک سرخی باشد وحمرت یعنی سرخی خالص این هر دو در موی دلیل قرب باعتدال مزاج بود

ولفظ دلّ از سواد تا اینجا درمتن محذوف است وظاهر آنست که اگر حرارت غالب بود تسوید شعر میکند واگر ناقص باشد تبییض می نماید واگر معتدل است در حرارت وبرودت تحمیر میسازد یا تشقیر اما الوان متوسطهٔ دیگر چون خضرت و زرقت درموي واقع نمیشود کما لایخفی وبیاضه یدل اما علی البرودة والرطوبة وسفیدي موي دلالت می کند یا برسردی وتری چنانچه درسن شیخوخت بنابر ضعف حرارت بلغم غلبه میکند ولون بلغم مادهٔ شعررا نیز سفید میگرداند ازغلبهٔ خود وسبب شیب طبیعی نزد ارسطاطالیس همین است وجالینوس میگوید سبب شیب طبیعی تکرج است یعنی مادهٔ شعري هرگاه که ببرد سنی بارد می شود حرارت احراق وي نمی کند چنانچه باید وکذلک نمی تواند که آنرا بسرعت دفع نماید بسوي مسام پس مادهٔ وي دیر می ایستد آنجا ومتعفن می گردد وکره می بندد وکره بستن را بتازي تکرج گویند وآن سپید یست که برروي اشیاي رطوبت ناك درهواي نرمی بندد بنابر عفونت وبعضی میگویند که چون بنابر غلبهٔ برد ورطوبت بخارات مائیه مستولی میگردند بر دخان بواسطهٔ ضعف حرارت از تحلیل آنها پس بالضرور ابخرهٔ مذکور منجمد می شوند از برد عند ظاهر بدن وسپید می نماید ونظیر وي سپید شدن سرکه است واما علی الیبس ویا بر خشکی یعنی سپیدی موی یا دلیل برودت ورطوبت است یا دلیل یبوست شدید زیراکه عند غلبهٔ یبوست رطوبت تحلیل میشود وتحلیل در شعرمی افتد ومواد ان میل را یابد پس بالضرور به سپیدي میگراید چنانچه درنبات مشهود است که چون خشك شود سپید میگردد ومقرر شده که داخل مواد اشیا باعث تبییض است واین بیاض که موجبش خشکی بود دعقب امراض مجففه پدید می آید ودر ناقهین اکثر دیده شد که مویهای اینان سفید گشته ویا زهرگاه طبیعت بحالت اصلی آمده سپیدي از موي زائل شده وبسیا می عود کرده یا بعد سقوط آن موي سپید موي سیاه رُوئیده واین درنبات نیزمرئی است که بعد جفاف باز رطب میگردد اما شیب طبیعی که نه از اسباب عارضی باشد بعد ظهورش استرداد بسواد محال است وآنچه بعض مردم درین مقدمه حکایتها میکنند مزخرفات محض است اعتبار را نشاید

فائده باید دانست که بلاد واسنان را درشعر نیز دخل است پس حکم از جهت موي بر احوال بدن نظر بدینها نمود باید کرد مثلا شقرت که از نشان اعتدال است در حق سکان غیر زنج است زیراکه در زنج لون موي زنگیان بجز سیاه نبود کذلك در صقالبه که سپیدي موی نصیبهٔ باشندگان آنجاست

بجهت دریافت حرارت مزاج سیاهی در موی توقع نتوان نمود همچنان کثرت شعر در صبی دلیل سوداویت مزاج او نباشد بالفعل بلکه منذر بود بآنکه در شیخوخت مزاجش بسوداویت میل خواهد کرد بخلاف کثرت شعر در شیخوخت که دلیل سوداویت مزاج او باشد بالفعل لان مزاج الشیخ یابس بالطبع اما کثرت موی در صبی بنابر قوت حرارت و قلت رطوبت است و ظاهر است که هر چون که در سن خواهد افزود نقصان در رطوبت روی خواهد نمود و نقص رطوبت مستلزم کثرت سودا است کما لا یخفی پس کثرت موی در پس سن خردمند باشد از سوداویت آینده در مزاج نه بر سوداویت حالیه ومنها لون البدن وبعضی از اقسام دال بر حال از روی مزاج رنگ بدن است فبیاضه یدل علی قلة الحرارة پس سپیدی رنگ دلالت میکند بر کمی حرارت یعنی بر سردی زیرا که برودت موجب قلت تولد خون و صفرا و سودا است ومع ذلک آنچه متولد میشود از خون در مزاج بارد بنابر غلظت قوام غائر می باشد در بدن و متحرک شده بظاهر بدن نمی گراید تا او را منصبغ گرداند پس بالضرور بیاض اصلی در جلد بروز مینماید ودر بحث اعضا گذشت که اعضای اصلی همه سپید اند جلد که عضویست عصبانی بدستور اعضای مذکور این نیز ابیض است علت حقیقی بیاض جلد همین است وگاهی تبییض جلد از غلبهٔ بلغم هم میشود و فرق درین و در بیاض حقیقی آنست که بیاض بلغمی را ترهل و نرمی و ندارت در جلد و شدت ظهور برودت در ملمس لازم است بخلاف بیاض حقیقی وایضا آثار قلت اخلاط لازمهٔ حقیقی است وکمودته تدل علی کثرتها وکمودت لون بدن دلالت میکند بر بسیاری حرارت بدانند که کمودت لونیست که سیاهی اندک داشته باشد و مشرق نبود و این قول که مؤلف کمودت را دلیل حرارت ساخته خلاف قول شیخ واقع است زیرا که در قانون مرقوم شده الکمد دلیل علی شدة البرد مگر آنکه نزد بعضی که گفته اند الحرارة القویة تدل علی البرودة توفیق بین القولین نموده آید ومیتوان که در اسباب کمودت مخالفت کرده باشد از شیخ حقیقة سبب کمودت نزد شیخ قلت خون است ومع ذلک جمود آن دم قلیل و مستحیل شدنش بسودا و مراد از جمود بستن خون است در عروق سواقی زیرا که اگر در عروق کبار میل انجماد نماید بنابر غائر بودن سبب بیاض خواهد شد چنانچه در بیاض گذشت نه سبب کمودت وحمرته تدل علی کثرة الدم والحرارة وسرخی لون بدن دلالت می کند بر بسیاری خون و گرمی و این ظاهر است اما در بعض نسخهای قانونچه خضرت بجای حمرت مرقوم است و بر تقدیر تصحیح آن

دلالت وي بر حرارت خلاف ظاهر است زيراكه خضرت را سبب حقيقي جمود خون و ميلش بسوادها است مع مخالطت بلغم با خون مذكور و مقرر شده كه تجميد فعل برودت است مگر آنكه توجيهي كه در كمودت گذشت درينجا هم نموده آيد درينصورت بنا بر قول مؤلف كه كمودت را دليل حرارت گفته ظن غالب آنست كه خضرت را هم دليل حرارت ساخته باشد والغيب عند الله سبحانه ‌ وصفرته و

شقرته تدلان على افراط الحرارة وزردي لون بدن وشقرت او دلالت مي كند اين هر دو بر افراط گرمي دليل بودن صفرت بر حرارت ظاهر است زيراكه نشان كثرت صفراست وصفرا چون بسيار شود رنگ او بر رنگ خون وجلد غالب مي آيد وكذلك شقرت كه حدوثش از خون رقيق مراري است بي حرارت نمي تواند شد اما گاه باشد كه بنا بر قلت خون صفرت پديد آيد چنانچه در ناقهان مشهود است و درينصورت نشان افراط حرارت نباشد كما لا يخفى وفرق بين الصفرتين آنست كه صفرت اولى با اشراق بود و ديگر آثار حرارت پيدا باشد بخلاف ثاني كه از ينها هيچ در وي نبود و آثار قلت خون و هو دنقاهت پيدا باشد وسواده على الحرارة وسياهي لون دلالت ميكند بر گرمي و لفظ يدل درينجا مذكور نيست واللون الباذنجاني يدل على البرودة واليبوسة ورنگ باذنجاني دلالت ميكند بر سردي و خشكي و باذنجاني سياهي مخلوط بكبودي را گويند و سببش جمود خون است و ظاهر است كه فاعل جمود جز برد نباشد والجصي على البرد وجصي دلالت ميكند بر سردي و بلغميت زيرا كه جصي عبارت است از بياض كه مع زرقت اندك باشد و از نشان بلغم احد اشباه است و از نشان برد تجميد

والرصاصي على البرودة والرطوبة ولون رصاصي دلالت ميكند بر سردي و تري مع سوداويه ما زيرا كه رصاصي سپيدي است كه اندك سبزي داشته باشد مع سواد قليل. بياض تابع لون بلغم باشد و خضرت از جمود خون و ميل وي بسواد پس متحقق شد كه علت لون مذكور ماده بلغم است مع يبوست قليل سوداوي وچون درين لون يبوست را دخل بود در بعض نسخه ما بجاي رطوبت يبوست مكتوب شده ولفظ يدل درين دو جا كه بعد جصي و رصاصي باشد محذوف است اكنون بعض الوان كه مؤلف ذكر آن نكرده گفته ميشود و آن ادمت است و حاجي اماادمت كه سمرت نيز خوانند و ترجمه وي گندم رنگ است دو گونه است يكي آنكه با اشراق بود و وي دليل حرارت باشد دوم آنكه با كمودت بود و غير مشرق باشد و وي دليل برودت باشد علت اول دليل احتراق اخلاط است و علت

ثاني جمود خون است اما ماجي كه سپيدي است مع زردي اند ك دلالت مي كند بر سردي و بلغم مع مرار قليل و در وجه كيفيت اجتماع بلغم با مرار زردو وجه گفته اند يكي آنكه بسا باشد كه مجراي مرارة تنگ بود بدان سبب نفوذ صفرا در روي كمتر شود و همگي در خون آميزد با وجود آنكه مزاج بارد بلغمي باشد دوم آنكه ميتواند كه مزاج بلغمي بود مع ذلك اشتها كه سريع الاستحاله بصفرا باشد خورده شوند پس مرار متولد ميشود و كثرت او بابرودت بلغمي جمع آيد॥

فائده اين همه دلائل با لوان كه گفته شد بنا بر اكثريه است و گرنه تغير لون بسبب كبد و طحال و معده و جز آن نيز واقع مي شود كالايخفى اما آنچه از كبد بود بصفرت و بياض ميگرايد و وجه صفرت قلت خون است كه لازمهٔ سوي مزاج و ضعف جگر است و وجه بياض استيلاي رطوبات مائيه و بلغميه است و استرداد لون جلد بر اصل خويش بنا بر قلت خون كه علت صبغ است و آنچه از طحال بود بصفرت و سواد ميگرايد و وجه صفرت قلت تولد دم است بنا بر فساد طحال و وجه سواد استيلاي سودا است و آنچه از معده بود تغيرش نيز بمثابهٔ حال جگر بصفرت و بياض باشد ليكن بياض در امراض معده اكثر باشد و صفرت در امراض جگر و همچنان در اعلال ديگر مرئيست كه تغير در لون مي شود چنانچه بواسير كه مصفر و مخضر لون است و قس عليه الاخر و استدلال از رنگ زبان بر مزاج اورده و جگر قوي تر است و از رنگ چشم بر مزاج دماغ صحيح تر و گاه باشد كه در مرض واحد اختلاف لون در دو عضو پديد آيد مثلا زبان سپيد نمايد و بشرهٔ وجه يا تمام بدن بسياهي يا سپيدي و زردي گرايد چنانچه در بعض يرقان مي شود و در تحقيقش گفته اند كه مي تواند كه مجراي مراره كه بسوي امعاست منسد شود و بدان سبب صفرا مستفرغ نگردد و بخون آميزد و بدن را زرد كند و بنا بر عدم انصباب صفرا بر امعا برودت در معده و امعا افتد و مزاج اينها سرد شود و بلغم در ينها بيشتر تولد كند و بنا بر مجاذات زبان را سپيد گرداند پس رنگ وجه يا تمام بدن زرد باشد و رنگ زبان سپيد و همين بيان ميتوانند كه در يرقان اسود نيز زبان سپيد گردد بنا بر كثرت تولد بلغم در معده و امعا بهر سبب كه باشد॥

الفصل الخامس في العلامات الدالة على احوال البدن من جهة الاخلاط

فصل پنجم از مقالهٔ سوم ثابت است در نشانها كه دلالت دارند بر احوال بدن از روي اخلاط اما غلبة الدم

فيدل عليها ثقل الرأس اما غلبهٔ خون پس دلالت می کند بر ان گرانی سر والتمطي وخمیازه والتثاؤب
و فازه والنعاس و پینکی وكدورة الحواس وكندی حسها والبلادة وكندی فكر وحلاوة الفم وشیرینی
دهان وحمرة اللون واللسان وسرخی رنگ بدن وزبان وظهور الدماميل والبثور و پدید آمدن
دملها و بثرها و سیلان الدم من المواضع السهلة الانصداع وسیلان خون از جاهائی که زود
میشگافند چون منخرین ولثه وجز آن ٭

فائده لازم غلبهٔ خون است که ثقل در بدن محسوس شود زیراکه خون در بدن بیشتراست و قوامش
مع ذلك غلیظ تر پس وی هرگاه زیاده از مقدار شود گرانی میکند بر اعضا و وجه دیگر آنکه کثرت خون
حرارت غریزی را پوشیده می سازد و بدان سبب حرارت ضعیف می گردد و حمل بدن چنانچه میکرد
نمی تواند کرد و بالضرور ثقل محسوس می شود و دیگر آنکه از کثرت خون رطوبت در ارواح و اعصاب
می فزاید و از انکه رطوبت مضعف حرکت است اقلال حرکت بدن بر روح و اعصاب تعسر
می نماید و عام است که کثرت در دم حقیقة باشد یا از سبب حرارت غلیانی جوش زده کثیر المقدار شود
و مراد ازین کثرت کثرت ناطبیعی که بی خواهش طبع بود و باغتذای اعضا نشاید زیرا که اگر وفور خون
بمقتضای طبیعت بود و بنابر صلاح قوام مرغوب تمام اعضا باشد باعث خوبی و رونق بدن میشود
نه موجب ثقل کما لا یخفی و بدانند که عند کثرت ناطبیعی بیشتر ثقل در سر محسوس می شود لهذا
مؤلف بهمان اکتفا نموده امّا در بعض نسخه ثقل البدن والرأس مسطور است و بر ثقل بر صحت وضوح
این بدیهی است و وجه فزونی ثقل در سر آنست که وی ذی تجاویف است و صعود ابخره بروی پیوسته
می شود پس هرگاه کثرت دم خون شود ظاهر است که بنابر حرارت تصاعد بخار فزون تر خواهد شد
و از انکه بخار مذکور بنابر غلظ ماده میل بغلظت دارد در انفیه سر بدستور تجاویف موجود است
تمکن ابخره فزونتر و دیر تر می شود در انجا و بالضرور ثقل بیشتر محسوس می گردد مگر آنجا که
صفرا با خون آمیخته باشد که درین صورت بنابر لطافت بخار ثقل در سر نسبت بثقل امتلای دموی محض
کمتر می باشد و هرچون که بود گرانی سر نظر بگرانی بدن بیشتر می باشد و در اصول عین و در صدغین
نسبت بدیگر اجزای سر فزون تر می نماید و وجه کثرت احساس ثقل در اصل عینین آنست که اعصاب آتیه
بدین سو نرم تر اند و با رواح کثیر مشتمل و از فضای مجوف منبت شده اند بدینجانب و بدین سبب

میل ابخرة بدین طرف اکثر است وعصب و روح اینجا منفعل تر گفته شد که هرچند در روح وعصب رطوبت بیشتر باشد حمل عضو دشوار تر می گردد و وجه کثرت ثقل در صدغین آنست که اکثر عروق صاعده از همین دو جهت می بر آیند و اجتماع عروق مملو بدم در موضع واحد لامحاله باعث احساس ثقل می شود عند کثرت دم اما سبب تمطي امتلای عضلات بدن است از بخار و تحرک طبیعت بر دفعش وآن حالتی است که مضطر می سازد انسانرا ودیگر حیوانات را بمد اعضا وسبب تثاؤب امتلای عضلات فکین است و تحرک طبع بفتح آنهم جهت دفعش و وی خمیازه است علی الاصح وسبب نعاس وکدورت حواس وبلادت فکر صعود ابخرۀ غلیظۀ دمویست بر اس وظاهر است که مادۀ اینهمه اسباب خلط دمویست ودیگر دلائل بدستور باهر است که از خواص خلط مسطور است وازآنکه زبان سخیف ومتخلخل وکثیر العروق است ظهور حمرت بیشتر دروی میشود وکذلک دیگر الوان لهذا تلون آنرا بانفراده ذکر کرده ودلائل دیگر که بر خلط دم گواهی دهد ومؤلف ذکر آن نکرده بنابر وضوح بسیار است از الجمله یکی مزاج است که حار رطب بود چه درچنین مزاج زودتر خون فزون ترمي گردد دیگر تقدم تدابیر سالف است که خون افزا بود چون ادمان تناول لحوم ومانند آن دیگر فصل سال است چون ربیع که خاصه او تحریک مواد وتولید خون است دیگر سن است وآن سن فتی وشباب زیرا که درین عمر امراض خونی اکثر افتد دیگر عادت است یعنی معتاد بودن با متلای خون دیگر بعد عهد است بفصد خصوص درکسي که تولد خون او بسیار بود دیگر رویت چیزهای سرخ است درخواب زیرا که مقرر شده که روح متکیف می شود بلون خلط غالب پس هرچه درپیش قوت حس متشبح می گردد بهمان لون می نماید واگر رسوخ کیفیت در روح قوی تر باشد در بیداری نیز تخیلات بهمان سان متخیل می گردد دیگر امتلای نبض وحمرت بول است ٭

فائده آنچه از علامات غلبۀ خون گفته شد بعضي ازینها خاصه اند وبعضي ازینها غیر خاصه وظهور قلت وکثرت آثار مذکور بنابر قلت وکثرت ماده است وکذلک خفت وشدت آنها ومع ذلک جهت ظاهر شدن هر علامت ارتفاع مانع ظهور آن لازم است مثلا حمرت نشان خون است اما بشرطي که خون بسبب غلظت میل بغور بدن نکرده باشد زیرا که بسیار باشد که فساد درخون بود واثر آن بر بدن وروی پدید نیاید لما قلنا وهمچنان دیگرجا واین سخن در علامات سائر اخلاط یاد باید داشت وآنجا که تخالف در

علامات اند بقرائن دیگر تنقیح کرده حکم باید کرد و علامات خاصه از دست نشاید داد و از علامات یک خلط آنچه بدیگر اخلاط اشتراک دارد همان خاصهٔ ویست زیرا که خاصهٔ شي همان است که در غیروی یافته نشود و منع مانع ظهور خاصه را از خاصگی برنمی آرد کما لا یخفی وهرگاه غلبه در دو خلط یا در زیاده از ان افتد از اجتماع آثار مخصوصه بهر واحد توان یافت واما غلبة البلغم فيدل عليها بياض اللون والترهل ولين الملمس وبرودته وكثرة الريق وقلة العطش الا اذا خالط الصفراء وضعف الهضم والجشاء الحامض وكثرة النوم والبلادة اما زیادتي بلغم پس دلالت میکند بروي سپیدی رنگ وسستی گوشت و نرمی بشره وسردی آن و بسیاری آب دهان و کمي تشنگی مگر آنکه بیامیزد اورا صفراء و دیگر از آثار بلغم ضعف هضم است و آروغ ترش و بسیاری خواب و کندي فکر اما بیاض لون بنا بر غلبهٔ مادهٔ ابیض است که بلغم باشد و کذلک ترهل ولین ملمس بنا بر رطوبت و برد ملمس بسبب برودت اما کثرت ریق بواسطهٔ کثرت تصاعد رطوبات بدن است بسوي دهن وایضا کثرت تجلب اوا از دماغ بدهان وعلم جذب معده مر آنرا زیرا که در معده هرگاه رطوبت باشد رطوبات دهن را نمی کشد وگرنه کار اوست که بنا بر حرارت پیوسته جذب میکند رطوبت فم را ونشف می سازد وقلت عطش بواسطهٔ برودت و رطوبت ماده ظاهراست لیکن علی الاطلاق نیست بلکه مشروط است بدانکه از بلغم شور نباشد چنانچه خود مولف گفته ومکرر گذشته که علت ملوحت بلغم آمیزش صفرا ست در وي لهذا عطش می آرد ولیکن بدرجهٔ عطش صفراوی نمی رسد وخاصهٔ ویست که از آب سرد ساکن نگردد اگر بر تشنگی مصابرت کنند وجرعه جرعه آب گرم خورند سکون بین پدید می آید وبدستور اگر بادیان با آب سرد سائیده بنوشانند بخلاف عطش صفراوی که بچیز تبرید نفع پدید مد اما ضعف هضم وجشای حامض نیز نشان برودت مادهٔ مرضیه است وهي البلغم زیرا که جودت هضم از حرارت است وجشای ترش ضعف هضم را که سبب بلغم باشد لازم لضعف تصرف الحرارة ومقرر شده که اقوی ترین اسباب مرضیت شي نقصان تاثیر گرمی است در وي اما کثرت نوم از بهر آنست که بلغم از بهر لزوجت بند میکند مسالک روح نفسانی را ومنع مینماید آنرا از متوجه شدن بر ظاهر بدن وساکن میدارد در باطن وهذا هو النوم اما بلادت بدانکه معلوم است که مضرترین اشیای ذهن را افراط رطوبت مع البرد است وعلامات دیگر که مولف ذکر نکرده از انجمله بیاض لون است وعلتش بیاض خلط غالب است وبرد مزاج دیگر کسل اعضاست بنا بر ثقل امتلاء مع البرد که منافي

حركت است وبواسطهٔ رطوبت كه مرخي اعصاب است لهذا استرخاى اعصاب واقع ميكند زيرا كه قوت اعصاب از يبوست است خاصه كه مع الحرارة بود ازينجاست كه در صفرا ثقل معتد به محسوس نميشود وليكن ثقل در بلغم فزونتر از ثقل دم وسودا مي باشد لما ذكرنا ديگر لينت نبض است بنا بر فرط رطوبت وبطؤ وتفاوت او بواسطهٔ برودت ديگر سن است وعادت وفصل وتدبير مقدم وصناعت ودر خواب چيزهاي سپيد چون آب وبرف ومانند آن ديدن واما علبة الصفراي فتدل عليها صفرة اللون والعين ومرارة الفم وخشونة اللسان ويبس الفم والمنخرين وشدة العطش وضعف شهوة الطعام والغثيان والقشعريرة اما غلبهٔ صفرا پس دلالت ميكند بروى زردي رنگ بدن وچشم وتلخي دهن ودرشتي زبان وخشكي دهان وسورخهاى بيني وافراط تشنگي ونقصان آرزوي طعام وبرهم شدن دل وفواشا يادن اما صفرت لون وعين بنا بر فزوني خلط اصفر است وهو الصفراء اما مرارت فم بنا بر تلخي طعم مادهٔ صفرا است ودرشتي زبان وخشكي دهن ومنخرين بواسطهٔ حرارت ويبوست مادهٔ مذكور است وشدت عطش بواسطهٔ قوت حرارت ويبوست است كه واجب ميكند نقصان رطوبات را پس طبيعت جهت اطفاي حرارت واستحصال رطوبت طلب مينمايد آب را وفرق در عطش صفراوي وبلغمي در آثار بلغم گذشت اما ضعف اشتها بهر آنست كه صفرا بسبب حرارت مسترخي ميسازد فم معده را زيرا كه در مقدمهٔ كتاب گفته شده كه باعث اشتها انصباب سوداست بر سر معده ووي چون بارد وعفص وحامض است اجزاي فم معده را فراهم ميكند ولذع مينمايد واين كيفيت مسمّى است بجوع وامتصاص يعني وقتيكه عروق جگر ومعده وغير اعضا بايكديگر بسبب خلو امتصاص مي نمايد آنرا بجوع گويند وعروق بدن نيز دخل تمام دارد چنانچه گفته شد پس حرارت ناطبيعي مبطل جوع باشد لما قلنا وايضا ميتواند كه از حرارت رطوبت نواحي مذاب شده بر سر معده آيد ورخاوت در فم معده احداث مي كند وظاهر است كه چون كثافت اجزاي او علت جوع است رخاوت او علت نقصان جوع باشد واز ينجاست كه غثيان نيز لازمهٔ مادهٔ صفرا باشد واما قشعريره بنا بر لذع ابخرهٔ حادهٔ صفراويست ودر روي چنان محسوس ميشود كه سوزن مي خلاند وسببش حدت ماده است وباين نيز فرق توان كرد در قشعريرهٔ بلغمي وصفراوي وعلامات ديگر كه در كتاب ضبط نيافته از انجمله استلذاذ بهواي بارد ديگر مبردات است ديگر سرعت وتواتر نبض ديگر قيء صفراي اصفر واخضر ديگر تقدم تدابير صفرا افزا ديگر سن

ومزاج وعادت وبلد ووقت وصناعت شامل بودن ودرخواب آتش ومانند آن چیزهاي زرد دیدن
واگر ماده غالب تر بود مي تواند که دربیداري نیز همان شان متخیل شود دیگر صبغ بول است
بنا بر ثبت واشال آن اما گاه باشد که صفرا بجانب سر یا بطرف ظاهر اعضا مائل بود دراینصورت صفرت
دربول پدید نمي آید وکذلك آنچه گفته شد از آثار نسبت بهر عضو بدیهي است که شدت وخفت ظهور
آن دروی بنا بر کثرت وقلت توجه مادهٔ مذکور خواهد بود بدانسو واما غلبة السوداء فیدل علیها
قحل البدن وکمودته وسواد الدم وغلظه وزیادة الفکر والدع المعدة والشهوة الکاذبة والبول الکمد
والاسود والاحمر الغلیظ وکون البدن اسود وازب اما زیادتی سودا پس دلالت میکند برلاغری
وخشکی تن وتیرگي آن وسیاهی خون وغلیظی وي وفزوني اندیشهٔ بیهوده وحدت معده یعنی سوز
معده واشتهاي دروغین وبول تیره وسیاه وسرخ غلیظ القوام وبودن بدن سیاه وپرموی اما خشکي بدن
بنا بر ارضیت ویبوست ماده است وماده صفرا هم اگرچه یابس است لیکن اینقدر خشکي در تن
احداث نمیکند بهر آنکه یبوست او کمتر است نسبت به یبوست سودا وایضا خون حار است بسبب
حرارت تسییل در رطوبات واقع میشود مانع قحل مي گردد اما کمودت بدن وسواد وغلظت دم بنا بر
غلبهٔ مادهٔ اسود است وهو السوداء اما زیادتي فکر ووسواس از شان سودا است بهر آنکه سودا چون
بیفزاید بخار ودخان از وی بیشتر مي خیزد ودر روح می آمیزد واشراق ونورانیت وبرا مکدر میسازد
وبسبب احداث ظلمت وحشت در آن می افتد ونتیجه اش وسواس است وپوشیده نماند که روح
جوهریست نوراني لهذا بواسطهٔ مناسبت بنور از نور روضه وانس وسرور روبسط در وي واقع میشود واز ظلمت
وتاریکي حزن وخوف خاصه که ظلمت داخلی باشد که دائم از وی در قبض وحزن ووحشت مي باشد
بنا بر عدم مناسبت وضدیت که در نور وظلمت است اما الدع فم معده واشتهاي کاذب بنا بر کثرت
انصباب سوداست بر سر معده خاصه که سوداي طحالي شدید الرداءة نبود زیرا که سودا اگر ردي
باشد توجه طبیعت بیشتر بر دفع وي مي بود ودرینصورت سودا که در طحال است اکثر مندفع میگردد
یا معا وکمتر منجذب میشود سوي معده پس در جذب سودا بجانب معده خلو او از کثرت رداءت ضروري باشد
لما ذکرنا اما سیاهي وکمدي بول ظاهر است که از لون خلط سوداست که بنا بر فزوني او پدید آمده وحمرت
بول با وجود غلبهٔ سودا دلیل آنست که سوداي دمویست وغلظت بول بنا بر غلظت قوام ماده است

لیکن تا که نضج تام نیا فته بول رقیق می برا ید و بعد نضج بغلظت می گراید لدفع الطبیعة المادة و بد انند که اگرچه در غلبهٔ بلغم هم بول غلیظ میشود لیکن در غلبهٔ سودا غلیظتر می باشد و سیاهی بدن بنا بر فزونی مادهٔ مذکور است و بسیاری موی بنا بر کثرت دخانیت ٭

فائده در بعض نسخها بجای کون لون مرقوم است بحذف مرکز و اگرچه برین تقدیر هم معنی حاصل است لیکن برای ازب لفظ کونه تقدیر می باید کرد تا معنی درست آید ای لون البدن اسود و کونه ازب و در صورت اول حاجت بدین تقدیر نی امتد و هو الاصح والاوضح و از دلائل دیگر سودا ظهور امراض سوداویه است چون بهق اسود و جرب یابس و علل طحال و امثال آن و کذلک سن و عادت و بلد و فصل و مزاج و تدبیر سالف و صناعت و رویت چیزهای سیاه در خواب معاون بودن ٭

انتباه علامات اخلاط که گفته شد گاه باشد که همه آن بظهور آیند گاه بعضی آیند و بعضی نه و بعضی ازینها خاصه اند و بعضی غیر خاصه چنانچه در آخر ذکر آثار دم در مقدمهٔ همین فصل گفته شد بافوائد دیگر ٭

المقالة الرابعة فی النبض والتفسرة

و هی تشتمل علی فصول مقالهٔ چهارم ثابت است در بیان نبض و قاروره و آن متضمن است بر چند فصل و باید دانست که معرفت نبض و قاروره از اهم مطالب این علم است زیراکه اطلاع بر احوال اعضای باطنی موقوف بران شده در اکثر امور نبض ادل اشیا است بر حال قلب و تفسره بر حال جگر و دیگر اعضا که مربوط واقع اند و نبض در اصل لغت حرکت رگ را گویند و در اصطلاح عبارتست از انچه مؤلف ذکر کرده و عنقریب بیاید اما تفسره قاروره را گویند یعنی شیشه که دروی بول انداخته بر طبیب عرض کنند و آنرا دلیل نیز گویند و اطلاق این الفاظ بر بول از قبیل تسمیهٔ حال با سم المحل است و این مقاله که متضمن ذکر نبض و تفسره است بدو تعلیم بیان کنم تعلیم اول در نبض و تعلیم ثانی در تفسره و فصول هر واحد در ذیل آن گفته آید مشروحا ان شاء الله تعالی ٭

تعلیم اول در نبض

و درینجا چند چیز که بعضی ازان موقوف علیه معرفت نبض است و بعضی از لوازم و شرائط آن ابتدا گفته می شود تا بیشتر در ذکر فصل نبض ممد و معاون باشند پوشیده نماند که اصابع نباض باید نرم و لطیف باشد تا نیک احساس کند و نباض معتدل المزاج و سلیم الذهن و صحیح

الطبع باید تا قیاس او اعتماد را شاید و نبض در وقتی بیند که نماینده نبض از هم و غم و فرح و جز آن از امور نفسانی و بدنی و طبیعی چون ماندگی و ریاضت و استحمام و خواب مفرط و گرسنگی و سیری و مانند آن هر چه تغییر دهد نبض را دور باشد زیرا که لحاظ نبض بعد انتقالتها اعتبار ندارد و ایضا دریابند که همچنانکه مزاج هر شخصی دیگر است نبض نیز باعتبار هر شخصی دیگر می باشد و حسب سنه و مزاج و عمر و فصل سال و هوا متغیر الاحوال می باشد لهذا گفته اند که احوال نبض کماحقه آنگاه ظاهر میشود که طبیب نبض همان شخص را بارها دیده باشد و از حالت صحت و مرض او واقف بود زیرا که اگر نه چنین باشد حکم نتواند کرد جزما بر حالی حادث بنا بر عدم اطلاع بر احوال سابق و ایضا باید که نبض را بچهار انگشت که مسبحه و وسطی و بنصر و خنصر است بجوید بدینوجه که خنصر طرف ابهام دست نماینده نبض باشد و مسبحه بطرف ساعد او و اینچنین دیدن خاصه اطبای یونان است و وجهش ظاهر است که رگ شریان نزدیک بابهام نمایان تر است و هر چند بطرف ساعد میرود مخفی تر می گردد پس مسبحه که حس او قوی تر از دیگر اصابع است باید که بجانب ساعد بود تا شریان را خوب تر دریابد و نبض دست راست از دست راست بیند و نبض دست چپ از دست چپ و ساعد را بر پهلو داشته نبض آن باید دید زیرا که اگر ساعد بر روی گردانیده بود یا بر پشت عرق بر هیئت طبیعی نمی ماند و تخلف در حرکتش می افتد کما لا یخفی و دست ساکن باید داشت و بر چیزی اعتماد نباید کرد و چیزی در دست نباید گرفت و باید که دست مربوط نبود بچیزی و کذلک کمر نیز باید که بشدت مربوط نباشد و دست دوم بر زمین معتمد نبود و بیننده و نماینده هر دو جالس بوند و جلوس نماینده مربع باشد قامت درست کرده و تکیه نازده و بیننده نخست بیازماید نبض را در قوت و ضعف تا اگر قوی بود داند کی بقوت تفحص کند و اگر ضعیف باشد انگشتان را بغایت سبک بدارد زیرا که اگر ضعیف باشد و انگشتان را بقوت بر ان نهد رگ از حرکت باز میماند و هرگاه ملاحظه نبض کند باید که آنقدر دست بدارد که سی نبضه بلکه سی و پنج نبضه حاصل آید زیرا که درین مدت اکثر تغیرات و حالات مکشوف می گردد و ادنی مدت تفحص نبض آنست که تا دوازده نبضه مکث در دیدن کند لهذا محمد ذکریا از کناش اسکندر را نیه حکایت کرده که لا ترفع یدك عن النبض قبل اثنی عشر ضربة و اگر چه در دوازده ضربه یا ده ضربه ممکن نیست که شریان از نرمی بصلابت و از صلابت بنرمی گراید یا از امتلا بخلو یا از خلو بامتلا

میل نماید لیکن می تواند که در برودت و حرارت و عظیمی و صغیری و تفاوت و تواتر مختلف گردد و کذا در قوت و ضعف و تقدم و تاخر و ظاهر است که در دانستن این طبیب را نفع کلی حاصل میشود تا استوا و اختلاف ملحوظ داشته حکم کند بر حال مریض و ایضا باید که طبیب بعد ملاقات مریض زمانی توقف کند در نبض دیدن و ابتدا به تکلم و احوال پرسی کند به شفقت و محبت و بعد استیناس وی نبض را تفحص کند زیرا که بسیار باشد که مریض را از ملاقات طبیب گاهی فرح مفرط لاحق میگردد و گاهی شرم یا خوف پس اگر همان وقت بملاحظهٔ نبض مشغول شود بنا بر تغیر حال او مقصود بی نبرد و ایضا در ملاحظهٔ نبض باید که بینندہ و نمایندہ هردو ساکت باشند و آن محل از غوغای مردم و صدمات قویه و از هرچه که باعث تشویش طبیعت شود خالی باشد زیرا که درک حالات نبض از قبیل درک معانیست که بدون حضور خاطر و صحت حواس مستحصل نمی گردد و بدانند که ملاحظهٔ نبض از هر شریان که باشد من حیث الذات تفاوت ندارد باعتبار اشعار بر امور مقصوده و لیکن از همه شرائین شریان ساعد را از موضع مشهور مخصوص باحساس داشته اند بهر چند کاریکی آنکه دست را زود بیرون توان آورد و در اخراج وی شرم نبود دراکثر دوم آنکه شریان مذکور برابر دل است و همچون دیگر شریان اند زگوشت پوشیده نیست سوم آنکه شریان مذکور ممتلی از ابخره نیست همچون شریان صدغ چهارم آنکه شریان مسطور اوسع شرائین است و روح در وی بدان سبب بیشتر است لهذا احوال دل از ان نیک شناخته می شود لیکن معلوم نمایند گاه باشد که در سکتهٔ قویه حرکت هیچ شریان محسوس نشود مگر حرکت شریانی که در معای مستقیم واقع است که تا بقای حیات حرکت او می باشد و باد خال اصبع محسوس می گردد پس درانوقت حکم بموت و حیات مریض وابسته بدان بود و شریان ساعد از اعتبار ساقط باشد و دیگر فوائد که بهر واحد از امکنه مختص است در ضمن آن گفته خواهد شد اکنون دریابند که مبحث نبض بنا بر بسائط و مرکبات مشتمل است بر دو فصل چنانچه مؤلف میگوید

الفصل الاول فی البسائط من النبض

فصل نخستین ثابت است در بیان بسائط از نبض فنقول اولا پس می گوئیم اول ان النبض حرکة من اوعیة الروح بدانستیکه نبض حرکتیست از مکان روح حیوانی مؤلفة من انبساط وانقباض مرکب از گشودن و فراهم آمدن تا اینجا حد نبض تمام شد اما لحال علت غائی

لتبريد الروح بالنسيم واخراج فضلاته الدخانية براي سردى
نبض ذكر مي كند چنانچه گفت لتبريد الروح بالنسيم واخراج فضلاته الدخانية براي سرد كردن روح بجذب هواى تازه واخراج هواى بخارى مستنشقه وبعضي زعم كرده اند كه اگر مؤلف بجاى
دادن روح بجذب هواى تازه واخراج هواى بخارى مستنشقه وبعضي زعم كرده اند كه اگر مؤلف بجاى تبريد تعديل مي گفت كما قال الشيخ بهتر بود بهر آنكه روح لامحاله گرم است وكذلك جهت استعداد
تبريد تعديل مي گفت كما قال الشيخ بهتر بود بهر آنكه روح لامحاله گرم است وكذلك جهت استعداد او مرقبول قوت حيواني را حار بودنش مشروط پس تبريد در حقش مطلوب نباشد ودر دفع اين زعم
گفته اند كه روح بالذات مفتقر بحرارت معتدل لست لانها حار وتقوم بالحرارة ليكن ازانكه باختلاط ابخره دخانيه حركت كثير در وي مى افتد بنابراحتقان وتكاثف بالضرور بتبريد نيز محتاج است
تا بواسطهٔ دخول هواي تازه وخروج ابخرهٔ مسخنه حرارت عارضى زوال پذيرد وهذا لايقدح بالعرض
بالمقصود وكل نبضة فهي مركبة من حركتين وسكونين وهر نبضه پس آن مركب است از دو حركت
ودو سكون لان كل نبض يتركب من انبساط وانقباض زيرا كه هر نبض مركب ميشود از حركت انبساط
وحركت انقباض ولابد من السكون بين كل حركتين متضادتين وناچار است از سكون ميان هر دو حركت
متضاده زيرا كه هرگاه چيزى حركت كند بجانبى وبنهايت آنجانب رسيده باز پس گردد سكون بينهما
لازم باشد اگرچه غير محسوس بود بالجمله سكونى كه بعد آخر حركت انبساط وقبل اول انقباض بود
مسمى است بسكون ظاهر وسكون محيطي وسكوني كه بعد آخر حركت انقباض وقبل اول انبساط مسمى
است بسكون باطن وسكون مركزي وقيد آخر انبساط واول انقباض ازان نموديم تا سكوني كه در مطرقي
بعد قرعهٔ اولى وقبل قرعهٔ ثاني واقع ميشود از اعتبار ساقط باشد وگرنه لازم آيد كه مطرقي مركب باشد
از چهار حركت وچهار سكون وهذا خلف چنانچه در محلش بيايد وآنچه بعض شارحان نوشته اند كه
نبض لامحاله از چهار چيز مركب است دو حركت ودو سكون وحال آنكه مؤلف در حد بجز حركت انبساط
وانقباض ضبط نكرده پس حد ناقص باشد جوابش آنست لانسلم كه سكون جزء نبض بود وچون جزء
وي نه باشد در حد آن داخل نبود چه ظاهر است كه نبض را بحركت تعريف كرده اند پس سكون كه با حركت
تقابل دارد محال باشد كه جزء نبض بود لان جزء المقابل لايدخل في حقيقة المقابل البتة پس سكون
بنابر محتاج اليه بود نش جهت حصول انبساط وانقباض لازم غير مقوم باشد مر اجزاي نبض را نه آنكه وي
جزء او بود پس حد تام باشد نه ناقص وايضا ايراد كرده اند كه انبساط وانقباض ظاهر است كه در زمان
واحد يافته نمي شوند پس حركت نبض را ازان دو مركب گرفتن ممتنع باشد زيرا كه در تركيب هر شى

اجتماع اجزاي مايتركب عنه شرط است ومما لايوجد في النبض ودر دفع اين گفته اند كه تركيب دو گونه است
يكى خارجي دوم ذهني تركيب اجزا كه مشروط شده جهت تركيب خارجيست نه بهر تركيب ذهنى
كما لا يخفى وتركيب نبض بامراست كه ذهني است پس آنرا مركب بانبساط وانقباض گفتن مع عدم حصولها في
زمان واحد جائز باشد كذا قال محمد اقسرائي * اكنون معنى حركت وآنكه نبض از جنس كدام حركتست
وحركت انقباض محسوس ميشود يانه وحركت نبض چگونه است ومحرك او كيست ومقادير حركتين وسكونين
چه قدر مى بايد وجز آن هرچه تعلق بدين مبحث دارد هريك بفائده علاحده گفته ميشود بعونه تعالى *

فائده * درمعنى حركت واقسام او بايد دانست كه حركت را حكما چنين تعريف كرده اند كه
هي الخروج من القوة الى الفعل على التدريج اويسيرا يسيرا اولا دفعة يعنى حركت عبارت است از
برآمدن چيزي از مرتبهٔ بالقوه بمرتبهٔ بالفعل بآهستگى يا اندك اندك يا نه بيكبارگى وفائده اين
همه قيود مذكوره آنست كه تاكون وفساد در حد حركت داخل نشود زيراكه خروج شي دفعة از قوه
بفعل مسمى است بكون وزوال او دفعة مسمى است بفساد و پوشيده نماند كه حركت غير اينها ست
بهر آنكه در حركت هرگونه كه بود شرط است كه متحرك بر صورت نوعيهٔ خود باشد بعد تحرك
بخلاف كون وفساد كه تغير صورت مستلزم آنست وتعريف حركت بدين حيثيت قول بعض قدماي
معتمد عليه است وارسطو گفته انها كمال اول لما بالقوة من جهة ما هو بالقوة يعنى حركت كمال اولي است
چيزيرا كه بالقوه است از ينجهت كه او بالقوه است وتوضيحش آنكه هرچه بالقوه است نسبت بآنكه
بالفعل باشد نقصان دارد پس شي بالقوه را از قوت بفعل آمدن كمال باشد زيراكه كمال امر لائق را
گويند كه حاصل شود در چيزي كه معرا بود از ان امر ليكن در باب حركت كه كمال ضبط شده لائق بودن
معتبر نيست مجرد حصول امر كمال است اگرچه غير لائق بود لهذا گفته اند حق آنست كه مراد از كمال
درين مقال امريست ممكن الحصول كيف ما كان وحركت را كمال اول من جهة ما هو بالقوة از ان گفته اند
كه حركت بعد حصول او بالفعل كمال ثانى است مر آن شي را وايضا بدانند كه اتصاف او بكمال اول از
همين جهت است كه گذشت وگرنه في الحقيقة حركت من حيث ما هو بالقوة كمال ثانيست وحصول او
بالفعل كمال ثالث بهر آنكه كمال اول در جسم صورت نوعي وجسمي آنست وحركت كمال ثانى است وبانتهاي
كمال ثالث وظاهر است كه قوت و فعل بعد صورت مي باشد فافهم وافلاطون تعريف حركت چنين كرده

اما کون الجسم فی امر من الامور بحیث یکون حاله فی کل آن یعرض مخالفا لحاله قبل الآن وبعده
یعنی حرکت بودن جسم است در امری از امور بحیثیتی که باشد حال او در هر آنی که لاحق می گردد
مخالف حالی را که پیش از آن آن و بعد ویست و تفسیرش آنکه هر آن حالیکا و مخالف باشد آن ماضیه
و آتیه را اکنون دریابند که حرکت نزك نظر از معنی قطع مسافت منقسم میشود علی الاطلاق چهار
لران بمقولات اربعه تعلق دارد بنابر وقوع حرکت دران وحصر آن را در این اربعه حکما ببراهین
ثابت کرده اند و مقولات مذکور چون این و وضع و کم و کیف بود حرکت را نیز آنرا بهمان منسوب
ساخته اینی و وضعی و کمی و کیفی می خوانند و هریك مفصل بیاید و چهار دیگر که عرضی و قسری
و ارادی و طبیعی است باعتبار ذات حرکت است قطع نظر از وقوعش در مقوله از مقولات و این سه
اخیر را ذاتی گویند و احوال اینها نیز عنقریب مبرهن گردد و ترك نظر از معنی قطع مسافت جهت
آن گفته شد که اگر حرکت بمعنی قطع مسافت نیز تعداد شود اقسام او نه می شود لیکن از آنکه این
قسم نهم در اعیان موجود نیست معدود درین محل نگشته چنانچه خلاصه کلام در شرح ملخص تمام
مضبوط است ولبش آنکه حرکت بمعنی قطع مسافت امریست متصل مبدأ تا منتهی که معقول است مر متحرك
را و این امر در اعیان موجود نیست زیرا که متحرك مادام که نرسید است بمنتهی پس حرکت
بتمامها موجود نگشته و بعد از آنکه رسید پس بتحقیق حرکت منقطع شد فلا وجود لها بهذا المعنی
فی الاعیان چون اقسام حرکت اجمالا معلوم شد تفصیلش نیز گفته می آید بهشت نهضت

نهضت اول در حرکت اینی وری آنست که متحرك انتقال کند از مکان خود بمکان
دیگر و عام است که انتقال از مکان حقیقی باشد یا از مکان مجازی و مثال این از نقل کوزه برآب ظاهر میشود که
کوزه را انتقال از مکان حقیقی است بنابر آنکه از سطح حاوی خویش که وقت سکون دران تمکن داشت تجوز
کرده بخلاف آب او که سطح حاوی وی که سطح باطن کوزه است همچنان بر آب حاویست پس آنرا انتقال
نشده مگر از مکان کوزه که مجازا او مکان آب نیز می تواند شد وایضا عام است که متحرك را از مکانش
انتقال تام بود یا غیر تام تام آنکه از موضع اول بتمامه برآید غیر تام آنکه تجوز کند از محل مع بقای بعض الاجزاء
فی بعض المکان الاول و اینی را حرکت مکانی نیز گویند لان الاین هیئة حاصلة للشیء بسبب حصوله
فی المکان ای بالنسبة الی مکانه الحقیقی او المجازی وایضا نقله خوانند لان النقل من محل الی محل لازم لها

حقیقیا کان او مجازیا و مکان نزد حکما بمعانی مختلف آمده بعضی برانند که مراد از ان سطح باطن جسم حاوی است که مماس بود مر سطح ظاهر جسم محوی را و همین مذهب ارسطو همین است و بعضی میگویند که مقصود از ان چیزیست که منع کند چیز یرا از نزول و هو المشهور بین الناس زیرا که مردم ارض را مکان حیوان میگویند نه مکان هوا لان الهواء لطیف لا یحتاج الی ان یمنعها الارض من النزول و بر طبق قول ارسطو ارض را نیز مکان هوا توان گفت لان مکانها مؤلف عنده من سطح ارضی و سطح ناری و سطح مائی اما نزد متکلمین مکان فراغ متوهم است که قابل بود مر دخول ابعاد جسم را بالجمله احوال امکنه متفاوت واقع شده قسمی است که سطح واحد باشد و بس همچون مکان فلک و قسمی آنکه از سطوح چند مختلف مرکب باشد چنانچه در هوا گذشت و در آب نهر مثلا نیز معلوم است که مکان او مؤلف از دو سطح است اعنی سطح ارض که تحت اوست و سطح هوا که فوق آنست و کذلک عام است که بعضی سطوح که مکان از ان مرکب شده متحرک باشد و بعضی ساکن چنانچه در حجر که موضوع بود بر ارض و حاوی باشد بر ان آب جاری مشهود است که سطح ارضی ساکن است و سطح مائی متحرک و کذا هرچه بر ارض بود و هوا در حرکت باشد و همچنان می توان که مکان مرکب نباشد از سطوح مختلف الحقائق و لیکن مکان متحرک بود و مکین ساکن یا هر دو متحرک چنانچه در حجر که در وسط آب روان آویزان بود مشهود است که آب متحرک است و حجر ساکن و نظیر تحرک هر دو سیر سمک است در آب جاری و همین سان نظائر بسیار است چه در افلاک و چه در عناصر و آنچه بعضی زعم کرده اند در حجر واقع فی الماء الجاری که حجر ساکن بحرکت اینی متصف می تواند شد بنا بر تبدیل اینی که در انجا حاصل است و صف جوابش آنست که تبدل این که در حد حرکت مکانی ضبط شده نظر بحرکت مکین است و در حجر مذکور تبدل این نظر بحرکت مکان واقع شده و هذا خارج عن مبحثنا

قسمت دوم در حرکت وضعی و وی آنست که اجزای شی متبدل گردد و این دو گونه است یکی آنکه از قیاس کردن بر غیر بود فقط و نظیر وی حرکت جسم مستدیر است بر مرکز خود چون حرکت رحی و حرکت فلک و وضع خالص که در وی شائبه اینیت نبود همین است دوم آنکه نظر بنفس شی بود و مثال او حرکت قیام است قاعد را و قعود قائم را و ظاهر است که درین حرکات تبدل در اجزای متحرک میشود قیاس بذات او و مقصود درین جا همین است قطع نظر از انکه تبدل در اجزا نظر بغیر هم شود یا نه و معلوم است

که تبدل اجزا نسبت بنفس شي بنابر مقاربت ومباعدت بعض اجزای وي وقیاس ببعض دیگرا جزایش
وتبدل اجزا نسبت بخارج بنابر تجوز بعض اجزاي شي است از مقابل ومحاذات آنچه خارج بود ازان
شي خواه مقیس علیه حاوي بود خواه محوی وباید دانست که حرکت وضعي که نظر بنفس شي بود از حرکت
اینی نیز مقرون مي باشد بهر آنکه تبدل اجزاي شي نسبت بنفس شي بود بدون تجوز از سطح حاوي که مکان
مخصوص ویست صورت نمي گیرد چه ظاهر است که قاعد چون قائم شود از سطح هوائي که هنگام قعود مماس
فرق او بود تجوز مي کند لا محاله وکذا در تحرک سائر اعضا که شخصی بمکانی نشسته متحرك میسازد
مشهور است که اعضا از مکانی بمکاني انتقال میکنند مگر آنکه از مکان معنی ثانی که مایستقر علیه الجسم است
مراد دارند که برین تقدیر حرکت قاعد بقیام وحرکت قائم بقعود بنابر عدم تجوز جسم از مستقر معرا از
حرکت اینی باشد بالجمله اجتماع حرکات مذکوره در متحرك واحد بزمان واحد ممکن الحصول
است بهر آنکه هریك حیثیت مختلف دارد چه ظاهر است که دریك آن اگر متحرك حرکت کند
با ختلاف وضع تجوز از مکان مستحیل نباشد کما لا یخفی وقس علیه حرکات آخر *

نهضت سوم در حرکت کمي

ووي آنست که بکمیر یعنی مقدار متعلق بود واین دوگونه است
یکی آنکه باعتبار ازدیاد حجم بود دوم آنکه باعتبار انتقاص حجم بود اما آنچه بازدیاد باشد خالي نیست
ازانکه زیادتي حجم بسبب حصول ماده بود یا بلحوق کیفیت فقط آنچه از ماده بود بعد ورود در شي
مشابه بدان شي شود ودر وزن آن بیفزاید آن نمو باشد یا سمن واگر ماده بعد ورود مشابه شي نشود امادر
وزن بیفزاید آن ورم باشد واگر مشابه شود ونه در وزن افزاید در ذی حیات تهبج بود بالفتح ودر غیرآن
که قابل تداخل عنصر هوائي بود تخلخل باشد ونظر او بالیدن پنبه واسفنج ومانند آنست بعد منضغط
ساختن واین را تخلخل غیر حقیقي گویند وآنچه سبب لحوق کیفیت بود فقط مسمی است بتخلخل
حقیقي وتخلخل حقیقي ازان گویند که ورود جسم علت تخلخل نگشته ومثال او گداختن یخ است
زیراکه آب که از گداختن یخ حاصل میشود لا محاله زائد بر حجم یخ باشد مع بقاء الوزن وظاهر است
که علت تذویب بجز کیفیت حرارت امري دیگر نیست وباعتبار انبساط اجزا نفس شي متخلخل
گشته بلا تداخل جسم آخر اما آنچه با نتقاص حجم بود آن نیز دو قسم است یکي آنکه با فنای
بعض اجزای شي بود همچون ذبول ومثال دوم آنکه مع بقاي سائر اجزا بود واین نیز دوگونه است

اول آنکه بنابر تماسك اجزای شي بود فقط چون آب که در ظرف یخ‌بندد و بسته شود یا هوا که بالقسر منبسط شده باشد و بقوام اصلی را جمع گردد چنانچه در شیشه مشهور است که چون دهن برد من ری نهاده هوا را منجذب سازند با متصاص و بعده دهنش از انگشت گرفته در آب واژگون می نمایند بعد از ارتفاع انگشت از دهن وی آب اندران داخل می شود و این نیست مگر برای نقصان حجم هوا که بنا بر زوال قاسر میل بر قوام اصلی نموده و متکاثف و جهت ضرورت خلا آب اندر شده و انبساط هوای جوف شیشه عند الامتصاص و بعد آن متکاثف گشتن اول اشیا است مرا ثبات حصول تخلخل و تکاثف در هوا ثانی آنکه بنا بر خروج جسم غریب که علت تخلخل حسي شده باشد حاصل شود همچون پنبه واسفنج که درهم گیرند و ناقص الحجم گردد لخروج الهواء منه بالجمله تناقص حجم هرچون که بود مسمی است بتکاثف لیکن آنرا که بتماسك اجزا بود تکاثف حقیقي گویند وآنرا که بخروج جسم غریب بود تکاثف غیر حقیقی نامند *

نهضت چهارم در حرکت کیفي روی آنست که حرکت واقع شود در کیفیت یعنی تغیر در کیفیت افتد چنانچه چیزی گرم مثلا سرد شود بتدریج و بالعکس یا از سپیدی بسیاهي میل کند بتدریج و حرکت در کیف مسمی است باستحاله لیکن باید دانست که حرکت در جمیع کیفیات واقع نمی شود بلکه مخصوص است بکیفیاتی که قابل اند مر اشتداد و ضعف را چون کیفیات اربعه که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و مانند آن هرچه بلون تعلق دارد چون سواد و بیاض و جز آن که قابل بود مر قبول شدت و ضعف را پس در زوجیت و فردیت و اولیت و آخریت و امثال آن که قبول نمیکنند اشتداد و ضعف را حرکت واقع نمي تواند شد *

نهضت پنجم در حرکت عرضي روی آنست که تابع حرکت جسم دیگر بود چون حرکت جالس سفینه که تابع است مر حرکت سفینه را و حرکت آب کوزه که تابع حرکت کوزه است *

نهضت ششم در حرکت قسری روی آنست که تابع جسم آخر نبود لیکن بتحریك محرکی بحرکت آید و محرك او دغیر آن متحرك موجود باشد و نظیرش حرکت حجر مرمی بفوق است زیرا که حرکت حجر هنگام تفوق تابع جسمی دیگر نیست و مع ذلك محرك وی رامي است و او لا محاله غیر است مر مرمي را *

نهضت هفتم در حرکت ارادی ووی آنست که حرکت تابع جسم دیگر نبود ومع ذلك محرك او در نفس متحرك موجود باشد واز شان او بود اقتران بشعور في وقت ما ونظیر ش حرکت حیوان است یمینا وشمالا مثلا*

نهضت هشتم در حرکت طبیعی ووی آنست که حرکت تابع جسمی دیگر نبود ومحرك در نفس متحرك باشد لیکن مقرون بشعور نتواند بود اصلا وظیرا و حرکت حجرا ست که از فوق باسفل بالطبع بظهور میرسد چه ظاهر است که حرکتش بتبع دیگر نیست ومحرکش در نفس اوموجود است وهوالطبع وعلم انصاف اوبدانکه از شان وي اقتران بشعور باشد بنابرجمادیت وی مبین است واین هرسه اخیررا ذاتی گویند یعنی حصول حرکت در ذات متحرك بالحقیقة باشد*

انتباه دراوائل این بحث گذشت که حرکت باعتبار وقوع وی در مقولة از مقولات اربعه چهار قسم می شود وکذلك باعتبار تقسیم ذات خود نیز چهار قسم میگردد وتحقق این چهار ذاتي که یکی عرضی وسه ذاتي است نمی تواند شد مگر در ضمن حرکت اینی چنانچه معلوم شد*

فائده دربیان آنکه حرکت نبض از کدام جنس است یعنی در کدام مقوله واقع است واطبارا دراینجا اختلاف است وهریکی بقولي گفته می آید قول اول آنکه حرکت نبض حرکت مکانیست وجمهور برهمین اند لهذا محمد اقصرائی نوشته والحق ان حرکة النبض اينية ودلیل صحت مدعای اینها آنست که گفته اند حرکت مذکور علی الاصح مرکب است از انقباض وانبساط وانقباض عبارتست از تحرك اجزای عرق از طرف بوسط وانبساط کنایت است از تحرك اجزای او ازوسط بطرف لانهما ینتقلان وظاهر است که انبساط وانقباض بدون تبدل این جملهٔ عرق نمي شود زیرا که فضای متوسط متسع میشود یکبار در حالت انبساط ومتضیق میگردد یکبار در حالت انقباض وسابق گذشت که تبدل ازمکان حقیقي در حرکت اینی لازم نیست چنانچه در آب کوزهٔ متحرك گفته شد وغرض ازبیان این سخن دراین ضمن آنست که تا وارد نشود آنکه درمنع حصول حرکت اینی در حق نبض گفته اند که مکان سطح حاوی راکه مماس سطح محویست میگویند وشك نیست که عرق درمکان خوداست وسطح وی ازسطح حاوي خود مفارق نمی شوذ در انقباض*

انتباه عرق که منقبض میشوذ ومنبسط میگردد وگوشت وپوست که بالاي اوست همچنان منصلا

بالعرق متخلخل ومرتفع میشود چه اگر نه چنان باشد لازم آید که در عرق وحاوی وی فضائی پدید آید در حالت انقباض واین محال است بهر آنکه حصول فضا در ینجا مستلزم خلا ست والخلاء محال واگر گویند میتوانند که جهت املای فضا مواد درآید پس خلا لازم نیاید جوابش آنست که اگر چنین باشد لامحاله آن فضا ممتلی بود عروق بلمس بدرك نگردد ولیس ملیس * قول دوم آنکه حرکت نبض حرکت وضعی است وقرشی برهمین است لهذا نوشته ظاهر است که نبض را نه حرکت در کیف است ونه در کم ومکاني نیز نمیتواند بود بنابر آنکه در مکاني خروج ازمکان لازم است وشریان که منبسط ومتحرك مي گردد ظاهر است که ازمکان برنمي آید پس بالضرور را عتراف باید کرد که حرکتش وضعي است لان الحرکة لاتخلو من احد هذه الاربعة وایضا معلوم است که شریان چون منبسط میشود بعد انقباض یا منقبض میگردد بعد انبساط متغیر نمی شود درروی مگر نسبت بعض اجزایش نظر ببعض دیگر از اجزایش بالقرب والبعد ومراد بوضع این جا همین است پس حرکت وضعي متحقق باشد وفاضل علامه برین قول اعتراض کرده واز دلیل اول جواب داده که حرکت اینی را خروج ازمکان لازم نیست چنانچه سابق گذشت ودر دلیل ثاني گفته که لانسلم که مجرد تبدل نسبت اجزا کافي باشد در اثبات حرکت وضعی بلکه شيء زائد بران که عدم تبدل این است نیز معتبر است وبدیهي است که حرکت نبض بي تبدل این صورت نمي بندد پس لازم آید که اینی باشد نه وضعي * قول سوم آنکه حرکت نبض در کم است زیرا که شریان لامحاله متخلخل می شود عند انبساط ومتکاثف می گردد وقت انقباض چه اگر نه چنان باشد تداخل در جسم لازم آید وهو محال غایت آنکه این حرکت را اختلاف این وتغیر نسبت اجزا لازم است واز لزوم این قصور در بودنش کمي که مقصود وبالذات است نمي تواند شد نثبت انها حرکة في الکم ومحقق قصرائي نوشته که شك نیست که عرق متخلخل ومتکاثف مي گردد در بسط وقبض وما هو الا حرکة في الکم وکذلك ظاهر است که در کیف نیز حرکت میکند گاهي چنانچه معلوم است که رگ گرم تر می شود بالاتفاق وسرد نیز مي تواند شد عند البعض لیکن چون مقرر شده که مراد کلي از نبض ترویح ونقص است لاغیر ودر کیف نه ترویح حاصل مي شود نه نقص پس حرکت کیفی در نبض معتد نباشد همچنان که کمي زیرا که مراد طبیب از نبض تخلخل وتکاثف نیست پس نبض یا اینی باشد یا وضعی لاغیر اما صاحب نفیسی حاکیا عن فاضل علامه ارقام نموده که در نبض

احساس تفاوت حالت بسط وقبض مي تواند شد که قلت تفاوت بود نسبت بازدیاد و انتقاص درین یك وایضا مي تواند که باوجود کثرت تفاوت محسوس نشود از دیاد و انتقاص بنا بر آنکه نزد اکثر حرکت شریان حالت انقباض مدرك نمي شود ترك نظر از مقدار عرضش وحکم بر ازدیاد حالت انبساط وقتی نموده اند که مقیس علیه وی که حالت انقباضی است مدرك شود ولیس فلیس اما نزد جمهور حرکت نبض بقبض وبسط است چنانچه گذشت و دلیل کامل ایشان که بر همه حجت باشد کشف حال عرق ست بآنکه پوست وگوشت از بالای شریان جدا کنند و بر حقیقت رگ آگاه شوند ونزد کسانی که محسوس بودن حرکت انقباضی قائلند حالت بسط وقبض در عرض نیز تفاوت پیدا است * قسم دوم در آنکه محرك رگ کیست و اینجا چند قول است یکی آنکه محرك قوت حیوانی است وعام است که قوت مذکور متحد باشد بشخص در قلب وشرائین یا مختلف باشد از شخص در آنها و مذهب جالینوس همین است دوم آنکه محرك قوت طبیعي است یعني طبع شریاني سوم آنکه محرك جاذبه و دافعهٔ روح است که در شریانست چهارم آنکه محرك قلب است و جنبش شرائین از جنبش قلب بمثابهٔ جنبش فروع وشاخهاي شجر است از جنبش اصل شجر پنجم آنکه علت حرکت شرائین جزر و مد روح وخون شرائین است ششم آنکه محرك او قوت ارادیست ومختار قرشي همین است لهذا نوشته اگر گویند انما نراد رین حرکت شعور و اختیار نمي باشد پس ارادي چگونه تواند بود جوابش آنست که حرکات عضلات بالاتفاق ارادیست وحال آنکه حیوانرا اصلا دران حرکت اطلاعي نیست پس در بودن حرکت ارادي اختیار و شعور ضرور نیست چه عام است که فعل ارادي طبیعي مقرون بشعور باشد یا نه * قسم سوم در آنکه قبض و بسط شرائین هردو بالقسر اند یا بالطبع یا یکی بالقسر و دیگر بالطبع وتا مرکیست وطریقش چیست واینجا نیز اقوال است یکي آنکه هردو بالقسر اند واین چنان بود که فرض کنند که چون قلب منبسط میشود جذب میکند روح را از شرائین جهت ضرورت خلا پس شرائین بالقسر نیز جهت استحالهٔ خلا منقبض میگردند وباز چون قلب منقبض میشود وروحي که در وي جمع آمده بود بسوي شرائین باز پس میگردد وشرائین نیز بالقسر منبسط میگردند جهت تمکین روح دوم آنکه هردو بالطبع اند زیرا که بهردو حرکت افتقار بالطبع واقع است براي استنشاق هوا و دفع بخار

و اگر گویند از طبقهٔ واحد دو حرکت متضاده ممتنع الصدور است جوابش آنست که امتناع صدور حرکتین متضادتین از طبع را حد بر تقدیریست که بعرض واحد در حال واحد باشد و حرکت نبض از ین قبیله نیست زیرا که از شان طبیعت شریا نیست که عند عروض متونت بروحی که اندرویست منبسط می گرداند شریان را و عند احتراق بعض اجزای روح و تسخن هوای وارد منقبض می سازد شریان را و بعضی بر امکان صدور دو حرکت متضاده از شیئ واحد من حیث الطبع آب را نظیر می آرند یعنی نزول آب در خلل ارض طبیعی است وکذلك نبوع وی از ارض نیز طبیعی و ضدیت بینهما بدیهی و هذا ضعیف بهر آنکه نبوع و خروج آب از زمین بنا بر اختلاط ابخرهٔ متصعده در ماء است پس بالقسر باشد نه بالطبع و اگر گویند مکان طبیعی آب بالای ارض است پس صعود آب از ارض محتمل که بالطبع بود گوئیم پس هبوط آب در زمین بالقسر باشد و اجتماع ضدین در طبیعت واحد لازم نیاید و هو المقصود بالجمله باید دانست که در تحت ارکان گذشته که تداخل آب در ارض بعلت ضرورت خلاست که تدخن اجزای ارضی واجب میکند ولیکن در یابند که آنچه گفته اند از بودن ما فوق الارض مراد از ان بعد کشف ربع مسکون ارض است که تحت الماء است نه این ربع مسکون که جهت معیشت مکشوف شده چه مشهود است که هرجا ثقبه در ارض می باشد با آنکه هوا در ان جا هست و ضرورت خلا ندارد آب اندروی می دراید لامحاله پس اگر تفوق ابرا زسطح این ارض طبیعی می بود مرکز آب در ارض مذکور نازل نمیشد ولیس فلیس مگر آنکه گفته شود که او سبحانه درین محل از آب سلب مقتضای طبع وی کرده و هو یحکم ما یرید بهرحال دخول آب درین ارض که نزد ما هست و نسبت بسطح کرهٔ ماء افراشتگی دارد طبیعی است و نبوع آب برین قسری علت حلاوت آب عیون نیز دلالت میکند بر اختلاط ابخرهٔ مصعده در وی چنانچه در بحث میاه ذکر یافت سوم آنکه انبساط طبیعی باشد و انقباض قسری و این چنان باشد که فرض کنند مقداری که شریان را در حالت غایت انبساط حاصل است طبیعی پس عند انبساط قلب بنا بر ضرورت خلا روح از شرائین بدل منجذب می گردد و شرائین بالقسر منقبض می شوند و عند انقباض قلب روح از دل بشرائین باز پس میگردد و انبساط در شرائین بالطبع پدید می آید چهارم آنکه انبساط قسری بود و انقباض طبیعی و این چنان

باشد که هیئت غایت انقباض را طبیعی فرض کنند پس انبساط شرائین بسبب تدافع روح که انقباض قلب موجب آنست قسری باشد وانقباض آنها که عند انبساط قلب واقع میشود طبیعی بود لاسترجاع الشرائین الی هیئتها الطبیعیة *

تنبیه آنچه گفته شد از طریقهٔ قسری بودن حرکتین یا حرکت واحد مخصوص بد انست که قاسر سبب روح بود اما اگر قاسر بسبب هوا بود کما علیه البعض الآخر طریق دیگر باید گفت در هر سه صورت مثلا در صورتیکه هر دو حرکت بالقسر بود توان گفت که در قلب و شرائین در وقوت است یکی جاذبه جذب میکند هوای بارد را دوم دافعه که دفع مینماید هوای ها متدخنه و فضول محرقهٔ روح را پس هرگاه شرائین و قلب جذب میکنند هوا را جهت تبرید بالضرور انبساط در انها حاصل میشود و باز چون دفع می نماید هوای متدخنه و روح متدخنه را بالضرور فراهم میآیند جهت ضرورت خلا پس قاسر برانبساط تمدید هوا باشد و قاسر برانقباض خروج هوا و در صورتی که انبساط را طبیعی گویند وانقباض را قسری باید گفت هیئتی که در غایت انبساط حاصل است طبیعی است و دفع هوا از شرائین قاسر آن میشود برانقباض جهت ضرورت خلا و باز عند زوال قاسر بالطبع رجوع می افتد شرائین را بانبساط و در صورتی که انقباض را طبیعی گویند وانبساط را قسری باید گفت هیئتی که در نهایت انقباض حاصل است طبیعی است و بواسطهٔ جذب هوا که واجب میکند تمدید انبساط در شرائین بالقسر واقع میشود و باز بزوال قاسر بالطبع بهیئت طبیعی که انقباض است راجع میگردد *

تذنیب آنجا که قاسر هوا مفروض بود شرائین را با قلب توافق است در قبض و بسط یعنی انبساط قلب وانبساط شرائین معا میشود و کذا الانقباضهما و آنجا که قاسر روح فرض کنند برعکس تصور نمایند یعنی انبساط شرائین عند انقباض قلب میشود وانقباض آنها عند انبساطش و قرشی در شرح خود بعد بسط کلام درین مقام و ایراد نقض بتفصیل تمام میگوید حق آنست که انبساط طبیعی است وانقباض قسری و فاعل انبساط طبیعت شریانست و قاسر بر قبض عود روح بقلب چه اگر هر دو قسری باشند خالی نیست ازانکه قاسر این هر دو روح باشد یا هوا و هیچ یکی ازینها شایستگی اینکار ندارد چنانچه گفته شود و نکته بعد تحقیق آن ملتفت که درین محل کرده نموده آید *

نکته در قاسر نابودن روح بدانند که اگر قبض و بسط شرائین از مجرد روح مستحصل میشود

شرائين را بر جذب هوا از راه مسام بدن افتقار نباشد لعدم الباعث وبثبوت رسيد که هوا
مستنشق می گردد بشرائين از راه مسام وعلت غائی از قبض وبسط همين است پس بالضرور بايد
امري باشد غير روح که علت جذب هوا بود ودليل بر احتياج انسان در جذب هوا از مسام
شرائين تجربه است چه هرگاه آدمی در آبي که معتدل بود در حر وبرد در آيد بنوعيکه اکثر بدن
در آب غرق بود لا محاله بعد مضي ساعتی کرب وبيقراری مضطره پديد مي آيد آنرا دروي وبديهی است
که سبب اين کرب نه برودت آب است ونه حرارت آن زيرا که آب مذکور معتدل است اگر سرد
می بود امکان داشت که بواسطهٔ تکاثف ظاهر بدن احداث سخونت در باطن ميکرد و کرب
ميآورد وکذلک اگر گرم می بود احتمال داشت که به تسخين مکرب ميشد وچون آب مفروضه نه آنست
ونه اين بل متوسط است بينهما بالضرور متيقن شد که موجب کرب درين حالت بجز
امتناع نفوذ هواد رشرائين که حيلولت آب باعث آن شده چيزی ديگر نيست واگر گويند ممکن
است که درصورت مذکوره موجب کرب عدم خروج وتحلل ابخرهٔ حاره باشد بواسطهٔ اشتمال آب
بر بدن لان الماء يمنعها عن الخروج پس افتقار بجذب هوا لازم نيايد جوابش آنست لا نسلم
که آب نميگردم مانع بروز ابخره شود زيرا که وی رطب است وتسديد مسام نميکند کما لا يخفی پس
خروج بخار راکه مرکب از نار است وبالطبع بنابر غلبهٔ ناريت ميل با ستعلا دارد چگونه مانع می تواند
شد بلکه تليين جلد بايد که ياری دهد بر اخراج ومؤيد اين قول احساس بشرهٔ آن شخص است
چه اگر در ينوقت ابخره برتمي آمدند لا جرم زير پوست محتبس مي گشتند پس بالضرور سخونت
درجلد بيشتر محسوس ميشد وحال آنکه شخص مذکور را حرارت در باطن وقريب بدل بيشتر محسوس
مي گردد پس متحقق شد که علت کرب امتناع تنفس شرائين است نه امری ديگر وجذب هوا بشرائين واجب
نکته در قاصر بودن هوا بدانند که اگر هوا فقط باعث تحريك شرائين شود لازم آيد
که بعد دخول انسان در آب حرکت نبض باطل گردد بنا برانقطاع نسيم خواه دهن وبيني نيز
غرق بود يا نه وليس فليس واگر گويند مينوايند که عند غوص در آب که بلا تغريق دهن
وبيني است عدم انقطاع نبض بنا بر نفوذ هوا از ريه بشرائين باشد ما را عن القلب ودرصورت
تغريق دهن وبيني هوائی که در ريه محصور است محصل امر تحريك شرائين بود وشائد بحث که

وصول ہوا بشرائین بیشترا زراہ رئہ است وازظاہر بدن منجذب نمی شود مگر قدری بغایت قلیل جوابش آنست لانسلم کہ جذب ہوا بشرائین بیشتراز راہ رئہ باشد بہر آنکہ دربن صورت لازم می آید کہ ہوا نخست بدل بگذرد وقدری معتد بہ دروی ماند وباز قدری وافی بہمہ شرائین برسد وظاہر است کہ بہر اینہمہ کار ہوا کثیر المقدار باید نسبت بروحی کہ در قلب است وچون ہوا زائد برمقدار بروح آمیزد لا محالہ افساد جوہر روح واطفای حرارت غریزی خواہد نمود پس ثابت شد کہ جذب ہوا بشرائین بیشتر از مسام جلد می باشد وازراہ رئہ نیز قدری اگر برسد باک نیست نہ آنکہ وصول ہوا بآنہا اکثر از مر قلب باشد وچون مقرر شد کہ حرکتین شرائین بقسر نمي تواند بود خواہ قاسر بسبب روح باشد خواہ بسبب ہوا وکذلک ہر دو بالطبع نیز نمی تواند شد لما علمت پس لازم آمد کہ یک حرکت بقسر بود ویکی بطبع از انکہ انبساط بقسر وانقباض بطبع نیز امکان ندارد بعلتی کہ گفتہ شود لا محالہ باید کہ انبساط طبیعی بود وانقباض قسري واینچنان باشد کہ فرض کنیم ہیئتی کہ شرائین را درغایت انبساط حاصل است طبیعي است پس عند انبساط قلب بواسطۂ دخول روح در قلب جہت ضرورت خلا انقباض در شرائین می افتد بالقسر وباز چون قلب منقبض می گردد وروح بشرائین باز پس مي شود شرائین بالطبع بانبساط مي گرایند وازانکہ بنابر تحرک روح بقلب بعض اجزای وی بتحلیل رفتہ حجم وی ایفا نمي کند بآنکہ شرائین را مملو سازد باقيا علی قوامہ الطبیعی پس شرائین بالطبع متسع میگردند جاذبا للہواء تاکہ بنہایت درجۂ انبساط خود برسند بی ظہور خلا وچون جذب ہوا بی قسر نمي تواند بود وباعث بر قسر نفس ہوا نمي تواند شد وروح بلبستور واجب آمد کہ اسناد فاعلیت کہ موجب انبساط شریان است بطبیعت شریان نمودہ آید واسناد قاسریت کہ باعث انقباض می شود بروح کنند بنابر عود آن بدل حاصل آنکہ فاعل بسط طبع عرق است پس وي طبیعی باشد وفاعل قبض عود روح بقلب است پس وی قسري بود وازہمین ثابت شد عدم امکان طبیعي بودن حرکت انقباضی وقسری بودن حرکت انبساطي وفیہ مافیہ تامل وتدبر ٭

فائدہ در بیان آنکہ حرکت انقباضي محسوس مي شود یانہ واطبا را درین اختلاف است بیشتر برانند کہ احساس او غیر ممکن است بہر آنکہ در حس لمس ملاقات حاس بمحسوس شرط است وشک نیست کہ شریان حالت حرکت انقباض مفارق می شود ازانامل وہرگاہ نفس شریان محسوس نباشد

حركتش چگونه مدرك مي توانند شد و ليكن نزد مدققان اين قول ضعيف است زيرا كه گفته اند بديهي است كه از ضرب محسوس مفارقت او از حاس لازم نمي آيد چه مي تواند كه حاس نيز بتبع او حركت كند پس باوجود ضرب ملاقات بينهما حاصل باشد و عام است كه ملاقات بلا واسطه بود در حاس و محسوس يا بواسطه باشد چنانچه در انامل و عرقست و بعضي بر آنند كه آخر حركت انقباضي محسوس نميشود زيرا كه عند وصول شريان بمركز خويش بتحقيق مفارقت واقع ميگردد آنرا از انامل اما اول انقباض شك نيست كه محسوس ميگردد در چهار جنس از نبض كه يكي از ان قوي و دوم عظيم و سوم صلب و چهارم بطيء است و استدلال آورده اند اينها بر قول خود آنكه جلد انامل در اول انقباض ملاقي مي باشد شريان را بهر آنكه شريان چون قرع انامل ميكند حالت انبساط بالضرور احداث مي نمايد انخفاض در اجزاي انامل بسبب غمز پس هرگاه شريان ميل بحركت انقباضي ميكند اجزاي منخفضهٔ اصابع نيز بالطبع عود مي نمايند بوضع طبيعي خود بنا بر زوال غمز غامز پس همچنانكه شريان رجوع بمركز مي نمايد اجزاي انامل نيز بمصاحبت او بهيئت اصليه راجع ميگردند تا مسافت انغماز بناء عليه حركت انقباضي نيز درين مسافت مدرك ميگردد در اجناس اربعه چه اگر باشد نبض قوي ظاهر است كه احداث غمز نيز بيشتر خواهد كرد پس بدان سبب ملاقات شريان بجلد انامل نيز عند انقباض تا مسافت اطول خواهد بود لما ذكر و كذلك اگر باشد نبض صلب زيرا كه انغماز لين از صلب لا محاله فزون تر مي شود نسبت بدانكه غامز هم لين باشد و اما بطيء بنا بر آنكه زمان انقباض او طويل مي باشد و ملاقات جلد انامل بشريان نيز بطول مي بود و ان كان ذلك في مسافة قصيرة و اما نبض عظيم بنا بر آنكه از شان وي اشراف است انغماز در انامل بيشتر احداث مي كند و گذشت كه ملاقات جلد انامل بشريان در حالت حركت انقباضي تا آن وقت است كه اثر غمز باقيست و منغمز با غامز ملاقيست چه هرگاه حركت بنهايت ميرسد لا محاله مفارقت مي افتد شريان را از انامل چنانچه مكرر ذكر يافته و گروهي اين قول را كه در ادراك حركت انقباضي است نيز تضعيف كرده اند و بيان نموده كه قضيهٔ كه شما گفته ايد در ضرب محسوس مفارقت از حاس لازم نمي آيد مسلم است ليكن تحقق آن در حق نبض نمي تواند شد بهر آنكه حركت شريان لا محاله سريعتر از حركت ارتفاع جلد انامل است پس در وقت انقباض كه شريان بسرعت حركت كرده بمركز رجوع ميكند بنا بر بطؤ حركت اجزاي منغمزه انامل را فصل بينهما بالضرورة

می افتد و چون فصل در حاس و محسوس ثابت شد امکان ادراک تمام باید و مؤید این سخن بداهت است چه بدیهی است که هرگاه ما انامل را بچیزی صلب غمز میکنیم و بسرعت بر میداریم می بینیم که اجزای مغموره انامل در مدتی بر وضع اصلی خود آیند که مقدار این مدت مضاعف تر بر زمان نبضه که عبارت است از دو حرکت و دو سکون می تواند بود و چون چنین باشد توافق حرکت اجزای انامل بحرکت انقباضی شریان چگونه صورت می بندد پس ادراک او ممکن نباشد در انقباض اصلا و حق آنست که این تضعیف خالی از ضعف نیست بهر آنکه گفته شود لا نسلم که حرکت شریان اسرع تر از حرکت ارتفاع جلد انامل باشد و استدلال که شما از غمز انامل برشیء صلب آورده اید درین جا راست نمی آید زیرا که مبرهن است که غمز اصابع اگر سبک و غیر قوی باشد اصلا اثر غمز در ان نمی ماند هر چند شیء صلب بود و معلوم است که غمز انامل از شیء نسبت شریان اگر چه بقوت و صلابت شریان باشد لیکن في الحقیقة سبک است و اثر انغمازی از وي نمی ماند پس غمز انامل را که از قرع شریان حاصل است بر غمز دیگر اشیا قیاس نتوان کرد غایت آنکه شک نیست که ادراک وی بهر یک میسر نیست تا که اصابع در غایت نرمی و حس بنهایت ذکا و تجربه بکمال رسائی نباشد حرکت انقباضی مدرک نمی گردد لهذا جالینوس گفته درین باب که من تعهد تعهدي ادرکه ادراکي و از دیگر محققان نیز محکی است که گفته اند مدتی ما ازین اطلاع نداشته ایم بعد مدت مدید این باب برما مفتوح شد بالجمله قائلان ادراک حرکت انقباضی اگر چه قلیل اند لیکن چون ثقه اند اعتماد بر قول ایشان اکثر از قول کثیر است این بود کلام در حرکت انقباض اما حرکت انبساط در اول که میل از مرکز بمحیط میکند نیز محسوس نمی شود بالاتفاق لعدم التلاقي وکذا سکون انقباضی لما ذکر اما سکون خارجی لا محاله محسوس است لکونه عند المحیط ٭

فائده. در بیان آنکه از اجزای اربعهٔ نبض کدام جزو اعظم است وکدام جزو اصغر و نسبت حرکت بحرکت و سکون بسکون و حرکت بسکون چگونه است باید دانست که مدت هرد و حرکت با هم مساوات دار د ضرورة بهر آنکه همچنانکه طبیعت را احتیاج باستنشاق هوا می باشد بدفع ابخره نیز می باشد پس باید که مقدار هر واحد برابر بود و آنچه ازین مقادیر گفته میشود نظر بحال اعتدال و صحت است کما لا یخفی و آنچه در مقادیر سکونین گفته اند ظاهر آنست که سکون داخلی اطول

ازسکون خارجي است بهر آنکه مقرر شد بطور کسانیکه انبساط شریان را وقت انقباض قلب
میدانند که زمان سکون داخلی شریانی بعینه مطابق زمان سکون خارجی قلب است و اظهر است
که سکون خارجی قلبی اطول از سکون داخلی او ست و وجه اطالت زمان سکونی که بعد حرکت
انبساطی مر قلب را حاصل است بطر بسکونی که بعد حرکت انقباضی وی را حاصل میگردد آنست
که شك نیست که قلب مضطر است با نبساط و انقباض دائم و ملاك امر جهت حصول ترویح همین
دو حرکت است لیکن از انکه اتصال حرکتین متضادتین محال بود افتقار بسکون نیز ضمنا لازم
آمده پس احتیاج بسکونین بالذات نباشد اما از انکه بقای مواد ر قلب زمانه سکون انبساطی
می باشد و بودن موازمانی معتد به درانجا مطلوب است جهت تعدیل مزاج روح واستحالهٔ او بسوی مروی
و بهر ایکار زمانی معتدل المقدار لازم پس غالب آن بود که سکون خارجی قلبی درازتر ازسکون
داخلي قلبي باشد واین مستلزم آنست که سکون داخلی شریانی اطول ازسکون خارجي شریانی باشد
این بود بیان نسبت حرکت بحرکت وسکون بسکون اما نسبت زمان حرکت بسکون پس شک نیست که
اگر روح بر اعتدال بود لا محاله زمانهٔ حرکت اطول از زمان سکون مي باشد لما ذکر ان المقصود
بالذات هو الحرکة اما هرگاه برودت مفرط باشد در مزاج ومع ذلك هوا نیز سرد بود ممکن است
که زمان سکون فزونتر از زمان حرکت باشد حتی که حائز داشته اند که زمان حرکت کوتاه تر ازسکون داخلي
قلبي باشد وگذشت که سکون خارجي شریانی وسکون داخلی قلبي معا واقع می شوند دریکوقت وسکون
داخلی قلبی اقصر ازسکون خارجي قلبی است مثلا فسکون شریاني که خارجي او اقصر ازداخلي وی است ه

تنبیه چون از ذکر تمهیدات مقدمات فارغ شد بپر مدعای متن رجوع می نمائیم واجناس نبض

ذکر میکنیم بعون الله تعالی چنانچه مؤلف گفته والاجناس التي یعرف منها حال النبض عشرة یعني جنسهائیکه
شناخته مي شود ازوي حال نبض ده است ومراد از حال نبض حال ادلهٔ نبض است وتقیید اضافت حال
بادله ازان نموده شد که اجناس مذکوره اجناس نبض نمي توانند شد کاتوهم جمع من الاطباء بهر
آنکه شيء واحد را محال است که در مرتبهٔ واحد زیاده از یك جنس حاصل باشد وایضا نزد بعضي مراد له نیز
علي الاطلاق اجناس نمي تواند شد بلکه اجناس مذکوره اجناس عالیه اند فقط مراد للنبض را لهذا
قرشي نوشته واجب آنست که اجناس تسع باشد زیرا که جنس ماخوذ از نظام و غیر نظام جنس

عالي نيست تا درين اجناس معدود شود بهر آنكه وى نوعيست از مختلف كه او نوعي از جنس ماخوذ از استوا و اختلاف است چنانچه بيايد و ادلهٔ نبض عبارت است از انچه دلالت ميكند نبض بر حال بدن بواسطهٔ آنها و تعويل درحصر اجناس بر استقرا است واظهر آنست كه نزد جمهور عالي بودن در اجناس نبض شرط نيست عام است كه جنس عالي باشد يا نه ازين جاست كه جنس ماخوذ از نظام وغير نظام را نيز در اجناس ادلهٔ نبض شمرده اند استقلالا با آنكه عالي نيست چنانچه گذشت و پوشيده نماند اجناس عشره كه مذكور ميشوند مختص به نبض بسيط اند و ذكر نبض مركب بفصل جدا خواهد شد

الجنس الاول الماخوذ من مقدار الانبساط طولا و عرضا و عمقا جنس نخستين گرفته شده است از مقدار انبساط عرق من حيث الطول والعرض والعمق وبسائطه تسعة و بسائط اين جنس يعني افراد واجزا كه درين جنس حاصل اند نه اند بهر آنكه هر جسم را سه قطر است كه طول وعرض وعمق باشد پس طول منبسط از شريان درجنس آنست كه در طول ساعد محسوس شود وعرض وي آنكه در عرض ساعد محسوس شود وعمق او آنكه در مسافت انبساط محسوس شود ومسافت انبساط عبارت است از انچه عرق را حاصل است از ارتفاع وى بسوي انامل وانخفاض از انها و از انكه بهر قطر از اقطار ثلثه وسطى است ودو طرف كه افراط وتفريط است واجب آمد كه انواع بسيط مذكوره نه باشند طويل قصير معتدل بينهما عريض ضيق معتدل بينهما مشرف منخفض معتدل بينهما لهذا مؤلف ميگويد الاول الطويل نوع نخستين از بسائط تسعه طويل است وهو الذي يحس اجزاؤه في الطول اكثر من المعتدل ووي آنست كه يافته شود جزوهاي او در طول بيشتر از معتدل وسببه كثرة الحرارة وسبب بالذات نبض طويل قوت حرارت است مع اطاعت آلت وتمكن قوت وسبب بالعرض وي هزال ولاغري است والثاني القصير ونوع دوم قصير است وهو ما يقابله ووى آنست كه ضد طويل باشد وسببه قلة الحرارة وسبب بالذات وي كمي گرميست يعني غلبهٔ برودت مع عصيان آلت و ضعف قوت وسبب بالعرض او فربهي مفرط است از شحم والثالث المعتدل بينهما ونوع سوم آنكه ميانه بود درطول و قصر زيرا كه دراكثر بسائط مخالفت بتقابل ضديت است پس وسط بينهما لازم باشد ويدل على اعتدال الحرارة والبرودة ودلالت ميكند بر اعتدال وبرابري گرمي وسردي وازين اعتدال نيز مقصود اعتدال درقسمت است كما لا يخفى ٭

سح

فائده طول وقصر وجز آن که در باب نبض از اجناس ادله ذکر میشود همه امور اضافیه اند که
بدون اضافت ومقیس علیه نمی توان شناخت لهذا اطبا بهر معرفت او دو طریق گفته اند طریق نخستین
که جالینوس وضع کرده وشیخ نیز پسندیده چهار گونه است یکی آنکه مقیس علیه نبض معتدل حقیقی
باشد واین چنان بود که فرض کنند مزاج مذکور را موجود پس مقدر سازند برای او نبضی که لائق
بدان بود وبعده نبض هر شخصی را بدان نبض مفروضهٔ ذهنی قیاس کنند تا مقدار بعد وقرب او
ازان اعتدال معلوم گردد دوم آنکه مقیس علیه نبض معتدل نوعی بود سوم آنکه مقیس علیه نبض
معتدل صنفی بود ودرین هر دو نیز باید که نخست نبض معتدل فی النوع او فی الصنف مقرر نمایند پس
نبض همگنان بدان قیاس سازند واین هر سه وجه جهت تحقیق حال شخص تا حکم توان کرد که از معتدلات
مذکوره چه قدر بعید افتاده سود میدهد اما ازینها کشف حقیقت مرض نمی تواند شد کما لا یخفی
لهذا بعضی اینها را تزییف کرده اند اما وجه چهارم آنست که مقیس علیه حالت صحت باشد واین
موقوف است برآنکه طبیب نبض آن شخص را در وقت اعتدال مزاج وتندرستی دیده باشد واز حال
وی واقف بوده پس چون عند المرض بیند کما ینبغی حکم کند بر تغیر نبض که از درجهٔ اعتدال
شخصی چه قدر تفاوت کرده چه سان تغیر کرده واین وجه حق وموصل بمطلوب همین است اما ازانکه طبیب را
با هر مریض تقدم معرفت مستحیل است جهت اطلاع بر احوال مرض نو ملازم اعتماد بر دیگر ادله
باشد وملاحظهٔ نبض ضمنا از قرائن دیگر نیز خالی از تایید نباشد طریق دوم آنکه بعض قدما
قرار داده اند وصاحب کامل وابن ابی صادق آنرا اختیار نموده وی آنست که مقیس علیه اصابع
نباض باشد پس طویل آن باشد که از چهار انگشت متجاوز محسوس شود وقصیر آنکه کمتر از چهار
محسوس گردد ومعتدل او آنکه بچهار محسوس گردد وعریض آنکه در عرض انامل بیشتر رسد وضیق
آنکه در عرض انامل کمتر رسد ومعتدل وی آنکه متوسط بود ومشرف آنکه مرتفع بیشتر شود گویا
در انگشت در می آید ومنخفض آنکه کمتر مرتفع شود یعنی از مرکز خود دورتر نرود ومعتدل وی آنکه
متوسط بود واین طریق را نیز تزییف کرده اند بدو وجه یکی آنکه اصابع لامس مختلف می باشد
در عظم وصغر وهمچنان عرق ملموس پس حکم بتقدیر مقادیر اصابع راست نیاید چه ظاهر است که
اگر اصابع شخصی آکنده بود واصابع دیگر باریک واین هر دو نبض واحد را ببینند لا محاله نبض [illegible]

باصابع يكى قصير خواهد بود ونسبت باصابع ديگر طويل وكذلك حال ملموس بديهي است كه چون مردى نبض طفلي را به بيند اگرچه نبض او طويل باشد اما بباض را قصير خواهد نمود لما ذكرنا ونزد اين درويش احسن چنان مى نمايد كه از مقادير اصابع كه در كلام اين قوم ضبط يافته اصابع صاحب نبض مراد باشد يعني طبيب نبض هركه به بيند مقدار اصابع او دريافته وبا صابع خويش قياس نموده حكم كند بر احوالش

ووجه دوم بعض تنزيه گفته اند كه اگرچه معرفت مقدار مقادير اصابع ممكن است ليكن معرفت ساير اقسام بدين طريق غير ممكن است پس مفيد تام نباشد بالجمله وجه موجه همانست كه در آخر طريق نخستين گذشت

والرابع العريض ونوع چهارم عريض است يعني بهنا وهو الذى يأخذ من عرض الاصابع اكثر مما يأخذ المعتدل ووى آنست كه ميگيرد از پهناي اصابع زياده تر از انچه ميگيرد معتدل ويدل على زيادة الرطوبة ودلالت ميكند بر وفور ترى والخامس الضيق ونوع پنجم ضيق است وهو ما يقابله ووى آنست كه ضد عريض بود ويدل على قلة الرطوبة ودلالت ميكند بر كمي رطوبت والسادس المعتدل بينهما ونوع ششم معتدل است درين دو ويدل على اعتدال حال البدن في الرطوبة واليبوسة ودلالت مى كند بر اعتدال حال تن در ترى وخشكي والسابع هو الشاهق ونوع هفتم شاهق است وهو الذي يحس اجزاؤه في الارتفاع اكثر من المعتدل ووي آنست كه محسوس شوند اجزاى او در بلندي زياده از معتدل ويدل على زيادة الحرارة ودلالت ميكند بر غلبهٔ گرمى والثامن المنخفض ونوع هشتم منخفض است وهو ما يقابله ووى آنست كه ضد شاهق بود يعني در بلندى بغايت كم محسوس شود ويدل على قلة الحرارة ودلالت ميكند بر كمى گرمي يعنى غلبهٔ برودت والتاسع المعتدل ونوع نهم متوسط بينهما است ويدل على الاعتدال ودلالت ميكند بر اعتدال حال * الجنس الثاني الماخوذ من كيفية قرع الاصابع جنس دوم از اجناس عشرهٔ بسيط نبض ماخوذ است از چگونگي كوفتن رگ انامل را يعني باعتبار رسيدن فقط ترك نظر از ديگر اعتبارات وينقسم الى القوي والضعيف والمعتدل بينهما ومنقسم ميشود اين جنس بسوي قوي وضعيف ومتوسط بينهما وبودن اين جنس دوم بر سه نوع بنابر مذهب جمهور اطباست وخلافى كه قرشي را در ينجا ست در آخر اين بحث بيايد اكنون حسب مدعاى جمهور رقم ميگردد فالقوي هو الذى يقرع لحم الانامل قرعا قويا يبلغ الى عمقه پس قوي آنست كه ميكوبد گوشت سر انگشتان را كوفتني قوى كه ميرسد بعمق گوشت واز شان ويست كه چون رگ را

بانامل منغمز سازند حرکت او باطل نشود و دفع نماید غامز را از خود بقوت ویدل علی شدة
القوة الحیوانیة وذلالت میکند نبض قوي بر غلبهٔ قوت حیواني علی الاطلاق والضعیف وهو المخالف له
وضعیف واو آنست که ضد بود مر قوی را یعنی مصادمت نکند بانامل واگر منغمز سازند تدافع نکند
ودر گوشت انامل در نیابند اگرچه عظیم باشد ومخالفت را مفسر بضد از ان کردیم تا آنچه بعضی
گمان کرده اند که تقابل در قوت وضعف تقابل عدم وملکه است نه ضدیت مرفوع بود زیرا که در تقابل
عدم وملکه واسطه نمی باشد ودر قوي وضعیف نزد آن قائل نیز واسطه متحقق است پس از مخالفت
ضدیت مراد بود لاغیر ویدل علی ضعف القوة الحیوانیة وذلالت میکند نبض ضعیف بر ضعف قوت
حیواني بشرطیکه ضعف نبض حقیقي باشد چه اگر علت ضعف فرط صلابت شریان بود که باوجود قوت
اقتدار بر حرکت مقاومت نیابد ازین بحث خارج باشد وآنرا ضعیف غیر حقیقي گویند والمعتدل
هو المتوسط بینهما ومعتدل او آنست که میانه بود در قوت وضعف ودر هر قسم متوسط محمود وطبیعي
است مگر این جنس که طرف اعلای او که قوی است محمود وطبیعي باشد چه قوت هر قدر افزون بود
بهتر باشد پس اطلاق معتدل بر متوسط این جنس نظر بوجود حالت ثالثه است بین القوة والضعف
ترك نظر ازینکه محمود باشد یا غیر محمود وبدانند که نبض قوی را عظیم بودن لازم نیست میتواند
که قوي با غیر عظیم جمع شود وضعیف با عظیم چه ظاهر است که اگر رگ مطاوع نبود مر انبساط را بنا بر صلابت
ومع ذلك قوت قوي باشد نبض قوی خواهد بود غیر عظیم وکذلك اگر رگ شدید اللینة بود وگوشت وپوست
که بالای اوست از کثافت وآکندگی رگ را افشرده نباشد رگ مذکور بادنی تحریك انبساط تام می پذیرد
ومع ذلك عند الغمز تدافع نمیکند اصلا پس جمع می شود غیر قوي با عظیم وغیر قوي یا ضعیف است
یا متوسط در قوت وضعف فالحاصل نبض عظیم با ضعیف ممکن الجمع است وکذا متوسط در قوت وضعف *

انتباه باید دانست که این جنس نزد قرشي نه قسم میشود وجه وی آنست که بقول جمهور محرك
انبساط وانقباض رگ یك چیز است یعنی قوت حیوانی وبر قول قرشي محرك عرق در بسط قوت طبیعي
شریان است ومحرك او در قبض قوت قلب به توسط جذب روح وامتناع خلا در ابتدای بحث نبض مشروحا
گفته شد پس بطور قرشي ممکن است که قوت شریان ضعیف بود وقوت قلب قوی وبالعکس اما حصول
تسعه ازین جنس چنان باشد که فرض کنیم در هر واحد از انبساط وانقباض قوت وضعف وتوسط را

پس بالضرورة حاصل مي آيد در انبساط نزد تركيب سه قوي و سه ضعيف و سه معتدل و آن نه باشد بدين وجه
انبساط قوي با نقباض قوي انبساط قوي با نقباض ضعيف انبساط قوي با نقباض معتدل در قوت و ضعف
انبساط ضعيف با نقباض ضعيف انبساط ضعيف با نقباض قوي انبساط ضعيف با نقباض معتدل انبساط
معتدل با نقباض قوي انبساط معتدل با نقباض ضعيف انبساط معتدل با نقباض معتدل ه و معلوم شد
كه اگر حركت انقباض برخلاف طبع شريان بود هرچون كه طبيعت شريان قويتر خواهد بود انقباض
ضعيف تر خواهد بود مگر آنكه تعارض كند او را قوت قلب كه قاسر است بر انقباض اما اگر قوت قلب
قوي بود لازم نيست كه انبساط ضعيف باشد و اين بهر آنست كه در حال انبساط قوت قلب
معارض نمي شود مر قوت شريان را و ظاهر است كه قوت و ضعف و اعتدال كه در باب
حركت انقباض ذكر يافته باعتبار امكانيت است نه باعتبار درك آن زيرا كه بالفرض والتقدير
اگر انقباض محسوس باشد چنانچه گفته اند اما قوت آن حركت مدرك نمي تواند شد اصلا
بهر آنكه جهت درك قوت و ضعف حركت مصادفت عرق با نامل من حيث الانبساط شرط شده و اين معني
در انقباض غير ممكن است لان العرق يهرب عن الانامل في الانقباض فلا يحصل التدافع بين اللامس
والمحسوس و اذا كان كذلك كيف يحكم بالقوة والضعف فيه آنچه در ين انتباه ذكر يافت مقولة
قرشي بود و تقسيم او اين جنس بر نه قسم فائده جز ين نمي بخشد كه نقض در مدلول لا لتها ميكند
چه برين تقدير ممكن است كه قوت رگ قوي بود و حال آنكه دل ضعيف باشد و بالعكس پس آنچه در متن
گفته كه القوي يدل على القوة الحيوانية والضعيف على ضدها على الاطلاق صادق نيايد والا في الحقيقة
آنچه مدرك و محسوس مي شود همان سه قسم است كه با نبساط تعلق دارد لا غير و در تجربه نيز آنچه
يافته مي شود مؤيد قول جمهور است يعني قوت نبض مطلقا نشان قوت دلست و ضعف او نشان ضعف آن
و نبض ضعيف القلب گاهي قوي محسوس نشده و نبض قوي القلب هرگز ضعيف معلوم نگشته ليكن قرشي
كالمجتهد است محتمل كه بتجربة وي رسيده باشد ه الجنس الثالث الماخوذ من زمان الحركة جنس
سوم ماخوذ است از وقت حركت رگ و مراد از زمان حركت درين محل نزد جمهور زمانة حركت انبساطي
است كه محسوس مي شود چنانچه بيايد وينقسم الى السريع والبطيء والمعتدل بينهما ومنقسم ميگردد
جنس مذكور بسوي سه چيز كه سريع و بطيء و متوسط بينهما باشد . فالسريع هو الذي يتم الحركة في

مدة قصيرة پس سريع وي آنست كه تمام كند حركت را در مدت كوتاه يعني زمانهٔ ملاقات او باامل كوتاه بود در حركت انبساط ويدل على شدة حاجة القلب الى الهواء البارد ودلالت ميكند سريع بر بسياري احتياج دل بسوي هواي سرد يعني نشان حرارت قلب كثرت انتقار او ترويح است وجهت سرعت قوت نيز لازم است والبطيء هو المخالف لذلك وبطيء وي آنست كه ضد بود مر سريع را يعني تمام كند حركت را در مدت طويل حاصل آنكه ملاقات او با انامل تادير باشد در حركت انبساط ويدل على قلة الحاجة الى الهواء البارد ودلالت ميكند بطيء بر كمي احتياج دل بسوي هواي سرد يعني نشان سردي او عدم انتقار بترويح كثير است وضعف قوت لازم نيست والمعتدل هو المتوسط بينهما ومتوسط وي ميانه است در سرعت وبطؤ يعني زمانهٔ ملاقات رگ با انامل در انبساط نه بسيار كوتاه است ونه درازو يدل على توسط الحاجة الى الهواء البارد ودلالت ميكند معتدل مسطور بر توسط احتياج قلب بسوي هواي سرد يعني نشان اعتدال حال است نه بر حرارت اشعار ميكند ونه بر برودت *

فائده شك نيست كه نبض را دو حركت است يكي انبساطي دوم انقباضي پس اگر از زمان حركت هر واحد ازين دو حركت مراد داشته شود حسب التركيب انواع اين جنس نه خواهد بود بدين طريق انبساط سريع انقباض بطيء انبساط سريع انقباض معتدل انبساط بطيء انقباض سريع انبساط بطيء انقباض معتدل انبساط معتدل انقباض سريع انبساط معتدل انقباض بطيء سرد وسريع سرد وبطيء سرد معتدل * اما از انكه حركت انقباضي كمتر محسوس ميگردد ساقط الاعتبار شده وباعتبار زمان حركت انبساط انواع اين جنس محصور در سه آمده ومعني حركت وسكون حقيقيين ومجازيين در جنس خامس بيايد وفرق در سريع ومتواتر نيز مبرهن گردد *

نكته سريع را قصر زمان حركت لازم است اما قصر زمان حركت را سرعت غير لازم زيرا كه هرگاه مسافت قصير بود بالضرور زمان حركت قصير خواهد بود اگرچه حركت بسرعت نباشد وفرق در قصر زمان حركت نبض كه بسبب قصر مسافت بود ودر انكه بسبب قصر زمان سرعت باشد آنست كه در اول جائز نيست كه نبض شاهق بود بخلاف ثاني كه در وي قيد نيست كه شاهق بود يا غير شاهق وفرق در اول ودر ثاني كه غير شاهق باشد آنست كه اگر زمان حركت حسب مقتضاى مسافت بود از قصر مسافت باشد واگر زمان حركت كوتاه تر از مقتضاى مسافت بود از سرعت باشد نخست مقدار مسافت فرض كنند پس زمان

حرکت بر ان قیاس نماید تا روشن گردد که قصر زمان حرکت از قصر مسافتست یا از سرعت حرکت والله اعلم ٭ الجنس الرابع الماخوذ من قوام الآلة جنس چهارم گرفته شده از قوام عرق و قوام عبارت است از هیئتی که حاصل شود مر جسم را و بدان حکم کرده شود بر جسم که وی سخت است یا نرم و در اکثر استعمال او بر اشیای سائله می آید لهذا در شرح تلویح گفته القوام بکسر القاف هیئة عارضة للجسم الذی من شانه سرعة السیلان بطؤه و درین محل معنی اول مراد است و قوام با لکسر بمعنی ملاک شی نیز آمده ٭ وینقسم الی الصلب و اللین و المعتدل بینهما و منقسم میگردد این جنس بسوی صلب و لین و متوسط بینهما اما الصلب فهو الذی لا ینغمز اذا غمزت الانامل علیه اما نبض صلب پس وی آنست که فرو نمی شود اگر غمز کنی مر انگشتان را تا غمز کرده شود مر انگشتان بر روی و باید دانست که نبض صلب مشتبه میشود بقوی در کثرت نفوذ در انامل و در کثرت ابغماز انامل از وی و فرق بینهما آنست که نبض قوی اگرچه عند الغمز قبول میکند غمز را لیکن بیشتر دفع انامل نیز میکند بقوت بخلاف صلب که وی منغمز نمی شود و دفع انامل بقوت نمیکند مگر آنکه صلب و قوی نامی جمع آیند بالجمله قوت از مقاومت غامز معتبر است و صلابت از عدم انفعال عرق از غامز و البعد بینهما ظاهر و یدل علی یبس البدن و دلالت میکند نبض صلب بر خشکی تن زیرا که یبس مزیل رطوبت است و قلت رطوبت علت عسر قبول است مر انغماز و تمدد را ٭ فائده ٭ یبس بدن را صلابت نبض لازم است اما صلابت آنرا یبس بدن لازم نه زیرا که در بحران مشهود است که مرگاه ماده را طبیعت تنقیه از جهات چون راس و معده و امعا و مثانه و جز آن دفع میکند گاهی تمدد در اعضا پدید می آید و بدان سبب جرم رگ نیز ممتد میگردد و صلب محسوس می شود در روز بحران و حال آنکه یبسی واقع نیست پس صلابت نبض را وجود یبوست ضرور نباشد کما ذکرنا و اللین هو الذی یخالفه و نبض لین وی آنست که ضد صلب بود یعنی بسهولت منغمز می شود و لین بفتح لام و تشدید یای تحتانی مکسور است و اجتماع این نبض با قوی میشود کما لا یخفی و یدل علی الرطوبة و دلالت میکند نبض نرم بر تری بدن لما ذکر و المعتدل هو المتوسط بینهما و نبض معتدل وی آنست که میانه بود در صلابت و لین و یدل علی توسط حال البدن فی الیبوسة و الرطوبة و دلالت میکند نبض معتدل بینهما بر توسط حال تن در خشکی و تری ٭ الجنس الخامس الماخوذ من زمان السکون جنس پنجم ماخوذ است از زمان سکون

بدانكه سكون دوگونه است حقيقي وغير حقيقي سكون حقيقي آنست كه حركت دران في الحقيقة نبود چنانچه در حد نبض معلوم شد كه سكوني بين الحركتين ضروريست اما سكون غير حقيقي عبارتست از زمانيكه حركت عرق دران محسوس نبود خواه در زمان مذكور عرق متحرك باشد خواه ساكن باشد والله رين جنس مقصود همينست پس بنا بر مذهبي كه حركت انقباضي مطلقاً غير محسوس باشد زمان سكون مشتمل ميگردد بر چهار چيز يكي سكون محيطي دوم حركت انقباضي كلها سوم مركزي چهارم ابتداي حركت انبساطي چه ظاهر است كه درين اوقات حركت نبض محسوس نميشود اگرچه متحرك باشد وچون سكون را بدين نوع تعبير نمايم زمان حركت محصور شود در آخر انبساط فقط لاحساس الحركة فيها ودرين صورت گويا تركيب نبض از يك حركت ويك سكون قرار داده اند حركت حقيقي است وسكون مجازي وبنا بر مذهبي كه ابتداي حركت انقباضي محسوس ميتواند بود سكون مذكور بمعني مزبور دوگونه ميشود يكي محيطي حقيقي كه بعد حركت انبساط حاصل است دوم مركزي مجازي كه متضمن است بر سه چيز يكي حركت انقباضي دوم اول حركت انبساطي سوم سكون مركزي حقيقي كه بين الحركتين [illegible] ست بالجمله مراد از سكون درين جنس نظر بمذهب اول زمانه ايست مشتمل بر چهار چيز تا [illegible] نشت ونظر بمذهب ثاني زمانه سكون مركزي مجازيست كه متضمن شده بر سه چيز چنانچه ذكر يافت وينقسم الى المتواتر والمتفاوت والمعتدل بينهما وسنقسم ميشود جنس خامس بسوي متواتر ومتفاوت ومتوسط بينهما فالمتواتر هو الذي يقصر الزمان المحسوس بين القرعتين پس متواتر وي آنست كه كوتاه بود زمان محسوس واقع در انبساطين يعني زمان سكون غير حقيقي كه معناش مفصل گذشته كوتاه باشد نسبت بحالت اعتدال محاصل آنكه عرق چون قرع كند وبرگردد بازنو را بلا تمهل آمده قرع ثاني نمايد پيهم يا چون در انقباض حركت او زمحسوس شدن باز ماند همچنان نو را با نبساط گرايد وقرع نمايد بدرد رسرتقد يرمراد واحد است كه زمانه واقع بين القرعين كوتاه بود وفرق در متواتر وسريع همين است كه درينجا كوتاهي زمانه ما بين القرعين معتبر است ودر سريع كوتاهي زمانه قرع مقصود وزمانه قرع ازان وقت است كه حركت انبساطي با نامل مدرك ميگردد تاكه حركت مذكور تمام شود پس زمان سكون محيطي در قرع داخل نيست بآنكه عرق در انامل مصادفت دارد چون سكون

محیطی در قرع محسوس نتواند بود حرکت انقباضی محسوس برتقدیر احساس بطریق اولی
دران معدود نباشد لان القرع انما یتحقق من الانبساط کما لا یخفی ویدل علی ضعف القوة الحیوانیة
ودلالت میکند نبض متواتر برضعف قوت حیوانی خواه بسبب ضعف حرارت باشد خواه برودت اما متواتر
که با سریع جمع میشود نشان شدت حرارت وکثرت افتقار قلب بر ترویح باشد البته ودلالت نبض
متواتر بر ضعف بر تقدیر یست که با عظم نباشد زیرا که عظم در نبض بی قوت نبود بشرطی که مانعی
از عظم نبود حاصل آنکه تواتر در نبض عامست که با ضعف قوت بود یا با قوت قوت لیکن شدت حاجت
در هر حال ضروریست چنانچه در بحث عظم بیاید والمتفاوت هو الذی یخالفه ونبض متفاوت وی
آنست که ضد متواتر باشد ویدل علی شدة القوة الحیوانیة ودلالت میکند متفاوت برغلبه قوت
حیوانی درا کثر و درا کثرا زان گفتم که از سقوط قوت نیز می شود وفرق بینهما آنکه متفاوت اگر
بسیار صغیر بود و بطی باشد از سقوط قوت است واگر با عظم وسرعت است از قوت قوت باشد والمعتدل
هو المتوسط بینهما ومعتدل اینها وی آنست که میانه بود در تواتر و تفاوت ویدل علی توسط حال القوة
الحیوانیة ودلالت میکند بر میانگی حال قوت حیوانی ودر ین معتدل همان تاویل باید کرد که در معتدل
جنس ثانی که متضمن قوت وضعف است گفته شد یعنی متفاوت بهتر است از معتدلش بشرطیکه علت تفاوت
قوت بود لا غیر واسباب هر جنس نبض وآنکه از ین اجناس نبض ممتنع الاجتماع کدام است وممکن الاجتماع
کدام در آخر مبحث بگوئیم انشاءالله تعالی ٭ الجنس السادس الماخوذ من مقدار مافی تجویف العروق
جنس ششم ماخوذ است آنچه از مقدار میان کاواکی رگهاست قطع نظر از جرم عروق وینقسم الی الممتلی
والخالی والمعتدل بینهما ومنقسم میشود جنس مذکور بسوی ممتلی وخالی ومتوسط بینهما فالممتلی
یدل علی کثرة الدم والروح پس نبض پر دلالت میکند بر وفور خون وروح در بدن یاد رشرائین
وباید دانست که امتلاء سه گونه است یکی آنکه از کثرت روح بود دوم آنکه از کثرت خون باشد سوم آنکه
از کثرت هر دو بود و فرق در امتلای روحی وامتلای دموی از چند وجه کنند اول آنکه در امتلای روحی
شریان سبکتر می باشد پس قوت اگرچه متوسط بود تحریک عرق بتمامه میتواند نمود بشرطیکه صلابت
جرم او مانع نبود بخلاف امتلای دموی که رگ بنابر ثقالت از قوت غیر قویه تمام متحرک نمی تواند شد ثانی
آنکه در روحی انتفاخ نبض مشابه می باشد بنفخ مشك بر باد بخلاف دموی که انتفاخش یعنی امتلای

آنکه در روحي بيشتر نبض عظيم مي باشد لما ذكر بخلاف دموي
او با متلاى مشك پر آب مي ماند ثالث آنكه در روحي بيشتر نبض عظيم مي باشد لما ذكر بخلاف دموي كه نبض در روحي نمي تواند رسيد بدان حد كه شريان را
كه توت در روي بنابر ثقل بسط تام نمينمايد وايضا زيادتي خون نمي تواند رسيد بدان حد كه شريان را
ممتد مي سازد زيرا كه اگر امتلاى دم بدين مشابه باشد سبقت ميكند بران موت رابع آنكه در روحي نبض
متشابه مي باشد يعني مستوي براي خفت روح بخلاف دموي كه نبض دران مختلف مي بود بنابر
ثقل مادة لهذا در امتلاى دموى نبض منضغط مي باشد خامس آنكه در امتلاى دموي نبض در اكثر
امر لين مي باشد بسبب ترطيب خون وبلت شريان بخلاف روحي كه نبض دران لين نمي باشد از جهت روح
چه اگر لينت در نبض از جهت ديگر واقع شود اجتماع او با امتلاى روحي ممنوع نيست غايت آنكه نفس روح
موجب لينت نميگردد بخلاف خون كه در اكثر بنابر نفوذش در مسام شريان نبض را لين مي سازد و در
اكثر از آن گفته شد كه مي تواند كه در خون غلظة ما باشد و بدان سبب در جرم شريان نافذ نشود با وجود
امتلاى دموى نبض غير لين باشد وبهمين فرق ميكنند در نبض رطب ونبض ممتلي مطلق يعني نبض رطب
را لازم است كه لين باشد زيرا كه رطوبت هرگونه كه باشد تداخل ميكند در جرم عضو ونرم ميسازد
آنرا لا محاله واين در هر ممتلي لازم نيست لما علمت اما فرق در رطب صرف و در رطب كه سببش
امتلاي دم بود از عدم وجود امتلاء و وجودش پوشيده نيست ❊

فائدة لازم نيست كه چون خون در تمام بدن افزون گردد در شريان نيز بيفزايد وكذلك كثرت خون
شريان را كثرت خون بدن غير لازم است زيرا كه ممكن است بل كثير الوقوع كه بدن ممتلي مي باشد از خون
غليظ كه غير صالح است جهت نافذ نه شدن در شريان پس درين صورت خون شريان كمتر مي باشد مع
كثرته في البدن ليكن امتلاي بدن كه از خون صالح بود در روى لازم است كه خون شريان نيز كثير باشد
مگر بعارضي و همچنان ممكن است كه اگرچه خون در بدن كمتر باشد اما در شريان بيشتر بود بنابر آنكه
خون بدن همه صالح النفوذ بود و قوت شرائين قوى باشد وبدان سبب خون بيشتر منجذب گردد دران
وايضا دريابند كه آنچه گفته شد از امتلاى روحي گمان نشود كه روح بدون وفور خون كثرت مي پذيرد
زيرا كه ارواح بنابر لطافت سريع التحلل است پس تا كه مادة ممدة او بوفور نبود كثرت در روي
ظهور نميگيرد ليكن چون تكون روح از خون هميشه يكسان نيست گاهي كمتر متولد مي شود گاهي بيشتر
آنجا كه تولد روح نسبت بقدر از خون افزون تر بود امتلا را بروح منسوب ميسازند وآثار

مخصوصهٔ مذکورهٔ آن دروی بروز می کند و آنجا که تولد روح نسبت به خون وماده کمتر باشد امتلا را بخون منسوب می نمایند وگرنه فی الحقیقة امتلای روح راکثرت خون شرط است اما امتلای خون راکثرت روح شرط نه و آنجا که تولد روح بقدار خون باشد امتلا را بهردو مخصوص میسازند چنانچه گفته شد که امتلا سه گونه است ودر تقدیر ظهور امتلا در هردو علامات مخصوصهٔ هر واحد که ممکن الاجتماع بوند ظاهر می شوند والخالي بخالفه ونبض تهي مخالف ممتلي است یعني دلالت میکند بر قلت خون وروح از تمام بدن یا از شرائین فقط واین راکه خالي میکویند نه باعتبار آنست که هیچ چیز در جوف شریان ندارد زیراکه خلو شرائین از خون وروح محال است بل باعتبار آنست که رطوبت مالیهٔ جوفیه نسبت بحالت اعتدال کمتر است وبالا گذشت که امتلای شریانرا امتلاي تمام بدن شرط نیست پس خلو شریان را نیز قلت خون بدن شرط میباشد حاصل آنکه از مجرد امتلای نبض حکم بر امتلاي تمام بدن نتوان کرد آنا را امتلا از دیگر وجوه نیز تاکه معاونت نکند وکذلك از خلو نبض بدون دیگر اعراض خلو حکم بر قلت خون بدن نتوان نمود این نکته واجب البیان است که از مغالطات کثیر مصون میدارد طالبان تحقیق را وگرنه طبیبان که درصدد امتلای بطن خودانند از مبحث نبض بجز نهادن انامل بر ساعد بهره ندارند تا بتفحص حال عرق وتشخیص اجناس آن چه رسد والمعتدل یدل علی اعتدالهما ونبض معتدل در امتلا وخلو دلالت میکند بر اعتدال آنها یعني نشان استوای حالت در امتلا وخلو؛ الجنس السابع الماخوذ من کیفیة جرم العروق جنس هفتم ماخوذ است از کیفیت ذات رگها یعنی من حیث اللمس فقط واز کیفیات ملموسه درینجا حرارت وبرودت که کیفیات فاعلیه اند مقصود اند وبس اما رطوبت ویبوست معتبر نیست لانهما کیفیتان انفعالیتان وایضا لوازم اینها که لین وصلابت است نیز معتبر نشد درین جنس بهر آنکه این هردو معتبر در قوام رگ می شوند لهذا در جنس قوام معدود گشتند در اکثر کتب وبعضی آنها را هم از ملمس شمرده اند ومدعا واحد است وینقسم الی الحار والبارد والمعتدل ومنقسم می شود این جنس بسوی حار وبارد ومتوسط بینهما فالحار یدل علی حرارة ما في تجویفه من الدم والروح پس نبض گرم دلالت میکند بر گرمی آنچه درعرق است از خون وروح والبارد یدل علی برودته ونبض سرد دلالت میکند بر سردي آنچه در رگ است از خون وروح والمعتدل یدل علی اعتدال حاله ومتوسط

در حرارت و برودت دلالت میکند بر اعتدال حال ما فی العروق و کیفیت معرفت ملمس شریان چنانست که حال آنرا بر احوال دیگر اماکن که غیر محل شریان است قیاس کنند *

فائده گرم‌تر نمودن شریان بنابر آنکه محل اجسام حار یعنی خون و روح است بالاتفاق ممکن بل واقع است خاصه عند غلبهٔ سخونت در خون شریانی و روح اما سرد بودنش را اکثر مستبعد دانسته اند برای آنکه میگویند معقول نیست که شریان با وجود کثرت ارواح و اتصالش با قلب سردتر بود از دیگر اماکن که بعید از مسخن اند ولیکن از آنکه در کتب قدما مضبوط است درین باب توجیهی لازم است و توجیهش دوگونه است یکی آنکه مراد از برودت عرق نه آنست که ملمس جلدی که فوق اوست سرد بود نسبت بجلد دیگر مواضع لانه بعید لما ذکر بلکه مراد آنست که ملمس جلد شریان نسبت بحرارتی که وی را می باید سرد نماید پس مقیس علیه حالت تندرستی باشد یا حال معتدل مفروضه دوم آنکه می تواند که جلد فوقانی شریانی سرد نماید نسبت بجلد اماکنی که معرا از شرائین و سیعه است و وجهش آنست که شک نیست در آنکه جلدی که فوق شریان است مسام وی دائم متسع می باشد برای تنفس شرائین و هرچه متسع المسام بود حرارت در وی مستقر نمی ماند پس هرگاه برودت غلبه میکند هرجا که در وی کثافت است حرارت در آن چون محصور است بزود برودت بشدت نمی تواند شد بخلاف جائی که ذی تخلخل است برودت در وی فزونتر اثر میکند و کذلک حرارت چنانچه در کف دست و پای و دیگر جلد محسوس است یعنی هرگاه بنابر غلبهٔ برودت باطنی سردی در بدن واقع می شود محل شریان سردتر می نماید و کذلک هرگاه حرارت مستولی میگردد محل مذکور گرم‌تر می‌نماید لسرعة انفعاله من المؤثر لاجل التخلخل و چون شریان موضع اجسام گرم است حسب ازدیاد حرارت و قلت آن احوال جلد مماس او زودتر متغیر می شود بیشتر اثر حرارت و یا برودت در دیگر محال ظاهر میگردد پس سرد نمودن موضع شریان قیاس بمواضع دیگر مستبعد نباشد * الجنس الثامن المأخوذ من وزن الحرکة جنس هشتم مأخوذ است از وزن حرکت عرق و وزن در لغت عبارت است از آنکه قیاس کنند چیزی را بچیزی تا مستحصل شود از آن قیاس کردن نسبتی که بینهما واقع باشد و نزد اطباء عبارتست از آنکه زمان یکی از دو حرکت را بزمان حرکت آخر یا زمان یکی از دو سکون را بزمان سکون آخر یا زمان یکی از دو حرکت را بزمان یکی از دو سکون

یا زمان یکی از دو سکون را بزمان یکی از دو حرکت قیاس کنند وظاهر است که هر هر واحد از حرکت وسکون را زمانیست وهر هر واحد ازین دو زمانرا مقداری است وهر آن مقدار را انسبتی است واین مجموع ده وجه میشود اول آنکه قیاس کنند زمان انبساط رابزمان انبساط دوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط رابزمان انقباض سوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان سکون خارج چهارم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان سکون داخل پنجم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان انقباض ششم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان سکون خارج هفتم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان سکون داخل هشتم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج رابزمان سکون خارج نهم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج را بزمان سکون داخل دهم آنکه قیاس کنند زمان سکون داخل را بزمان سکون داخل لیکن بدانند که نزد شیخ مراد از وزن درین جنس ثامن مقایسهٔ زمان حرکت است بزمان سکون لاغیر پس آنکه مقایسهٔ زمان حرکت بزمان حرکت ومقایسهٔ زمان سکون بزمان سکون در جنس استوا واختلاف داخل است٭

انتباه مقصود از زمان حرکت وزمان سکون که درین جنس مقایسه بدان متعلق گشته هردو حرکت وهردو سکون است یعنی عام است که زمان حرکت انبساط را بزمان یکی از دو سکون قیاس کنند یا زمان حرکت انقباض را بزمان احد السکونین قیاس نمایند اما این در صورتیست که هر واحد از امور اربعه یعنی هردو حرکت وهردو سکون را مدرک بودن فرض کنند وگرنه مراد از زمان حرکت زمان حرکت انبساط باشد فقط واز زمان سکون زمانی که بین الانبساطین واقع است یعنی زمانیکه حرکت دران محسوس نمی شود وتفصیل این مقدمه بالا گذشت اکنون دریابد که نبض ماخوذ از وزن دوگونه است یکی را جید الوزن حسنه گویند ودوم را غیر جید الوزن سیئه نامند واین سه گونه است چنانچه بیاید

اما مؤلف بر ذکر آثار جید الوزن اقتصار کرده چنانچه گفته فهو ان یکون زمان السکون مساویا لزمان الحرکة ویدل علی اعتدال الحال فی الانقباض والانبساط پس وی آنست که باشد زمان سکون مساوی مر زمان حرکت را و دلالت میکند بر توسط حال در انقباض وانبساط ودرینجا چنان نقل بر باید کرد که الماخوذ من وزن الحرکة ینقسم الی حسن الوزن وردي الوزن اما حسن الوزن فهو ان یکون الخ وچون حال ردي الوزن از خلاف این مفهوم می شد ذکر آن نیز ساقط شد ٭ بالجمله در متون صحیحه

همین قدر است که مرقوم شد و آنچه در بعض نسخ قانونچه مفصل بیان حسن وردی است الحاق
عزیز انست که عبارت دیگر کتب درینجا تضمین کرده اند

فائده در بیان جید الوزن و غیر جید الوزن اما جید الوزن آنست که نسبتی که بین ازمنهٔ امور اربعهٔ نبض است بر مجرای طبیعی بود حسب اسنان و بلدان و فصول و انواع تدابیر و مجرای طبیعی هر واحد ازینها همان است که بدان مقدر شده مثلا در صبی باید که حرکت انبساط نبض او اسرع از حرکت انقباضش باشد زیرا که حاجت وی بسوی جذب نسیم بیشتر از احتیاج آنست بسوی دفع بخار دخانی وگذشت که انبساط شریان جهت جذب نسیم است و انقباض او بهر دفع بخار چون مقرر شد که حرکت انبساط شریان صبیان اسرع می باشد یعنی در اقصر مدت تمام میگردد باید دانست که زمان سکون خارجی اینها اطول می بود زیرا که آنچه از زمان حرکت کم شد بود در زمان سکون می افزاید جهت استیفای مطلوب و اتحاد مسافت چه ظاهر است که چون حرکت عرق بطی یعنی اطول باشد سکون بعد وی اسرع یعنی اقصر میشود بهر آنکه سکون مستوفی مدعای حرکت است پس سرعت حرکت را بطؤ سکون لازم باشد و بالعکس حاصل کلام آنکه هر زمان هر واحد از دو حرکت را قیاس بهر واحد از دو سکون نسبتی است مقدر حسب الحال چنانچه گفته شد پس اگر این نسبت محفوظ است وی جید الوزن است و حسن الوزن و الا غیر جید الوزن و این را سیئ الوزن و ردی الوزن نیز خوانند و بدانند که غیر جید الوزن سه گونه است مجاوز الوزن مبائن الوزن خارج الوزن اما مجاوز الوزن آنست که وزن او وزن سنی بود که متصل بسن صاحبش باشد مثلا نبض صبی بوزن نبض شبان بود یا نبض شبان بوزن نبض مشائخ باشد او بالعکس و مجاوز الوزن را مغیر الوزن نیز گویند اما مبائن الوزن آنست که وزن او وزن سنی بود که متصل بسن صاحبش نباشد مثلا نبض صبی بوزن نبض شیوخ بود او بالعکس و مبائن الوزن را مجانب الوزن نیز گویند اما خارج الوزن آنست که وزن نبض بوزن سنی از اسنان نماند هرگز مثلا شخصی صحیح را نبض مرتعش بود و ظاهر است که ارتعاش نبض منسوب بهیچ یکی از اسنان ثلثه نیست

انتباه خارج الوزن از ان گویند که وی خارج است از جمیع اوزان طبیعیة که بهر اسنان مخصوص است نه آنکه او مطلقا وزن ندارد زیرا که هرگونه نبض که باشد بی وزن نخواهد بود کذا صرح جالینوس

و چون معلوم است که جید الوزن دلیل اعتدال حال است باید دانست که غیر جید الوزن دلیل رداءت حال است و هرچون که خروج بیشتر بود رداءت شدیدتر باشد زیرا که هرچه از مجرای طبیعی سنی بیرون تر بود ردی تر باشد ❊ الجنس التاسع الماخوذ من الاستواء والاختلاف جنس نهم ماخوذ است از استوا و اختلاف فالمستوی هو المتشابه في اجزائه پس نبض مستوی آنست که متماثل بود در اجزایش ومعنی تشابه در اجزا بدو وجه صورت می بندد یکی آنکه تشابه در قرعات بود و بالا گفته شد که تغیر در نبض در اکثر بد وازده قرعه ظاهر میشود و تقیید با کثر ازان کرده شد که در کمتر ازان یا بیشتر ازان نیز ممکن است پس نبضی که در دوازده نبضه یک و تیره باشد حکم باید کرد که مستوی است باعتبار غالب ظن اما اگر تاسی بلکه سی و پنج نبضه با ستوا مقرون باشد یقینا مستوی باشد چه امکان ندارد که اسباب اختلاف در عرق موجود بود و تا مقدار سی و پنج نبضه ظاهر نشود اثر او خصوص در امور خمسه که اصل است بهر بروز تشابه و اختلاف و بباید ذکر آن دوم آنکه تشابه در یک نبضه بود نظر باجزایش خواه باعتبار انامل خواه باعتبار اجزای انامل یعنی اگرچه باعتبار قرعات مختلف باشد لیکن نظر با جزای نبضه احوال مستوی بود و بالعکس پس مستوی حقیقی آن باشد که هم باعتبار اجزای نبضه و هم باعتبار نبضات تخالف دران نبود و کذا مختلف حقیقی آنکه تخالف در نبض هم باعتبار اجزای نبضه بود و هم باعتبار قرعات اکنون دریابند که اظهر آنچه واقع میشود دران استوا و اختلاف پنج حالت است که معبر شده با مور خمسه یکی جنس ماخوذ از حال مقدار دوم جنس ماخوذ از حال قوت سوم جنس ماخوذ از زمان حرکت چهارم جنس ماخوذ از زمان سکون پنجم جنس ماخوذ از حال قوام پس اگر باشد استوا در جمیع امور مذکور آنرا علی الاطلاق مستوی خوانند و همچنان اگر باشد اختلاف در همه امور مزبور آنرا علی الاطلاق مختلف نامند و اگر در بعض امور استوا بود و در بعضی اختلاف آنرا مستوی في البعض ومختلف في البعض گویند اما جنس وزن از انجمله است که درک او متعسر است قطع نظر از اجناس استوا و اختلاف دران اما جنس ماخوذ از حال ما یحتوی علیه العرق ظاهر است که برای ظهور اختلاف در وی زمان بغایت طویل باید پس درک آن نیز در مدت متعدد لمّا احساس نبض ممکن نباشد زیرا که مستبعد است که خون و روح در قلت و کثرت در نه ده قرعه مختلف گردد و چون در نبضات این باشد محال است که در اجزای نبضه اختلاف دران صورت بندد اما جنس ماخوذ از حال ملمس بدستور مستبعد دانسته اند

که اختلاف در ان پدید آید در ان مدت تا بدان حیثیت که محسوس لامس شود اما جنس نظام
وغیر نظام ظاهر است که مستوی در ان نوعیست از منتظم ومختلف در ان نوعیست از غیر
منتظم پس اعتبار استوا واختلاف در انها داخل باشد ولا یدل آخر ویدل علی حسن حال البدن
ودلالت میکند نبض مستوی مطلق برنیکی حال بدن والمختلف ما یخالفه ومختلف آنست که خلاف
مستوی بود یعنی غیر متشابه باشد در اجزا چنانچه گفته شد ومیان مستوی ومختلف واسطهٔ نیست
لهذا مخالفت ضد معبر نشد؛ ویدل علی ضد ذلك ودلالت میکند نبض مختلف مطلق برخلاف
حسن حال وچون مستوی با مختلف جمع شود دلالت کند بر حسن بعض احوال وعدم حسن بعض دیگر؛

انتباه توهم نشود که بیان اختلاف در نبضهٔ واحد باعتبار تجویز عقلی است فقط زیرا که
مقرر شد که هر جزوی از شریان بطبع خویش حرکت میکند پس ممکن است که حرکت اجزای
وی موافق یکدیگر بود یا مخالف نمی بینی هرگاه اندر عضوی بسبب دمل یا جراحت یا جز آن حرارتی زائد
بود حرکت شریان آن عضو بیشتر وزودتر از حرکت دیگر شرائین هویدا شد لیکن شك نیست که این چنین
اختلاف کمتر اتفاق می افتد ودشوارتر معلوم می شود اما اختلاف در نبضات کثیر الوقوع وسهل
المعرفة است لهذا در اکثر کتب بذکر همین اقتصار رفته این نیز از دو وجه بیرون نیست یکی
آنکه بتدریج اختلاف پدید آید در یکنوع مثلا نخست عظم محسوس شود پس نبضهٔ ثانی در عظمی
فروتری بکاهد وهمچنان هر نبضه همی کاهد تا که بنهایت درجهٔ صغر رسد واین را مختلف
متصل گویند ومختلف متصل چون بنهایت صغر رسید؛ بعظمی گراید آنرا عائد گویند لعوده
علی حالته الاولی ودر این عود اگر هر نبضه بتدریج زائد شد تا که بعظم رسید آنرا مختلف منتظم
گویند واگر درمیان خلاف کرده بعظم رسید آنرا مختلف نامنتظم خوانند ودیگر اقسام که اختلاف
دران می شود چون سریع ومتواتر وجز این بر این قیاس کنند دوم آنکه اختلاف دفعةً پدید آید
واین اختلاف نیز بر نظام باشد یا بر غیر نظام ؛ الجنس العاشر المأخوذ من الانتظام وغیر الانتظام
جنس دهم مأخوذ است از انتظام وغیر انتظام وینقسم الی مختلف منتظم ومختلف غیر منتظم ومنقسم
میشود جنس مذکور بسوی مختلف منتظم ومختلف غیر منتظم فالمنتظم هو الحافظ لحرکته علی نسبة
واحدة ؛ پس نبض منتظم وی آنست که حافظ بود هر حرکت خود را بر نسبت واحد یعنی اختلاف او بر یك وتیرة

باشد هرگونه که بود ویدل علی تشابه حال البدن ودلالت میکند بر تشابه حال بدن ودراختلاف
یعنی غیر تشابه که لازمهٔ اختلاف است دران سخن نیست لیکن بنابرآنکه احکام وی حسب انتظام
وغیر انتظام مختلف است باید دانست که حال مختلف منتظم نسبت بغیر منتظم تشابه دارد
یعنی شدید الرداءة نیست وگرنه نسبت بمستوی بدیهی است که ردی است وغیر المنتظم یخالفه ونامنتظم
درحکم وامر مخالف است مرمنتظم را والقسم العاشر داخل عند التحقیق تحت القسم التاسع
وقسم دهم داخلست نزد تحقیق زیر قسم نهم لهذا شیخ بوعلی ومحمد ذکریا اجناس ادلهٔ
نبض را نه شمرده اند اما جالینوس جنس مستقله ذکر کرده واکثر متاخرین تبعیت او کرده
بهرآنکه جنس مذکور شعب کثیر دارد ٭

الفصل الثانی فی الانواع المرکبة من النبض

فصل دوم ثابت است در اقسام مرکبه از نبض فمنها العظیم پس بعضی ازین نبض مرکبات عظیم است
وهو الزائد طولا وعرضا وشهوقا ونبض عظیم آنست که زائد بود در طول وعرض وشهوق یعنی مرکب از
سه بسیط باشد والصغیر یقابله ونبض صغیر ضد عظیم است یعنی آنکه ناقص بود در اقطار ثلثه والمعتدل
بینهما هو المتوسط بین هذه الامور الثلثه ومعتدل در عظیم وصغیر آنست که متوسط بود درین
امور ثلثه ٭ ومنها الغلیظ وهو الزائد عرضا وشهوقا وبعضی از مرکبات غلیظ است وغلیظ آنست که زائد بود
در عرض وشهوق یعنی ازین دو قطر بسیط مرکب باشد والدقیق یقابله ودقیق ضد غلیظ است والمعتدل
بینهما هو المتوسط بین الامرین ومعتدل در غلیظ ودقیق آنست که متوسط بود درین دو امر ومذه
الانواع الست تدل علی ما تدل علیه بسائطها واین اقسام ششگانه دلالت میکند بر آنچه دلالت میکند
بروی بسائط آنها وچون اسباب بسائط ذکر یافته از اجتماع آن حکم بر مرکبات توان کرد ودر ینجا
فوائد زوائد گفته می شود بدانند که برای نبض عظیم سه چیز درکار است یکی حرارت زائد
که محتاج بترویح کثیر باشد دوم مطاوعت آلت یعنی رگ بسبب نصبت قابل بوده مرفعل قوت را وعصیان
نکند دران سوم مساعدت قوت یعنی قوت حیوانی قوی بود وقادر باشد برآنکه رگ را حرکت دهد
کمال انبساط چه ظاهر است تاکه این هرسه چیز جمع نشوند عظم در نبض پدید نیاید بر طور
جمهور روا زانکه درجات احتیاج بترویح یکسان نیست هرگاه حاجت زائد می باشد از آنچه موجب

عظم است سرعت نیز یار می شود با عظیم و چون حاجت زیاده تر می باشد با وجود عظم و سرعت تواتر هم منضم میگردد و این همه که گذشت نظر بعظم حقیقی است چه اگر عظم غیر حقیقی باشد از این حیث خارج است و آخر فصل در نبض اغراض نفسانی بیاید و اسباب صغر از ضد اسباب عظم معلوم توان کرد یعنی عدم حاجت کثیر و عدم مطاوعت آلت در نبضات و مساعد نابودن قوت و سبب دیگر جهت صغر نبض انضغاط قوت است تحت ماده غذائی یا تحت ماده خلطی یعنی اگرچه در اصل قوت قوی بوده بواسطهٔ انضغاط صغیر می گردد و اما انضغاط از غذا چنان باشد که هرگاه غذای کثیر المقدار بر معده وارد شود گرانی میکند بر قوت و سست می سازد حرارت غریزی را پس قوت بنا بر انضغاط اقتدار نمی یابد بر تکمیل انبساط اگرچه اسباب عظم موجود باشند اما انضغاط از خلط چنان باشد که خلط متعفن در محلی مجتمع شود و بکثرت کمیت و کیفیت قوت را منضغط نماید و نظیرش حال نبض است در اول نوبتهای تب از آنست که چون بعد اجتماع ماده در محل موقد عفونت طبیعت غلبه میکند و با زالهٔ آن توجه می نماید رقت و لطافت در خلط مجتمعه پدید می آید و اکثر بتحلیل میگراید پس بنا بر زوال ثقل قوت در قوی عائد می شود و نبض عظیم میگردد بعد زمان شروع تب و باید دانست قوت را تا ممکن است که تحصیل مقصود بعظم فقط کند تعدی نمی نماید بسرعت و تا ممکن باشد او را که تحصیل مقصود نماید بعظم و سرعت تعدی نمی کند بتواتر و مثل قوت درین امر مثل کسی است که برای کاری مشی کند و چون آن کار مهم باشد سخت گام فراخ نهد تا مسافت زود قطع شود پس اگر اهتمام بکار زائد بود با وجود فراخی گام سرعت نیز منضم سازد و اگر از آن هم ازید باشد تواتر هم بآن یار کند سرعت در مشی آنست که زمان بودن قدم بر زمین کوتاه بود و تواتر در روی آنکه زمانهٔ واقعه بین الخطوتین کوتاه باشد ٥

اینتباه همچنانکه عند خروج از اعتدال نخست حاصل میشود عظم پستر سرعت پستر تواتر کذلک وقت رجوع باعتدال و زوال حاجت زائد نخست زائل میشود تواتر پستر سرعت پستر عظم حاصل آنکه درجات احتیاج ازینها توان یافت و آنچه گفته شد از تقدم عظم نبض بر سرعت عند زیادتی حاجت بر تقدیریست که بهر تعظم مانعی نبود چه اگر آلت بسبب صلابت مثلا عصیان کند بر قوت در انبساط تام سرعت با صغر جمع خواهد شد نه با عظم و اگر حاجت ازید است با سرعت و صغر تواتر نیز یار خواهد شد و آنجا که علت عدم تعظم

ضعف قوت بود وحاجت افزون تر نبود نبض باصغر سريع خواهد بود بی تواتر واگر حاجت فزون تر است سرعت با تواتر جمع خواهد شد مع الصغر پس اگر قوت ضعيفتر باشد بحيثيتي كه قادر نبود بر اسرع دربنصورت نبض صغير متواتر خواهد بود فقط تا تدارك كند بتواتر چيزيرا كه فوت شد از عظم و سرعت وبدانند كه حال قوت ونبض را باعتبار عظم وسرعت و تواتر تشبيه داده اند بحال كسي كه محتاج بود بحمل چيزي ثقيل وظاهراست كه اگر آن شخص قادر بود بر حمل وي برميدارد همه آنرا بيكبار وبمحل مقصود ميرساند همچنان قوت كه قوي باشد ومانعي ديگر از انبساط نبود نبض عظيم مي شود جهت استنشاق وعام است كه باسرعت بود يابي سرعت واگر قادر نبود بر حمل وی دو حصه ميكند آنرا وسرعت مي نمايد در نقل آن تا تدارك كند بعجلت قطع مسافت قصور قوت را كذلك آنجا كه قوت قوي نمي باشد يامانعي ديگر از انبساط واقع مي شود نبض بسرعت مي گرايد جهت استيفاى استنشاق واگر آن شخص ضعيفتر بود چيز ثقيل را نتواند برداشت مگر بدفعات منقسم مي سازد آنرا بچند حصه بحسب قدرت وهر بارحصهٔ برميدارد بعجلت تا يابي بمحل مقصود رسانيده رجوع ميكند براي حمل آخر بی توقف فيمابين النقلين همينسان قوت كه ضعيفتر مي باشد نبض را متواتر مي سازد جهت استكمال استنشاق خواه باسرعت بود خواه با بطوء ومنها الغزالي وبعضي از مركبات نبضي است كه مسمي است بغزالي وهو الذي يقرع الاصابع قرعة ثم يقرعها ثانيا بسرعة بحيث لايحس له الرجوع والسكون وی آنست كه برسد انگشتانرا يكبار پس برسد انگشتانرا باردوم بسرعت بنوعی كه محسوس نشود اورا رجوع وسكون ويدل علي شدة الحاجة الي الترويح ودلالت ميكند برشدت احتياج بسوي ترويح وسبب او اسباب سرعت است وغزالي از ان گويند كه وی مشابه بغزال است در دويدن وجهيدن زيرا كه غزال پا يها را چون برزمين مي نهد وبرميدارد از غايت سرعت متصور نمي شود وضع ورفع وسكون همچنان حالت اين نبض است از غايت سرعت زمان حركت وسكون وغزالي مشابه است بواقع في الوسط وفرق بينهما گفته آيد؛ ومنها الموجي وبعضي از مركبات نبض موجيست وهو المختلف في عظم اجزاء العرق وصغرها وشهوقها وعرضها مع امتلاء ووي آنست كه مختلف باشد در عظم اجزاي رگ وصغر آن وشهوق آن وعرض آن با امتلا كانها امواج يتلو بعضها بعضا گويا موجها ست كه پی هم ميرسد بعض وی بعض را مانند تموج بحر از القاي شيء صلب در وی وبهمين مشابهت مسمي

مانند موجي يعني چنانچه در آب ايستاده چيزي سخت مي اندازند و دائرها از وي ظاهر مي شوند
و هر دائرهٔ داخلي نسبت بخارجي خردتر و سريع الحركة مي باشد همچنان درين نبض طرف رگ كه
بخنصر نباض ميرسد نسبت بديگر اجزايش بسيار بيشتر و خيلي بلند تر محسوس ميشود و آنچه از
اجزاي رگ زير بنصر است نسبت با و پست و فروتر مي باشد و همچنان هر چه بعد او هست صغير تر
و فروتر از جزو مقدم مي بود بمانند اثرهائي كه ذكر شد و سبب نبض موجي از دو بيرون نيست
يكي آنكه قوت ضعيف باشد پس نتواند رگ را يكبار حركت داد بالضرور جنبش دهد آنرا شيأ بعد
شيء دوم آنكه آلت يعني رگ ذي لينت بود پس اگرچه قوت قوي باشد و قادر بود بر تحريك عرق بيكدفعه
امار گ بنا بر نرمي بتمامه متحرك نشود و منفعل نگردد و هر جزوش از تحريك قوت بيكبار بلكه اندك اندك
جزء بعد جزء سرايت ميكند از تحريك در اجزايش ظاهر است كه چيزي صلب را چون بجنبانند از يك
طرف در تمامي آن جنبش مي افتد البته بخلاف چيزي نرم كه جزوي از ان چون حركت كند جائز است
كه جزو ديگر منفعل نشود از حركت او و يدل علي فرط الرطوبة و دلالت ميكند نبض موجي بر زيادتي
رطوبت لهذا مي گويند و يكون في الاستسقاء وذات الرئة والفالج والسكتة و مي باشد نبض موجي در استسقا
و ذات الرئه و فالج و سكته و جز آن هر چه از غلبهٔ رطوبت افتند و اگر در تپ بديد آيد نشان عرق باشد
و بعد استحمام و در شرب شراب كثير نيز نبض موجي باشد* ومنها الدودي و بعضي از مركبات نبض
دوديست و صورته كالموجي و صورت دودي همچون صورت موجي است في الشهوق در بلندي و در غور
و تقدم و تاخر نيز الا انه ليس بعريض ولا ممتلئ مگر آنكه بدرستي دودي نمي باشد عريض و نه ممتلئ
و تموجه ضعيف و مي باشد تموج او ضعيف و چون حركت او مشابه بحركت كرم بسيار پا است بدودي مسمي شد
و يدل علي سقوط القوة لكن لا بتمامها و دلالت ميكند اين نبض بر ساقط شدن قوت ليكن نه بتمامه زيرا كه
چون قوت بتمامه ساقط گردد نبض نملي مي شود* ومنها النملي و بعضي از مركبات نمليست و هو في غاية
الصغر والتواتر و وي در غايت صغر و تواتر مي باشد زيراكه قوت در ان بغايت ضعيف مي بود لهذا
مي گويند و يكون عند كمال سقوط القوة و قرب الموت و مي باشد نبض نملي نزديك نهايت سقوط
قوت و نزديك بمرگ و ازانكه حركت اين نبض مشابه بجنس حركت مورچه است بنملي مسمي شد*
انتباه اختلاف نبض موجي بنا بر رطوبت آلت است كه قوت همه آنرا نمي تواند متحرك ساخت

بیکبار باآنکه قویست بخلاف اختلاف دودی ونملی که علت او افراط ضعف است لا غیر لهذا لازم است
که دودی ونملی بطیئ باشند ومتواتر بوند اما بطیئ بهرآنکه سرعت بی قوة مادیا شد ومتواتر
ازانکه هرگاه قوت ضعیف وحاجت شدید بود واجب است که تواتر کند نبض غایت آنکه در دودي
چنان کان اقتل که سریع است اما سریع نباشد لما ذکر ونبض نملی در حق طفل نوزاده طبیعي بود ودر
غیرآن نشان موت ؟ ومنها المنشاري وبعضي از مرکبات نبض منشاریست وهو نبض صلب وآن نبض
صلب است وفي قرعه وشهوقه اختلاف ودر قرع وی وشهوق وي اختلاف می باشد حتی یحس کانه
یقرع بعض الاصابع في حال نزوله عن بعض تاآنکه محسوس می شود که گویا میکوبد بعض انگشتانرا
در حال نزول وي ازنبض بمثابهٔ حرکت منشار یعني اره واگر گویند که در قانون وغیره از اکثرکتب
مرقوم است که منشاری نبض سریع متواتر مختلف الاجزا است در عظم وانبساط ودر صلابت ولین واین
صریح است برانکه بعض اجزای عرق در روي صلب مي باشد وبعض اجزا نرم وماتن علی الاطلاق
آنرا صلب گفته پس تطبیق چگونه باشد جوابش آنست که شک نیست که هیچ جزوي از عرق در ین
نبض معرا از صلابت نیست غایت آنکه در صلابت اختلاف است که بعض اجزا صلب می شود
وبعضي اصلب پس آنچه اطلاق لین در قانون وغیره در باب وی شده مراد ازین لین نسبتی بود نه لین
حقیقی وکذا قال صاحب نفیسي ویدل علی ورم حار عظیم ودلالت میکند منشاري بر ورم گرم بزرگ
که در اعضاي عصباني باشند وهرچونکه بود منشاری دلالت کند برانکه قوت قویست ولهذا باتواتر
سریع مي باشد وگذشت که سرعت بي قوت نبود وظاهر است که اگر قوت قوی نمی بود قادر نمی شد
بر تعظم بعض اجزا باوجود صلابت وسبب منشاریت نبض اختلاف جرم عرق است در صلابت
ولین بحیثیتي که محسوس تواند بود وظاهر است که چون بعض اجزای رگ صلب باشد انبساطش
اصغر وابطأ خواهد بود وبعض دیگر که لین باشد انبساطش اسرع واعظم خواهد بود پس نبض
مذکور مختلف الاجزا باشد در صلابت وعظم وصغر وتقدم وتاخر وذلك هو المنشارية وسبب
اختلاف اجزاي رگ عند تحقیق از دو بیرون نیست یکی آنکه آنچه در جرم رگ مصبوب وریخته
یا شد مختلف بود در عفونت وفجاجت ونضج وظاهر است که حسب اختلاف قوام ماده اختلاف
در اجزاي رگ نیز محسوس مي شود زیراکه مادهٔ که عفن است واجب میکند لین وکذا مادهٔ نضیج

وآنچه مخفی نیست لازم میکند صلابت وکذا هرچه نج بود دوم آنکه ورم در اعضای عصبیه اند وبدان سبب اختلاف در اجرای عرق پدید آید ووجه اظهر در حدوث منشاریت نبض از تورم عضو عصبی آنست که مقرر شده که بر هر شریان دو غشا محیط است یکی از خارج ودوم از داخل خارجی غلیظ ونمایان است در هر شریان وداخلی بغایت دقیق وخفی است ومعلوم نمی شود مگر در شراینن بزرگ وتحقیق یافته که اغشیه منتسج اند از لیف عصبی ولیف رباطی پس هرگاه ورم در عضو عصبی می افتد کشیده می شوند اعصابی که در ان عضو اند بسبب افزودن ورم در حجم عضو وبواسطه جذب اعصاب آن عضو منجذب میگردند لیفهای اعصاب که در غشای شریانی منتسج اند وباعصاب عضو متورمه اتصال دارند وبواسطه انجذاب الیاف عصبیه غشائیه منقبض می گردد جرم شریان از انجا که تحت آن الیاف است وبالضرورة در فضای جوف شریان نیز در ان محل تضیق وتقصر می افتد وبسبب ممانعت الیاف منجذبه در بسط شریان علی ماینبغی تعسر واقع می شود پس حال نبض مختلف میگردد زیراکه اجزای عرق از انجا که الیاف عصبیه مغشیه او منجذب نگشته عظیمتر وسریعتر می بوند واز انجا که منجذب گشته صغیرتر وبطیء ترمی باشند وبنابر تمدد صلب تر محسوس میگردند وذلك هو النبض المشاري وگذشت که از الیاف عصبیه مغشیه آنچه باعصاب ممتده عضو متورم اتصال دارند منجذب میگردند وآنچه متصل نیستند بحال می باشند وظاهر است که اجزای شریان از انجا که بحال خود اند مطاوع می باشند قوت محرکه را در انبساط وسرعت واز انجا که منجذب اند عصیان می کنند در انبساط وسرعت ؛

فائده ورم که در عضو غیرعصبی می افتد واحداث منشاریت نبض نماید در سبب نخستین اختلاف داخل است زیرا که ورم مذکور تا حار نبود وقدری از ماده آن در جرم شریان نفوذ نکند ودر عفونت ونضج مختلف نباشد نبض را منشاری نمی سازد وذلك هو المصبوب في جرم الشريان وبهمین سبب ورم مسطور را سبب جداجهت منشاری معدود نساخته اند ؛ ومنها ذنب الفار وبعضی از مرکبات مسمی بذنب الفار است وآن را دم موش ازان گویند که همچنانکه دم موش مختلف الاجزاست در گندگی ولاغری که از یك طرف آگنده است واز طرف ثانی باریك وفیما بین بتدریج از مرتبه بمرتبه رسیده کذلك حال این نبض است چنانچه می گویند وهو الذي يتدرج في اختلاف الاجزاء من نقصان الی زیادة او من زیادة الی نقصان ووی آنست که بتدریج شروع کند در اختلاف یعنی اندك

ظاهر شود استدلال در اجزا از نقصان بسوی زیادتی یا از زیادتی بسوی نقصان زبر طبق قول شیخ وهانی جهت بودن نبض ذنب الفاری همین قدر که گفت کافی است قطع نظر از آنکه بعد رسیدن از مرتبهٔ بمرتبه باز رجوع کند بمرتبهٔ اول یا نه لیکن از کلام قرشی که در موجز است رجوع نیز جزو حد ذنب الفار معلوم میشود کما لا یخفی اما آنچه از اکثر کتب معتبره ظاهر می شود باید که در حد وی رجوع ماخوذ نباشد و چون این نبض متضمن بر اقسام است و اکثر اقسام او با سمی مخصوص و بعضی معدوم الاسم هر یك درین جا مفصل گفته می شود با فوائد کثیر پوشیده نماند که ذنب الفاری قسمی است از نبض فاری و فاری نبضی است که مختلف الاجزاء بود در نقص و ازدیاد یعنی از نقصان بزیادت رسد یا از زیادت بنقصان بی لحاظ آنکه بعد رسیدن از مرتبهٔ بمرتبه باز عود کند بمرتبهٔ اولی بتدریج یا بدفعة یا عود نکند اما آنچه رجوع نکند یا بتدریج رجوع کند بر غیر و تیرهٔ فاری ثابت باشد که پیشتر گفته می شود آنرا ذنب الفار گویند و آنچه دفعة رجوع کند اسمی مخصوص ندارد پس فاری مقسم است و ذنب الفار و آنکه اسم مخصوص ندارد یعنی دفعة عود میکند هر دو قسم اویند و فیما بین خود قسیم بدانکه ذنب الفار سه گونه است یکی آنکه از عظم آغاز کند و بتدریج بصغر گراید و بجائی رسد که از غایت صغر مدرك و محسوس نشود و آنرا ذنب المنقضی گویند کذا یفهم من الاقسرائی والذخیرة و این نوع نبض ردی است بهر آنکه دلالت میکند بر ضعف و عجز قوت از حرکت زیرا که قوت عند ضعف جهت استراحت باز می ایستد از حرکت و چون از اجتماع روح تقویت می یابد باز بحرکت می پردازد دوم آنکه از مرتبهٔ آغاز کند و بتدریج بمرتبهٔ که ضد مرتبهٔ آغاز است برسد پس بر همان حالت ثابت ماند و آنرا ذنب ثابت گویند در اقسرائی همچنین است سوم آنکه از مرتبهٔ آغاز کند و بتدریج بمرتبهٔ برسد و باز از آن جا بتدریج عود کند مثلا نخست صغر یا عظم محسوس شود پس بتدریج بعظم یا صغر میل کند و حدی رسیده باز بصغر یا عظم عود کند آنرا ذنب راجع گویند و ذنب عائد خوانند و اسامی وی حسب الرجوع مختلف است زیرا که اگر نبض از عظم آغاز می کند و بصغر رسیده باز عود میکند و بهمان عظم که آغاز از آن کرده بود میرسد بی کم و کاست آنرا ذنب متراجع تام الرجوع گویند و دلالت میکند بر آنکه قوت مساویست هر قوت محرکهٔ حرکت اولی را و اگر از عظم می آغازد و بصغر رسیده عود می کند بعظم اما بدان عظم که در آغاز بود نمیرسد آنرا ذنب متراجع ناقص الرجوع گویند

ودلالت میکند برانکه قوت ضعیف تر است از قوت محرکهٔ حرکت اولی واگرا زعظم می آغاز در صغر
رسید عود میکند بهمان عظمی وازان هم ترقی میکند در عظمیت آنرا ذنب متراجع زائد الرجوع
خوانند ودلالت میکند برآنکه قوت قوی تر از قوت محرکهٔ حرکت اولی است واگرا ز صغر آغاز کند
وبعظم رسد باز ازانجا بصغر رسد وترقی کند در صغر حتی که نامحسوس شود آنرا ذنب المنقضی گویند
چنانچه در نفیسی است ودلالت میکند بر ضعف تام وهو ایضا ردی لما ذکر فی ذنب المنقضی الاول اما آنچه
از صغر آغاز کند وبعظم گراید وباز بصغر عود کند وبرهمان حالت متوقف ماند آنرا فاری ثابت گویند
کذا فی النفیسی وازین بیان عیان شد که فاری ثابت نوعی از نبض فاری متراجع است وذنب الفاری
ثابت قسمی از فاری غیر متراجع وگذشت که فاری مقسم است وذنب الفاری وقسیم او هر دو قسم فاری اند
فافهم وتامل لانه غامض وما صرح احد بهذا المبحث کما صرحته انا بعون الله تعالی اکنون باید دانست
که اختلاف در نبض الفار همچنانکه باعتبار عظم وصغر می باشد در قوت وضعف ودر سرعت وبطؤ
ودر تواتر وتفاوت ودر صلابت ولین نیز می باشد لیکن اختلاف اخص که بسبب آن ذنب الفار
معتبر باشد همان است که در عظم وصغر بود زیرا که تسمیهٔ این نبض باین اسم بدین مشابهت اوفق است
بهر آنکه دم موش مختلف می باشد در غلظت ودقت از اصلش تا سرش وشک نیست که غلظت ودقت
مشابه اند بعظم وصغر لهذا صاحب موجز در تعریف این نبض بهمین دو لفظ اقتصار کرده عوض
نقصان وازدیاد مطلق وایضا بدانند که اختلاف نبض ذنب الفار بر سه گونه است یکی آنکه باعتبار
نبضات بود یعنی نبضهٔ نخست مثلا قوی یا عظیم یا سریع یا جز آن باشد وباز بتدریج هر نبضهٔ مابعد
مائل شود بضعف یا صغر یا بطؤ گویا مخروطیست واین نوع ظاهر تر است وآنچه گفته شد از تراجع
وعدم تراجع واسامی آن بیشتر در حق همین واقع است دوم آنکه باعتبار یک نبض بود نظر با جزای
کثیر مثلا آنچه تحت اصبع اول است زائد محسوس شود در امری وآنچه تحت ثانیست انقص بود
از اول وکذا آنچه تحت ثالث است نسبت بثانی وآنچه تحت رابع است نسبت بثالث انقص باشد
همچنان اگر ابتدا از نقصان شود وانتها بازدیاد سوم باعتبار یک نبض بود نظر بجزو واحد مثلا ابتدای
انبساط ازید نماید یا انقص پستر بتدریج ناقص شود یا زائد بالجمله ذنب الفار هرگونه که باشد دلالت
میکند بر چهار قوت واسترحت او ازان است که گاهی ناقص می شود وگاهی زائد وازینجاست که ماتن

میگویند ویدل علی ان القوة تضعف ثم ترجع ودلالت میکند نبض ذنب الفار بر آنکه قوت ضعیف
می شود پس بقوت میگراید ودلالت اقسام او در ضمن هر واحد مشروحا ذکریافته وقرشی در شرح
قانون گفته که اصناف وی جمله سه است یکی منقضی و وی آنست که در نقصان بیفزاید تا که بسقوط
انجامد وهو الرده دوم ثابت و وی آنست که باقی ماند بر حالتی که از ان حالت آن نبض را ذنب الفار
توان گفت یعنی بسقوط نانجامد وموردی سوم آنکه راجع باشد و وی آنست که رجوع کند از حالتی
بسوی تشابه چنانچه با لاگذشت و وی نسبت بدیگران اسلم است بشرطیکه رجوع او بمنقضی
نه انجامد ٭ ومنها ذو الفترة وبعضی از نبضهای مرکب ذوفترتست وهو الذی یسکن حیث یتوقع
الحرکة و وی آنست که ساکن شود هنگامی که متوقع بود حرکت وتفسیر این بد ووجه کرده اند وجه
اول آنکه در زمانیکه امید حرکت باشد حرکت بوجود نیاید اصلا یا بوجود آید اما محسوس نباشد
نظیر آنچه اصلا حرکت بوجود نیاید آنست که سکون که بعد حرکت انبساط یا انقباض می باشد زیاده
شود بر مقدار مخصوصهٔ خود وظاهر است که زمانهٔ سکون که درینصورت از مقدار سکون نبض زائد
شده حرکت دران متوقع بود که بوقوع نیامده وسکون گذشته ومثال آنچه اگرچه حرکت بوجود آید
اما محسوس نتواند شد بدان سبب وی نیز موصوف بسکون باشد آنست که بعد سکون انقباض عرق
یا انبساط گراید ومنوز بدرجهٔ محسوس شدن نرسیده باشد که باز بمرکز عود نماید پس اینجا نیز
در وقتیکه حرکت عرق من حیث الدرك مرجو بود بسکون گذشته باعتبار عدم احساس حرکت واین
وجه نخستین بتاویلی محتاج نیست واز کلام قرشی معنی ذو فترة محصور درهمین می نماید وجه دوم
آنکه بعد شروع در حرکت وقبل اتمام او سکون افتد واین چنان باشد که مثلا نبض بعد شروع در
انبساط وقبل از تمامی انبساط ساکن شود وباز حرکت کند وانبساط تمام نماید یا بعد شروع در انقباض
پیش از تمامی او دفعة نماید وباز حرکت کند وانقباض تمام نماید وشك نیست که بین السکونین المذکورین
زمان حرکت بود که سکون دران متخلل شده پس نبض مذکور درین تقدیر مرکب باشد از دو حرکت
که یکی ازان منقطع الوسط است وسه سکون ودر تقدیری که فترت هم در انبساط بود وهم در انقباض
مرکب باشد نبض از دو حرکت منقطع الوسط وچهار سکون واین وجه ثانی درین معنی که مذکور شد
تاویل طلب است زیرا که توقع شی قبل حصول الشی می باشد وهرگاه حرکت بوجود آمده باشد

وسکون دران مندرج شود واین گفتن که هنگام توقع حرکت ساکن شد لغو باشد وتاویل آنست که گفته شود توقع حرکت عام است که مراد ازان وجود حرکت بود یا اتمام حرکت پس چنانکه در وجه اول وجود حرکت مقصود است در وجه ثانی اتمام حرکت مامول است و چون قبل از تمامی وی سکون افتاده لیکن حیث یتوقع الحرکة در حقش صادق آید و سبب نقص در فترت یا اعیای قوت است که بنابر ماندگی طلب استراحت توقع کند پس قطع مسافت نماید یا عارض ناگهانی که باعث انصراف طبیعت شود دفعة ویکبارگی از حرکت بازدارد چنانچه در نزع شدید می افتد واگر گویند که در حد نبض گذشت که هر نبضه مرکب است از دو حرکت و دو سکون و اینجا نظر بوجه ثانی سه سکون یا چهار سکون مقدر شده در هر نبضه پس حد ناقص باشد جوابش دهند که مراد از سکون در حد نبض آنست که بعد تمامی انبساط و انقباض واقع شود وشك نیست که اینچنین سکون که معتدبه این مبحث است زیاده بر دو اصلا در نبضه نمی باشد وایضا می تواند که بگویند که آنچه در حدود الاشیاء ضبط می یابد باعتبار خلوشی از عارض است وظاهر است که نبض چون بر طبع بود زیاده بر دو حرکت و دو سکون دران نخواهد بود پس ازین سکونهای عارضی اتفاقیه نقص در حد نشود وازین کلام اکثر شکوك که در چنین مقام وارد می شوند بر نبضها مرتفع میگردند * ومنها الواقع في الوسط وبعضی از مرکبات واقع در وسط است وهو الذي يتحرك حيث يتوقع السكون وهی آنست که متحرك شود هنگامیکه متوقع بود سکون یعنی ما بین انبساط وانقباض که زمان سکون است حرکت افتد وحصول این حرکت سوم ما بین الحرکتین المتضادتین واقع شود چنان باشد که مثلا بعد تمام انبساط عرق با نقباض گراید فورا خواه سکون ضعیفه بعد انبساط کرده باشد یا اصلا سکون نکرده بمجرد شروع در انقباض باز متوسط شود وقرع کند عیلة بحیثیتی که در انقدر زمانه که سکون متوقع بود حرکت افتد پس بانقباض متحرك شود علی ماینبغي حاصل آنکه میان دو حرکت متضاده حرکتی ثالث وارد شود وبهمین سبب آنرا واقع في الوسط خوانند بالجمله این حرکت واقعه اگر در زمان یکی از دو سکون است نبضه از سه حرکت ترکیب می یابد واگر در هر دو است از چهار حرکت کما لا یخفی ودفع ایراد که بر حد نبض می باشد در مبحث ذو فترة گذشت اکنون در یابند نبض مذکور مشابهت دارد بغزالي وبمطرقي نیز وفرق او ازینها گفته آید جداجدا اما فرق در وی و در غزالی آنست که قرعهٔ ثانی در غزالي لاحق می شود قبل انقضای قرعهٔ اول یعنی

هنوز بعض اجزای رگ از قرع اول فارغ نشده باشند که بعض دیگر از اجزا یش قرعهٔ ثانی کنند
حاصل آنکه اجزاي رگ در ین نبض مختلف مي باشند در سرعت و بطؤ و بتقدم و تاخر قرع میکنند
بهر کیف که باشد پس بعض اجزا ي رگ که نخست قرع کرده اند پیش ازانکه بعض دیگر از اجزا یش
فارغ از قرع شوند ثانیا قرع میکنند بسرعت پس وقوف قرع ثانی قبل ازانقضای قرع اول جا ئز باشد
نظر با ختلاف اجزاي عرق بخلاف واقع في الوسط که قرع ثاني اوخي شود مگر بعد ازانکه سائر اجزاي
وی از قرع اول فارغ شوند وفرق دیگر آنکه نبضهٔ لاحقه در ین نبض قرع عام میکند یعني هرجزو ش
قارع انامل مي شود بخلاف غزالي که قرعهٔ نبضهٔ لاحقه وي مخصوص البعض مي باشد یعني نمیکند
قرع مگر جزو واحد ازان وفرق در واقع في الوسط و درمطرقي آنست که قرع ثاني درمطرقي جزو حرکت
انبساطي است که قرع اول نیز جزو آن انبساط است یعنی قرع لاحقهٔ مطرقي متمم انبساط است پس
هردو قرع وی جزو یك انبساط باشد بخلاف واقع در وسط که قرع ثاني او بعد تمامي انبساط مي افتد
وازجزوا و نیست وسبب این نبض حرارت قویست که محتاج کند طبیعت را بسوی حرکت درغیر وقت
حرکت ومنها المسلي وبعضي از نبضهاي مرکب مسلي است ومسل بکسر میم وفتح سین مهمله ولام
مشدد جوال دوز را گویند وهو الذي یاخذ من نقصان الی حد في الزیادة ووی آنست که میگیرد
یعني شروع میکند از نقصان بسوي حدي دراز دیاد ثم یتماکس علی الولاء پس میل میکند از زیادتی
بسوي نقصان بر اتصال درمیان جهت الی ان یبلغ الحد الاول في النقصان تا که برسد بحد نخستین
در نقصان یعني انتها ي انبساط همچون ابتدای انبساط بود ویکون کذنبي الفأر ومی باشد نبض مذکور
همچون دو دم موش که هردو را از طرف آگنده متصل سازند پس وسط این آگنده باشد وطرفین
باریك ومثال این نبض همچنان است زیرا که حالت انبساط از ابتدای اصبع اول تامنتهاي ثاني بترتیب
دراز دیا دمي باشد پس ازانجا تامنتها ي اصبع چهارم در نقصان مي بود حاصل آنکه عظیم الوسط
صغیر الطرفین مینماید حالت انبساط وضد این نبض راعمیق نا مند ومائل بطرفین خوانند ووي آنست
که صغیر الوسط عظیم الطرفین نماید حالت انبساط گویا دودم موش را ازطرف باریك باهم متصل
ساخته اند واین قسم را ماتن ذکر نکرده وشیخ نیز در قانون ضبط ننموده بنابر قلت وقوع وی وعلت
قلت وقوع وي آنست که سبب مسلي وضد اولا محاله ضعف قو تست وچون قوت ضعیف باشد کمتر اشتد

که شریان را دران مقدار که محسوس می شود باصابع اربع ازدوطرف منبسط نماید ود روسط برصغر کذا ردبنابر عجزا ما بسط وسط شریان در آنقدر اسهل می باشد زیراکه بسط مکان واحد آسان تراست برضعف ازبسط دومکان کما لایخفی این راه مسلی کثیرالوقوع آمده نسبت بعمیق که ضد اوست ٭ ومنها المرتعش وبعضي ازمرکبات نبض لرزان است وا بن رامرتعد نیزگویند وموالذی یحس منه حالة تشبه الرعشة وری آنست که یافته شود ازوی حالتي مانند رعشه یعني عرق لرزنده محسوس گردد وسبب این نبض ضعف قوت وشدت حاجت وصلابت ویبوست آلت است ٭ ومنها الملتوي وبعضی ازمرکبات نبض ملتوی است وموالذي یحس منه العرق کانه خیط یلتوي وری آنست که محسوس می شود ازوی رگ گویا رشته ایست برکشیده که پیچ می خورد ومتفتل می شود وهذه الانواع تدل علی سوء حال البدن ٭ واین انواع یعني ازذوفترت تا ملتوی آنچه مذکور اند دلالت میکنند بر بدي حال بدن ٭

فائدة ٭ اصناف نبضها که درمتن بودند تا اینجا تمام شدند واگرچه انواع مرکبة او زیاده برانند که معدود شوند لیکن آنچه مخصوص با سمی شد در ینجا ضبط نیافته بیان میکنم ببایددانست که یکي ازان نبض متشنج واین نیز همچون رشته کشیده باشد ومختلف الاجزا بود درتقدم وتاخر ووضع ومقرون باشد بصغرما وصلابة ما وری مندراست بحدوث تشنج وسبب نبض مذکورمتشنج شدن اجزاي عصبیه است که درغشا ئین محیطین شریانی است ظاهراست که چون دربعض اجزای غشاي محیط شریان کشیده گي افتد بسط مابین الغشائین متعسرمیگردد ومنحصرمي شود وصلب مي نماید ودراجزاي شریان اختلاف مي افتد بواسطهٔ اختلاف اجزای غشائیه عصبیه وجهات تشنج آن رشك نیست که این تشنج نمی باشد مگر ازحرکات غیرطبیعیه ورداءت قوام آلت لازمهٔ ویست واگرگویند چون چنین است مي باید که وجودنبض متشنج بعدوجودتشنج باشد پس نبض مذکورمنذرنباشد بر تشنج لان منذرالشي یکون سابقا علی ذلك الشي وجوابش آنست که تشنج وقتي ظاهر میشود دراعضاء حس می درآید که اعصاب بزرگ کشیده میگردند وتشنج الیاف عصب صغیرمقدمهٔ تشنج اعصاب کبیر است پس منذرت اوثابت باشد ودیگرازان نبض متوتراست بروزن متصرف واین نیز همچون رشته کشیده باشد زیراکه متوتر ومتشنج ومرتعش وملتوي جمله با هم اشتراك دارند دربودنها همه واحد مختلف الاجزاء درتقدم وتاخر ووضع لیکن ازجهت آخرتفارق دارند کما لایخفی بالجملة.

متوتر آنست که اندر وی انبساط کمتر و پوشیده تر باشد و کشیدگی رگ ظاهرتر باشد و اکثر وقوع این نبضها در امراض خشك بود و نوعیست از نبض که آنرا ثابت گویند و آن نبضی است با زیك و صلب و کشیده ذی اختلاف که در بیماریهای شدید الیبوسة چون دق و ذبول پدید می آید و نوعیست از نبض که آنرا مطرقی گویند و معروف است و این چنان باشد که نبض قرع کند اصبع را و بدان کفایت ننماید پس ثانیا قرع کند جهت اتمام انبساط چنانچه پتك را که بر سندان میزنند با سستی دست و بر سندان رسیده قرع دیگر می نماید بی اراده قارع و بهمین تشبیه این را بمطرقی مسمی ساختند و ترجمهٔ مطرقه پتك است و جالینوس گفته که من یافته ام مطرقی را که دو بار عود کرده یعنی در یك نبضه سه قرعه نموده و مستبعد نیست لیکن بدانند هر قرعهٔ وی ضعیفتر از قرعهٔ ما سبق می باشد و وی تشابه دارد بواقع فی الوسط و فرق بینهما گفته شد در وی و مطرقی را ذو القرعتین نیز نامند و اطبا را درین اختلاف است که وی دو نبضه است یا یك نبضه بعضی برانند که دو نبضه است که بنابر سرعت قرعهٔ ثانیه بیك نبضه توهم کرده اند و حجت این بعض آنست که قرعه مشعر بر اتمام انبساط است و چون درینجا دو قرعه محسوس است لاجرم باید که دو نبضه باشند زیرا که در یك نبضه دو انبساط نباشد و قرشی گفته که این حجت مغالطه است چنانچه گفته آید و بعضی گفته که او یك نبضه است که مختلف است در تقدم و تاخر و شیخ همین را اختیار کرده لیکن در یابند که این اختلاف تقدم و تاخر ذی قرعتین جز این نیست که باعتبار آخر شریان است در سمك نه در طول یعنی اکثر اجزای عرق نخست قرع میکنند پس بعض دیگر از آخر شریان بعد مفارقت آنها قارع میگردند و در یك نبضه دو قرعه واقع می شوند و در بیان اسباب این نبض حقیقت وی روشن تر شود و آنانکه وی را یك نبضه میدانند احتجاج میکنند بآنکه برای دو نبضه زمانهٔ معتدبه باید و حصول آنها درین قدر زمان قلیل که مطرقی دو قرعه میکند محال است بعقل و تجربه و ایضا شیخ گفته در رد قول کسانیکه آنرا دو نبضه میدانند لازم نیست که هرچه از وی دو قرعه محسوس شود وی دو نبضه بود واما هو مغالطة زیرا که اگر چنین می بود منقطع الانبساط عائد را نیز دو نبضه گفتن جائز می شد و ما قاله احد و دلیل دیگر آنکه وی را دو نبضه گفتن وقتی روا می بود که او منبسط میشد بتمامه پستر منقبض می گشت پس باز منبسط می شد و اینجا آن نیست و نمی تواند شد لما قلنا آنفا بلکه جائز است که بگوئیم

عرق چون نخست منبسط میشود قرع میکند اصابع را پستر وقتی که تمام میکند انبساط را محسوس می شود
ازوی قرعهٔ دیگر اکنون اسباب نبض مذکور ذکر کنیم که بعض علامات درین حسب السبب مختلف
می باشد بدانکه وجه حدوث این را سه سبب است یکی آنکه قوت قوی بود و حاجت شدید و آلت
صلب پس مطاوعت نکند در کمال انبساط بلکه بغایت نرسیده منقطع شود پستر باز قوت بنا بر استدعای
حاجت تمام نماید فعل خود را و تحریکت آرد اجزای باقیهٔ آخر شریان را تا تمام نماید انبساط را
و درینصورت نبض مطرقی صلب و قوی و سریع باشد و میتواند که بسط آخر آلت از قوت بعد
انقطاع نه از استدعای حاجت بود بلکه بنابر آن باشد که برسد شریان بکمال خود در مقدار زیرا که
از طبع قوت استکمال افعال اعضا است اگر عائقی نبود دوم آنکه قوت ضعیف باشد پس اگرچه آلت
نرم بود منبسط نشود یکبارگی بنا بر ضعف فاعل یعنی قوت بلکه برای استراحت عارض شود برای
دفعه و بعده اتمام نماید بسط را و درین تقدیر می باشد نبض ضعیف و بطیء سوم آنکه اتفاق افتد قوت را
شاغلی که مانع کمال انبساط بود چنانچه عارض می شود عند فزع مفرط *

انتباه از کلام بعض علمای عظام چنان مستفاد می شود که ذو قرعتین عام باشد و مطرقی خاص
زیرا که قرشی وجز آن نوشته اند که عام است که در ذی قرعتین هردو قرعه مساوی بوند یا یکی
اعظم بود و دیگر اصغر و در تقدیر هردو گاهی اسرع می باشند و گاهی یکی اسرع و یکی ابطأ و در
اختلاط این وجوه انواع ذی قرعتین نه می شود و اگر نبض ذات ثلث قرعات را که در غایت ندرت
است وجود او نیز با این وجوه منضم سازند همه انواع بیست و هفت خواهد شد و گذشت که در مطرقی
شرط است که قرعهٔ ثانی او نسبت سابق اضعف می بود پس وی نوعی بود از جنس ذو قرعتین حاصل
آنکه مطرقی را ذو قرعتین گفتن رواست و ذو قرعتین را علی الاطلاق مطرقی گفتن غیر جائز اکنون
ذکر کنیم لواحقات نبض را اجمالا به چند فائده *

فائده در بیان نبض مرد و زن بدانند که نبض مرد قیاس بزن قوی تر و عظیم باشد و بطیء تر و متفاوت تر بود *

فائده در نبض اسنان بدانکه نبض کودک قیاس به نبض بالغ سریع بود و متواتر و در
عظیمی معتدل اما بنظر بحال صاحبش عظیم باشد و نبض بالغان قوی تر از ما سبق بود و نبض جوان
بجوانی رسند قوی تر هم می شود و اگر عظیم شود سخت عظیم بود و نبض کهل قیاس بجوان صغیر بود

بطيء بود در عظم و قوت میانه و نبض شیخ ضعیف و متفاوت بود و لین ۵

فائده در نبض مزاجها آنجا که مزاج طبیعی گرم بود و فاعل قوی و آلت نرم نبض قوی باشد و عظیم و آنجا که گرمی مزاج نا طبیعی بود هرچند که نا طبیعی قوی تر بود قوت نبض ضعیفتر باشد همانچه در حمای محرقه و جز آن مشهود است و نبض مزاج سرد یا صغیر تر باشد یا متفاوت یا بطیء یا بند از حاجت و بحسب صلبی و نرمی آلت و نبض مزاج تر یا موجی بود یا عریض و نبض مزاج خشک در اکثر وقتها دقیق باشد و صلب و اگر قوت قوی بود و حاجت شدید ذو القرعتین باشد یا متشنج یا مرتعش و باید دانست بسیار باشد که مزاج نصف بدن در طول گرم باشد و نصف دیگر سرد پس نبض نصف محرور همچون نبض محرور بود و نبض نصف مبرود همچون نبض مبرود باشد ۵

فائده در نبض مهزول و سمین نبض لاغر قیاس بنبض فربه عظیم و بطیء باشد و نبض فربه قیاس بنبض لاغر صغیر و سریع باشد و اگر فربهی از گوشت بود سرعت و قوت بیشتر باشد و اگر از شحم باشد برخلاف آن ۵

فائده در نبض حبلی نبض حامله در عظم و سرعت و تواتر زیاده از ان بود که قبل از حمل بوده باشد و اند ر قوت نیفزاید و نکاهد مگر باند ازه اعیا که از ثقل حمل پدید آید ۵

فائده در تغیرات نبض حسب فصول سال و مزاج و بلاد نبض در ربیع معتدل باشد بجمیع باب و در قوت افزون بود و در شهرهای معتدل همچنین باشد و در صیف سریع و متواتر و صغیر و ضعیف باشد و در شهرهای گرم بدستور و در خریف مختلف باشد و بضعیفی مائل و در شهرهای مختلف الهواء کذلک و در شتا متفاوت باشد یا بطیء یا صغیر لیکن نبض محرو ریان در سرما قوی تر شود و در شهرهای سرد بدستور ۵

فائده در نبض نوم و یقظه در اول خواب نبض صغیر و ضعیف باشد و مع ذلک یا متفاوت بود یا بطیء و بعد هضم طعام و مرور زمانی در خواب عظیم و قوی میگردد و در آخر خواب معتدل المقدار عظیم و قوی و بطیء می شود و چون در خواب افراط رود بصغیری و ضعیفی و تفاوت و بطوء بازگردد و هرگاه کسی در خواب شود و معده و عروق او خالی از غذا باشد صغر و تفاوت و بطوء در نبض بیفزاید بالجمله احکام نبض در خواب مختلف می باشد و در بیداری بدستور زیرا که هنگام یقظه که عقیب نوم طبیعی باشد نبض عظیم و سریع باشد پس بطبیعی خود بازگردد و آنرا که ناگاه بیدار کنند و بترسانند نبض وی ضعیف باشد پس عظیم و سریع و مختلف و مرتعش گردد پس اگر ترس حقیقی

ثابت است نبض تا دیر بران حالت بماند والا زود متغیر شود وبحال آید *

فائده در نبض ریاضت هرگاه ریاضت معتدل باشد نبض بتدریج قوی تر وعظیم تر می شود ودر آخر ریاضت سریع و متواتر شود وچون ریاضت فزون از اعتدال شود صغیر و ضعیف گردد واگر قوت سخت قوی باشد سریع گردد وهرگاه ریاضت بافراط تمام رسد دودی گردد یا نملی *

فائده در نبض طعام وشراب وآب ومراد از شراب دراینجا خمر است باید دانست طعام که باعتدال خورده شود نبض دران عظیم وقوی وسریع و متواتر شود واگر بسیار خورده شود نبض را مختلف وبی نظام سازد واگر بسیار کم خورده شود مائل بقوت وعظم وسرعت نماید وقوتش دیر بماند واگر ماکول گرم باشد ومزاج اصلی نیز گرم بود سوء المزاج گرم تولد کند و بسبب سوء المزاج قوت ضعیف شود ونبض نیز ضعیف وسریع ومتواتر گردد واگر مزاج اصلی سرد باشد وطعام گرم باشد بامزاج بسازد ونبض عظیم وقوی شود وهمچنین اگر صاحب مزاج سرد چیزی سرد خورد سوء المزاج سرد پدید آید وقوت بضعف گراید وبدان سبب نبض صغیر وضعیف وبطیء ومتفاوت گردد اما شراب اگرچه بسیار متشرب شود ونبض بدان سبب مختلف وبی نظام گردد لیکن باختلاف وبی نظامی کثرت طعام نرسد زیرا که شراب لطیف وخفیف باشد اما شراب سرد بالفعل خواه بعمل سرد شده باشد خواه بسردی هوای زمستان حکم وی چون حکم غذای سرد است وتغیر نبض ازوی حسب مزاج اصلی باشد چنانچه گذشت غایت آنکه هرگاه در تن گرم شود آن تغیر نمی ماند و شراب حار بالفعل خواه از سخونت هوای تابستان گرم شده باشد خواه بآتش حرارت آن از حرارت غریزی بس بعید نباشد وحکم وی چون حکم غذای گرم بود و تغیر نبض ازو حسب مزاج اصلی باشد چنانچه گفته شد وشراب بهر آنکه زود گوارا است تغیر در نبض زود می نکند اما آب مرغوب بنابر آنکه غذا را مدد گار است ومبدرق ومنفذ بمجاری ضیقه فعل وی از باطن همچون فعل شراب باشد درین امور و بنا برآنکه تن را گرم نکند حاجت ازوی نیز را فزون نمیگردد از انست که نبض اگرچه از آب نوشیدن معتدل المقدار قوی میگردد اما سریع وعظیم ومتواتر نمی شود وحکم کثرت وقلت وی همچون حکم قلت وکثرت طعام باشد *

فائده در نبض کسی که غسل کند بآب گرم یا سرد اگر آب گرم استعمال کند خاصه در حمام نبض عظیم شود وقوی ولین بعده سریع گردد یا متواتر واگر در حمام دیر نشیند حرارت به تحلیل رود نبض

ضعيف و بطيء و متفاوت می گردد و اگر آب سرد استعمال كنند و سردي بقعر تن رسد نبض صغير و متفاوت گردد و اگر ظاهر تن سرد شود و حرارت درباطن جمع گردد نبض قوي و عظيم و سريع شود و آب معدنها آنچه خشك كننده است چون شبي وزاجي نبض را صلب كند و آنچه گرم كننده است چون كبريتي نبض را سريع كند *

فائده در نبض اوجاع بدانكه تغير در نبض بسبب درد يا ازشدت درد بود يا از اطالت مدت درد يا بنا بر حدوث درد با عضاي شريفه اما چون درد آغاز كند و هنوز كمتر باشد نبض قوي و سريع و متواتر شود بشرطيكه وجع در ظاهر بود اما اگر در باطن باشد همراه ابتدا صغير و ضعيف مي كند نبض را و هرگاه وجع صعب شود نبض را ضعيف كند و صغير و متواتر و سريع و هرچون كه مدت وجع افزون تر گردد تغير نبض قوي تر و بيشتر باشد و وقتي كه درد بنهايت صعبي رسد و قوت ساقط گردد نبض نملي شود *

فائده در نبض اورام و تغيير ورم نبض را دوگونه باشد يكي آنكه ورم شريان تمام بدنرا متغير سازد و اين ورم از سه حال خارج نباشد يا آنكه ورم حار و عظيم بود يا در عضو شريف باشد و حمي احداث كند (يا) آنكه نه عظيم بود نه در عضو شريف باشد اما شديد الوجع باشد كه درين هر سه وجه نبض تمام بدن تغير ميگردد دوم آنكه ورم متغير نكند مگر نبض عضو متورم را و اين ورم سخت عظيم نباشد و از اعضاي شريفه دور بود و تپ نيارد و بي وجع شديد باشد و اينچنين ورم در عضو متورم هم آن زمان مغير نبض ميگردد كه بشريان متصل باشد و آسيب او بشريان مجاور سرايت كند چه اگر ورم بطرفي بود و شريانرا از وي گزندگي نرسد شريان آن عضو متورم هم بحال خود مي باشد و تغير در ان راه نمي يابد *

اكنون بدانكه تغير نبض از ورم بپنجگونه باشد يكي آنكه در هر نوعي از انواع ورم تغير بر حال ديگر بود دوم در مدت ورم هر وقتي نشان ديگر باشد سوم آنكه باعتبار مقدار ورم نشانهاي ديگر باشد چهارم آنكه حسب هر عضو متورم علامات مختلف باشد پنجم آنكه بسبب طبع و حس اعضاي متورمه آثار متنوعه بود چنانچه گفته ميشود اما تغير كه حسب انواع ورم بود چنان باشد كه اگر ورم حار بود نبض منشاري و مرتعش و سريع و متواتر باشد و هرچند صلب تر گردد منشاريت ظاهر تر شود و اگر ورم لين بود نبض موجي شود و اگر بارد بود نبض متفاوت و بطيء باشد و هرگاه خراج پخته شود نبض از منشاريت بگردد و موجي شود و اختلاف در ان ظاهر تر گردد و بسيار باشد كه سرعت و تواتر كمتر گردد

جهت سکون حرارت اما تغیر در مدت چنان باشد که در ابتدای ورم گرم نبض عظیم تر و قوی تر و سریعتر و متواتر تر باشد همچنانکه در ابتدای اوجاع و درینجا نیز از اورام ظاهری مقصود است و در وقت تزاید او در عظم و قوت و سرعت و تواتر و صلابت و ارتعاد بیفزاید و چون ورم بنهایت رسد صلابت و ارتعاد قوی تر گردد و سرعت و تواتر فزونتر شود و هرگاه مدت ورم دراز شود و ورم سخت گردد نبض صلب و دقیق و سریع و ضعیف و متواتر شود پس اگر درازی مدت فزونتر گردد سرعت زائل شود و بطی گردد و هرگاه ورم پخته شود و بگشاید و علت بنقصان انتد قوی تر شود بنابر استرجاع قوت اما تغیر که بقدر ورم بود چنان باشد که اگر آماس عظیم باشد اعراض نیز بتمامه افزونتر باشند و اگر کوچک باشد اعراض هم کمتر باشند اما تغیر حسب عضو چنان باشد که اگر ورم در عضو عصبانی بود چون معده و روده و قولون و مثانه و غشا که اندر پهلو پوشیده است و جز آن نبض صلب تر و منشاری تر باشد و اگر ورم در عضوی بود که اورده و شرائین در ان بسیار باشند نبض عظیم و مختلف باشد و اگر اندر عضوی شریانها بسیار تر باشند چون رئه و طحال نبض عظیم تر و مختلف تر باشد و اگر اورده بسیار تر بوند چون جگر عظمی و اختلاف چندان نباشد اما تغیر حسب طبیعت و حس عضو چنان باشد که اگر ورم در حجاب یا معده بود نبض مانند نبض صاحب غشی و صاحب تشنج باشد بهر آنکه چون طبیعت حجاب مانند طبیعت عصب است و معده عصبانیست بدین سبب هردو حساس تر اند و از درد بیشتر آگاهی می یابند و اگر ورم در رئه باشد نبض همچون نبض صاحب خناق باشد زیرا که همچنانکه در خناق وصول هوا بقلب متعسر می شود در ورم رئه نیز متعسر می گردد و اگر ورم در جگر بود نبض همچون نبض خداوند ذبول باشد زیرا که چون جگر ورم کند کیلوس را غذا نتواند کرد تا جزو بدن شود پس ذبول پدید آید لامتناع وصول الغذاء الی الاعضاء *

فائده • در نبض اعراض نفسانی • آن فرح و غم و خوف و غضب و مانند آن اما نبض در فرح و شادی عظیم و متفاوت بود و در غم ضعیف و صغیر و متفاوت یا بطیء و در خوف و ترس ناگهانی سریع و مرتعش و مختلف و مضطرب و در غیر ناگهانی صغیر و ضعیف و در غضب و خشم عظیم و شاهق و سریع و متواتر و درینجا نبض مختلف نبوده مگر وقتی که غضب با خوف و خجل مرکب باشد یا جهت تسکین غضب تکلف کنند درینصورت مختلف می باشد و در لذت نبض عظیم باشد *

تکمله عظم نبض دو گونه است یکی حقیقی دوم غیر حقیقی حقیقی آنکه عرق منبسط شود در اقطار ثلثه فزون تر محسوس گردد وعام است که بسط او از فعل قوت محرکه بود که شریان را از مقدار طبیعی وی بیفزاید یا از توجه روح کثیر بود که تحریک نفس از شریان میل بظاهر نماید وغیر حقیقی آنکه باعتبار حس عظیم نماید وفی الحقیقة نباشد واین چنان بود که شریان بتمامه مرتفع شود بسوی جلد بسبب حرکت روح بخارج وبدان سبب اکثر اجزای عرق محسوس گردند وگمان افتد که عظیم است ونباشد زیرا که این ارتفاع در عرق من حیث التواتر است نه باعتبار انبساط وگذشت که عظم را اتساع فضای عرق زیاده از آنچه بود شرط است بهر آنکه معنی انبساط همین است حاصل کلام آنکه قرشی گفته که نبض عظیم که از عوارض نفسانی وجز آن می افتد یا از جنس غیر حقیقی است یا از نوع ثانی حقیقی اما از نوع اول حقیقی ممکن الحصول نیست زیرا که نزد ما قوت نشاط این نمی کند مگر بهر آنکه برساند او را بمقدار طبیعی او پس امکان ندارد که از آن مقدار طبیعی تعدی کند بواسطهٔ قوت بی آنکه عرق امر آخر زیرا که این معنی مفضی بدان می شود که مطلوب بالطبع متروک شود وهو محال ٭

فائده در نبض امراض اند رسرسام گرم صغیر وضعیف و فشرده باشد وصلب بود وبا صلابت تموج کند وهرگاه تب گرم شود عظیم وسریع ومتواتر گردد وبا عظم و صغر مرتعش و مختلف باشد ودر سرسام سرد متفاوت وبطی باشد وموجی ودر صداع حار سریع ومتواتر بود ودر صداع سرد متفاوت وبطی باشد ودر جنون صلب وصغیر باشد ونخست سریع وقوی باشد پس صلب وصغیر وضعیف شود ودر عشق نامنتظم باشد وهرگاه عاشق محبوب را بیند یا نام او شنود یا آواز او نبض وی عظیم ومعتدل گردد ودر لقوه تمددی صلب باشد ودر استسقا متفاوت ودر فالج موجی وضعیف ومتفاوت بطی واگر قوت ضعیف باشد نبض ضعیف ونامنتظم بود ودر صرع آنجا که مادهٔ بلغمی باشد متفاوت وبطی وآنجا که مادهٔ سوداوی بود صلب وصغیر باشد ودر سکته موجی باشد ودر حمای یوم بعظم وتواتر مائل بود واگر مختلف گردد منتظم باشد پس اگر نامنتظم گردد حمای یوم نباشد ودر حمای عفنی اول نوبت منخفض وصغیر وسریع ومختلف باشد ودر میانهٔ تب عظیم وقوی ودر غب خالصه نخست ضعیف وصغیر ومتفاوت باشد پس عظیم شود ودر غب غیر خالصه ضعیف وصغیر ومختلف باشد ودر میانهٔ تب عظیم شود لیکن بعظم خالصه نرسد ودر شطر الغب نخست

مختلف ومنخفض باشد ودرميانه تب بعظمي ميل كند ودر حماي بلغمي نخست منخفض وصغير وضعيف ومتفاوت باشد پس متواتر گردد ومختلف ودر مطبقه دموي ممتلي ونرم وعظيم وقوي باشد باعظمي سريع بود واگر خون عفن باشد عظيم وسريع ومختلف بود ودر ربع اگر مادهٔ بلغمي بود نرم وبطيء باشد واگر صفراوي بود سريع ومتواتر باشد واگر دموي بود عظيم ولين باشد واگر سوداوي بود صلب باشد وصغير اين همه كه گفته شد از دلائل نبض مذكوره من حيث الامراض نظر بذات المرض است قطع نظر از لواحقات آخر وايضا با عتبار اكثريه است وگرنه در بعض امور بسيار باشد كه آثار تخلف كند از آنچه مسطور شد؛

انتباه از اجناس نبض آنچه ممكن الاجتماع اند اكثر آنها در ضمن فوائد ذكر شدند اكنون بدانند هر جنسي كه باجنسي ضديت دارد بسيط باشد يا مركب اجتماع او در يك نبضه محال است مگر آنكه من حيث الاجزاء مختلف بود مثلا نبض واحد كه سريع باشد وبطيء هم يا عظيم بود وصغير هم ممتنع است مگر آنكه اختلاف در اجزاي عرق بود كه درينصورت امكان دارد بل كثير الوقوع است كه در يك نبضه بعض اجزا سريع يا عظيم محسوس شوند وبعض ديگر بطيء وصغير چنانچه در جنس مختلف وغيره مفصل گفته شد؛ چون مبحث نبض در غايت غموض بود جهد تمام در بسط كلام نموديم تا طالبان را اطلاع بر اسرار اين كما حقه مستحصل باشد انشاء الله تعالى؛

تعليم ثاني در بيان تفسره بدانكه هرگاه مؤلف فارغ شد از مبحث نبض شروع كرد در بيان بول وآنرا تفسره گويند بهر آنكه احوال بدنرا برطبيب ظاهر مي كند و دليل خوانند زيراكه بيان مي كند احوال بدن را وقاروره نامند مجاز ابنا بر آنكه قاروره شيشه را گويند وچون بول را در شيشه عرض ميكنند بر طبيب حال را باسم محل مسمي ساخته اند ودرين جا نخست چند چيز كه معرفت آن ضروري اين محل است ذكر كنيم پس بترجمهٔ عبارت متن پردازيم پوشيده نماند از ان ضروريات يكي آنست كه بدانند كه بول چه طور در ظرف بگيرند و چگونه بگيرند وچه مقدار بگيرند وچسان نگهدارند دوم آنكه بول كدام وقت اعتبار دارد سوم آنكه از تناول مغيرات بول ومباشرت اعمال مغيره معرا بود ومغير بول چيست چهارم آنكه در قاروره بول بچه وضع نگاه كنند وآنرا بچه نهج بدارند پنجم آنكه بول انسان را از دبگر

اشیاکه بدان اشتباه دارند وطبیب را بدان می آزمایند بشناسد ششم آنکه بول از چه چیز و از حال کدام عضو بیشتر نشان میدهد وسببش چیست هفتم آنکه بر بول صبیان اعتماد نیست و از بول چند چیز باید جست واین هفت را بهفت فائده بیان کنیم ٭

فائده در آنکه ظرف چگونه باید وما یتعلق منه بدانکه شیشهٔ بول باید که از آبگینه بود یا از بلور سپید وبزرگ وصاف وشیشه بر شکل مثانه باشد ونفع بزرگی وی آنست تا بول بتمامه بگنجد چه اگر بعض باشد وبعضی نه اعتبار را نمی شاید زیرا که هرجزوش از موضعی می آید متکیف شده پس بالضرور وجود همه آنچه در مثانه بود در شیشه لازم باشد وایضا استدلال بمقدار بول در بعض امور ضروری می شود پس اجتماع تمامی بول لازم باشد وفائدهٔ صفا وپاکیزگی ظاهر است تا هیچ چیز محتجب نماند وثمره بر شکل مثانه بودنش آنست تا هرچنانکه در مثانه بود انجام بهمان وتیره بایستد وبدان سبب در جزوی از اجزای وی بهیچ وجه تبدیل نیفتد لهذا گفته اند که حجم شیشه بنوعی باید که تمام بول دران گنجد وحرکتش را مجال بود نه آنکه لبالب شود وایضا آنقدر کلان نباشد که همه بول در بن وی نشیند بلکه معتدل المقدار باید تا بول دران شکل کروی تواند گرفت که مراد از بودن شیشه بر شکل مثانه همین است ونیز باید که در وسط شیشه فزونی نباشد که این باعث تفریق اجزای بول وموجب احتجاب میگردد بلکه وسطوی هموار باشد تا بول بتمامه بیحائلی در یک محل مجتمع بود ودهن شیشه کلان باید تا آلت دران نهاده بول کنند واگر در ظرفی دیگر بول کنند پس آنرا در شیشه اندازند باید که آن ظرف پاکیزه باشد تا از شائبهٔ اختلاط مصون بود وچون بول را در شیشه کنند باید که از هوا وباد گرم وسرد واز آفتاب محفوظ دارند ودر بردن چنان برند که بسیار نجنبد تا متغیر نشود ٭

فائده در بیان آنکه بول کدام وقت معتبر است بدانکه بول وقتی گیرند که آدمی از خواب معتدل برخیزد وهنوز طعام وآب نخورده باشد وقبل از ان نیز مباشر چیزی که مغیر بول بود وگفته آمد نشده باشد وکسانیکه شب بیدار باشند وشب طعام نخورند وروز بخوابند وترک غذا نمایند وقت شام در حق آنها حکم صبح دارد یعنی بول آنان در شام باید گرفت وبابد نمود واینکه گفته شد در حق معتاد این است نه آنکه غیر معتاد بسبب روزه ترک طعام وآب کند که بول وی همین

اعتبار را نشاید مگر وقتی که صوم معتاد شود٭

فائده در ذکر اشیائی که مغیر بول اند چه اکلا وچه بدونِ آن بدان آنکه از تناول بقول وترها

بول سبز شود واز زعفران وخیار شنبر زرد یا سرخ واز مری سیاه واز شراب بلون همان شراب

منکیف شود وبقوامش نیز گراید واز اختضاب حنا در اکثر احمرت میزند خصوص در نازک بدنان

لیکن مستور نماند که بول مذکور قلیل الاشراق می باشد ولا زم نیست که غلیظ بود بخلاف صبغ

بول که از خون بود که وی در اغلب غلیظ می باشد واز صوم وسهر وتعب وجوع وغضب وتدافع حاجت

بول در اکثر زرد بشود یا سرخ وبسیار باشد که بعد سهر بول سپید شود یا نسبت بدانکه بود کم

رنگ گردد بنا بر آنکه حرارت از بیداری مفرطه تحلیل میبرد وتحلیل حرارت علت عدم صبغ

یا نقصان وی میگردد اما خاصه اینست که کدر می باشد بهر آنکه غذا بواسطهٔ سهر هضم نیک نمی یابد

وبنابر عدم نضج اجزای غلیظ در بول ممزوج می آید وکدر میسازد پس باید که طبیب از این معنی

خبردار باشد تا ابیضاض بول مذکور را بر خفت مرض حمل ننماید واز مغالطه محفوظ ماند واز جماع

بول گرم شود وچرب نماید ودر روی ثفلی سپید برشکل رشته پدید آید خواه وقاع با انزال بود یا بی انزال

واز قی واسهال وامثال آن نیز متغیر می شود بتغیرات مختلفه کما لا یخفی واز تقدم تناول غذا وآب که

قریب العهد بود بول قلیل الصبغ می باشد یعنی چون غذا بخورند ومنوز نصلی معتد به نگذشته که بول کنند

صبغ در آن نمی نماید بهر آنکه انصباغ در ماء وقتی می شود که غذا مستحیل بخلط شود ومراد از بن بولی است

که از این غذا حاصل آید چه اگر بول از غذای نخستین که خورده بود ومدتی بر ان گذشته در مثانه

حاصل شده باشد وبعده مثلا غذا خورد پس از ساعتی بول کند بول مذکور از بن مبحث خارج باشد

وبسا اتفاق افتد که مرض حار بود واز تناول طعام بیاض در بول ظاهر گردد وطبیب در مغالطه شود که مرض

خفت یافته پس باید که این امور تمام مد نظر دارد تا مصون باشد واقل مقدار فصل که در اخذ

بول وتقدم تناول غذا باید دوازده ساعت مستویست یعنی چهار پاس لهذا گفته اند صبحیکه

بول بگیرند در ان شب غذا نخورند وگرسنه نیز نخسپند پس اگر شخصی عادت بشب خوردن

دارد از چند روز بیشتر ترک عادت کند ویکپاس روز مانده مثلا غذا می خورده باشد وبعده

قاروره بنماید تا استدلال بدلیل اوراست آید وامر به ترک عادت چند روز پیشتر از ان است که

ترک عادت نیز را نیز موجب تغیر می شود لا محاله ٭

فائده ۸ دربیان آنکه قاروره را چه وقت نگهدارند و چگونه دران نظر کنند و پس از خروج دارچه مدت از اعتبار ساقط می شود بدانکه نمایندهٔ قاروره را باید که قارورهٔ بول را در دست چپ بگیرد لا بغیر ام الایمن و از سایهٔ خود دور دارد و لباس که پوشیده باشد چنان نشود که عکس او بران افتد و تغیر افکند و آن را در روشنائی روز باید دید بی آنکه شعاع آفتاب بروی افتد بهر آنکه چون قاروره در آفتاب باشد بسبب ضیای آفتاب و ضیای شیشه در بول ابر مانند می نماید و قبل ازان که در روی نگاه کند طبیب شیشه را متمکن دارند تا وقت نظر بول در حرکت و جنبش نبود و ثفل او شوریده نشده باشد و باید دانست که بعد شش ساعت اعتماد بر بول نمی ماند زیرا که لون او متغیر می شود و ثقل وی میگدازد اگر وقت گرما بود یا زیاده کثیف میگردد اگر وقت سرما باشد و کذلک زبد منعدم می شود از اطالت زمان بواسطهٔ انحلال ریح و در اکثر اجزای غلیظهٔ ممتزجه بسبب دیر ماندن راسب میشوند و آب صرف بر بول باقی می ماند ازینجا است که بول را اگر دیر بدارند بالای وی رقیق تر می نماید و زیر آن کدر و همچنان بولی که فورا برآمده باشد بران نیز اعتماد نیست زمانی اندک بدارند تا ثفل او جدا شود یعنی رسوب از مائیت متمیز گردد پس عرض کنند لهذا جملهٔ طبیبان گفته اند که یک ساعت معتدل باید نهاد تا رسوب کند پس بنمایند و آنچه بوعلی گفته که پس از یک ساعت تمام رنگ و قوام آب گردد و اعتماد را نمی شاید محتمل که مراد ازان ساعت طویلهٔ نجومی باشد خصوص درایام شدید الحرارة یا شدید البرودة بالجمله هر فصل و هر وقت حکمی دارد آن قدر باید داشت که رسوب پدید آید پس بلا تمهل باید نمود و پس شش ساعت اگرچه فصل معتدل بود تغیر تام در بول می افتد بالاتفاق و ساقط الاعتبار میشود ٭

فائده ۹ دربیان آنکه بول انسان را از دیگر مشتبهات بشناسند و معرفت این طبیب را نفع دارد بنابر ظهور حذاقت وی پوشیده نماند که آنچه وی را ببول انسان اشتباه افتد دوگونه است یکی اشیای سیاله بود چون ماء العسل و سکنجبین و آب زعفران و مری و آبکامه و ماء اللبن یعنی آبی که کاه دروی تر کرده باشند و جز آن هرچه سائل و متلون

تر آيد غليظتر باشد رنگ كلي در بول و درين اشيا آنست كه خاصهٔ بول است كه چون نزديك
نمايد و چون دورتر برند صاف‌تر شود بخلاف ديگر اشيا كه در نزديكي صاف مي نمايند و از
دور غليظ و مع ذلك لازمهٔ سنكجبين و ماء عسل است كه هرگاه شيشه را بالا دارند درين وي مانند عسل
آلودگي مي نمايد و در ميان شيشه همچون ابر چيزي پديد مي آيد وايضا زبد در ماء العسل زرد
مي باشد و خاصهٔ آبكامه است كه ثفل وي در يك جانب شيشه مي بود و ثفل بول در ميان شيشه مي باشد
وايضا هنگام جنبش و حركت كه ثفل بول را باشد ثفل آبكامه را نباشد و نيز در ميان شيشه همچون
ابري نمايد كه ايستاده است و آنچه در بول مردم بود متحرك باشد دوم آنكه بول ديگر
حيوانات بود فرق در بول انسان و ديگر بولها زقني معلوم مي شود كه صفت بولهاي حيوانات
دانسته باشد و درين جا صفت بول حيواني چند كه در شهرها مي برند مرقوم ميگردد واگرچه
بعض بولها شديد الاشتباه ببول انسان اند و امتياز بينهما مشكل است ليكن اگر كسي امتحان
بسيار كند تفاوت البته پديد مي شود بدانكه بول خر در قوام غليظتر و سپيد مي نمايد گويا
حسن تكل اخته است و بول دواب و اسب مشابه آن است ليكن رقيق‌تر از ان مي باشد و چنان
مي نمايد در خيال كه نصف بالاي وي صاف است و نصف زيرين كدر و بول استر زرد باشد و اندكي
بازرقي زند و اندر ميان چون پنبهٔ بازكرده چيزي بنمايد و كفك نباشد و بول گوسپند
سپيد باشد و بزردي گرايد و قريب به بول آدم بود ليكن بي قوام باشد و ثفل وي چون روغن بود
يا چون ثفل روغن بود و هرچون كه غذاي حيوان اجود بود بول آن اصفي باشد و بول آهو مشابه
بود ببول گوسفند و آدمي ليكن بي قوام و بي ثفل باشد و صافي‌تر از بول غنم بود

فائده در بيان آنكه بول از كدام عضو بيشتر نشان مي دهد و از چه چيز اخبار مي كند پوشيده نماند
كه كيلوس در جانب مقعر جگر خون مي شود و كثيري از صفرا و سودا كه با خون متولد شده آن جا
از خون متميز مي گردد ليكن آب كه مشروب شده باشد با خون مي ماند تا قوام او تنك شود و
بصحبت وي در عروق ضيقه بگذرد و بجانب محدب كبد گرايد پس در ينجا آب نيز كثيرا لمقدار
از خون جدا گردد و بگرده آيد و قدري آب با خون باضطرار و جهت تبدرق وي و بعد استحالهٔ
خون آبي كه زائد از غذا است رجع القهقري نموده باز پس مي گردد و بجانب گرده و مثانه و تدرو

از راه مسام بتحليل ميرود. و بدين سبب بول مبين حال جگر و حال اخلاط كه در جگر متولد مي شوند مي باشد و كذلك بواسطهٔ نفوذ او با عضاو جوارح وي از انجا كه مظهر حال عروق و حال اخلاط عروق و حال هر عضوي كه ازوي عبور كرده نيز مي بود از انست كه نزد اختضاب حنا منصبغ مي آيد با لجمله دليل از حال جگر و عروق و اخلاط اقوي و اظهر است و از حال امراض سينه و دماغ و اوجاع مفاصل اخفي و اضعف و از حال دل و معده و سپرز بد ستور ٭

فائده ٭ در بيان آنكه بر بول صبيان اعتماد نيست و از بول چند چيز بايد جست بدانند كه بر بول كودكان ازان اعتماد نيست كه طبع آنها بنا بر علت ماقند ارسوب را از آب جدا نمي تواند كرد و بواسطهٔ غلبهٔ لبنيت و مغلوبيت صفراصبغ در بول اينان كمتر پديد مي آيد و طفل هرچند خردتر بود اعتبار بر بول آن كمتر باشد اما چون بعد فطام يكسال بگذرد قريب با عتماد شود و بعد اسبوع يعني چون هفت ساله شود توان بدان استدلال كرد ٭ امام لانئد كه طبيب از بول جويد هفت جنس است يكي لون دوم قوام سوم صفا و كدورت چهارم رسوب پنجم قلت و كثرت ششم رائحه هفتم زبد و مؤلف اين هفت جنس به چهار فصل بيان كرده است چنانچه بيايد و آنكه رقت و غلظت داخل در قوام اند و كدورت و صفا نيز در قوام داخل اند و فرق در غليظ و كدر در ضمن ذكر وي مبين گردد و بعض اطباي قديم جنس لمس و طعم را نيز درين اجناس مضبوط ساخته اند ليكن شيخ و سائر متاخرين اين دورا متروك ساخته اند و الاحسن ما فعلوه ٭

انتباه ٭ هرگاه حاجت بول شود بلا تمهل فارغ بايد شد كه حبس فضلات و تدافع بدان ضرر كثير دارد قرشي در شرح نوشته كه بعضي از فقها بنا بر اشتغال مناظره تا ديرحبس بول كرده بودند از عانه وقتيكه آنها بول برآمد و آنها بلاك شدند همان روز و شخصي ديگر همچنان حبس كرده بود از قطن او بول برآمد از چند جاو بعده تا مدتي بزيست و هرگاه حاجت بول مي شد نخست از قطن برمي آمد پس از مجراي معتاد چون اين حكايت غرابت داشت مسطور شده اكنون بحل متن پردازيم ٭

الفصل الثالث في الوان البول

فصل سوم از مقالهٔ چهارم ثابتست در بيان رنگهاي بول ويعتقد الحال فيه عند عدم تناول شيء صابغ و جسته مي شود حال بدن در دلالت لون وقتي كه نخورده باشد چيزي رنگين و ملونات و مغيرات

بول مشروحاً گفته شد و پوشیده نیست که بول در اکثر آب محض نمی باشد بلکه مختلط می بود از فضول
خصوصاً از فضول هضم ثانی و فضول مذکور آنچه غلیظ است متمیز می شود از آب و ته نشین می گردد
بنا بر غلبهٔ ارضیت و آنچه نچنان است و منفصل نمی تواند شد از مائیت مختلط می ماند در ان و بواسطهٔ
شدت امتزاج تمییز بینهما محسوس نمی شود در جمله یک چیز می نماید و حسب لون خلط غالب تغیر در آب
پدید می آید غایت آنکه لونی که مر آن خلط منصبغ را ست بنا بر اختلاط باب تنزل در ان لازم است
بعلت انکسار از مختلط و الوان که از ملونات ماکوله و مشروبه و جز آن که غیر خلط باشد حادث می شود
بیان یافته و طبقاته خمس و درجات لون بول پنج است و حصر در پنج بنا بر اصول الوان است اگرچه
در فرع زائد اند مثلاً ازرق هم لون است لیکن وی نزد اطبا در خضرت معدود شده و کذلک دیگر الوان
منشعبه از ین پنج که از ترکیب رنگهای اصلی پدید می آید بسیار است و الوان مرکبه در آخر بیاید و آنچه
گفته شد از پنج بودن طبقات مزبور موافق قول شیخ و اکثر اطباست اما مسیحی گفته اصول الوان چهار
است بر عدد اخلاط اربعه و اخضر از مرکبات است و صاحب ذخیره لهذا بول سبز را در مرکب شمرده
بالجمله چون بتعمق نظر کنند نزاع لفظی است زیرا که نزد شیخ مراد از اصل آنست که لونی باشد
همچون جنس که در وی انواع الوان یافته شود قطع نظر از انکه لون مذکور مرکب باشد یا نه و
و برین تقدیر لون اخضر را اصل توان گفت زیرا که خضرت نیز درجات دارد و نزد مسیحی اصل عبارت
است از لون بسیط و شک نیست که در ینصورت بساطت الوان حسب عدد اخلاط محصور بود در چهار
فثبت ان النزاع لفظي لا غير الصفرة یکی از ان پنج لون زردیست و الحمرة دوم سرخی و الخضرة
سوم سبزی و السواد و چهارم سیاهی و البیاض و پنجم سفیدی و هر واحد علحده ذکر می یابد
و از همه پیشتر صفرت را بیان کرد و در تقدیم وی دو وجه گفته اند یکی آنکه لون طبیعی بول نزد
جمهور اترجیست و آن قسمی از صفرت است پس نظر بقسم که طبیعی است بیان مقسم اولی ارجح باشد
بر مقاسم دیگر که قسمی از ان طبیعی نیست دوم آنکه بول در اکثر اصفر می باشد و اکثریت اصفرار بول را
سه سبب است یکی آنکه مقرر شده که صفرا بنسبت دیگر اخلاط بیشتر می آید در بول برای ادا
حدت و در برا ز بدستور و غرض از ان تنبیه و تحریک دافعه است بر دفع فضلات دوم آنکه معلوم
شده که چون خون از جگر باعضا میرود صفرا در وی مختلط میباشد جهت ترقیق و تنفیذ

و مائیت نیز بجهت ترقیق مصاحب خون می بود پس هرگاه خون دفع میگردد مائیت باز پس می ید
و صفرای باقیه نیز دران ممزوج می برآید و ظاهر است که این معنی موجب صفرتست و اگر گویند
که چنانکه صفرا برمیگردد با مائیت سودا و بلغم که مصاحب خون اند نیز میگردند پس تخصیص
بول بصفرت نباشد جوابش آنست که عنقریب گذشت که خلط اگر غلیظ است راسب میشود والا
بما بر شدت امتزاج ملون میگردد و ظاهر است که صفرا سبک تراست و بدان سبب اختلاط او بیشتر
پس اولی بتلوین وی باشد سوم آنکه قرشي گفته که لون مجموع اخلاط سرخ است و چیزي سرخ
که بآب آمیزد صفرت از ان بروزمی یابد چنانچه در شراب احمر ممزوج بآب مرئی است
و گذشت که بول محض کمتر می باشد پس اختلاط فضول لازم باشد و بول بالضرور اکثر اصفر بود
تاکه لون دیگر غالب تر آید و وجه حمرت مجموعهٔ اخلاط که قرشي گفته در آخر بحث بول گفته شود
اما الصفرة فمراتبها ستة اما رنگ زرد انواع وی شش است التبني یکي ازان کاهي است و مشبه به
درین جا یا آبي است که کاه پخته و زرد شده دران ترشده باشد زماني شایسته که اثر لون کاه دران
برآمده باشد و دیرنمانده یا نفس کاه مذکورست بالجمله تبني لوني است مرکب از زردی
سبك و بیاض شفاف و تبن بکسر فوقاني و سکون موحده و نون کاه را گویند و سببه سوء الهضم و سبب تبني
دراکثر بدن ی مضم است چون رأس المغیرات فساد هضم بود مؤلف برهمین اقتصار کرده و ماهمه دلالت
او را بیان کنیم بدانکه تبني را دو سبب دیگر است یکي قلت صفرا دوم کثرت مائیت اما قلت صفرا
از دو حال بیرون نیست یکي آنکه صفرا فی الحقیقة کم باشد بنابر برودت مزاج که مانع تولید صفراست
یا بنابر تناول اغذیهٔ غلیظ بارده که صفرا ازان کمتر متولد میگردد ثاني آنکه اگرچه صفرا
در بدن بیشتر بود لیکن بموضعی مائل شود و بدان سبب در بول کمتر آید و میلان صفرا بموضعي
عام است که باستفراغ مقرون باشد چنانچه در اسهال و قی صفراوی مشهود است یا بی استفراغ باشد
چنانچه در ابتدای سرسام و درد یگر امراض که صفرا در ان بظاهر یا بعضوی دورتر از مجاری بول مائل
میگردد و سرقي میشود اما کثرت مائیت نیز از دو وجه خالی نیست یکي آنکه از امر بدني افتد و نظیرش
تبنیت بول است عند انحدار بلغم رقیق بسوی مخرج بول و عام است که بلغم مذکور في نفسه رقیق بود
یا از ذوبان رقیق شده باشد دوم آنکه از امر غیر بدني بود و مثال او تبنیت بول است نزد بسیاري شرب آب

ودرق دردن اصناف بیان کردن لازم آمد تا معلوم شود که علت چیست و پوشیده نماند که تمنی اگر از
کثرت مائیت بود بول کثیر المقدار می آید پس آنچه از اسباب خارجی بود وجود شرب آب کثیر شاهد ویست
وآنچه از اسهال ز بلغم بود کثرت بول بی شرب آب واشیای آمد ارگواه ویست وایضا مرجه از بلغم باشد علامت
در ان لازم است اگرچه بلغم رقیق بود واگر سبب تبنی قلت صفرا بود قلت بول دیگر اضرر ویست
پس آنچه از انصراف صفرا بود بعضوی دل اشیا بر آن وجود ضرر ویست در عضوی که ماده بدان رونهاده
پس اگر با ستفراغ مقرون باشد وجود اسهال وقی صفراوی نیز دلالت میکند وتقدم البرد را حشا
گوا می دهد و آنچه از قلت صفرا بود فی الحقیقة قلت بول یا قلت آثار صفرا پیدا می باشد ودر ذخیره
مینویسد که تبنی دلیل آرمیدگی صفرا و حرارت باشد ودلیل آنکه مزاج معتدل است وهذا مما تفرد به
ذلك الفاضل والله سبحانه اعلم والا ترجی ونوع دوم از صفرت اترجیست یعنی آنکه مشابه بود بصفرت
قشر ترنج رسیده و وی لو نیست مرکب از زردی ومائیت لانه یحدث من اختلاط الصفراء بالمائیة
وزردی اترجی بیشتر از زردی تبنی است وسببه حسن حال الهضم و سبب اترجی نیکی حال هضم است
وبدانند که نزد شیخ ومؤلف ودیگر اکثر سلف وخلف لون صحی دال بر نضج همین است ودرین صورت
واجب است که نگویند مقدار صفرا که بمائیت مختلط شده واحد اثنا ترجیت می نماید براعتدال واقع است
ونزد جماعتی از قدما چون جالینوس وجز آن لون صحی آنست که مابین اصفر مشبع واحمر ناصع بود
وبرین تقدیر واجب است که نزد ایشان در اترجی مقدار صفرا مختلط بمائیت کمتر از مقدار طبیعی
صحی باشد ازین جا ست که گفته اند اترجی دلالت دارد بر بردی کمتر از برد تبنی وشیخ برانست
که خلط صفرا چون بمائیت آمیزد اگر معتدل المقدار است بول را ترنجی کند واگر بیشتر است نارنجی
وجز آن که بعد ویست نماید حسب ازدیاد حرارت واگر کمتر است تبنی سازد وسدید کازرونی در جمع
بین القولین گفته که بول معتدل صحی حسب امزجه واسنان مختلف می باشد چه در امزجهٔ بارده
ود راسنان بارد اترجی معتدل باشد ودر امزجهٔ حاره ود راسنان حار لونی که مابین نارنجی ونار یست
معتدل بود میگوئیم من الله توفیق که غالبا ملا سدید از آن صفر مشبع که درقول جالینوس وغیره
واقع است نارنجی اراده کرده واز احمر ناصع ناری وگرنه درقانون وشروح او مبرهن شده که اصفر
مشبع ناری را گویند واحمر ناصع زعفرانی را بالجمله مراد از بودن بول صحی مابین اصفر مشبع واحمر ناصع

حقيقت اين قول واقع شده انست كه مرتبهٔ سابع ميان ناري و زعفرانيست مختص بحالت صحت زيرا كه مقرر گشته كه بعد ناري زعفرانيست و بينهما واسطه نيست چه اگر مي بود البته اسمي ميداشت ايضا مراتب لون صفرت محصور بسته نمي شد پس بالضرور بايد گفت كه تاويل كلام آنست كه لون صحي نزد ايشان لون ناري است كه بر قريب بزعفراني باشد و بعد ي كه در بودن بول صحي متلون بدين لون متوهم ميشود از تقرير سديد مرتفع ميشود فافهم *

فائده در ذخيره نوشته كه اترجي رقيق القوام دليل نضج باشد و ذي قوام دليل خامي پس حكم اترجي بر اعتبار قوام بول موقوف باشد و محمد بن ذكريا ميگويد اكثر ديده ام كه در امراض حاده از اول روز كه تب آغاز كرده بول اترجي بوده همچنان بماند و بيمار پيش از روز چهارم هلاك شد وازين مستفاد شود كه اترجيت بول كه نزد جمهور محمود است مخصوص بحالت صحت باشد نه آنكه در مرض نشان نيكي بود چه ظاهر است كه هرگاه مرض حاد بود سزاوار آنست كه بول دران ناري يا زعفراني باشد مثلا پس درينوقت كه بول تبني يا اترجي شود لامحاله نشان ميلان صفرا بود بعضو رئيس و اجزاء آن * والاشقر و نوع سوم از صفرت اشقر است و آن لون زرد مائل بسرخيست و سببه زيادة الحرارة و سبب او نزد شيخ و اكثر تلامذه فزوني حرارت است و مقرر شده كه صفرت چون مشتد شود حمرة ماميزند و هام است كه شقرت بول بنابر كثرت اندفاع صفرا بود در وي يا بنابر اشتداد صفرت صفراي مندفعه بوديعني اگرچه صفرا قدر معتدل مندفع شود ليكن صفرت او غالبتر باشد و اين را بدو قسم بيان كنيم قسم اول در شقرت كه سببش كثرت اندفاع صفرا بود در بول و ظاهر است كه هرگاه صفرا زياده از انكه احداث اترجيت نمايد در بول گرايد ايجاب شقرت مي نمايد و دلالت اين قسم بر حرارت بديهي است كه نشان غلبهٔ خلط حار است چه اگر صفرا غالب نمي بود بروز در بول نمي نمود قسم دوم در شقرت كه سببش شدت لون صفرا بود فقط يعني صفراي مندفعه در بول باعتبار كيفيت متغير شده باشد و باعتبار كميت بحال بود و اين دوگونه است يكي آنكه صفرت او از مرتبهٔ ما تحت ترقي كرده بمرتبهٔ كه شقرت آورا ست رسيده باشد و بس دوم آنكه صفرت صفرا ازين مرتبه تجاوز كرده بمرتبهٔ ايجاب ناريت و زعفرانيت رسيده باشد پس از اتفاق اختلاط بلغم رقيق قليل المقدار شود در وي و آنرا ازان مرتبه فرود آرد بهمين مرتبه كه شقرت باشد و هرچون كه بود اين قسم نيز

دلالت بر حرارت دارد زیراکه اشتداد لون صفرا در غالب امراض حرارت می باشد خواه حرارت ا
محرقه بود چنانچه در صفرای محترقه یا غیرمحرق بود چنانچه در مره صفرا وشدت صفرت را از
حرارت مقید بغالب از ان کردیم که گاهی بر سبیل ندرت از اختلاط سودای طبیعی در صفرا شدت در لون
وی نیز می شود و موادر جدا و فرق درین دو قسم آنست که آنچه از کثرت اندفاع صفرا در بول بود
اشتعال دران نسبت بقسم ثانی کمتر می باشد و آنچه از شدت لون بود مع حال از قسم اول کثیر الاشتعال
می بود پس اگر سببش تنزل از مرتبهٔ رنگین تر است چنانچه در نوع دوم قسم دوم گذشت اشتعال
ار نسبت بنوع اول قسم دوم افزون تر خواهد بود وبه یفرق بینهما تامل وتدبر ٭

انتباه اگر گویند لازم نیست که سبب اشقر اشتداد حرارت بود چه می تواند که علت او نقصان حمرت
باشد گوئیم ممکن است اما در غایت ندرت بهر آنکه حمرت بول در اکثر از خون می بود وهرگاه مائیت
دران آمیزد ونقصان در حمرت آن افکند لامحاله آنرا اشراقی که لازمهٔ لون اشقر است نخواهد ماند وایضا
خون که در بول آید ظاهر است که خروج او بطبع نخواهد بود بلکه البته بامری غیرطبیعی خواهد بود وچون
چنین باشد در غالب امر کثیر المقدار وزیاده بر ان خواهد بر آمد که ایجاب شقرت کند زیراکه بهر شقرت
حمرت قلیل مشروط شده تبقي ان یکون سبب اللون الاشقر هو اشتداد الصفرة واما النارنجی والناری
والزعفرانی و نوع چهارم وپنجم وششم از صفرت که ذکر نموده کل واحد منها یدل علی زیادة
الحرارة بالنسبة الی المرتبة التي قبلها هر واحد ازین انواع ثلثه دلالت میکند بر زیادتی حرارت نسبت بمرتبهٔ
که قبل ویست یعنی حرارت ناری بیشتر از نارنجی است وحرارت زعفرانی زیاده بر ناری اما نارنجی
لو نیست اصفر که نسبت باشقر مائلتر بحمرت واشراق است اما ناری نسبت بنارنجی مائلتر است بحمرت
لهذا دلالت او بر حرارت قوی تر از دلالت نارنجی و آنرا اصفر مشبع یعنی زرد سیر گویند وآن لو نیست
مشابه بآبی که زعفران دران سائیده باشند وبهمین سبب تا زیرا اصفر زعفرانی نیز گویند
چون شعاع وی مانند شعاع آتش می باشد بناری مسمی شده واما زعفرانی نسبت بناری مائلتر
بحمرت می بود ولهذا دلالت او قوی تر است بر حرارت از ما دون خود وآن لو نیست مشابه
بلون شعر زعفران وآنرا احمر ناصع نیز گویند زیراکه سرخی او خالص می باشد وآنچه گفته شد
مذهب شیخ وصاحب کامل وقرشی است اما ابن ابی صادق ومحمد بن ذکریا بر انند که حرارت

اصفر زعفرانی یعنی ناری بیشتر است از حرارت احمر ناصع که مسمی بزعفرانی است و دلیل اینها آنست که حمرت بول دلالت دارد بر غلبه لطف چیزی از خون و صفرت وی دلالت دارد بر غلبه لطف چیزی از صفرا و شک نیست که صفرا گرمتر از خون است بهر آنکه اجزای هوائی و ناری در وی بیشتر است نسبت بخون پس ناری باید که گرمتر از زعفرانی بود و هرگاه از ناریت بسرخی گراید همانقدر رنگ بسرخی میل نماید حرارت او کمتر شود و جواب این تو ابعان شیخ چنان میدهند که حرارت خون لامحاله کمتر از حرارت صفراست اما لانسلم که حمرت در زعفرانی بغلبه لطف خون باشد بلکه حمرت وی از شدت لون صفراست و دلیل بر این آورده اند که حمرت خون قانیت میزند البته و بدیهی است که حمرت زعفرانی مشرق میباشد پس از دم نباشد فثبت ان الزعفرانی فائق فی الحرارة علی الکل و آنچه صاحب ذخیره حاکیا عن محمد بن ذکریا و راضیا الیه نوشته است که وی گفته من در سرسام گرم و کشنده که بغایت گرمی و خشکی باشد همیشه بول اشقر دیده ام و بتجربه بسیار یافته ام که در بول اصفر حرارت بیشتر از احمر است پس اشقر ناری در غایت گرمی باشد و صاحبش بعلاج بارد رطب سخت محتاج بود و هرگاه اشقر ناری بی رسوب باشد حال مریض بد باشد صریح منادی است بر ترجیح قول محمد ذکریا و ابن ابی صادق نزد او اما نزد این درویش حق آن می نماید که قول شیخ ارجح باشد و بودن بول اشقر در سرسام مهلک که عزیزان احتیاج بدان کرده اشقر ناری را بر زعفرانی تفرق میدهند در حرارت مثبت مدعا نمی تواند شد زیرا که در امراض حاده فی غایة القصوی بول زعفرانی میباشد البته کما لا یخفی علی المجربین مگر آنکه صفرا بجانبی میل نماید و کما ینبغی با بول نه بر آید که درین صورت اگر بول تبنی نماید نیز محمود است و سرسام مهلک که در نظیر حجت واقع شده شقرت بول دران ازین قبیل است و لهذا اطبا گفته اند که مائیت بول سرسام دلیل هلاکت است پس تنزل لون بول از مرتبه زعفرانی نیست در امراض بغایت حاده با شوبی عارضی باشد و قلاح بمقصود شیخ نکند فافهم انه غامض و بر شیده نماند که بول زعفرانی هرگونه که باشد امکان ندارد حد رشد او از کثرت صفرا بی اشتداد لون وی و وجهش آنست که لون طبیعی صفرا احمر ناصع است و از وی زعفرانیت در بول پدید نمی تواند آمد بهر آنکه صفرای مذکور که در بول مندفع می شود ظاهر است که با مائیت مختلط می باشد و بدان سبب لون وی شکسته

میگردد وقد ان تبقی تماماً که بول زعفرانی نماید و آنکه صفرای مزبور صرف بر آید در بول و هیچ
مائیتی باری نباشد نیز غیر ممکن است کما لا یخفی پس بالضرور برای زعفرانیت بول اشتداد لون صفرا
ازان حمرت طبیعی که دارد لازم باشد تا بعد اختلاط بمائیت لون وی چون شکسته شود قابل آن بود
که بول را زعفرانی گرداند فینبغی ان یکون سببه هو اشتداد لون الصفراء فقط قطع نظر از آنکه مقدار
صفرا افزون بود یا نه و معلوم است که علت اشتداد لون صفرا احتراق بود یا تکاثف یا جز آن و در اکثر
فوائد اکثر ذکر یافته اند دیگر اصناف را بر آن قیاس نمایند واما الحمرة فمراتبها اربع اما لون
سرخ درجات وی چهار است الاصهب نخستین از آن اصهب است ویدل علی غلبة الدم قلیلا و وی
دلالت میکند بر غلبهٔ خون اندکی والوردی دوم وردی است والاحمر القانی وسوم احمر قانی است
والاحمر الاقتم وچهارم احمر اقتم است ومعنی هر واحد با اکثر فوائد گفته می آید وکل واحد منها
یدل علی زیادة الدم بالنسبة الی المرتبة التی قبلها و هر واحد از ینها دلالت میکند بر غلبهٔ خون نسبت
بمرتبهٔ ما قبل یعنی دلالت وردی بر غلبهٔ خون بیشتر از اصهب است و دلالت قانی بیشتر از وردی
و دلالت اقتم بیشتر از قانی بهر آنکه صهوبت لونیست ضعیف الحمرة قریب به بیاض و صاحب
نفیسی گفته الاصهب هو ماله شقرة تمیل الی الحمرة پس غلبهٔ خون در ین لون کمتر باشد و وردی لونیست
مشابه بگل سرخ و حمرت وی قوی تر از حمرت اصهب بود لهذا دلالت وی نیز قویتر از نسبت آن باشد
و قانی لونیست که سرخی در ان غالب بود فقط و اقتم لونیست بسیار سرخ که سیاهی زند مع غمرت
و نظیر وی سیاهی پشت باز است و بنابر غلبهٔ حمرت هر واحد از ما سبق خود ادل بر غلبهٔ خون باشد
و بدانند که آنچه گفته شد از دلالت الوان اربعهٔ مذکوره بر غلبهٔ خون و ادل بودن هر ما بعد از ما قبل
بنابر اکثریت است زیرا که گاهی حمرت در بول از ضعف کبد وکلیه می شود وگاهی در امراض بارد
نیز سرخ میگردد چنانچه همه بیاید مشروحا پس حمرت بول دلیل غلبهٔ خون علی الاطلاق نباشد
و همچنان گاه باشد که دلالت اصهب بر حرارت خون فزون تر از دلالت آنچه ما بعد وییست باشد پس
ترتیب شدت دلالت نیز مطلق نبود و در ضمن قیاس افراد احمر با فراد اصفر علل الوان اربعهٔ احمر
ذکر شود و معلوم نماید که حرارت در جمیع طبقات حمرت نسبت به تبنی و اترجی فزونتر است
بهر آنکه در جمیع طبقات حمرت متجاوز از اعتدال است چنانچه گذشت که حمرا صیل در جنس

صفرت است اما نسبت بنارنجی وناری و زعفرانی کمتراست بهر آنکه حرارت درین سه نوع صفرت
قیاس با نواع حمرت لامحاله بیشتراست بنابر آنکه این هر سه از صفرا حادث می شوند وصفرا اگرم تر
از خون است اما مقایست اصناف احمر با اشقر مختلف الاحوال است چه اصهب اگر از صفرا باشد پس
حرارت در ان قوی تر از اشقر بود و اگر از خون باشد ظاهر است که حرارت وی برابر بود بحرارت
اشقر و درینجا ایراد کرده اند که حرارت در صفرا بیشتر از خون است بلا شک وثابت شده که اشقر از
صفرا است پس اصهب که از خون باشد چگونه با اشقر برابر خواهد بود و جوابش آنست که خون اگرچه
نسبت بصفرا قلیل الحرارة است ولیکن چون ممتزج در مائیت که صهوبت واجب میکند بیشتراست
بکمیت قیاس بصفرا که در اشقر می باشد پس حرارت خون کثیر با حرارت صفرای قلیل ممکن التکافؤ بود
اما وردی واحمر قانی در اکثر قوی الحرارة می باشند نسبت با شقر زیرا که خون درینها افزون تر
است نسبت باصهب دموی وگذشت که حرارت خون اصهب با حرارت صفرای اشقر متکافؤ است پس حرارت
خون وردی وقانی لامحاله قوی تر از اشقر بود و دریابند که وردی از سودا متکون نمیشود و از بلغم
نیز بعید الحصول است وجزاین نیست که متکون میگردد از خونی غلیظ تر از انکه صهوبت واجب میکند
اما قانی بیشتر از خون باشد وغلظت این خون نیز نسبت بخون محدث الصهوبة فزون تر است وگاهی
از سودا بغایت لطیف که مختلط بود با صفرا متولد میگردد اما احمر اقتم اگر از خون باشد حرارت وی
از اشقر فزون تر است بهر آنکه خون در وی بیشتر از سائر اصناف احمر است واگر از سودا یا بلغم عفن
باشد ظاهر است که حرارت اشقر بیشتر از اقتم بود واگر از صفرا باشد غلبهٔ حرارت او بر اشقر بدیهی است
لیکن حصول اقتم از صفرا نادر باشد وتکون او از سودا و بلغم عفن بیشتر از جمیع اصناف احمر بود ❊

فائده قرشی در شرح قانون نوشته که اصهب نه از سودا میشود نه از بلغم عفن وجزاین نیست که
از خون یا صفرا متکون میگردد ووجود وی از صفرا بیشتر است نسبت بدیگر طبقات حمرت وخونی که
موجب وی است رقیق می باشد واز ینجاست که او کثیر الاشراق می بود و دلالت آن بر حرارت قوی تر است
و این سخن با قول ماتن که مشعر بر قلت دلالت اصهب بر غلبهٔ خون نسبت منافات ندارد بهر آنکه شدت
حرارت را غلبهٔ خون در کار نیست پس دلالت او بر قلت غلبهٔ خون مع دلالت وی بر کثرت حرارت صفرا
ممتنع نباشد وهمین جواب است در اقتم که گفته اند دلالت وی بر حرارت ضعیف است یعنی اگرچه

ف

برغلبهٔ خون دلالت میکند قسمی ازان بیشتر از دیگر طبقات احمر لیکن تکون وی چون از خون غلیظ
است حرارت بیشتر ندارد واگر مراد از اقتم آن قسم بود که از بلغم یا سودا حادث شود دلالت او بر قلت
حرارت بلا تاویل راست آید اکنون بدانند که اسباب احمرار بول دوگونه است بدنی وغیر بدنی
بدنی آنست که رطوبت محمرهٔ بدنیه در بول آمیزد و وی مفصل گفته آید وغیر بدنی آنکه از اختضاب
حنا یا از تناول محمرات بول یا از مباشرت اعمال که موجب سرخی بول می‌شود پدید آید واین در
ابتدای فصل گذشت ٭ اما اسباب بدنیه اقسام است یکی آنکه لون وی بالطبع سرخ بود وآن خون است
دوم آنکه حمرت دران عارض شود خواه حدوث حمرت بسبب عفونت باشد خواه بواسطهٔ تراکم واجتماع
واحتراق آنچه سرخی دران موقوف بر عفونت بود بلغم است زیرا که بلغم چون عفن میشود گاهی واجب
میکند حمرت در بول وقلت حدوث حمرت از بلغم عفن بنابر آنست که بلغم بالطبع ابیض اللون است واز
ابیض طبیعی تولد حمرت کمتر باشد وهرگاه از بلغم عفن که با حرارت است لون احمر مستبعد باشد از بلغم
غیر عفن اصلا حمرت موجود نتواند شد اما آنچه سرخی دران بر عفونت موقوف نبود بلکه موقوف بود بر حالتی
دیگر که محمر بود چون تراکم واجتماع ومانند آن وی صفرا ست زیرا که صفرا چون متراکم شود
ومتکاثف گردد بول را سرخ میسازد بلکه سیاه چنانچه در یرقان مرئیست وثابت شده که مادهٔ رطب
اصفر چون متکاثف گردد بنابر قلت نفوذ بصر در روی سرخ می نماید پس اگر شدید التکاثف بود
سیاه محسوس میگردد سوم آنکه مادهٔ محمره اگرچه خون نباشد اما از خون حاصل شده باشد وآن
سودای دمویست زیرا که اصل او چون خون است حمرت دران باقیست وبول را سرخ
میگرداند وفرق درین حمرتها گفته شود ٭ وخون که از اختلاط او در بول محمر می شود
دوگونه است یکی آنکه امتلای خون در تمام بدن شده باشد پس در بول نیز بیشتر آید دوم آنکه
در بدن امتلا نبود بلکه خاص در بول خون بیشتر ممزوج شود بسبب قروح مجاری بول
ومانند آن یا بسبب ضعف جگر یا گرده که خون از مائیت متمیز نشود کما ینبغی وفرق درین اصناف
حمرت آنست که آنچه از سودا بود سرخی وی از سیاهی میزند وغلظت در قوام بول بیشتر
می باشد وآنچه از صفرا بود خواه بنا بر تراکم باشد خواه بنا بر احتراق سرخی وی روشن می‌شود
ودر بدن اشتعال مفرط می باشد وغلظت در قوام کمتر وزبد اگر کند اصفر باشد پس اگر بول

كثير المقدار سمي آيد بي شرب آب كثير نشان آن بود كه صفرا محترق نشده است بلكه متدافع گشته وطبيعت آنرا بيشتر مندفع مي كنند لهذا گفته اند كه بول شديد الحمرة كثير المقدار در يرقان دليل نيك باشد ومشعر بر قوت طبيعت بود واگر بول اندك آيد وشديد الحمرة نبود نشان احتراق خلط صفرا بود وضعف قوت لازم ويست لهذا گفته اند كه بول سرخ كمودت مائل كه قليل المقدار بود در يرقان اسلم نباشد اما حمرت كه از بلغم عفن بود با كمودت مي باشد وما ئل بسفيدي وقوام او اگرچه غليظ مي بود ليكن از غلظت بول سوداوي كمتر مي باشد اما حمرت كه از خون باشد قوام بول دران نسبت ببلغمي كمتر بود ونسبت بصفراوي بيشتر وسرخي او خالص مي باشد مگر آنكه احتراق دران افتاده باشد پس اگر خون در تمام بدن غالب بود همه علامات امتلاي دم موئد ابود واگر از قرحه مجاري بول بود قيح وجز آن از لوازم قرحه پيدا باشد واگر از عدم تميز خون بود از مائيت بول در اكثر شبيه بغساله گوشت مي باشد پس اگر ضعف در كبد است آثار ضعف او نمايان باشد وبول بيقوام آيد واگر ضعف در گرده بود آثار آن ظاهر شود وبول با قوام آيد واگر در هر دو عضو ضعف بود آثار ضعف هر واحد دلالت كند بران وبول البته بيقوام بود زيراكه قوام بول موقوف بر قوت كبد است كما لا يخفى ٭

انتباه ازانچه ذكر شد مبرهن گرديد كه از اسباب بدنيه بول سرخ بي امتزاج مادهٔ احمر صورت پذير نيست وبراي تحمير بول كثرت مادهٔ احمر شرط است چه اگر مادهٔ مذكور زياده ازانچه كه بالطبع بود نباشد احداث حمرت نمي نمايد بهر آنكه لون احمر غير طبيعي است چنانچه گذشت وعام است كه حصول مادهٔ احمر از امراض بارده بود يا از علل حاره وحدوث وي از حرارت ظاهر است اما از برودت سه گونه باشد يكي آنكه كبد ضعيف شود وبعلت عدم تميز خون از مائيت بول سرخ آيد چنانچه در رقان اسود وسوء القنيه مرئيست دوم آنكه عروق واعضاي شق ايسر از وقوع فالج در ين سمت ضعيف شوند وخون را از جگر چنانچه هميشه جدا مي گردانند نتوانند كرد پس خون در جگر افزون شود وبا بول بر آيد سوم آنكه درد صعب بديد آيد از قولنج بلغمي وبدان سبب بول سرخ آيد وسرخي اين بول را سه وجه است نخستين آنكه جگر از صعوبت درد برود گرم مي شود وبسبب گرمي جگر صفرا بيشتر

تولد می کند وبول را رنگین می سازد ثانی آنکه درقولنج مزبور بنا بر مقاومت با وجع توجه
می کند طبیعت بدان محل وبتبع طبع وروح وحرارت غریزی وخون صفرا نیز بدانسو میگراید
وبالضرورة دران موضع گرمی حادث می گردد وبواسطهٔ حرارت تحلیل وتند ويبس می افتد در
اخلاط وقابلتر گردد بدین امر همان است که الطف بود وآن صفرا وخون لطیف است وهرگاه که اینها
گداخته می شوند وبمائیت مختلط می گردند بول را سرخ می گردانند ثالث آنکه درین قولنجها بر
احتباس بلغم عارض می شود عفونت در روی از حرارت وجع وبواسطهٔ عفونت حادث می گردد
صفرة مادروی وصفرت مذکور مع تکاثف جرم ماده سیاه می نماید وخون با مائیت می برآید
بسرخی میگراید وگاه باشد که در منفذی که میان جگر و مراره یا میان مراره وامعا واقع است
سده بلغمی افتد وبدان سبب صفرا بمراره وامعا نرود وبابول مختلط آید وبول راسرخ کند وخاصهٔ
این سده است که قولنج سرد پیدا می کند بشرطیکه از مراره صفرا بمعده نیاید چه اگر سده در
مجرای واقع میان مراره وامعا باشد وصفرا از مراره بمسلکی که درمراره ومعده است بمعده
ریزد انصباغ در بول نمی افکند وقولنج نیزنمی آرد مگرآنکه هرچه آید نقی برآید که درینصورت
باوجود عدم انصباغ بول قولنج آوراست وهمچنان گاه باشد که سده در رگهای بدن افتد وبدان سبب
رطوبتها اندر عروق محتبس ماند وعفونت پذیرد ورنگین شود وبول را رنگین کند واین بذل
مشرق نباشد و بیشتر این مبحث مفصل گفته آید ووجه ضعف کبد در ربالجی که بشق ایمن بود
ظاهر است که کبد چون بهمین شق واقع است شریک در آفت می باشد امادر صورتیکه فالج
بطرف ایسر بود وجه عدم تمیز خون از مائیت کثرت خون در جگر است نه ضعف او بدانند
که آنچه گفته اند بول سرخ سلیمتر از بول زرد بود بهر آنکه سرخی دلیل غلبهٔ خون باشد ووی
بهترین اخلاط است وشدید الحرارة نیست مراد ازین زرد غیر اترجیست وگرنه اترجی لا محاله
فاضلتر از سائر اصناف بود لانه دلیل الاعتدال کما مر اکنون چند دانه که بدین بول تعلق دارد
ومعرفت آن طبیب را سود مند است مرقوم میگردد بدانکه بول سرخ رقیق دلیل درازی مرض
بود وسرخ غلیظ که رسوب نکند وصاف نگردد نشان هلاکت باشد وسرخ که رسوب نیز سرخ کند
با سلامت بود وآنچه دروی رسوب سپید باشد دلیل قوت ماده وانضاج طبیعت وامید سلامت بود

ومحمد ذکریا گوید بول سرخ که غلیظ بود ورسوب او سپید دلیل بسیاری خلط خام باشد واگر در امراض حاده بول از ابتدا سرخ شود ورسوب نکند وهمبران بماند دلیل ضعف جگر وورم وی باشد وخطرناک بود واگر در حمیات محرقه وامراض حاده بول چون محض آید دلیل هلاکت عاجل گردد واگر در امراض حاده بول سرخ وغلیظ ومتین بود وبتقطیر آید خطرناک باشد واگر بول سرخ بود وطبع خشک ومدتی برین بماند ودر بدن هیچ المی نباشد نشان مرض سل بود واگر در تندرستی بول سرخ وغلیظ وطبع خشک بود ودر سر واعضا گرانی پیدا باشد نشان کثرت فضول وحدوث عفونت وحمیات بود واگر در حمیات گرم وحمیات مختلط بول سرخ وغلیظ بود ورسوب بسیار کند دلیل سلامت وزوال مرض باشد اما اگر رسوب نکند یااندک کند دلیل درازی مرض باشد ونشان نکس بود وبول سرخ واندک در امراض حاده دلیل سوء حال بود خاصه که رسوب زرد کند وبول سرخ وغلیظ بی رسوب در امراض دموی دلیل خامی ماده باشد وهرگاه تب زائل شود وبول سرخ ماند دلیل گرمی جگر یا ورم وی باشد والبته نکس افتد واگر با ضعیفی معده وخارش اعضا بول سرخ بود ورقیق دلیل یرقان وغلبهٔ صفرا باشد واگر بول سرخ بود وازسرخی بسیاهی زند وقدری بسمری گراید دلیل ابتدای یرقان باشد وخاصهٔ بول یرقانیست که پارچه را رنگین ترکند وجز بول یرقانی هرگز اینچنین رنگ در پارچه نشود واگر در یرقان مدتی آب سرخ وصاف بود دلیل سدهٔ قوی بود ومنذر باستسقا باشد بول سرخ در درد سپرز نشان سلامت باشد وهرگاه بول یکبارگی چون خون تازه آید دلیل انفتاح یا انشقاق رگ گرده باشد واگر آنچه از موضع بالاتر آید خون غلیظ نباشد ونگاه نیفتد بلکه بتدریج پدید آید ومتغیر بود اگر صاحب تقطیر البول را حوالی زهار وزیر ناف المی باشد وبول او خون تازه آید نشان قروح مثانه وحوالی او بود وبسیار باشد که بسبب سخت دویدن یا بسبب افتادن از جای بول خون بر آید وهرگاه بول باخون واخلاط غلیظ آمیخته آید ودر شیشه اخلاط از آب زود جدا گردد ومریض لاغر وبدحال شود دلیل اتساع منافذ کلیه باشد وبول شدید الحمرة در استسقا بد باشد ونجات ازان کمتر بود وبول که در یرقان شدید الحمرة بود حتی که بسیاهی زند اگر سببش احتراق صفرا بود اسلم نباشد واگر سبب او تکاثف صفرا بود بسبب کثرت اندفاع او در بول اسلم باشد وفرق بینهما آنست که آنچه از احتراق بود بول درآن قلیل می آید وآنچه از اندفاع صفرا بود بول درآن کثیر می آید اما انشا آنها که از بول احمر استدلال

هنند در قول بحران آنست که اگر بول روز چهارم از شروع مرض سرخ شود بحران روز هفتم شود واگر هفتم سرخ باشد بحران چهاردهم افتد واگر یازدهم ویا چهاردهم سرخ شود بحران هفتم هرافتد یابیستم واگر بیستم سرخ شود بحران بعد چهل روز افتد. واما الخضرة مراتبها خمس اما لون سبز مراتب وی پنج است الفستقي یکي از ان پستائیست و وی رنگیست زرد که سیاهی اندک دارد ویدل على البرد ودلالت میکند وی بر سردی و این برطبق قول شیخ علیه الرحمه بشرط حسن النیاته جمهور اطباست ولیکن قرشي در شرح قانون نوشته که فستقي نزد من دلالت دارد بر احتراق صفرا مهیج گرانی زیرا که سوادا ومغلوب است وصفرت غالب واین دلیل احتراق صفرا سود نه نشان برد خلاف سوادی که کمودت زند که وي البته از برد باشد ومیگوئیم من شومیق ذوالمنن که قرشي در موجز میگوید الاحضر کالفستقي والنیلنجي وما للبرد المحمد پس اگر موجز مقدم بر شرح است مخالفت کلام او از قول جمهور وهم از قولش بدیهي است واگر شرح مقدم بر موجز است صراحت دارد بر آنکه وي از اختلافي که داشت رجوع کرده ومطابقت جمهور نموده وایضا مي تواند که غرض او ازین دو قول مختلف عدم تخصیص فستقي باشد بحرارت یابرودت یعني اگرچه در تجربه یافته شده که در اعلال بارده بول فستقي مي باشد لیکن میتواند که در امراض حاره نیز فستقي شود ویحتمل که بشهود ش رسیده باشد جنانچه قول او که نزد من دلالت دارد بر احتراق مؤید اینست یا مراد آن باشد که هر چند در تجربه معلوم شده که وي از برد است لیکن نظر باسباب حدوث این لون لازم مي آید که دلیل احتراق صفرا بود چنانچه گفته که صفرت غالب با سواد قلیل نشان احتراق خلط اصفر است نه دلیل برد واز آنچه ذکر یافت تناقض مرتفع توان کرد از کلامین متضادین فافهم والآسمانجوني ودوم آسمانی رنگ است وآن لونیست سیاه سپیدی آمیز مشابه بلون هواي محسوسه که مردم آنرا گمان میکنند که رنگ آسمانست وسبب حدوث این لون در بول از دو بیرون نیست یکي آنکه اجزاي اخلاط که در بول آمیزد جمود دران اجزا افتاده باشد وبدانسبب بول سیاهي زند زیرا که سواد لازمهٔ جمود اجزای خلطست دوم آنکه خلط سودا با مائیت آمیزد وبدانند که سواد محدث این لون از احتراق مستحصل نمي تواند شد زیرا آنکه احتراقي بي صفرت نمي باشد واین رنگ اصلا شائبهٔ آن ندارد والنیلنجي وسوم لونیست

مشابه بلون آبی که نیل دران مذاب باشد و وی نیز اگرچه همچون آسمانجونی مرکب از سواد و بیاض است اما سیاهی این نسبت بآن بیشتر است و سپیدی کمتر و سبب وی نیز بعینه همانست که در آسمانجونی گذشت مگر اینکه درین جا شدت جمود اجزای اخلاط با کثرت سواد مختلط شرط است و در انجا شدت جمود وکثرت سودا مطلوب نیست چنانچه گفته شده و نیلنجی باثبات نون ثانیه بعد لام زیرا که وی تعریب نیلجونی است و اگرچه نیلجی بی نون ثانی نیز آمده است لیکن اول اشهر است وكل واحد منها يدل على زيادة البرد بالنسبة الى المرتبة التي قبلها وهر واحد ازین دلالت میکند بر زیادتی سردی نسبت بمرتبهٔ که پیش ویست یعنی دلالت آسمانی بر سردی بیشتر از فستقی است و دلالت نیلنجی بر برد فزونتر از آسمانی و گفته اند که بعد شرب سم نیز بول آسمانجونی میگردد پس اگر با رسوب است امید خلاصی توان داشت و اگر بی رسوب است دلیل هلاك باشد و قرشی گفته که هر سم بول را آسمانی نمیکند بلکه وی مخصوص بسمی است که اطفای حرارت غریزی لازم آن بود و بدان سبب جمود در رطوبات افتد ازین جاست که اسباب آنرا ازد و بیش نگفته یکی جمود اخلاط دوم اختلاط سودا چه عام است که جمود از سرد باشد یا از شرب زهر والكراثي وچهارم لون گندنائی است یعنی مشابه برنگ گندنا است و سواد وی بیشتر از سواد نیلنجی است وصفرتش کمتر از ان ويدل على احتراق شديد و دلالت میکند کراثی بر احتراق شدید والزنجاري و پنجم لون زنگاریست وآن رنگیست که از خضرت مائل بود به بیاض ويدل على احتراق اشد و زرد لالت میکند بر احتراق اشد زیرا که سببش رمادیت اخلاط است که با بول مستخرج میشوند *

فائده کراثی نسبت بزنگاری سلیمتر است زیرا که احتراق در زنگاری بیشتر از کراثی است و دلیل بر شدت احتراق خلط در زنگاری تمیل ویست به بیاض چه ظاهر است که تا خلط بسیار نسوزد و رطوبات وی فانی نگردند بسپیدی نمیگراید کما هو مشهود فى المحترقات و بول زنگاری که بعد تعب افتد دلالت کند بر تشنج و بول سبز در صبیان دلالت میکند بر تشنج زیرا که اعصاب صبیان بنابر ضعف قبول میکند تشنج را بسهولت پس اگر بول اخضر از انواع کائنه از احتراق بود دلالت میکند برآنکه تشنج یبسی می افتد و اگر از انواع کائنه از جمود رطوبات بود دلالت کند برآنکه تشنج امتلائی خواهد افتاد بالجمله بول سبز مقدمهٔ بول سیاه باشد در اکثر و گفته اند که بول اخضر دلیل جذام بود و نوعیست

ازاقسام خضرت که آنرا زیتی گویند وری درالوان مرکبه بیاید وگذشت که اخضرفی الحقیقة مرکبست وچون آنرا بتتبع مؤلف در بسائط ذکر کردیم زیتی را که نوعی ازین است در مولف بیان کنیم تا حت مرکب نیز از مقدمهٔ خضرت بول خالي نباشد لان ذكره كان اليق بذلك المكان واما السواد فمراتبه اربع اما بول سیاه مراتب او چهار است الاسود السالك من طريق الزعفراني یکي ازان سیاهی است که رسیده باشد از طریق زعفرانی یعني نخست بول اصفر زعفرانی بوده باشد و پس ازان سیاه شود ويدل على سوداء آخذة من الصفراء و دلالت میکند بول مذکور برسوداي مستحصله از صفرا والاسود الاخذ من القتمة دوم سیاهیست که حاصل شود از احمراقتم یعني اول احمرا قتم بوده باشد پس ازان انتقال نموده سیاه گردد ویدل على سوداء آخذة من الدموية وري دلالت میکند بر سودا که حادث شده ازدم وعام است که حصول سودا از احتراق خون بود یا از جمود ش ودر بحث اخلاط گذشت که سوداي جمودي نیز می باشد والاسود الاخذ من الخضرة سوم سیاهیست که از بول سبز حاصل آید یعني بعد سبزي سیاه گردد و يدل على السوداء الصرفة وبول مذکور دلالت میکند بر سوداي خالص یا برد واقتصار مؤلف بر ذکر سودا وعدم تعرض بذکر برد در دلالت نظر بما سبق است که در خضرت گذشت بالجمله در اسباب حدثهٔ بول اخضر مذکور شد که موجب سبزي یا جمود اخلاط مستخرجه در آب است یا کثرت خروج سودا یا احتراق اخلاط پس اگر موجد خضرت جمود بود و بعده بول سیاه شود علت او کثرت جمود باشد وشمول آن همه اجزاي مستخرجه در مائیت واگر موجب خضرت سودا بود پس ازان بول سیاه گردد وعلت او کثرت مفرط خلط مزبور باشد واگر محدث خضرت احتراق بود وعقب آن سیاه گردد علت او شدت مفرط احتراق باشد وازآنکه درین هرسه صورت معلوم شده که محدث خضرت سوداست پس دلالت بول اسود مستحصله از خضرت برسوداي خالص صادق باشد ومی تواند که عدم تعرض بذکر برد ازین راه بود زیرا که جمود لازمهٔ برد است وخلط جامد نیز سوداست چنانچه در بحث اخلاط گذشت والاسود الصائر الى البياض وچهارم سیاهی است که از سپیدي حاصل شده باشد یعني نخست سپید بود پس سیاه گردد درین عبارت لفظ سواد که مجرور الى است وحرف من که جار بیاض است محذوف شده پس تقدیر کلام چنان باشد که الاسود السالك من البياض الى السواد ومي تواند که عبارت را از حذف محفوظ دارند ومعني آن باشد که قسم چهارم

سیاه است که سپیدي زند یعني شدید السواد نباشد لیکن درین تقدیر مخالفت وی از اقسام ثلثه ظاهر است مگر آنکه تاویل کنند که اینچنین اسود را تقدم بول ابیض لازم است پس ذکر ملزوم باسکوت از لازم خالي از تعین نباشد و یدل علی سوداء بلغمي و بول مذکور دلالت میکند بر سوداي مستحصله از بلغم خواه تولد سودا از بلغم بنابر احتراق بود یا بنابر جمود ٭

فائده چون از ما في المتن فارغ شدیم اکنون بیان کثیر اسباب جزئیهٔ اسوداد بول را با فوائد کثیره اسباب اکثریهٔ مسودهٔ بول پنج است یکی آنکه خورده شود چیزي سیاه کنندهٔ بول چون مري وشراب اسود و جز آن و شیخ در قانون نوشته گاهي بول سیاه مي آید یا احمر قاني از شرب شراب باین وجه که عمل نکند در وی طبیعت اصلا پس وي همچنان برآید در بول باقیا علی حاله و هذا لا خطر فیه و قرشي میگوید مراد شیخ از لا فیه خطر نه آنست که مطلقا دران خوف نیست چه نابودن خطر دران البته از جملهٔ محالاتست بهر آنکه خروج شراب با بول باقیا علی حاله جز این نیست که از سقوط قوت کبد مي باشد و خطر آن بدیهیست بلکه مراد از لا خطر آنست که خطري که در بول اسود احتراقي و جمودي مي باشد درین نیست و نزد این درویش اگر لا خطر فیه را مطلق دارند بهتر است و اغلب که مراد شیخ نیز همین باشد زیرا که عمل نا کردن طبیعت در شراب گاهي از سقوط قوت کبد مي باشد وگاهي بنابر اشتغال طبع وکثرت شرب مي بود و یحتمل که اینجا همین مقصود بود چنانچه اقتصار شیخ بر عدم تصرف طبیعت درین صورت و سکوت از ذکر سقوط قوت نیز مؤید برین است والله اعلم دوم آنکه نوشیده شوند مدرات سودا و علامات این هر دو نوع از تقدم اسباب موجبه پوشیده نیست سوم آنکه احتراق افتد در اخلاط و بواسطهٔ آن بول سیاه شود و نشان وي آنست که در بدن تلهب و احتراق بود و لون بول شدید السواد نبود بلکه مائل بود بزعفرانیت یا قتمت پس اگر صفرت بیشتر زند دلالت کند بر یرقان وایضا تقدم بول اصفر یا احمر بران گواهي دهد کذلک رائحهٔ منتنه پیدا بود در بول و ثفل دران متشتت و قلیل الاستوا باشد زیرا که از شان حرارت تفریق و احداث اختلاف است در جسم قابل و معنائیکه قرشي براي تشتت ثفل مراد داشته عنقریب بیاید چهارم آنکه بنابر برودت اخلاط منجمد شوند و بعلت عدم نفوذ شعاع که لازمهٔ تکاثف است سیاه گردند و بول را نیز سیاه سازند بعد امتزاج و نشان وی آنست که آثار برودت بدن پیدا بود و لون بول اسود کمد باشد و معرا بود از رائحه یا متکیف باشد برائحهٔ

که نیست بول کمد بود یا سبز وایضا از علامات جمود یست
ضعیفه مصروصه نمرد چون حموضت وبعده سیاه گردد ومقصود از سبزی بول که نقدمش در ین نوع می شود خضرتیست که موجبش
جمود باشد نه احتراق وقلت ثفل ومجتمع بودن او نیز از نشان این نوعست وآنچه گفته شد از تشتت
ثفل در احتراقي واجتماع ثفل در جمودی مراد ازوی آنست که در اجزای هر فرد فرد ثفل یافته شود تشتت
با اجتماع نه آنکه تشتت واجتماع ثفل را باافراد مختص دارند کما هو ظاهر العبارة ومقصود ازین گفتگو آنست
که اگر قائلی ایراد کند که در احتراقي بنا بر حرارت که از شان ویست تحلیل اجزای بول شك نیست
که ثفل از مائیت بسهولت منفصل میگردد ودر اسفل قاروره جمع می آید پس باید که دلیل احتراقي
اجتماع ثفل باشد نه تشتت او همچنان در جمودي بواسطهٔ برودت که از شان اوست تغلیظ بول ظاهر است که
ثفل بعسر جدا می شود از مائیت ومتفرق می بود در ان پس باید که دلیل جمودي تشتت ثفل بود نه اجتماعش
جواب باید داد که مراد از تشتت واجتماع حصول آنها است نسبت بهر جزو و هر فردي ترك نظر از افراد
یعني در احتراقي اگرچه ثفل باعتبار افراد مجتمع می باشد در اسفل قاروره اما باعتبار اجزای هر فرد تشتت
دارد زیرا که از شان حرارتست بسط جسم متسخن پس ثفل هرچند مجموعا اجتماع دارد لیکن در هر جزو
جزو او تباین وتشتت موجود است وحصول تشتت واجتماع در یك حیز چون اختلاف حیثیت است باك
نیست وایضا ثفل در احتراقي اگرچه دراسفل مجتمع می باشد اما شدید الاجتماع نمی شود لما ان الحرارة
من شانها ان تبسط الجسم الذي تفعل فيه وكذلك در جمودی اگرچه ثفل من حیث الافراد متفرق
می باشد اما نظر باجزا مجتمع می بود بشدت وخشك می نماید بنا بر جمود رطوبت وکذشت که مقصود
درین مبحث از تشتت واجتماع نظر باجزا است لا غیر فافهم وگاه باشد که سبب سیاهي بول موت
حرارت غریزی باشد ونشان او باوجود آثار جمودی آنست که روز بروز قوت ساقط همی شود
واینهم قسمی از جمودی است وردي تر است پنجم آنکه سیاهي بول بر سبیل تنقیه وبحران باشد
وامراضیکه بحران آنها ببول اسود می شود بعضی ازان بیماریهای سوداویست چون علل طحال وحمیات
سوداویه وامثال وي وا سواد بول درین صورت ظاهر است که نفس سودا مستخرج میگردد درري
وبعضی ازان بیماریها آنست که از احتباس خون افتد چون حبس طمث وحبس خون بواسیر
ومانند آن وظاهر است که چون خون حیض بند می شود بنا بر تراکم وتعفن اجزای لطیف خون

بتحليل ميرونك وكثيف باقي مي مانند پس غلبه ميكند بران سوداودرين جا نيز بنابر غلبهٔ سودا سواد در بول پديد مي آيد وكذلك در حبس خون معتاد بواسير بول سياه ميگردد بهرآنكه خون باسوردراكثر سوداوي مي باشد وبعضي ازان بيماريها است كه دراكثر مادهٔ وي غليظ مي بود پس اگرچه سوداوي نباشد اما درتسويد وتغليظ بول همچون سوداوي مي باشد وآن اوجاع ظهر ورحم وغيرآنست زيراكه مواد اين بيشتر غليظ مي بود وگذشت كه غلظ خلط مستلزم اسوداد است ونشان بحراني آنست كه اواخر امراض مذكور واقع شود وايضا روزبحران افتد وعقب او خفت وراحت پديد آيد بشرطيكه بحران محمود بود وكثير المقدار وغليظ بودن نيزازعلامت ويست خاصه كه طبيعت بامناعت اعانت كند بادرار در وي خصوص درانجا كه حبس خون بوده باشد وپوشيده نماند كه درامراض سوداويه بعد نضج ماده بول سياه مي شود وغليظ وقبل آن اكثر رقيق وسپيد مي باشد وبالفرض اگر پيش از پختن ماده دربيماريهاي سوداوي وبلغمي بول سياه آيد ظاهر است كه بحراني نخواهد بود وهرگاه سبب سياهي بول نه بحران باشد ونه تناول صابغ ونه شرب مد ردليل رداءت بود بهرآنكه نشان احتراق باجمود باشد وكلاهما رديان خصوص درامراض حاده ولاسيما كه مقدارش نيزقليل باشد بهرآنكه قلت مقدار نشان فناي رطوبت بود از احتراق پس هرچون كه اغلظ بود ارده باشد وهرچون كه ارق بود دليل الرداءة باشد بهرآنكه افراط غلظ دلالت ميكند بر فرط استحالهٔ مادهٔ بارضيت وبسياري قلت رطوبت اما رقيق دلالت ميكند برآنكه احتراق بحد افناي رطوبت نرسيده وشك نيست كه چون چنين باشد ردائت دران كم بود وگاه باشد كه بول اسود دليل بحران صالح بود درامراض حاده نيز واين برتقديري است كه علت سودا احتراق نباشد بلكه صفرا موجبهٔ مرض حاد عند مندفع شد نش برسبيل بحران دربول متكاثف شود وبول را سياه سازد ودليل برين اسوداد بول است دريرقان اصفري عروض احتراق بصفرا وظاهراست كه درين صورت علت اسوداد خلط بجز تكاثف نيست پس آنچه گفته اند بول اسود در حميات قتال است مراد ازان همانست كه بحراني نباشد وعقب آن خفت نه افتد اما ازانكه اسوداد بول درحميات برسبيل بحران نادرمي افتد وبيشتر ازاحتراق واقع مي گردد علي الاطلاق گفته اند وهو دليل مهلك في الامراض الحادة ووجه ندرت آنست كه علت اسوداد صفرا دربحراني تكاثف است وماده صفرا

بسکه لطیف است تکاثف دران آنقدر کمتر می افتد که موجب سواد بول گردد بخلاف احتراق که در صفرا
کثیر الوقوع است و دیده اند که بول سیاه را در امراض کرده و بیماریهای مائیه از اخلاط غلیظه
محمود داشته اند و این نیز اکثریه است و وجه حمد آنست که در علل گرده سواد بول بیشتر
بر سبیل بحران می باشد زیرا که حرارت و برودت گرده بدان حد نمیرسد که موجب اسوداد بول شود
با حتراق یا جمود مگر بندرت از احتراق شدید می افتد چنانچه شیخ گفته وقد یکون البول الاسود
ایضا ردیا في علل الکلی والمثانة اذا کان الاحتراق شدیدا وکذلک سیاهی بول در امراض مائیه از اخلاط
غلیظه اگر بحرانیست و بنابر تکاثف است محمود است واگر از جمود بود ردي است باید دانست که تکاثف
در خلطه گونه است یکی آنکه برودت مفرط در اخلاط افتد و آنرا منجمد سازد دوم آنکه برودت خفیف
دران افتد و غلظ ما احداث نماید سوم آنکه بنا برتراکم اخلاط غلظتي در اخلاط پدید آید بی آنکه
برودت افتد و نظیرش سواد بول است در بحران امراض حاده و دیگر اعلال صفراویه که عند البحران
بواسطهٔ ازدحام و تلاطم مواد کثافت دران واقع می شود و چون این دو قسم اخیر نادر الوقوع است
در اسباب مسودهٔ بول این دو نوع را اطبا ذکر نکرده اند و آنرا به پنج محصور داشته اند و ما لهذا
بلفظ اکثر درا ساشاره کرده ایم و شیخ در قانون گفته که بول سیاه در مشایخ و در زنان صالح نیست
مر آنها را از آنچه معلوم است که سواد بول ایشان نمي شود مگر از فساد عظیم و شارح درین محل
میگوید که غیر صالح بودن بول اسود مخصوص بمشایخ و نسوان نیست بلکه وی در جمیع اسنان
غیر صالح است بجملهٔ انسان مگر آنکه بحراني باشد و آنکه گفته اند که در مشایخ و نسا نمی شود
مگر از فساد عظیم و اگر مراد ازان آنست که اگرچه سواد در بول ضیکا ه بی فساد نمي باشد اما
در سن پیری و در زنان تا فساد عظیم نبود نمی باشد بصحت نمیرسد این قول بهر آنکه مشایخ
و نسا بسبب غلظ و جمود مواد خویش مستعد اند مر اسوداد بول را پس حصول بول اسود دریشها
چگونه متوقف می تواند بود برفسادی عظیم تر ازانچه در ابدان غیر مستعده افتد و حق آنست
که شارح درین محل چشم انصاف پوشیده بر شیخ اعتراض کرده که مدار مطابق رای خود مقید ساخته
و در نظیر جمودي را برگزیده چرا احترا في ازوی بمثال نیاریم که اعظمیت سبب آنرا در مشایخ
و نسا تردد ي نیست بهر آنکه مزاج اینها بارد است و احتراق را حرارت مفرط لازم چه قدر

حرارت باید که در امزجهٔ بارده احتراق حادث باید چه بهر حصول مقصود مثالی اختیار باید نمود که موصل بمطلوب باشد لاغیر و بر تقدیری که جمودی بود هرچند برای حصول او عظم سبب درکار نیست چنانچه از اعتراض شارح مفهوم گشته لیکن بعد حصول بنابر افراط برودت که علت جمود است و موجب ضعف حرارت غریزی وقوی است خصوص در ابدان ضعیفهٔ باردهٔ مشایخ و نسا شک نیست که فساد کثیر لازم میسازد پس عدم صلاحیت بول سیاه در اینان لا محاله اقدم از دیگران باشد فافهم و بول اسود که بعد تعب افتد دلالت کند بر تشنج و در ذخیره نوشته که در بولهای سیاه بتر آن باشد که بر سیاهی بماند و همچنین اگر در بول سیاه رسوب سیاه بود سخت بد باشد و آنچه رسوب او سیاه نباشد بهتر از ان باشد و رسوب سیاه معلق امید وارتر از ان باشد که در بن شیشه باشد و آنچه بر سر آب ایستد امید وارتر از معلق باشد بهر آنکه رسوب سیاه ضد رسوب نیک است احوال و قرارگاه این ضد احوال و قرارگاه آن باشد و بباید دانست که هرگاه اندر امراض حاده بر سر بول سیاه ثفلی باشد همچون ابری سرخ دلیل آن باشد که اندر دماغ آماسی گرم است و بیمار زود هلاک شود و هرگاه بول سیاه و رقیق باشد پس اشقر شود و غلیظ و از ان راحتی پدید نیاید دلیل آن باشد که در جگر سده با خراجست و بول سیاه اندر ذات الجنب و ضیق النفس دلیل مرگ باشد و هرگاه اندر یرقان بول از سرخی بسیاهی زند و غلیظ و تیره باشد بیمار زود تندرست شود و دلیل انفتاح سده بود درویش گوید هرگاه که بول تندرست مدتی سیاه باشد دلیل آن بود که در گرده سنگ تولد خواهد کرد و بول زنان بسبب آمیختن طمث که سیاه میگردد و بول نفسا بد ستور را کثر سیاه باشد و بدان مانند که با مداد آمیخته است

وان یدل نباشد و اما البیاض فیدل علی البرد و عدم النضج و اندفاع مادة بیضاء اما سپیدی بول پس دلالت میکند بر سردی و نا پختگی خلط و دفع شدن مادهٔ سپید و مادرین جا بحسب قول شیخ و شارح همه آنچه متعلق باین مبحث است ذکر کنیم نخستین بدانند که بیاض دوگونه است حقیقی و مجازی بیاض حقیقی آنست که ذی لون و مفرق بصر بود و نظیر وی لبن و کاغذ است و این نوع شفاف نباشد و بضرورت ان نافذ نتواند شد و عدم شفافیت او از انست که وی ذی لون می باشد وجهت شفاف بودن شیء تعری از نفس لون با دراک آن لازم چنانچه در بیاض مجازی

بیاید و علت تلون بول اختلاط جسم کثیف متلونست در وی ازینجاست که بول ابیض حقیقی بی
غلظ قوام نباشد و جسم مختلط یا بلغم می باشد یا شحم یا سمین یا اعضای اصلیه بالجمله در صورتیکه
سپیدی بول از اختلاط بلغم بود غلبهٔ برودت لازم باشد و اگر گویند می توانند که بلغم از حرارت
بگدازد و در بول آمیزد پس اختلاط بلغم در بول با آثار حرارت جمع آید جوابش آنست که چون
حرارت بدان حد بود که بلغم را مذاب سازد بالضرور لون و بوا نیز متغیر سازد و از اختلاط
بلغم مذکور بیاض در بول پدید نیاید پس برای بیاض مسطور بودن بلغم و برودت واجب باشد
و در حالتی که علت بیاض بول اختلاط شحم یا سمین بود که از حرارت قویه گداخته باشد تا جمود
بول در قاروره و وجود آثار حرارت بران گواهی دهد و فرق در شحمی و سمینی آنست که
اگر سریع الجمود بود سمینی است و الا شحمی لان الشحم اصلب من السمین و در تقدیری که
بیاض بول از اختلاط اعضای اصلی بود ذوبان اعضا گواهی دهد و این در آخر دق افتد
و بالا گذشت که اعضای اصلی کلهم شدید البیاض اند و در یابند بولی که متصف به بیاض
حقیقی است بر هفت نوعست و هر یکی اسمی دارد چنانچه مفصل گفته آید و اشعار نموده شود
که در هر واحد مختلط چیست نوع اول از انواع سبعهٔ بول ابیض حقیقی مخاطیست و وی دلالت کند
بر کثرت بلغم خام و مخاطی از ان گویند که سپیدی بول مذکور مشابه بسپیدی مخاط یعنی بلغم بینی
میباشد و اگر چه از بلغم جصی هم در بول لون مرقوم پدید می آید اما بغایت نادر است بهر آنکه
جصی مفرط الغلظ و الیبوسة می باشد و بدان سبب از مائیت متمیز و مترسب می بود و احداث
لون مذکور نمی تواند کرد لعدم الاختلاط بالماء نوع دوم دسمیست یعنی سپیدی بول مشابه
بسپیدی چربی است و او دلالت کند بر ذوبان شحم یا سمین و فرق بینهما گذشت و معلوم شد که در بدن
جسمی سپید دسم جز شحم و سمین نیست نوع سوم اهالیست یعنی سپیدی بول مشابه بسپیدی
چربیست و مع ذلک غلظت در قوام نیز دارد و وی دلالت کند بر آنکه کثرت در بلغم است مع ذوبان شحم
چه اگر شحم صرف بگدازد شدید الغلظ نمی باشد و سمین در حکم اوست و همچنان اعضای اصلی چون فقط
بگدازند احداث دسومت معتد به نمی کنند پس برای اهالی ذوبان شحم مع غلبهٔ بلغم لازم باشد تا از شحم
چربش و از بلغم قوام غلیظ حاصل آید لان الاهالي لا تتحقق الا بهما نوع چهارم فقاعیست یعنی سپیدی

بول مشابه بسپیدی فقاع است و فقاع شراب معروف است که از شعیر یا ذرت می سازند و اهل هند
آنرا بوزه گویند بالجمله فقاعی لونیست سپید که مائل بصفرة ما بود و بول فقاعی دوگونه است یکی آنکه
با مده بود و علت بروز مده درو وقوع قرحه در مثانه باشد فقط اما قرحهٔ کلیه ایجاب لون مذکور
نمی نماید بهر آنکه مدهٔ گرده آنقدر سپید نبود که احداث فقاعی تواند کرد دوم آنکه بی مده بود
و فقاعی بی مده یا از مادهٔ کثیر خام نیج باشد یا از حصات مثانه که بگداز و در بول برآید مذاب شده
و این لون از حصات کلیه نیاید زیرا که حصات کلیه چون میگدازد میل بحمرت می نماید و اگر گفته
شود چرا ممکن نبود که ذوبان اعضای شدید البیاض چون عظام احداث لون فقاعی نماید جوابش
آنست که ذوبان اعضای مسطور شک نیست که از حرارت شدید الافراط می افتد و هرگاه در بدن حرارت
مفرط باشد البته بول را رنگین کند و لون فقاعی از آن حاصل نمی شود بخلاف حصات مثانه که بهر
تذویب وی حرارت غریبه لازم نیست پس فقاعی بودن لون من حیث الذوب نیز خصات مثانه ممکن
نباشد و فرق در کائن از قروح و در غیر آن آنست که کائن از قروح شدید النتن می باشد بنابر اجتماع
بول در موضع متقیح و ایضا درد و حکهٔ احلیل قضیب و تقدم علامات ورم مثانه گواهی میدهد و این
در کائن از غیر قروح نبود و کائن از غیر قروح نیز از دو بیرون نیست یا از بلغم خام بود یا از حصات
مثانه و فرق بینهما آنست که در حصاتی تقدم علامات حصات گواهی میدهد و بول و ثفل هر دو نضیج
بوند بخلاف خامی که تصور نضیج در ان شرط است بهر آنکه بلغم خام بی ضعف هضم متکون نگردد
و ایضا تعری از آثار حصات و شدت جمود رائحهٔ بول گواهی دهد لان الرائحة انما یلوح من النضج نوع
پنجم بول شبیه بمنی است و تکون این از مادهٔ لزجهٔ سپید است که حرارت در ان عمل کرده باشد و بمنی
مشابه ساخته و این نوع دو قسم است قسم اول آنکه نخست امراضی که موجب اینچنین بول تواند بود
پدید آید و بعده بول مذکور ظهور نماید و این از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه بر سبیل بحران ماده
مندفع شود در بول و آنرا مشابه بمنی گرداند چنانچه در بحران اورام بلغمی می افتد بهر آنکه بحران
نمی باشد مگر بعد نضج و اورام بلغمی هرگاه پخته میشود مشابه بمنی میگردد دوم آنکه بر سبیل بحران
نیفتد بلکه بر سبیل تنقیه باشد فقط بی وقوع بحران و این چنان باشد که در احشا ترهل واقع شود
از کثرت رطوبات بلغم و بنابر اختلاط خون غاذی آن عضو در رطوبت مشابه شود رطوبت مزبور

بسوی عضو را بواسطهٔ شرابت ملتصق بعضو نگردد و تر دل پیدا کند پس هرگاه طبیعت برسبیل تنقیه بادرار دفع کند آن رطوبت را که مشابه بمنی است حادث می کند بول مسطور سوم آنکه نه برسبیل بحران بود و نه برطریق تنقیه و دفع طبیعت بلکه ماده کثرت پذیرفته خود بخود برون می آید در بول و آن چنان بود که بلغم زجاجی کثرت گیرد و متعفن شده احداث امراض حاره چون تب نماید پس بلغم مزبور از حرارت حادثه بگداز د و مشابه بمنی شود و در بول برآید و اختصاص بلغم زجاجی بهر این بول بنابر آنست که بلغم مسطور مستعد تر است بآنکه بلون منی مشابه گردد عند وقوع الحرارة فیه قسم دوم آنکه بی تقدم مرض پدید آید بواسطهٔ تکثر مادهٔ بلغم در تن و این بول منذر است بسکته یا فالج یاصرع یا تشنج بهر آنکه هرگاه عمل کند حرارت در مادهٔ مزبور متصاعد میگردد از وی چیز کثیر بسوی دماغ پس اگر آن ماده در دماغ محتبس ماند وسدهٔ تامه آورد احداث سکته می کند و اگر سدهٔ ناقصه آورد بجانب صرع نماید و اگر در دماغ محتبس نماند بلکه بسوی اعصاب منحدر شد شك نیست که مجاری اعصاب را مسدود خواهد ساخت پس اگر مع ذلك تمدد در اعصاب آورد احداث می کند تشنج و اگر تمدد نیاورد واجب می نماید فالج و معلوم است که جهت فالج مادهٔ ارطب باید و جهت تشنج ماده بغلظت ما ئل تا در مرض عصب بیفزاید و کشیدگی در آن روی نماید نوع ششم بول رصاصیت و وی سپید است که قدری سبزی داشته باشد و معلوم است که در بدن مادهٔ طبیعی که بچنین لون متلون بود نیست پس حدوث وی نمی تواند شد مگر از بلغم که عارض شود آنرا کمودت یا بیا میزد در وی سودا و فرق بینهما آنست که آنچه از کمودت بلغم بود بی رسوب و بی نضج میباشد لان ذلك انما یكون لفرط البرد و آنچه از مخالطت سودا یا بلغم بود از رسوب و نضج خالی نباشد و اگر چه این هر دو ردی اند اما آنچه عدیم الرسوب بود ارد است نوع هفتم بول لبنی است و آن لونیست سپید که با غلظت بود و این یا از بلغم غلیظ بود یا از ذوبان و فرق بینهما آنست که بلغمی بی حرارت میباشد و ذوبانی با حرارت و اشتعال لهذا البنی در امراض حاده مهلك است لانه یکون عن الذوبان تا اینجا انواع بیاض حقیقی ذکر شد اکنون بیاض غیر حقیقی یعنی مجازی بیان کنیم بدانکه بیاض مجازی آنست که چیز مشف بود و لون اند ك غیر مدرك داشته باشد و نظیر وی آب و آبگینه است و اگر چه در بین هر دو لون محسوس نمیشود اما اطلاق بیاض مجازا میکنند و عادت برین اجرا یافته و میتوانند که تسمیهٔ اینها بابیض

ازان جهت باشد که چون تکاثف درانها مي افتد يا متصغر الاجزا ميشوند وسطوح کثير پديد مي آيند اين هرد و سپيد مينمايند مثال تکاثف جمود آب است که چون بسته ميشود سپيد مينمايد همچنان آبگينه که شکسته ميشود وسط کنارهٔ قطعهٔ مکسوره سپيد مينمايد بنا برتکاثف وعدم شفافيت که کسردران واجب ميکند ومثال تصغر اجزا کف کردن آبست چه هرگاه آب متصغر الاجزا ميشود از حرکت واختلاط هوا سپيد مينمايد وکذلك آبگينه راچون سحق ميکنند بنا بر تصغرا جزا وامتزاج هوا سپيد مينمايد پس في الحقيقة اين هردو لون مدرك ندارند وليکن نظر ببياض عارضهٔ باد همة مجازا ايها رادرعرف ابيض ميخوانند بالجمله بايد دانست که مشف آنرا گويند که بصر د روي نافذتواند شد يعني محجب ماوراي خود نگردد ومشف دوگونه است اول کامل الاشفاف که مطلقا مانع نفوذ بصرنمي شود بشرط ارتفاع مانع وايضا شعاع ازان منعکس نگردد واين نوع مشف عديم اللون بود دراصل ولهذا محسوس بحس بصر نميشود ومثال او افلاك ونار وهوا است ازينجا ست که کوکب مرئي ميگردند ازماوراي اين هرسه وايضا خيال يعني عکس شي درهوا نمي نمايد واگرشيشهٔ پراز هوا يعني خالي درآفتاب گرم نهند وپنبه را بدان نزديك دارند پنبه نمي سوزد بخلاف شيشهٔ پراز آب که بانعکاس شعاع شمس احتراق ميکند کما لا يخفى واينهمه دليل عدم انعکاس شعاع ازهواست دوم ناقص الاشفاف است که بحس بصر محسوس ميشود وخيال دران مينمايد وشعاع ازان منعکس ميگردد واين نوع مشف مانع نفوذ بصر ومحجب ماوراي خود نيز نميگردد بشرط قلت حجم اما اگر کثير المقدار بود بين البصر والمبصر مانع نفوذ بصر ومحجب رويت ماوراي ميگردد کما هو ظاهر في الماء العميق والزجاج الثخين ومشف مذکور لون قليل غيرمدرك دارد چه اگر اصلا بي لون ميبود بحس بصرنمي نمود ولونش اگرمدرك مي شد بهمان لون موصوف ميگشت وببياض مجازي اتصاف نمي يافت بهرحال مشف کامل الاشفاف ازمانحن فيه خارج است ومقصود درينجا مشف ناقص الاشفاف است که مجازا آنرا ابيض نامند وبول ابيض يعني مشف مذکور از دوقسم بيرون نيست يکي آنکه آب صرف بود لونا وقواما دوم آنکه قوامش زائد برقوام مائي بود وهريك جدا گفته شود قسم اول دربول ابيض مشف مائي واينچنان باشد که آب مشروبه همچنان برآيد بي اختلاط چيزي دروي وبغير انهضام درجگرچه اگر چيزي

قد

بدان مختلط شود از اخلاط و رطوبات بالضرورة لون و قوام آنرا مبدل میسازد و همچنان اگر در
جگر ضعف نماید و ثابت کند لامحاله فضول در ان مندفع میگردند و لون و قوام را تغییر میدهند و بول مذکور
دلالت میکند بر برد جملهٔ و نشان نومیدی از نضج است و بدانند که اگرچه سبب ضعف جگر حرارت
نیز میشود لیکن بول مائی از وی نمیتواند بود بهر آنکه تا حرارت مفرط نباشد ضعف در جگر نمی آرد و هرگاه
حرارت بافراط بود البته بول را متلون و متقوم میسازد بتند و بس که بد رمائیها پس ضعفی که در ان بول
مائی باشد لازم است که سببش برودت بود لاغیر قسم دوم در بولی است که قوام او زاید بر مائیت
بود این قسم بی اختلاط جسمی که قوام مطلوب بخشد و احداث لون نه نماید صورت نمیگیرد و جسمی
که بایکار آید بلغم است چه هرچه غیر آنست شایستگی احداث این بول ندارد چنانچه گفته آید و در
بلغم نیز شرط است که بدین سه چیز موصوف بود تا بول مذکور از وی مستحصل گردد و از جملهٔ اوصاف
ثلثهٔ مشروط یکی آنست که بلغم رقیق بود چه اگر غلیظ باشد مزید شفافیت بول میشود دوم آنکه رقت
بلغم از ذوبان نباشد بلکه از اختلاط بلغم رقیق مائی بود چه اگر ذوبان بودی صبغ نباشد در اکثر لان
الذوبان انما یکون بالحرارة سوم آنکه بلغم مذکور معتدل المقدار بود چه اگر بغایت قلیل بود قوام معتدبه
که مقصود است نمیدهد و اگر بغایت کثیر بود مزیل شفافیت و بیاض بول میگردد بالجمله بول مسطور
هرچند نسبت بمعتدل رقیق است لیکن دلیل بلغم است لما ذکرناه

انتباه بدانکه بجز بلغم موصوف چیزی دیگر محدث بول مشف غیر مائی نمیتواند شد بهر آنکه
جسم مختلط در بول از دو وجه بیرون نیست یا خارج بدن است یا داخل در ان آنچه خارج است
مأکول است و مشروب و او لامحاله تواند لون بول میدهد و آنچه داخل است از چار وجه بیرون نباشد
یکی آنکه عضو بود و ظاهر است که عضو چون بگدازد و اجزای آن در بول آمیزد امادهٔ لون میکند در وی
دوم آنکه رطوبات اولی یعنی اخلاط بود و معلوم است که هر خلطی از اخلاط جز بلغم موصوف چون
در بول آمیزد حسب لون خود متلون میسازد آنرا سوم آنکه رطوبت ثانی یا ثالث بود و شک نیست که
چون رطوبات مذکوره در بول آمیزد امادهٔ لون میکند و ابطال شفافیت مینماید چهارم آنکه حصات
یا جسمی دیگر غیر طبیعی که در بدن بود بگدازد و بدیهی است که از اختلاط این در بول تغیر می آید
لونا و قواما پس هیچ یکی ازین امور خارجی و داخلی قابل احداث بول مسطور نمیتواند شد مگر بلغم

حالتي که مفتش گذشت اما ارواح لطيف تر از ماءاست وقابل احتلاط طبيعت وازاحداث تغير در بول معراة
اکنون چند فوائد که متعلق ببول ابيض است گفته ميشود ٥

انتباه اگر در جميع اوقات حمي بول سپيد بود دلالت کند برآنکه تپ مذکور در اکثر انتقال بربع کند بهرآنکه دوام بياض بول نشان ماده با ردهٔ غليظ وقصور حرارت باشد واينچنين تپ دير ميماند وماده او مترمد شده بسوداويت ميگرايد واگر در حماي حاره سست بول رنگين باشد وبعد سپيد گردد دلالت کند برآنکه صفرا از مخرج بول بعضوي ديگر ميل کرده پس آثار روي در ان عضو پديد آيد چنانچه گفته آيد اکنه ميل صفرا يا بظاهر بدن مي باشد يا بداخلش پس اگر بظاهر مائل شود از سه وجه بيرون نباشد يکي آنکه ماده صفرا لطيف ورقيق بود وبعرق مندفع گردد دوم آنکه ماده نسبت باول غليظ بود وقليل الحدة باشد وتحت جلد محتبس گرد دو احداث يرقان کند سوم آنکه ماده ذي غلظت وبا حدت بود وا ورام وشور پيدا کند واگر بباطن مائل شود وي نيز از سه وجه خالي نباشد يکي آنکه بتجويف امعا گرايد وباسهال برآيد دوم آنکه بتجويف معده افتد وقي يا باسهال مندفع شود سوم آنکه در عضوي محتبس ماند وآن را متورم سازد البته وصفرا که از مجراي بول منصرف شود بباطن بيشتر سرسام مي آرد لان من شأن الصفراء التصعد الي فوق وبول امالي شبيه بزيت در حميات حاده منذر بموت يا بدق باشد زيرا که اين چنين بول بي ذوبان شديد نبود پس اگر قوت قوي ست دق مي افتد والا موت اگر مدتي دراز بول رقيق وسپيد بود همچون آب ست ودرد ماغ هيج علامتي بد نباشد در آخر مرض ابدان وزير حجاب ورمي وخراجي پيدا شود بهرآنکه هر مرضي که نضج او دير باشد بحران وي بآماس وخراج بود واگر برسر بول سپيد رقيق همچون ابر ثقلي بود دکه ک د ارسخت بد وخطرناک باشد خاصه که کف زرد ي رند بهرآنکه کف نشان اضطراب است وصفرت کف بول نشان تصاعد حرارت برد ماغ واگر در ين حال رعاف آيد دليل قرب مرگ باشد بهرآنکه دليل حدت دم واحتراق رگها ي دماغ بود فه دليل بحران وبول سپيد در مرطوبي خاصه در زنان کم خطرناک باشد بهرآنکه از مزاج ايشان بعيد نيست

فائده در تذکير اقسام بول سپيد هرچند انواع وي بتمامه ذکر شد اما متفرق ومتشتت وناظر را بر ا اطلاع نميداد بناء عليه اسباب آن اجمالا با زمرقوم ساخته بدانکه اسباب بياض بول ده است جمله اول ارتفاع حرارت وصفرا بدماغ يا مائل شدنش بظاهر جلد وتوجهش

بهر جهتی که فیر مجرای بول است دوم بسیاری بلغم سوم تب ویب ششم چهارم قرحهٔ مثانه و آلتهای بول پنجم زیادتی رطوبت خام ششم بحران امراض بلغمی هفتم ضعیفی جگر و نا گوارید ن کیلوس در ان اصلا هشتم بسدهٔ نهم سوء مزاج سرد مادی دهم حرارت کلیه و غلبهٔ عطش و زود بر آمدن آب و این را ذیابیطس گویند و علامات هر یک گذشت اما آنچه بسبب ضعیفی جگر باشد و منهضم ناشدن کیلوس در ان قوام او سپید چون کشکاب رقیق باشد و فرق در ضعف جگر که حمرت بول واجب می کند و در آنکه بیاض اختلاف می نماید آنست که اگر ماضمهٔ جگر ضعیف است کیلوس همچنان مندفع میگردد بی آنکه مستحیل بکیموس شود و شک نیست که تا کیلوس استحاله نکند بکیموس یعنی در جگر منهضم نیابد سرخ نمیگردد اما اگر ماضمه قوی بود و کیلوس را پخته کند اما از آنکه قوت ممیزهٔ جگر ضعیف باشد و خون را از مائیت نیک جدا نسازد بول سرخ می آید چنانچه در بول احمر گفته شد و ایضا در یابند که در آنچا که سوء مزاج سرد سبب باشد یا علت ذیابیطس بول در هر دو امر همچون آب ساده می بر آید و فرق بینهما از وجود آثار برودت در سوء مزاج بارد وظهور علامات حرارت در کلیه و غلبهٔ عطش در ذیابیطس توان کرد بالجمله بول سپید با قوام بهتر از رقیق باشد و در امراض گرم بول رنگین بهتر از سپید بود و رقت بول بشدت در امراض گرم با وجود سلامتی دماغ و عدم انصراف صفرا از مجرای بول ادل است بر آنکه شده در بدنست اکنون بیان کنیم بالاستیفاء که بول در امراض حار سپید چگونه میشود و در امراض بارده سرخ چسان میگردد پوشیده نماند که سپید آمدن بول در بیماری گرم از دو وجه بیرون نیست اول آنکه صفرا از مسلک بول یکسو شود و در بول هیچ نیامیزد و مع ذلک حرارت مفرطه در جگر نبوده باشد که درینصورت بول سپید می آید البته و قید تغییر جگر از حرارت مفرط جهت آن نموده شد که اگر در جگر حرارت مفرط بود بنا بر تدبیر جرم جگر و مافیها امکان ندارد که بول بی رنگ باشد اگرچه صفرا منصرف بود از مسلک بول و قوام نیز درینحالت لازم نیست مگر آنکه آب با فراط نوشیده شود و بدان سبب بول همچنان مائی محض آید یعنی در تقدیر عطش مفرط و کثرت شرب ماء هرچند ذوبان در جگر افتد از افراط حرارت محرقه لیکن بواسطهٔ غلبهٔ آب در بول لون و قوام نمی نماید دوم آنکه سده در مسالک بول افتد یا تضیق در ان عارض شود که درینصورت نیز بول سپید

و رقیق می آید در مرض گرم بواسطهٔ نا برآمدن مادهٔ منصبغه در بول اما سرخ آمدن بول در مرض بارد بلغمی بر پنج وجه است وجه اول آنکه وجع شدید افتد بنا براوراط درد که بسبب اضطراب روح وتحریك نفس سخونت می آرد وصفرا بگدازد ودر بول برآید ونظیرش صبغ بول است در قولنج بلغمی ومیتوانند گفته شود که بواسطهٔ شدت درد ازانکه طبیعت بدان سمت توجه می نماید بنا بر مقاومت با درد اخلاط حاره نیز در حرکت می آیند واحداث صبغ مینمایند وجه دوم آنکه در مجرای واقعه بین المراره والامعاء سدهٔ بلغمی افتد ومانع آید خروج صفرای مراره را بجانب امعا پس صفرا از مراره رجع القهقری نموده بجگر آید ودر بول برآید واین نیز در قولنج بلغمی پدید می آید وصبغ بول از سدهٔ مذکوره بشرطیست که صفرا از مراره بمعده بریزد زیراکه همچنان که در مراره وامعا مسلکی است درمعده ومراره نیز مسلکی است غایت آنکه مسلك واقع فی المرارة والامعاء را اکثراغلظ واوسع واقع شده وایضا انصباغ بول از سدهٔ مزبور مشروط بدانست که صفرای منصرفه از مراره بکبد بعد رسیدن در کبد منتشر در بدن نشود چه اگر باعضا منتشر شود یرقان می آرد خاصه که در مجرای بول نشده بود وجه سوم آنکه در مجرای واقع در کبد ومراره سدهٔ بلغمی افتد وبدان سبب صفرا از کبد بمراره نریزد وبا بول برآید وجه چهارم آنکه ضعف در کبد افتد بنحویکه قوت ممیزهٔ او مائیت را از خون جدا نتواند نمود چنانچه در استسقای بارده واقع میشود واز قبیل است صبغیکه در بول افتد از قصور قوت عروق یا قصور جاذبهٔ همه تن که درینصورت خون از کبد منجذب نمیگردد چه جدا شدن مائیت از خون در جگر بر سه چیز موقوفست اول جذب اعضا دوم جذب عروق سوم قوت کبد پس هرگاه در یکی ازینها قصور افتد بول با کیموس مختلط می آید ودرینجا نیز شرطست که موجب قصور قوی برودت باشد زیراکه ما نحن فیه مقدمهٔ صبغ بول درمرض بارد است وجه پنجم آنکه بلغم در عروق مسدود شود ومتعفن گردد وصبغ در بول آرد واین مقدمه در بول احمر نیز گفته شده ٭

انتباه چون بتحقیقت نظر کنند صبغ در بول بی امتزاج مادهٔ حار نمیشود غایت آنکه درین محل مقصود آنست که در مرض بارد نیز بول رنگین میگردد بهرکیف که باشد اکنون در بول احمر که ازین اسباب خمسه پدید آید وآنکه از غلبهٔ خون واقع شود فرق مبین نموده میگردد تا هیچ

خفا نماید مانند حمرت بول که در مرض بارد بسبب درد بود با وضع نمی باشد زیرا که وجع منع میکند انضاج را بنا بر اضطراب طبع و ایضا حمرت وی متشابه نمی شود بلکه مختلف می باشد زیرا که وجه صبغ درین استدلال صفراست که مرو صفرا آنچه منحل می شود و بر نمی ایستد بحیثیتی که امتزاج او تمام متر گردد با صولیکه مندفع می شود در بول بنا بر علۀ آنچه مختلط بصفرای کثیر است رنگین تر می نماید و هو المراد من عدم تشابه الحمرة و ایضا بول مذکور رقیق می باشد در اکثر بنا بر فجاجت و اختلاط صفرای مزبور و این بول فی الحقیقة احمر نمی باشد بلکه اصفر می بود مگر آنکه با درد حرارت مفرط محمرۀ صفرا یار شود و حمرت بول که بسبب سدۀ مسلک صفرا بود شدید می باشد و زبدش زرد می بود وجه شدت حمرت تکاثف صفرا است و قلت صفرت زبد تحلل صفرا بواسطۀ مخالطت ریح در وی و مکرر گفته شد که اختلاط هوا ببیض جسم است و صد و ریاض در جسم احمر باعث اصفرار او و ایضا غلظ این بول نسبت بدانچه مقتضای حمرت است کمتر می باشد بواسطۀ غلبۀ خلط رقیق یعنی صفرا و حمرت بول که بسبب ضعف جگر بود در اکثر همچون غسالۀ گوشت تازه باشد و عدم اشراق و عدم نضج لازمۀ ویست زیرا که اشراق تی طبخ کامل یا بی امتزاج صفرا نمی شود و نضج را قوت کبد لازم و کلاهما مفقود ان عهما و گفته شد که ضعف جاذبۀ عروق و اعضاد رحکم ضعف کبد است باعتبار احمرار بول ولیکن درین صورت نضج تام می باشد لسلامة الکبد اما نضج تام نمی شود لعدم خلوها عن الضرر و ضعف ما و حمرت بول که بسبب عفونت بلغم بود صبغ او مشرق نمی باشد بهر آنکه فرط احتقان واجب میکند در ان کمودت خصوص که اصل او سود است و ایضا مائیت این بول غلیظ می باشد و ثفلش نیز با غزارت و غلظت می بود بهر آنکه بلغم فی نفسه غلیظ است و بواسطۀ طول احتقان او بسبب سده غلیظ تر میگردد بنا بر تحلیل اجزای لطیفه بخلاف حمرت بول که از کثرت خون در بدن پدید می آید که با قوام و متساوی الحمرة و با اشراق می شود و از آثار مذکورۀ این اقسام خمسه معرا می باشد و دیگر علامات خون مقرون *

فائده در بیان الوان مرکبه و آن نزد شیخ چهار گونه است و هر یک بقسمی گفته شود *

قسم اول غسالی است یعنی شبیه بآبی که گوشت تازه دران شسته باشند و این مشابه بود بخونیکه در آب آمیخته باشند و سبب بول مذکور عاجزی طبیعت است ازان که خون را از مائیت جدا کند بتمامه

وعلت عسر طبیعت سه گونه است اول آنکه جگر ضعیف شود یعنی میزهٔ جگر نه ما ضمه اش چه قریب گذشت که ضعف ما ضمهٔ جگر مبیض بول است لعدم استحالتها الکیلوس الی لونها دوم آنکه جاذبهٔ عروق ضعیف گردد سوم آنکه جاذبهٔ همه تن ضعیف شود وضعف جاذبه یا بسبب سقوط قوت می شود یا بواسطهٔ استغنای قوت از جذب بنا بر افراط امتلا وفرق میان آنکه از سقوط قوت وضعف میزه افتد ومیان آنکه از امتلا پدید آید دو وجه قرار یافته یکی آنکه در ضعف میزه سقوط قوت لازم است بخلاف امتلائی ورا سختر بن علامات همین است دوم آنکه ضعف هضم در ضعف میزه یا رمی باشد بخلاف امتلائی اما این فرق ثانی دائمی ولا زمی نیست چه می تواند که میزه ضعیف بود وما ضمه قوی وکذا گاه باشد که در امتلائی ما ضمه نیز ضعیف گردد از فرط امتلا واستغنای اعضا ؞

قسم دوم زیتی است واین نیز دو گونه است اول آن که در دسومت همچون زیت بود وقرشی گفته سزاوار آنست که این نوع زیتی مسمی بد وبانی باشد بالجمله زیتی مذکور دا ئم ردیء است زیراکه از ذوبان اعضا می افتد ودلالت بر خیر نمی کند هرگز ویافته نمی شود مگر برا علای قاروره بهر آنکه از شان دسومت است که بالای آب بایستد واما در بودن تمام قاروره بدین دسومت قرشی نوشته غالب ظنی ان الموت یسبق دوم آنکه در قوام ولزوجت ولون همچون زیت بود واین بسیار یافته می شود واز اخلاط مختلفهٔ غلیظهٔ لزجه واقع می گردد ولون زیت را چنین تعریف کرده اند هو لون یکون بین صفرة وخضرة وسلقیة واشفاف مع بریق دسمی واین نوع زیتی نیز دلالت بر شر می کند بنا بر کثرت اخلاط مذکوره اما نه کلیه بل اکثریه چه گاه باشد که بندرت از استفراغ مواد دسم افتد بر سبیل بحران ودرینصورت دلیل خیر بود نه شر وفرق در بحرانی ودر کثرت اخلاط چنین پیدا کنند که تعقب راحت لازمهٔ بحرانی است بخلاف ثانی واز غیر بحرانی آنچه منتن بود اردء است بل مهلک خصوص که بول اندک اندک آید زیراکه نتن نشان عفن اخلاط است وبول اندک اندک آمدن دلیل سقوط قوت وشک نیست که عفونت در اخلاط مختلفه ردیء است خصوص که مع ذلک اخلاط مذکور کثیر وغلیظ ولزج باشند فکیف که سقوط قوت نیز یار گردد وکذلک چون بازیتی مذکور مخالطت نماید چیزی مانند غسالهٔ گوشت تازه آنهم اردء الست بهر آن که دلیل ضعف میزهٔ جگر است واین در استسقاء خصوص که لحمی باشد پدید می آید ؞

فائده نوع اول بول زیتی که قرشي آن را در باني گفتن اليق مي داند اگر باوي چيزي چون غسالهٔ گوشت بود در بيماري سل دليل ذوبان لحم باشد و در قولنج ردي نشان گداختن پيه گرده بود مع تصور قوت گرده از استعمال غذاي وارد و اين همه ردي است و بول زيتي ذوباني كه پس از بول اسود افتد دليل قرب موت باشد و زيتي غير ذوباني بعد بول سياه گاه دليل خير بود و بول زيتي ذوباني كه در امراض حاده روز چهارم پديد آيد منذر بود بموت هفتم روزه *

قسم سوم ارجوانيست و آن لونيست مركب از خضرت و صفرت كه عارض شود آنرا سواد ورى ردي وقتال بود بهر آنكه لون مذكور دليل احتراق بر احتراق باشد *

قسم چهارم احمر است كه سياهي در ان جاري شده باشد و اين دليل حميات مركبه و مختلفه باشد و حصول لون مسطور در حميات مذكور بنا بر آنست كه تب مركب و مختلف از اختلاط اخلاط كثيره عارض مي گردند و مجموعهٔ اخلاط سرخ مي باشد و بسبب حرارت تب سياهي در ان طاري مي شود و ايضا بول مزبور نشان حميات عارضه از اخلاط غليظ باشد بهر آنكه مواد تب مذكور قريب بسودا ميشود بنا بر كثافت و غلظت و بواسطهٔ حرارت تب كه ملطف ماده و مكسر صفراست ميل بحمرت مي كند و كذا ميتوانند كه در مرض دموي بواسطهٔ وقوع احتراق در بعض اجزاي خون بول احمر سياهي زننده آيد *

فائده بول احمر مذكور اگر صافتر باشد و سواد مائل تر بسوي رأس قاروره بود دلالت كند بر ذات الجنب كذا علم بالاستقراء *

انتباه بالا گفته شد كه بول اخضر في الحقيقة مركب است اما بتبع مؤلف در بسائط ذكر نموديم و بعض اقسام نيز كه در ضمن بسائط ذكر يافته اند نزد بعضي از مركبات است چنانچه صاحب ذخيره ميگويد رنگهاي مركب آنچه ظاهر است دوازده اول سبز دوم آسمانگون سوم زيتي چهارم نيلگون پنجم ادكن ششم سرخ لعلگون هفتم همچون شير هشتم زنگاري نهم ارغواني دهم ازرق يازدهم آنكه برنگ شراب بد باشد دوازدهم برنگ نخود آب باشد و بعضي زيتي را هم در اخضر شمرده اند چنانچه نيلجي و زنگاري را و بدانند كه از كلام صاحب ذخيره چنان مستفاد مي شود كه نيلگون دوگونه است يكي آنكه با دكن معروف است و ثاني نيلجي موصوف بالجمله احكام بول اخضر گفته شده واحكام نيلجي و اسمانجوني و زنگاري نيز در ضمن

آن وكذا الحكام زيتي اكنون احوال مركبات باقيه بيان مي يابد بول نيلگون كه با ذكن موصوف است اند رشوصه سخت بد باشد وسرخ لعل گون كه رنگ خون است حكمش چون حكم نيلگون است وبول سچو شير سخت بد باشد وكشنده بود وبول ارغواني بد باشد ونشان احتراق صفرا وسودا بود وبول برنگ شراب بد وبول برنگ نخود آب بسيار باشد كه حوامل را پديد آيد وايضا كسي راكه در احشا آماس گرم بود بول او برنگ شراب بد باشد يا برنگ نخود آب وهرگاه كه هرچند روز بول برنگي بگردد نشان بودن اخلاط گوناگون باشد درتن. چون بيان الوان بول تمام شد شروع كرد در ذكر قوام وي *

الفصل الرابع في قوام البول ورائحته

فصل چهارم ثابت است در قوام بول وبوي وي اما من جهة القوام فينقسم الى الرقيق والغليظ والمعتدل بينهما اما از روي قوام منقسم مي شود بول بسوي رقيق وغليظ ومتوسط ميان هردو ودر رينجا نيست معنى قوام ورقيق وغليظ بايد گفت ودر ضمن آن معتدل درغلظ ورقت نيز مبرهن مي گردد بدانكه قوام بكسر قاف است ومراد از وي در ينجا هيئت جسم رطب است كه بدان وبر ان توان گفت كه از شان وي سرعت سيلان يا بطؤ سيلان است ودر مبحث نبض در جنس رابع معني قوام مفصل گفته ايم اما رقيق در مائعات جسمي سيال را گويند كه خرق او سهل باشد وچون موج زند بتحرك اجزاي متموجة او صغير باشند وحركت آنها سريع بود وغليظ جسمي است سيال كه خرق او عسير باشد واجزاي او عند تموج عظيم وبطيء الحركة باشند وآنچه متوسطه بود در رقت وغلظت معتدل است اكنون موجبات هرسه ذكر مي شود اما الرقيق فلعدم النضج اما بول رقيق پس براي نا پختگي است چه در صحت چه در مرض زيرا كه مائيت هرگاه طبخ مي گردد در جگر ورگها همراه اخلاط بالضرور كسب ميكند از طبخ قوامي بواسطة انفشاش اجزاي رقيقة مائيه واختلاط اجزاي غليظة اخلاط نضيجه پس هرگاه بول رقيق باشد نشان عدم نضج بود خصوصا در صبيان وچون اسباب رقت ديگر هم هست مي گويد اولسد دبارا ي سدها ست كه در عروق ومجاري بول افتد وبدان سبب اجزاي غليظه محتبس ماند واجزاي رقيقة مائيه مستخرج گردد ونشان اين قسم ثقل وتمدد است كه بموضع سده محسوس شود اوضعف الكلية يا براي ضعف گرده است چه هرگاه جاذبة گرده ضعيف شود فضول را از جگر كما ينبغي نمي كشد وبالضرور آب رقيق برمي آيد وضعف

دافعهٔ جگر نیز از اسباب ترقیق بول است زیرا که نفوذ فضل از فضول در اعضا تمام نمی شود مگر بدافعهٔ
عضو منفوذ عنه وجاذبهٔ منفوذ الیه ولیکن ازانکه وقوع رقت در بول از ضعف دافعهٔ جگر کمتر
واقع می شود مانن آن را تبعا للشیخ درین اسباب معدود نساخته او لکثرة شرب الماء یا برای
نوشیدن آب بسیار است ورقت بول درین صورت بنا بر غلبهٔ اجزای مائیهٔ رقیقه بر اجزای مغلظهٔ فقلیه
ظاهر است وتقدم شرب آب کثیر وکثرت بول شاهد ویست او البرد مع الیبس یا برای سردی با
خشکی است چه درین حالت بنابر تکاثف ماده وتقابض مجاری برنمی آید مگر آب رقیق ونشان
این نوع میل بول بکمودت است ونحافت بدن شاهد بودن او انصراف المادة عن المسالك المائية
یا برای بازگشتن ماده است از مجاری آب چه هرگاه ماده مثلا بطرف جلد گراید یا بسوی دماغ
ومعده توامعا بالضرورة مائی رقیق می برایند لعدم ممازجتها بالفضول التي تغلظها واین صفت
از علامات توجه ماده بجهتی از جهات معلوم می گردد او انذار رطوبات رقیقة یا برای منتزع
شدن رطوبات رقیقه است چه شك نیست که آب مشروبه در بدن اگرچه طبخ یابد قوام زائد بر
قوام مائیت اکتساب نمیکند ما دامکه فضول بدان مختلط نگردد پس اگر این مختلط غلیظ بود وآب
بر این احداث غلظت میکند دران واگر مختلط رقیق بود یا نسبت بمائیت قلیل باشد آب رقیق
القوام می براید حاصل آنکه همچنانکه خروج آب صرف از اسباب رقت است خروج آب مختلط
برطوبات رقیقه یا قلیله نیز از ان قبیله است در تغلیظ قوام اصلی آب اثر فاحش نمی کند آن را
بحیثیتی که آنرا رقیق توان گفت *

فائده . بول رقیق درامراض حاده دلالت میکند بر ضعف قوت هاضمه وعدم نضج وگاه دلالت
کند بر ضعف سائر قوی حتی که تصرف نکند درآب البته بلکه آب همچنانکه درآید برآید وبول
رقیق برین صفت در صبیان بدتر از انست که در شبان بهر آنکه بول طبیعی صبیان باید که غلیظ
تر از بول شبان باشد پس هرگاه بول صبیان در حمیات حاده بغایت رقیق بود از حالت طبیعی
بس بعید باشد وهرچه از حال اصلی دور تر افتد ازدء باشد لهذا گفته اند که دوام رقت درینها
دلیل هلاکت است مگر آنکه علامات صالح وثبات قوت پیدا بود که درین صورت دلالت کند
بر حدوث خراج خصوص تحت ناحیهٔ کبد ورقت بول در بحران بلاتدریج منذر بنکس باشد وجه

طبيعي بودن بول صبيان غليظ تر از بول شبان از وفور رطوبت وتوفير اكل بلا ترتيب ايشان پوشيده نيست واما الغليظ فلكثرة الاخلاط اولعدم النضج اما بول غليظ پس براي كثرت اندفاع اخلاط ميشود يا براي نا پختگي ماده وبدانند كه كثرت اندفاع اخلاط در بول نمي تواند شد مگر در صورتيكه مادهٔ غليظ تر نضج يابد وطبيعت آنرا بوسبيل بحران دفع نمايد چه ظاهر است كه هرگاه ماده در غايت غلظ بود نضج دران راه نيابد اگرچه بقوام معتدل نميگرايد اما از ان اغلظيت تنزل نموده بغلظ ميل مي نمايد كه نضج مادهٔ اغلظ همين است بالجمله ماحصل كلام ماتن اينست كه غلظ بول يا از نضج ماده ودفع طبيعت مي شود يا از عدم نضج اما اگر براي كثرت اخلاط نضج اخلاط ميگفت چنانچه شيخ در قانون گفته اوضح بود وايضا دريابند كه غلظ بول از عدم نضج بيشتر مي افتد واز نضج كمتر لندرة وجود البحران بالبول وحصر كثرت اندفاع اخلاط بنضج مادهٔ اغلظ بنا بر اكثريه است چه اگرچه ممكن است كه اخلاط رقيقهٔ مفرط الكثرة چون نضج يابد بول را غليظ سازد ليكن اين بغايت نادر است بهر آنكه قوام خلط ذي رقت از نضج باعتدال ميگرايد وتعدي بغلظت نمي نمايد دراكثر لهذا مرا كنون بيان كنيم كه فرق ميان غليظ كه از عدم نضج بود وميان غليظ كه از نضج بود چيست وغلظ كه از نضج خلط اغلظ مي شود واز نضج خلط رقيق گاهي صورت مي بندد چگونه باز دانند پوشيده نماند اگر نخست بول مفرط الغلظ بوده باشد پستر از ان مرتبه فرود آيد وميل بغلظ نمايد دليل نضج خلط اغلظ بود واين در انتهاي حميات حلطيه مي افتد لان النضج انما يكون عند انتهاء الامراض وكذلك عند انفجار ورم باطن پديد مي آيد لخروج المدة والمادة الكثيرة دفعة بالجملة لازمهٔ اين نوع غليظ است كه عقب ظهور بول غليظ خفت در علت پيدا شود وايضا رسوب او غليظ وكثير بود پس در انفجار ورم خروج قيح وتقدم آثار ورم نيز يار بود اما آنچه از نضج اخلاط رقيقه غليظ شود تقدم رقت بول وبعده غليظ ظاهر شدن دلالت كند وغلظ اين كمتر مي باشد ومقدار فزون تر رسوب او رقيق تر وآنچه كه غلظ بول بسبب فجاجت وعدم نضج بود معرا از آثار مذكوره باشد وعقب آن خفتي ورا حتي پديد نيايد *

انتباه غلظ بول كه در امراض حاده ابتدا قبل از منتهي امكان ندارد كه سبب فجاجت باشد زيرا كه مواد امراض حاده پيش از نضج رقيق باشد وكذلك محال است كه بسبب نضج افتد زيرا كه

مفروض زمانه قبل النضج است وبعد نضج نيز كمتر مي تواند شد بهر آنكه مادهٔ حاده رقيق تر مي باشد وچنين ماده اگرچه نضج يابد بغلظ معتدل به نمي رسد پس لازم آمد كه غلظ بول در امراض حاده نشود مگر بسبب انفجار ورم يا بسبب ذوبان وذوباني اكثر الوقوع است وورمي قليل الحدوث بهر آنكه ورم كه در امراض حاده مي شود اكثر آنست كه ماده او بطريق غير بول دفع مي شود لهذا گفته ان البول الغليظ جدا في الامراض الحادة يدل في الاكثر علي الشر لانه في الاغلب يكون ذوبانيا واسلمترين بول غليظ در حميات آنست كه مستفرغ شود از وي چيزي كثير دفعةً اما آنكه كم كم آيد دليل كثرت اخلاط وضعف قوت بود وبول غليظ كه دافع باشد آنست كه عقب او بول معتدل آيد وراحت روي نمايد وهرگاه در امراض حاده بول از رقت بغلظت گرايد وبعد آن راحت پديد نيايد دلالت بر ذوبان نمايد وهرگاه شخصي صحيح را بول غليظ آيد تا چند روز بر سبيل دوام ونيابد وجعي در سر وانكسار در بدن مندرب بود بحمي وبدانكه گاه باشد كه اندفاع فضلهٔ مستكمه يا انفجار ورم اعضاي باطن خصوص كه بنواحي مسلك بول بود پديد آيد غلظ بول پس وجود قروح در اعضاي باطني بر غلظ مستحيله از آن ومعر ابودن از آثار ورم اعضاي مذكور بر غلظ مستحيله از اندفاع فضله گواهي دهد وغلظ بول كه از اندفاع فضله بود عام است كه در حالت صحت افتد يا حالت مرض ومرجون كه باشد تعقب راحت لازم دارد #

فائدة بايد دانست كه تغيرات قوام بول از سه وجه بيرون نيست ومعرفت او ضرورتا حكم بر حال حادثه صادق آيد يكي آنكه نخست رقيق بود پس تر غليظ شود واين در اكثر دلالت كند بر آنكه طبيعت در صدد نضج مجاهد است وماده متاثر ليكن من كل الوجوه منقطع نشده وگاهي دلالت كند بر ذوبان اعضا ولازمهٔ بول ذوباني است كه چون ساعتي بماند روي باجماد نهد وغليظ گردد دوم آنكه نخست غليظ بود پس رقيق وصاف شود واجزاي غليظ جدا شده ته نشين گردد واين دلالت كند بر آنكه طبيعت چيره شده وماده را پخته پس مرجون كه در ترسب اسرع بود ادل بر نضج باشد سوم آنكه از اول تا آخر بريك وتيره ماند خواه بر رقت خواه بر غلظت يعني از آنچه كه اول بود باشد متغير نشود پس اگر با دوام اين حالت طبيعت قوي وقوت ثابت بود انضاج تام مترقب باشد واگر قوت ثابت نباشد خوف بود كه هلاكت سبقت كند بر نضج واگر بقاي وي بر غلظت اطالت كشد

وعلامات مخيفه پيدا نباشد اندازكند بصداع بالجمله بودن بول بريك قوام ارده واو دل برقصور نضج است نسبت بآنكه ازرقت بغلطت گرايد يا ازغلظت برقت اما وجه مذمت دوام رقت ظاهر است زيراكه اين نمي باشد مگر وقتيكه بول مائي بود وردات وبعدا وازنضج مقررشده اما آنچه برغلظ باقي ماند بنا برآنكه دلالت كند برانكه ماده درغليان است وهنوز منفعل نشده نيزدلالت دارد برردات وبعد نضج بيشترازقسمين اولين زيراكه درصورت تغيربول انفعال ما درماده راه مي يابد اگرچه تام نباشد وديگراحكام متعلقه بغليظ درفصل صفاوكدورت گفته آيد اكنون ماتن رائحة بول بيان مي كند اما من جهة الرائحة امابول ازجهت بوى فينقسم الى قليل الرائحة وحامض الرائحة وحلو الرائحة ومنتن الرائحة پس منقسم مي شود بسوي كم بوو ترش بووشيرين بوو بدبو اما قليل الرائحة فلعدم النضج او برد المزاج اوضعف الحرارة الغريزية اما كم بوپس براى عدم نضج است يا براي سردي مزاج يا ازضعف حرارت غريزي واما حامض الرائحة فللحرارة الغريبة في الاخلاط البارده الجواهر واما ترش بوى پس ازحرارت غريبه است كه دراخلاط بارد الجوهر افتد واما حلو الرائحة فلغلبة الدم واما شيرين بوازغلبهٔ خون باشد واما منتن الرائحة فلقرحة اوعفونة واما بدبوي ازريش مجاري بوديا ازعفونت چون ازبيان ما في المتن فارغ شديم فوائد ديگر كه مخصوص باين موضع است ذكركنيم مشروحا پوشيده نماند كه بيماريها دوگونه است يكي آنكه دران تغيربول من حيث الرائحه لازم باشد ونظيرآن امراض مزاجيه است خواه بانفرادها باشند خواه بتبع مرض ديگروكذا امراض تفرق الاتصال كه متقادم شوند وقيح درانها افتد كه درينها رائحهٔ بول البته تغيرمي يابد دوم آنكه دروي تغيررائحه لازم نباشد ومثال آن امراض التركيب است كه مغيرمزاج نشود چه بعضي ازامراض تركيب است چون سده وامتلاى اوعيه كه تغيرمزاج دران مي افتد وحسب آن رائحهٔ بول نيزمتبدل مي گردد ووى ازين قسم خارج باشد للزوم التغيرفيه وآنكه اطبا گفته اند هرگزبول مريضي ديده نشده كه رائحهٔ اوبرائحهٔ بول اصحا ماند مراد ازان مريض بمرضي است كه دراستدلال باحوالش افتقار بملاحظهٔ بول باشد نه مبتلا بهرمرض چه بسا بيماريهاست درمرض التركيب كه دروى احتياج بديدن بول نيست لعدم تغيره كما لا يخفى اكنون دريابند كه بول ازدرحال بيرون نيست يا آنكه بوي دارد يا نه وهروا حدبقسمي گفته آيد

فنز

قسم اول دربول ذي رائحه واين نيز از دو حال خارج نيست يا بويش طبيعي بود يا غير طبيعي
وغير طبيعي نيز باشد يد النتن بود يا خفيف النتن وشديد النتن عام است كه حامض الرائحه
بود يا حلو الرائحه يا جز آن قسم دوم دربول عديم الرائحه واين نيز از دو بيرون نيست
يا آنكه نخست شديد النتن بوده باشد پس عديم النتن شود يا هم از نخست معدوم النتن باشد وآنكه
اول شديد النتن بود بعده عديم النتن شود نيز از دو وجه خارج نيست يا آنكه باز ظهور نتن در وي
شود يا نه واين جمله اقسام هشت صنف مي شود چنانچه هريك عليحده مذكور ميگردد بنوعي نوع
اول آنكه معتدل الرائحه بود واين در حالت صحت مي باشد ودر حالت مرض كه تغيير نمي دهد
بول را ودر حالت مرضي كه اگرچه تغيير دهد بول را اما تغيير شديد ندهد ودر حالت مرضي كه اگرچه
تغيير شديد دهد بول را ليكن ماده بنضج رسيده باشد وبول معتدل گشته لانه حينئذ يدل على خير
وسلامة نوع دوم آنكه حالت صحت بول آيد ذي رائحه شديد النتن واين دلالت ميكند برعفونت
پس اگر اين حالت ديرماند نشان كثرت تولد ماده عفن باشد ومنذر بود بحميات عفنه واگر بر
نه ايستاد ودو سه بار بدان وجه آمده با عتدال مبدل شد دليل آن باشد كه ماده عفنه كه در بدن
گرد آمده بود مندفع گشت نوع سوم آنكه در مرض بول آيد قوي رائحه شديد النتن پس اگر مرض
مادي بود وماده نضج يافته باشد سبب آن لا محاله قروح آلات بول باشد نه عفونت ماده زيرا كه
چون ماده پخته شد رائحه او قريب مي شود باعتدال وبدانند كه قروح آلات بول همه مغير رائحه
اويند خصوص قرحه مثانه بنا بر اطالت لبث بول دران وكذا اگر مرض غير مادي بود وبول شديد
النتن آيد بي قروح آلات بول نباشد اما اگر مرض مادي بود وماده او پخته نشده جائز است كه
نتن بول از عفونت بود يا از قروح مذكوره وفرق در آنكه علت نتن عفونت است يا قرحه آنست
كه اگر در آلات بول وجع پيدا بود وقيح وقشور با بول آيد وعفونت هميشه يكسان باشد
بايد دانست كه قروح هست واگر گاهي عفونت كم شود وگاهي زياده واز وجع وقيح وقشور معرا باشد
توان يافت كه عفوني است نوع چهارم آنكه بول ترش بوي آيد پس اگر در صحت است نشان عفن
شدن ماده سرد بود ودوام اين رائحه دليل حدوث حميات بلغميه يا سوداويه باشد واگر در
مرض است نظر كنند كه مرض سرد است يا گرم اگر سرد است دليل تعفن ماده سرد بود واگر گرم است

علامات انطفاي حرارت غريزي باشد و مشعر بر موت حه رائحهٔ حامضه بي برودت نباشد و اجتماع برودت غريب با حرارت غريب صورت نه بندد پس بالضرور لازم آيد انطفاي حرارت غريزي كه مستلزم برودت طبيعي است با حرارت غريب جمع آيد آبرمان رائحهٔ حامضه در بول ظهور نمايد و بدانند كه رائحهٔ ترش از قروح آلات بول پديد نميشود وكذا از امراض غير مادى نوع پنجم آنكه بوي او ميل بحلاوت داشته باشد و اين نباشد مگر از خون نوع ششم آنكه بول عديم الرائحه آيد از ابندا و اين دلالت كند بر برد مفرط و فجاجت و انتفاى حرارت متبره نوع هفتم آنكه بول عديم الرائحه آيد بعد مستحيل شدنش از نتن يعني نخست منتن مى آمده باشد پس يكبارگى بوي آن دفع شود و راحت نيز موئيد اگردد و اين نمى شود مگر بنا بر زوال عفونت بغتة و حصول برد در مزاج فجاة چنانچه در حماي عفنه مثلا اسهال مفرط افتد خود بخود يا بادويهٔ بارده مسهله و بدان سبب درمزاج سردي شديد پديد آيد يكبارگى نوع هشتم آنكه بول عديم الرائحه آيد بعد بول منتن بغتة وليكن عقب آن راحت ظاهر نشود و اين در مرض حاد نزد انطفاى حرارت غريزى واقع ميگردد و دال است بر سقوط قوت

الفصل الخامس في صفاء البول وكدورته وقلته وكثرته وزبده

فصل پنجم ثابت است در صفاي بول و كدورت آن و كمى مقدار بول و افزوني آن و كف آن

اما الكدر فسببه مادة ارضية معه ريح تخالطه المائية اما كدر پس سبب او حصول اجزاى ارضيه است معه باد كه مختلط شود بآب واما الصفاء فسببه يخالف سبب الكدر واما بول صاف پس سبب او مخالف كدراست يعنى قلت حصول ارضيت وعدم مخالطت ريح با ئيت

ويعرف منهما حال الاعتدال وشناخته مى شود از معلوم كردن اسباب اين هردو حال اسباب بولي كه ميانه باشد در كدورت و صفا واكنون معنى صفا و كدر و فرق در كدر و غير غليظ وغليظ غير كدر بيان كنم مع فوائد ديگر بدانكه صفا حالتي است كه با او نفوذ بصر در جسم سيال بآساني شود و كدورت حالتى كه با او نفوذ بصر در جسم سيال بآسانى نشود و بدانند كه اگرچه درعرف عام صاف و شفاف بر سبيل ترادف اطلاق مى يابد ليكن در اصطلاح خاص بينهما فرق است چه صاف مخصوص بجسم سيال است و علم احجاب ماوراي او در تعريف او دخل ندارد

بخلاف شفاف که عام است در سیال وغیر سیال لیکن عدم احتجاب از ماورای شرط داخل اوست پس در صاف
وشفاف نسبت عموم وخصوص من وجه متحقق باشد نظر بر عرف خاص وفرق در کدر وغیر غلیظ
وغلیظ غیر کدر آنست که اگر بول مختلف الاجزاء بود ومع ذلک مغرا از شفافیت بود آن را
کدر گویند وعام است که کدر غلیظ باشد یا رقیق والاول هو الاکثر وهمچنان عام است
که غلیظ کدر بود یا صاف پس در غلیظ وکدر نیز نسبت عموم وخصوص من وجه حاصل آید و
مثال غلیظ صاف بیاض بیض است زیرا که او غلیظ است بنا بر تعلق رخوق وصاف است بهر آنکه
مانع نمی شود بصر را از نفوذ در خود لیکن کدر ممکن نیست که صاف باشد لما بینهما من التضاد
وکدر غلیظ امکان ندارد که رقیق بود بعلت تضاد وایضا بدانند کدر که رقیق می شود رقت او
بغایت نمی باشد چه کدر را ارضیت لازم است وچون ارضیت با آب جمع آید شدت رقت در آن احتمال
تحقق نماید اکنون علت تکون کدر بیان کنیم تا حقیقت او مفصل معلوم شود بدانکه سبب
ظهور کدورت اختلاط اجزای ارضیه است در آب بحیثیتی که اجزای مذکور متشتت ومتفرق باشند
در آب بتمامه ومع ذلک هر واحد از اجزای ارضیه ومائیه جدا جدا محسوس نمی شوند باقیا علی
غلظها ورقتها وایضا باید که اجزای ارضیه دکن یا بلونی دیگر متلون باشند تا مانع اشفاف
توانند شد چه تعریه از صفاد کدر ضروریست لا مر پس آن جا که اختلاط اجزای ارضیه با ماء
بنهجی باشد که از شدت اختلاط تمیز بینهما نمانده آن را غلیظ گویند نه کدر وکذا آنجا که
اختلاط ارض با ماء بنوعی باشد که اجزای غلیظه همه راسب باشند واجزای رقیقه فوق آن بحال نفوذ
قائم این را مرکب از غلظ ورقت خوانند نه کدر وهمچنان آنجا که اختلاط ارض با ماء اگرچه
بطریقی باشد که اجزای ارض متشتت بود در ماء محسوس باشد بی ترسب وطفو لیکن نفوذ بصر در
همه آن بتشابه می شود آن را غلیظ صاف گویند نه کدر زیرا که عدم نفوذ بصر بر سبیل

تشابه خاصه جسم کدر است

فائده. بول کدر در اکثر دلالت می کند بر سقوط قوت چه هرگاه قوت ساقط می شود برودت مستولی
میگردد وکار برد انجماد رطوبات است وبول کدر که شبیه بلون شراب ردی یا شبیه با آب نخود باشد لازمه حبالی
است وکسانی را اند که در احشای آنها ورم حار مزمن بود وبول کدر که شبیه با بول حمیر ود وابد باشد

وا زشدت نشو رچنان نماید که مختلط است دلالت میکند بر فساد اخلاط بدن واکثر دلالت این فساد
بر بلغم خام است که حرارة ماده روی عمل کرده باشد وریح غلیظ را بجنبش آورده لهذا بول مذکور
بحسب اتفاقات اسباب گاهی دلالت میکند بر صداعی موجود وگاهی منذر بصداع می باشد
و دوام آن منذر است بلیسر فس وهو السرسام البلغمي *

انتباه هرگاه بول برنگ عضوي از اعضا آید بزماني طویل همینسان می آمده باشد نشان وجود آفت بود
دران عضو واین بهر آنست که فضول هر عضو مشابه بآن عضو می باشد وبرآمدن بول بدان رنگ تا کثرت
دران فضله نباشد صورت نمی گیرد وکثرت فضله مستلزم ضعف وعلت آن عضو است ومراد ازین فضول مذکور
فضله ایست که از ماده آماده بهر تغذیه وتشبیه آن عضو است باقي مانده باشد وتشابه تلك الفضلة
بتلك العضو ظاهر لان الغذاء كما يتشبه بالعضو يشبه الفضلة بما يفضل عنه وجالینوس گفته بولیکه مشابه
بلون عضوي از اعضای بدن یا مشابه بجوهر وي باشد ومدام همی آید وعضو مذکور معلول باشد
دلیل ذوبان آن عضو باشد وبعضی از مجربین گفته اند هرگاه دربن قاروره چیزي ابر مانند
یا دخان مانند باشد نشان درازي مرض بود واگر این ابر ودخان درمرض دائم بماند منذر بود بموت * بول
مختلف الاجزا که اجزاي کبار دران بسیار باشند نشان اقتدار عمل طبیعت وقوت تنفیذ او ست
مع شدت انفتاح مسام وبولی دیده شود دروی همچون خیوط که بعض آن مختلط بود ببعض
دلالت کند برانکه بول مذکور بر اثر جماع ظاهر شده * وچون از بیان لواحقات کدر فارغ شدیم
بذکر مقدار بول پرد ازیم چنانچه مؤلف گفته واما قليل المقدار فيدل على ضعف القوة وتحليل
كثير او انصراف مادة الى جهة اخرى اما بولیکه از مقدار معتاد کم آید دلالت میکند
برضعف قوت یا بتحلیل کثیر یا انصراف ماده بجهت دیگر چون این سه قسم کثیر الوقوع
بودند مؤلف بهمین اکتفا کرد وما همه اسباب تقلیل بول مفصل بیان کنیم پوشیده نماند که
موجبات قلت انواع است یکي آنکه آب یا چیزهاي آبناك کمتر خورده شود ومع ذلك
از حرارت مدربه که علت تکثیر است معرا باشد پس بالضرور بول کمتر آید واین نوع
از تقدم سبب معلوم شود وایضا لازمهٔ ویست که بول شدید الصبغ باشد باوجود انتفاي حرارت
وعلت شدت صبغ قلت است چه هرگاه منصبغ قلیل مي بود تاثیر صابغ دران کثیر مي باشد البته

دوم آنکه تحلیل مفرط اتفاق افتد پس اگرچه آب بقدر معتاد یا زیاده بران خورده شود لیکن بسبب تحلیل کثیر مائیت منعدم شود وهوا گردد و بول کمتر آید و عام است که فرط تحلیل از سببهٔ ظاهری باشد یا باطنی نظیر ظاهری فرط تعب و حرکت است و گرمی هوا و مثال باطنی حرارت مفرط مزاج بدن و روح پس در سبب ظاهری تقدم تعب و حرکت مفرطین یا وجود گرمی هوا گواهی دهد و بول تعبی در اکثر با حدت و التهاب می باشد و در سبب باطنی اگر حرارت حمی و مانند آن موجب است وجود سبب شاهد و بست و اگر حرارت مزاجیه و روحیه موجب است نیافت بدن پیدا باشد و بول ناری و قلیل الثقل بود سوم آنکه مائیت با وجود کثرت مائل شود بجهتی که غیر مجرای بول است و بدان سبب بول کمتر آید و تمیل ماده عام است که باستفراغ باشد یا بی استفراغ و تمیل باستفراغ یا از ظاهر بدن می شود و نظیر وی عرق است یا از باطن و نظیر وی اسهال است و قی مفرطین اما تمیل بلا استفراغ یا تابع تفرق اتصال می باشد یا غیر تابع آن مثال تابع میل ماده است بسوی فضای بطن عند انفجار مرابخ بول زیرا که چون رگهای مذکور از بن محل میکشایند بول بتجویف بطن می گراید پس اگر بول اندکی بدین سو آمد خروج بول حسب آن بقلت می باشد و اگر بول بتمامه بدین جهت آمد هیچ بیرون نمی آید و محتبس می شود بالکلیه و هرچونکه باشد ازین قسم عارض می شود استسقا بغتة و مثال میل ماده که غیر تابع بود مر تفرق اتصال را تصاعد مواد است بجانب سر بالجمله قلت بول که بواسطهٔ میل مواد افتد خواه مع الاستفراغ بود یا بدون آن در اکثر لازم است که بول مذکور رقیق و قلیل الصبغ و عدیم الثقل بود و دیگر علامات انصراف بهر جهت که باشد شاهد و بست چنانچه ندارت جلد بر عرق دلالت میکند و ثقل بطن و احساس مغص بر اسهال و صداع و ثقل سر بر تصاعد ماده بدماغ و عروض استسقا دفعة بر انفجار مرابخ و در انفجار مرابخ نقصان در صبغ بول نمی باشد لهذا لزوم قلت صبغ را در میل موادی بلفظ اکثر مقید ساخته و علت عدم قلت صبغ درین نوع آنست که چون مرابخ منفجر می شوند بول که از گرده در روی میدراید بعضی ازان از موضع منفجره بسمت جوف می افتد و باقی بانتها علی حاله در مثانه منحدر می شود بخلاف دیگر تمیلات که مادهٔ منصبغه بنا بر لطافت و حرکت با رطوبات منصرف می گردد و مائیت بست در جگر باقی می ماند و مربخ رگی است که از کلیه بعنق مثانه متصل شده جهت انحدار رطوبات کبد و ما فوقها و چون از

هرگز در رگی نازل شده است مردر رگ را که ارکرد دباشي شده اند براینج مي خوانند بصيغة جمع ودر تشريح مفصل گفته ايم چهارم آنکه سده در مجراي بول افتد وبدان سبب بجز رقيق منحدر نتواند شد و بنا بر احتباس اجراي غليظ قلت در بول پديد آيد وخاصة سده است که بول رقيق وقليل الصبغ آيد البته وايضا ثقل وتمدد در محل سده محسوس ميشود وشدت وخفت ورقت وصبغ حسب قوت و ضعف سده مي باشد وثقل وتمدد بدستور پنجم آنکه قوت دافعة كليه يا مثانه ضعيف شود وبدان اقسبية بول كمتر آيد وبعسر برآيد پس اگر از كليه باشد ثقل دران محل پيدا باشد و حال كليه تباه نمايد واگر از مثانه باشد ثقل در مثانه پيدا بود وعانه منتفخ نمايد وبول كثير المرات آيد وهربار قليل المقدار ششم آنکه جاذبة كليه ضعيف مي شود ودرينجا ثقل دركليه كمتر باشد ودركبد نيز ثقل كمتر بود لسلامة الكبد ليكن گاه باشد که ترهل دربدن پديد آيد بواسطة كثرت مخالطت مائيت با خون هفتم آنکه دافعة كبد ضعيف مي شود ودرينجا ثقل دركبد محسوس مي شود وفساد درحال آن پديد مي آيد وباشد که تمام بدن تباه شود بهر آنکه ضعف دافعة جگر مستعد ميكند بدن را بعدوث استسقا بنا بر كثرت مائيت محتبسه از خروج واما كثير المقدار پس دليل علی ذوبان او استفراغ فضول زائده اما بول كثير المقدار دلالت ميكند بر كداز يا استفراغ فضلهاي زائده ودرين جا مؤلف بهمين دو سبب اقتصار كرده ما مفصل ذكر كنيم بدانند که اسباب تكثير بول انواع است اول آنکه آب زياده از مقدار خورده شود تنها يا با شراب ممزوج كرده يا با طعام پخته يا چيزهاي آب ناك چون فواكه ترخصوص بطيخ وامثال آن که مدر بود خوردن اتفاق افتد بتوفير پس بالضرور بول كثير المقدار آيد نشان وي تقدم سبب است دوم آنکه بسبب اغتسال بآب سرد يا بسبب ملاقات هواي سرد بشره كثيف شود ورطوبت بدن که بر سبيل عادت بتحليل ميرفت نرود وافزون شود وببول برآيد وكثرت بول در سرما ازين قبيل است و وجود سبب وتكاثف جلد برين گواهي دهد سوم آنکه سكون مفرط اتفاق افتد وبدان سبب رطوبات بتحليل نروند وافزون شوند وبرآيند و وجود سبب نيز بران دلالت كند چهارم آنکه ذوبان در رطوبات افتد و ماده با بول برآيد واين يا در حميات محرقه پديد آيد يا در تب دق پنجم آنکه فضول در بدن بيشتر متولد شوند پس طبيعت آنها را بر سبيل بحران دفع كند از راه بول

آنکه استعمال مثل رآنه بحران نیفتد ششم
و این از آثار نزول مواد معلوم شود و بجز روز
کرده شود اکنون درد وبائي وجز آن کیه فرق بیان کنیم پوشیده نماند که ضعف قوت روز بروز
لازمهٔ ذربا نیست وبد التهاب واشتعال بدن وحدت رائحهٔ بول بخلاف دیگر اقسام که مغزا
ازین علامات می باشد واما المعتدل بینهما فیدل علی جري الاسباب علی المجری الطبیعي واما بول معتدل
در قلت وکثرت دلالت میکند بر جاري بودن اسباب بر مجراي طبیعي. واما الزبد فکثافته
وطول بقائه یدلان علی اللزوجة اما کف بول پس کثافت ودیرماندن او دلالت میکند بر لزوجت
وکثرته تدل علی الریح الغلیظ وبسیاری کف دلالت میکند بر ریح غلیظ را کنون وجه تولد زبد
مطلقا ذکر کنیم باد یگر فوائد متعلق آن بدانند هرگاه با رطوبات سیاله جسمي لطیف که ازشان
او تصعد است مختلط شود بحیثیتي که ممکن نبود انفصال یکي از دیگر حادث میگردد ازان زبد واین چنین
اختلاط مانع الانفصال نمی تواند شد مگر در صورتیکه بعد تصغر اجزا مختلط شده باشد ودر پوشد رطوبت
هر همه آن جسم لطیف را وبنحوي محیط شود که نه جسم مذکور آن رطوبت را خرق کرده منفصل
تواند شد صاعدا ونه رطوبت مزبور آن جسم را خرق کرده منفصل تواند شد راسبا پس بالضرور جسم
مزبور داخل رطوبت محصور بود وذلك هو الزبد بلفظ مطلق لیکن در عرف اطبا آنرا که خرد است
باسم زبد مخصوص میدارند وآنرا که کلان است باسم عبب وتفاخات میخوانند وعبب بضم عین مهمله
وضم موحدهٔ اولی است وجسم لطیف که چون با رطوبات می آمیزد بطریق مسطور زبد ازان متکون
می شود وعام است که آن جسم هوا باشد یا ریح یا روح ومثال هرسه بیان کنیم اما آنکه از اختلاط
رطوبت پدید آید زبدیست که در آب که از موضع بلند ریزد ومجتمع شود ظاهر می شود وآنکه
از اختلاط رطوبت با ریح پدید آید زبدیست که در براز رقیق ذي قراقر بروز می نماید وآنکه
از اختلاط رطوبت با روح پدید آید زبدیست که در دهن مخنوق ظاهر می گردد وبنا بر آنکه
از جرم رئه رطوبت می گدازد وبا روح که محترق شده باحتباس نفس می آمیزد وهو من
علامات الموت ومعلوم نمایند که جسم لطیف که چون بر رطوبت می آمیزد واحداث زبد می نماید
گاه باشد که آن جسم متکون شود در رطوبت ونظیرش غلیان رطوبات است پس اگر علت غلیان
حرارت ذاتي رطوبت بود مثال او غلیان عصارات فواکه است بي سخونت خارجي واگر حرارت

خارجي بود مثال ارطبخ رطوبات است بنار یا بشمس در رسرد وصورت زبد ظاهر می گردد لاحاله اما زبد که بصروع حادث میشود از اختلاط هوای خارج با رطوبات واقع می گردد باین طریق که از دماغ رطوبات سائل می شود و با هوای مستنشقه در مجری مصادفت میکند پس هوای مذکور رطوبات را بر آمدن می دهد و در وی نفوذ می نماید و مختلط شده از مجموع زبد پدید می آید اما زبد بول که در صدد ذکر وی ایم سبب حدوث او اختلاط رطوبات است با ریح که متولد شده در بدن و بیرون آمده با بول و ایضا چون در قاروره بول را می اندازند و هوائیکه در قاروره محصور است با اجزای بول می آمیزد و متداخل شده زبد ازان پدید می آید لیکن این زبد از اعتبار ساقط است وکذا بول را که در قاروره بجنبانند کف میکند و این نیز ساقط از اعتبار است لهذا گفته اند که زبد معتبر که حکم بران کرده شود آنست که بی جنبش قاروره حاصل شده باشد و پس از انداختن در قاروره ساعتی نهاده باشند زیرا که زبد که از انسکاب بول در قاروره پدید می آید بی جنبش قاروره زود منتفی میگردد بخلاف زبد ریحی که نسبت باود یرپا است بلکه بعد نهادن فزون تر میگردد پس حسب قوام رطوبت وقلت وکثرت ریح حجم او وکثرت وقلت وبقای او می باشد مثلا اگر ماده غلیظ لزج بود و ریح کثیر زبد بسیار می شود وکثیر الحجم می بود که آنرا عبب گویند و بعد دیر منشق میگردد والا موافق آن در هر امر متناقص می باشد و زبد عبب بطیء الانقضاء کثیر العدد در امراض کلیه منذر است بطول مرض

نکته باید دانست که خروج ریح با بول ضرور است پس اگر قوام بول لائق تولد زبد است زبد ازان متولد میگردد والا فلا ووجه ضرورت خروج ریح در بول آنست که مجرای بول نرم مخلوق شده تا اتصال او بمثانه بوجه احسن توانند شد وبنا بر نرمی اجزای او با هم منطبق می باشند زیرا که انفتاح دائمی خاصهٔ جسم صلب است پس ازانکه مجرای مذکور منطبق می باشد حکیم مطلق ریح را مددگار ایمکار کرده تا با بول مترقق گردد و مجری را کما ینبغی بگشاید و بول را نیز بر دفع مدد نماید پس بول بسهولت بر آید*

الفصل السادس في الرسوب

فصل ششم ثابت است در بیان رسوب و هو كل جوهر اغلظ من المائية متميز عنها وان تعلق او طفا وآن جوهریست غلیظتر از مائیت متمیز از مائیت اگرچه متعلق بود و طافی باشد حاصل آنکه اجزای متمیزه در بول اگرچه نشین آید اطلاق رسوب حسب تعارف بر آنها ظاهر است

اما اگر در وسط قاروره نمایان باشند یا بالای وی آنرا نیز رسوب می نامند اطبا بنابر آنکه او
شان اجزای غلیظ ترسب است وعدم ترسب بواسطهٔ منع مانع آنرا از مسمی بودن برسوب
باز نمید اردکما لایخفی لهذا الشیخ نوشته اصطلاح الاطباء في استعمال لفظ الرسوب والثفل قد زال عن
المجری الطبیعي المتعارف لانهم یقولون رسوب لمالا یرسب اکنون فوائد قیود که در ماهیت رسوب افتاده
بیان کنیم با منافع دیگر بعد ازان اقسام وی ذکر نمائیم پوشیده نماند که قول مؤلف جوهر بمثابهٔ
جنس است ومراد ازان جوهریست که جزو بول بود وفائدهٔ این قید آنست تا اجسام دیگر که
بیسانند مستخرج گردند وقوله او غلظ قواما من المائیة مراد از مائیت مائیتی است که منفصل میشود
با بول ونظر میکند طبیعت در وی پس الف لام برای عهد باشد واین فصلیست که متمیز میکند رسوب را
از جوهر ریح مخالط مائیت وقوله او متمیز عنها مراد از تمیز تمیزیست که محسوس شود واین فصلیست که ا
جدا میکند رسوب را از جوهری که مختلط است با بول ومیدهد بول را لون وقوام وجوهر مذکور
فضول است که با بول می برآید مختلط شده وفضول مذکور شك نیست که قوام آنها غلیظتر از قوام
مائیت است لیکن تمایز بینهما محسوس نمی باشد وینقسم الی طبیعي وغیر طبیعي ومنقسم می شود
رسوب سوی طبیعي ونا طبیعي اما الطبیعي فانه ابیض راسب متصل الاجزاء متخلخل لطیف اذا حرك
انبسط سریعا ولا یسرع النزول اما رسوب طبیعي محمود پس وی آنست که سپید بود در اکثر
ته نشین باشد واجزا باهم پیوسته بوند و متخلخل وسبك باشند وچون حرکت داده شود منبسط ومنتشر گردد
زود وبسرعت نازل نشود ومؤلف در تعریف رسوب طبیعي چند چیز بیان کرده وما این چند
صفت را جدا جدا ذکر کنیم واوصاف باقیه که لازمهٔ رسوب طبیعي است ومؤلف سکوت ازان کرده
نیز بیان نمائیم بانضمام فوائد کثیر پوشیده نماند که رسوب ازدو بیرون نیست یکی آنکه از فضلهٔ
هضمها یا از فضلهٔ خلطها که مندفع می شود بعد نضج ظاهر گردد واین را رسوب طبیعي گویند پس
اگر کامل النضج است محمود نامند والا غیر محمود خوانند حاصل آنکه رسوب طبیعي محمود
بود یا غیر محمود دوم آنکه از فضلهٔ اخلاط نضیجه یا از انفصال جرم اعضا پدید آید واین را غیر طبیعي خوانند
وبیان رسوب غیر طبیعي بجمیع اقسام علاحده گفته آید اکنون اوصاف سبعهٔ رسوب طبیعي محمود ذکر میکنم
اما وصف اول آنست که سپید باشد ودر سپید بودن رسوب مذکور شرطیست که وی از فضول هضم

کبدی نباشد چه اگر هضم کبدی بود سرخ خواهد بود نه سپید چه فضلهٔ هر هضم بعد استکمال
هضم شبیه بعضوی که در ان هضم شده می باشد باعتبار لون وظاهر است که لون جگر سرخ است
لهذا واجب است که فضول هضم جگر نیز سرخ باشد لیکن ازانکه فضلهٔ کبدی از عروق ومثانه
عبور کرده می آید وعروق ومثانه لون آنرا تغییر می دهند بناء علیه ظاهر الحمرة نمی باشد لیکن
هرچه نکه باشد فضلهٔ کبدی که بعد استکمال نضج حاصل شده بود بی حمرة ما نباشد لهذا
قرشی گفته درین محل الثفل الکامل البیاض لا یکون من فضول هضم الکبد اما رسوب که از غیر
کبد باشد البته سپید می بود بهر آنکه از هضم ثالث ورابع می باشد یا از فضول اخلاط آنچه
از هضم بود معلوم شده که کمال هضم ثالث ورابع تشبه غذا است باعضای اصلی ولون اکثر
اعضای مذکور سپید است ازینجا است که فضلهٔ مستخرجهٔ هضمین مذکورین سپید می باشد
مگر بعارضی وآنچه از فضول اخلاط بود وی نیز سپید می باشد بهر آنکه فاعل نضج قوت هاضمه
وقوت مغیره است وفعل این هردو قوت تشبیه غذا باعضاست وگذشت که لون اکثر اعضا سپید
است ووصف دوم آنکه راسب باشد یعنی ته نشین بود بهر آنکه واجب است که رسوب طبیعی
که بود شبیه بجوهر اعضا باشد وظاهر است که ازشان جوهر رسوب دوام ثبات است بنابر ثقل ارضیت
پس آنچه طافی ومعلق بود مشابهت تام بجوهر اعضا نخواهد داشت ومحمود نخواهد بود اما اگر طبیعی
باشد بالکلیت نیست لما علمت ان المحمود اخص من الطبیعی ووصف سوم آنکه متصل الاجزاء باشد.
زیرا که علت تشتت او تداخل ریاح است ومنع اوا تصال بعض را ازبعض پس اگر ریح درین دخل
نیافت لامحاله همه اجزای او در اسفل قاروره بالطبع مجتمع خواهند بود زیرا که ازشان هرجزو
رسوب ترسب باسفل است بمثابهٔ تراب که در آب اندازند فرو می نشیند وبدانند که
مخالطت ریح با بول نمی شود مگر برای خامی وایضا دریابند که اتصال اجزا که ذکر شد لازمهٔ
رسوب محمود یعنی کامل الهضم والنضج است پس اگر متصل نباشد بل منشتت بود منع نمی کند
ازبودنش طبیعی کما علمت آنفا ووصف چهارم آنکه متخلخل ولطیف بود بهر آنکه حدوث رسوب
محمود از حرارت منضجه می باشد وازشان حرارت الباب خفت است بخلاف آنچه از برد مجمد
رطوبات غلیظ شده مترسب شود که وی بسبب جمود ثقیل وغیر متخلخل می شود رخاصهٔ رسوب

متخلخل لطیف است که چون بجنبانند منبسط شود بسرعت و فرود آید بتدریج بنابر خفت و لطافت
وصف پنجم که لازمهٔ رسوب محمود است و مؤلف بیان آن نکرده آنست که متشابه الاجزا و مستوی
و املس باشد بهر آنکه اختلاف اجزا نمی شود مگر آنگاه که بعض اجزای او عاصی بر نضج یا شند
و چون چنین باشد بلکه همه اجزای وی برای قبول فعل فاعل واحد یکسان بوند بالضرور انفعال
متشابه خواهد بود لهذا هیئت رسوب محمود واجب است که املس مستدیر الشکل باشد لان ذلک
هو المتشابه و اینکه گفته شد از وجوب استدارات شکل هر فرد فرد رسوب است زیرا که شکل بسیط
اجسام کروی است اما اگر باعتبار هیئت مجموعی رسوب مذکور نظر کنند واجب است که مخروطی
شکل باشد قاعدهٔ او اسفل قاروره بود و سر او بطرف اعلایش چه ظاهر است که چون اجزای صغیرهٔ
متشابه مجتمعه بموضعی فراهم آیند خاصه بتدریج شکل مخروطی می گزینند چنانچه در تراب که بر
زمین اندازند مشهود است که بشکل مخروطی موضوع می شود ٭

انتباه مکرر گفته شد که اوصاف مذکوره که در باب رسوب طبیعی بیان یافته لازمهٔ طبیعی است که محمود
بود و ذلک یدل علی کمال الهضم اما طبیعی غیر محمود لازم نیست که بدین همه اوصاف موصوف بود چه بهر
طبیعی بودن رسوب تخالف از اقسام غیر طبیعی کفایت میکند اگرچه بعضی از اوصاف که در مادهٔ طبیعی

مطلق گفته شد یافته نشود در آن واجود ما یخالف الابیض و هو الاحمر ثم الاصفر و نیکوترین
رسوب طبیعی که غیر ابیض باشد وی سرخ است پس زرد حاصل آنکه بعد ابیض بهترین رسوب باعتبار
لون سرخ و بعده زرد یعنی اول در فضیلت و بهتری رسوب سفید است و وجهش عنقریب گذشت مع
بیان آنکه بشرطیکه فضلهٔ کبدی نباشد و بعده رسوب سرخ را زیرا که حمرت رسوب دلیل غلبهٔ
خون است و وی اسلم و اشرف الاخلاط است و مناسب تر بطبیعت لیکن چون حمرت رسوب در اکثر از عدم
نضج خون باشد مذکر بطول مرض میشود بهر آنکه نضج خون در زمان طویل حاصل می شود در اکثر
از آن گفتیم که گاهی رسوب احمر از نضج خون می باشد چنانچه در رسوب مستحیله از مصر کبد
غایت آنکه رسوب نضج شدید الحمرة نمی باشد لما ذکرته قریبا و بعد سرخ رسوب زرد اجود است
بهر آنکه رسوب زرد اکثر از غلبهٔ صفرا می باشد و شدت صفرا نسبت بشدت سودا کمتر است و شیخ
در قانون بعد اصفر ثم الزرنیخی نیز نوشته و اجودیت او بسبب سودای محترقه است زیرا که زرنیخی

از صفراي محترقه حاصل مي‌شود و اين صفرا اسلم از سوداي سوخته است ٭

فائده نسبت دلالت رسوب محمود برنضج مادهٔ بدن چون نسبت دلالت ريم سپيد يكسان هموار متشابه القوام است برنضج مادهٔ ورم غايت آنكه مده كثيف است ورسوب لطيف و بدانند كه ظهور رسوب طبيعي دليل نيك است اگرچه صبغ واستوائيكه بايد نداشته باشد بهر آنكه حصول رسوب مذكور بي آنكه طبيعت ماده رادفع كند نمي تواند شد واقتدار طبع بردفع لامحاله دليل جيد است اگرچه لون مندفع ووضع اجزاى او كما ينبغي نباشد بخلاف رسوب غير طبيعي كه حصول او گاهي دليل مذموم مي شود اگرچه استوا وصبغ داشته باشد چنانچه در رسوب كه از گداز اعضا باشد مرئيست لهذا گفته اند مرجا لني كه دلالت ميكند دررسوب محمود برقوت فعل طبيعت واز خواص محمود است ظهور آن دررسوب مذموم دلالت ميكند برقوت سبب نا طبيعي آزين جاست كه شيخ نوشته اما الرسوب الردئ المذموم فتشبه جزء من استوائه اكنون دريابند كه اطبا اختلاف كرده اند دراكه استواي ثفل ورسوب ادل برنضج است ازلون يالون ادل است برآن اول راي اقدمين است وثاني راي بعض متاخرين مختار شيخ قول اول است لهذا دراستدلال بران ميگويد كه بياض دررسوب گاهي ازمخالطت فضول باريح مي‌شود نه از نضج تام بخلاف استوا كه بجز نضج صورت نمي‌بندد وقرشي در شرح نوشته كه اين حجت واهي است بهر آنكه انحصار استوا درنضج غير صادق است زيرا كه استوا گاهي دررسوب مذموم يافته مي شود بلا خلاف واستواي مذكور نيز لامحاله مذموم است لان كلما في المذموم مذموم پس حصول استوا مختص بنضج نباشد وادليت او برنضج غير ثابت بود واگر گويند كلام دررسوب محمود است پس ذم استواي رسوب مذموم قدح بمدعا نكند گوئيم اگر چنين است بياض كه ازمخالطت فضول باريح مي شود ايضا اندر رسوب محمود دخل ندارد كما لايخفى پس وجه رجحان باستوا نباشد پستر نظر بتوفيق دركلامين ميگويد معلوم نمايند كه رسوب طبيعي دوگونه است يكي آنكه از فضول هضم بود دوم آنكه از فضول اخلاط مندفع بنضج بود پس درفضول اخلاطي لامحاله استواى رسوب ادل برنضج است ازلون بهر آنكه استوا راتاثير است درسهولت دفع مقصود به نضج فضول ولاكذلك اللون ودرفضول الهضمي لون ادل برنضج است ازاستوا بهر آنكه نضج غذا دراستحاله قريبه تشبيه باعضا است من حيث القوام واللون ودرسهولت

خروج فضول مذکور راستوا را اعتداد کثیر نیست بنا بر تصغرا جرایش ۞
تذنیبیه رسوب محمود که تعریف واوصافش بیان شده گاهی مشابه می شود بمده رقیق وبلغم خام پس فرق
هر واحد ازین دو با رسوب مذکور وفرق بینهما نیز جدا جدا گفته می شود اما فرق در مده ورسوب موصوف از سه
وجه توان کرد یکی آنکه مده منتن می باشد بخلاف رسوب دوم آنکه مده غلیظ القوام می باشد بنسبت
برسوب سوم آنکه مده ثقیل تر از رسوب می شود وفرق در خام ورسوب نیز از سه وجه کنند یکی آنکه خام
شدید الالتصاق می باشد وشناخته می شود بشدت التصاق واختلاط اجزا از عسر تفرق او وعسر
اجتماع او بعد تفرق ودوم وسوم همان است که در مده گذشت یعنی غلظ قوام وثقل زیرا که
رسوب مذکور لامحاله لطیف می باشد وغلیظ القوام نمی شود اما فرق در مده ودر خام بدو وجه کنند
یکی آنکه مده منتن می باشد بخلاف خام مگر آنکه عفن بود که درین صورت خام نیز منتن میگردد
لیکن لونش نیز سپیدی نمی ماند فافترقا دوم آنکه خام مندمج الاجزاء می باشد ومتعسر التفرق بخلاف
مده وپوشیده نماند که حصول رسوب طبیعی که در صدد ذکر وی ایم مگر گذشت که از دو بیرون
نیست یا از فضلهٔ هضمها است یا از فضلهٔ اخلاط مندفعه بعد نضج پس آنچه از فضلهٔ هضمها باشد وی
عام است ودر هر حال لازم الحصول چه در صحت وچه در مرض خواه مادی بود خواه غیر مادی
وآنچه از فضلهٔ اخلاط باشد استدلال بدان مطلوب نیست مگر در امراض مادی زیرا که بسا امراض غیر
مادی است که اصلا دران رسوب نمی باشد چون دق بسیط وایضا در حالت صحت ظهور این رسوب
لازم نه زیرا که در صحت بودن خلط زائد در عروق وانتقاص او نضج یافته غیر واجب است
بخلاف مریض که مرضش از مواد ردیه واحتباس آن در عروق بود که اگر وی نضج نیابد وبیرون نیاید دلیل
فساد باشد وخروج آن محمود بود بهر آنکه نشان پختن مادهٔ موذی باشد ومعلوم نمایند که در
بول لاغران واهل ریاضت وآنانکه صنائع متعبه دارند رسوب کمتر می شود خصوص رسوب راسب
بخلاف فربهان وبآرام نشستگان که رسوب در ینها کثیر می باشد لهذا گفته اند بسا باشد که بیمار
لاغر باشد وبیماری وی منقلع گردد واصلا رسوب فضول خلطی در بول آن پدید نیاید وهمچنان بسیار
باشد که اگرچه رسوب قلیل پدید آید لیکن راسب ومتسفل نشود بلکه طافی یا معلق بود
وقرشی نوشته لیاقت یعنی لاغری دوگونه است یکی آنکه خون ذی حدت بود وطبیعت آنرا

مكروه دارد و بغذا صرف نسازد پس اگرچه خون کثیرد رعروق مخزون بود لیکن آدمی لاغر شود و رااینچنین لاغر رسوب در بول بیشتر می باشد برای کثرت فضول دوم آنکه خون در بدن قلت گیرد و بدان سبب بدن لاغر شود وقلت رسوب وعلامتش که مذکور شد مخصوص بدان لاغر یست که بنابر یبس بدن وقلت رطوبات میشود وامتیاز در رسوب فضول الهضمي وفضول الخلطي ظاهر است که رسوب هضمي بر سبیل لزوم ظاهر می شود و بریک وتیره می باشد در اکثر خصوص هنگام صحت بخلاف رسوب خلطي که حسب حامی و نضج خلط احوال او مختلف می باشد و در ابتدا نمی باشد و بعد چند روز بروز می کند بحسب ماده خواه طبیعي بود یا غیر طبیعي چون از بیان اقسام رسوب طبیعي فارغ شد بر بیان کثیم غیر طبیعی را چنانچه مؤلف گفته واما غیر الطبیعي فینقسم الی خراطی ودشیشي ولحمي ودمي ومدي ومخاطي وشعري وخميري ورملي ورمادي وعلقي وذموي واما رسوب غیر طبیعی که حدش از ضد طبیعی معلوم شد منقسم می شود سوي خراطی الخ وهریک جداجدا مشروحاً ذکر میشود بر طبق قول مؤلف وفائده حصر رسوب در اقسام معدودیکه قرشي در شرح قانون نوشته بعد ذکر اقسام وي علیحده می گویم انشاء الله تعالی اما الخراطی فهو شبیه بالقشور اما رسوب خراطی پس وی مشابه می باشد بقشور مانند صفائح بیض پس قسمی از ان قشرهای مستعرض رقیق الجرم سپید رنگ است ویدل علی انجراد المثانة و دلالت میکند این نوع بر خراش مثانه بهر آنکه صفائح بیضا حاصل نمیتواند شد مگر از عضو ابیض و در اعضای بول عضو سپید بجز مثانه وعروق نیست و از آنکه حجم این عروق و سیعتر نیست از تقشر او صفائح مستحصل نمی گردد پس بالضرور باید که از مثانه باشد و چون جرم مثابه رقیق مخلوق شده لازم است که صفائح مذکور تنک تر باشد نه ثخین ومنه صفائح لحمي حمر وقسمی از ان قشرهای مستعرض آگند ه سرخ رنگ است ویدل علی انجراد الکلیتین و دلالت می کند وی بر خراش گردها زیرا که در اعضای بول عضوی که از وی این چنین قشر ثخین سرخ بر آید جز کلیتین نیست ومنه کمد اللون وقسمي از ان صفائحی کمد رنگ است ویدل علی انجراد الاعضاء الاصلیة ودلالت می کند وي بر خراش اعضای اصلي که غیر اعضای بول اند و بودن وی از اعضای اصلی بنا در آنست که مثل این رسوب از لحم وشحم نمي تواند شد بهر آنکه اینها نرم اند واز تقشر عضو نرم صفائح

مذکور از اعضای اصلی که غیر اعضای بول باشند بهر آن نمودیم که در بدین نباید و قید حصول رسوب مذکور از اعضای اصلی که غیر اعضای بول باشند بهر آن نمودیم که در اعضای بول عضوی نیست که بدین لون باشد و ایضا درین اعضا و مخرج مسافت طویل نیست که کمودت در اجزای مستخرجهٔ اینها ممکن الحصول باشد پس بالضرور باید که رسوب کمد و ادکن از اعضای اصلیهٔ بعیده بود اگرچه لون مذکور تابع لون عضو نیست بهر آنکه در بدن هیچ عضوی بدین لون مجعول نشده لیکن از آنکه رسوب مزبور از اعضای بعیده می آید بسبب طول مسافت متغیر می گردد و کمودت در آن می افتد

انتباه کیفیت حصول رسوب ذی صفائح از اعضا دو گونه است یکی آنکه همچنان که در جلد جرب می افتد و قشور از وی بظهور می رسد در سطوح اعضا نیز از حدوث چیزی مجرب تقشر می افتد و منفصل شده با بول برآید دوم آنکه در اعضای مذکور قرحه یا تاکل افتد و از جرم وی قشر صفائحی ساقط شود و برآید و پوشیده نماند که رسوب خراطی کمد و ادکن ارده اصناف رسوب است بهر آنکه خروج وی از اعضای اصلیهٔ بعیده است چون عروق و رباطات بل عظام و شك نیست که جرم اعضای مذکور قوام ذی متانت دارد و تا سبب قوی نبود تفرق در اجزای این اعضا نیفتد و سبب با قوت علت فزونی آفت باشد بخلاف صفائح که از مثانه و گرده می آید شد ید الرداءة نیست بهر آنکه چون در هر فصول واقع است حصول خراش درینها محتاج بقوت سبب نمی باشد و اگرچه این گاهی بنابر دوام ورود مواد مزمن می شود لیکن کمد مهلك می باشد و ازین تحریر آنچه قرشی درین محل بر قول شیخ که صفائح کمد را ارده از صفائحی ابیض و احمر نوشته ایراد کرده مرتفع میگردد و پوشیده نماند آنچه اطبا گفته اند که اردء از صفائحی ابیض و احمر کمتر مضرت پدید می آید بلکه اکثر از ینها مثانه و گرده پاك میشود مراد ازین صفائحی است که نه از قرحه و تاکل باشد و ازین توجیه نقضی که قرشی ذکر کرده رفع میشود ومنه اجزا صغار حمر تسمی کرسنیة و قسمی از خراطی رسوب متصغر الاجزاء سرخ رنگ است مسمی بکرسنی و کرسنه حبه ایست مشهور از غله که بپارسی آنرا مشنگ گویند و یدل علی احتراق فی اجزاء الکبد والکلیة و دلالت می کند کرسنی بر احتراق واقع در اجزای جگر و گرده بهر آنکه در اعضای اصلیه عضوی که بدین لون باشد جز این دو عضو و قلب نیست و از آنکه تفرق اتصال قلب مهلك است و قبل از آنکه اجزای او در بول برآید کار باخر میرساند بودن رسوب مذکور بجز جگر و گرده ممکن نباشد و تحصر تکون

این رسوب از اعضای اصلی جهت آنست که در اعضای غیر اصلی بغیر از لحم عضوی سرخ نیست و رسوب که از لحم میباشد بنا برلینت و تخلخل عضو لحمی میشود نه کرسنی و لحمی گفته آید و باید دانست آنچه ماتن گفته از دلالت کرسنی بر احتراق اجزای جگر و گرده با عتبار اکثریه است وگرنه از احتراق خون در جگر نیز رسوب کرسنی میشود و فرق بینها گفته آید اکنون بدانند که در بودن رسوب کرسنی از خون دو چیز شرط است یکی احتراق دوم محترق شدن در جگر قید احتراق شدن بهر آنست که اگر انعقاد دم از انجماد بود شدید السواد میگردد بنا بر شدت تکاثف و انعقاد خون خالی نیست از اینکه بسبب جمود باشد یا بسبب احتراق وچون جمودی شایان کرسنی بودن رسوب نمیتواند بود احتراقی متحقق شود اما تقیید احتراق خون در جگر بهر آنست که چون خون در غیر کبد سوخته میگردد آن نیز شدید السواد میگردد و وجه اسوداد خون در صورتیکه در غیر کبد محترق شود وعدم اسوداد آن در تقدیریکه اندر جگر سوخته گردد آنست که خون مادام که در جگر است کثیر المائیة میباشد و بدان سبب حمرت او اقرب بصفرت میشود و در ینجا چون ویرا احتراق میرسد سواد او مشتد نمیگردد بلکه مائل بحمرت میباشد چنانچه صفرا که میسوزد سرخ میشود نه سیاه و فرق در هرسه نوع کرسنی این است که آنچه از کلیه بود شدید الاتصال میباشد وکثیر اللحمیة بخلاف آنچه از کبد یا از احتراق خون در کبد بود که شدید الاتصال وکثیر اللحمیة نمیباشد بل قابل تر میشود بهر تفتت غایت آنکه دموی سهل التفتت است نسبت بکبدی و بها یفرق بینهما وایضا دموی قابل انحلال واضمحلال است بخلاف کبدی و بدانند که کبدی نسبت بدانچه از کلیه بود مائل بسیاهی میباشد البته و اما حال آنچه از گرده آید مختلف می باشد گاهی شدید القرب بصفرت میشود وذلك عند عدم افراط الاحتراق وگاهی شدید القرب بصفرت نمی باشد و ذلك عند افراط الاحتراق ومنه اجزاء صغار لاحمرة لها تسمی نخالیا وقسمی از خراطی رسوب بیشتر متصغر الاجزاء که ویرا سرخی نبود مسمی است بنخالی ویدل علی جرب المثانة و دلالت میکند نخالی بر جرب مثانه ومؤلف جهت کثرت حدوث از ین برهمین اقتصار کرده والا از ذوبان اعضای اصلی که سپید اند چون مثانه وعروق و مانند آن نیز رسوب نخالی می آید وکذا از قروح مثانه واز قروح عروق نیز پدید می آید وفرق بینها گفته می شود وتقیید ذوبان اعضای اصلی به سپید

جهت آن نموده آمد که رسوب مذکور از اعضای اصلی که سپید نیستند نمی تواند شد لعدم المشابهة
واز لحم بدستور تکون نمی تواند یافت لما ذکر واز شحم نیز بواسطهٔ عدم حصول رسوب قشوری از وی
وهمچنان از رطوبات مرتولد شد غیر ممکن است اما از خون وسودا لعدم المشابهة واز بلغم
ورطوبات ثانیه بهر آنکه رسوب مستحصله از اینها کثیر التسخن می باشد جدا واصلا شبیه بنخاله
یعنی سبوس نمی شود وورق در نخالی مثانی وغیر آن چند گونه است یکی آنکه حکهٔ اصل قصیب
لازمهٔ مثانیست دوم آنکه مثانی بی نتن شدید نبود سوم آنکه مثانی با مدهٔ وقیح می شود برسبیل
دوام خواه از قرحه باشد خواه از حرارت واگرچه در غیر مثانی قرحهٔ نیز گاهی مده وقیح می باشد
لیکن دائم نمی شود بهر آنکه قرحه که در عضو بعید از آلات بول بود اکثر آنست که طبیعت مدهٔ
آنرا بمخرج بول دفع نمی کند واگر کند اکثر آنست که نزد بحران میکند فقط بخلاف قرحهٔ مثانه
وعرق متصلهٔ وی که مده از اینها دائم البروز می باشد چهارم آنکه آنچه از مثانه باشد یا از عروق
مجاورهٔ وی چون در اینجا اکثر آنست که بول دران نضیج می شود لسلامة الکبد بخلاف آنچه از
اعضای بعیده بود که در اغلب بتبع اومزاج جگر نیز فاسد میگردد وانچه اب دم از وی بجانب اعضا
کما ینبغی نمی شود وبدان سبب تمیز ما نیت مستکمل نمی گردد وبول نا پخته می آید فسا لی ما نحن
پنجم آنکه از غیر مثانه آید یعنی از اعضای دیگر که بعید از آلات بول اند ودال اند جهت حصول
رسوب مذکور از انها التهاب شدید لازم آنست بشرطیکه سببش ذوبان بود ششم آنکه نخالی مثانی
سپید محض می باشد بخلاف آنچه از اعضای بعیده آید که لون او در طول مسافت متغیر می شود وبکمودة ما
میل میکند واما الشیشی فهو شبیه بالزرنیخ الاحمر اما رسوب دشیشی پس او مشابه است
بزرنیخ سرخ ویسمی سویقیا ایضا ونامیده می شود دشیشی راسویقی نیز ویدل علی احتراق الدم
اوذوبان الاعضاء اوجرب المثانة ودلالت میکند دشیشی براحتراق خون یا گدازش اعضا یا جرب
مثانه مؤلف علیه الرحمه در بیان لون این رسوب بحمرت اقتصار کرد بنابر کثرت وقوعش وما مفصل
ذکر کنیم نخست بدانند که دشیش بروزن دقیق آردی را گویند که لباب از وی برآورده باشند
وگفته اند که دسویق شعیر اجزای بزرگ که می باشند کما ینبغی مطحون نا شده آنرا دشیش گویند
بالجمله رسوب دشیشی درعرض چون نخالی می باشد ودر ثخن بسیار غلیظتر از ان حتا که ثخن او

تریب بعرضش می شوده اما باعتبار لون چند قسم می باشد یکی آنکه سپید خالص بود و این
نمی شود مگر از اعضای بول که سپید اند چون مثانه و برابخ که عند وقوع آفت در اینها رسوب
مذکور برمی آید گاهی بر سبیل قلت و وجه قلت آنست که جرم مثانه و برابخ آنقدر غلیظ نیست
که رسوب تند ازو بی کثیر الحدوث باشد مگر آنکه مثانه متقرح شود از خباثت مادهٔ جرب و مو
نادر دوم آنکه سپید مائل بکمودت بود و این از اعضای اصلیه که سپید و بعید از ممر بول اند می باشد
بسبب انیراد یا ذوبان اعضای مذکور و وجه کمودت او در رنجالی معلوم شد ، سوم آنکه سرخ باشد
و این کثیر الوقوع است و از احتراق خون می شود یا از تقشر کبد و کلیه پس اگر خون در جگر محترق شده
سیاهی نمی زند سرخی او و اگر در غیر کبد محترق شده سیاهی میزند و وجهش در کرسنی گذشت
و آنچه سواد از غالب تر بود از احتراق خون طحال باشد فانه دم اشد سوادا و آنچه از کبد و کلیه بود
شدید السواد نمی باشد و فرق در رسوب که از کبد و کلیه آید یا از خون محترق در کرسنی مفصل گفته شده

انتباه بقراط گفته هرگاه ثفل راسب در بول شبیه باجزای کبار سویق بود ردی باشد و ازوی هرچه
شبیه بصفائح بود یا رقیق ابیض باشد ردی بود و از اینها آنچه شبیه بنخالهاست ردی است و قرشی
نوشته که من بسیار دیده ام رسوب سویقی در مرض بی آنکه در اعضا آفتی بود لیکن آن مرض اطالت
میکشید پس دانسته ام که رسوب دشیشی و سویقی از رطوبات غلیظه که طبیعت اقتدار نیافته باشد
بر نضج او بلکه دفع کرده باشد آنرا منقطع ساخته نیز حادث میشود لهذا میگویند که این نوع سویقی نزد من
نسبت بصفائحی قلیل الرداءة است و قال البقراط من کان له حمی و کان یرسب فی بوله شیء شبیه بالسویق
الجریش فذلک یدل علی ان مرضه یطول و صاحب ذخیره نوشته هرگاه سویقی همچون دانهای ارزن
باشد سبب آن گدازش و ریدش رگها بود و آنچه همچون ریدش سوهان باشد از گدازش و ریدش استخوانها
میباشد و سپید و سنگین باشد یا اغبر و محمد ذکریا گوید این نمیتواند شد بهر آنکه هر رگ و استخوان
سخت تر از گوشت است و قوت و حرارت اگر بدان حد باشد که رگ و استخوان را بگدازد پس گوشت
دل بگداختن اولی تر بود از اینها و چون حرارت بدان حد رسد که گوشت دل بگدازد مرگ پیش از گداختن
دل افتد اما اللحمی فسببه شبیه بالکرسنی اما رسوب لحمی سبب او شبیه کرسنی است پوشیده نماند
که رسوب لحمی اگرچه در حمرت با کرسنی مشارکت دارد لیکن در شکل مغایرست زیرا که صفر

بخلاف لحمی که چنین نبود و چون رشد این رسوب نیز از مقدار کرسنی قریب باشد اراده میباشد
دو وجه بیرون نیست یکی آنکه از اعضا آید اصلی باشد یا غیر آن دوم آنکه از رطوبات بر آید اما از
اعضای اصلی آنچه قابل آنست که رسوب مذکور از وی تولد کند کلیه و کبد است لا غیر و وجهش آنست
که در کرسنی گذشت و از اعضای غیر اصلی قابل تکون این رسوب چیزیست که قریب العهد بتکون باشد
و نزد وقوع ذوبان در آن مستشرج گردد با بول بخلاف لحم بسته که هرگاه در وی واقع شود چیزیکه
موجب اینچنین رسوب بود اند فاع اجزای منفصله وی اکثر بطرف خارج بدن میباشد لانه اقرب
و معلوم شده که شحم نیز قابل تولد رسوب مذکور نیست لمباینته فی اللون و پوشیده نماند که از رطوبات
نیز خون شایستگی احداث این رسوب ندارد آنهم بشرطیکه در کبد محترق شود و وجه عدم حدوث
رسوب لحمی از رطوبات دیگر و از خون نیز اگر در غیر کبد محترق شود از آنچه در کرسنی گذشت
هویداست و بدانند که تولد رسوب لحمی از کلیه بیشتر است بنابر قرب مسافت که مفضی بتصغر میگردد
زیرا که آنچه از جگر بود یا از خون موصوف در اکثر امر صغیر کرسنی میبود بواسطه قبول تفتت
در مسافت طویله و اما الدسمي فيدل على الذوبان اما رسوب دسمی پس دلالت میکند بر گداز ش
اعضای غیر اصلی که لحم و شحم و سمین است بدانند که در بدن اجزا بین سه عضو عضوی قابل آن نیست
که رسوب مذکور از وی متولد شود و طریق حصولش چنانست که قدری از جرم اینها میگدازد
و با بول در مثانه می آید و در بن جا بعد خروج در قارورة باز منجمد میگردد بعد مفارقت
حرارت بدنیه و متمیز از مائیت می نماید چه اگر منعقد نشود و از مائیت جدا محسوس نگردد
آنرا رسوب نگویند بل دسومت و دهنیت نامند پوشیده نماند که ذوبان شحم سهل تر است
از ذوبان لحم زیرا که لحم بنا بر صلابت خیلی دیر گداز د مگر از سبب قوی و فرق در ذوبان لحم و غیر
آن که سمین و شحم باشد آنست که ذوبان لحمی مائل بصفرت و بریق میباشد نسبت بذوبان
شحمی و سمینی و شبیه میشود بروغن زیت یا بآب ذهب لهذا گفته اند رسوب شحمی که مشابه
بزیت بود نشان شدت ذوبان است و ذلك انما يكون من ذوبان اللحم وهو لا يذوب الا بسبب قوي
اما ذوبان شحمی و سمینی یکچیزیست تفارق ندارد *
فائدة ذوبان که کثیر المقدار بود لا محاله از مکان قریب باشد زیرا که آنچه از اعضای بعید

در اعضاي بول آيد اگرچه در اصل كثير بود ليكن بواسطهٔ متفرق شدن در بدن و مسافت طويله با بول برنمي آيد مگر اندك تروايضا رسوب دسمي كه بزرگ بود از عضو قريب باشد البته وآنچه خرد بود از اعضاى بعيد باشد در اكثر زيرا كه در طول مسافت متصغر ميگردد وما بين كبد ومخرج بول عضوي كه دروى لحم وشحم باشد ورسوب دسمي ازان تولد كند غير از كليه نيست پس اقرب ترين اعضا بمخرج بول همين باشد لهذا گفته اند كه هرگاه در بول قطعهٔ سپيد پديد آيد بقدار حب الرمان دليل ذوبان شحم كليه باشد و اگر گويند شحم برگرده از طرف خارج است ومجراي بول بسوي داخل پس نفوذ اين قدر قطعهٔ بزرگ چسان صورت گيرد در مجرايش جواب آنست كه نفوذ قطعهٔ جامده از خارج كليه بباطنش لا محاله محالست ليكن كيفيتش آنست كه شحم مذكور چون ميگدازد دردي ميگردد بحيثيتي كه موذي مايلا فيه شود دفع ميكند طبيعت آنرا باذن الله تعالى از جرم كليه بسوي مجراي بول تا مستخرج گردد پس شحم گداخته چون بمثانه مي آيد بنابر برد مكان منجمد ميشود وغليظ ميگردد بشكلي كه گفته شد و اگر گويند حصر انجماد وى بقدر حب رمان چيست چرا بزرگتر ازان نمي شود گوئيم ممكن است ليكن اكثريه چنان است بهر آنكه از كليه شحم گداخته اندك اندك بمثانه ميرسد برسبيل ترشح وهمان قدر كه رسيد بسته مي گردد پس تكون قطعهٔ بغايت بزرگ ازان مستبعد باشد لما علمت *

سوال دسومت كه از اعضاى دسميهٔ ثلثه در بول مي آيد بعضي ازان منعقد ميشود وهو الرسوب وبعضى منعقد نمي گردد بلك همچنان گداخته با بول مي ماند وآن را چرب مي سازد وجه انعقاد بعض وعدم انعقاد بعض ديگر چيست *

جواب ذوبان دونوع ميباشد يكي آنكه مفرط بود ورطوبت را فاني سازد وبدان سبب ارضيت غالب آيد بر مادهٔ مذابه وچون چنين باشد بسرعت منجمد ميگردد بنابر كثافت كه لازمهٔ اوست سهولت انجماد دوم آنكه ذوبان وي قوى نباشد ورطوبا تش فاني نگشته ووى نابرد قوي نباشد منعقد نمي گردد لهذا در قاروره گداخته ممزوج با بول ميباشد بلا تميز وشراين كمتر است نسبت باول لهذا گفته اند الرسوب الدسمي اردء من الدسومة واما الذي يدل على انفجار قرحة اما رسوب مدى يعني ريمي دلالت ميكند برشگافتن قرحه خواه از نضج ورم باشد خواه از نضج جراحت ودر باطن هرجا كه

ورم باشد وپخته گردد اکثر آنست که چون میشکافند بطریقي که اقرب واسهل است در خروج میل کند وازانجا مستخرج میگردد لهذا حصول ریم در بول بیشترازورام آلات بول میباشد یا از جراحت آنها پس اگر با رسوب مدي بول نضج بود یعني رسوب را سبب محمود داشته باشد باید دانست که محل مده بلاشك آلات بول است خصوص مثانه زیراکه نضج بول بما فوق آن تعلق دارد وبدانند که رطوبات خام راکه دربول براین مشابهت با مده که دربول آید میباشد وفرق بینهما آنست که ریم گنده باشد وبآساني ازهم جدا میشود وبهم بازمی آید وایضا آثار تورم وانفجار اعضا گواهي میدهد وباید دانست بسیار باشد که ریم ذي نضج باشد وبدان سبب راسب نشود وبا بول آمیخته بود بلا تمیز وجمله بول همچون شیر سفید نماید وغلیظ القوام باشد واما المخاطي فیدل علی خلط غلیظ خام امارسوب مخاطي دلالت میکند برخلط غلیظ خام بلغمي ومخاط بلغمي را گویند که قوام او هموار نباشد نظیر او بلغم بیني است ورسوب مخاطي ازسه وجه خالي نیست یکي آنکه مادهٔ بلغم دربدن افزون شود وبا بول برآید دوم آنکه قریب بمخرج بول مرض بلغمي افتد پس طبیعت مادهٔ آنرا بدین سو دفع کند برسبیل بحران چنانچه دروجع النسا ومفاصل واوجاع ورك اکثر واقع مي شود سوم آنکه مزاج گرده شدید البرودة شود وبدان سبب بلغم دروي بیشتر تولد کند واین نوع کمترافتد بهرآنکه غذائي که بکلیتین میرسد ازجگر هضم شده مي آید ودراینچنین غذا بلغم کمتر میباشد پس سردي مزاج کلیه اگرچه محدث بلغم میتواند شد لیکن بلغم کثیر ازوی غیر ممکن الحصول است وفرق درین هرسه نوع ازلزوم امتلاد درتمام بدن درامتلائي وظهور آفات وتقدم آنها رنضج دربحراني ووجود سوء مزاج بارد کلیه درکلیي چون اظهر بود باطالت نپرداخت ورسوب مخاطي کثیر المقدار درآخر نقرس واوجاع مفاصل دلیل خیر است لما علمت

واما الشعري فسببه انعقاد رطوبة مستطیلة اما رسوب شعري یعني موي مانند در رقت واطالت پس سبب او بستن رطوبت مستطیله است یعني رطوبت باستطالت انعقاد یابد واین چنان باشد که رطوبت که درازباشد حرارت بآن مصادفت کند وآنرا منعقد سازد ورسوب شعري ازوی حاصل گردد وانعقاد وي نسبت بانعقاد حصات نرم تراست بهرآنکه مادهٔ وي قیاس بمادهٔ حصوی لطیف تر باشد وحرارت عاقده اش نیز نظر بحرارت عاقدهٔ حصات کمتر ولون رسوب شعري تابع

لون مادہ می باشد مثلا اگر مادۂ او مخالط بخون بود رسوب سرخ باشد والا ابیض وتولد این رسوب بیشتر در کلیه باشد لیکن در مثانه اصلا نتواند شد نزد جمهور بنا بر وسعت فضا وکثرت اجتماع ماء که موجب نتیجهٔ این چنین مادۂ خفیفه است بخلاف مادۂ حصات که بواسطهٔ کثافت ذات منعقد میگردد دران وپوشیده نیست که از شان کلیه ومثانه تعقد رطوبات مجتمعه فیهما است کما لا یخفی واگرچه برسبیل شذوذ در بعض اعضای دیگر نیز چون جگر وشش تعقد ممکن الوقوع است لیکن وی از ما نحن فیه خارج است بهر آنکه رسوب شعری از ان مستحصل نمی تواند شد بواسطهٔ بعد مسافت که تصغر اجزای رطوبت لازمهٔ آنست وبباید دانست که طول رسوب مذکور گاه تا شبر می باشد وجالینوس گفته تا نصف ذراع دیده ام ودر تکون این قدر رسوب مستطیله بعضی برانند که تولد وی در کلیه غیر ممکن است زیرا که کلیه دراز نیست پس میگویند که بر تقدیر تسلیم گزیر نیست از انکه وی در ربرابخ متولد شود لا فی عضو آخر وقرشی گفته مذ الیس بشیء بهر آنکه در ربرابخ حرارت عاقده نیست اما در تعریهٔ برابخ از حرارت عاقده ودر تولد رسوب مستطیله در کلیه دلیلی نیز نگفته وایضا مرقوم ساخته که نزد من تولد رسوب شعری ابیض از مثانه استبعاد ندارد والله اعلم

واما الخميري فهو شبيه بقطع الخمير المنقوع اما رسوب خمیری پس او متشابه است بپارچه های خمیر که منقوع در آب بود وبدانند که این رسوب بزرگ غلیظ سپید رنگ بی اشراق می باشد وتولد این رسوب از دو بیرون نیست یکی آنکه بسبب متناولات بود چنانچه از استعمال شیر وپنیر پدید آید دوم آنکه از سبب داخلی بود چنانچه ماتن برهمین اقتصار کرده وگفته ويدل على ضعف المعدة وسوء الهضم ودلالت میکند خمیری بر ضعف معده وسوء هضم بهر آنکه چون معده ضعیف باشد هضم کیلوسی جید نمی شود وچون کیلوس جید نباشد کبد نیز در احالهٔ آن قاصر می باشد پس بر می آید در بول با بقیاعلی کیلوسیته ومعلوم است که معده چون ضعیف می بود امعا نیز درا کثر ضعیف می باشد

واما الرملي فيدل على حصاة منعقدة او في الانعقاد اما رسوب ریگی دلالت میکند بر سنگ ریزه که بسته است یا در بستن است واین را رملی از ان گویند که اجزای درشت ترابی در وی یافته می شود وحصات منعقده عام است که بعد استکمال تعقد روی با نحلال آورده باشد یا نه لهذا شیخ در قانون مدلول رملی سه نوشته یکی آنکه سنگ در انعقاد است دوم آنکه منعقد شده سوم آنکه بعد انعقاد منحل می شود

امافرق درحالت انعقاد وانحلال چنان کنند که اگربول مع رسوب رملی رقیق بود بدانند که سنگ دربستن است یابسته است ولیکن هنوز بانحلال میل نکرده و وجهش آنست که غلظت بول حالت انعقاد منصرف میگردد بسوی انعقاد وبعدانعقاد وقبل انحلال نیزاجزای غلیظه بنا برانسداد مجری از سنگ با بول برنمی تواند آمد پس آنچه رقیق است مستخرج میگردد واگربول غلیظ بود بدانند که میل با نحلال کرده ووجه خثورت بول درین ازارتفاع سبب رقت که گذشت معلوم است ٭

فائده نوعیست از رسوب که آنرا شبیه برمل گویند وی آنست که اجزای ترابیه درغایت رخاوت محسوس شوند دربول واین رسوب مقدمهٔ رسوب رملی بود وماده مبرد ورطوبت غلیظ لزج است که مستعد باشد برای تحجر وعمل کند دران حرارت عاقد ه محجره لیکن تا تحجر وصلابت تام نیفتاده رسوب شبیه برمل می برآید وبعد اشتداد صلابت رسوب رملي می آید وایضابدانند که رسوب رملی دلیل بودن حصات است درکلیه ومثانه پس اگررسوب سرخ بود نشان بودن حصات باشد درکلیه والادرمثانه بخلاف رسوب شبیه برمل که دلالت اوفقط برحصات مثانی باشد وازکلیه نمیباشد بهرآنکه درماده که ازوی این رسوب تولد میکند عمل حرارت بدرجهٔ تحجرنرسیده بلکه انعقادمارادیافته واین چنین ماده درمسافت طویل متغیرمیشود وبسبب حدت بول منقطع میگردد وبغایت متصغرمیگردد وبآب می آمیزد ولیاقت آن درونمی ماند که درقاروره راسب شود وشبیه برمل نماید بخلاف مثانه که چون قریب بمخرج است مادهٔ مذکور بلا تغیر برمی آید ورسوب شبیه برمل ازان ظهور می نماید واما الرمادي فیدل علی بلغم اومدة عرض لها بطول المکث تغیر اللون اما رسوب خاکستری دلالت میکند بربلغم یاریم که عارض شده باشد آنرا بدیرماندن تغیر رنگ واین بنابراکثریه است والاگاه باشد که بسبب وقوع احتراق درمده نیز رسوب رمادی آید بی اطالت مکث واین رسوب میان سپیدی وزرقه مامی باشد واجزای وی خرد ومستدیر می بوند واما العلقي والدموي امارسوب علقي ودموی بدانند که دموي عطف تفسیری علقي است بهرآنکه خون بعد انفصال ازموضع خویش وپس ازمفارقت حارغریزی میل بانجماد میکند اگرچه دربدن باشد چه جای آنکه بآب ممزوج شده ازبدن برآید که درینصورت راجب الانعقاد باشد پس رسوب دموي غیرعلقي نبود وازآنکه این رسوب اکثرازمجاري بول میباشد وگاه ازکبد وبندرت

ازما فوق آن نیز میشود فرقا بینهما میگوید وان کان شدید الممازجة بالمائیة دل علی ضعف الکبد پس اگر باشد رسوب مذکور شدید الممازجة بآب دلالت میکند بر ضعف جگر وان کان دون ذلك دل علی جراحة فی مجری البول وان کان متمیزا واکثره من المثانة والقضیب واگر باشد رسوب غیر شدید الممازجة دلالت میکند بر جراحت مجرای بول پس آنجا که تفرق اتصال در قضیب و مثانه بود رسوب ازمائیت متمیز می بود در اکثر وآنجا که تفرق ما فوق مثانه بود اندر مجرای بول رسوب با مائیت ممتزج می آید ومتمیز نمیشود لیکن شدید الامتزاج نیز نمیباشد وقرشي علیه الرحمه نوشته که فرق درخروج رسوب مذکور از مکان قریب وبعید باعتبار مخالطت اگر چه اطبا کرده اند لیکن فرق صحیح آنست که باعتبار لون بود دیگفته اگر رسوب غالب الحمرة بود از قریب باشد زیرا که برآمدن خون بر لونش متغیر ناشده دلیل قرب مخرج بود واگر مائل بسواد بود از بعید باشد بهر آنکه در مسافت طویله که مستلزم اطالت لبث خون است در بدن بعد منفصل شدن از محلش بالضرور تغیر در ان می افتد وبواسطهٔ مفارقت حار غریزی سواد در ان پدید می آید ❊

فائدة خروج خون کثیر از مثانه نمیتواند بود بهر آنکه عروق مثانی ضیق اند وصغیر ودر جرم مثانه مندمس پوشیده ❊ نماند که مؤلف چون از بیان کیفیت دلالت رسوب من حیث الصورة را فارغ شد شروع میکند در دلالت وی باعتبار مکان چنانچه گفت والرسوب ینقسم بحسب المکان الی غمام ومعلق وراسب رسوب منقسم میشود باعتبار مکان بسوی غمام ومعلق وراسب اما الغمام فهو الطافي اما غمام پس اوطافی است یعنی بالای بول می ایستد وآنرا سحاب نیز گویند ومعنی هر دو ابر است وسببه قلة النضج وتصعد الریح وسبب اکثریهٔ رسوب غمامی قلت نضج است وبرآمدن ریح بالا وازانکه در جرم این رسوب ریح محتبس است رسوب نیز بقسر ریح بالا می ایستد وسبب طفو دیگر نیز هست چنانچه بیاید بدانکه سبب طفو وبالا آمدن چیزیکه بالطبع میل بتسفل دارد از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه حرارت قوی در ان اثر کند واجزای کثیفه را مستحیل بلطافت نموده متصاعد سازد چنانچه به تبخر آب وتدخن حطب محسوس است عند تسخن شدید دوم آنکه با اجرام متسفلة قابل الصعود جسمیکه حرکت وتحریك او بالا بود مختلط شود باختلاط کثیر قاهر ❊ پس آن شيء متسفل بالطبع را بردارد بسوی بالا چنانچه در گرد باد مشهود است که اجزای ارضیه واشیای

صح

ثقيلة ممكن التصاعد از اختلاط ريح برميخيزد سوم آنكه ثقل متعرض الشكل باشد و بدان سبب بر آب طافي ماند و فرو نرود چنانچه در رصاص مرئيست كه با وجود افراط ثقل هرگاه آنرا تنك ساخته برآب نهند طافي ماند واما المعلق فهو الواقف في الوسط اما رسوب معلق پس ري آنست كه با يستد درميان قارورة وسببه قلة الامرين المذكورين وسبب اوكمي مراد و امر مذكوره درغمام است يعني اگرچه قلت نضج وتصعد ريح درين جا هم مشروط است ليكن قلت نضج اين نسبت بقلت كه علت طفو است كمتر است حاصل آنكه نضج در معلق نظر بطافي بيشتر است وتصعد ريح كمتر واما الراسب فيدل في الرسوب الطبيعي على النضج وفي غير الطبيعي على سوء الحال واما رسوب ته نشين پس دلالت ميكند در رسوب طبيعي بر نضج ودرغيرطبيعي بر بدي حال ودر طافي ومعلق نيز حسب حكم محموديت و مذموميت رسوب مختلف مي باشد چنانچه گفته شود بافوائد كثيرة كه درين جا لائق است ذكر آن بدانند كه رسوب يا محمود بود يا مذموم اگر محمود بود انضج واصلح او راسب است بستر معلق بستر طافي ووجهش آنست كه اعضا چنانچه معلوم است كه اجسام اند همچنان واجب است كه ارضيت درينها غالب بود تا قوي وصلب باشند برحركت و بعيد از انفعال بوند و بودن بعض اعضا چون قلب وما نند آن منع نمي كند غلبهٔ ارضيت را بران زيرا كه پارهٔ از نار گرم مي كند مقداري كثير از ارض را و چون چنين باشد كه فضول منفعه در بول آنچه نضيج بود ارضيت بران غالب باشد زيرا كه نشان پختگي مادة تشابه اوست با اعضا وگذشت كه ارضيت در اعضا غالب است پس در شبيه با عضا نيز بالضرور بايد كه ارضيت غالب بود و هرچه دران ارضيت غالب است در آب فرو مي نشيند لامحاله بشرط ارتفاع مانع الهبوط كه مذكور شد اما رسوب مذموم دوگونه است يكي آنكه بذاته ارضي بود چون رمل وظاهر است كه اين نخواهد بود مگر راسب و ترسب او دليل زيادتي شر نيست دوم آنكه در وي ارضيت ذاتي نبود بلكه بسبب امري غير طبيعي كه فاعل وي است حاصل شده باشد واين نوع راسب لامحاله ارده بود بستر معلق بستر طافي يعني طافي اسلم بود نسبت بما دون خود بهر آنكه غلبهٔ ارضيت درين نوع رسوب مذموم دليل قوت وشدت سبب باشد مگر آنكه سبب طفو اختلاط ريح كثير باتفاق حرارت مفرط بود يا بودنش شديد الاستعراض كه درين صورت اگرچه طافي بود اما ارده باشد بواسطهٔ غلبهٔ ارضيت كه مستلزم قوت

سبب است و عدم ترسب با مرئي تا سرمخرج وي از ردئيت نمي تواند شد كما لا يخفى *

انتباه اگرچه در رسوب محمود گذشت كه طافي اصلح و انضج نيست ليكن در نحيفان گاه باشد كه رسوب محمود طافي يا معلق امراض ايشان منقضي شود و همچنان در رسوب مثل موم كه ارضيت دران ذاتي نبود طافي را بهتر از معلق و راسب داشته اند ليكن مخصوص بماده بلغمي و سوداويست چه اگر ماده صفرا بود و رسوب مثل موم ازان حاصل آيد طافي در ين رديتر بود و راسب نسبت بمافوق خود بهتر و علت در ين آنست كه ماده بلغم و سودا ثقيل تر است وهرگاه طبيعت بر آن غالب آيد و بپزد طبع ماده را بگرداند و سبك كند پس طفو دران دليل بهتري بود بخلاف صفرا كه گرم و سبك و ذي اعتدال است و ترسب او نشان مقهوريت ثوران ماده و خيرگي طبيعت است پس ترسب در ين نشان خيريت باشد وكذا طفوكه در رسوب بلغمي و سوداوي بسبب استعراض جرم رسوب بود ساقط از اعتبار باشد و محكوم عليه ذم نبود پس مثل مومیت او در طافي كه از ريح و حرارت بود محصور باشد و فرق بينهما آنست كه آنچه بسبب باد طافي بود از كف خالي نباشد و آنچه از حرارت زائده منطفو شود از مائيت و ديگر نشانها خالي نباشد وهرگاه در رسوب بلغمي و سوداوي اين علامات نباشد و طافي بود لامحاله از استعراض شكل باشد و شكل مستعرضاً و نيز محسوس بود *

فائده بسيار باشد كه بول غليظ بود و رسوب اگرچه پخته و متميز باشد بسبب غليظي بول بر آب بايستد خاصه كه اندك بود وكذلك بسيار باشد كه بول رقيق بود و رسوب اگرچه خام باشد اما بسبب رقيقي بول راسب بود حاصل آنكه آنچه در ترسب و طفو و ترتب احكام رسوب بران گفته شد نظر بر اعتدال قوام بول است و اگر چنان بود از درجه اعتداد متروك باشد پس طبيب را مراعات اين امور ملحوظ داشتن واجب بود و بسيار باشد كه رسوب همچون غمامه پديد آيد و طبيب ازان بترسد و حال آنكه وي ابتداى نضج بود و بعده معلق شود پس راسب گردد و بهبود در مرض حاصل آيد وهرگاه بعد بحران تام جيد رسوب غمامه باشد خطر آن بود كه نكس افتد پوشيده نماند كه چون از بيان رسوب فارغ شدم الحال ذكر ميكنم كه بول نضيج صحيح چگونه مي باشد و فرق در بول صبيان و شبان و مشايخ و رجال و نسا چيست و اين بسه فائده گفته شود *

فائده در بيان بول صحيح نضيج بايد دانست كه بول پخته نيك واجب است كه معتدل بود در قوام و لون و رائحه زيرا كه افراط در هر واحد ازين نخواهد بود مگر با فراط خروج از اعتدال

رد رمقدار نیز باید که معتدل بود مگر آنکه کثرت بر سبیل دفع طبیعت باشد که وی محمود
است ازانست که شیخ برای بودن بول نضیج صحیح اعتدال در مقدار شرط نکرده و ایضا بدانند که
خروج بول ازین اعتدالات اگر بسبب متغیری مشروب یا ماکول یا اجزاء آن بود مع بقای صحت قدح در
معتدل بودن بول نمی کند و ساقط الاعتبار است چنانچه در مقدمهٔ این مبحث گفته شد که حکم بر احوال
بول بر تقدیر محفوظیت و بیست از متغیرات واردهٔ غیر مرضه و باید دانست که در بول نضیج صحیح بودن
رسوب واجب نیست واگر باشد محمود خواهد بود یعنی رسوب غیر محمود امکان ندارد که در بول صحیح
بود و عدم وجود بودن رسوب در بول صحیح بهر آنست که رسوب طبیعی بود یا غیر طبیعی فی الحقیقة بی
خروج از امر طبیعی نمی شود واما اگر غیر طبیعی است خروجش از امر طبیعی ظاهر است ولیکن اگر طبیعی بود از
دو بیرون نیست یا از فضول هضم خواهد بود یا از فضول اخلاط و تولد این فضول اگرچه تسلیم کنم که امری
طبیعی است اما شک نیست که فضول مذکوره هرچند کمتر بود بهتر باشد و ظاهر است که تا فضول معتد به نباشد
رسوب از ان ظهور نمی یابد پس بول عدیم الرسوب صحی افضل از ذی رسوب بود و قلیل الرسوب
بهتر از کثیر الرسوب باشد و چون این متحقق شد بودن رسوب بای وجه کان بدون خروج از امر طبیعی
نتواند بود لاعلامت و می تواند که بگوییم لا نسلم که تولد فضول از هضم اخلاط و امری طبیعی باشد
باین معنی که از فعل طبیعت حاصل می شود و تولد آن مطلوب طبع است بلکه طبیعی گفتن او باین
معنی است که وی ضروریست و لازمهٔ فعل طبیعت است زیرا که ضروری مذکور را گاهی طبیعی می خوانند
بر سبیل اشتراک اسمی و فی الحقیقة غیر طبیعی است باعتبار مطلوب نابودن طبیعت پس در این
تقدیر نابودن رسوب الا از امر غیر طبیعی که بمعنی غیر مطلوب طبیعی است بطریق اولی راست آید و ازین
معلوم شد که در بول صحیح نضیج بودن رسوب غیر واجب است و اگر باشد لامحاله رسوب محمود خواهد بود
وصفت رسوب محمود گذشت و نابودن رسوب مذموم در بول صحیح ظاهر است که حصول این رسوب نخواهد
بود مگر از فضول نا طبیعی که لازمهٔ مرضست و بول موصوف که در حق اصحاء ذکر یافته اگر یافته شود در
مرض غایت الدقة در اندک مدت یا دفعة دلالت کند بر افتراق مرض در روز دوم از ظهور این
بول بهر آنکه نشان غلبهٔ طبیعت است جدا #

انتباه ۸ اعتدال در قوام بول ظاهر است و اعتدال در رائحه نیز معلوم اما اعتدال در لون آنست که

اترجي بود یا قریب با حمرنا صع بود حسب اختلاف المذهبین چنانچه در بحث بول اصفر در ضمن اترجی با حجج جانبین مشروحا ذکر یافته ودر ینجا نیز قدری گفته میشود مع بیان آنکه لون مجموعهٔ اخلاط سرخست بدآنکه نزد بعضی قدما لون معتدل مر بول را آنست که قریب بزعفرانی باشد یعني ناریت باستکمال رسیده باشد و بزعفرا نیت قریب شده لهذا گفته اند که بول اصحاء فیما بین ناري وزعفرانیست چه انتهای شيء واحد نسبت بچیزی که بعد اوست ونظر با بتدای خود ما بین میشود لابحاله وگذشت که بعد ناري مرتبهٔ زعفرا نیست وبینهما درجهٔ دیگر نیست چنانچه در بحث اترجی گذشت وحجت قدما آنست که بول اخلاط طبیعي مجموعة سرخ قریب بقا نیست واین مستلزم آنست که لون بول طبیعي هم سرخ بود اما فرو تر ازقانیت بهر آنکه بول مائیتي است که جدا میشود از اخلاط مصفی شده پس از بختن اخلاط درجگر وشك نیست که جزوی از اخلاط ممزوج بماء می آید وچون وي ملون است آب را که بي لون وشفاف است نیز برنگ خود میسازد لیکن ازانکه بواسطهٔ اختلاط ماء معتدل المقدار اصل رنگ شکسته وضعیف میشود از مرتبهٔ قانیت فرو تر میگراید وقریب با حمرنا صع می نماید پس بول طبیعی واجبست که چنین باشد و بر بودن لون مجموعهٔ اخلاط سرخ دو دلیل گفته اند یکی آنکه غالب اخلاط خونست ولون طبیعي خون قاني است پس واجب است که مجموعهٔ آن سرخ نماید بنابر مقهوریت اجزای دیگر تحت غالب وبواسطهٔ تدارك یکی مر دیگری را که غیردم است چه سوادی که مثلا درخون ازامتزاج سودا حاصل میشود بیاض وصفرت را که از بلغم وصفرا واقع میگردد تدارك میکند ولون هیچ کدام ازینها ظاهر نمي تواند شد تاکه طبیعی اند پس بالضرور غیر از لون خون محسوس نمی گردد درین مجموعهٔ مرکب الاخلاط لهذا گفته اند که خون صرف که بی اختلاط خلط دیگر باشد کمتر یافته میشود لان الدم هو مرکب الاخلاط دوم آنکه در مفصود مشهود است که اگر بعد فصد باوجود تغیر لون خون ازسواد بحمرت درانجا که فساد بکیفیت بود خون بند نکنیم در اکثر ضرر میرساند واین نیست مگر بواسطهٔ برآمدن خون طبیعي که مرکب الاخلاط است پس لون اخلاط طبیعي نباشد الا سرخ وازین توهم نشود که لون صفرا وخون اگرچه جدا باشد نیز سرخ می باشد زیرا که آنچه گفته شد از حمرت لون اخلاط باعتبار ترکیب آنها با خونست لاغیر پس سپید بودن بلغم مثلا در حالت بساطت وانفراد وسرخ نمودن

صل

او در حالت ترکیب با خون ضرر بهد ما ندارد کما لا یخفی وحجت متاخرین آنست که حالت صحت
شك نیست که فضول کمتر متولد میشوند بواسطهٔ قوت طبیعت وکثرت تحلیل وایضا معلوم شده که
بودن صفرا معتدل المقدار در بول لازم است تا خبر دارکند انسان را برد فع بول ومعد لك بواسطهٔ
اعتدال در مقدار کیفیت حرقت نیز نیارد واگرچه فضول دیگر هم بابول ممزوج می باشد اما صفرا
نسبت بدیگران بیشتر می باشد با بول لما قلنا پس حالت صحت که مستلزم قلت اختلاط فضولست با بول بنابر
قلت تولد آنها در بدن واجب آید که بول اترجی باشد یا تبني ولیکن با ستقرا یا فته اند که تبني
بي غلبهٔ برودت و بدون کمی صفرا از قدر معتدل صورت نمي بندد پس بول اصحاء محصور باترجی باشد
والله اعلم ودر بحث الوان بول درین محل مفصل گفته ایم وجه تطبیق بین القوانین با فوائد دیگره

فائده در بیان الوان اسنان وفرق در ان بدانکه بول اطفال یعنی شیرخواران وآنانکه قریب العهد
بفطام اند لبنیت میزنند ومائل تر ببیاض می بود وجهش از غذای اینان ظاهر است وبول صبیان یعنی
آنانکه بعید العهد از فطام اند وهنوز ببلوغ نرسیده غلیظتر از بول شبان مي باشد وکثیر الثور
وبواسطهٔ کثرت فضول که از توفیر اغتذا حاصل مي شود وبول شبان میل بناریت دارد ومعتدل
القوام می باشد ناریت بواسطهٔ حرارت مزاج وغلبهٔ صفرا است واعتدال قوام بنابر جودت هضم وبول
کهول مائل ببیاض مي باشد برای ضعف هضم اینان پس اگر فضول مندفع در بول کثیر است غلیظ
مي باشد والا رقیق وبول مشایخ رقیق تر مي باشد ونادر باشد که غلیظ بود وهرگاه بول مشایخ
شدید الغلظ آید باید دانست که حصات در اینها تولد میکند ٭

فائده در بیان بول مردان وزنان وفرق بینهما بدانند که بول زنان اصحاء البته غلیظتر
وسپید تر وکم رونق تر از بول مردان صحیح مي باشد وعلت آن کثرت فضلات وضعف هضم ووسعت
مجاري بول زنان است وانصباب رطوبات رحم بآلات بول است اما بول رجال خلاف آن مي بود وایضا
چون اجنبا نند مکدر مي شود در اکثر وکدورت او بفوق می گراید بخلاف بول زنان که
مکدر نمی شود واگر شود کدورت او بغایت قلیل می بود وعلت عدم تکدر بول زنان قلت تمیز
اجزا است که از شان آنها تمیز است وسبب عدم تمیز اجزای مذکور برودت است وظاهر است
که تکدر بي تمیز اجزای مذکور نمی تواند شد وازین معلوم شد وجه تکدر بول مردان اما وجه

نما بل كند ورت بعرق خفت آن اجزا است بواسطۀ حرارت و برسر بول زنان دراکثر زبد مسند پر می باشد یعني مجموعۀ زبد مسند یرا لشکل می نماید نه آنکه هرجزو او چنین مي بود و بول زنان حامله صاف میباشد و ابر مانند بالای او مي نماید وگاه باشد که بول حوامل همچو آب نخود و آب پاچه بود یعني زرد ودروی زرقت محسوس گردد و برسرش ابر باشد و بول حاملان هرچونکه بود در وسط او چون پنبۀ منفوش مي نماید کذا قال الشیخ و قرشی گفته این شي باشد مگر گاهی بندرت ودر بول حاملان بسیار باشد که حب مانندي محسوس شود که فرو می آید وبالا آید وبد انند که در اول حمل زرقت شدید ظاهر میشود در بول ودر آخر حمل حمرت نمایان میگردد و مکدر می شود بول بتحریك ودر بول صاحبۀ نفاس اکثر امر جیزي سیاه می نماید مانند سیاهي دودۀ دیگ پوشیده نماند که چون استدلال ببراز کمتر میکنند بنا بر فحش نظر بسویش وبواسطۀ قلت دلالت او بر احوال بدن زیرا که براز کما ینبغي خبر نمی دهد مگر از حال اسهال و امراض بطن فقط ماتن بذکر آن نپرداخته لیکن از انکه استقصای ذکر دلائل بدني منصب شرح است و بهر بعض امور معرفت آن ضرور بیان آن بعد بول لازم آمد بفائدۀ علیحده *

فائده * دربیان براز باید دانست که براز محمود که دلالت کند بر سلامتی مزاج اعضائیکه آنها را در تغیر مزاج مدخل است آنست که به پنج حیز متصف باشد یکی آنکه مجتمع و متشابه الاجزاء بود و رطوبت او شدید الاختلاط بارضیت باشد یعني اصلا اختلاف نداشته باشد چه اگر مجتمع نبود منتفخ باشد وانتفاخ دلیل نضج بود و اگر متشابه نبود مختلف باشد یعني بعضی نرم بود وبعضی خشك یا بعضی منهضم و بعضی غیر منهضم واین لا محاله نشان سوء حال بود دوم آنکه درمقدار ولون ورائحه وقوام ووقت معتدل بود اعتدال در مقدار آنست که فضله نسبت بغذا کثیر بود ونه اقل قلیل بلکه در قلت متوسطه بود گفته اند که اگر شخصی معتدل المزاج غذاي مطلق درحالت اعتدال جوع بخورد وبر وقت معتاد او مستخرج شود و رطوبتي بدني با و ممزوج گردد فضلۀ وي باید که بنسبت مأکول نصف باشد کسری بالامن حیث الوزن وحکم اعتدال حجم بیشتر می آید واعتدال در لون آنست که خفیف النارية بود یعني زرد وسبك بشرطیکه چیزی صابغ نخورده باشد چه همچنانکه در لحاظ بول وحکم کردن بران مشروط است بآنکه اشیاي صابغه را

مباشرنشده باشد دراینجا نیز همانست واعتدال دررائحه آنست که نه بدبو بود ونه بی بوچه
شدید النتن دلیل عفونت است وعدیم النتن نشان فرط برودت واعتدال درقوام آنست که هموار بود
وشبیه عسل معتدل القوام بود چه قوام عسل نیز مختلف می باشد اگرشبیه او بعسل مطلق داده آید
ایصال بمدعا نماید واعتدال دروقت آنست که حسب معتاد بعد کمال هضم واستیفای جذب صفوت
کیلوس بسوی جگر مستخرج شود وبعضی گفته اند که وقت متوسط جهت خروج براز آنست که
بعد تناول مأکول چون دوازده ساعت بچو می بگذرد فضلهٔ غذای مذکور برون آید وحق آنست که
تقدیر بروقت برعادت دارند چه احوال اصحاء ممکنان یکسان نیست کما لا یخفی سوم آنکه
سهل الخروج بود وخروجش ارادی باشد ولذع نکند چه سهولت خروج دلیل قوت دافعه است
وخروج بارادهٔ نشان سلامتی ماسکه وخلو از لذع علامت عدم اختلاط مرار کثیر
وباید دانست که اگرچه از مراره تدریج صفرا با معا می آید جهت تنبیه لیکن چون اندك
می آید لذع درمبرز نمی نماید مگر وقتی که بسیار آید یا شدید الحدة بود چهارم آنکه
ذی بقابق وقراقر نبود بهر آنکه این بی کثرت ریح درمعا نباشد وکثرت ریح درامعا دلیل ضعف
امعا باشد پنجم آنکه درحجم وکمیت قریب بمأکول بود واین بهر آنست که آنچه از اجزای
غذائیه باعتبار منجذب شدن بجگر ناقص میشوند وبسبب نقصان کمیت میگردند لیکن بواسطهٔ
طبخ که ازشان اربسط وتضخیم است تدارك آن میشود وبدان سبب حجم فضله با وجود نقصان
اجزا بعظم میگراید وقریب بحجم مأکول می نماید اکنون استدلال براز یکه نظر بدان حکم براحوال
بدن کنند بهشت دفع ذکر می شود دفع اول درکمیت براز واین از سه وجه خارج نیست یکی
آنکه زیاده ازان قدر بود که مقتضای مطعوم ومشروب باشد واین راکثیر گویند وگاه باشد که براز
زیاده ازمقدار مطعوم بود دوم آنکه کمتر ازمقدار مقتضی بود واین راقلیل نامند سوم آنکه مساوی
بمقتضی بود واین رامعتدل فی المقدار گویند وبیان وی دربراز طبیعی گذشت دراینجا کثیر وقلیل
ذکرکنیم بدو قسم قسم اول درکثیر بدانند که براز کثیر ازدو بیرون نیست یا کامل الهضم می باشد
یا غیرکامل الهضم اما آنچه کامل الهضم بود نیز دوگونه است یکی آنکه اجزای غذائیهٔ ازوی
اندربدن نافذ شده باشد علی ما ینبغی واین نمی تواند شد مادام که جسمی بدنی چون رطوبات

و اخلاط اعضا باوی بیامیزد و عام است که خروج رطوبات و اعضای مذ وبه در براز از عدم نفوذ
غذا بود یعنی از اورده بجگر می آید و از جگر بما ساریقا شدهٔ بامعا می گراید یا از توسط عروق یا منافذ
دیگر که غیر معر غذا است با معا آید بای وجه کان دوم آنکه اجزای غذائیه نا فذ نشود در بدن بواسطهٔ
انسداد مسالك یا ضعف مسالك یا ضعف قوت جاذ بهٔ مجذ وب الیه و دافعهٔ مجذ وب عنه با لضرور
براز زیاده از مقدار مقتضای متناول می آید

انتهای گاه باشد که براز زیاده از مقدار متنا ول بر آید مثلا اگر ماکول نیم رطل بود براز زیاده
از نیم رطل آید و این نمی توا ند بود مگر در صورتیکه رطوبات یا اعضا بگدازند و کثیر المقدار با براز
آمیزند خواه اجزای غذائیه از طعام نافذ شوند در بدن یا نه و آنچه غیر کامل الهضم بود کثرتا و بنابر
عدم صلاحیت اجزایش با غذا بدیهی است با لجمله علت کثرت براز یا ذوبان است یا نزله یا انفجار
ورم یا کثرت اخلاط یا عدم نفوذ اجزای غذائیه و این عام است که از ضعف جاذبهٔ جگر بود یا سدهٔ
ما ساریقا و علامات هر واحد از ین اسباب کثرت گفته می شود بدانکه در ذوبانی براز دسم شدید
النتن می آید و التهاب و اشتعال بدن بر ان گوا هی دهد و در نزلی چیزی مخاطما نند با براز بروز
میکند و بعد نوم طویل حاجت چنین اجابت کثیر می افتد و در ورمی ریم و قیح ظاهر میشود چه هرگاه
در احشا ورم بود و منفجر شود و ماده ٔ ری بطرف امعا آید با لضرور تکثیر براز میگردد با ختلاط
و در کثرت اخلاط تلون براز بلون خلط غالب میباشد وایضا آثار امتلا گواهی میدهد پس اگر
اندفاع خلط از دفع طبیعت است استیعاب راحت نیز لازم ویست و در عدم نفوذ اجزای غذا هزال و نسافت
بدن ادل دلائل است خواه از ضعف جاذبه بود یا از سده و فرق بینهما آنست که در سدی ثقل بجانب
این محسوس میشود در اکثر بخلاف ضعفی و در اکثر ازان گفته شد که در سدی هرگاه باشد که ثقل
محسوس نشود و این در صورتیست که سده در اوائل ماساریقا بود یعنی بدان سمت که متصل بمعده
است باشد و در ینحالت امتیاز در ضعفی و سدی متعسر میشود در نکوترین تدابیر جهت تفریق در نوع
سدی و ضعفی آنست که اگر مریض مذکور بمفتحات نفع یا بد نه بقوابض باید دانست که سدی است
و اگر بقابضات نفع یا بد نه بمفتحات ضعف جاذبی است زیرا که قوابض خاصه که ذی عطریت بود تقویت
میدهند قوتها را و پوشیده نیست که احوال براز در صورت عدم نفوذ بهر کیف که با شد حسب

حال مطعوم مختلف می بود چه اگر طعام در معده هضم خوب یافته براز کیلوسی میاید والا فاسد الهضم یا ناقص الهضم یا باطل الهضم * قسم دوم در براز قلیل وقلت براز از مقدار یکه مقتضای متناول بود دوگونه است یکی آنکه اجزای غذائیه کثیرالمقدار منجذب شوند بسوی جگر وثفل اندک ماند چه هرگاه اعضا شدید الحاجة بغذا میباشند واز جگر تقاضا می کنند بر سبیل امتصاص جگر از معده وامعا جذبه میکند همه آنچه در ثفل از اجزای غذائیه است ومقرر است که در مطعوم اگرچه ارضیت غالب میباشد لیکن چون تحلیل قوی افتد اجزای ارضیه نیز تلطیف پذیرفته صرف بغذا میگردد ازین جاست که در بعض حیوانات سنگ غذا می شود وآنچه از کثرت مفرط مواکلت بعض مردم منقول میکنند وندری محسوس نیز شده که زیاده از قیاس میخورند وفضله بغایت اندک دو سه روز بعد ظاهر میشود هیچ ثقلی رنج نمیداد ازین قبیل است وعدم بالیدگی بدن با وجود افراط تغذیه بهر آنست که از اعضای اینان تحلیل نیز مفرط میشود اگر تحلیل با افراط نمی شد عظم در بدن بالضرور ظهور می نمود دوم آنکه اگرچه اجزای غذائیه بافراط منجذب شوند بجگر اما بسبب وقوع سده در مسلک انصباب صفرا یا بواسطهٔ دیدان امعا که اغذا بثفل همی کنند براز کمتر آید واین نوع منذر بقولنج باشد *

دفع دوم در قوام براز واین نیز از سه وجه بیرون نیست یا معتدل بود یا رقیق یا غلیظ معتدل خود پیشتر ذکر شده رقیق وغلیظ درین جا بیان میکنم بقسمی علحده * قسم اول در براز رقیق واین را رطب نیز گویند وآن دو نوع است یکی آنکه بی لزوجت بود دوم آنکه بالزوجت باشد اما براز رطب غیر لزج دوگونه است یکی آنکه از تناول اطعمهٔ ملینه یا بشرب آب گرم لینت در براز پدید آید دوم آنکه از امور داخلیه بحصول آید وامور داخلیه که مرطب براز تواند شد حقیقی است وعارضی حقیقی آنست که جسمی ذی رطوبت با براز مختلط شود از هر طریق که باشد وجسم مذکور معلوم است که رطوبات اولی خواهند بود یا رطوبات ثانوی یا اعضای مذوبه وعارضی آنست که جسمی از بدن با براز نیامیزد بلکه بسببی اجزای غذائیه کما ینبغی منجذب نشوند بسوی کبد پس بالضرور براز کیلوسی آید وعلامات هر واحد ازین اقسام در دفع ما سبق گفته ام اما براز رطب لزج ظاهر است که بمادهٔ لزج مستحیل می شود ومام است که مادهٔ مذکور از خارج بدن باشد یا از داخل آن آنچه خارجی است استعمال

اغذیهٔ لزجه است لیکن در حدوث براز لزج از اغذیهٔ لزجه دو شرط کرده اند یکی آنکه غذای
مذکور کثیر المقدار باشد تا ترطیب براز تواند نمود دوم آنکه مزاج بدن نیز باید که مفرط
الحرارة بود تا هرچه از آن غذا متولد گردد بسبب حرارت آنرا منعقد سازد پس بلزوجت
مائل نماید و آنچه داخلی است سه گونه است یکی آنکه اعضا بگدازند و مظهر لزوجت در براز
گردند بنا بر اختلاط و مراد از اعضا اعضای اصلیه اند چه در ذوبان لحم و شحم و سمین
لزوجت پدید نمی آید در براز بهر آنکه اینها ذی قوام نیستند تا لزوجت احداث توانند نمود
لیکن از ذوبان اینها براز دسم و صدیدی می آید دوم آنکه رطوبات اولی یعنی اخلاط کثرت
گرفته و لزوجت پذیرفته بجانب امعا مندفع شوند و با براز برآیند سوم آنکه رطوبات ثانیه
باعث لزوجت براز گردند و این چنان باشد که معتاد بریاضت ترک ریاضت کند و بدان سبب
فضول رطوبات ثانیه بتحلیل نرود و مجتمع شود بر اعضا بر سبیل التصاق نرملی لزج گشته پس
طبیعت بامر الله تعالی قوت یابد بر دفع آن و مندفع گرداند آنرا بجانب امعا و فرق درین انواع
ظاهر است بلون ما یخرج و تقدم سبب بادی و ایضا تقدم تردد و حصول خفت بعد اجابت نشان
قویست بر آنکه از دفع طبیعت است مر فضلات رطوبات ثانی را و شدت نتن و وجود اشتعال
و تلهب و بودنش در مرض حاد دلیل واثق است بر آنکه از ذوبان اعضای اصلی است و گذشت که
در ذوبان لحم و شحم و سمین براز لزج نمی گردد و گاهی براز رطب ذی زبد می باشد و تزبد براز
بدفع علاحده گفته شود قسم اند ربراز که غلیظ تر از طبیعی بود و آنرا یابس نیز گویند و عام است
که براز بتمامه یابس آید یا مختلط برطوبات آنچه بتمامه یابس آید وی یا داخلی بود یا خارجی
اسباب خارجی استعمال اغذیهٔ یابسه است بتکثیر و از تعب مفرط معرق بنا بر آنکه رطوبات چون
بعرق مندفع می شوند مضطر می گردد بدن بجذب رطوبات از براز تا بعوض آن در صرف آید و خلا
لازم نیاید و از طول مقام بحمام و مباشرت دیگر محللات غیر معرقه بواسطهٔ تبخر که لازمهٔ تحلیل
است یبوست در براز و سائر رطوبات می افتد کما لا یخفی و استعمال مدرات نیز از مجففات براز است
اما اسباب داخلی سه است یکی کثرت ذربول و عرق یعنی استعمال مدرات بول و بدون مباشرت
اشیای معرقه دوم قوت حرارت مزاج همه بدن یا گرده یا کبد فقط چه هرگاه در تمام بدن حرارت

باشد زیاده گردد و جگر حرارت بود جذب رطوبت بیشتر میشود از مطعوم بهر آنکه حرارت جاذب است
سوم طول لبث ثفل در امعا چه درین صورت از حرارت اعضای مجاوره رطوبت برازفانی میگردد بعلت طول
لبث نه بواسطهٔ زیادتی حرارت و آنچه مختلط برطوبات آید و مع ذلك باقی بر یبوست بود سببش عند
التحقیق از دو بیرون نیست یکی آنکه نخست در امعا براز یابس بود پس براز دیگر بران آید وقبل از آنکه این
هم از یبوست گراید بسبب انصباب مرار لاذع بتعجیل مرد و براز مجتمعا بیرون آیند دوم آنکه در امعای ماتحت
براز یابس محتبس باشد پس براز رطب از امعای مافوق آید و ترطیب او نموده مزلق سازد بی انصباب مرار زائد ٭

دفع سوم اندر لون براز باید دانست که اصول الوان براز چهار است ابیض اصفر اسود
اخضر و مرکب بقسمی گفته شود اما براز احمر نمی تواند بود بهر آنکه احمر از اولیات نتواند
بود مگر از مخالطت خون و اختلاط خون با براز بحیثیتی که هردو یك چیز گردند ظاهر است
که اطالت زمان می خواهد و مکث در خیر و ما بش تاد بر باعث جمود اوست و خون چون منجمد
میشود لامحاله سیاه میگردد پس براز از اختلاط دم سیاه آید نه سرخ قسم اند براز اصفر و این سه
گونه است یکی خفیف الغاریة و اون طبیعی اومعین است چنانچه در براز محمود گذشت دوم آنکه شدید
الصفرة بود چون احمر ناصع و مافوق آن و این یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول
مصبغات است چون اغذیه که در روی زعفران بود و جز آن اما سبب داخلی یا کثرت صفراست
یا افراط یا احتراقش چه هرگاه صفرا محترق میشود اگرچه قلیل المقدار باشد لیکن صبغ او شدید
میشود با لجمله حصول صفرت در براز از صفرای محترق بغایت نادر است بهر آنکه در مرار صفرای محترقه
کمتر میباشد پس متحقق شد که صفرت براز بیشتر از کثرت صفرا باشد و فرق در صفرت که از کثرت
صفرا بود یا از احتراق و حدت آنست که در صورت کثرت براز کثیر المقدار می آید و اشتعال در بدن
ولذع کمتر می بود لانها طبیعی بخلاف ذی حدت و احتراق که عکس این باشد سوم آنکه صفرت او از لون معتدل
طبیعی هم کمرنگ بود و این نیز یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول مبیضات است
چون لبن و مانند آن و سبب داخلی دوگونه است یکی سرعت خروج براز قبل انحدار صفرا بتمامه و این را
قصور نضج در براز لازم است دوم قلت انحدار صفرا بر امعا خواه صفرا در بدن کم باشد فی الحقیقة
یا اگرچه کثیر بود لیکن بجانب امعا قلیل آید هرگاه صفرا در بدن قلیل بود قلت انحدارش ظاهر است

اما در صورت تکثیر از دو بیرون نیست یکی آنکه صفرا بجانبی متوجه باشد و بطرف مراره کمتر رود دوم آنکه در مسلکی که ما بین جگر و مراره یا مراره و امعاست سده ناقصه افتد و بدان سبب آنچه لطیف است منجذب می شود و صفرای غلیظ نتواند ریخت و حصولش نیز نادراست زیراکه سده که درین مسالك افتد غالب آنست که تام میباشد بهر آنکه از نشان صفرا تفتیح سده است بسبب جلا و حدت و تنفیذ پس تا که سبب قوی نبود احداث سده درین مجاری نتواند نمود و قوت سبب که عبارت است از کثرت و شدت غلظت ماده غالب آنکه سده تامه آرد نه ناقصه و فرق درین اقسام ظاهر است چه قلت صفرا از غلبهٔ آثار برودت و میل صفرا بجهتی از ظهور آفت واضح است و در سده یرقان لازم ٭

انتباه شیخ در قانون گفته که لون براز که ناریت او در غایت افراط بود حصول آن در منتهای مرض بسا باشد که دلیل نضج بود و بسا بود که نشان رداءت حال بود و شارح در جمع بین الکلامین نوشته که اگر سبب ناریت کثرت صفراست در غالب امر محمود می باشد زیراکه در اکثر امر بسبب بحران و دفع طبیعت می شود مر مادهٔ مرض را و اگر سبب ناریت حدت صفرا و احتراق بود لا محاله ردی بود زیراکه دلیل افراط مرض باشد و فرق بینهما از چند وجه توان کرد یکی آنکه بحرانی نباشد مگر بعد نضج بخلاف احتراقی که تقدم نضج دران لازم نیست دوم آنکه بحرانی را تعقب خفت در اعراض ضروریست بخلاف احتراقی که عقب آن عطب است سوم آنکه در بحرانی براز کثیر می آید کما ذکر بخلاف احتراقی که براز دران بسبب احتراق قلیل می آید بشرط اعتدال تناول طعام ٭

قسم اند ربراز ابیض و حد وتش از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه چیزی که مبیض براز و مقاوم صبغ صفرا بود با براز آمیزد و این براز اکثر در حالت صحت آید سببش اندناع فضلات شبیه بصدید و مده باشد که از ترك ریاضت معتاد در عروق و اعضا جمع آمده باشد و روی محمود باشد و باعث نقای بدن از مادهٔ مستکنه و موجب زوال ترهل و اگر در حالت مرض بود سببش انفجار دبیله بود و انتقاص مده اش بطرف امعا و تفرقه درین قسم بدیهی است دوم آنکه صفرا از مراره با معا نیاید تا براز رنگین نماید پس ثفل باقی ماند بر بیاض کیلوسی خود بشرط تناول غذای ذی لون و سبب امتناع انحدار صفرا انسداد مسلك مراره است خواه در مسلکی که میان جگر و مراره است باشد خواه

سده در کدام مسلك است آنست که اگر مسلك فوقاني که عبارت است از مجراي واقعه بين الکبد والمرارة مسدود شود بیاض در براز بعد رابع بروز میکند زیرا که راه مراره بامعا مکشوف است تا که در مراره قدری از صفرا باشد و می ریزد بامعا لون ماید ید آید براز راو چون هیچ نماند صفرا براز سپید بحت می آید وایضا یرقان لازم سدهٔ مسلك فوقاني است چه هرگاه صفرا در جگر محتبس ماند بالضرور یرقان آرد وکذلك در ین سده شرط است که اول یرقان پدید آید بعده براز بسپیدي بحت گراید بخلاف سدهٔ تحتاني که عبارت از مجراي واقعه بين المرارة والامعاست که بیاض در براز دفعة پدید می آید وایضا ظهور یرقان درین لازم نیست بهر آنکه همچنانکه در مراره وامعا راهی است راهی از مراره بمعده نیز هست میتوانند که چون راه طرف امعا بند شود صفرا از مراره بمعده ریزد و بدان سبب صفرا در جگر محتبس نماند تا احداث یرقان نماید با عضا میل کرده واگر یرقان آرد بنابر عدم انصبابش بر معده شرطست درین سده که نخست براز سپید شود بعده یرقان پدید آید زیرا که انقطاع صفرا که علت تبیض است فجاءة میشود وانتشار صفرا در اعضا که مهلتی میخواهد بعد انقطاع ادرار صفرا بوقوع می آید پس بالضرور باید که یرقان متعاقبا بیضاض براز روی نماید *

انتباه تناول چیزهای سپید چون شیر ومانند آن علت بیاض براز نمی شود بلك بسبب قلت صفرت میگردد کما ذکر في الاصفر ووجهش آنست که اختلاط اصفر با ابیض محدث لون خفیف الصفرة میشود نه محدث بیاض لان باختلاط الصفرة مع البياض وان كان الصفرة قليلة لا يبقى الابيض على بياضه بل تميله الى صفرة ما *

قسم اند بر براز اسود ودلالت این مانند دلالت بول اسود یا بر شدت احتراق است یا بر فرط برودت وجمود مواد یا بر نضج مادهٔ مرض سوداوي ودفع طبیعت آنرا بر سبیل بحران یا بر تناول چیزی مسوده چون سماق ومانند آن یا بر شرب چیزي که مخرج سودا باشد وعلامات هر واحد در مبحث بول بتفصیل مذکور است وهرچه بسبب احتراق بود شك نیست که ردي است وآنچه از فرط جمود بود نادر الوقوع است بهر آنکه اخلاط چون در عروق افسرده میگردند ومندفع می شوند اندفاع آنها بیشتر بطریق بول می باشد بنابر وسعت مسالك وبطرف امعا کمتر می گراید بهر آنکه مجاري جگر ضیق است وماده مذکور غلیظ وظاهر است که مادهٔ مذکور بامعا نمی تواند رسید مگر در جگر شده وبه

سبب شیخ در اسباب براز اسود این را شمرده، لان النادر کالمعدوم واین نیز ردی است ٭

فائده از تحریر یتقریر رسید، که از جملهٔ اسباب اسوداد براز یک سبب خروج مادهٔ سوداء مرضست و از انکه مادهٔ سوداء عام است که طبیعی بود یا محترق از هر خلط بعضی از امور که بهر واحد متعلق است بیان کردن لازم آمد پوشید، نماند که اگر سودا طبیعی باشد یعنی غیر محترق حصول او در امعا یا بنا بر دفع طبیعت می باشد بر سبیل بحران یا بنا بر شرب ادویهٔ مخرجه زیرا که کثرت او بدین درجه نمی باشد که خود بخود بسوی امعا گراید بدون تحرکت طبیعت و بغیر حرکت دوا بالجمله خروج وی در آخر امراض سود اوی دلیل خیر است لهذا شیخ گفته اما الکیموس الاسود فکثیرا ما ینفع خروجه وشارح تنصیص نموده که مراد از کیموس اسود سودای طبیعی است زیرا که خلط طبیعی مسمی بخلط اسود است ونشان بودن لون براز ازین خلط از خالی بودن آثار احتراق منفی نیست اما اگر سودا غیر طبیعی بود یعنی محترق باشد شك نیست که از احتراق خون خواهد بود یا از احتراق صفرا یا از احتراق بلغم یا از احتراق سودا و فرق بینها از تمیل سوداي مستحصله بلون خلطي که از وي حاصل شده معلوم است و مع ذلك آنچه از احتراق سودا اشد ردي تر است وقاتل و خاصهٔ اوست که بریق بود وجون بر زمین افتد جوش زند چنانچه از سرکه میشود وایضا سودای مزبور ترش میباشد یا از مخت حسب توام ماده چه سودا که میسوزد از دو بیرون نیست یا رقیق بوده است یا غلیظ اگر رقیق بوده است محترق وی شدید الحموضة میباشد و اگر غلیظ بوده است محترق وي قلیل الحموضة ومع قدري عفوصت میباشد وغلیان ارض و بریق در سودای محترق که از سوداي رقیق حاصل شده بیشتر می بود نسبت بمحترقی که از سودای غلیظ مستحصل شود بالجمله سودای اصلي که عبارت است از سوداي غیر طبیعی که از احتراق خلط سودا حاصل آید و معروف است بسودای صرف خروج او نقی بود یا باسهال دلالت میکند بر غایت احتراق وفنای رطوبات لهذا شیخ گفته الخلط السودا وي الصرف قاتل فی اکثر الامر بخروجه اي دلیل علی الهلاك یعني برآمدن خلط مذکور دلیل هلاك است بهر آنکه مشعر بر سبب مهلکه است که مقتضي بخروج وی شده نه آنکه نفس خروج او قاتل است چه خروج موذي بهر وجه مفید بدنست کما لا یخفی و هلاکت آنرا باکثر امر مقید ازان نموده که خروج او اگر در ابتدای مرض است لامحاله قاتل است زیرا که نشان قوت سبب مهلکه است چه احتراق سوداني اشد مگر وقتی که اکثر رطوبات

بدن فاني شوند واحتراق قوي باشد واگر در انتهاى مرض است بايد ديد كه قوت مريض ضعيف است يا قوي اگر ضعيف باشد اين نيز مهلك است واگر قوي بود ميتوانند كه طبيعت لتدارك يابد بر دفع وسلامت بگذرد وليكن اين نادر است بهر آنكه مرض چون بدين قوت بود بعيد است كه قوت بدن باوي قوى باشد خصوص كه زمان مرض از اطالت بمنتهى رسيده باشد مع ذلك چون امكان داشت هلاكت را باكثريت قيد كرده اند* قسم اند براز اخضر بدانند كه سبزي براز كه از تناول مخضرات نبود دليل انتفاي حرارت غريزي است زيرا كه سبب خضرت او يا افراط حرارت است يا افراط برودت ودر هر دو صورت انطفاى حرارت غريزى لازم چه در تقدير احتراق روح بتحليل ميرود بناء عليه حرارت نيز منطفي ميگردد امادر تقدير برودت ظاهر است كه افراط در برد نميتواند بود مگر وقتيكه قوت حرارت از مقاومت ومدافعت او باطل شده باشد وعلامت هر واحد از آثار سبب معلوم است وايضا خضرت براز اگر از جنس زنگاري وگراثي بود از احتراق باشد واگر از جنس آسمانجوني ونيلنجي بود از افراط برد باشد*

انتباه براز كمد قسمي از مركب است وآن نيز دلالت دارد بر انطفاي حرارت غريزي وحدوث او نميباشد مگر از برد مفرط وكذ ابراز رصاصي سوال اگر گويند كه اطبا بول را باقسام كثير ذكر نموده اند وبراز بدان تفصيل بيان نكرده اند لم دران چيست جوابش آنكه چون نظر ببراز وتامل دران مكروه بود ودلالتش نيز بر احوال بدن كمتر مگر در امراض اسهاليه وامراض بطن اطبا بالاستقصاء در ذكر الوانش نپرداخته اند وچيزيكه مرقوم شد براي تشخيص اقسام واحوال شكركافيست وشك نيست كه دلالت براز درين دو مرض بيشتر از دلالت بولست سوال اگر گويند براز اخضر را دليل انطفاي حرارت غريزي مقرر كرده اند نه بول اخضر را لمش چيست جوابش آنكه صبغ در براز بي سبب قوي حاصل نمي شود بخلاف بول كه بنابر شفافيت بادنى صابغ متلون مي گردد پس قياس بول بر براز درين امر لازم نباشد*

فائده براز اخضر در اطفال شيرخواره دليل انطفاى حرارت نيست لزوما چه درينها بسبب سلده كه درما ساريقا اند نيز ثفل اخضر مي آيد اكثر امر بين حكم بر خضرت براز طفل حسب سبب مختلف باشد وبر سبيل وجوب نشان انطفاي حرارت شود*

دفع چهارم اندر هيئت براز واين از دو بيرون نيست يا مجتمع مي باشد يا چون سرگين

کا و منتفخ و بد انند که در براز ارضیت غالب است و مرجه که ارض دران غالب بود واجب است که مجتمع و ذی متانت باشد اگر مخلی بالطبع بود و چیزی مانع الاجتماع باوی نیامیزد چه اگر ممتزج بمانع الاجتماع باشد لامحاله منتفخ خواهد بود وانتفاخ در براز تاتباعد دراجزایش نیفتد صورت پذیر نیست و از انکه تباعد بی تفارق امکان ندارد وخلا محال است بالضرور باید که ما بین اجزای متفارقهٔ او جسمی خفیف حاصل آید که غیر براز باشد و این چنین جسم از سه بیرون نیست یا ریح است یا بخار یا هوا و چون بخار و هوا شایان این کار نیستند لابد حدوث نفخ در براز مختص بریح باشد نه بهر ریح بل بریحی که بغایت سرد شده باشد و حرکتش بجانب فوق باطل گشته چه اگر ریح نه چنان بودی نیز مانند بخار صالح باینکار نباشد و وجه عدم شایان بودن بخار و هوا امر انتفاخ را آنست که شان هر واحد از ینها تصاعد و تفارق است از اجسام ارضیه و در براز امری مانع تصاعد و تفارق نه پس نفخ دروی از ینها ممکن نباشد و اگر گویند چنانچه ریح سرد مفرط شده موجب انتفاخ می شود میتواند که بخار نیز شود گوئیم ممکن نیست زیرا که بخار چون چنین سرد شود آب میگردد و از بخاریت می برآید بخلاف ریح که بعد تبرد مفرط برریحیت می ماند زیرا که ریح دخانیست که برودت بران طاری شده و عند اصابت برد شدید اگرچه از تصاعد بازمی ماند لیکن برنوعیت خود باقیست پس متحقق شد که انتفاخ در براز بجز ریح مذکور حادث نمیشود و هرگاه ریح غالب بود براز برآب مطفو میگردد و و راسب نمی شود چنانچه در قولنج ریحی اکثر واقع میگردد و از ین تحریر معلوم شد که براز مجتمع دلیل نضج باشد چنانچه در مقدمه گذشت چه علت انتفاخ ریح است و حدوث ریح بی قصور نضج نمی شود کما لا یخفی ۞

دفع لتمیم اندراستدلال از وقت براز باید دانست غذا که خورده می شود ضرور است که تا حصول کیلوس در معده بماند و چون از معده برود در و دآنجا نیز تا که بقای اجزای کیلوسی متجذب گردد لبث کند و آنکه عروق ماساریقا بغایت تنگ اند زمانی معتد به باید که خلاصه از ان بتمامه بجکر رسد پس وقت طبیعی جهت براز آنست که بعد انجذاب همه صفوت بود و در مقدمه گذشت از تقدیر وقت دران بانواع دیگر و آنچه قبل از ان یا بعد دیری از ان آید وقت ناطبیعی باشد مر براز را و چون وقت معتدلش که طبیعی است در مقدمه گفته شد این جا مر یح البروز و بطی

ذکر میکنم قسم اول سریع البروز یعنی آنکه قبل از وقت طبیعی برآید واین یا از امور البروز زایل وقسم
خارجي بود یا از امور داخلي امور خارجي استعمال مخرجات است چون شرب مسهلات واستعمال فتائل و
حقنیات وامور داخلی بر سه قسم است یکي آنکه از سبب نفس براز بود دوم آنکه از سبب قوی بود سوم آنکه از
سبب ومایعني امعا بود چه معلوم است که خروج براز حرکت مکانیست وجهت اتمام این حرکت سه چیز که
متحرك ومحرك ومحل حرکت باشد لازم اما درین مقام که ذکر مي شود متحرك براز است ومحرك دافعه
ومحل حرکت جوف امعا وهر واحد ازین سه علت سرعت خروج براز میتواند شد چنانچه گفته آید بسه مثال
مثال علیت نفس بر از تناول غذای مزلقه است زیراکه ثقل غذای مزلق دراکثر ذي ازلاق مي باشد
ومثال علیت امعا بودن قروح وشور یا سحج است درامعا چه درینصورت ثقل که وارد مي شود بنابراذیت
مضطرب میگردد امعا بردفع او ومثال علیت قوت دافعه عجلت فعل دافعه است وموجب تعجیل فعلش ازدو
بیرون نیست یکی کثرت انصباب صفرا ومعلوم است که اگرچه مخرج براز دافعه است لیکن منبه وي
بر اخراج مرا راست که از مراره مي آید برامعا وهرگاه این مرار بسیار آید دافعه راقبل ازانکه
صفوت مخبه بشود بسوي جگر بحرکت مي آرد دوم ضعف یا بطلان که در قوت ماسکه افتد چه
ضد وقوع فتور در ماسکه قوت دافعه که ضد ماسکه است بعمل مي آید بالضرور بهر آنکه
هر قوت طبیعی بالطبع دائم الفعل است وتعطیل در فعلش نمی باشد مگر بمانعی ومعائقی وهرگاه
آن مانع زائل شد لا محاله عود میکند بفعل خود ه

فائده اگر گویند چون قوی در قوت مساوات دارند وبالطبع دائم الفعل اند پس عمل
دافعه منع بقای عمل ماسکه مستلزم ترجیح بلا مرجح باشد وهو محال جوابش آنکه اگرچه قوت
دافعه مثلا قوي تر از ماسکه نیست وهر واحد در عمل خود قائم لیکن بتقدیر حکیم مطلق تقاضای
طبیعت حسب حاجت مرجح دافعه میگردد بعد اتمام فعل ماسکه وایضا حالت صحت انصباب صفرا
که بعد انجذاب صفوت است از ثقل معین دافعه مقرر شده وکذا حالت مرض فتور درماسکه مقوي
دافعه مقدر گردیده لان ضعف الضد مقو لعمل الضد پس ترجیح بلا مرجح نباشد اصلا وهرگاه
اعتدال انصباب مرار در صحت محرك دافعه می شود کثرت او در مرض بطریق اولی خواهد بود
وفرق اندرین اسباب آنست که آنچه از امر خارجی بود وجود آن دلالت کند بروي وآنچه

از ذات براز بود تناول غذای لزج شاهد ویست و ایضا براز لزوجت و مانند آن داشته باشد
و آنچه از قروح امعا یا بثوروی بود قبل از تبرز وجع میکند و قیح و تشور مستخرج میگردد در براز
و باشد که در دمن بثور ظاهر شوند و هرگاه چیزی از این آثار پیدا نباشد لابد از کثرت مرار
یا از ضعف ماسکه باشد پس اگر براز رنگین بود هنگام خروج لذع کند و از مرار باشد و در این گاهی
قبل از تبرز مغص خفیف هم ظاهر گردد و اگر صبغ و لذع نبود و ثقل در بطن محسوس شود از ضعف
ماسکه باشد قسم اول بطیئ البروز یعنی دیر برآمدن براز از وقت معتاد و این نیز دوگونه است
یکی آنکه از امور خارجی بود چون استعمال حوابس شربا و حمولا و نشان وی وجود سبب است
دوم آنکه از امور داخلی بود و عام است که این امور داخلی باعتبار نفس براز بود یا باعتبار قوی یا
باعتبار امعا یا باعتبار اشتیاق اعضا کلها آنچه از براز بود تناول غذای قابض بر آن گواهی دهد
و آنچه از امعا بود وجود قرحه یا ورم دلالت کند بر آنچه هرگاه در اسافل امعا قرحه یا ورم بود طبیعت
از خوف الم و اذیت مانع می آید از نزول براز اما آنچه از قوی بود سه گونه است یکی آنکه دافع
ضعیف باشد و نشان او مجاوزت نضج براز است دوم آنکه اگرچه دافعه قوی بود لیکن صفرا از
مرارة کمتر آید و تنبیه دافعه کما ینبغی نه نماید و نشان او بیاض براز است و دیگر آثار برد امعا ظاهر آمدن
سوم آنکه هاضمه ضعیف بود و بدان سبب طبیعت محتاج شود باطالت لبث مأکول در معده
و امعا و حسب تقاضای طبع ماسکه تا دیر بامساک گراید و دافعه نیز در عمل خود تاخیر نماید
و معلوم است که اگرچه قوی همه بالطبع دائم الفعل اند لیکن مقهور امر طبیعت اند بامر قاهر مطلق
و نشان ضعف هضم جشای حامض است و تولد نفخ و ریاح در شکم و آنچه از اشتیاق اعضا بود
نظیرش دیر آمدن طبع است بعد تنقیهٔ مواد از مسهل یا تقلیل وی از افاقه و قلت تناول *

دفع ششم اند رر ائحهٔ براز هرگاه مأکول پاکیزه و خوشبوی بود و با وی چیزی مغیر بوی
چون انگدان و سیر و مانند آن نبوده باشد و مع ذلک ثفل سخت بدبو بود دلیل کثرت اخلاط
عفن باشد در بدن و هرگاه بوی براز ترش بود دلیل سردی مزاج و فزونی بلغم بود و براز منکر الرائحه
یعنی شدید النتن بغایت دلیل موت است در مریض ضعیف *

دفع هفتم اند رزبد براز و سببش یا حرارتی عظیم بود که اخلاط را بشوراند چنانکه

آتش دیگ را بجوشاند وکف آرد یا با دماغ اند رفتن بود یا خلاط بیا میزد چون با دمعت که
برد ریا وزد و با آب آمیزد وکف کند ٭

دفع هشتم اند ر بر آمدن براز با آواز وقراقر باید دانست که ظهور آواز وقت بروز براز از
دو بیرون نیست یا بسبب باد است وهو الاکثر یا بسبب قوت دافعه است چه هنگ قوت این قوت اگرچه
باد در امعا نباشد اما بنابر شدت دفع آواز می شود و الاول بالجمله بودن باد در شکم دلیل افراط و فساد
دلیل اعتدال حرارت معده وامعا است بهر آنکه در معده و روده سرد اصلا باد متولد نمی شود و در گرم بسیار
نیز تولد نکند زیرا که از فرط تحلیل بخارها معدوم میگردد پس جهت تکون باد حرارت معتدل شرط باشد
یا رطوبت را بگدازد و بخارها برانگیزد پس آن بخارها از حرارت معتدل بیبوست ودخانیت میل نماید و باد همین
است کذا قالوا الریح دخان بارد یتولد من تلطف الاخلاط و مراد ازین دخان درین مکان بخار قلیل الرطوبة
است که از اجتماع مستحیل بما نتواند شد بالجمله خروج ثفل با آواز عظیم وتقدم نضج دلیل باد غلیظ
است و با آواز باریک چون آواز در دلیل اختلاط رطوبت رقیق بود و چون با آواز قوی که دفعة آمده باشد
و ثفل کیلوسی کثیر بود نشان قلت انجذاب صفوت بود و خروج براز با آواز بی تقدم نضج و بدون
کیلوسیت نشان قوت دافعه باشد و آواز صاف هنگ بروز براز دلیل آن باشد که روده از رطوبت
خالی است و ثفل خشک است هرگاه آواز قراقر باریک باشد دلیل آنست که باد در روده های باریک است
وغلیظ نیست وهرگاه آواز قراقر غلیظ بود دلیل آنست که باد غلیظ بود و در روده های غلیظ است ٭

فائده باد که درمعده تولد کند اگر ببالا رود و از مری برآید جشا نامند یعنی آروغ و اگر
بامعا گراید با سرعام که ریح است خوانند و نتن باد که از تناول اشیای محدث النتن بود همچون
براز منتن دلیل عفونت اخلاط بود ٭

انتباه چون استدلال بعرق نیز مقوی استدلالات دیگر است جهت تنبه احوال بدن وی نیز
فضله مضر چهارم است ذکر آن در ذیل فضلات نموده می شود اگرچه ماتن بذکر آن نپرداخته
باید دانست که غذا اندر عروق نمی تواند رفت مگر باختلاط قدری از صفرا و آب بهر آنکه آب مبذرق
می شود در سیلان و صفرا بقوت تیزی وگرمی تنفیذ می نماید و بعد وصول غذا با عضا آبی که در آن
ممزوج بود اکثری از آن باز پس می گردد و در مجاری بول میگراید چنانچه در مبحث بول گذشت و بعضی

دیگر که در انجا ماند؛ و از غذای عضو فاضل شده بطرف جلد متوجه می شود پس اگر آب بصرف امیخته با رشد؛ بتحلیل میرود و آن را نتوان دید و اگر آب با فضله که آنجا بود آمیخته باشد و غلیظ نشده عرق ازان بظهور می آید لهذا گفته اند که عرق خبر می دهد از اخلاط تن و اگر از اختلاط آب با فضله غلیظی راه یابد در آب و بجانب جلد آید وسخ یعنی چرک احداث میکند؛ با لجمله نشانهای حال تن که از عرق می جویند جمله بشش رشحه گفته شود ؛

رشحه اول اندر کثرت و قلت عرق واین را بدو قسم ذکر کنم قسم اول اندر کثرت عرق پوشیده نماند که اسباب کثرت علی الاطلاق شش است بعضی ازین طبیعی است و بعضی غیر طبیعی چنانچه اشاره کرده خواهد شد یکی آنکه رطوبت در بدن افزون شود و بنا بر زیادتی همی بر آید دوم آنکه رطوبت رقت پذیرد و سیلان یابد سوم آنکه اعضا بگداز ند و رقیق شده از راه مسام برآیند چهارم آنکه مسام از قلت رخویش وسیع تر شود و بدان سبب رطوبت بیشتر بر آید پنجم آنکه قوت دافعه قوی شود و رطوبت زیاده دفع کند ششم آنکه ماسکه ضعیف شود و بدان سبب رطوبت فزون تر بر آید بالجمله آنچه از دفع دافعه بود یا از ریاضت معتدل یا از حرارت هوای گرم که مفرط الحرارة نباشد یا از حمام معتدل این عرق طبیعی باشد یعنی مفید بدن بود و اسباب آنرا اسباب عرق طبیعی گویند و آن را که چنین بود اسباب عرق غیر طبیعی نامند و بدانند که بسیار آمدن عرق مضعف قوت است مگر آنکه از قوت دافعه بود که مواد زواید را دفع می کند که وی سود مند باشد و بدترین عرق آنست که از ذوبان اعضا یا ضعف ماسکه بود و فرق میان آنچه از قوت دافعه و آنچه از ضعف ماسکه باشد بچند وجه میکنند یکی آنکه آنچه از دافعه بود از پس امتلا باشد و از بر آمدن وی فرحت پدید می آید چه در صحت و چه در مرض و بیماران را این عرق بقهر از روز بحران می آید بخلاف آنکه از ضعف ماسکه بود که بی امتلا میباشد و ضرر رسید منه و از استعمال مقویات ماسکه انتفاع می پذیرد و کذلك هرچه از ذوبان بود ضرر او افزون تر از ضعف ماسکه است و عدم انتفاع از مقویات ماسکه خاصه آن و این چنین عرق بی تب حادث نمی باشد و بهر آنکه ذوبان اعضا که بدون حرارت قوی بود ماده او بدین رقت نیست که بعرق مندفع گردد زیرا که تا ماده سخت رقیق نباشد بعرق نمیگراید ؛

فائده هرگاه در صحت عرق بسیار آید و سببی ظاهر نبود باید دانست که غذا زیاده از آنچه بدن تحمل کند خورده می شود و اگر با وجود قلت غذا زیادتی ظهور سبب موجه

عرق نمی آید بدانند که در تن فضله بسیار است و باستفراغ محتاج و کثرت عرق اندر همه
ایام مرض دلیل کثرت اخلاط باشد و کثرت عرق مع کثرت اسهال یا استفراغ دیگر سخت بد باشد
و دوم گاه از بعض اندامها عرق بیشتر آید و از بعضی کمتر نشان آن بود که مادهٔ بیماری
اندران عضو است که عرق می کند یا در آن عضو بیشتر است و در بعضی کمتر و هرگاه ماده در همه تن
باشد کثیر و مانعی از بروز در عضوی نباشد عرق از همه تن می برآید و عرق سرد که فقط از سر
و گردن و سینه آید نشان ضعف قوت حیوانی باشد یا نشان آنکه ضعف خواهد شد خاصه
در تب حاده و محرقه بهر آنکه دلیل آن بود که ماده بسیار و خام است و اندر سر و حوالی آن
پراست و طبیعت عاجز قسم دوم اندر قلت عرق و اسباب وی چهار است یکی قلت رطوبت دوم غلیظی
یا خامی ماده سوم قبض مسام چهارم ضعیفی دافعه و کمی عرق مع علامات امتلا بد باشد
خاصه آنچه سبب آن ضعیفی دافعه یا غلیظی یا خامی ماده باشد ۞

رشحهٔ دوم اندر لون عرق زردی وی نشان غلبهٔ صفراست و سپیدی او دلیل بلغم و چرکین غلیظ
علامت سودا و عرق خونابه یا بسبب ضعف ماسکهٔ عروق باشد یا بواسطهٔ فساد خون چه هرگاه
خون بنابر فساد جوهر خود را نشاید بالضرورة بعرق مندفع شده می برآید و فرق بینهما از دیگر
علامات توان کرد و تناول اشیای مفسده و غلظ و فساد خون ادل اشیاء است بر آنکه از فساد خون بود ۞

رشحهٔ سوم اندر رائحهٔ عرق حموضت رائحه نشان بلغم حامض است و تلخی و تیزی رائحه
نشان اخلاط صفراوی و نتن وی دلیل عفونت اخلاط ۞

رشحهٔ چهارم اندر طعم عرق و حکمش از آنچه در رائحهٔ عرق گذشت معلوم است ۞

رشحهٔ پنجم اندر حرارت و برودت عرق عرق سرد اندر تبها نشان بسیاری رطوبت خام بود پس
اگر مرض حاد است عرق مذکور ردی تر باشد نسبت بمزمن زیرا که در مرض حاد که قلیل
المدة است پختن این قدر رطوبت کثیر ممکن نباشد بخلاف مرض مزمن که در وی بنابر طالت
مدت ممکن النضج است و عرق گرم اندر تبها و بیماریها امید وارتر و سلامت تر از عرق سرد باشد ۞

رشحهٔ ششم اندر قوام عرق عرق رقیق نشان رقت ماده است و غلیظ و لزج نشان غلظت و لزوجت
ماده و دلیل بود بر طالت مرض زیرا که مدت بسیار باید که این چنین مادهٔ غلیظ و لزج پخته شود ۞

انتباه چون استدلال بنفث نیز از دلائل است بر نضج و عدم نضج در امراض سینه و آنچه در وی است
ذکر وی نیز لازم آمد و باید دانست که نفث در لغت نفخ بلا ریق را گویند اما در اصطلاح اطبا
بعرف خاص رطوبت را که بسرفه برآید بدین نام خوانند و برین تقدیر لازم آید که این لفظ
مخصوص باشد برای رطوبتی که از مجرای قصبه برآید و بعرف عام رطوبت بهر وجه که آید
از دهن خواه بتبزق خواه بتفل خواه بسرفه خواه به تنحنح خواه بقی باین اسم می نامند قطع
نظر از آنکه آن رطوبت از قصبه آید البته چه معلوم است که بقی آنچه برآید از مری و معده خواهد بود.
و هرچه بتنحنح آید از سر خواهد بود و هرچه بتفل و بزق آید از اجزای دهن خواهد بود و هرچه
بسرفه آید از قصبه برآید یا از نفس قصبه خواهد بود یا از رئه یا از حجب و جز آن که آنرا با رئه
ملاقات است پس معلوم است که رطوبات ما فی الصدر را مخرجی غیر از رئه نیست کما هو ازانکه
استدلال نفث بهفت چیز می تواند شد این مبحث را بهفت نفحه ذکر کنیم

نفحهٔ اول اندر کثرت و قلت نفث کثرت وی دلیل نضج و بنهایت رسیدن مرض بود بشرطیکه در قوام
و لون و امثال آن محمود باشد و قلت وی نشان فجاجت ماده بود لیکن چون اندک اندک آمدن گیرد دلیل
شروع نضج باشد و اشعار کند بدانکه مرض از ابتدا تجاوز کرده در تزاید است و اعتدال وی در قلت و کثرت
نشان نضج اکثری از مواد بود پس کثرت در اینجا چون دلیل بر نضج تمام مواد است بهتر از معتدل بود و نا
بودن نفث در امراض رئه و ما یتعلق بها نشان سوء مزاج ساذج است یا دلیل خامی ماده و بی قوتی
طبیعت و عام است که خامی در ماده باعتبار افراط رقت بود یا باعتبار زیادتی غلظت *

نفحهٔ دوم اندر لون نفث بیاض وی یا نشان خامی ماده بود یا نشان آنکه مادهٔ نزله بلغمیست و فرق
بینهما آنکه اگر در ابتدای مرض آید و بدشواری برآید بدانند که از خامیست و اگر آسان برآید و خروجش
در زمان قریب بانتها بود و مریض را از برآمدنش راحت شود دریابند که از نزلهٔ بلغمیست
و حمرت نفث نشان غلبهٔ خون باشد یا نشان شگافته شدن رگی اندر حوالی حنجره و رئه و آلات
تنفس و آلوده آمدن نفث سپید بسرخی دلیل سل باشد اگر علامات دیگر نیز گواهی دهند
و صفرت نفث دلالت کند بر صفراویت نزله و خضرت وی یا نشان احتراق باشد یا دلیل افراط برد و بطلان
حرارت غریزی و سواد وی نیز همچون خضرت نشان یکی ازین دو باشد و فرق در آنکه خضرت و سواد

از احتراق است یا از برودت مفرط از آثار منقلبه حالت که مخصوص بهرو اجد است توان کرد

نفحهٔ سوم اندر رائحهٔ نفث نتن وی نشان عفونت بود وبی نتنی دلیل بعد او از عفونت باشد و حموضت رائحه دلیل برودت بود ٭

نفحهٔ چهارم اندر طعم نفث حلاوت وی نشان غلبهٔ خون بود یا نشان بلغم معتدل طبیعی وفرق بینهما بلون کنند چه اگر سرخ است دموی بود والا بلغمی واین لامحاله سپید باشد وبی طعمی او نشان بلغم معتدل باشد وشوری وی دلیل آن باشد که حرارت در رطوبت اثر کرده است وهنوز غلبهٔ رطوبت است وشدت حرقت وتیزی که از شوری تجاوز کرده باشد نشان غایت حرارت باشد وترشی وی از برودت باشد وناخوشی طعم از عفونت ٭

نفحهٔ پنجم اندر قوام نفث رقت وی نشان خامی ماده بود وگاهی دلیل نضج باشد وفرق بینهما از جنس ماده ووقت خروج توان کرد وغلظت وی نشان خامی بود واشعار کند بر تعسر نضج واعتدال وی در غلظت ورقت دلیل نضج تمام بود ٭

نفحهٔ ششم اندر شکل نفث استدارت او نشان آن بود که ماده غلیظ است واندر قصبه وشش حرارتی عظیم است وبقراط گوید نفث بصاقی ار کسی که ویرا تب نبود نشان ذبول باشد وهمچنین گوید بسیار دیدم که از پس نفث مستدیر بیمار تا بسل مستحیل شده وهمچون گوید که هرگاه نفث با کرویت باشد وقد زی از علامات اختلاط عقل بآن یار بود واختلاط عقل زود پدید آید ونفث بصاقی عبارتست از آنچه خام بر آید ٭

نفحهٔ هفتم اندر رقت بر آمدن نفث وسهولت خروج وتعسر آن هرگاه اندر نزله وذات الریه وذات الجنب نفث زود پدید آید وآسان بر آید نشان سلامت وقوت طبع وزودگذشتن بیماری باشد ودیری ودشواری آن نشان خامی وضعیفی قوت ودرازی مرض باشد ٭

فائده نفث محمود آنست که سپید وهموار وپخته ومعتدل بقوام باشد وهیچ بوی ندارد وبآسانی بر آید بی سعال شدید واز ابتدای مرض بسیار بعید العهد نبود ونفث مذموم آنکه خام ورقیق ونا هموار باشد وبسعال شدید بر آید ورنگ او سیاه یا کبود یا زرد باشد وبوی ناخوش دارد چون از ذکر لواحقات ضروریه فارغ شدیم بذکر متن می پردازیم ٭

المقالة الخامسة في تدبير الاصحاء وعلاج المرضى على وجه كلي

مقالهٔ پنجم ثابت است در تدبیر تندرستان ومعالجهٔ بیماران بر وجه کلی پوشیده نماند که اطبا

كلهم جزو عملي را بدين دو قسم توزيع كرده اند زيرا كه علم تدبير ابدان صحيحه را علم صحت ميخوانند وعلم تدبير ابدان مريضه را علم علاج مي نامند وشك نيست كه تقسيم اين مبحث بدو قسم بطور شيخ وجز آن كه ميان صحت ومرض واسطه اثبات نمي كنند بلا تاويل راست مي آيد اما آنانكه قائل بحالت متوسط اند ميگويند كه حالت متوسطه لامحاله مركب است از صحت ومرض پس تدبيروي نيز در تدبير صحت ومرض داخل باشد يا معراست از صحت درغايت ومرض در غايت پس علم بتدبيراو داخل است درعلم تدبير ابدان ضعيفه بالجمله بهرو جه تقسيم اين مبحث محصور بدو قسم بود و برين تقدير آنچه بعضي ايراد كرده اند كه چون حالت بدن سه گونه است تدبير آن نيز مي بايست كه سه قسم مي شود مرتفع گردد *

انتباه بايد دانست كه حفظ صحت حاصل نمي تواند شد مگردركسي كه پنج خصلت داشته باشد يكي آنكه عارف بقوانين طب بود يا سامع ومطيع طبيب دانا دائم باشد دوم آنكه دولتمند بود وصاحب حكم تا از اغذيه لطيفه وادويه نفيسه كه حافظ قوي وارواح اند چون مرواريد وياقوت وامثال آن هرچه دركارشود زود مهيا گردد سوم آنكه فارغ البال بود ومحكوم كسي نباشد تا هرچيز بروقت حاجتش بكار تواند بست چهارم آنكه بخيل وتنگدل نبود ومحب نفس وصحت باشد تا هرچه زود ازمزخرفات دنيوي برخود صرف كند باك ندارد پنجم آنكه حريص شهوات نبود وضابط برنفس وراسخ درعزم باشد تا هرچه واجب الترك است قطعا ميل بدان نكند وآنچه ضروري الاستعمال است هرگز ترك وي نه نمايد وشك نيست كه اجتماع اين خصال دريك شخص كمتر يافته مي شود لهذا حفظ صحت على ما ينبغي صورت نمي بندد كما لا يخفى اكنون دريابند كه علم حفظ صحت منقسم مي شود بسه چيز حسب احوال صحت بهر آنكه صحت از سه وجه بيرون نيست يكي آنكه درغايت كمال بود دوم آنكه از غايت كمال تنزل ما نموده باشد سوم آنكه ناقص بود وازغايت كمال بعيد باشد علم تدبير قسم اول را علم تقدم الحفظ خوانند وعلم تدبير قسم ثاني را علم حفظ صحت نامند خاصة وعلم تدبير قسم ثالث را مسمى بعلم تدابير ابدان ضعيفه دارند نظير وي تدبير مشايخ وسائر ضعيف بدنان است وبدانند كه لفظ حفظ صحت اگرچه في الحقيقة قسيم ثاني است چنانچه گفته شد ليكن برسبيل مجاز برهرسه قسم اطلاق ميكنند بهر آنكه مقصود ازجمله

حفظ صحت است بهر وجه که باشد لهذا در اصطلاح اطبا اطلاق او بر مجموع بنابر شیوع حکم حقیقت

پیدا کرده وهي تشتمل على فصول واین مقاله متضمن می شود بر فصلها *

الفصل الاول في تدبير المأكول والمشروب

فصل نخستین از مقالهٔ پنجم تا بت است در تدبیر خوردنیها و نوشیدنیها و درین جا بعض چیزها که ذکر آن درین محل ضروري است نموده میآید در یابند که اطبا اتفاق دارند بر دو قاعده یکی آنکه حفظ صحت بمثل است دوم آنکه علاج مرض بضد و اعتراض که برین قاعدهها وارد می شود مع جواب آن مشروحا گفته آید اما اعتراض قاعدهٔ اول آنست که حفظ صحت لا نسلم که بمثل باشد بهر آنکه افراد انساني در حالت صحت لا محاله مائل بکیفیتی می باشند بنابر امتناع اعتدال حقیقی و بدیهی است که محرور مزاج صحیح را مثلا اگر غذای مشاکل که گرم است داده شود لا محاله مزید آن کیفیت حار خواهد بود و احتراق پیدا خواهد نمود وکذا مبرود را اگر غذای سرد داده شود برودت خواهد افزود و جمود احداث خواهد کرد و از ینجا ست که حفظ صحت محرورین بمثل رمانیه و اجاصیه مقرر کرده اند بالاتفاق و حفظ صحت مبرودین باغذیهٔ حاره کما لا یخفی پس حفظ صحت بضد بود نه بمثل جواب این اعتراض ابن ابی صادق چنان گفته که ابدان صحیح از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه در حاق وسط اعتدال که لائق بنوع ویست باشند و حال این مردم حالت صحت بهیچ وجه منسوب بذم نیست و اطلاق محروریت و مبرودیت بر ان نتوان کرد دوم آنکه از اعتدال مذکور انحراف قلیل یافته باشد لیکن از ین انحراف از حد صحت برنیامده باشد و حال این مردم حالت صحت خالی از ذم نباشد و بمحروریت و مبرودیت متصف بوند چون این متحقق شد بدانند که مراد از آنکه گفته شد الصحة تحفظ بالمثل صحت معتدلان است نه صحت منحرفان و شك نیست که معتدل البدن اگر در حالت اعتدال غذای معتدل استعمال نماید آن غذا اصلا حدث کیفیتی زائد نخواهد بود لان من شأن الغذاء المعتدل ان لا یزید منه کیفیة زائدة على ما في البدن بخلاف منحرفان از حاق وسط که حفظ صحت آنان بتعدیل و استعمال مخالف بود تا بقا دوان حالت حاصل باشد بی زیادتی در انحراف پس تدبیر این مردم مرکب بود و تدبیر بود یکی تدبیر حفظ صحت دوم تدبیر تقدم حفظ و هذا خارج عن تلك القاعدة زیرا که قول اطبا در ...

حفظ صحت است و آن قاطبة بي‌مشاکلت نمی‌شود پس محروری‌مزاج ومبرودی مزاج که مادهٔ نقض آورده اند موصل بدعا نباشد زیرا که ایشان بعلت انحراف از رجهٔ صحت مستکملهٔ مطلوبه خارج اند وما وردا النقض ؏

انتباه ملا سدید نوشته که این جواب ازین فاضل سدید واقع نشده بهر آنکه مراد از صحت مذکور در قول مزبور صحت تامه فی غایة الکمال باشد لازم آید که قسمی از قسمي طب که حفظ صحت است ساقط الاعتبار وباطل الحکم بود بنا بر آنکه وجود این چنین شخص معتدل که وی را نه محروری گویند ونه مبرودی نادر است وبعد ازین ایراد تاویل قول مسطور نموده وگفته که مراد از مشاکلت آنست که چون غذا وارد بدن صحیح المزاج شود وازحرارت غریزی منفعل گردد وبهضم آید واستحاله بخون نماید خون مذکور صالح بود جهت بدل مایتحلل ومشاکل بدن باشد پس رمانیه وجز آن غذاي مائل ببرودت که وارد بدن محروري می شود برودت زیاده از حرارت طابعهٔ بدن منتفي می شود وخون مائل بحرارت که مشاکلت دارد ببدن محرور ازان غذا حاصل میگردد وبدل مایتحلل شده حافظ صحت وی مي گردد وشك نیست که این چنین شخص اگر غذای معتدل خورد غالب است که از حرارت بدن محترق شود یا فاسد گردد و صالح التغذیه نماند وهمچنان حال مبرود را بضد آن توان دریافت پس مراد از مشابهت ومشاکلت در غذا اوبدن باعتبار آن وقت بود که غذا جزوعضو بالفعل میشود نه قبل آن انتهی کلامه ونزد این درویش ایراد ملا سدید غیر سدید است بهر آنکه او در کلام ابن ابی صادق که اکثر محققان مصدق وبند اسند لال کرده بندرت وجود معتدل مزاجان وهذا غیر مسلم بهر آنکه مراد ابن ابي صادق از معتدل مزاجان نه آنست که اصلا در بدنها کیفیتی از کیفیات زائد نباشد کازعمه السدید چه این چنین ابدان ممتنع الوجود اند تا بندرت چه رسد بلکه مراد از معتدل مزاجان آنست که زیادتی کیفیت در آنها معتد به نبود واحوال ایشان بهیچ وجه مقید ومدام نباشد ومباشرت گرمی وسردي در حق آنان یکسان باشد درظهور اثر واینچنین مردم نادر نیستند کمالایخفی بخلاف محروریان ومبرودیان که تدبیر ایشان همچو تدبیر مرضی باشد باستعمال مخالف غایت آنکه درینجا تعدیل قلیل کفایت کند ودر مریضان بتعدیل قوي حاجت بود لهذا علاج مرض بضد گفته اند زیرا که مریضان

ازا متدال دورتر مي ا فتند معتدل قوي بايد كه تا مراج ايشان را با عتدال آرد چه مرچه ضد است د رتعديل ضد قوی تر است و بر تقد یر تسلیم که معتدل مزا جان نا درالو جود باشند ممكن الوجود خود مستند بل محقق الوجود اند پس قول اطبا در حفظ صحت بي فائدهٔ محض نباشد كازعمرو مع ذلك آنچه ملا سديد تاويل كرده گفته كه مراد ازمشاكلت حصول مشاكلت است حين صيرورت غذا جزو عضو اگر بتعمق نظر كنند بعيد از حق مي نمايد چه د رين صورت لازم مي آيد كه علاج مرض نيز بايد كه بمشاكلت باشد بهر آنكه غذای گرم كه دربدن صاحب مرض باردوارد خواهد شد وی مير لا محاله بعد انكسار حرارت از برودت بدن مشاكلت بيدا خواهد كرد وتدبير صحت ومرض يك وتيره خواهد بود وقاعدهٔ ثانی كه علاج المرض بالضد واقع است نقض خواهد يافت ومنا خلف پس حق همان است كه از صحت واقعه في ذلك القول صحت معتدلان مراد باشد واگر گويند كه تدبير صحت معتدلان مذكور شد تدبير صحت غير معتدلان صحيح مزاج كو نيافته در كلام اطبا گوئيم چون تدبير شديد الانحراف ان ازاعتدال كه مريضان باشند بضد قرار يافته وتدبير معتدلان بمشاكلت وتدبير منحرفان صحيح كه نه بمشاكلت است ونه بضد د رضمن اين د وضد معلوم مي شود تدماييان آن لازم ندانسته اند اما متاخرين تنصيص بران نموده اند چنانچه قرشي درموجز گفته كل صحة اردنا حفظها على حالها اوردناعليها الشبيهة الى الكيفية وان اردنا نقلها الى ماهوافضل منها اوردناعليها الضد اي المخالف وپوشيده نماند كه اگرچه تدبير غير معتدلان صحيح باعتبار استعمال مخالف مشاركت دارد بتدبير مرضى وليكن نظر بشدت وقلت مخالفت فرق است بينهما چه مخالفت عام است وضديت خاص پس تا كه مخالفت بشدت تام نبود ضد نخوانند فالحاصل ان تدبير المعتدل الصحيح بالمشاكل وتدبير غير معتدل الصحيح بالمخالف الذي ليس في الغاية وتدبير المرضى بالمخالف الذی في الغاية المعبر بالضد وعدم تعرض الاطباء بذكر تدبير الثالث المتوسط انماهوللوضوح فافهم واعلم ان اكثر الشكوك المزعومة على هذا القول يرتفع بما حررناه واعتراضي كه بر قاعدهٔ ثاني كرده اند آنست كه معالجهٔ بعض امراض بمثل قرار يافته است چون علاج اسهال باسهال وعلاج قي بقى وتدبير حماى بلغميه بغافث وديگو مسخنات وتدبير حماى صفراويه بسقمونيا وشك نيست كه حمى حرارت است اگرچه از بلغم باشد پس علاج حمى بغافث كه شديد الحرارة

است چسان مجوز شده و دادن سقمونیا در تپ صفراوی چگونه مقرر شده و کذا تدارك اسهال باسهال وقی بقی پس کلیهٔ ایشان که علاج المرض بالضد واقع است راست نیاید برسبیل عموم و در جواب این گفته اند که ضدیت علاج محصور بنفس مرض نیست عام است که ضد مرض بود یا ضد سبب مرض باشد که وی نیز فی الحقیقة ضد مرض است پس تجویز غافث و محموده نظر باخراج مواد حمی است که علت مرض آمده و شك نیست که چون علت زائل شد معلول بالضرور زوال خواهد یافت و کذا تدارك اسهال امر باسهال و در قی امر بقی بنا بر سهولت خروج مادهٔ مسببه است از طریقی که مطلوب طبیعت است و دفع آن از وی و هذا که لا محالة علاج بالضد نلیر برد الاعتراض چون از بیان قاعده متن فارغ شد بمبتن راجع گشتیم باید دانست که چون کار طبیب جز این قدر نیست که در صحت حفظ او نماید مطابق هر سن حسب آنچه سزاوار بود و عمده ترین اشیا در محافظت صحت دو چیز است یکی منع عفونت دوم حفظ رطوبت از تحلیل زائد بر مجرای طبیعی و کمال این دو امر رکن الصحة موقوف بر تعدیل اسباب ستهٔ ضروریه است پس طبیب را واجب است مراعات وی و از آنکه از جملهٔ اسباب سته احتیاط در مطعوم بغایت مشکل است و عدم رعایت دران باعث فساد میگوید اما الغذاء فیجب تعدیل مقداره اما غذا پس واجب است تعدیل مقدار او و چون حال ابدان درین امر مختلف است تعدیل نسبت بهر شخص باشد و معنی تعدیل آنست که نه زیاده از مقدار خورد و نه کم از ان چه همچنان که زیادتی از مقدار باعث تخمه و عفونت و دیگر مفاسد است تقلیل دران نیز موجب ضعف و ذبول میگردد خصوص در مردم قلیل اللحم و یابس مزاجان و مرتبهٔ اعتدال که خیر الامور آمده آنست که بعد تناول ثقل نکند و شراسیف را تکشد و قراقر نیارد و در جشا بعد استقرار غذا طعم باز ندمد و صغر در نفس نیفگند و کذلك دیگر امور نا طبیعیه هیچ احداث نه نماید و قوت و فرحت بیفزاید و بدانند که در تناول غذا متابعت اشتها نشاید کرد بلك چون ثلث اشتها ماند دست از ان باید کشید که بعد ساعتی آن اشتها زائل می‌شود و لم درین آنست که معده تا سراسر پر نمی شود شبع پدید نمی آید و چون از دیاد حجم و تخلخل لازمهٔ طبخ است و غذای مأکول بنابر تخلخل معده را پر میکند بقیهٔ شهوت زود زوال میگیرد و هضم بی آفت می پذیرد و اگر معده را حسب تقاضای مأکول بنابر جوع پر کنند ظاهر است که عند هضم

فضاي او گنجايش نخواهد كرد كه تحليل غذا را دهد و بدان سبب تمدد و تخمه و امثال آن خواهد آورد
و آنچه تعلق بمقدار غذا دارد همين قدر است و رعايت و ترتيب و جز آن كه نيز واجب المراعاة است
پيشتر گفته شود و بايد دانست كه هر چند بعد اطالت مدت طعم طعام يافته مي شود رديّ
تر باشد و السكون بعده و واجب است سكون بعد غذا زيرا كه هضم تام نمي شود مگر بواسطهٔ اجتماع
حرارت در بدن لهذا گفته اند كه بعد تناول غذا چون زماني بگذرد بايد كه دراز كشد بهر آنكه
استراحت آور است و سكون تام در ويست اما دراز كشيدن بايد كه اول بر شق ايمن باشد بنا بر
آنكه قعر معده مائل بدين طرف است چون برين پهلو خواهد خفت غذا زود تر در قعر معده قرار
خواهد گرفت و بعد از زماني ازين جانب بر پهلوي ايسر گردند و زماني مثل بران خسپيده باشند
كه بنا بر مشتمل شدن جگر بر معده اعانت ميدهد هضم را و بعد ترتب حصول هضم باز بر پهلوي ايمن
شوند تا صفوت كيلوس در جگر بطريق اسهل منجذب گردد و بدانند كه مضر ترين اشيا در تشويش
هضم حركت عنيفه است اما حركت خفيفه بنا بر اعانت او بر انحدار ياري ميدهد هضم را خصوص
كسي را كه عادت دارد بر خواب كردن بعد طعام ازين جاست كه در تقدير تناول غذا بشب مشي
عقب طعام مستحسن دانسته اند بهر آنكه خواب بالاي طعام قبل از استقرار غذا در قعر معده خوب نيست
و معلوم شده كه اين همه جزئيات كه اطبا تحرير كرده اند نظر بكسي است كه تمام اوقات وي مصروف
بحفظ خويش باشد و معتاد برين بود و الا ظاهر است كه عوام مباشر اكثر اعمال كه نزد اطبا مذموم
آمده مي شوند و هيچ آسيبي نمي يابند در بيشتر حال ليكن مع ذلك احوط آنست كه اعتياد بران
نمود و آيد كه مضر نباشد بهر آنكه باعتبار سن و فصل و قوت و ضعف حكم عادت هميشه يكسان
نمي باشد و تغير همي گيرد پس اغترار بدان نشايد كرد لهذا محققان گفته اند كه هر كه عادت بمضر كرده
واجب است كه بتدريج خود را ازان باز دارد تا در زمان حال مصون از اختلال بود و لا يجوز الجمع بين
الاطعمة المختلفة في اكلة واحدة و جائز نيست جمع كردن ميان طعامهاي مختلف الهضم در يك خوردن يعني
در يك هضم الا اذا كان المأكول دسما فيؤكل معه مالح او حريف و على العكس مگر آنكه باشد غذا چرب پس
بخورند با او شور يا تيز و بر عكس بالجملة اختلاف دو گونه است يكي آنكه در طعم بود يا در كيفيات ديگر مع
اتحاد منافي الهضم و اجتماع اين چنين مختلفين جائز است بل مطلوب بهر آنكه هر چه شور است يا تيز مصلح چربيه

میشود وبعکس وکلاهرچه ترش است مصلح شیرین میگردد وبالعکس دوم آنکه اختلاف در هضم باشد چنانچه یکی اسرع فی الهضم بود ودیگر ابطأ چون گوشت گاو مثلا که با گوشت مرغ ودیگر طیور خفیفه جمع نمایند دراکل ومانند آن هرچه شدید الغلظ که با لطیف خورده شود اجتماع این چنین مختلفین غیر مجوز است دریک اکله چنانچه مشروحا بیاید اما اگر مخالفت قلیل باشد غلیظ را اول خورند ولطیف را بعد او متصلا باک نیست بهر آنکه چون هضم در قعر قویتر است غلیظ که غیر شدید الغلظ است زود نجوا هد پخت ولطیف وغلیظ هردو معا منهضم خواهند شد وهو المطلوب بخلاف آنکه شدید الغلظ نخست خورند وعقب آن متصلا غذای لطیف که لطیف بزود گوارد وغلیظ مذکور هنوز نگوارید باشد پس کیلوس لطیف بنابر حیلولت غلیظ بینه وبین ماساریقا نافذ نمی تواند شد بیگر وغلیظ آن نیز بسوی امعا نتواند ریخت وجمله تباه گردد وبواسطهٔ دیر اسنادن در معده ثانی را نیزتباه سازد وهمچنان اگر نخست لطیف خورند وبعد آن غلیظ یا هردو با هم خورند هضم فاسد می شود بنابرتقدم انهضام بعض اجزای مأکول وتاخر بعض اجزای دیگر لانه تشویش للطبیعة چه امر مستحسن طبع آنست که اتمام هضم در سائر اجزای مأکول بر سبیل تشابه وتساوی شود تا بعد هضم همگی توجه مبدل بدفع صفوت بود جانب جگر وفیه ما فیه اما اگر غذای غلیظ تراول خورند وما بعد زمانی که نیم پخت شده باشد غذای لطیف خورند چنانچه در تمامی هضم هردو متحد باشند ضرر کثیر ندارد کذا قال شارح الاسباب واگر گویند یدل التداخل منهی است وهذا هو التداخل فکیف لایکون فیه ضرر کثیر جوابش آنست که تداخل مذموم تر آنست که هضم تام بعض تقدم کند بر بعض دیگر واین نمیشود مگر در صورتیکه اول غذا بخورند وپس از زمانی که وی نیم پخت شده باشد دیگر خورند از همان جنس یا غلیظ تر از آن که هضم اول تقدم میکند از هضم ما بعد تقدما معتدا به وایمعنی موجب فساد می شود بنابر تحیر طبیعت بخلاف تداخل مذکور که بعد نیم پخت شدن غلیظ لطیف خورند که چون غلیظ پخته شود این لطیف نیز همراه او پخته می گردد وتحیرآور طبع نمی باشد مگر آنکه غذا نخست شکم سیر خورده باشند وعقب آن باز غذای لطیف زیاده از حاجت خورند که این خارج از مبحث است وایضا در یابند که بعض چیز هاست که اهل تجربه جمع دران مضر یافته اند ودرینجا ماهرچه متفق علیه اکثر اطباست ذکر می کنم وحجت قوی درین محل تجارب داشته اند

اگرچه بعضی مقوله بدليل عقلي نيز مى تواند شد بدانكه فجل يعنى ترب همراه ماست يعنى جغرات يا همراه جبن يعنى پنير نشايد خورد وكذا احصرميه با اسفيداج وكذا اللبن بالحموضات بهر آنكه ترشي شير را منجبن مي سازد كا موم شود في الخارج وچون اين در معده حادث شود ساسي است وقرشي نوشته سزاوار اينست كه منع اجتماع حموضات محض بلبن حليب باشد زيرا كه لبن معقود بسا اوقات ديده ام كه جمع كرده اند با محللات وغير آن وضرري معتد به ازان بظهور رنيامده وكذا اللبن بالسمك بهر آنكه محدث امراض مزمنه مي شود چون جذام وبرص وقولنج ركذا ماست باگوشت طيور وقرشي گفته اگر ماست را بگوشت مذكور به پزند قليل المضرة مي باشد وازين مستفاد ميشود كه از هرچه ممنوع الاجتماع است طيور ضرر بين از ومنوط بد انست كه هر واحد على انفراده باشد وبعد ورود در معده مجتمع شوند اما اگر در خارج آنها را باهم به پزند باينهجي مختلط سازند كه از شدت اختلاط يكذات شوند اغلب آنكه كم ضرر باشد ومع ذلك اجتناب لازم وكذا اسويق يعني پست بالاى ارز يعنى برنج نخورند بهر آنكه نفخ مي آرد وقولنج وكذا بالسركه از بهر آنكه قولنج مى آرد اما برنج كه با گوشت وروغن پزند ازين حكم خارج است لان الدسومة يصلح الحموضة ازين جاست كه سركه با پلاو اكثر معتدل مزاجان وپاك طبعان مى خورند وضرري نمى بينند ومع ذلك احترازاولى است وهرچه از سركه سازند جمع او با برنج نشايد وكذا عنب يعنى انگور بالاى رؤس يعني كه بهر آنكه در معده ديگر آفات مى آرد وكذا رمان يعنى انار بالاى هريسه اما اگر اول پست خورده شود وعقب آن ارز يا اول انار خورند وبعد آن هريسه يا اول انگور خورند وپس ازان كله باك نيست كما نص عليه محمد بن يد في شرح الموجز وكذا اكمو ترچه با پياز وسير وخردل يكجا نشايد خورد وگوشت نمكسود بسركه نبايد پخت ونه بسير وعسل وخربزه بكمثرى نشايد خورد وسير وپياز يكجا نبايد خورد ونند قاونادام يكجا بدستور وآب كامه او پنير ترو شير باهم نبايد خورد وجمع شير وشراب نقرس مى آرد وبسيار خوردن پياز كلف ودوار

انتباه تركيب چيزي بچيزي از دو بيرون نيست يكي آنكه هر دو مماثل بوند چون تاليف اغذيه غليظه بغليظه ولزجه بلزجه ولطيفه بلطيفه وجز آن دوم آنكه هر دو مختلف باشند خواه باختلاف من حيث التضاد بود چون تاليف اغذيه لطيفه بغليظه خواه من غير التضاد بود چون تاليفه

اغذیهٔ غلیظه بلزجه لان بینهما مخالفة غیر مضادة بالجمله از تحریر سابق معلوم شد که تالیف مختلفات ومتضادات منهی عنه است لا ختلاف هضمها تامر وفساد وی کثیر است لهذا بعض قدمای متطببین از غایت احتیاط جمع در نان وگوشت هم نمیکردند تا بدیگر اشیا چه رسد یک وقت نان می خوردند ووقت دیگر گوشت اما تالیف متماثلات باید دید که از دو لطیف است یا از دو غلیظ اگر از دو لطیف است مضایقه ندارد اصلا چنانچه گوشت طیور خفیفه یکجا خورده شود ومانند آن اما اگر از دو غلیظ یا از دو لزج باشد نشاید بهر آنکه غذای غلیظ ولزج فی حد ذاته در صاف طبعان خلل می آرد تکیف که دو غلیظ یا دو لزج با هم جمع آیند چه اجتماع اینها بدتر از تکثیر یک غلیظ است بهر آنکه غلیظ واحد مثلا اگر بقدر معین خورده شود لامحاله هاضمه در زمانی معتد به تصرف دران خواهد کرد وچون آن غلیظ واحد فی الهضم است حیرت افزای طبیعت نخواهد گشت بخلاف آنکه دو غلیظ هم مقدار یک غلیظ بخورند که بنا بر اختلاف هضوم این دو چیز تحیر در طبیعت خواهد افتاد ودر هضم روی نسبت بآنکه یک غلیظ بخورند تغیر وتوقف البته روی خواهد داد مگر آنکه از تجوید اختلاط هر دو حکم طعام واحد پیدا کنند که درین صورت می تواند که ضرر این دو چیز مختلط غلیظ زیاده از ضرر یک غلیظ نباشد وایضا از جملهٔ ممتنع الاجتماع اند بعضی متماثلین فی الحرارة چون حمام یعنی کبوتر مع ثوم یعنی سیر وبعضی متماثلین فی البرودة چون خیار مع مضیره یعنی دوغبا وبعضی متماثلین فی اللزوجة چون جبن طری یعنی پنیر تازه مع سمک یعنی ماهی وبعضی متماثلین فی سرعة الفساد چون لبن مع بطیخ یعنی شیر با خربزه بالجمله هر چه در حالت صرافت فاسد الجوهر است اجتماع وی با مثلش لامحاله مزید فساد است وکذا اجتماع غلیظ با غلیظ واجتماع لزج با لزج اما آنچه متماثل در کیفیت بود اجتماع آن علی الاطلاق مضر نتوان گفت ودرینجا بغیر از اسماع وتجربهٔ مجربان تحریر وتقریر نتوان کرد وگوشت دم پخت که بخارش بر نیاید محدث حمیات ودیگر آفات است لهذا نزد اطبا پلاو زیر بریان که درین زمان مروجست سخت مذموم است نعم اگر گوشت را بریان کنند بی آنکه دهن دیگ بند نمایند باکی ندارد وکباب که بالای زغال چوب فاسد الجوهر چون خروع وزقوم وامثال آن ساخته باشند بغایت نامحمود است بلکه احتیاط آنست که طعام نیز ازین چوبها نشاید پخت ونان بدستور ودیگر چیزهای مضره متعلقه باین مبحث در آخر

فصل بگوئيم * والاولى ان لابد من الانسان على طعام واحد بل يخالف الاطعمة. والاولى
ولازم اينست كه مداومت نكند آدمي بريك طعام بلكه مختلف مي خورده باشد يعني در اكلات
اگر مختلف الهضم باشند كما ذكرنا واگر متفق در هضم بوند بيكبار اكله نيز نمي توان خورد وپوشيده
نماند كه مراد از مداومت بريك طعام آنست كه متصف بطعم واحد باشد چه اگر يك طعام مختلف
الطعوم ساخته شود داخل درين حكم نبود ومداومت وي ضرر نكند اما ضرر دوام استعمال متصف بطعم واحد
دوگونه است يكي عقلي دوم نقلي عقلي آنست كه نفس انساني مجبول است بر رغبت تفنن مدركات
وسائر محسوسات پس وي را ازان باز داشتن و بريك چيز گذاشتن موجب نفرت ميشود ومقرر است كه چون
طبيعت بقبول وتوجه ميل بطعام نكند نقصان يا فساد در وي پديد مي آيد وفساد طعام باعث فساد بدن
مي گردد كما لا يخفى اما ضرر نقلي كه از مجربين منقول است وعقل نيز مقوي ويست آنست كه گفته اند
مداومت نفه مسقط شهوت وآرنده كسل است بهر آنكه ازين چنين غذا رطوبت مرخيه بيشتر تولد مي كند
ونيم معده را مسترخي ميسازد واسترخاي وي بنا بر زوال تكاثف كه علت شهوت است مودي بفقدان شهوت
ميگردد وايضا چون از شان رطوبات بدل اعصاب است كسل نيز احداث مي نمايد ومداومت حامض
پيري وضعف مي آرد واعضا را خشك ميسازد ووجه حدوث پيري ازوي آنست كه مادهٔ حامض
جوهر لطيف است وفاعل وي برودت پس وي هم باعتبار ماده وهم باعتبار فاعل مضاد خون باشد
وهرچه مضاد خون است استكثار وي مضعف حرارت غريزي وموهن قوي است وموجب است كه
اسباب پيري غير از ضعف حرارت نيست ووجه خشكي اعضا ازوي آنست كه وي بالذات خشك است
يعني در مزاج حامض يبوست است اگرچه باعتبار چيزي ديگر مستور باشد وايضا عصب را ضرر دارد
وازين جمله سبب جفاف اعضاست ومداومت حريف در قلت توليد خون واحداث پيري وجفاف
حكم ملازمت حامض دارد ومداومت بارد كسل وفتور مي آرد وبواسطهٔ اخماد حرارت كه علت
نشاط وتقويت است ومداومت حلو مرخي معده ومضعف شهوت ومسخن بدن است زيرا كه ازشان
حلاوتست كه از حرارت معتدلهٔ خويش رطوبت را سيال ميسازد وتحليل ميكند وجمود را
دور مينمايد واين معني لا محاله باعث ارخا وضعف است وچون حلو خون وصفرا بيشتر تولد
ميكند بدن را نيز گرم ميسازد ومداومت وملازمت مالح چشم را ضرر دارد ومعده را نيز وبدن را

خشك ميكند بهر آنكه مجلي ومحلل وقاطع رطوبات است وخون نيك خصب آورا ز وي متولد نمي شود ومداومت واستكثار اغذيهٔ يابسه مسقط قوت ومفسد لون ومجفف طبع است ووجه سقوط قوت از وآنست كه ارضيت دريابس غالب مي باشد وبدان سبب روح از وي متكون نميگردد وايضا استحالهٔ او برطوبات طبيعت را در تعب مي افكند وبدل ما يتحلل بزماني مطلوب مستحصل نمي شود واين اشيا لامحاله مضعف ومسقط قوت اند اما وجه فساد لون از وي آنست كه خون مستحصله از ان غليظ مي باشد وبدان سبب برظاهر بدن نافذ نمي تواند شد على ما ينبغي ووجه خشكي طبع از غذاى خشك ظاهراست وعام است كه مراد از طبع درين جا مزاج باشد يا براز ومداومت سمردرا حداث كسل وذهاب شهوت طعام حكم تفه دارد بنابرتوليد رطوبات مرخيه وايضا ازدسومت عفونت زودتر پديد مى آيد درخلط مستحصله از وي لهذا شيخ ميگويد كه الغذاء الدسم الموافق اذا تنول بعد غذاء ردي افسده وشارح گفته سبب ازين سهولت قبول دسميت مرتغيررا بنابر وفور رطوبت لان الرطب اقبل في التأثر عن كلما يرد عليه وهرگاه حال دسم موافق اين باشد غيرموافق بطريق اولى از تعقب طعام ردي افسد خواهد شد وظاهر كلام شيخ موهم برآنست كه اگر نخست غذاى ردي خورند وبعد آن طعام دسم موافق اغلب كه منجر بفساد نشود ويجب ان لا يماطل الشهوة فانها توجب انصباب المواد الرديئة الى المعدة وواجب است اينكه تا ديربرگرسنگي نكشد يعني هرگاه جوع غالب صادق پديد آيد آنرا مدافعت نكند وزود طعام بخورد بهر آنكه تا ديرگرسنه ماندن باوجود اشتهاى صادق وبدون حاجت گرسنه ماندن باعث انصباب مواد فاسد است بسوي معده دراكثر وريزش ماده برمعده موجب آفت كثيراست وبايد دانست كه معده هرگاه خالي ميشود جذب ميكند رطوبات را از بدن واكثر آنچه منجذب مي شود بسويش صفرا است ورطوبات مائيه كه سبب لطافت بسهولت قبول ميكند انجذاب را وچون مواد مذكور درمعده خالي كه ذي اشتعال است مي آيند ممتد ميگردند همچون صديد مي شوند وايجاب مفاسد مي نمايند ازين جاست كه وقت صبح دفع ناشتا لازم دانسته اند اگرچه باندك چيزباشد وكذا در روز ووقت شب خوردن طعام مقرر كرده اند طعام صبح را عرب فطور گويند وطعام روز را غذا وطعام شب را عشا اما نقد براين اوقات درصورتيست كه اشتها باشد نه كه خواه نخواه برسبيل رسم بايد خورد كه اين چنين

خوردن بی رغبت مضرت دارد و گرسنگی سکاری کاذب است متابعت آنچه غیر معتاد بود از وی نشاید کرد
وينبغي ان يكون الاكل في اعدل اوقات النهار وسزاوار اینست که واقع شود تناول غذا در بهترین
اوقات روز و ازین مستفاد می شود که وقت تناول طعام معتد به نزد اطبا روز است و مقید
بعتد به ازان کرد بهر تا تناول قلیل که بشب اکثر میکنند خصوص اهل عرب قدح
درین نکند پس آنچه در متنعمین این زمانه بر سبیل عموم رواج یافته که طعام شکم
سیر شب می خورند محمود نباشد و ترک آن اولی است و چون بهترین اوقات یومیه حسب فصول متفاوت
میباشد میگوید فان کان شتاء ففي انصاف النهار پس اگر باشد زمانهٔ سرما پس باید که تناول غذا
درمیانهای روز کنند وان كان صيفا ففي طرفي النهار و اگر باشد زمانهٔ گرما پس باید که غذا اول روز
یا آخر روز خورند و بدستور باید که در صیف غذای بارد بالفعل باشد و در شتا حار بالفعل ؛
فائده در مسائل شتی که باین مبحث تعلق دارد و این فائده بچند قاعده گفته آید ؛
قاعده اندر مدح غذای لذیذ و مراعات عادت بدانند که غذای لذیذ اگر جید الجوهر و
محمود الصناعة باشد بهترین تدابیر است جهت تقویت و مغتنم باید دانست بشرطیکه مودی باکثار
نشود بهر آنکه قوی ترین آفت در تنور صحت استکثار طعام است که منجر بتخمه و دیگر امراض
میشود و اگر جید الجوهر نباشد وی نیز نسبت بجید الجوهر غیر لذیذ بهتر است لهذا شیخ می گوید قرب
غذا مالوف فيه مضرة ما اوفق من الفاضل الغير المالوف زیراکه طبیعت چون بغذای لذت والف برغبت
تمام بران متوجه می شود و معده نیز بشوق محتوی میگردد و هضم نیک می یابد مضرت قلیل که داشت
مستحیل بصلاح می شود و اعضا را نصیبی وافر ازینچنین غذا میرسد بلا مضرت و این سخن بقول سابق
که در عدم اغترار بعدم اضرار مضرات گذشته منافات ندارد بهر آنکه مقصود دراینجا شدید الضرر
است چه هرچه مضرت قوی دارد از ضرر وی ایمن نتوان بود بخلاف قلیل الضرر که بنا بر لذت حکم صالح
میگیرد و مقصود آنکه مهما امکن طعامی که ذی لذت نباشد نخورند اگرچه جید الجوهر باشد که ازین چنین
غذا اعضا را بهره کمتر میرسد و معلوم است که هر مرسمنه را و مزاج را غذای موافق و مشاکل
مقرر است و مراعات دران لازم و کسی را که از بعض اطعمهٔ جیدهٔ محموده ضرر می رسد ترک آن
واجب است و با طعمهٔ جیدهٔ دیگر پرداختن زیرا که احوال طبیعت مختلف است و متابعت وی

در امور غیر منافی ضرور وازانکه عادت را دخل بسیار است مراعات او اهم ترین اشیا است شخصیکه در شبانه روز دوبار خوردن عادت کرده ویرا بیکبار قانع شدن باعث ضعف قوت است واین چنین کس را اگر هاضمه ضعیف شود باید که تقلیل در مقدار غذا کند ولیکن از معتاد خود که دوبار خوردن است برنگردد وهمچنان کسی را که اعتیاد بیک وقت کرده اگر بدو وقت تغذی کند ایضا ضعف وکسل وسستی می آرد وآفات کثیر احداث می نماید مگر آنزمان که بازعادت بهمین قرار گیرد *

قاعده ۸ اند ر مدح غذای مطلق وجواز اخلاط توابل دروی وبیان اغذیهٔ فاضله هرکه طالب حفظ صحت است باید که بجز غذای مطلق نمیخورده باشد وقطعا میل برغذای دوائی نه نماید مگر برسبیل تعالج وتقدم حفظا اما امتزاج توابل درغذا جهت اصلاح حش باک ندارد اگر قلیل المقدار باشند و غرض از آمیختن مصالح جز این نیست که غذا لذیذ ترشود پس اگر بی اختلاط با لذت می شود هرگز نشاید آمیخت وچون التذاذ نیز حسب هریکی متفاوت الدرجات است حکم غذای هرواحد موقوف بر اکل اوست وبهترین اغذیهٔ مطلقه گوشت است ونان در حق کسی که معتدل مزاج ومالوف بآن باشد والا شك نیست که معتاد با رزرا استعمال ارز بهتر است وفاضل ترین گوشت برهٔ وبزغاله وگوساله وماکیان است اما باید که برهٔ یکساله باشد بهر آنکه آنچه بسیار خرد بود بلغم پیدا میکند وبزغاله وگوساله افضل تر از برهٔ یکساله اند بهر آنکه معتدل اند ووجه اعتدال آنکه سن ایشان مقتضی حرارت ورطوبت است ونوع ایشان مقتضی برد ویبوست لان المعز والبقر کلاهما یابسان باردان لیکن بزغاله الطف است وقلیل الفضول لهذا اصحاب سکون وضعف یعنی ناقهین وامثال آنرا موافق تر است وگوساله چون قوي الغذا است اصحاب معدهٔ حار واصحاب کد وتعب را موافق تر است ماکیان که بعربی دجاج گویند اسخن والطف وقلیل الرطوبة است وبهترین دجاج آنست که بیضه نیاورده باشد وبهترین دیك یعنی خروس آنکه بانگ نداده اما بچهٔ مرغ چون بغایت لطیف است وبغایت قلیل المعونه برتقویت بغیر از اصحاب سکون کثیر را موافق نیست ووي معتدل تر از دجاج است وشیخ نوشته که طیهوج یابس وحابس وفروج رطب مطلق وبهترین دجاج مشوی آنست که ویرا در شکم جدي یاحمل بریان کرده باشند که درین صورت رطوبت وی محفوظ می ماند

وشورباج نیکوترین غذا است وری اگر با بصل پخته شود ریاح را دور کنند و باد را برانگیزد.
وازین جاست که انداختن پیاز در پختن گوشت لازم شده وشورباج عبارت است از گوشت که در آب
کثیر پزند نمک انداخته وبعد طبخ چون آب معتدل القدر بماند استعمال نمایند تنها یا نان در روی
ترکرده وشورباج معرب است بپارسی شوربا و بتازی مرق گویند وبدانند که مضرتها که
در بعض لحوم مرقوم شده مختص بجرم ویست وشوربای او آنقدر مضر نه واهل هر بلاد در صنعت
لحوم طرق مختلفه دارند ومخترعات بسیار نموده وحکم بر حال او نظر بمختلطات ونظر بر صناعات
پوشیده نیست بر طبیب دانا اگرچه در کتب قدما ذکري ازان نباشد وخواص هر لحم در اختیارات
مذکور است درین جا بهمین قدر کفایت نمود بهر که بیشتر مستعمل همین اند در غذای متنعمین
وبدانند که فاضل ترین نانها نان گندم است که از گندم خوب که منقی از شیلم وغیره بود ساخته باشند
وخبز سبوس دار نسبت بمنخول یعنی آنکه سبوس وی دور کرده باشند اسرع الانحدار است
واخباز چه باعتبار ذات که با نخاله است یا بی نخاله و مانند آن وجه باعتبار دیگر وجوه که
خمیري باشد یا فطیري تنوری بود یا غیر تنوری بر چندین اقسام است وشرح آن درین
محل لائق نه لهذا کتاب الاغذیه علحده می نویسم انشاء الله تعالی ودرانجا جمله اقسام خبز
واطعمه چه قدیم وحه جدید همه مرقوم می نمایم مشروحا با فواید کثیر وفاضل ترین ارزانست
که خوشبو وسپید وباریک بود وبعد پختن دراز ترشود وثابت ماند واز انکه وجود ارز جید در یونان
وعرب نبود حکمای قدیم ذکر آن کما حقه نکرده اند وبعضی از متاخرین نوشته اند که خاصهٔ ویست
که در محروري حرارت می افزاید ودر مبرودی برودت پس استعمال او در غیر اعتدال حال نشاید کرد
مگر اهل هند وجز آن را که معتاد بدان باشند واز غیر آن متنفر بوند آنها را در مرض هم دادن
مجوز است اصلاح داده واصلاحش آنست که در تقلیل لزوجت وی کوشند ونیکوترین حیل درین باب
ویرا در آب جوشانیدن است وچون نیم پخته شود آب ازان دور گردن پس پختن چنانچه درین بلاد
مروجست ونزد اطبای هند هیچ غذا مریضان را بهتر از برنج نیست والحق ما قلناه وبدانند که
مضرت نان که منهضم نشود فزونتر است و مضرت گوشت که منهضم نشود ازو کمتر
ومضرت ارز که بهضم نرسد ازین بین است ه

فائده معلوم است که بعض جا اقوال اطبا مخالف با هم واقع می شود چنانچه یك چیز را بعضی گرم نوشته اند و بعضی سرد و این اختلاف از دو چیز بیرون نیست یا ممتحن یکی معتدل مزاج بود و ممتحن دیگر منحرف از اعتدال یا هر دو معتدل بوند یا هر دو منحرف اما نه بیك طرف یا هر دو منحرف از اعتدال بیك طرف و وجه مخالفت در صورت مخالفت ظاهر است اما در وجه توافق ممتحنین فی المزاج منشای تخالف نخواهد بود مگر از اثر ارضی یا فصلی یا زمانی زیرا که مقرر شده که بعض چیزها در زمانی اثری داشتند و بعد مضی زمانی ممتد آن اثر ازوی زائل گشته و همچنان یك چیز که در دو زمین مختلف بکارند ممکن است که بینهما تخالف در بعض امور واقع شود از اثر اراضی مختلفه و کذلك بعضی چیزها ست که تا از آن مملکت او را برون نبرند اثر دران ظاهر نمی شود و بد ستور نزد دانایان مشهود است که حال ممتحن نیز دا ثیر برینك و تیره نیست و میتواند که سببی عارضی که قبل تناول یا بعد تناول واقع شده آنرا از درك ماهیت اثر باز داشته بالجمله طریقهٔ معقول همین است که در امر مختلف فیه تجربهٔ حالیه را چنانچه حق تجربه است نموده مقوی یکی ازان دو قول باید ساخت زیرا که غرض از چیز ظهور اثر ویست بالفعل چیز یرا که ما نزد معتدل مزاجان این زمانه گرم خواهم یافت لامحاله حکم بحرارت وی میکنم وقول مخالف را اعتبار نه نمایم بشرط تجربهٔ کثیر که محکوم علیه بودن سزاوار باشد*

قاعده اندر اغذیهٔ دوائیه و اجتناب ازان مر صحیح را و جواب ایرادی که بر تفصیلت وی بر غذای مطلق کرده اند و بیان جواز تداخل ضرورة پوشیده نماند که هرچه از جنس بقول است یا از قسم فواکه وی غذای دوائیست استعمال او صحیح معتدل راد رتغذیه مستحسن نیست مگر برسبیل تقدم حفظ کامر اما منحرفان از اعتدال را استعمال غذای دوائی که مخالف مزاج ایشان باشد مناسب است ازینجا ست که تناول این چنین اشیا مروج گشته لوفور وجود المنحرفین وعدم تضررهم بها بشرط استعمال التضاد و اشبه فواکه باغذیهٔ حقیقیه انجیر پخته است و انگور پخته و ازینها بنابر کثرت تغذیه حصول ضرر کمتر متوقع است و کذا خرمای ترکه بتازی رطب گویند در شهریکه مروجست اکل او قریب بغذای حقیقی است و سوای این سه چیز هیچکدام با ین مقام نیست و اکثری از فواکه اند که معفن دم ورد یء الاستحاله اند و از ین جمله است مشمش

یعني زرد آلو و خوخ یعني شفتالو*
سوال شك نیست که لحوم جمله حاراند و مسخن بدن اند پس آنچه در اغذیهٔ دوائیهٔ ذي حرارت مضرت است درین نیز باشد و ایضا معلوم شده که اغذیهٔ دوائیه معتدل مزاج اند و مصلح حال وي و مع ذلك بعضی ازان الذ و اشهی است و گذشت که هرچه الذ بود نافع تر باشد و این چیزها مستدعی برانند که وي بهتر از غذاي مطلق باشد و اصلا ضرر نکند و جوابش آنست که گوشت اگرچه گرم است لیکن گرمی او بغایت کم است پس در بدن معتدل اثر نخواهد کرد اثری که خارج از اعتدال بود و پیداست تا که گوشت ماکول بهضم رود جزو بدن گردد چیزي از گوشت بدن نیز بتحلیل خواهد رفت و چون نقصان در لحم تن افتد همانقدر حرارت و رطوبت نیز کمی شود و حرارت و رطوبت مستحصله از لحم ماکول جبر نقصان وی می کند و احداث حرارت زائده نمی نماید و بالفرض اگر کیفیت زائد احداث کند چون باعتبار قلت کیفیت مذکور معتد به نیست محسوس نمی شود و ساقط از اعتبار است و ازانکه کلام در معتدلان می رود تمسك بر افضلیت غذاي دوائي نظر بتعدیلش مستحسن نباشد با نکه حصول تعدیل در اغذیهٔ حقیقیه از امتزاج بعضي مصلحات نیز می شود چنانچه مشهود است که رمانیه محروریان و مریه بمبرودیان باوجود تغذیهٔ تام تعدیل نیز میدهد و کذا استناد بالتذاذ در افضلیت غذاي دوائی موصل چندا نیست بهر آنکه غذاي حقیقی نیز لذیذ می تواند شد پس فضیلت مخصوص بهمین باشد و فرضا اگر غذاي دوائي الذ باشد آنزمان هم بهتر از غذاي حقیقي نیست بهر آنکه ترجیح بلذت دران صورت ثابت است که میان دو غذا تفاوت در فضیلت کمتر باشد و غذاي ناقص الفضیلة الذ بود پس میتواند که لذیت وي تدارك آن نقصان قلیلهٔ فضیلت نماید بخلاف غذاي حقیقي و غذاي دوائي که بینهما تفاوت در فضیلت بسیار است و هرچند دواي غذائي الذ باشد اما بدان فضیلت نرسد و فضیلت که از غذا مطلوب است آنست که اکثر اجزاي وي صرف بدل ما یتحلل شود و این معني لامحاله در غیر غذاي حقیقي نباشد و پوشیده نیست که ذي لذت بودن شی مخرج آن شی از جمیع مضار که در وی هست نمي تواند شد غایت آنکه بنا بر استلذاذ طبع و اقبال او بدان قلت دران مضار واقع مي شود و هو امر آخر و مضار غذاي دوائي معلوم شده که قلیل التغذیه است و مع ذلك محدث کیفیتي زائد است در معتدل مزاج صحیح لهذا

گفته اند اجتناب ازان در صحت واجب است مر معتدلان را واگر در مباشرت آن خطائی افتاده زود تدارک آن باید کرد باستخراج او بقی واسهال یا باصلاح او باستعمال مضادات اگرچه بر سبیل تداخل باشد چه هر چند تداخل مذموم است اما هرگاه در مباشرت آن امن از ضرری که مذمتش زیاده از مذمت تداخل باشد ملحوظ بود مجوز بل لازم دانسته اند ٭

قاعدة اند ر ترتيب غذا بدانكه بر حافظ صحت واجب است كه ترتيب در غذا نيز مرعى دارد گذشت كه ترتيب محمود آنست كه اگر تناول اغذيهٔ مختلفه اتفاق افتد چيزيكه نسبت بچيزى ميل بغلظ داشته باشد بايد كه اول بخورد چناچه وجه آن مشروحا عنقريب ذكر يافته بافوايد كثيره در شرح لايجوز الجمع بين الاطعمه المختلفة ودرين جا منازعت موهومه كه در قول اطبا واقع است ذكر كنيم بافوايد ديگر كه رعايت ترتيب در انها نيز واجب است پوشيده نماند كه بعضي تقديم لطيف بر غليظ واجب دانند وبعضے برعكس حجت اولين همان است كه گفته شد كه اگر غليظ را اول خورند لطيف بنا بر عدم نفوذ فاسد شود وافساد كند وحجت آخرين نيز ذكر يافته كه هضم در قعر بيشتر است ودر اعلاى معده كمتر هرگاه كه غليظ اول خواهند خورد فعل هضم قوى در غليظ خواهد بود وفعل هضم ضعيف در لطيف وهردو در انهضام متشابه خواهند شد ومن اموا المقصود وقرشى در رفع خلاف واقع بين القولين مي گويد كه اگر تفاوت در غليظ ولطيف همين درجه است كه وقوع غليظ در قعر معده تدارك مي كند غلظ آن را وهضم او با هضم لطيف معا مى شود پس لامحاله تقديم اين چنين غليظ واجب است واگر بينهما تفاوت كثير باشد تقديم لطيف لازم يا تاخير لطيف تا زماني كه غليظ نيم پخت شود كما ذكرناه مفصلا وانما كررناه للتنبيه ووجه ديگر در توفيق بين القولين آنست كه حكم بر تقديم هر واحد موقوف بر حال گرسنگى است چه اگر گرسنگى بدرجهٔ اعتدال است ومفرط نيست واجب است كه لطيف را مقدم دارند مگر آنكه تفاوت بينهما در لطافت وغلظت بقدر تفاوت هضم اعلى واسفل معده باشد كه درين صورت احسن تقديم غليظ است واگر گرسنگى مفرط است ومعده خالى از غذا وايضا بسبب جوع انصباب مرار بر فم معده نشده واجب است كه غليظ را مقدم دارند وقيد عدم انصباب مرار ازان نموده شد كه اگر معده ممتلى از غذا بود يا از شدت جوع صفرا بمعده ريخته باشد لازم است كه درين وقت غذا هيچ نشايد خورد وبتخليهٔ معده از غذا در امتلا وتنقيهٔ صفرا در انصباب مرار بايد كوشيد وبعد معاودت شهوت طعام بايد داد وآثار انصباب مرار از سوء مزاج معده توان يافت

اما فائدهٔ تقديم لطيف درصورت اعتدال جوع آنست كه چون حرارت درقعر معده بيشتر است لطيف را زود خواهد پخت وقبل از انكه هضم در غليظ دخل كند صفوت آنرا مندفع خواهد ساخت جانب جگر ومعلوم شده كه تناول غليظ بر لطيف بعد هضم لطيف باك ندارد واين نيز در همان حكم است بخلاف آنكه درلطيف وغليظ تفاوت كمتر باشد درلطافت وغلظ كه در ين تقدير تقديم غليظ مستحسن است كما ذكرناه مرارا اما فائدهٔ تقديم غليظ درصورتيكه اشتهاى مفرط باشد ومعده خالى آنست كه چون معده شديد الافتقار بغذا است بمجرد ورود بران مشتمل خواهد شد وبنابر اشتداد حرارت جوع زودتر خواهد پخت وورود غذاى لطيف بعد از وحيرت افزا نخواهد گشت بواسطهٔ عدم بقاي مخالفت بين الغذائين چه ظاهر است كه غذاي اول از حرارت مشتده چون بسرعت وفور اقبول نضج ميكند وبعد آن غذاي ثاني درا عالى معده وارد ميگردد هردو غذا جهت تحقق مشاكلت فيمابين در حكم متحدين مى باشند ودر اتمام هضم شريك بخلاف آنكه درچنين صورت لطيف رامقدم كنند كه اگروي از جملهٔ اغذيهٔ سريع الفساد است بنابر فرط حرارت جوع مستحيل بفساد خواهد شد لانه باللطافة لايفي الهضم في المعدة المشتعلة بالجوع يعني استيفاي هضم نمي تواند كرد درشكم كه شعله از حرارت برآورده باشد ازسبب گرسنگي پس غليظ كه عقب او وارد خواهد شد وي نيز فاسد مي شود واگر غير سريع الفساد است لامحاله معده بروي بشدت ورغبت مشتمل خواهد شد جهت افتقار او بغذا وسهولت حصول تغذيه از وي پس غليظ كه بعد وي خورده شود چون كه هضم او دير مي شود لاجرم موجب تحير طبع وتنفر معده از استيفاى هضم لطيف خواهد شد ودر وي فساد خواهد افتاد وبدان سبب غليظ نيز فاسد خواهد شد وايضا بدانند كه تناول نان فقط معده را خراب ميكند وآنچه منقول شده كه قدما يك وقت نان ميخوردند مراد آنست كه بدون گوشت باشيريني مناسب مى خوردند نه آنكه نان صرف مي خوردند كما نص عليه القرشي في شرح القانون وايضا معلوم نمايند كه استعمال غذاي رقيق لغزنده سريع الهضم همراه غذاي صلب عسير الهضم اصلا روا نيست وتقديم وتاخير سود ندارد بهر آنكه طعام لغزنده چون زود از معده با معامير وغذاي ثاني رانيز مزلق مي سازد قبل بود يا بعد درصورت تقديم ظاهر است كه چون غذاي مذكور منحدر خواهد شد بعض اجزاي غليظ نيز بتبع او منحدر خواهد شد

منهضم نا یافته ودرحالتی که عقب غلیظ خورند می تواند که بنا بر رقت وزلق در طعام ما تقدم نفوذ کند ومیل بانحدار نماید وهمراه خود آن غذای غلیظ متقدمه رانیز مندفع سازد ونیز میتواند که بنا بر غلظت غذا راه دران نیابد ومزلق سازد لیکن فاسد شود وفاسد کند بعلتی که در تقدیم غلیظ گفته شد بر لطیف وبدانند که آنچه منع جمع بینهما ذکریافته منوط بهما نست که بعد زمانه بینهما کثیر نباشد چه اگر فصل کثیر بود ضرر ندارد کما مر آنفا وایضا بدانند که اگرد وغذای متفق در هضم که یکی ازان شیرین باشد یکجا خوردن اتفاق افتد حلو را مقدم باید داشت بهر آنکه اعضا بنا بر آنکه خود شیرین اند غذای شیرین را زود جذب میکنند پس اگر تقدیم بر دران نشود وقبل او غذای دیگر خورده شود لابد همراه حلو بعض اجزای غیر حلو نیز غیر منهضم خواهند رفت واین معنی باعث فساد عظیم است واگر گویند شك نیست که اجزای حلو نیز چون غیر منهضم بجگر میروند موجب فساد می شود کما قال الشیخ الغذاء الحلو تنشره الطبیعة قبل النضج فیفسد الدم پس در تقدیم حلو هیچ نفع نباشد ونفوذ اجزای غیر منهضم غذای غیر حلو بمثابه نفوذ اجزای غیر منهضمه غذای حلو بود در افساد جوابش آنست که استکثار حلویات شك نیست که سده می آرد وخون را فاسد می سازد ولهذا گفته اند که مستکثران حلویات زرد زود محتاج باخراج خون می شوند ولیکن ازانکه چیز شیرین مرغوب ومحبوب طبیعت است ضرر وی در غایت شر نمی باشد بخلاف غیر او که اگرچه بطفیل جذب حلو منجذب می شود اما چون نامنهضم وغیر مرغوب اعضا است شر کثیر می آرد پس تا خیر او ضرور می باشد وتقدیم حلو که مانع نفوذ غیر مرغوب میشود قبل از هضم بی فائده نباشد *

قاعده در بیان آنچه احداث سده میکند باید دانست که محدثات سده بسیار اند چنانچه در مبحث اسباب ذکر شده است ولیکن درینجا آنچه ارتکاب او اکثر پسند نموده می آید بدانند که اگرچه استکثار حلویات بالذات سده می آرد اما تعقیبا ومسدد ترا مت لما مر وقیل استکثار ازان شده که تناول قلیلی از حلو بعد طعام باعث جودت انهضام اوست بسبب اشتمال معده بروی بر غیبت تمام ولهذا شرب شربت قندی بعد طعام مجوز بل بهتر دانسته اند همچنان شرب شراب بالای طعام سده آور است بهر آنکه چون سریع النفوذ است بالطبع قبل ازانکه طعام بهضم رسد نافذ

مي گردد بیگرو از انکه درمعده چیزی از اجزای غذا باوی مختلط شده آن نیز همراه او می رود بنا برجا می احد اث سده می کند پس مسدد فی الحقیقة غذای غیرمنهضمه است نه شرابه اما چون مبدرق مسدد شده وبرا نیز بالعرض مسدد توان گفت بالجمله سرعت نفوذ شرابه بالذات است وسرعت نفوذ حلو بالقسر و موجد با لاعضاء ❊

انتباه اطبا در مرغوبیت حلویات دلیل آورده اند بآنکه اگر کسي طعامي بخورد وعقب آن غذای شیرین خورد وبعد اندک زمان قی کند لا محاله این شیرین پس از غذای سابق خواهد برآمد واین نیست مگر بنا برشوق طبیعت بسوی او کما تفعل فی خروج الدم عند افراط المسهل ❊

قاعده در بیان آنکه بعض چیزها است که تناول آن بعد بعض حالات منهي است بدآنکه هرگاه ریاضت متعبه کرده آید یا غضب مفرط نموده یا هرچه مسخن معده باشد جدا بعمل آورده وبرا از اغذیه هرچه سریع القبول است فساد را چون ماهي ومانند آن نشاید دادکه فساد یا فته اخلاط را فاسد خواهد ساخت ازینجاست که گفته اند در اکل بطایخ که تناول او باید که بین الطعامین باشد بهرآنکه البطیخ والخربزه در جوع شدید مستعمل گردد چون سریع الاستحاله است بفساد از قوت حرارت معده زود فاسد می شود وبدستور اگر معده بالطبع مفرط الحرارة بود آنجا هم تناول این چنین اغذیه نشاید همین سبب است که در بعض امزجهٔ حاره اغذیهٔ غلیظ زود گوارا مي باشد واغذیهٔ لطیفه بعکس چنانچه عنقریب مفصل گفته آید ❊

انتباه برطبیب واجب است که پیوسته متأمل حال ومزاج معده باشد وهر شخصی را حسب عادت وی تدبیر نماید وابنجا تجربه را بر قیاس مقدم دارد چه بعض ابدان وبعض امزجه را خواص مقرر شده که قیاس عقلي را در ان دخل نیست کما لا یخفی علی المجربین ❊

قاعده در بیان اختلاف امزجه وحال وحسب آن تدبیر نمودن بدآنکه بعضي کسان باشند که ایشان را تناول قابضات قبل از طعام ضروري باشد واین مردمي باشند که معدهٔ اینان مسترخي بود وغذا دروی لبث نکند تاوقت هضم زود برآید وکذلک بعضي کسان باشند که ایشان را تناول قابضات بعد طعام لازم باشد واین مردم سه گونه اند یکی آنکه بعد تناول طعام در اکثر قي میکنند که ایشان را تناول قابض بالای غذا منع قي میکند دوم آنکه غذا در معدهٔ اینان دیر باند

که ایشان را خوردن قابض برغذا تحریك با تحدار میکند بعصر معده سوم آنکه طعام در معده آنجا متبخر می شود که تناول قابض بعد غذا منع تصاعد بخار می نماید از تنجاست که دردوار وسدر وصرع خورانیدن گشنیز خشك وامثال آن عقب غذا لازم داشته اند لهذا قرشي علیه الرحمه نوشته که هرکرا فم معده ضعیف باشد وخواهند که ویرا تقویت دهند با شربهٔ مقویه باید که اورا نخست غذا دهند وعقب آن اشربهٔ مقویه نوشانند تاملاقات اشربه بفم معده تا زمانی طویل باشد اما آنجا که تقویت تمام معده مطلوب باشد اشربهٔ مقویه هم قبل ازغذا خورند وهم بعد ازغذا وکذا هرگاه بتعدیل معده حاجت آید اگرچه در ینجا واجب آنست که اشربهٔ معدله قبل ازطعام دهند اما افضل آنکه بعد وي نیز دهند جهت اطالت لبث چه قبل ازطعام که اشربه خورده مي شود ازمعده زود بگذرد ودرنگ نمي کند کما لایخفی وایضا باید دانست که بعض مردم باشند که غذاي لطیف سریع الهضم درمعدهٔ ایشان فاسد شود وغلیظ زود گوارد واین کساني باشند که معدهٔ ایشان ذي نا ریت بود واشیای لطیف رافاسد کند وبعضی برعکس این باشند ٭

قاعده درذکر اطعمهٔ مناسبهٔ هرمزاج باید دانست که سوداوی مزاج راازاغذیه هرچه کثیر الرطوبة وقلیل الحرارة بود مناسب است بشرطیکه سودای طبیعی بود اما اگر احتراقی باشد محتاج بود بتبرید کثیر ودرینصورت اغذیهٔ دوائیه کفایت نکند چنانچه گفته شود وصفراوی را هرچه مبرد ومرطب بود ازاغذیه موافق است وکسي را که دروي خون گرم متولد شود ازاغذیه هرچه بارد وقلیل الغذا است باید داد وکسی را که دروی خون بلغمی متولد شود ازاغذیه هرچه قلیل الغذا وذی سخونت وتلطیف بود باید داد ٭

انتباه باید دانست که آنچه گفته شد از تدابیر حسب المزاج باغذیهٔ دوائیه فقط مخصوص بدان مزاج است که سببش غلبهٔ خلط بود اما خلط مذکور فاسد نباشد پس آنجا که سوء مزاج ساذج بود بی غلبه یاباغلبهٔ خلط بود وآن خلط فاسد باشد درین دو صورت تدابیر ادویهٔ صرفه وجز آن باید کرد ودرین جا اغذیهٔ دوائیه تنها کفایت نکند لقوة السبب ٭

قاعده اندر تدارك مضرت اغذیهٔ دوائیه پوشیده نماند که هرگاه اغذیهٔ دوائیه برسبیل خطا خورده شود احسن تدابیر آنست که ویرا بقي یا اسهال دفع نمایند واگر ازینها هیچ کدام میسر نیاید واجب است

قد

كه در اصلاح او كوشند و اصلاح وى سه گونه است يكى آنكه در هضم غذاى مأكوله متوجه شوند
تا زود تر منهضم گردد و بر طبيعت تعب نيارد و معلوم است كه اغذيهٔ دوائيه عسر الهضم اند و احالهٔ
آن بر طبع دشوار دوم آنكه در نضج فضلهٔ غذاى مذكور اعانت نمايند چه معلوم است كه از ين
اغذيه فضول بيشتر ميماند و طبيعت بر نضج وى اگر اقتدار نيابد احداث امراض كند وچون
كثير المقدار است اغلب كه طبيعت در پختن وى عاجز آيد پس اعانت واجب باشد سوم آنكه در منع
تولد سوء مزاج كه ازوى حادث شود كوشش كنند و اين چنان باشد كه قبل از هضم مأكول چيزى
كه مضاد وي باشد بخورند تا بسبب اختلاط او كيفيتى زائده پديد نيايد و تداخل اگرچه منهي است
اما در ين جا جائز داشته اند نظر بغرض عمده پس هرگاه مأكول مثلا بارد بود چون قثا و قرع تعديل
آن بثوم و كراث و مانند آن كنند و اگر مأكول حار بود تعديل به بقلة الحمقاء و قثا و امثال آن
كنند و اگر مأكول مسدد بود مفتحات بكار برند بالجمله تدارك اغذيهٔ دوائيه بايد كه با غذيهٔ دوائيهٔ
مضاد باشد نه بادويهٔ صرف *

انتباه قيد تناول اغذيه بخطا جهت آن نموده شد كه استعمال آن بر سبيل مداومت خارج
از بحث وى باشد و معناى استعمال بخطا آنست كه بمقتضاى شهوت و نفسانيت چيزيكه لائق حال نباشد
خورده شود و چون غير لائق است تدارك وي ضروري باشد و بقيهٔ تدابير در قاعدهٔ آينده كه مخصوص
بتدارك اغذيهٔ ملطفه است گفته شود از جاعت طويل و نادادن غذا بدون شهوت صادق جليل و اگر از
استعمال اغذيهٔ مذكوره خوف ضعف باشد بعد تدارك وى با غذيهٔ دوائيه ادويه و اشربهٔ مقويه نيز دهند حسب
مزاج مثلا اگر اغذيهٔ حاره خورده باشد سكنجبين دهند پس اگر سكنجبين عسلى بود ساده بهتر است و اگر
قندي بود بزوري اولى بود و در اغذيهٔ بارده ماء العسل و شراب عسل و كمونى نافع است و در اغذيهٔ
غليظه حار مزاج را سكنجبين قوي البزور و بارد مزاج را فلافلي و فودنجى بهترين اشيا ست *

قاعده اندر تدارك فساد غذا بر سبيل عموم بايد دانست هرگاه در اكل افراط شود و خوف
امتلا افتد يا غذاي مأكول از حركت عنيفه كه بعد تناول وي واقع شود منبسط و متخضخض شود يا از
شرب آب كثير و مانند آن مشوش گردد در معده واجب است كه فوراً قي فرمايند و هيچ تدبيري
در سرعت اخراج غذاى فاسد به از قي نيست اما هرگاه وقت قي گذشته باشد يعني غذا با مخارفته

باشد یا قی متعذر بود بسبب مانعی قوی باید که اخراج باسهال نمایند وجهت اسهال اگر شرب آب گرم اندک اندک کفایت کند فهو المراد استعمال وی می کنند که معده را مثلا وجالب نعاس است وتن بخواب اندر دهند واگر خواب آید مغتنم دانند وتا که دل خواهد خفته باشند بهر آنکه اطالت زمانهٔ خواب درین جا لازم است تا جگر وعروق همه ازان غذا پاک شود واگر آب گرم کفایت نکند یا میسر نیاید نظر کنند که طبیعت خود بخود دفع میکند یا نه اگر میکند وموافق مدعا میکند فهو المراد کار بران واگذارند واگر لا مد دکنند بچیزی نرم که لائق حال مریض باشد مثلا در محروری اطریفل و جلنجبین مسهل ومانند آن کافی است واگر در جلنجبین قدری صعتر که موی بصر که باشد آمیزند بهتر است و در مبرودی جوارش کمونی وتمری وشهریاران ومانند آن مناسب است ونیکوترین چیزها برای چنین طعام تناول صبر سقوطری است تنها بقدر سه نخود واگر صبر نصف درم وهم چند آن علک الانباط ویکدانگ بورق باهم آمیزند وحسب حاجت دهند بهتر عمل کند وخفیف ترین چیزها این است که بقدر دو نخود یا سه نخود علک البطم دهند تنها یا بورق آمیخته وبورق باید که همچند وی بود یا کمتر امازیاده نشاید وستوده ترین چیزها درین باب آنست که قدری افتیمون معه شراب دهند ✿

انتباه هرگاه چیزی ازین تدابیر دست ندهد لابد است که نوم طویل فرمایند ویک شبانه روز از غذا بازدارند پس بعد ظهور تخفیف باستحمام امر فرمایند وتکمید وتلطیف غذا لازم دارند واگر باوجود این همه ثقل وتمدد وکسل باقی بود بدانند که عروق از فضول غذا ممتلی شده اند چه غذای کثیر مفرط بالفرض اگر در معده هضم یابد اما در عروق همچنان خام می ماند هضم نیافته وعروق را متمدد می سازد واحداث کسل وتمطی وتثاؤب میماید وگاه بود که عروق را از غایت تمدد بشگافد ومعلوم است که هضم عروق نسبت هضم معده ضعیف تراست وتا که در معده کما حقه غذا هضم نیابد در عروق بهضم میرسد چنانچه باید باالجمله هرگاه آثار امتلای عروق از فضول غذای ماکول پیدا آیند بمسهلات قویه که مخرج مادهٔ عروق بود دفع آن باید کرد وآنجا که حصول فضول در عروق بجز امیال امری دیگر احداث نکند چندگاه ویرا تحریک ندهند بمسهل اماد ست از نضج بازندارند وبعد حصول نضج نظر کنند که اعیا از کدام نوع است حسب وی تدارک نمایند ✿

انتباه هرگاه سن شباب درگذرد وقوی میل بضعف کند واجب است که غذا را از عادت کمتر نمایند

تا فضول وي انزون نشود چه اگر غذا موافق عادت خورند وقوى بدان كفايت ننمايند لا محاله فضول كثير از آن جمع آيد واحداث آفت نمايد واين حكم بنابر اكثريه است وگرنه شك نيست كه بعضي كسان در جواني ضعيف الهضم وخراب حال باشند وبعد تجاوز از آن سن قوى الهضم وتندرست گردند وا ينها خارج ازين كلام اند ٭

قاعده اندر بيان آنكه طبخ طعام در كدام ظروف بهتر است ودر كدام ظروف منهي است وهرچه بدان متعلق است بايد دانست كه هر ظرفي كه جيد الجوهر است طبخ طعام در ان مستحسن است وآن اناى ذهبي است وفضي وبعد آن اناي حديدي خاصه كه در غسل وي مبالغه همي كنند وزنگ بستن ندهند وآن را بقلعي اندودن مانع از زنگ بستن است وبد انند كه دوام اكل اغذيهٔ مطبوخه في قدر الذهب مقوي قلب ورافع توحش ومزيل ضعف است وكذا مطبوخ في قدر الحديد مقوي مثانه واعضاى تناسل است وموجب بحوظ بخلاف اناى نحاس كه طبخ طعام دروى خوب نيست خاصه كه تادير پخته باشند وطعام كثير الدسمية وافر المائية بود يا ذي حموضت باشد وكذلك روغن وطعام چرب كه زماني طويل دروي مانده باشد نشايد خورد وبدانند كه اندودن وى بقلعي اگرچه مانع تمام نميشود مر ظهور اثر نحاس را اما نسبت بآنكه بي قلعي بود بمراتب قليل المضرة است لهذا تاكيد كرده اند در تجديد قلعي كردن ونهي شديد نموده اند در استعمال اناي نحاسي قلعي ناكرده وقلعي رفته حتى كه اكثر اطبا زعم كرده اند كه مداومت اكل آنچه مطبوخ در نحاس بود جذام مي آرد واغلب كه اين حكم مخصوص بغير قلعي دار باشد وآناى صفر در حكم اناى نحاسي است اما اناي فخار يعني ظروف گلين طبخ طعام در وى مجوزا ست بشرطيكه زياده از يكبار نپزند وكذا در اواني سنگين وجز آن كه رخو بود زياده از پنج بار نشايد طعام پخت بهر آنكه اجرام اين اواني ذى تخلخل است وقدرى از اجزاى مطبوخ درمسام اينان محتبس ميشود ومتعفن ميگردد پس چون كرت ثانيه طعام دران بپزند اجزاى عفنهٔ غذاى سابقه طعام ثانى را نيز فاسد ميسازد وگفته اند ليس شيء ويحدث الحميات العفنية كما يحدث هذا وكذا يحدث الجرب القبيح وانواعا من الامراض بكل انسان بحسب غلظ الاخلاط وبحسب رقتها وبحسب مايلزمه من الدعة ومن التصرف والرياضة بالجملة اجتناب از طبخ مگر در سفال واجب است لامره ٭

انتباه طعام چون پخته شود ودر صحاف برآرند باید که آنرا نپوشند مگر بسرپوش مشبك غربال مانند. تا بخاري بازنماند چه استرداد ابخرهٔ مذکوره در اطعمه موجب احداث سمیت است خاصه اگر ماهی بود یا مشویات دیگر و در اثنای طبخ نیز سرپوش باید که مشبك بود تا بخار همي برآید اما اوانی که دران طعام باید خورد چینی و آبگینه از همه بهتراست بهر آنکه در شرع نیز مرخص است بخلاف ذهبي وفضی که شرعا اکل دران حرام است ٭ چون از ذکر طعام فارغ شد پس بذکر آب می پردازیم اما الماء فوقته العطش سواء کان علی الطعام او بعده اما آب پس وقت شرب او وجود عطش صادق است خواه برطعام بود یا بعد او متصلا و متعلقات این مبحث چند مشرب ذکر کنیم ٭

مشرب اندر وقت شرب آب باید دانست که وقت نوشیدن آب معتدل المزاج راآنست که در غذا هضم شروع شده باشد کما ینبغي یعني یکساعت گذشته باشد وافتقار بشرب آب بعد غذا جهت آنست که در اکثر اغذیه ارضیت غالب است وبواسطهٔ هضم اعتدال قوام لازم پس شرب آب ضرور باشد تا مهیا کند ویرا جهت قبول فعل هاضمه چه اگر درین حالت همراه طعام مائیت نباشد در معده اغلب که غذا محترق شود چنانچه اجسام ارضیهٔ یابسه که بدون آب در دیگ کنند وبسوزد اما اگر غذای ذی مائیت بود معتدل المزاج را اضطراب بآب نباشد و پوشیده نماند که اگرچه شرب آب در اثنای طعام و بعد وي فورا منهي است ووجهش در مشرب آینده بیاید لیکن این منع در حق غیر محرور یست چه اگر کسي را معده گرم بود ویرا جائز بل واجبست که در حال تناول و بعد او متصلا آب همي خورد بهر آنکه اگر مصابرت کند برعطش غذا محترق گردد اگرچه غذا ذي رطوبت بود زیراکه مائیت طعام در اطفاي حرارت معده اثر ندارد وکذا آب غیرمعتدل البرد که قلیل البرودة باشد حسب بعد او از درجهٔ اعتدال اثر در تسکین کمتر دارد کما لا یخفی وایضا بدانند که بعض مردم محروری المعده را شهوت طعام ضعیف مي باشد وچون آب سرد می نوشند اشتهاقوی می شود بالجمله توقیت آب مفوض برحال مزاجست وچون پدید آمدن عطش صادق دلیل احتیاج طبیعت است ومنع ازان باعث مضرت صاحب کتاب برسبیل اطلاق گفته که فوقته العطش سواء کان علی الطعام او بعده غایت آنکه مراد ازین نه آنست که متابعت برادنی خواهش ضروري باشد بلکه مقصود آنکه چون عطش کامل باشد در هیچ حال ویرا رد نباید کرد بشرطیکه

صادق بردو مع ذلك عند شرب آن در اوقات منهيه غير ضروري مزاج را بايد كه كمتر نوشند و بر سبيل امتصاص تشرب نمايد واگر عوض آب صرف شربت خام نبات يا قند خورد بهتر باشد و فرق در عطش صادق و كاذب بشرب عليحده گفته شود ٭

مشرب اند ر اوقات منهيهٔ تشرب آب بايد دانست كه از جملهٔ اوقات مذكوره يكي آنست كه در اثناي طعام يا بعد او فورا تشرب واقع شود وگذشت كه منهيت وي مخصوص ابعض است ومختص بمردم بارد المعده وكثير البلغم دوم آنكه برنهار و ناشتا بود ومنع تشرب آب در ين وقت جهت آنست كه چون معده خاليست آب بلا تمهل با قيا على برده باعضاي رئيس ميرسد پس اگر بدل رسد خوف دارد كه حرارت غريزي را بيفسراند و بهبراند وغشه بكشد واگر بجگر رسد خوف دارد كه ستسقا آرد و ايضا شرب آب در نها راعصاب و احشا وآلات نفس را ضرر دارد و هرچون سرد تر بود مضر تر باشد امادر هواى بسيار گرم ود ر ايام طاعون ومرصاحبان احشاى شديد الحرارة را محوز است بنا بر رفع شر كثير با نكه در ين احوال ضرر هم كمتر ميكند بلك نميكند لمقاومة الحرارة به از ين جاست كه شرب مبردات بريضان ضروري در ريق ضرري نمي كند كالا يخفى سوم آنكه عقب حركت عنيفه و رياضت متعبه بود ومنع شرب آب در ين اوقات جهت آنست كه چون اعضا گرم مي شوند آب را از معده فورا جذب ميكنند وگذشت كه وصول آب سرد باعضا قبل از انكه برودت او منكسر شود موجب سردي واماتت حرارت غريزي ميگردد و از انكه جماع متعبه باوجود تسخين اعضا تجفيف نيز مي آرد بنا بر استفراغ مني تشرب آب سرد بعد او بغايت مضر باشد بهر آنكه چون اعضا گرم مي شوند بسرعت جذب ميكنند پس هرگاه خشكي هم با حرارت يار شود افتقار بترطيب افند جذبه قويتر ميگردد لامحاله ومع ذلك بواسطهٔ ظهور ضعف در اعضا تا ثير آب در تضعيف آنها واماتت حرارت فزون تر مي باشد وباين سه سبب از جمله حركت جماعي قويترين مانعات باشد جهت استعقاب تشرب چهارم آنكه عقب استحمام بود ووجه منع تشرب آب بعد حمام همانست كه در حركت گفته شد پس آنچه درين ديار رواج يافته كه در حمام آب سرد بلا محابا مي نوشند سخت مذموم باشد خصوص كه حمام برخلو بود پنجم آنكه عقب مسهل بود ووجه منع شرب آب سرد درينجا نيز همان سرعت جذب اعضا است مر آب را بنا بر وقوع جفاف كه مستند مي بر جذب رطوبت ميباشد وچون حرارت غريزي از تحليل

ضعیف میشود اثر آب سرد در وی قوی‌تر می بود*

انتباه شرب آب سرد درین اوقات رعشه وخدر وضعف وامثال آن احداث میکند هرچه از لوازم امات حرارت است پس اجتناب از ان ضروری می باشد واحیانا اگر انسانی مضطرشود بشرب آب در اوقات منهیه باید که تمضمض کند بدان وامتصاص نماید تا شاید که بهمین قدر رفع شود عطش واگر کفایت نکند لابد است که قدری از نان وامثال آن از جنس اغذیه نخست بخورد وبعد ازآب نوشد بقدر ما تا بسبب اختلاط اجزای غذا بسرعت نافذ نتواند شد آب وازین معلوم گردد که هرگاه چیزی با آب آمیزند که از جنس غذا باشد آب را تغلیظ میدهد وازسرعت نفوذ باز میدارد بهرآنکه آب برصرافت نمی ماند واستعمال این چنین آب نسبت بآب صرف قلیل المضرة باشد لما ذکر شثم آنکه عقب فواکه رطب بود ومنع شرب آب سرد بود یا جز آن عقب میوهای تر ازان کرده اند که اجتماع مائیت فواکه وآب بنا بر اختلاف جنسیت وتعدد خاصیت مستلزم فساد است ومحدث آکله وامثال آن اورام وقروح خبیثه وازان که بطیخ کثیر الرطوبة وسهل العفونة است جمع آب باوی ردی تر باشد وعام است که بطیخ هندی بود یا غیرآن یعنی تربز خواه خربزه آب بالای وی نشاید خورد تا که وی درمعده باشد اما شرب آب قبل از فواکه وتناول وی بعد آن اگر بعد نفوذ آب بسوی جگر است باکی ندارد والا در حکم تعقیب آبست لان النهي هو اجتماعهما بای وجه کان وقد حصل هفتم آنکه وقت خواب یا بعد برخواستن از خواب بود وعام است که عقب تشرب خواب کند یا بعد سه‌و روقت شب احتراز از شرب آب سرد لازم است ووجه منع آب درین اوقات آنست که اکثر امراض دماغی احداث میکند اما این منع کلی نیست بهرآنکه اگر کسی محروری بود یا ایام گرما باشد یا طعام آخر روز یا بشب خورده شود ویرا تشرب آب بشب قبل خواب بود یا بعد ش ضرر نمیکند ومع ذلک احوط آنکه چون شب آب نوشد همان لحظه نخسپد بلکه قدری بنشیند وسخن گوید یا مشی کند پس بخواب رود چه بعضی جا دیده شد که چون آب سرد نوشیده فورا خواب کرد ند فساد در دماغ آورده وهمچنان هرگاه از خواب برخیزد تا که حواس جمع نشوند وطبع بحال نیاید آب نباید خورد اگرچه معده خالی نبود از طعام وبعد ستورمطاوعت عطش کاذب نشاید نمود ونشان وی معه

آنکه عطش سکاری چیست عنقریب بیاید آنچه اطبا در باب استعمال آب منهیات بیان کرده اند وضرر آن عیان نموده لازم نیست که آن ضرر همه جا فورا پدید آید چه بسا باشد که بعد طول زمان ظهور نماید لهذا شیخ درین مبحث گفته ومن لم یضره فی الحال یضره علی طول ایام والا معان فی السن پس آنچه بعض جهلۀ بعید از عقل وحکمت نقض می آرند که ما اکثر منهیات اطبا را میکنیم وضرر نمی یابیم مردود باشد بهر آنکه نظر آن جاهل بضرر عاجل محصور گشته وبصر اهل حکمت بآجل نیز تعدی نموده بسا چیزهاست که در جوانی بسبب قوت طبیعت ضرر او ظاهر نمی شود در بعضی امادر پیری وضعف ثمرۀ آن می یابد درا کثر پس اجتناب ازهرچه محققان منع از ارتکاب وی نموده اند واجب باشد با آنکه از کتب فقهیه نیز بثبوت رسیده که هرچه بطور طب مضر است وترک آن مخالفت بشرع ندارد ارتکاب وی در شرع شریف نیز منهی است ❊

مشرب اندر منع جمع در ماءین مختلفین پوشیده نماند که اهل تجربه منع کرده اند وتنصیص نموده اند که درمعده آب چاه وآب نهر جمع نشاید کرد اما چون یکی از معده بگذرد تشرب دیگر باک ندارد وقرشی در شرح نوشته که ما بتجربه یافته ایم بارها که جمع ماءین مذکورین محدث نفخ وقراقر است ومما نیا گفته شاید که این عمل بنابر اختلاف آنها باشد درغلظ ولطافت وشک نیست که آب چاه غلیظ است وآب نهر لطیف وچون علت فساد معلوم شد حکم نزاع وعدم اجتماع آبهای دیگر نیز بعد اطلاع بر ماهیت هر واحد توان نمود حاصل آنکه گمان نشود که منع اجتماع محصور بآب چاه ونهر است لا غیر بلکه در آب چاه وآب مطر وکذا در آب نهر وآب مطر نیز اجتماع ممنوع است غایت آنکه چون در آب نهر وآب مطر فرق کمتر است ضرر اجتماع آنها نیز کمتر خواهد بود وگرنه عند التحقیق چون آب چاه بایکدیگر بسا باشد که مختلف میباشد اجتماع در ان نیز در تجربه باعث نفخ وقراقر معلوم شده وحکم آبها وطریق اصلاح آبهای کدر وآنچه بدان متعلق است در بحث ماکول ومشروب مفصل گفته شد لهذا درین مبحث که بتدبیر ماکول ومشروب مخصوص است تکرار آن ننموده ❊

مشرب اندر بیان احکام ماء بارد وفاتر وحار وذکر آنکه بهر مزاج کدام آب اصلح است باید دانست که صالح ترین آب مر امزجۀ معتدله را آنست که معتدل بود در شدت برد خواه برد او طبیعی بود یا ببرف سرد کرده باشند وتبرید آب برف باید که از خارج بود یعنی نهادن ظرف آب

بر برف بهر آنکه انداختن برف در آب خوب نیست اما آنجا که برف ردی بود یعنی از انجماد میاه آسنهٔ فاسد حاصل شده باشد ظاهر است که امتزاج وی بآب باعث فساد او میگردد ولیکن آنجا که برف جید بود اختلاط او بآب نیز خوب نیست وکذا شرب گداختهٔ او وتناول وی منع کرده اند ازجهت آنکه برد برف اعصاب واعضای تنفس واحشار امضر است واگر گویند علت ضرر اعضای مزبور لامحاله برد است پس برد برف را از برد آب که بالطبع بارد بود بچه سبب امتیاز شده جوابش آنست که برف چون می گدازد غلظت در و[illegible] ماند وبدان سبب لبث او در اعضا زیاده از لبث آب صرف میباشد و معلوم شده که فعل فاعل حسب زمانهٔ ملاقات او بمنفعل اثر میکند اگرچه فاعل ضعیف بود وملاقاتش بمنفعل طویل شود فعل او نس[illegible] بفعل فاعل قوی که ملاقاتش چندان نبود البته قوی میباشد پس سردی برف بالعرض اگر کمتر از سردی آب صرف بود ضرر او بیشتر از وی خواهد بود کامر

فائدة قیل صلاحیت ماء معتدل البرد بمردم معتدل المزاج ازان نموده شد تا حکم محروریان ومبرودیان ازین خارج باشد بهر آنکه محروری گاه باشد که از قوی البرد انتفاع یابد لیکن مع ذلك افراط کثیر دران بهیچ حال نشاید وتحمل قوی البرد مختص بکسیست که دموی مزاج قوی بود واگر گویند تحمل دموی مر برد آب را ومتضرر ناگشتن او ازوی ظاهر است که بسبب غلبهٔ حرارت ویست وبرین تقدیر لازم آید که صفراوی متحمل تر از دموی بود درین کار بهر آنکه حرارت صفراوی لامحاله غالب تر است جوابش آنکه صفراوی اگرچه حرارت کثیر دارد اما ازانکه وی در اغلب نحیف وقلیل اللحم میباشد متحمل برد وی کما ینبغی نمی تواند شد بخلاف دموی که اعضای باطنهٔ وی مستور بلحم کثیر میباشد وبدان سبب از ضرر نفوذ برد متضرر نمیگردد وچون معلوم شده که معتدل البرد مناسب معتدل المزاج است وافراط برد در محروری نیز ممنوع پس مبرودی را قلیل البرد موافق باشد وما فوق آن مضر مگر در هوای گرم یا بعارضهٔ که وی ساقط الاعتبار است ومراد از قلیل البرد آنست که برودت او متوسط بود وطبیعی باشد یعنی از برف سرد کرده نباشند ومراد از متوسط فروتر از معتدل است چه برد نیز درجات دارد ووسط حقیقی مفروضهٔ او را معتدل گویند وکمتر ازان را متوسط فی البرد وقلیل البرد خوانند وازین معلوم شده که احتیاج بآب سرد مر فرد صحیح را متحقق است اگرچه مبرودی باشد غایت آنکه قلت وکثرت برد حسب مزاج مفروض شده واحتیاج بآب سرد جهت آنست که حصول تسکین

مطش صادق بي وي نمي شود وايضا بنا بر جمع اجزاى اعضاكه لازمهٔ برد است معده را قوت ميدهد ودل را راحت ميرساند وابخره دفع مي نمايد وترطيب وافري بخشد لهذا درحديث شريف تحريض بآب سرد نوشيدن واقع شده كه وعليكم بالماء البائت يعني لازم گيريد نوشيدن آب شبينه چه وي البته سرد تر از غير شبينه مي باشد واين حكم اگرچه مطلق است ليكن نزد تحقيق مخصوص باهل مكه ومدينه است وبهر شهري كه هواي او چون هواى آن اماكن شريف باشد وغرض از ين قول آنست كه در بعض شهرها كه سرما در انجا بافراط مي باشد آب شبينهٔ آنجا مفرط البرد مي بود ونتوان استعمال نمود در ايام شتا پس اين حكم استحساني درحق آمردم مطلق نباشد بل مقيد بود بزماني دون زماني وگذشت كه شرب ماء بارد شديد البرد همه را ردئ است واگر ضرورت افتد كسي را بشرب او بايدكه بالاي طعام در وقت تجوز الشرب بنوشد بقدر اما قبل آن هرگز نشايد نوشيد چون حقيقت ماء بارد ومنافع ومضار او معلوم شده كيفيت اثر ماء فاتر وحار نيز گفته آيد بدانندكه استعمال اين آبها جايز نيست مگر بر سبيل علاج چه هرگاه اراده قي آوردن باشد بايد كه ادويهٔ مقيه اند ر آب فاتر يعني نيم گرم دهند بهر آنكه آب نيمگرم مقى است بدل مقي خواهند شد وهرگاه غسل معده واطلاق طبيعت مقصود شود آب گرم دهند ازينجاست كه بعد حبوب وسفوف مسهله تشرب بدان لازم دانسته اند وكذا در تسكين عطش نافع مي آيد لغسله الاعضاء عن المادة اللزجة اما تكثير وي نشايد كرد بهر آنكه كثرت شرب آب گرم موهن معده است وآبي كه بعد طبخ سرد كرده باشند لاحالة قليل النضج است وبضروري غير ملايم ود يگر احكام او در بحث ماكول ومشروب گفته شد ۞

مشرب اندر عطش صادق وكاذب وطريق شرب آب وما يتعلق به بايد دانست كه عطش صادق كه صدق او متفق عليه اطبا ست آنست كه بنا بر احتياج بدن وافتقار اعضا بود بسوى رطوبت جهت استخلاف آنچه بتحليل رفته از رطوبات يا بواسطهٔ ازالهٔ يبوست وحرارت ويا براي ترقيق طعام ماكوله وآنچه نچنين بود جمهور اطبا ويرا كاذب گويند وقيد جمهور ازان نموده شد كه بعضي از ين قسم نزد بعض اطبا داخل در صادق است چنانچه بيان كنم بدانند كه عطش كاذب كه كذب او متفق عليه اطبا است ومطاوعت آن منهي است وآن آنست كه خلط مالح غليظ چون بلغم شور يا خلط لزج شديد اليبس چون بلغم جصي يا خلط غليظ شديد اليبس چون سوداي احتراقي در معده جمع آيد پس طبيعت

جہت غسل این مواد طلب آب نماید وخاصۃً ویست که از شرب آب سرد بیفزاید و چون مصابرت نمایند بر عطش بالخواہند تسکین روی نماید بمابر تحلیل مادۂ معطشه و از ین قبیل است عطشی که بعد طعام بارجود شرب آب وافي عند اشتعال طبیعت بہضم پدید می آید و تشرب آب در عطش کاذب بغایت مضر است و دفع آن باستنشاق ہوای سرد ومضمضۂ آب سرد اولی و اگر بازنه ایستد قدری از کوزۂ ضیق الرأس نوان داد وتیز بارجود شرب آب وافي ازان نموده شد تا عطشی که بعد طعام قبل از شرب آب کافی بروز میکند خارج از ین باشد بہر آنکه آن صادق است ومطاوعت وی مفید اما آنچه مختلف فیه است یعني نزد بعضي کاذبست و نزد بعضي صادق عطش سکاری ومخمور یا نست که بیشتر درشب می افتد وعقب نوم بسبب اجتماع حرارت درباطن شیخ براول است لہذا گفته مطاوعة العطش الکاذب فی اللیل کما یعرض للسکاری والمخمورین ضار جدا وقرشی برثانی است لہذا درین محل نوشته که یشبه ان یکون عطش السکران والمخمورین لیس بکاذب لانه حادث عن تسخین الشراب للمعدة وانما ینبغي ان یسمی کاذبا اذا کان عن بلغم لزج اوغلیظ اومالح واذا کان شرب السکران او المخمور لاجل حرارة المعدة بسبب تسخین الشراب لہا فلیس ذلك الشرب عندي بمذموم لانه یسکن تلك الحرارة ویطفئہا۔

فائدہ عطش که از تناول برف پدید آید نیز مختلف فیه است در اطلاق کذب وصدق بران مرکه سبب تعطیش او این گفته که وي اگرچه بالفعل سرد است اما بالقوة گرم است بہر آنکه مرکب است از اجزای دخانیه وبعد وصول ببدن برودت وي از حرارت تن زائل میشود وسخونت اواثر می نماید نزد وی این عطش صادق است اما آنکه سبب تعطش او این گفته که وي مکثف بلغم ورطوبات معده است نزد وي این عطش کاذبست وکذا عطشیکه از تناول اغذیۂ غلیظۂ لزجه چون ماهی تازه وہریسه وکله پاچه ومانند آن حادث می شود اگر سبب حدوث عطش از وي لجوج آن درماساریقا ومنع نفوذ آن آب راست از جگر لامحاله صادقست لافتقار الاعضاء الی الماء واگر علت حدوث عطش احتیاج طبیعت است بسوی آب بنا بر آنکه غذای لزجه را از معده بزداید تلطیف وترقیق داده وی در حکم عطش کاذبست عند البعض وبعضی این را ہم در عطش صادق می شمرند ومیگویند که چون طبیعت جہت تقطیع مادۂ لزجه حرارت را بسوی معده متوجه میسازد بالضرور عطش پدید می آید وعطش که از سخونت معده بود شك نیست که صادق باشد نه کاذب بالجمله تدبیر عطش

که از تناول اغذیهٔ مغلظه افتد همچون تدبیر عطش کاذ بست در تقطیع وتلطیف لیکن شرب آب بسیار باشد
که بنکرا را ستعمال مزیل این عطش شود بخلاف آنچه از بلغم شور ولزج بود که شرب آب
مزیل عطش مذکور میگردد بنا بر تقویت سبب ؛

انتباه شارب رابایدکه آب بتدریج نوشد وبیکدم درنکشد ووقفات در اثنای شرب همی کند ودمد
وقفه ودم زدن ظرف را کنارکند تا بخار نفس در ان نرسد که ضرر دارد وابصار تشربی که درعوام
مروج است که دهن برداشته آب از دور می ریزند احتراز کند که گاهی سعال مفرط می آرد بنا بر وقوع
قدری از آب در قصبهٔ رئه وباشد که آفات دیگر نیز آرد واحسن آنکه ظرف آبخوری منکشف بود تا همه
چیزدران بنماید وسپید باشد تا از وقوع هر ادنی چیز خبر شود وشکل آن چنان بود که آب
دران کمتر گنجد وبدیدن بیشتر نماید تا نفس را بلحاظ وی شبع حاصل آید ودرخوردن کم
باشد وظرف هرچند لطیف تر بود بهتر باشد وبدانند که تشرب در اناء رصاص وقلعی مسکن عطش
است بعجلت ودوام شرب در اناء نحاس محدث جذام گفته اند اغلب که این حکم بر تقدیر صدق
مخصوص باشد باناء نحاس که قلعی نداشته باشد وتشرب در ظرف ذهبی وفضی اگرچه مقوی دل است و
مفید ضعف وخفقان لیکن مهما امکن نشاید استعمال نمود که درحدیث شریف منع بتهدید دران آمده
واحکام اناء ذهبی وفضی وامثال آن چون در مبحث ماکول ومشروب مفصل گفته ایم درینجا مکرر نیاوردیم ؛

تنبیه اگر کسی را صابرت بر عطش ممکن نبود چه در صحت وچه در مرض باید که بعد شرب
کثیر وامتلاء معده از ان قی میکند تا از آفت کثرت شرب محفوظ ماند ؛

فائده طریقهٔ اطباست که بانذ بیر آب تدبیر شرب شراب یعنی خمر نیز بیان میکنند کما لا یخفی واین
درویش نظر بآنکه وی قطیع الحرمة ونجس العین است وشاربِ او مورد لعنت بلاشك درصدد ذکر آن
نشده وبجای او احکام مثلث بیان نموده بهر آنکه منافع وی قریب بمنافع خمر است چنانچه بباید ومع
ذلك نزد امام ابو حنیفهٔ کوفی ونزد امام ابویوسف رحمة الله علیهما حلال وبیك روایت امام محمد
نیز چنانچه درهدایهٔ فقه وغیر آن مبین شده وچون حلیت مثلث مشروط بشرائط است ذکر شرائط آن
لازم دانسته تا شارب وی غافل از ان نباشد پوشیده نماند که شرب مثلث باید که به نیت تقویت
وندا وی وقیام عبادت بود وآنقدر نخورد که بسکر رسد زیرا انچه مدد سکر محرم آنکه هذیان آرد

پس اگر بقصد لهو خورد و بهذیان آورد ن رساند متفق علیه حرام باشد لهذا چون عوام را اجتناب از ین امور متعسر بود امام محمد رحمه الله بتحریم سائر مسکرات حکم کرده اند وعلمای زمانه فتوی نیز بر همین داده با لجمله چون نزد شیخین حلال است اگر کسی برسبیل تداوی تشرب کند براعات شرائط اغلب که ما خوذ نباشد لان العمل بروایة الثقات لیس مما یوا خذ علیه عاملها و آزانکه در ماهیت مثلث اطبا را اختلاف بود کشف آن نیز لازم دانسته تا روشن گردد که مناط اختلاف علما در حل وحرمت بکدام مثلث است بدانند که نزد سائر فقها واکثر اطبا مثلث آنست که شیرهٔ انگور رسیده بی آنکه آب دران ریزند بجوشانند تا دو حصه بسوزد ویکحصه بماند پس مختار اند که این را همچنان فرو آورده بدارند یا قدری آب دران اضافه ساخته یگان جوش داده بدارند ودرین شیره تا سکر را ه نیافته باشد متفق علیه حلال است و بعد تولد سکر مختلف فیه چنانچه گفته شد و در بحرالجواهر نوشته که محمد بن محمود آملی درشرح کلیات ایلاقی ترقیم نموده که مثلث طبی آنست که سه حصهٔ شیرهٔ انگور ویکحصه آب بهم آمیخته جوش دهند تا یکحصه برود ودوحصه بماند وطعن براطبا کرده که ایشان بغلط افتاده اند که مثلث طبی را از مثلث فقهی امتیاز نه نموده اند و منشای غلطی ایشان اشتراک لفظی شده وگرنه مثلثی که در فقه معروفست نزد محققان اطبا آنرا دیس گویند وربعنب خوانند نه مثلث انتهی کلامه بالجمله آنچه گفته شد از اختلاف حل وحرمت مخصوص بمثلثی است که مطابق فقه باشد و آنچه محمد بن محمود گفته خارج ازین حکم است واهل شرع آنرا جمهوری گویند چنانچه درفتاوای عالمگیري تنصیص بدان کرده وحکم این مثلث مسمی بجمهوری که شیخ درقانون بشراب مغسول آنرا ذکر کرده بدون اطلاق لفظ مثلث اگرچه درحرمت ما دون خمر وطلا ونقیعین است لیکن بهرحال مافوق مثلث فقهی است و چون بیان تفصیلي منصب این کتاب نبود لهذا آنچه ضروري الذکر بوده اقتصار کرده اکنون دریابند که منافع مثلث فقهی قریب بمنافع خمر است ودر تولید خون صالح و تقویت هضم و تقویت باه مفید و بصاحب جدری وحصبه بالخاصیة نافع وذات الجنب وذات الصدر را سود مند اما اکثار او محروریان را ضرر دارد واصلاح او درین امر ممزوج کردن ویست بآب یا بگلاب یا عرق بید مشک قبل از تشرب بیک ساعت وبباید دانست که این همه منافع مثلث که گفته شد اگرچه مخصوص بدان نیست که روي

جوش زند و سکر د ران پیدا شود و لیکن شك نیست که بعد حصول سکر در ذات از قوی الاثر میگردد
وگذ شت که شرب مسکرات آنقدر که سکر آرد با آنکه منهی عنه شرعیست نزد اطبا نیز شدید المنع است
لان السکر یکدر الروح والحواس و یظلم العقل و یخرب البدن اذا افرط فیه بل یهلك اما مثلث ذاتی
که جمهوری باشد حکم او در منافع مرقومه برابر خمر است مع شيء زائد که عدم اضرار باشد
پوشیده نماند که چنانچه شرب آب برریق وعقب حرکت وجماع ومسهل واستحمام وعقب تناول
فواکه خصوصا بر بطیخ منهی است شرب شراب یعني خمر نیز درین اوقات ممنوع است نزد اطبا
وشراب مغسول دستور بخلاف مثلث فقهي که شرب او بنا بر غلظ قوام که مانع سرعت نفوذ وتنفیذ
وتبخیر است شدید المنع نیست وبرریق اصلا مضر نه وکذا بر فواکه ٭

انتباه چون منصب طبیب پرداختن است باستعلاج مرموض وتدارك معارضه بناء علیه برخي
از تدابیر عارضه‌ها که بسبب شرب شراب پدید مي آید مرقوم میگردد ٭

تدبیر لذع که بعد شرب پدید آید معلوم نمایند که هرگاه کسي را بعد شرب شراب لذع در مري
وفم معده افتد باید که انار مز یعني ترش وشیرین امتصاص کند تا لذع صفرا فرونشاند وانار مز از آن
اختیار نموده اند که شیرین احتمال مستحیل شدن بصفرا دارد وحامض بنا بر قوت حموضت موجب
لذع میگردد ومعده را نیز ضرر دارد لکونها عصبیة وفائده امتصاص آنکه مرور او از فم معده
بتدریج شود واگر قدري گلاب بهم آمیزند بهتر باشد تا معده را نیك قوت دهد وسزاوار آنکه قدري
از تخمها ی او نیز کما ینبغي مضغ کرده بلع نمایند که معین تقویت معده است اما کنار ا بتلاع وی نشاید
تا ریح ونفخ تولد نه نماید وایضا باید که صبح آن روز شراب افسنتین با آب سرد بنوشد امتصاصا
وقدري آغذیهٔ مناسبه بخورد وبعده استحمام نماید نفع شراب افسنتین تقویت معده وانبعاث
شهوت طعام است چه عند استحالهٔ شراب بصفرا کثیر است که شهوت ساقط مي شود وفائده امتزاج
آب سرد تعدیل حرارت شربت افسنتین واطفای لهب وتقویت فم معده است وسود تشرب بعض
درتناول انار گذ شت وغرض از تغذیه کسر سورت صفرا است وتقلیل در ان لازم خاصه که بعد او ارادهٔ
استحمام بود وبهترین اغذیه درین امر مزوره رمان است که مطیب بود بنعناع ومقصود از استحمام تلیین
وتسکین دماغ است وتحلیل آنچه از شراب مستحیل شده وتقدم اغذاي قلیل از ان لازم گشته که حمام

در حلو معده موجب انصباب صفرا است بروی و حمام بر سیری باعث سده ،

فائده حمام درینصورت بر تقدیري مجوز است که از تعفن صفراي مستحیله شرابی خوف تب نمود و الا مضر است و آثار خوف تب از کسل و امثال آن که لازمهٔ تقدم حمی است پوشیده نیست و قرشي نوشته که شراب وردلیموني نافعتر از شراب افسنتین است در تقویت واشتها و شراب لیموني شکری و سفرجلي و سکنجبین سفرجلی بدستور و کذا شراب آس مع شراب لیمون یا سکنجبین ولیکن باید که این اشربه قوي الحموضة نباشد لما مر و وجه فضیلت این اشربه بر شربت افسنتین آنست که شربت مذکور حار یابس است و بدان سبب می تواند که معین طبیعت شراب مستحیله بصفرا گردد و ایضا چون حلو است عند ورود بر معدهٔ کثیر الصفرا اغلب که مستحیل بصفرا گردد بخلاف این اشربهٔ حامضه که معرا از ضرراند و نافع مطلق وماء ورد به از آبست که بنا بر قبض و عطریت معده را قوت تمام میدهد ؛

تدبیر امتلای شراب هرگاه شراب کثیر المقدار کسی خورده باشد صواب آنست که قي کند اگر آید فهو المراد وگرنه آب بسیار بنوشد تنها یا مع عسل و قي کند و بعده استحمام نماید تا بقیهٔ فضول شراب بتحلیل رود و پس از ان بدن را تمریخ باید کرد بدهن کثیر تا بدن را نرم کند و اذیت لذع دفع نماید و به تنویم کوشد تا طبیعت استراحت یافته ازالهٔ کلال فرماید ؛

فائده بدانند که آب نیم گرم در اکثر امزجه تسهیل بر قي میکند بهر آنکه مغثی است لیکن بدانند که در بعض مردم آب سرد هم موجب سهولت قی می شود و این کسانی باشند که معدهٔ اینها رخو بود و اخلاط ایشان رقیق پس آب سرد بنا بر احداث تکاثف در معده مستعد کند آن را بر دفع بواسطهٔ سهولت اجتماع اجزا و بنا بر تغلیظ اخلاط مهیا کند آنها را بر اندفاع ؛

تدبیر اصحاء سکران هرگاه بیهوشی سکر غالب آید زود بتدبیر هوشیاری کوشند و آنچنان باشد که آب سرد و سرکه چند کرت متواتر بنوشانند یا ماء مصل و رائب حامض بنوشانند و صندل و کافور بو یا نیدن و مبردات را دهٔ چون روغن گل بخل خمر بر سر مالیدن سود مند است ؛

فائده اگر شراب در معده باقي بود باید که نخست قي کنانند تا سبب سکر زائل شود و بعده

بعلاج سکر پردازند و درین حالت باید که بهرقي آب سرد نوشانند تا باوجود اخراج ردع بخار و منع
تصاعد او نیز کند واگر معده خالی باشد از شراب زنهار قی نفرمایند که تحریک معدهٔ خالی از شراب بجز
تصعید ابخره سودي نمیدهد پس درینصورت بر عادت فقط قناعت ورزند و نشان بودن شراب
در معده از قرب زمان شرب واستلاي معده وحزآن پوشیده نیست*

انتباه هرگاه شخصی محتاج بعلاج مولم باشد وتحمل آن ندارد ناگزیر وی را باسکار شدید مست
نموده معالجت باید کرد وآنچه باین کار آید آنست که آب شیلم در شراب انداخته بدهند یا سابیزج که
بلفاح مسمی است وافیون وبنج هر واحد نصف درم وجوزبوا ومشک وعود خام هر واحد قیراطی
جمله کوفته وبهم آمیخته بقدر حاجت ازین در شراب آمیخته بخورانند یا بیخ اسرد وقشور بیروج
در آب بجوشانند تا سرخ شود وباشراب آمیزند وبدهند*

تدبیر خمار باید دانست که خمار عبارت است از انکه شراب منهضم نشود وفضلهٔ او در معده بماند و
بخار او بسوي دماغ برآید پس اگر باین فضله رطوبت مختلط شده باشد احداث میکند صداع وثقل در سر
واگر صفرا با فضلهٔ مذکور مختلط گشته پیدا میسازد تهوع وقي وازالهٔ خمار بقي واسهال توان کرد وبهر
قي سکنجبین در طبیخ شبت انداخته دهند ومکرر قی فرمایند تا معده پاک شود وبهر اسهال هرچه
جامع بود در تنقیهٔ بلغم وصفرا باید داد مع رعایت مزاج مثلا محروري را آب انار بن مع قلیلی
سقمونیا دهند ومبرود برا ایارج فیقرا وبسقمونیا تقویت داده واگر قی واسهال سود ندهد وفضله
را از معده برنیارد بلکه بسبب تحریک مزید تهوع وقی گردد باید که قدري طعام ملایم خورانند
وچون ساعتي بگذرد قي فرمایند تا فضلهٔ شراب بطعام مخلوط شده مندفع گردد وبعده معده را قوت
دهند با شربهٔ مقویه که مطفي حرارت وقاطع بخارات چون شربت انار وسیب وبهی وغوزه وامثال
آن وباید که این شربتها با آب سرد آمیخته بکار برند تا سریع النفع باشد وبهترین چیزها درین باب
فقاعیست که از کشک شعیر وقدری سنبل الطیب سازند واگر قلیلی از آب غوره یا آب لیمون وقدری
نمک درین فقاع ممزوج نمایند بغایت نیک باشد وتدارک صداع بپاشویه ودلک قدمین وتقویت سر
بتمریخ ادهان مناسبه توان کرد کما مر مذکورا فی الصداع الخماري*

الفصل الثاني في الرياضة والدلك

فصل دوم از مقالهٔ پنجم ثابت است در بیان ریاضت و دلك اما الریاضة فهي حرکة ارادیة تضطر الی التنفس العظیم اما ریاضت پس او نزد اطبا حرکت ارادیست که مضطر کند انسان را بسوی تنفس عظیم و شیخ در قانون در ین تعریف تواتر نفس زیاده کرده می بایست بهر آنکه عظم نفس بدون تواتر بحد ریاضت نمیرساند٭

انتباه آنچه تعریف ریاضت کرده مخصوص بریاضتي است که عام بود را ثروي بجملهٔ بدن سرایت کند وگرنه در کتب این قوم هر حرکتی که مفید بود ارادي باشد یا عرضي بدني بود یا نفسي آنرا ریاضت گفته اند قطع نظر از انکه بتنفس عظیم انجامد یا نه و اقسام حرکات در بحث نبض چون ذکر شده درین جا اطالت دران نه نموديم٭

نکته اکثریهٔ اطبا آنست که در تعریف اشیا متعرض بذکر حد حقیقی نمي شوند تا جامع و مانع باشد بل برسبیل بیان ما تعریف میکنند وحد ریاضت ازین قبیل است وغرض ازین سخن آنست که چون رویهٔ اعزه مفهوم شد ایراد شکوك را برین حد ومجال نماند ومنع و جمع را درین تعاریف وجوبی متحقق نگشت٭

فائده دربیان ضروری بودن ریاضت ولزوم حاجت بدان پوشیده نماند که آنچه خورده میشود شك نیست که آن مأکول بتمامه جزو بدن نمیگردد بلکه در هر هضم قدري از ان باقي مي ماند وظاهر است که این بقیه که از هر هضم حاصل میشود اگر مستفرغ نشود و بتحلیل نرود وهمچنان ثابت بماند زماني طویل فساد کثیر آرد ومجتمع شده چه اگر عفن شود امراض عفوني پیدا کند واگر کثیر الکمیة گردد علل امتلا نی آرد واگر قوي الکیفیة شود سوء مزاج واگر بعضوي ریزد ورم آرد وبخار او جوهر روح را فاسد سازد پس احتیاج بامری که مانع اجتماع آن فضول بود واجب باشد وآن ریاضت است چه اگرچه طبیعت باذن خالق القهاد ائم درصدد دفع فضلات است لیکن بي اعانت حرکت کفایت نمیکند اما تنقیه بمسهلات ومقیئات خاصه بهر اندك مدت لامحاله موهن قوی ومضعف اعضاي رئیس است بهر آنکه ادویهٔ قویه که مواد را از نهایت اعضا جذب کنند ومستفرغ نمایند اغلب آنست که بی سمیت نمي باشند ومع ذلك خلط صالح را نیز به تبع فاسد برمی آرند لهذا بقراط گفته الدواء ینقي ویبلي

وايضا بسيار باشد كه مادهٔ غير مقصود برآيد ويا در دادن دوا خطائي رود وبدان سبب شر بيفزايد
ازين جاست كه افلاطون نوشته شرب الدواء كسهم يرمي في الظلمة فربما يخطئ وربما يصيب
وچون حقيقت عمل طبيعت وعمل دوا معلوم شد متيقن گشت كه در منع جمع فضلهٔ بقيهٔ مذكوره
به از رياضت نيست بهر آنكه محلل فضول است بلا اين او معين طبيعت حسب المدعى لهذا شيخ مي گويد
الموافق لاستعمالها على جهتها عند الحاجة في وقتها به غناء عن كل علاج ومضمون گفته كه تارك رياضت
بسيار باشد كه بدق افتد وقرشي نوشته كه مراد از دق نحافت است ووجه وقوع نحافت از ترك
رياضت ضعف قوى است بنابر اجتفاف اعضا برطوبات كه مانع جذب غذا مي شوند كما ذكر في المنافع
وآنچه بعضي گفته اند كه شراب قائم مقام رياضت مي تواند شد وكذا حمام لانهما محللان معقول
نيست بهر آنكه شراب بنابر ترطيب اعضا را مسترخي مي سازد وحمام باطن را سرد مي كند وظاهر را گرم
پس هيچ كدام ازينها قاطبة برابري نكند برياضت كما لا يخفى ومنافع آن بسيار است برخي ازان
مؤلف گفته والرياضة تدفع الامراض المادية وتنعش الحرارة الغريزية وتصلب المفاصل وتحلل الفضلات
وتوسع المسام يعني رياضت دفع مي كند امراض مادي را ومي افروزد حرارت غريزي را وسخت ميكند
مفاصل را وتحليل مي نمايد فضله ها را وفراخ مي سازد مسام را بالجمله منافع رياضت كه مذكور
مي شوند حصول آن مشروط بدان است كه ديگر تدابير نيز بتمامه موافق وبا صواب باشند وگرنه
ظاهر است كه چون از يكجهت اصلاح كرده شود وازجهت ديگر افساد منفعت آن ظاهر نمي شود كما لا يخفى
نكتهٔ بيلي كه در قول بقراط واقع شده اگرچه در نسخه هاي صحيح قانون بيا ولام است يعني در بلا
اند ازند اما در بعض نسخه ها بنون وكاف نيز بنظر آمده يعني حرج كنند واذيت رسانند وچون رياضت
دوگونه بود مي گويد وتنقسم الرياضة الى مايعم الجسد والى مايخص بعض الاعضاء دون البعض ومنقسم
مي شود رياضت بسوي چيزي كه عام است همه بدن را وبسوي چيزي كه خاص بود بعض را دون بعض
اما العامة اما رياضت عامه كه اثر او در تمام بدن يكسان باشد فهي المصارعة پس آن كشتي گرفتن است
والعدو دويدن والركض واسب دوانيدن والمشي بالرفق وپياده پا رفتن بآهستگي چه درين چنين مشي
اثر حركت در تمام بدن يكسان مي باشد بي آنكه در بعض اعضا اثر تحليل زياده كند بخلاف مشي
سريع كه وي از خاصه است ورياضت عامه را رياضت كلي نيز گويند واما الخاصة اما رياضت

مخصوصه كه اثر او مختص بعضوی بود اما اگرچه نفس اثر عام بود لیكن شدت ظهور او خاص ببعض باشد فمنها القراءة بصوت عال پس بعضي از رياضت خاصه قراءت است بآواز بلند فانها توجب تنقية الرأس من الفضول واستعداده بقبول الغذاء پس بدرستی كه قراءت جهر واجب ميكند تنقيهٔ سر را از فضلهها و واجب ميكند آماده بودن او را جهت قبول كردن غذا اما قراءت خفی داخل رياضت معتد به نيست من حيث القراءة ومنها رفع الحجر وبعضي ازان برداشتن سنگ گران است برسبيل رياضت ونزع القسي الصلبة وكشيدن كمان سخت واللعب بالكرة والصولجان وبازي كردن بكره وچوگان فانها ينقي اليدين والعنق والصدر والكتفين والظهر پس بدرستي كه اين عملها پاك مي كند هردو دست را وگردن را وسينه را وهردو كتف را وپشت را ومنها المشي السريع وبعضی ازان مشي سريع است فانه ينقي الاليتين والفخذين والساقين والقدمين پس بدرستي كه مشی سریع پاك ميكند هردو سرين وهردو ران وهردو ساق وهردو قدم را وگذشت كه اگرچه اثر مشی مذكور بتمام بدن مي رسد لا محاله ليكن تاثير تام وي مخصوص باعضای مذكوره است لهذا وی در رياضت خاصه معدود شده و رياضت خاصه را رياضت جزئيه نيز نامند۞

فائده انواع رياضت بسيار است بعضی ازان عام است وبعضي خاص وبعض رياضت بدن است فقط وبعضي رياضت نفس فقط وبعضی هم رياضت بدن وهم رياضت نفس چه هرچه دران غير حركت بدن نباشد بدنيست وهرچه دران جز حركت نفس نبود نفسانيست وهرچه دران هم بدن را حركت بود وهم نفس را از فرح وحزن وامثال آن مركب از هردو است چنانچه دربيان بعض رياضات كه مؤلف ذكر وی كرده معلوم است وبايد دانست كه استماع نغمههای لذيذ رياضت سامعه است وقراءت خط دقيق گاه گاه رياضت بصر وقيد گاه گاه ازان شد كه دوام آن بنابر كثرت تحليل مضر است وايضا از جملهٔ رياضات نافعهٔ بصارت نظر باشياي جميله است وكذا بكاي معتدل و سواري اسب ومانند آن كه باعتدال باشد نافع ترين رياضات است مرناقهان را خاصه كه معتاد بسواري باشند وترجح برفق رياضت سبك است نافع مرناقهين را ترجح[۲] ماخوذ است از ارجوحه وآن عبارت است ازانكه ريسمان دوتو در هوا آويزند بچيزي ودران بنشينند وآن را بجنبانند ودرحركت آرند

[۲] وجه الاخذ غير صريح باعتبار المعنى اللغوي

است هرچه از چوب سازند چون چرخ فلك وگهواره وامثال آن وبايد دانست كه ترجيح برفق همچنانكه ناقهان را مفيد است كسي راكه در حجاب مرض دارد نيز مفيد است ومنوم است ومحلل رياح ونافع بقاياي امراض رأس چون غفلت ونسيان ومحرك شهوات ومنبه حرارت غريزي وترجيح بر سرير موافق ترين است مركسي راكه شطر الغب وحميات مركبه وبلغميه داشته باشد وايضا صاحب نقرس وصاحب استسقا را سود دارد فان الترجيح يهيئ المواد الى الانقلاع پس اگر برفق است مواد لين را منقلع مي سازد واگر بقوتست مواد قوي را وازجملهٔ رياضات خفيفهٔ قوي الاثر ركوب سفينه است بهر آنكه محرك ومثور اخلاط است وقالع امراض مزمنه چون جذام واستسقا ومقوي معده ومضمر وپوشيده نماند كه سواري كشتي را در قلع مواد غليظهٔ مستكنهٔ متشبثه باعضا اثري تام است بهر آنكه دروي رياضت نفس است بنا بر خوف وفزع وهول كه از لوازم سير درياست وشك نيست كه آثار حركت نفساني در بدن نسبت با آثار حركت بدني قويتر است وحصول قي وغثيان در كشتي دليل انقلاع ماده است لهذا گفته اند كه بحبس وي مبادرت نشايد كرد كه منع خروج مادهٔ فاسد بي ضرورت قوي المضر است وبدانند كه اگر سواري كشتي بطريقي باشد كه خوف در ان نبود يا زمان سير معتد به نباشد يا فرحي منظور نبود اين چنين ركوب در قلع مواد اثري ندارد كما لا يخفى ونفع ركوب كشتي مر مستسقي را كما حقه در صورتيست كه سير درياي شور بود بهر آنكه بخار او مجفف رطوبات نيز است *

انتباه هر عضوي كه رياضت او زيونتر شود بشرط اعتدال قوي تر ميگردد وخصوص بر نوع همان رياضت معتاده وكذا از شان هر قوتست كه بكثرت رياضت قوي ميگردد وازينجاست كه مستكثر الحفظ را حافظه قوي ميگردد ومستكثر الفكر را مفكره ومستكثر الخيال را متخيله ومستكثر الجماع را مولدهٔ مني ومرضعه را مولدهٔ لبن وسبب درين آنست كه قواي باطنه را از تكرار انفعال وافعال ملكهٔ قويه حاصل ميشود وايضا طبيعت بواسطهٔ اهتمام شديد متوجه بدان جهت ميكردد وروح وحرارت غريزي بتبع آن نيز بدان سو ميگرايند پس بالضرور در ان عضو ودر قوت وي قوت پديد مي آيد حسب حال باذن الله القوي المتعال ومعلوم نمايند هر رياضتي كه مآل او بجفف وشدت بود بايد كه نخست شروع در ان از تدريج نمايند تا بي آسيب باشد ورياضت محمود آنست كه معتدل القدر وبر وقت خويش باشد لهذا

مي گويد اما وقت الرياضة فعمل نقاء البدن من الفضول الخلطية والبراز وبعد انهضام الطعام
اما وقت رياضت متعبه كه بتنفس عظيم انجامد نزديك بودن بدن است از فضله هاي خلطيه
واز براز و پس از هضم شدن غذا بهر آنكه از رياضت مذكور اعضا گرم مي شوند وجذب ايشتر
مي نمايند غذا را وبدان سبب غذا اگرچه غير منهضم باشد منجذب ميگردد و نفوذ غذاى نامنهضم
احداث سده ميكند ومعلوم است كه طبيعت عند فقدان غذا بتحليل اعضا مي گرايد تاكه بدل
غذا وورود نمايد بناء عليه جهت حمايت تا تحليل اجزاي ضروريه اعضا نشود جاذبه جگرهرگونه غذا
راكه در معده است منهضم يا غير منهضم جذب مي نمايد وايضا بايد دانست اگرچه رياضت در امتلاى
معده يا امعا منهي است اما در حالت جوع شديد وخواي مطلق منهى تر است لهذا شيخ گفته
ان ارتاض ممتلئا خير من ان يرتاض خاويا وبقراط گفته متى كان بالانسان جوع فلا ينبغي ان يتعب
پس بهترين وقت بهر رياضت آنست كه متصل بتمامى هضم معدي بود بلكه اگر رياضت شديد
باشد انسب آنكه هنوز غذاي قليل در معده باشد كه شروع برياضت كند تا در آخر رياضت
خلو قوي وجوع مفرط واقع نشود ومنهك قوت نگردد ٭

فائده همچنانكه در رياضت تناسب حال مرتاض شرط است اعتدال حال وقت من حيث
الفصل نيز شرط است اما تناسب حال مرتاض آنست كه آن شخص ذى رطوبت بود ومع ذلك حار
بود يا بارد واما اگر يابس البدن باشد خاصه كه محروري بودوى را اجتناب از رياضت متعبه
ضروريست لهذا شيخ ميگويد وربما وقعت الرياضة حار المزاج يابسة في امراض فاذا تركها صح
وكذلك در هر فصل بوقتي معتدل شروع برياضت بايد كرد مثلا در زمان ربيع قريب بنصف
نهار بهتر است ودر صيف اول روز ولي تبرود رشتا اگر مانعي نباشد آخر روز ستوده تراست واگر عدم
فرصت وجز آن مانع باشد اول روز يا شب مكان را گرم كنند باعتدال ورياضت كنند واگرچه نصف نهار
در سرما مناسبتر برياضت است ليكن چون آن در اكثر مخصوص جهت اغتذا است امر بدان نموده اند وايضا
از جملۀ شرائط ستودگي رياضت مراعات مقدار اوست ودر ينجا سه چيز مد نظر دارند يكى لون بدن چه
مادام كه جودت در ازدياد باشد وقت رياضت است دوم حركات چه مادام كه حركات بنشاط وخفت باشند
وقت رياضت است سوم حال اعضا در انتفاخ چه مادام كه انتفاخ در ازديادني باشد وقت رياضت است اما هرگاه

افراط کند بعد ریاضت کثیر واجب است که قطع کند وقتیکه این حالات در انتقاص افتد و عرق افراط عرق بعد ریاضت کثیر از آن نموده شد که عرق غیر مفرط که در شروع ریاضت می شود از این حکم خارج باشد لا به مفید لا یوجب قطع الریاضة لهذا قرشی می نویسد که حدوث عرق از ریاضت دوگونه است یکی آنکه رطوبات اصلی که قریب بجلد اند از حرارت مستفاده بگداز ند و سیلان کنند و گذشت که این عرق در ابتدای ریاضت می شود و بسبب آن قطع ریاضت نتوان کرد دوم آنکه باطن بدن بواسطهٔ حرارت حرکت قویه گرم شود و رطوبات ضروریهٔ عضویه متبخر شوند و چون بجلد رسند مستحیل بعرق گردند و سیلان نمایند و علت استحالهٔ بخارات برطوبات بعد رسیدن بجلد تکاثف جلد است از برد خارجی چه معلوم است که از ریاضت مفرطه باطن گرم می شود و ظاهر سرد و نشان این عرق که بجرد ظهور وی قطع ریاضت واجب می گردد آنست که بعد سیلان عرق و پس از تعب کثیر آید و ظهور اعیا و کلال لازمهٔ آنست و در این چنین وقت اجتناب از تعب ضرورنا رطوبات ضروریه بتحلیل نروند و جفاف عارض نشود و بدین بول نه انجامد و بنا بر همین احتیاط اطبا امر کرده اند بتدهین بعد ریاضت تا اعضا را نرم کند و بتر طیب تدارک جفاف حاصله نماید و ایضا اگر مادهٔ قلیل در قرب جلد مانده باشد بسبب دلک متحلل گرداند ❊

انتباه. هرگاه در عضوی آفتی بود و ضعفی باشد و مع ذلك ریاضت لازم آید باید که بنهجی ریاضت نمایند که اذیتی بدان عضو نرسد و بتبع حرکت اعضای دیگر نفع ریاضت بایس محل نیز واصل گردد مثلا کسی را که در پا دوالی دارد باید که ریاضت بنهجی کند که پای را جنبش کثیر نیفتد و کذلك مراعات هر عضو ضعیف الیم که حرکت و برا روا نباشد در ریاضت واجب است و بدانند که ریاضت ابدان ضعیف باید که ضعیف باشد و ریاضت ابدان قوی قوی سر آنکه حصول منفعت ریاضت وابسته بر همین است و چون عادت در هرا مر دخل تمام دارد افراط عرق و شدت ریاضت نیز حسب آن مختلف الاحوال می باشد ریاضتی که مصارعان میکنند و با وجود کثرت عرق ایذائی نمی یابند بل قوی تر و فربه تر میگردند این ریاضت در حق آنان مفرط نیست و ضرر ندارد کما لا یخفی و افراط عرق بدستور موجب انقطاع ریاضت نمی تواند شد زیرا که در فربهان

رطوبت فضلي قريب اجلد بيشتر مي باشد و بنابر اعتياد سخونت در باطن آنها آنقدر اثر نميكند كه رطوبات ضروريه منتشر شده بعرق مندفع گردند مگر آنگاه كه ازان عادت يكبارگی افراطي نمايند كه وي خالی از ضرر نيست وازآنكه قبل رياضت و بعد آن دلك لازم است احكام دلك عليحده ذكر ميكنند واما الدلك فينقسم الی صلب فيشد اما ماليدن اعضا منقسم مي شود بسوي ماليدن سخت شديد الغمز واين چنين دلك استوار ميكند عضورا بنابر تحليل مفرط رطوبات مرخيه والی لين فيرخي وبسوي ماليدن نرم واين چنين دلك سست ميكند عضورا بنابر انجذاب وانصباب رطوبات عضو مدلوك چه دلك مذكور متخلخل مي سازد سطح ظاهر را وضعيف ميكند مسامات آنرا ورطوبات سائل ميگرداند بي احداث تحليل والی كثير فيهزل وبسوي ماليدن بسيار يعنی مدت دلك طويل باشد واين ماليدن لاغر ميكند بدن را بنابر كثرت تحليل كه واجب ميكند طول دلك والی معتدل فيسمن وبسوي ماليدن متوسط واين دلك فربه ميكند بدن را بنابر جذب خون معتدل المقدار وعدم وقوع تحليل والی خشن ومنقسم مي شود دلك بسوی ماليدن درشت وهوان يكون بخرقة خشنة فيجذب الدم ووی آنست كه باشد بخرقهٔ درشت واين دلك جذب ميكند خون را پس اگر معتدل المقدار باشد خون منجذبه درعضو محتبس مي ماند واگر زمان دلك اطالت كشد خون مذكور بتحليل ميرود ولهذا در دلك قضيب عند استعمال معظمات مراعات اين امر لازم دانسته اند تا جذب بلا تحليل مستحصل شود والی املس وبسوي دلك صاف وهوالذي يكون لمسه بالكف اللينة والخرقة اللينة فيحبس الدم ووی آنست كه باشد دلك بكف نرم وخرقهٔ نرم واين دلك حبس ميكند خون را *

انتباه دلك في الحقيقة قسمی از رياضت است بهر آنكه تحليل فضول وترقق رطوبات وتنشر حرارت لطيفه وتصلب اوتار وعضلات از دلك نيز حاصل مي شود ومع ذلك بعض منافع مخصوصه دارد كه درغير وی نيست ومنافع مذكور اقسام است يكي آنكه ماده كه درعضو خاص محتبس بود ومتشبث بنابر غلظت يالزوجت خروج مادهٔ مزبوركا ينبغي نمي تواند شد مگر از دلك دوم آنكه هرگاه عضوی دراصل خلقت صغير از مقدار طبيعي بوده باشد يا بعارضهٔ هزال وذبول درعضوي افتاده وخواهند كه عضو صغير را بمقدار آرند ولاغر را فربه گردانند هيچ علاجي درين باب به از دلك نيست زيرا كه عظم وسمن حاصل نمي شود مگر بنفوذ غذا بسوي عضو ونفوذ غذا درعضو صورت نمي بندد مگر بتشرب

حرارت دروي زيراكه اعمال تغذيه تمام نمي‌شود مگر حرارت وتوسع مجاري عضو وا ين كار نيايد الا
از دلك چه حركت بلا دلك عام بود يا خاص محصل اين غرض مخصوص نمي تواند شد زيرا كه در حركت
اعضاي مجاوره را نيز مشاركت مي باشد بخلاف دلك كه اثر ذاتي او از عضو مدلوك تجاوز نمي كند
واطبا متفق اند برآنكه هر عضوي راكه ازاصل خلقت صغير باشد وخواهند كه آنرا بزرگ كنند يا عضوي را
كه لاغر باشد وخواهند كه فربه سازند بايد كه نخست آنرا بمالند ماليدني درشت وآب گرم بران ريزند
وبتدريج هميزنند پس زفت بران طلا نمايند وبعد ظهور انتفاخ دست ازين تدبير باز دارند تا آنچه
منجذب شده بتحليل نرود وقال جالينوس عالج تحاسي غلاما ناقص الالية بهذا العلاج يوما ويوما الا فسمنت
اليته ونمت في زمان يسير سوم آنكه گاه باشد كه در بعض اعضا برد منجمد يا مادهٔ اريحي
مستولي شود وبرنيايد از انجا مگر بدلك كثير چهارم آنكه گاه باشد كه محتاج گردد بجذب ماده
ازموضع عالي باسفل ودرمحل منجذب اليه وضع محاجم وربط متعسر باشد پس درين چنين وقت
غيراز دلك تدبيري هيچ نيست وبايد دانست كه غمز وكبس كه عبارت ازبخش كردن اعضا است
اگرچه غير دلك است اما دراكثر قريب بمنافع اوست چه در دلك وچه دركبس وچه درربط بايد كه
ابتدا ازاصل عضو كنند وبسوي اطراف وبجهت خارج فرومي آيند تا بخار ببدن برنرود ❊

فائدهٔ درر يا ضت گذشت كه ابتدا وانتهاي او بايد بدلك باشد وچون دلك متقدمه ومتاخرهٔ
وي مختلف الاسم والحكم بود بيان آن لازم آمده بدانكه آنچه قبل از رياضت كنند مسمى است
بدلك الاستعداد زيراكه وي اعضا را مستعد ومهيا مي كند بهر حركت ورياضت ودرين دلك بايد كه
ابتدا بلين كند ونزديك بقيام رياضت تشدد دران نمايند پس برياضت گرايند وآنچه بعد رياضت كنند
مسمى است بدلك الاسترداد وبدلك المسكن واين دلك مفيد راحت است ومانع تحلل رطوبات
وجاذب خون وروح باعضاو محلل مواد كه درعضلات وقرب جلد باقي مانده باشد وازرياضت
تحليل ناشده باشد وغرض ازين دلك دوچيزاست يكي حبس رطوبات ازتحلل دوم تحلل فضول باقيه
درعضل پس آنجاكه حبس رطوبات مقصود باشد بايد كه دلك بادهان مرطبهٔ مسددهٔ مسام كنند
وآنجاكه تحليل مطلوب بود دلك فقط كافيست واگرتدهين نيز كنند بادهان مفتحهٔ محلله بايد كرد
ودرين دلك خواه مطلوب حبس باشد خواه تحليل اعتدال ورفق ضروريست زيرا كه بدن بعد

رياضت بضعف مي گرايد و دلك در حالت ضعف معتدل بايد وايضا لازم است كه دلك استرداد با يدي كثيره باشد ومراد از ايدي كثيره كثرت عدد نيست بلكه آنست كه مرور يد واحد بر بدن باوضاع مختلفه وجهات متنوعه بود تا بنابر اختلاف مواقع آن بر عضل اثر دلك بجميع اجزا همي رسد ۞

الفصل الثالث في تدبير الاستحمام

فصل سوم از مقالهٔ پنجم ثابت است در تدبير استحمام خير الحمام ما قدم بناؤه بهترين حمام آنست كه قديم البناء بود ومع ذلك مستحكم باشد واتسع فضاؤه ووسيع باشد فضاى آن وطاب هواؤه وخوش هوا بود وعذب ماؤه وآب او شيرين باشد وقدر الاتان وقوده بقدر مزاج من اراد وروده وگرمى آتشدان حسب مزاج هر كه دران درآيد باشد اما نفع قدم بنا بر آنست كه تا بوي آهك شكسته باشد وانفصال ابخرهٔ رديئه ازوي منقطع گشته چه بخار آهك مضر قلب ور و حست ومزيد حدت وتجفف در هواى حمام ونفع اتساع فضا آنست كه تا هواي كثير در انجا باشد وبنابر كثرت از انفاس مستردهٔ مختلطه بفضلات قلوب وازابخرهٔ منفصلهٔ اوساخ ابدان متغير نشود چه اگر هوا اندك باشد زودتر متغير گردد وفاسد شود وبواسطهٔ استنشاق ووصول بقلب دل را ضرر رساند ونفع طيب هوا نيز مخفي نيست ومراد از طيب هوا آنست كه حمام كثير الضوء بود وخالي از دخان وروايح كريهه باشد تا مزاج دل را فاسد نمايد چه همچنانكه دخان وروايح كريهه موذى قلب است وهوا را فاسد مي سازد همين سان ظلمت نيز بنا بر تكدر هوا را فاسد مي سازد ونفس را ميگيرد ودل را ضرر ميرساند ونفع عذوبت آب آنست كه تا تر طيب حسب المدعا حاصل آيد وچون درين جا ذكر استحمام حفظ صحت مير ود ومناسب بمزاج صحيح آب شيرين است اقتصار برين رفته وگرنه معلوم است كه در امراض ذى رطوبت چون استسقا وامثال آن اغتسال بآب شور وا جتناب از غسل آب شيرين واجب است واتان بفتح همزه وتخفيف تاى فوقاني بمعنى سنگ بزرگ است واتون بتشديد فوقاني آتشدان حمام را گويند وتقدير حرارت او حسب مزاج هر شخص مختلف مي باشد كما لا يخفى ومراعات وي ضرور يست چه بلغمى مزاج را آب كثير الحرارة بايد وصفراوي را قليل الحرارة وچون افراط حرارت هر حال مذموم است وآب فاتر نيز قابل حمام نه ميگويد وينبغي ان لا يكون الحمام حارا بافراط وسزاوار آنست كه نباشد حمام گرم بسيار تا نه تحلل ويرخي بدرستي كه گرم بسيار محلل ومرخيست ولا فاترا وبايد كه فاتر هم نباشد فانه لا يجذب العرق بدرستي كه نيم گرم

جذب عرق نمی کند وملاك امرازحمام تفتیح مسام واسالت عرق است بل يجب ان يكون معتدلا بلكه
واجبست آنکه حمام معتدل بود درحرارت وفتور بحیث يترشح الجسد فيه في زمان معتدل و
استفاد منه حرارة لطيفة بحیثیتي که ترشح کند بدن دروي در زمان شایسته وکسب کند ازوی
حرارت لطیفه وچون مقصود ذاتی ازاستعمام تسخین وترطیب است می گویند والحمام مسخن
بهوائه مرطب بمائه حمام مسخن است بهوای خود ومرطب است بماء خود غرض ازین آنکه حمام
مرکب ازین دوفائده است پس هرکدام که بیشتر مطلوب باشد اشتغال بدان فزون ترباید کرد اگرکسی را
تسخین مطلوب باشد زیاده از ترطیب درهوای حمام بنشیند زیاده ازان مقدار که بانصباب آب
صرف نماید واگر ترطیب بیشتر مراد باشد استعمال آب بیشتر کند ومع ذلك در بیت ثالث مکث
کمتر کند که چون وي مجفف است یحتمل که استعمال آب تلافی تجفیف نتواند کرد وچون حمام
در اکثر مشتمل می باشد بسه خانه ومزاج هرخانهٔ او مختلف است اشعار می نماید والبيت الاول منه
مرطب مبرد وخانهٔ اول ازحمام مرطب ومبرد است والثاني مسخن ومرطب وخانهٔ دوم مسخن ومرطب است
والثالث مسخن ومجفف وخانهٔ سوم مسخن ومجفف است وپوشیده نماند که این سه بیت سوای مسلخ
باید که باشند وهیچ کدام ازینها بارد محض نمی باشد بخلاف مسلخ که مکان جامه ازبدن دورکردن است
که وی معرا از اثر حرارت حمام می باشد وبیت اول که متصل بمسلخ است چون حرارت دروي قلیل
می شود بنابر بعد او ازمتوقد آنرا مبرد گفته اند نسبت به بیوت دیگر وگرنه شك نیست که قیاس بمسلخ
وي نیز گرم است کما لا يخفى وازانکه احکام بیوت ثلثهٔ حمام مختلف بود درهرخانه آب نیز باید که
مشاکل آنخانه باشد اما میکنند وينبغي ان يستعمل في كل بيت من بيوت الحمام الماء المشاكل لهوائه
وسزاوار آنست که استعمال کرده شود درهرخانه ازخانهای حمام آبي راکه مناسب هوای آن
خانه باشد فلا يستعمل في البيت الحار الماء البارد پس استعمال کرده نشود بغسل درخانهٔ
گرم آب سرد ولا في البيت البارد الماء الحار الشديد الحرارة ونه درخانهٔ سرد آب
گرم راکه بسیار گرم بود وقید شديد الحرارة جهت آن نموده شد که قليل الحرارة
خارج ازمنع باشد بهرآنکه خانهٔ مذکور نیز قليل الحرارة می باشد چنانچه گذشت فان ذلك
يهدث الاقشعرار پس بدرستي که استعمال آبی که ضد مزاج خانه بود میدث اقشعرار است

بنابر ادراك منافي ازینجاست که اشد تاکید می نمایند اطبا درانکه دخول درحمام باید که بتدریج باشد ازمسلخ چون بخانهٔ اول رود باید که زمانی شایسته دران جالبث کند تا بدن او سخونة ماکسب کند پستر درخانهٔ دوم درآید ودرینجا نیزبدستور بایستد زمانی معتد به پستر درخانهٔ سوم درآید وهرگاه حین دخول مراعات تدریج لازم دانسته اند دروقت خروج زیاده بران تاکید نموده اند بهرآنکه وقت خروج مسام مفتح می باشد وبدن نرم وقوی ضعیف پس درین حالت اگررعایت تدریج خروج نکند ودفعة برای آفت عظیمرا حداث کند وازینجا احوال دلاکان حمام برخود قیاس نتوان کرد بهرآنکه آنها را دخول وخروج حمام بلاتوقف عادت شده است وآن ساقط الاعتبار است ومعلوم نمایند که آنچه ازمزاج بیوت ثلثه گفته شد نظربهوای آنجاست بی آنکه استعمال آب نمایند چه هرگاه اغتسال بیان آید حدوث ترطیب ازوی ضروریست قلیل باشد خواه کثیر ودرهرخانه که بود وگذشت که سخونت خانهٔ سوم ازبسکه زائد است رطوبت استعمال آب آنجا تلافی وی نمی تواند کرد کما لاینبغی خاصه اگرلبث کثیر نباشد وتوقف قریب بستوقد بود چه دربیت سوم نیز حسب قرب مستوقد وبعد آن مزاج اماکن مختلف می باشد کما لایخفی والاستحمام علی الریق یجفف البدن واستعمال حمام برنهار یعنی حالت خلو خشک میکند بدن را وعلی الشبع یسمن البدن واستحمام برسیری فربه میکند تن را بهرآنکه اعضا بنابر سخونت غذا را بیشتر جذب می نماید لهذا مؤلف می گوید ویجذب الغذاء الی ظاهر البدن الا انه یحدث السدد واستحمام برشبع جذب می نماید غذا را بسوی ظاهر بدن مگرآنکه حادث می نماید سدد بواسطهٔ جذب غذای نامنهضم والاولی ان لا یکون علی الریق ولا علی الشبع المفرط وسزاوار آنست که استحمام نه برنهار باشد ونه برسیری مفرط ویجب الاحتراز من الاکل والشرب فی الحمام وواجب است اجتناب ازاکل وشرب درحمام فان ذلک یوجب سرعة النفوذ الی اقاصی الاعضاء قبل الانهضام لسعة المجاری پس بدرستی که تناول غذا وآب درحمام یعنی خانهٔ گرم اوبعد انفعال بدن ازحرارت وی واجب میکند سرعت نفوذ بسوی نهایت اعضا قبل ازانکه غذا بهضم رسد برای وسعت مجاری چه درحمام عروق متسع می شوند بناء علیه غذا اگرچه نامنهضم باشد نافذ می گردد ازجذب اعضا بلاتمهل وکثرة الجلوس فی الحمام توجب

انصباب الفضول الى الاعضاء الضعيفة وارخاء الجسد والاضرار بالعصب وتحليل الحرارة الغريزية واسقاط شهوة الطعام والباه ودير نشستن در حمام واجب ميكند انصباب فضول را بسوى اعضاى ضعيفه وسستي جسد را ومضرت عصب را وتحليل حرارت غريزي را واسقاط شهوت طعام وباه را مكر در صورت اعتياد بل الحمام نفسه يوجب ذلك كله بلكه حمام بالذات يعني قطع نظر از كثرت جلوس واجب ميكند اين همه آفات را ازين جاست كه بعضى گفته اند لا خير في الحمام اما حق آنست كه شيخ در قانون گفته وما حصلش آنكه حمام مركب با ثار اضداد است اگر بر سبيل مناسب ومطابق حاجت واقع شود لا محاله مفيد است لهذا از جملهٔ محافظات صحت ومزيلات مرض وى را شمرده اند واگر نچنان باشد بايد كه بلا شك ضرر دارد وچون حق مراعات كمتر نموده ميشود بعض اطبا على الاطلاق او را مذمت كرده اند ونهى از مباشرت نموده والاصل ما قلناه بالجمله شيخ نوشته كه حمام هم مسخن است وهم مبرد وهم مرطب است وهم ميبس وهم نافع وهم ضار واما منافع او تنويم است وتفتيح وجلا وتحليل وانضاج وجذب غذا بطا مرتن وحبس اسهال وازالهٔ اعيا و امثال آن ومضار او تضعيف قلب است بشرط افراط وايراث غشي وغثيان وتحريك مواد ساكنه ومهيا ساختن او جهت عفونت ومائل كردن مواد بسوى اقضيه وبسوى اعضاي ضعيفه ٭

فائده در بيان بعض چيزها ئي كه تعلق باستحمام دارد ومستحمين را عمل بران لازم واين فائده بچند قاعده گفته شود ٭

قاعده هركه مريد حفظ صحت باشد فقط او را جب است او را كه در آيد بحمام بعد انهضام آنچه در معده وكبد است مگر آنكه محروري بود ودر استحمام برريق از غلبهٔ صفرا بترسد كه او را بيش از استحمام قدري لطيف خوردن لازمست ومنع مؤلف از استحمام برريق مبتني برهمين است كه چون محروري را حمام برنهار منع است وغير محروري را اگر قدري خورده هم باشد غير مضر احوط آنست كه امر كرده شود مطلقا بترك استحمام در حالت خلو تا موكد انشايد كه محروري در جهت ثالث در آيد مگر وقتي كه گرمي او ملايم مزاج اين باشد وبهترين چيزها كه محروري آن را قبل از استحمام خورد خبز است كه در آب فواكه يا در گلاب تر كرده باشند ٭

انتباه تناول غذا وآب همچنانكه در حمام منع است بعد بر آمدن قبل از آنكه حرارت مكتسبهٔ حمام

زوال پذیرد نیز منع است واگرچه درین اوقات علی الاطلاق امتناع از طعام و آب نموده اند اما تحقیق آنست که اشد امتناع مخصوص بدان است که شدید البرودة باشد یا شدید الحرارة خصوص که آن وارد در معدهٔ آب بود که هرچند سرد تر یا گرمتر بود مضر تر باشد واما ضرر شرب شدید البرد در حالت گرمی اعضا بنا برسرعت وصول او بی انکسار برودت بدیهی است وایضا باشد که بدل رسد و هلاک سازد فجاءة یا بجگر رسد واستسقا آرد وکذا آفات دیگر هم احداث میکند وضرر شدید الحرارة آنست که ذبول ودق می آرد بنا برا بهان قوت اعضا *

نکته معلوم شد که در حمام وبعد آن فورا تناول هرچه بسیار سرد یا بسیار گرم بود خصوص که آب باشد منهی عنه است نهیا شدیدا لیکن آب که شدید البرد نباشد و بسبیل امتصاص قدری از ان بنا بر عطش مفرط نوشیده شود باک نیست بلکه بعض محرورین را باعث امن از احتراق می گردد لهذا گفته اند که در حمام دیر نه نشینند تا بعطش مفرط مبتلا نشود که مصابرت بر عطش شدید محرورین راسخت مضر است *

قاعده در استعمال آبزن بدانند که آبزن در ترطیب ابلغ التدابیر است اما باید که تا دیر دران نمانند وآبزن متسع بود وعمق او چندان باشد که حین جلوس سوای سر تمام بدن غرق در آب بود وقطعا در آبزن مستعمل نشاید در آمد چه اگر قبل ازین شخص مبتلا بمرض متعدی غسل دران کرده باشد ایمن نتوان بود از انکه همان مرض باین کس حادث شود وکذا در حمام تا آب جدید بسیار بر جای نریزد وآن را خوب نشوید آنجا نسپند وبدستور کیسهٔ لا کان بر بدن نمالد چه آن کیسه بسا باشد که از اثر بدنی ذی فساد متکیف باشد *

قاعده دربیان چیزهای مزیل الوسخ که استعمال آن می نمایند حسب مزاج مستحم سدر راست وخطمی وصابون وامثال آن که در هر شهری رواج یافته اما سدر که عبارت از درخت کنار است برگ او در آب غسل انداختن یا خشک آن کوفته با آب آمیختن و بدن را بدان مالیدن در قلع وسخ قوی تر از خطمی است برای فرط جلا وایضا مانع تساقط شعر است ومطول ومقوی وملین آن و مزیل حرارت خصوص که بآب عصارهٔ چقندر ممزوج سازند که درین جمله صفات اقوی می باشد واغتسال بخطمی صداع را سود دارد وصابون مواد مترا ست مر کسی را که دماغ او مبرود و مرطوب بود در رأس اوفق

است مرمحرور بان را وآرد نخود وآرد جو نیز نافع اند و در ازالهٔ وسخ اسرع *

قاعده در دلك جهت استحمام مرکه یابس مزاج بود وجلد او درشت باشد وبرا نبل از غسل دلك باید فرمود جهت تفتیح مسام واتساع منافذ تا نفوذ آب بعد او در باطن کما ینبغي شود وهمچنان مرکرا در بدن وسخ افزونتر بود تقدیم دلك ضروریست واگر مستحم یابس المزاج قشف الجلد نباشد ووسخ کثیر ندارد وي را دلك بعد غسل بهتر است *

قاعده در حك رجل بتجربا ید دانست که بسنگ ذی خشونت کف پای را مالیدن که امر معروف است چند فائده دارد یکی آنکه جرك از پای دفع میکند وبدان سبب اعیای آن را زائل مي سازد واستکراه منظر دور مي نماید دوم آنکه صداع وهمه امراض سر را سود مي دهد بنا بر آنکه در حك رجل ماده از اعلی باسفل منجذب مي شود لهذا گفته اند که اگر شدت جذب مقصود باشد سنگ شدید الخشونة برگیرند که جذب بد رحکش قوي تر است مگر آنکه شخصي ناعم البدن بغایت بود که وي چون طاقت اطالت حك بخشن ندارد آن را حك رجل بسنگ ناعم بهتر است تا که موجب ایذای پا نشود ومرکه رقیق المواد باشد ورقیق الجلد بود افضل اوقات حك رجل مر او را وقت دخول در حمام است وغلیظ الخلط وکثیف الجلد را انا خیر حك تا قریب خروج اولی *

فائده در بیان حلق راس وابط وعانه در حمام چون بحمام در آیند نخست باید که باستفراغ گرایند چه بعد استحمام باین امور پرداختن باعث ملال وضعف طبیعت است وحلق ابط در حالت قیام نشاید کرد که بعض اوقات غشي مي آرد خاصه اگر حلق بنوره باشد وحلق عانه بنا کی بالخاصیة مثیر شهوت باه است ومعظم قضیب *

قاعده در بیان قی کردن وحجامت نمودن در حمام پوشیده نماند که بعض بلغمی مزاجان را خصوص هنگام شتا احتیاج مي افتد در قي بتقدیم استحمام وچون چنین باشد احسن آنست که بعد برآمدن از حمام کنند واگر وقوع آن در حمام لابد بود متصل برآمدن باید کرد چه اگر نخست قي کنند بنا بر خلو معده واطالت جلوس در حمام اغلب آنکه صفرا بمعده ریزد وحجامت در حمام ردي است واگر ضرورافتد بواسطهٔ غلظت خون محجوم بعد حمام باید کرد تا مقصود بلا اذیت حاصل آید *

انتباه بعد برامدن از حمام شستن رجلین لازم است پس اگر بارد المزاج بود وهنگام شتا باشد

بآب گرم باید شست وگرنه بآب سرد تا مزاج را تعدیل کند ومحروری دماغ را بعد خروج مسح سر وغسل وجه بآب سرد مناسب است خاصه در صیف وبدستور شرب شراب حماض وشراب تفاح بآب لسان الثور وماء الورد لا تقتروآن و زتغذیه بحوامض چون رمانیه وحصرمیه افضلتر *

فائده چون متحقق شد که استعمال آب گرم در خانهٔ سرد حمام جائز نیست با وجود آنکه هیچ خانهٔ او خالی از حرارت نمی باشد کامر پس در غیر حمام در جای سرد خاصه که مهب باد باشد زنهار غسل بآب گرم نباید کرد که مضر است و در چنین مواضع آب فاتر بهتر است تا تفتیح مسام نماید وهوا تصرف نفرماید ولیکن مهما امکن غسل در محل محصور که از باد مستور باشد باید کرد خصوص ضعیف مزاجان ونازک طبعان را *

انتباه در غسل بآب سرد بدانکه اغتسال بآب سرد مشروط بچند شرائط است اگر یافته شوند توان کرد والا فلا وازجملهٔ شرائط مذکوریکی آنست که این کس جوان ومعتدل اللحم بود ومحروری مزاج باشد وهنگام صیف بود وبدن از فضول پاک باشد چه حرارت در جوانی قوی می باشد ومقاومت می کند با برد وبدستور معتدل اللحم کمتر منفعل می شود از برودت بخلاف لاغر مفرط که چون معرا از گوشت است برد تا باطن او نفوذ میکند وضرر میرساند وکذا فربه مفرط که بارد المزاج وقلیل الدم است مقاومت با سرد نمی تواند کرد وهمینسان در مزاج گرم وهنگام گرم ضرر آب سرد کمتر متصور است امادر مزاج گرم بنا بر قوت حرارت ودر هوای گرم بهر آنکه آب شدید البرودة نمی ماند ومناسب ببدن می شود اما پاک بودن از فضول بهر آن شرط شده که اگر در بدن فضله بود از استعمال آب سرد محتبس بود واز تحلیل باز ماند ومؤدی بآفت گردد * وشرط ثانی آنکه مغتسل از تخمه وقی واسهال وسهر ونوازل هیچ نداشته باشد چه در تخمه خوف دارد که مادهٔ فاسده از برودة تحلیل نرود ومحتبس ماند درباطن ودر قی واسهال اعانت می دهد اغتسال بماء بارد بنا بر آنکه از آب سرد مواد درباطن منعصر میگردد وایضا چون قی واسهال مضعف قوت اند اصابت آب سرد ببدن ضعیف باعث آفات کثیر میگردد ودر سهر مفرط بدن متحلل می شود وبدن نیز ضعیف میگردد وبدین دو سبب اثر برد آب دربدن قویتر می باشد ودر نوازل بهر آنکه استعمال آب سرد بنا بر عصر مواد مزید نزله میگردد فیاده * شرط ثالث آنکه معده ضعیف نبود چه اغتسال بآب سرد موادرا بباطن متوجه میکند پس اگر

معده ضعيف داشته باشد آن را قبول کند وفساد آرد * شرط رابع آنکه طعام منهضم شده باشد چه اگر طعام غیر منهضم بود وبآب سرد غسل کنند ضرر دهد بدو سبب یکی آنکه درین هنگام بسبب توجه حرارت غریزي بسوي باطن برودت در ظاهر بدن غلبه دارد وملاقات آب سرد ببدن سرد لامحاله مضر باشد دوم آنکه استعمال آب سرد بنابر حبس مسام باطن را گرم میکند ومتقر مي سازد تنفس عظیم ومعده چون ممتلي بود لامحاله مانع آید ازان بزاحمت پس عارض شود ازان کرب واگر گویند سزاوار آنست که غسل بآب سرد بعد تناول طعام منع نمودم بهر آنکه معین مضر باشد بنابر توجه حرارت بباطن گوییم اعانت او در مضر درین صورت متحقق است اما بعلتي دیگر که گفته شد ترك آن واجب آمده چیزي که من وجه نافع بود ومن وجه مضر عدم مباشرت وي بهتر است مگر آنکه جهت نفع غالب تر واهم تر بود ومهنا لیس کذلك * شرط خامس آنکه وقوع غسل عقب جماع نیفتد بهر آنکه جماع محلل بدنست ومبرد بدن نیز بنابر استفراغ مني وملاقات برد چنین بدن لامحاله ضرر دارد وصبیان وشیخان را بدستور استعمال آب سرد باغتسال نشاید بنابر ضعف ابدان ایشان وبعد ریاضت نیز منع است مگر بعضي را چنانچه طریق استعمال آب سرد عقب اغتسال بآب گرم بعد ریاضت جدا ذکر میکنیم *

فائده در اغتسال بآب سرد عقب استعمال آب گرم باید دانست که این عمل تقویت میدهد بشره را ومحصور مي دارد واز تحلیل منع میکند حرارت را که از آب گرم روي بحلل آورده ودرصدد تحلیل است وچون این عمل لامحاله مقوي بشره است صاحب جرب را سود میدهد وایضا بنابر تقویت جلد جلد را سرخ وبا رونق میدارد وسائر آفات از آمدن برجلد باز میدارد لهذا احوط آنست که مرتکب وي را از تنقیه بازنشاید داشت چه بسا باشد که مواد زائد در باطن جمع آید وطبع آنرا بسوي جلد میفرستد که اخس اعضاست واین معنی موجب سلامتی اعضاي باطني گردد پس هرگاه جلد را قوت دهد ومواد منصبه را قبول نکند لامحاله درباطن جمع خواهد شد وچون بتنقیه اخراج وي نشود شك نیست که باعضاي شریف ضرر رساند ولیکن بدانند که آب مذکور باید که شدید البرد نباشد بلکه معتدل بود تا از مخالفت بمخالفت تام انتقال کرده نباشد ومنفعت بلا اذیت حاصل شود *

فائده در اغتسال بماء بارد عقب ریاضت و این عمل نیز بنا بر تقویت بشره و منع تحلیل حرارت اگر مع الشرائط بود قوت می دهد حرارت غریزی را و بدن را لیز و شرائط که درین عمل ضروریست چند گونه است یکی آنکه مباشر او بغایت قوي باشد و محروری مزاج بود چه اگر چنان نبود ضرر یابد دوم آنکه ریاضت معتدل فی الکیف کرده باشد چه اگر مفرط بود لامحاله مبرد بدن خواهد شد ازشد بهتحلیل واستعمال آب سرد بعد وی جهت شدت نفوذ وبرد البته ضررخواهد کرد واگر کمتر از اعتدال بود وبدن را گرم نکند نفعي که متوقعست ازین عمل بحصول نخواهد پیوست لهذا گفته اند که ریاضت که عقب او اغتسال با آب با رد نمایند باید که اسرع ازمعتاد بود تا تسخین او قوی تر از تحلیلش باشد لان المقصود منها من الریاضة هو التسخین فقط سوم آنکه جون غسل خواهند کرد نخست بدن را بمالند دلکا شدیدا تا بدن را گرم کند واستوار نماید و برد آب بباطن نافذ نتواند شد چهارم آنکه بعد غسل باز دلک کنند تا بنا بر تسخین تدارک کند برد آب را وتحلیل نماید مادة را که از ریاضت بظاهر حرکت کرده و از برد آب محتبس گشته مانده باشد تحت جلد ٭

انتباه بهترین اغتسال چه بآب گرم وچه بآب سرد آنست که تمام بدن در آب باشد خاصة غسل بآب سرد که عقب استحمام گرم یا ریاضت کنند البته باید که نزول در آب بود نه برسبیل انصباب تا غرض مطلوب مستویا حاصل آید بلا تفاوت ومباشرت این عمل را توسع در غذا لازم است بهر آنکه مضمر قوی می شود از ین عمل بنا بر قوت حرارت درباطن که برد ظاهر واجب میکند وتنقیص در شراب ضرورتا افراط در سخونت نشود وکذا دیگر ادویهٔ گرم واغذیهٔ گرم غیر مجوز لما ذکر ٭

الفصل الرابع في تدبير النوم واليقظة

فصل چهارم از مقالهٔ پنجم ثابت است در تدبیر خواب وبیداري پوشیده نماند که جون نوم ویقظه در ستهٔ ضروریه مع علت ضروریه ومنافع مستحصلهٔ دیگر مشروحا گفته ایم درینجا هرچه متعلق بتدبیر آنها است ذکر مي شود خير النوم ماکان بعد انحدار الطعام عن فم المعدة بهترین خواب آنست که باشد پس از فرود آمدن غذا از سر معده ويجب ان يكون معتدلا و واجب است اینکه باشد معتدل المقدار فانه يمكن القوة من افعالها ويكثر جواهر الروح پس بدرستي که خواب معتدل المقدار اقتدار مي دهد قوت را از افعالش وزیاده میکند روح را والنوم على الجوع

ردي مسقط للقوة مهزل للبدن وخواب برگرسنگی ردي است ومسقط قوت ولاغرکنندهٔ تن وفي
النهار يورث الامراض الرطوبية والنوازل ويفسد اللون وخواب روزکه نه بنا برضرورت بود
وکثير المقدار باشد محدث امراض رطوبي ونزله ها ومفسد لون است رد يگر مضار او مشروحا مع
فائدهٔ لفظ ضرورت بيايد والنوم على الاستلقاء يجلب الفضول الى غير مجاريها فيحدث الامراض
الرديئة مثل الكابوس والسكتة وخواب بر پشت ميکشد فضول دماغ را بسوي مجاري غير معينهٔ
وي پس حادث ميکند امراض رديئه چون کابوس وسکته وجز آن که پيشتر گفته شود ومعلوم
نمايند که نوم بر استلقا از جملهٔ مخصوصات انبيا واولياي مرتاضين است که چون ابدان ايشان از
کثرت رطوبات پاك است شايبهٔ ضرر در ايجاد خلل ندارد بخلاف ما مردم حريص بر اکل که بعلت
توفير مواد نوم مذکور درحق ما مضر آمده بسببي که گفته

انتباه بهترين نوم آنست که غرق متصل بود ومعتدل مقدار باشد يعني کم از شش ساعت
وزياده از ده ساعت نباشد ومشورده ترين اوقات جهت خواب آنگاه است که غذا از سر معدهٔ فرود
آمده باشد وبقعر افتاده واين از سبکي اعلاي بطن معلوم توان کرد اما اگر غذا مستقر نباشد خوابيده
کنند اغلب آنکه نفخ وقرا قر تولد کند ومانع اشتمال معده برغذا گردد پس نتورد رهضم افتد
وآبخرهٔ کثير ازوي برآيد ومعده را متمدد سازد ودر خواب نيز تشويش افکند وشك نيست که چون
در بيداري نفخ پديد آيد بجشا وديگر حيله ها دفع ضرر وکسر او ميتوان کرد ودر نوم اين نباشد

فائده طريق محمود مرآن کسان راکه بنوم اعانت نمايند در هضم طعام آنست که چون غذا از سر معده
هنوز نگذشته باشد بر پهلوي راست بغلطند تا غذا زودتر مستقر شود ودرين اضطجاع خواب نشايد کرد
براي دو سبب يکي آنکه اگر قبل از استقرار غذا خواب آيد احداث ضرر مي نمايد کما ذکر دوم آنکه اضطجاع
برين پهلو زياده از آن در کار نيست که غذا مستقر گردد وآن در اندك زمان که تخمينا يك ساعت
تواند بود حاصل مي گردد ودرين هيئت اگر بخواب رود وزمان اضطجاع بايمن اطالت کشد لا محاله
ضرر رساند براي دو چيز يکي آنکه بعد مستقر شدن غذا احتياج بهضم مي افتد وقويترين اشياء در هضم
اضطجاع بايسر است چنانچه بيايد پس اضطجاع بايمن منقص وي باشد دوم آنکه در حالت اضطجاع بايمن ايمن
نتواند بود از آنکه غذا قبل از انهضام بجگر رود بنابر مشرف بودن معده بر جگر ومنحدر شدن بعض

اجزای غذا بالطبع وچون غذا مستقر شود باید که بر پهلوی چپ غلطد واعانت این اضطجاع بر هضم بنا بر آنست که جگر بتمامه مشتمل میگردد بر معده و باحداث سخونت دروی مستکمل میسازد هضم را ء لان حرارة الکبد تعین فیه و درین اضطجاع نوم محمود است وحصول او تا استیفای هضم مطلوب واگرچه حال ممکنان درین امر مضبوط نتوان کرد و توقیت نظر بعادت هر واحد است لیکن در تجربه اکثر معتدل مزاجان را اوسط مدت استکمال هضم معدی هشت ساعت ونیم که سه پاس باشد مقرر شده بالجمله بعد تیقن بر هضم باز بطرف راست بگردد تا انجذاب صفوت بسهولت باشد لاستعلاء المعدة علی الکبد و پوشیده نماند که میل قعر معده بطرف یمین است تا جذب صفوت مرکبد را بسهولت شود ء
نکته مراعات ترتیب در اضطجاع چون از ابتدای تناول اتفاق نیفتد باید که حالت نوم زمانه تناول دریافته هرکدام که مناسب حال داند بعمل آرد وایضا باید که وقوع خواب بعد دفع فضلات طبیعیه شود تا بی مضرت باشد وایضا اجتناب کند تا خواب بر خلو واقع نشود بهر آنکه بدن را سرد میکند بتحلیل روح چه حالت نوم لامحاله حرارت بسوی باطن میگراید پس اگر بدن خالی بود از غذا حرارت بروح می آویزد وآنرا فانی میگرداند بتحلیل وتحلل روح کثیر مبرد بدن است البته اما هرگاه درتن غذا مستعد بهضم باشد ونوم بآن ملاقات کند اعانت میکند در هضم وی وبنا بر تولید خون وانتشار کردن او در بدن پیدا میکند سخونت معتدل وقوت می بخشد روح را ومعنی غذای مستعد بهضم آنست که غذا مهیا بود جهت مستحیل شدن بخون ونزد بعضی آنکه مأکول مناسب حال آکل بود باعتبار کمیت وکیفیت وهرگاه درتن غذا عاصی درهضم بود یا خلطی بارد باشد ونوم بآن مصادفت کند منتشر میسازد آنرا در بدن مضر تا کرده واحداث برودت می نماید وحدوث برد از خلط بارد ظاهر است اما از غذای عاصی بنا بر آنست که چون غذا از روی فجاجت وخامی یا از روی کثرت مقدار بهضم نرسد لامحاله هاضمه وحرارت را مقهور وضعیف میگرداند وبدان سبب برد می افزاید وخفتن بر شکم معین هاضمه است اما انکباب دران خوب نیست که مخوف است با مراض چشم ولهذا خواب که برین شکل منکبه بود در شرع منع نموده اند اما خواب بر شکم که وجه دران بطرف زمین نبود بل مائل بود بیمین یا یسار مجوز است ومفید شرعا وطبا وا ین چنان باشد که بر شکم بخسپند وسر را ببالین چنان نهند که وجه وهرد و چشم نمایان باشد یمنة ویسرة اما خواب بر پشت

سخت زیان دارد وموجب آفتها است چون نزله وشل ووجع الظهر وکابوس وصرع وسکته وامثال آن گذشت با دوائد دیگرودر روز اطالت خواب شدید المنع است زیرا که رنگ یا سد میکند وسپرز را بزرگ می سازد وبخرالفم پیدا می نماید وقوتهای نفسانی را مسترخي میگرداند واحداث حمیات واورام میکند وبلادت ذهن می آرد وامراض رطوبي میفزاید خصوصا نزله خاصه درزمستان واسقاط شهوت طعام لازمهٔ اوست وکسي که معتاد بدان شده باشد واجب است که خود را ازان بازدارد اما بتدریج زیرا که اعتیاد بامر مضرا گرچه فورا ضرر نبرسانند لیکن ایمن نتوان بود که بمرورزمان آفت قوی دفعة احداث کند وامر بتدریج جهت آنست که ترك عادت البته فوراضرر میکند اما اگرکسي شب بیدار بوده باشد وبمقتضاي طبع خواب کند شدید الضرر نیست بلکه مفید است واگرنه برسبیل دوام باشد ولیکن درایام گرما که بنابرطول نهار ماندگي وارد شود ازیقظه وجهت تلافی آن دروسط نهاریکان ساعت خواب کند البته باعث راحت شود وخواب وسط النهار را قیلوله گویند ووي سنت عادی آنحضرت است صلی الله علیه وسلم واگر نیت سنت کند ثواب است واگر ترك نماید عتاب نیز نه اما نوم بامداد که مسمی است بعیلوله سخت زیان دارد خاصه اگرمعده خالي بود وکذا نوم در وقت ضحی که مسمی است به فیلوله تکدروفتور حواس پیدا می کند وکذا نوم بعد زوال که مسمی است به حیلوله لکونه حائلا بین الناس والصلوة محدث نسیان است وکذا نوم آخر روز که مسمی است بغیلوله باعث آفات کثیرا است وبهلاکت می کشد واول بقاف است وثاني بعین وثالث بفا ورابع بحاي مهمله وخامس بغین معجمه ودرکتب فقه اسامی دیگربراي نوم نهار نبشته اند اما آنچه بطور رطب مضرت دران مثبت شده واکثرجهال بران رغبت دارند درین حابهمان قدر اکتفا رفته واما الیقظة بافراط فتیبس الجسد وتفني رطوباته وتمنع الاستمراء ویفسد مزاج الدماغ وان افرط في الغایة تورث الجنون اما بیداري مفرط وشبیه نا خفتن بتکلف خشك میکند بدن را وفاني می سازد رطوبات آنرا ومنع مي نماید استمراء را وفاسد میسازد مزاج دماغ را واگر افراط کند درغایت پیدا می کند جنون را بواسطهٔ احداث یبوست درد ماغ واحتراق در اخلاط ٭

فائده انسان را احتیاج بیقظه بالذات است بهر آنکه اسباب کمال او مرتبط باو شده وانتقال

بنوم بالعرض تا مادامي که حاصل شده باشد تدارک او بآن حاصل آید اما ازانکه اعتدال درهر امر محمود است افراط در هرکدام که واقع شود باعث آفات میگردد چنانچه گذشت وباید دانست که نوم معتدل اگرچه بجمیع افراد انسانی نفع دارد ولیکن مشایخ را نافع تر است بهر آنکه حفظ رطوبت غریزی ایشان می نماید و رطوبت متقدمه وتاعائد می سازد ازین جاست که جالینوس هرشب بقلهٔ خس مطیب تناول می کرد و می گفت انی الآن علی النوم حریص ای انی الیوم شیخ فینفعنی ترطیب النوم وشیخ می نویسد که این تدبیر نیکوترین اشیاست مرکسي را که قاصرالنوم بود واگر بعد تناول خس مطیب و پس از استکمال هضم غذای متناول استحمام نماید وآب گرم بسیار برسر ریزد اعانت تمام دهد برنوم وتطیب خس آنست که با فاویهٔ حاره چون دارچینی ومانند آن خوشبو ساخته باشند وغرض از امتزاج افاویه با بقلهٔ خس تقلیل تبرید ویبست وکسر نفخش تا تنویم بی مضرت کند وچون کاموشید التنویم است اختلاط افاویهٔ یابسه مانع خاصیت اونمی تواند شد با آنکه مقدار افاویهٔ مصلحه نیز ظاهر است که نسبت بغذا درغایت قلت می باشد پس باعتبار کیفیت نیز در ترطیب او تنقیص معتد به واقع نمی گردد ودیگر تدابیر منومه در سهر وتدابیر دافع نوم مفرط در سبات چون مفصل ذکر یافته درین جا تطویل نکردیم ٭

انتباه چون تدبیر نوم ذکر شد بعض چیزها که متعلق بآنست بر سبیل شتی گفته می شود باید دانست که نوم در شمس ثقیل می سازد دماغ را بواسطهٔ کثرت ابخره که متصاعد میکند افتاب آنرا بسوی دماغ لهذا صداع می آرد اگرچه سررا گرم نکرده باشد بسیرونت مصدعه اما نوم در قمر حرکت مید مد خون را و واجب میکند رعاف را بیشتر ومی جنباند شهوت باه را واین آثار از خواص نور ویست لهذا جمیع رطوبات متحرک میگردند در ایام غلبهٔ نور قمر بحرکات بینه وفواکه رطبه چون قثا وخیار درین ایام مضاعف ایام دیگر می بالند ودر ثمر فواکه ازدیاد واقع می شود حتی که انار منشق می گردد بنا بر غلبهٔ رطوبت باطنه وعدم امکان اتساع قشر او وبدستور خون در تن می افزاید ودرهم میگردد وازین جاست که درین ایام منع نموده اند از اخراج خون وکذا آب چاها ونهرها که ذوات المد والجزرانذ افزون می گردد وذلک که من امر خالق الشمس والقمر ولا مدخل فیه لعقل البشر اما نوم بطریقی که بعض اعضا در آفتاب باشند

وبعضي درسایه با آنکه درشرع منع کرده اند بطو رطب نیز منهی است لعدم تشابه حال بدن النائم
ومعلوم نمایند که محل خواب باید که حسب مزاج هر شخص باشد درحرارت وبرودت ورفعه
وپاك بود واز رائحهٔ کریهه منزه باشد وخوش هوا بود واز هوام ودیگر حیوانات بهروجه که
ممکن باشد صیانت نمایند واعمال که باین کار مخصوص اند از ارتفاع سریر ورد اشتن چراغ
ومانند آن معروف است وجامهٔ خواب بدستور حسب هر شخص وهر فصل باید گزید چنانچه در
گرما بگرم مزاج ازکتان ومانند آن ودرسرما بسرد مزاج از قطن وحریر سازند وهرچون
که بود کثیرا لحشو باید ساخت تا اصلا صلابت مستقر محسوس نشود که خفتن برچیزی صلب
عصب را زیان دارد وباشد که تمدد وتشنج وفالج آرد خاصه که نوم برزمین سرد واقع شود اما
خواب برفرش نرم مسمن بدنست وخواب براوراق گل مضعف باه بشرط ملاقات پشت زمانی طویل بآن *
اشتباه اگرچه درنوم بنا برورود ظاهر که ازشان نومست احتیاج بدثار می شود امادرباطن
حرارت مستولی می گردد لتوجه الحرارة الیه ازین جاست که عرق درخواب نسبت بیقظه
بیشتر می آید بنا براستیلای طبیعت برماده چه اجتماع قوی وحرارت درباطن چون موجب
انضاج ودفع است عرق مذکور لامحاله ازچیرگی طبیعت باشد وهرکه درنوم عرق بسیار
کند وسببی ظاهر که موجب وی توان گفت چون حر هوا وکثرت دثار نباشد دلیل آن بود که بدن
او مملواست ازغذای قریب العهد یا ازخلط وایضا دریابند که اگرچه دریقظه نیز عرق وافر می آید
اما سبب آن استیلای طبیعت ونضج ماده نیست بلکه بهرآنست که چون روح دریقظه بظاهر
بدن متحرك می باشد بمصاحبت وی مواد رقیقه نیز بخارج میگرایند وازانکه ظاهر بشره بتوجه
حرارت گرم شده حبس آن مواد نمی نماید وبالضرور سائل شده برمی آید بعرق پس تعریق نوم احمد
واوفر باشد لانه صادر عن فعل الطبیعة وقوة قواها *

فائده در بیان استدلال نمودن از حال خواب وبیداری برمزاج بدانند که کثرت بیداری
نشان حرارت ویبوست مزاج است وکثرت خواب نشان برودت ورطوبت واعتدال بینهما نشان
اعتدال است درکیفیات اربعه ومعلوم نمایند که گاه ازصورت واقعه که درخواب دیده شود
استدلال میکنند براحوال مزاج بشرطیکه قرائن دیگرنیز بران گواهی دهد وسبب رویت تعبیر

مزاج روح باشد از سوء مزاج ساذج یا مادی و تحقیق کلام درین مقام آنست که دیدن خواب که بتازی رؤیا گویند سه گونه است چنانچه بعد مشاهده گفته می شود پس آنچه از تغیر مزاج روح باشد استدلال بدان بر حال مزاج نتوان کرد و فرق بینهم از دیگر وجوه توان کرد ٭

مشاهده اندر رؤیا که بسیر عالم مجردات روی نماید نفس ناطقه را پوشیده نماند که نفس انسان را علاقه بمبادی خویش هست اما بنا بر تعلقات جسمانی ازان محجوب مانده و از وصل دوام مهجور گشته لیکن گاه باشد که از عنایت جامع المتفرقین بواسطهٔ ریاضت یا بدون آن ویرا تجردی ازین عالم دست دهد و بمبادی خود که عالم ارواح و مثال و عالم مجردات است متصل می گردد و از کلیات امور چند که در عالم ارواح و لوح محفوظ ثابت است و بدین تناسب دارد بوجهی از وجوه مطلع شود و قوت متخیله فی الحال آن را متصور بصورتی سازد که مناسب آن چیز باشد پس آن صورت بحس مشترک درآید و مشاهد گردد بعده حس مشترک آنرا بخزانهٔ خود که خیال است بسپارد و خیال محافظت آن نماید و در حال بیداری یاد آورد پس اگر میان آن صورت و ذی صورت شدت مناسبت و ملایمت باشد آن خواب را حاجت بتعبیر نیست و هرگونه که مشهود شده بعینه ظهور کند و این سیر در عالم ارواح بیشتر افتد و اگر مناسبت و ملایمت در میان آنصورت و ذی صورت نه بر وجه اتم و اکمل باشد آن هنگام محتاج تعبیر باشد چنانچه مار را در خواب بمال تعبیر کرده اند بمناسبت آنکه هر دو دشمن آدمی زاد اند و لبن را بعلم تعبیر نمایند بمشابهت آنکه هر دو مفید اند و این قسم رؤیا مسمی است برؤیای صادقه و از خواص این رؤیا است که چون نزد کسی بیان کنند اول بار آنکس تعبیر کند بهمان نهج که تعبیر کرده باشد واقع شود در اکثر ازینجاست که در حدیث شریف بتاکید منیف وارد شده که رؤیا را نزد نادان که واقف بر تعبیر نباشد نشاید گفت و اصحاب رضوان الله علیهم دائم خوابهای خود را بحضور پر نور حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر میکردند و بتعبیر آن از آن جناب عرفان مآب مستفاد می گشتند بالجمله رؤیای صادقه کالوحی است خاصه رؤیای صلحا و اتقیاء ٭

مشاهده اندر رؤیای تخیلی باید دانست بسیار باشد که در بیداری صورتی در خیال آید پس همان صورت را در عالم خواب حس مشترک مشاهده کند یا آنکه معنی از معانی بحافظه درآید پس متخیله

آن را مصور بصورتي سازد وبر حس مشترك عرض دهد واين را رؤياي كاذبه واضغاث احلام گويند وهيچ اعتبار ندارد واثري بروي مترتب نگردد ٭

مشاهده در رؤيائيكه بنا بر تغير مزاج روح واقع شود واين يا از سوء مزاج ساذج شود يا از سوء مزاج مادي اما تغيري كه از سوء مزاج ساده بود اگر بواسطۀ حرارت باشد وجه دران آنست كه چون روح مشتغل گردد وقوت متخيله آن را مصور سازد بصورت چيزهاي گرم كه در بيداري مشاهده كند بنا برر عايت مناسبت پس در خواب آتش وآفتاب وبرق وصاعقه وامثال اينها بينند واگر بواسطۀ برودت باشد وجه دران آنست كه چون روح سرد شود وجمود دران پديد آيد في الحال قوت متخيله اورا بصورت چيزهاي سرد كه در بيداري ملاحظه نموده مصور سازد بنا بر رعايت مناسبت پس در عالم خواب برف ويخ وباد وباران وامثال آن بينند اما تغيري كه از سوء مزاج مادي بود اگر مادۀ صفرا باشد قرا ينه روح بحرارت آن مشتعل گردد بخارات زرد ازوي منفصل شود وقوت متخيله آن را بصورتي كه مناسب آن باشد متصور سازد وبر حس مشترك جلوه گر گرداند پس در خواب زردي وگرمي وپرواز نمودن وامثال آن بينند واگر مادۀ خون باشد بهمين طريق سرخي وگرمي وخون ريزي در خواب بينند واگر مادۀ بلغمي باشد آب سرد وسرما وبرف وباران وسفيدي وامثال آن بينند واگر مادۀ سودا بود سياهي وتيرگي وترس ووحشت وهولناكيها واز بلندي به پستي افتادن وجز آن در نوم بينند ٭

تذكير پوشيده نماند كه چون صاحب كتاب تدبير جماع را ذكر نكرده مانيز در اينجا اطالت نكرديم وليكن از آنكه در قسم رابع ستۀ ضروريه كه متضمن بيان حركت وسكون است وحركت جماع را نيز ما تن در آنجا ذكر كرده تدبيروي مجملا همان جا گفته شد بعلاقه مذكور فمن بطلبه فليرجع اليه ٭

الفصل الخامس في التدبير بحسب الفصول

فصل پنجم از مقالۀ پنجم ثابت است در تدبير انسان مطابق فصلهاي سال وچون در فصل دوم از مقالۀ سوم كه متضمن بيان اسباب ستۀ ضروريه است ذكر فصول اربعه وتحديد آن چه بطور حكما وچه بطور اطبا مع تاثيرات فصلها وديگر فوائد گفته ايم در اينجا هرچه تعلق بتدبير دارد گفته مي شود ومراد

از فصول درين محل همانست كه بطور اطبا قرار يافته اما الربيع فانه يبتدي في اوله الى الفصل والاسهال

ويحترز فيه من كلما يسخن ويرطب اما ربيع پس بايد كه در ابتداى آن مبادرت كنند بفصد و اسهال و پرهيز نمايند دران از هرچه مسخن و مرطب باشد *

فائده پوشيده نماند كه در ربيع بسبب حرارت لطيفه كه در طبع ويست موادي كه در شتا بنابر قوت برد بسته بود ميگدازد وسائل ميگردد و بواسطهٔ گداختن حجم آن زياده مي شود وآثار آن بظهور ميرسد لهذا پيدا كنند امراض مناسبهٔ طبع آن كه حاراند و بهمين علت جهت تقدمة الحفظ امر كرده اند اطبا به تنقيه تا از وقوع امراض مترقبه امن دهد وتنقيه كه نسبت باكثر امزجه سهولت دارد فصد است واسهال لهذا ماتن بذكر اين دو اقتصار كرده وگرنه بهترين منقيات درين فصل قي است بشرط امكان وآساني ووجه بهتري قي درين فصل آنست كه اندر شتا بلغم بيشتر در معده ونواحي آن منجمد ميشود ودر ربيع بلغم مذكور بحركت مي آيد وظاهر است كه براي اخراج مافي المعده ونواحي آن هيچ چيز از قي بهتر نيست واگر بقي مندفع نسازند خوف دارد كه معده را وديگر اعضا را ضرر رساند بالجمله چون مراعات عادت ازاهم مهمات است در امر تنقيه هرچه موافق حاجت ومطابق عادت بود بايد گزيد وگاه باشد كه هم خون غالب بود وهم خلط ديگر درينجا استفراغ هر دو مطلوب است وگرنه حسب غلبهٔ هر دو خلط تنقيه واجب ومع ذلك گاه باشد كه شخصي معتاد بفصد باشد نه بمسهل ويا آنكه حاجت باسهال دارد وآثار خون پيدا نبود وي را براي رعايت عادت فصد كنند مفيد آيد وبالعكس لكن الاول هو الاكثر والاليق لان الفصد يخرج اي مادة كانت ولذا يقال له الاستفراغ الكلي ومراد از مراعات عادت نه آنست كه امر غير معتاد را باوجود احتياج شديد بدان اصلا ارتكاب نبايد كرد بلكه مراد آنست كه تا كار از ان گشايد ومقصود از همان برآيد بغير معتاد نه پردازد وگرنه عند الضرور بمقتضاي الضرورات تبيح المحظورات هيچ چيز كه لائق دران وقت نمايد منهي الارتكاب نيست وايضا از مسخنات ومرطبات اجتناب درين فصل لازم است تا اعانت ننديد طبيعت فصل را لان هذا الفصل ايضا حار رطب وشك نيست كه هرچه مسخن است محرك است وهرچه مرطب است مكثر مواداست ودرين فصل اين هر دو چيز غير مناسب است ازينجا است كه از كثرت تناول لحوم وخمر غير ممزوج وكثرت استحمام وامثال آن احترا ز واجب دانسته اند وتلطيف غذا درين فصل انفع التدابير است *

انتباه بايد دانست كه در اصطلاح اطبا تلطيف غذا بسه وجه اطلاق مي يابد چنانچه مفصل

گفته شود وآنچه دربنجا مقصود است اشعار بآن نمود ه آيد معنى اول آنکه مراد از ان استعمال اغذيه
لطيفه باشد يعنى اغذيه كه ازوي خون رقيق حاصل شود وتلطيف غذا بايمعنى دربنجا مقصود
نيست بهر آنکه اغذيه رقيق الدم درغالب امر گرم مي باشد واين چنين غذا درينجا نشايد چه
مناسب ترين اغذيه درين هنگام آنست که بارد وغليظ باشد زيراکه بارد تسکين مي دهد
حركت اخلاط را وغليظ تعديل مي دهد رقت اخلاط راکه طبيعت فصل واجب كرده معني ثاني
آنکه مراد ازوي تقليل مقدار غذا بود واين نيز درينجا راست نيايد بهر آنکه درربيع تكثير
معتدل درمقدار غذا لازم است بهر آنکه اجواف دران گرم مي باشد وبدان سبب هاضمه نيز دران
قوي مي گردد وباوجود قوت مضمر تقليل درمقدار غذا الا ماله مضر باشد بنا بر آنکه قوت
بجوع باعث حدت اخلاط وتحريك آنست وقد قال بقراط الاجواف في الشتاء والربيع اسخن
مايكون بالطبع والنوم فيهما اطول فينبغي في هذين الوقتين ان يكون ما يتناول من الاغذية اكثر
وذلك لان الحار الغريزي في الابدان في هذين الوقتين قوي كثير ولذلك يحتاج الى غذاء كثير
معني ثالث آنکه مراد ازان قليل التغذيه باشد يعني اگرچه درمقدار كثير بود اما درتغذيه قليل
باشد ومقصود از تلطيف غذا درين فصل همين معنى است وشك نيست كه چون درين فصل كثرت
درا خلاط مي باشد احتياج بورود بدل مايتحلل ازخارج كمتر است پس قليل التغذيه كافي باشد
وازانكه حرارت درباطن بسيار مي شود وهاضمه معده قوي مي باشد افتقار مي افتد بآنكه چيزي
كثير درمعده وارد مي شود تا جهت اشتغال معده وافي بود وظاهر است كه حصول اين دوغرض كه
باوجود كثرت تناول ازدياد درا خلاط صورت نه بندد بغير ازين غذا كه ذكر شد حاصل نيايد
ونظير آن بقول غير حاره وتره است وبدانند كه درين فصل رياضت معتدل له محمود است بهر آنکه
غرض ازين رياضت تحليل مواد مستكره است لا غير وظاهر است كه اگر رياضت مفرط بود تحليل بيشتر
كند وسخونت آرد ومعين طبع فصل شود بتسييل وتحريك اخلاط وكذا اگر رياضت بغايت قليل بود
تحليل معتد به ازوي حاصل نشود پس سزاوار آنست كه رياضت مذكور زائد في الكثرة وناقص
في الشدة بود تا تحليل آن بيشتر از تسخين آن باشد وذلك هو المطلوب ونيكوترين لباس درا وائل
ربيع سنجاب است لان اسخانه يسير وبد ستور ثوبها كه محشو بود بقطن مندف قليل المقدار

درخته باشند نزدیک نزدیک جهت تصغیر حجم آن که این چنین تبا هم قلیل الاسخان است واما الصیف

فینقص فیه الغذاء والشراب والریاضة ویلزم الظل والکن والهدو والمطفئات ویبادر الی القیٔ

اما گرما پس باید که کم کرده شود در ان غذا و شراب و ریاضت ولازم گیرد ظل را و کن و هدو و مطفئات را و مبادرت کند بقی اگر ممکن باشد و سهل بود ظل سایه و کن بکسر کاف و تشدید نون سقوف و پوششها که ساتر بود از آفتاب کما ینبغی هدو آرام و سکون و معلوم نمایند که درگرما هضم ضعیف می شود و اخلاط گرم میگردد و احتیاج بتغذیه کمتر باشد باوجود کثرت تحلیل و این بنا بر غلیان و ازدیاد حجم اخلاط است پس تنقیص در غذا لازم باشد و بدستور در شراب و ریاضت لما ذکر فائدهٔ التزام سایه وجز آن که مسکنات غلیان مواد اند ظاهر است و اشربهٔ مطفئه که تکثیر آنها درین فصل ضروریست شراب حماض است و شراب تمر هندی و مانند آن و نفع قی ازان جهت است که اخلاط درین هنگام طافی و مائل بفوق می باشد و ایضا غالب صفرا است وقی لامحاله سهل الاجابة است بقی اما سهولت قی و عدم مانع دیگر و تقاضای عادت البته مرعی باید داشت و ایضا استکثار فواکه رطبه چون اجاص و بطیخ رقی و خیار مختار آمده جهت تسکین حرارت و بهترین مبردات آب شیرین مبرد است و موافق ترین لباس درین فصل کتان است*

انتباه اگر تنقیه بقی میسر نیاید بملینات مبرده چون ماء الفواکه طبع را توان گشود و عند مس حاجت مغز فلوس خیار شنبر و هلیله مدهن با ماء الفواکه نیز ضم شاید نمود لیکن بمسهلات قویه چون تربد و امثال آن حتی المقدور نباید پرداخت که مؤدی میگردد بآفت عظیم و از فصد نیز مهما امکن اجتناب باید فرمود و اگر ضرور افتد در وقت متوسط باید گرفت اما قلیل المقدار و پس از شرب معدلات واین همه مراعات که حسب الفصول گفته می شود بر تقدیریست که فصل بر طبع خود بود و در بلدیست که فصول اربعه در آنجا متمیز الآثار بوند و اگر نه چنین بود این قاعده ساقط الاعتبار است و مراعات حرارت و برودت وقت مستحضره باید کرد و حسب آن تصرف باید نمود فصل هرچه باشد

واما الخریف فیجب الاحتراز فیه من المجففات والجماع والماء البارد والنوم فی المکان البارد وحر الظهیرة وبرد الغدوات واللیالی واکل الفواکه ویستعمل فی اوائله الاستفراغ ویؤکل فیه ما یرطب ویسخن قلیلا

اما خریف واجب است احتراز ازوی از هرچه خشک کننده است و از جماع و آب سرد

واز خوابيدن درجاي سرد وازگرمي ميانه روز وسردي بامدادها وشبها وازخوردن فواكه واستعمال نمايند درشروع آن استفراغ وتناول كنند در فصل مذكور هرچه مرطب بود وخشونت قليل داشته باشد

فائده امر بترك مجففات جهت آنست كه چون طبيعت اين فصل يابس است استعمال آن مزيد يبوست مي‌شود واگر گويند شك نيست كه هواي صيف خشك تر ازهواى خريف است بنا برغلبهٔ حرارت كه موجب يبس است پس هجر مجففات در صيف بايد كه اولى تر باشد وواجب تر بود والحال خلافه جوابش آنست كه اگرچه يبوست هواي صيف بيشتر است ليكن بواسطهٔ حرارت غالبه كه واجب ميكند سيلان وتذويب در رطوبت تدارك مي نمايد آن يبوست را لهذا نمي‌باشد ابدان رادر صيف يبوستى كه درخريف مي باشد وامر بترك جماع ظاهر است كه وي باآنكه مجفف است بشرط افراط مضعف بدن ومحلل قوى نيز است اما جماع معتدل المقدار كه حسب خواهش طبع بود وفرح آرد آن جماع هيچگاه مضر نيست كما لا يخفى على المجربين واما بترك ماء بارد كه شديد البرودة باشد بنا برآن است كه درين فصل آلات صدر وحلق ضعيف ميگردند بواسطهٔ اختلاف هواى آن ومعلوم است كه آب بسيارسرد سينه وحلق ضعيف را مضرو بدانند همچنانكه شرب آب سرد مضر است ريختن وى برسر نيز مضرتر است بهرآنكه حادث شدمي كند نزلات را واين عمل درجميع فصول اگرچه غير مجوز است اما درخريف نا مجوز تراست لما قلنا وامر بترك نوم درمكان بارد واجتناب ازهرطها نروبرد غدوات وليالي براى ايمن بودن ازحدوث زكام است ودرخفتن احتياط تمام كنند كه سرمكشوف نشود شبها وملاقي هوا نگردد كه دراحداث زكام اسرع است وبدستور نوم برامتلا اگرچه دائم منهي است اما درين فصل منهي تراست تا سررا مملوازبخار نسازد وامر باحتراز ازفواكه كه وارد شده مراد ازان فواكه وقتيه است يعني فواكهي كه درزمان خريف پخته باشند ومنع ازينها جهت آنست كه فواكه مذكور رطب مي‌باشند وشك نيست كه استكثار فواكه رطبه حادث مي سازد حميات را بنا برغليان اخلاط واين معني درين فصل كثير الوقوع است براى اختلاف هوا وفساد هضوم بخلاف فواكه غير وقتيه كه معرا ازرطوبت زائده اند كه استعمال آنها گاه باشد كه نفع دهد بنا برتعديل مزاج فصل وبعيد بودن ازاسباب غليان دراخلاط چه ازآنكه اكثر فواكه بالقوت رطب اند ومزاج اين فصل يابس است

انتفاخ بدید آید ربواسطه آنکه رطوبت زائد از انها خشك شده غلیان اخلاط نیز نمی نماید
وامر باستفراغ درا وائل آن جهت تقلیل مواد است وچیره شدن طبیعت اما تنقیه بقی درین
فصل ممنوع است بهر آنکه حمی می آرد بسبب آنکه قی از قوت حرکت بهیجان می آرد اخلاط را
که در عروق است واخلاط مذکور از انجا مندفع نمی تواند شد بهر آنکه قوت قی کفایت میکند
در اخراج آنها وظاهر است که هرگاه مواد در حرکت آید وبر نیاید وحرارت ورداءت فصل معاونت
او باشد لا محاله تپ پدید آید پس اولی تنقیه درین فصل فصل است یا اسهال بمسهلات غیر
قویه وایضا بدانند بسیار کسان باشند که اوشان را درین فصل حرکت به تنقیه ندادن وساکن
داشتن اولی تر باشد وا ینها کسانی اند که اخلاط فاسده در ابدان اینها غالب تر بود ومائل
بغلظ باشد وهوای فصل در تحریک آن اقتدار نیابد پس هرگاه بتنقیه حرکت یابند واخراج همه آن خود
متعذر است بالضرور با اخلاط صالحه مختلط شده آن را نیز فاسد میسازند ورداءت هوا وضعف قوی چون
معین دران است امراض مناسبهٔ فصل مذکوره پیدا می آیند بالجمله اگر درچنین ابدان نظر باینکه مبادا
مادهٔ فاسدهٔ متمکنه بخاصیت فصل ردیئه فساد قویه دفعة احداث کند تنقیه واجب آید فصد اولی از
اسهال باشد بهر آنکه ادویهٔ مسهله شدید التحریك اند مر اخلاط را ومع ذلك گاه باشد که مسهل ماده
بجنباند وبرنیارد وبدان سبب مزید شر گردد بخلاف فصد که چنین نباشد اما قی بغایت منهی است لما ذکره

فائده امر بتناول مرطبات درین فصل ظاهر است که برای تعدیل یبوست وی است اما باید که
این مرطب مائل بسخونت بود تا بمزاج انسان موافق باشد واحداث حدت نکند ومع ذلك لازم
است که رطوبت وی مستعد بعفونت وباعث هیجان اخلاط نباشد لما ذکر في الفواکه واغتسال
درین فصل بجز معتدل نشاید بهر آنکه آب بسیار گرم مجفف ومهیج مواد است وآب سرد مکثف مسام
وکثافت مسام واجب میکند جفاف را درین فصول ومنع می نماید تحلل آنرا واین جمله بنابر رداءت فصل
حدت امراض میگرداند وشرب شراب درین موسم باید که بافراط نباشد چه افراط آن اگرچه همه وقت
ممنوع است لیکن درینجا ممنوع تر است بنا بر ضعف قوای طبیعیه وباید که ممزوج بود تا ترطیب بخشد
واصلاح یبس فصل وکسر حدت اخلاط نماید ؛

انتباه خریفی که دران باران بسیار بارد باعث امن شرا می باشد بهر آنکه از باران

بموسم مواد تبدیل میگیرد وحدت اخلاط شکسته میگردد واما الشتاء فیجب الاحتراز فیه عن الفصد والقيء ويرخص الاسهال عند مساس الحاجة ويكثر فيه الغذاء اما سرما پس واجب است احتراز دران از فصد وقي ورخصت داده شد دران اسهال رانزد مساس حاجت وباید که درروی غذا بیشتر خورند ❊

فائده امر با جتناب از فصد وقي درین فصل بنا برآنست که ماده درشتا غلیظ وراسب می باشد واخراج این چنین مواد بفصد وقي ممکن نه لهذا شیخ می نویسد وبقراط یستصلح فيه الاسهال دون الفصد ويكره القيء پس درین هنگام از مقیئات اقتصار برمسهلات لازم باشد ووجه صلاحیتش ظاهر است که چون مواد دران مترسب ومائل باسفل می باشد ازان سبب باسهال خروج آنها اسهل می بود چنانچه درصیف بقي اسهل می باشد بنا برطفو وغلیان مواد اما فصد اگرچه اخراج مواد غلیظ نیز میکند لیکن ازانکه درین فصل مطلوب توفیر خون است جهت مقاومت کردن برد احتراز کردن ازان نیز ضروری آمد تاکه مواد ساکن است اما هرگاه مواد بحرکت آید از تغیر فصل یا تناول مغیرات وامثال آن واحتیاج بفصد افتد باك نیست بلا تمهل فصد باید کرد وتا حاجت قوي ملحوظ نشود باسهال هم نباید پرداخت لهذا ماتن در رخصت باسهال عند مساس حاجت ضبط نموده حاصل آنکه درین فصل جهت تقدم حفظ تنقیه نشاید کرد بخلاف فصول دیگر که درانها برای دفع شومتر قبۀ ازان فصول مبادرت به تنقیۀ مناسبه بدان واجب دانسته اند چنانچه گذشت ❊

انتباه توفیر وتکثیر غذا درشتا بهر آن مستحسن شده که درین فصل بواسطۀ برد هوا تکاثف در اخلاط می افتد بدان سبب در حجم آن انتقاص پدید می آید وبهلاً عروق ایفا نمی نماید وازانکه خلو عروق از قدر معتاد باعث اضطرار وتشویش طبیعت است اقتصار بکثرت اغتذا واقع می گردد جهت استخلاف عوض آنچه ناقص شده بتکثیف وجه موجه که در تنقیص مواد وزیادتی اشتها در شتا گفته اند همین است وآنچه بعضي گفته اند که درین فصل بنا بر اجتماع حرارت در باطن تحلیل بیشتر می افتد وتنقیص در مواد واضطرار باستخلاف که داعي بر اشتها است بدان سبب پدید می آید غایت آنکه تحلیل مذکور مخفی است نزد محققان مقرون بصواب نیست بدلیل آنکه اگرچنین می بود در فصل ربیع که معتدل ترین فصول است امتلاي مفرط چرا رو مینمود چه ثابت شده که ربیع اعدل فصول است ومقوي طبیعت وامتلا که دران ظاهر می شود بنا بر دلیلهٔ

طبیعت است که مادهٔ افسردهٔ شتوی را میگدازد و آماده بر دفع میکند پس اگر در شتا اعتراف بتحلیل
مواد کنیم لازم آید که ربیع را موجب مواد فاسده و فساد طبع مقرر نماییم و لیس فلیس ٭
نکته در فصل شتا همچنانکه استکثار غذا مطلوب است استکثار تعب در ریاضت نیز لازم آمد ٭
جهت تسخین و تلطیف اخلاط مستکثفه اما معلوم نماید که امر باستکثار غذا در صور نیست که شتای
جنوبی نبود چه اگر جنوبی بود یعنی ریح جنوب در وی بیشتر وزد لازم است که در غذا تقلیل نمایند
ولیکن در ریاضت بیفزایند و این بهر آنست که در شتای جنوبی برد مکثف قوی نمیباشد و بدان سبب در حجم
اخلاط نقصان بین که متروج بتکثیر غذا شود پدید نمی آید پس تقلیل غذا ضرور باشد و از انکه در وی
رطوبات کثیر غالب می آیند جهت تحلیل او احتیاج بریاضت زائد بیشتر می افتد و ایضا در شتای
جنوبی بسبب فساد ریح جنوب و غلبهٔ رطوبات اخلاط مهیا بعفونت می باشد و درین صورت موید است
که قلت غذا مقصود بود جهت تقلیل فضول و مستبعد بودن از قبول عفونت و کذا توفیر ریاضت غیر
مفرط مطلوب می باشد جهت انتعاش حرارت غریزی و تحلیل فضول چه این معنی اقوی ترین اسباب منع
عفونت است بالجمله هرچه از تدبیر و منع تنقیه در فصل شتا گفته شد نظر بآنست که شتا برطبع
خود بود و باد جنوب در آن بسیار نوزد و گرنه در بعضی بلاد چنان مشهود شد که فصل زمستان
اکثر حدت امراض حاره می گردد و بجز فصد نفع عاجل ظاهر نمی شود و کذا هرگاه شتای جنوبی
بود ترک تسخین لازم باشد و تبرید و تنقیه بفصد ضرور پس طبیعت را مراعات این امور لاحقه و معرفت
بودن و نابودن فصول برطبع خود و امثال آن که لحاظ وی در امر استعلاج از واجبات است لازم ترین
اشیا باشد تا در تدبیر غلط نکنند و الهادی هو الله والملهم بالصواب ٭
فائده هر شتا که برطبع خود بود تغلیظ غذا در وی ضرور است لهذا گفته اند که نان گندم
که در شتا خورند باید که مثلا درشت تر از نان گندم ماکول فی الصیف باشد و کذا از لحوم
و مشروبات هرچه غلیظ بود در شتا ارفق است بهر آنکه هضم درین فصل قوی است و حاجت بتغذیه
کثیر و اگر کسی گوید که عمدهٔ تدبیر نزد اطبا تعدیل است و برین تقدیر لازم می آید که غذا
در شتا لطیف باشد تا غلظ اخلاط را تعدیل دهد و در صیف باید که غلیظ باشد تا وی نیز تعدیل
مواد لطیف نماید و حال آنکه قضیه بالعکس قرار یافته جوابش آنست که اگرچه اصل تدبیر همین است

ليكن بسبب مانعي منعكس شده ومانع آنست كه چون غذاي لطيف لاحاله اقبل بانفعال است از برد
شتا زودتر منهضم مى گردد واين معنى موجب فساد ها است بخلاف خون مستحصله از غذاي غليظ كه
ابعد از انفعال است برد در وي زودتر اثر نميكند وبدان سبب از فساد ها بعيد مصون مى باشد پس در شتا
از غذا امر چه غليظ باشد ستوده اند اما در صيف چون قوى و هاضمه ضعيف مى باشد قصر غذاي غليظ
متعسر است بدين سبب غذاى لطيف در صيف اختيار نموده اند فافهم و بقول موافقه در شتا مثل
كرنب است وسلق وكرفس زيرا كه كرنب و سلق غليظ است و هار وكرفس مفتح است وملطف اخلاط
وحق اين است كه اين بقول هم بنابر ضرورت استعمال كردن مجوز است وگرنه دست از ان باز داشتن
وبا غذيه مطلقه قناعت واكتفا كردن اولى تر است وشاربان را شرب شراب نيز مفيد و موافق ترين
لباس درين فصل پوستين عبعب وينفق وحواصل وذلق است ومانند آن و پنبه دار قايم مقام آنها
است عبعب بعين مهمله پوستين معروف بفنك است وينفق پوستين ثعلب وحواصل طائر است
كه در مصر بسيار باشد وآن دو گونه است سفيد و سياه سفيد آن خوب است وخوش بو وسياه او
كريهة الرائحه است غير قابل مر استعمال را وذلق نيز نوعي است از حيوان وپوست او نسبت بسمور قليل
الحرارة وسخونت او باعتدال ٭

فائده ٨ در تدبير فساد هوا وتدبير وبا عياذا بالله منها بايد دانست كه وبا بالفتح والقصر والمد عبارت
است از فساد مهلكه كه عارض شود مر جوهر اين هواى مركبه را كه مماس ابدان ماست وعام است كه
حدوث اين فساد از اسباب سماوي بود يا از اسباب ارضي ودر فصل ثاني گفته شد كه تغير هوا سه گونه
است يكي از ان وبا است وقيد تعلق فساد بجوهر او از ان كرده شد تا فساد مهلكه كه بنابر تعلق او بكيفيت
هوا باشد از حد وبا خارج شود كما ذكر في ذلك الفصل وتعفن هواي مذكور بمثابه تعفن آب است واز انكه
مباشرت هوا دم بدم است استنشاق هواي مزبور اخلاط وارواح را زودتر متعفن ميگرداند خاصة اخلاط
نواحي قلب را واسباب ارضى كه موجب وبا گردد ظاهر است چون حصول قتال عظيم وماندن قتلى
بي دفن وامثال آن سائر متعفنات وقاذورات وبخارات كه مودي بفساد شود اما اسباب سماوي اگرچه
حكما درصدد ذكر وي شده اند اما حق آنست كه معترف بايد شد بر عدم اطلاع كيفيت آن از ينجاست كه
شيخ در قانون در اسباب تولد وبا گفته اولا مر سماوي خفي على الناس كيفيته يا لجملة فساد هوا

بیشتر کسي را افتد واثر کند که کثیر الجماع وضعیف القوی ومفتوح المسام بود وبدن وی از اخلاط ردیئه ممتلی باشد وبدترین وبا آنست که از اجتماع اسباب سماوي واسباب ارضی افتد وقوی‌ترین دلائل بربودن وبا از اسباب سماوي آنست که فصول سال متغیر الحال گردد ومع ذلك ستاره های دنبال دار بسیار نماید وهوا گاهی غبار دار بود وگاهی بي غبار وباران کمتر آید وابر دائم همي شود واز اسباب ارضي معرا بود وواضح ترین دلائل بر وجود وبا از اسباب ارضي آنست که در نواحي بلد معرکهٔ عظیم افتاده باشد وعفونت کثیر در عالم پدید آمده وجانوران که در زمین مي باشند بمیرند وبگریزند وغلهٔ آن فصل زیان دمد بخلاف غلهٔ فصل سابق اکنون دریابند که هرگاه آثار حدوث وبا ظاهر شود باید که مبادرت کنند بتجفیف بدن وتعدیل مسکن وفائدهٔ تجفیف ظاهر است که چون رطوبات قلت می پذیرد استعداد آنها که جهت قبول تعفن است وی نیز کم مي شود دوهو المطلوب وبهترین مجففات تنقیهٔ بدن است از اخلاط غالب وزائد وآنجا که تنقیه باسهال کرده شود مسهلي که قوي باشد چون تربد وامثال آن یا مضعف قلب باشد چون سقمونیا وما نند آن نشاید داد وبهلینات مناسبه چون هلیله ومغز قلوس قناعت باید کرد وتقلیل غذا نعم المجففات است اما خلو خوب نیست غذا کمتر خورند لیکن بتفاریق واز اغذیه هرچه مرطب وسریع العفونة است ترك نمایند چون لحوم والبان وفواکه رطبه اما آنجا که بتناول لحوم اضطرار باشد بمخالطت حموضات اصلاح باید کرد واز گوشتها هرچه بعید از عفونت باشد چون گوشت طیور خفیفهٔ معتدل له اختیار باید نمود واز جماع وریاضت متعبه وهرچه به تنفس عظیم ومتواتر انجامد دوری باید گزید لهذا دعت وراحت درین هنگام احسن دانسته اند ونزد این درویش الیق آن می نماید که دعت اگر بوجهي باشد که تجفیف نیز کند بهتر است پس نشستن در ارجوحه افضل است که با وجود راحت تحلیل رطوبات نیز می کند ونظر کنند که وبا از کدام اسباب است اگر از اسباب سماوي باشد واجب است که در خانهای غائر مسقف که محفوف بجدران طوال باشد ساکن شوند وهواي آنجا را اصلاح دهند بنوعیکه قریب گفته شود وهواي خارج را آمدن ندهند واگر از اسباب ارضی باشد لازم است که بخانهای بلند ساکن شوند وبصحرا بگذرانند تا از هبوب ریاح فساد متصاعده از ان ارض متمکن نتواند ماند در آنجا

اما اگر از مردوسبب ابتدائه از صحرا بهتر است بهر آنکه هوای محصور را اصلاح کردن آسان است
و صحو یکه باشد عمده تدابیر درین مهلکه آنست که وسواس نکنند وتوکلا علی الله مسرور
و بیغم باشند ومع ذلك از تدابیر مذکوره هیچ چیز فرو نگذارند که امر از شارع حنین صادر شده
واصلاح مسکن درین هنگام چنان کنند که خانه اختیار نمایند که در آنجا آب وفواره ومانند آن
هیچ نباشد بهر آنکه بیشتر فساد هوا از کثرت رطوبات است وسرکه که انگور دران آمیخته باشند
در سطح خانه وبرجدران اکثر بپاشند وچیزهای که تبخروی مصلح عفونات اهویه است چون
صعد وکندر وآس وورد وصندل پیوسته بسوزند بنوعیکه دخان آن ایذا ندهد دماغ را وکذا
استشمام روایح طیبه نافعترین اشیا است در وبا خاصة که مراعات مضادهٔ مزاج نیز کرده شود
یعنی حار مزاج را طیوبات باردهٔ چون کافور وصندل بویانند ومبرود را یعنی بارد مزاج راطیوبات
حارهٔ چون عود وعنبر وما نند آن ویدانند که استعمال سرکه اکلا وشما ورشا فی البیت نفع
کلی دارد در عدم تضرر بهوای فاسد واصلاح هوای متعفن وشربت کادي ومفرحات یاقوتي که دل را
قوت دهد اکثر باید خورد وگرد غم وهم نباید گشت وآب سرد جرعه جرعه همی نوشند بشرط
احتیاج واگر فساد از اسباب ارضی باشد آب را نیز بامتزاج گل ارمنی یا طبخ خفیف اصلاح داده
باید نوشید واگر سرکه قلیلی آمیزند چنانچه تغیر فاحش در مزه نیارد ونوشیده شود نیکوتر باشد
لهذا شیخ گفته است استعمال الخل فی الوباء امان من آفاته ونافعترین اشیا در وبا استعمال روغن
گاو است بوفور چه در طعام وچه بند مین بدن چون تدبیر مذکور در مبحث جزئیه بتفصیل گفته
مي شود درینجا که کلیات است بهمین بسند نمودم وتلاوت سورهٔ تغابن در ایام وبا خاصیت
عظیم دارد در رفع وهواس ودفع ضرر آن *

الفصل السادس في تدبير الحبلى والمرضعة والاطفال

فصل ششم از مقالهٔ پنجم ثابت است در تدبیر حامله وشیرده وکودکان خرد اما الحبلى فيجب
ان تحترز عن الفصد والحجامة والاسهال والقيء الا عند مساس الحاجة اما حامله را واجب است که
احترا زکند از فصد وحجامت واسهال وقي مگر نزد حصول حاجت که بمقتضای الضرورات تبيح
المحظورات استعمال امور منهیه درین وقت رخصت است ووجه منع ازین اشیا درحمل وآنکه فصد

در كدام وقت از اوقات حمل منهى تراست مفصل گفته شود آخر همين فصل وعن الفزع الشديد والاصوات الهائلة وشم روايح الاطعمة بغتة و واجب است حامله را حتراز از ترس قوى وآوازهاي مهيب و بوئيدن بوهاى طعامها بيكبارگى وينبغي ان يتعهد الجلنجبين والسكنجبين لتنقية المعدة واسقاط شهوة الطين وبايد كه هميشگى كند واكثر استعمال همي كند حامله گلقند وسكنجبين را براي تنقيهٔ معده واسقاط شهوت گل با آنكه تقويت معده نيز همي كند *

فائده منع از فصد واسهال وحجامت وقى هرچند حوامل را در جميع ايام حمل است ليكن قبل از شروع چارماه وبعد از هفت ماه شديد المنع نوشته اند خصوص در شهر اول تا مضي بيست روز خصوص در هفتهٔ اول تا سه روز از علوق هرچه مزعزع وجنبش آورجنين باشد حوامل را ارتكاب آن حرام است بنا برآنكه اسقاط بسرعت كند در اكثر اما نهي از فصد حامله را بنابر آنست كه وى اعضاى رئيسه را ضعيف ميكند وموهن قوت ومزاج است واين معنى لامحاله باعث حركت جنين مي شود در اكثر خصوص درايامى كه تعلق او برحم قوى تر نباشد وايام مذكور از اول تكون تا سه ماه است وبعد هفتم تا وقت وضع چه معلوم شده كه تعلق جنين برحم بنا بهٔ تعلق ميوه بشاخ است وهمچنانكه ميوه را از ابتدا تا اوسط زمان استكمال تعلق كمتر مي باشد حمل را نيز همين راست وهمچنانكه ميوه چون مستكمل مي شود تعلق او بشاخ نيز كمتر مي گردد لهذا باندك حركت درين وقت ساقط مي گردد كما هو مشهود حمل نيز بدينگونه بعد هفتم ماه كه زمان استكمال است تعلقى كه درميان گرفته بود ميگذارد پس درين دو وقت احتياط واجب تر باشد خاصه در ابتداي آن ودر ماه هشتم چه درابتدا بغايت ضعيف التعلق مي باشد ودر هشتم هر آنكه متولد دروى سلامت نمي ماند كما هو في محله اما بعد هشتم اگرچه بنابر حركت قسرى كه برخلاف مقتضاي طبع بود غير مستحسن است واسباب حركت جنين استعمال كردن صواب نيست ليكن ازانكه جنين بمراد رسيده است اگر بمباشرت محركات مستخرج هم ميشود مضرت كثير ندارد كما لا يخفى وپوشيده نماند كه بسيار باشد كه حوامل را بفصد حاجت آيد پس اگر غرض از فصد ضرورت حامله بود وضرورت قوي باشد چون خناق وامثال آن بلا تمهل فصد بايد كرد كه حفظ حامله نسبت بحفظ جنين بيشتر مطلوب است ليكن احسن آنست كه خون اندك وبتفاريق گيرند اگر مانعى نباشد تا نفع حامله مع حفظ جنين حاصل آيد واگر ضرورت قوي نباشد بتدابير ديگر اصلاح

خون نمايد پس اگر آنجاكه از توقف فصد ضرري موجل مد نظر باشد در ايام متوسطه كه از ماه چهارم تاماه هفتم است وجنين را بار هم درين ايام تعلق مستحكم است اجازت فصد بايد داد اما هرچونكه باشد اخراج خون كثير رخصت نيست اما هرگاه غرض از فصد اصلاح حال جنين باشد وبادويه اين نفع مترقب نبود فصد نيز مجوز است واين فصد درماه چهارم وپنجم اگر اتفاق افتد بهتر است تاتكون او از خون صالح همی شود ونفع مترصد بحصول انجامد

حكايت عورتي بود كه درايام حمل آثار فساد خون دروي بروز مي كرد وبعد وضع فرزند نيز مؤف وذي بثور واحمر اللون مي بود ودر كمتر از يكسال فوت مي شد چهار فرزند هميندسان هلاك شدند ازان بعد بحسب تقدير رباني چون قضيهٔ مذكوره نزد فقير رسيد واتفاقا آن عورت حامله بود درماه پنجم فصد وى كردم وخون معتدل المقدار برگرفتم وباصلاح غذا وتصفيهٔ دم فرمودم باذن الله تعالى فرزند اين بار صحيح وسالم شد وبقا يافت وبعده دو فرزند ديگر متولد شد ودر حالت حمل بماه پنجم فصد ميكرد آنها نيز حيات يافتند ودر ديگرا ما كن نيز همچنان بظهور رسيد چون متضمن فائدهٔ عمده بود تحرير اين حكايت ضرورت نمود اما نهي از حجامت حامله را بنا بر آنست كه وي خون را بطرف جلد مي كشد وتقاضاى طبيعت ارسال خون است بجانب جنين جهت تغذيه وهر امركه نه بروفق طبع بود امن دران نباشد وايضا بسابا شد كه وضع محاجم از شدت الم شرط باشد تا امتصاص موجب غشي شود وغشي حامله را سخت بد باشد ودر اكثر با سقاط كشد وكذلك احتمال دارد كه در حجامت خون كثير بر آورده شود ودر ضرر بمثابهٔ فصد آيد بالجمله بي مس حاجت ارتكاب آن نشايد خصوص در ايام منهية التنقيه كه مفصل ذكريافته وبدانند كه حجامت اگرچه حوامل را مضراست ليكن ضرر آن دربيشتر امزجه عقلا وتجربه نسبت بضرر فصد خيلي كمتر است لهذا مستحسن آنست كه اگر تقليل دم حوامل كه اخراج خون آنها ضروريست بحجامت ممكن باشد بفصد نشايد پرداخت وحكم خون زلو چون خون حجامت است ليكن كسي را كه مصابرت برالم شرط نبود والم امتصاص زلو ايذا ندهد ارسال زلو مستحسن است وگرنه حجامت افضل تر بهر آنكه خون زلو بسيار باشد كه بعد قطع زلو روان شود وافراط كند واين معني لامحاله درحق حبلي ممنوع است بخلاف حجامت كه خوف دران كمتر است اما محجمهٔ ناري اگر در غير مواضع مخوفه وضع يابد وبي ايذا باشد باك ندارد درهيچ حال

ومواضع محرقه كه وضع مثا جم حوامل را در انجا روا نيست اصلا كمرگاه است وتحت الثديين وزير ناف وبالاي معده وباطن فخذين قريب بارببه ونارك سرة امانهى ازمسهل حامله را بنا بر آنست كه رحم را با معا مشاركت ومجاورتست وازكثرت اختلاف وشدت تزحير كه لازمه مسهلات قويه است ضعف در رحم نيز مى افتد ودر ان خوف است كه امساك جنين نتوا ند كرد وايضا هيچ دواى قوي الاسهال بي سميت نيست وهرچه ذى سميت است حامله را مباشرت وى منع كلي است وليكن بايد دانست كه اگر طبع حامله قبض باشد استعمال ملين منهي عنه نيست بلكه مامور به وكثير النفع است*

حكايت زني بود كه بعد تولد دو فرزند چنان اتفاقش افتاد كه چون بماه ششم حمل او مي رسيد قبض در طبع او زيادة مي يافت وچون بماه هفتم ميرسيد اسقاط ميشد همين سان سه حمل اوبهمين وتيره افتاد ودر حمل چهارم كه كار او باين درويش كشيد وبحقيقت او وارسيدم بجرد شروع ماه ششم ونرا منضج سبك داده مغز فلوس خيار شنبر روغن بادام انداخته تليين نمودم يك روز سه چهار بار اجابت شد باز بعد يك هفته دو بار ديگر همين تليين دادم قبض مرتفع شد وماه هفتم بسلامت گذشت ودر ماه نهم برفق معتاد زائيد ودر ديگرجاها نيز بسيار مشهود شده كه دادن ملينات حوامل را باعث امن از اكثر آفات است لهذا گفته اند كه طبع حوامل را دائم مائل بلينت بايد داشت پس اگر بمثل اسفيد باجات دسمه وديگر اغذيه مناسبه اين امر حاصل آيد فبها وگرنه شيرخشت وامثال آن بايد داد ومغز فلوس نيز مجوزاست روغن بادام آميخته بشرطيكه شاربه آن معتاد بر حيز نباشد از شرب مغز فلوس چه بعضي مردم را ديده شد كه تربد پيچش نمي كند ومغز فلوس پيچش مي آرد اگرچه روغن بادام كثير انداخته باشند بالجمله رعايت مزاج وعادت ملاك امراست ولحاظ آن درهر امر واجب وديگر ملينات كه بآنها توان داد ترهندي است مع الجلنجبين وترنجبين مع گلاب ونيكوترين اشيا كه دراكثر امزجه عمل ميكند ودمه وقت يافته مي شود ودرخوردن نيز آسان است اين است كه برگ خشك گل سرخ از تخم پاك كرده موازنه شش درم يا زياده حسب حاجت وطبيعت بگيرند وشب در قدري گلاب آن را تر نمايند وصبح آن را باريك بسايند آب اندا خته وبهچي باريك نمايند كه حاجت بالاييدن نباشد پس

بقند سفید یا نبات شیرین سازند وبدین منند که دوسه دست بفراغت می آرد بلا اذیت ومع ذلك
حافظ جنین وقوی اعضای باطنی است واگر گل تازه بهم رسد وآن را همچنان بسایند وبدهند
قوی تر از گل خشك باشد در تلیین اما از ملینات مرچه بحامله نتوان داد گل بنفشه است وخطمی وجز
آن مرچه مضعف معده ومزلق جنین باشد اما بنفشه ازان منع کرده شد که وی بدل خوبه
نیست ودر بعض امزجه کرب بیشتر می آرد وبدین سبب در تشرب آن خوف اسقاط است اما
خطمی ازان منع کرده اند که وی مدر حیض است ومرچه مفتح افواه رحم ومدر حیض بود
باعث اسقاط میشود راکثر خصوص بمستعدان ضعیف مزاجان ودیگر اموری که حبلی را ازان باز
باید داشت یا امر بدان باید کرد عنقریب مشروحا گفته میشود اما بهی از قی حامله را بنابر
آنست که چون قی را زلزلة البدن گفته اند وهمه تن را بحرکت می آرد درین صورت خوف
است که جنین را نیز بلغزاند لیکن قی که حوامل را خود بخود می آید اگر آمدنش بآسانی وبی ایذا
باشد بندش نباید کرد که مواد فاسده را طبیعت مندفع می کند وحبس وی روا نیست مگر آنجا
که افراط کند یا خوف اسقاط باشد زود بند باید کرد با شربهٔ مناسبه ومرگاه نفس قی در حق
حبالی منهی عنه باشد استعمال مقیئات قویه ظاهر است که در غایت منع خواهد بود اما
عند الضرورة بمقیئات ملایم توان پرداخت*

فائده در تدبیر کلی حوامل واجب است ایشان را که طبع دائم ملایم باشد باعتدال دوجهت
این کار اسفیدباجات دسمه نیکوترین چیزهاست وباید که پیوسته ریاضت معتدله ومشی برفق
همی کنند که بغایت سود دارد وافراط در ریاضت نکنند که موجب اسقاط است وایضا باید که استحمام
برخود حرام دانند مگر وقت اقتراب یعنی قرب ولادت که درین اوقات بعض زنان را استحمام بغایت
نفع می دهد در تسهیل ولادت وایضا باید که تدهین نیز کمتر کنند بلکه نکنند بهر آنکه ادهان سر
هم موجب نزله می شود ونزله منجر بسعال مفرط می گردد وشك نیست که افراط سعال مزعزع
جنین وبهی اثر اسقاط است اما زنانکه زنان را که معتاد بتدهین راس اند ترك تدهین بغایت
مشکل است بل باعث صداع واکثری از آفات است مختار این درویش آنست که روغنی که استعمال
میکنند نخست با طبخ ادویهٔ ملطفهٔ مقویهٔ دماغ که ذی تفتیح باشند چون دارچینی واسطوخودوس ومانند

آن طبخ نمایند بطریق معروف پس گاه گاه استعمال میکرده باشند که بنا بر عدم تسدید مسام نزله و زکام احداث نمی نماید وایضا باید که از حرکات مفرطه ورتبه وضربه وسقطه وخصوصا از جماع مجتنب باشند خاصه از جماعی که متعب وطویل الزمان باشد واگر گفته شود عالمی مرتکب این امر میگردد وهیچ مضرتی بظهور نمیرسد پس منع بهر چیست جوابش آنست که طبیبان عاقبت اندیش هرچه دران شایبهٔ از ضرر دیده اند نهی ازان کرده اند وعدم ظهور ضرر که بنا بر اعتیاد یا اختلاف طبع بحصول می انجامد از اعتبار ساقط است با آنکه ضرر جماع عقلا وتجربةً ثابت شده ولو فی البعض وایضا از امتلای غذا واز غضب وغم وحزن وما نند آن هرچه اسباب اسقاط است احتراز فرمایند خصوص در ایام اوائل که از اول تکون تا یکماه باشد شدید المنع دانند وایضا لازم است که ما تحت الشراسیف را بصوف نرم پوشیده دارند که اصابت برد مرشکم حامله را مستحسن نیست وایضا از اشیا هرچه حریف وتلخ باشد چون کبر وترمس وزیتون خام وهرچه مدر طمث است چون لوبیا وحمص وسمسم ومانند آن بپرهیزند واز اغذیه برخبز نقی واسفید باجات وزیرباجات وما نند آن که میل بقبض داشته باشد اقتصار ورزند ودائما زبسیار خواری وتخمه ترسان باشند تا مباد ا هیضه آورد که حامله را هیچ چیزبد تراز هیضه نباشد کالا یخفی وآنرا که معتاد بخمر بود شراب ریحانی رقیق عتیق مناسب است واز فواکهات زبیب وسفرجل حلو وکمثری وتفاح مزورمان مز بهتراست واز ادویه جوارش لولو بغایت نیک است حوامل را وبدستور جوارش دیگر که از ادویهٔ لطیفه غیر شدید الحرارة وشکر کثیر ساخته باشند وگلقند که باعود ومصطکی مقوی بود جهت تقویت معده وتحلیل مواد مجتمعهٔ اینها اکثرمی باید داد وگاه گاه اضمدهٔ قابضهٔ مسخنهٔ معطره برشکم باید نهاد صفت جوارش مروارید که حبالی را نافع است وکسی را که کثیرا لاسقاط باشد وجنین او ضعیف می شود وبعد ولادت نمی زید فائدهٔ کلی بدهد ومصلح حال رحم ومعده است مروارید ناسفته عاقرقرحا هریک یکدرم زنجبیل مصطکی هریک چاردرم زرنباد درونج تخم کرفس شیطرج دنه نی قاقله جوز بوا بسباسه قرنفه هریک دودرم بهمن سفید بهمن سرخ فلفل دارفلفل هریک سه درم دارچینی پنج درم شکر برابر جملهٔ ادویه یا زیاده جوارش سازند چنانچه رسم است شربتی یک ملعقه وبدستور مفرحات یاقوتیه ودواء المسک ومشرود یطوس وامثال آن هرچه مقوی قلب باشد

حفظ جنين مي نمايد اگر در رحم سوء المزاج وورم وما نند آن آفتي ديگر نباشد *

فائده امراضي كه بحبالى بنابر حبل عارض مى شود دستور اطبا است كه در علل مخصوصه بنسوان ذكر ميكنند ودرينجا بترقيم آن نمي پردازند اما ازانكه در معالجات كتاب طب الاكبر به بسط تمام تاليفا كرده ام وغرض از تحرير اين شرح محض كليات است ومقدمات علاج قانونچه را نيز مستطيل نخواهم ساخت تدبير چند كه بعوارض حوامل تعلق دارد ضمين جا گفته ميشود *

تدبير غثيان وقتي معلوم است كه حبالى را اين بيشتر مي افتد وبى ضرور حبس نشايد كرد خاصه اگر هنوز چارماه نگذشته باشد زيرا كه درين ايام بيشتر مواد طمثى مندفع مى گردد مجتمع شده اما هرگاه خوف ضعف شود يا از كثرت تهوع بيم انزعاج جنين باشد يا چهارم ماه گذشته باشد تسكين بايد داد بد انچه مقوي وغثيان مقرر است واگر غثيان رنج ميدهد قي كردن به شبت وتخم ترب مجوز است بشرطيكه قي آسان باشد واين هردو تخم اگرچه مدر اند اما ازانكه قبل از نافذ شدن بيگر مستخرج بقي ميشوند در تشرب آنها باك ندارند واگر قى بعد طعام بيشتر ميشود بايدكه بعد طعام چيزي كه دران عطريت وقبض بود بدهند چون سفرجل مشوي خصوص كه حين نشويه آن شاخي ازعود هندي دران خلانيده باشند ودوام غمز دستها وپايها ومشي برفق وسوارى خفيف بنابر تقليل وجذب اخلاط ازمسكنات غثيان وقى است وبدستور ضمادٔ مقويه برمعده نهادن وحب الرمان مع ورق النعناع دردهن گرفتن وگل ارمني مع ميبه سرشته ليسيدن *

تدبير اشتهاي فاسد واين حامله را بيشتر افتد خصوص اگر حامله بدختر بود وآرزوى برگل اگرانداكي است واگذارند كه خودبخود دفع مى شود بكبر جنين دراكثر واگر مفرط است تنقيهٔ معده لازم شناسند بجلنجبين وامثال آن كه مناسب حال حبالى بود وبعد تنقيه جهت اصلاح حموضات دهند وبدانند كه رب حصرم وشربت اوكه ازعسل ياشكر سازند درين باب بغايت نيك است وهمچنين موافقت دارد وآنرا كه آرزوى گل خوردن وماننده آن باشد نيكوترين اشيا نشاستهٔ خشك است برسبيل تنقل خوردن وباشد كه چيزهاى حريفه چون خردل وماننده آن نفع دارد بنابر قطع اخلاط رديئه واين اشيا در دفع اشتهاي فاسد وايجاد اشتهاي صادق سريع الاثراند *

تدبير سقوط اشتها هرگاه كه حامله را اشتها نشود بايدكه هرچه شديد الدسومة وشديد الحلاوة

است ترك كنند ومشي برفق ميكرده باشد وشرب شراب ريحاني رقيق بشرط تقليل شرب مصلح شهوت
است ونافع غثيان وقي كثير است وتناول قليلي از زراوند قبل طعام وبعد آن معيق شهوت است وتضميد معده
بسفرجل وقنب وقصب الذريره وسنبل بشراب ريحاني عتيق وامثال آن هرچه مقوي بود مفيد
است وبدستور از ادويه معيده شهوت هرچه دران قبض مع حرارت لطيفه باشد خورانند ٭

تدبير خفقان بدانند گاه باشد كه خلطي درسر معده حامله بچسپد واز مشاركت آن دل را
اذيت برسد وبطپد واين خفقان از تجرع آب گرم زائل شود فوراً در اكثر وبرياضت معتدل نيز
واگر ازين قدر نايستد بمعالجة قلب رجوع نمايند ٭

تدبير بادكه درمعده وروده بگردد وآن را دفع ميكنند واين را معجون كموني وسفوف
مقوي وانيسون آن اندكي بالاي طعام خوردن سود دارد وتقليل غذا وحركت معتدل بغايت مفيد است ٭

تدبير ورم كه بر پشت پاي ظاهر شود برگ كرنب پخته ضماد نمايند وحضض بآب كرنب وصبر
وقرفل وصندل بآب عنب الثعلب طلا نمايند وبدستور روغن گل وسركه بهم آميخته ونمك بسركه
سرشته ونبيذ بسركه انداخته طلا كردن نافع است ٭

تدبير خارش وجوشش كه اندرون فرج يا بيرون آن پديد آيد لعاب ريشه خطمي وگل سرشوي
طلا كنند بر محل مخصوص وايضاً گل سرشوي در دوغ يا در شيره عنب الثعلب يا در آب مطبوخ مندي
يا در آب كاسني حل نمايند ومريضه را دران بنشانند وظاهر وباطن فرج بدين دو آلايند اغلب كه
ازين علاج زوال پذيرد واگر باد وضرور دانند در باطن ران از محاجم يا علق قدري خون بايد گرفت
اما تنقية خون از نفس منو بارسال علق درحق حبلى جائز نيست ٭

تدبير تمدد شكم بدانند گاه باشد كه بسبب بار وثقل جنين عضلات پشت وشكم ممتلي
وكشيده شود واعيا ومانندگي قوي دران پديد آيد درين حالت بايد كه روغن گل بمالند وازپشك
بزوارد چون نان پخته ودر پارچه گرفته تكميد كنند عضلات را بند پيچ وتلطيف عقدا نمايند
وعضلهاي پشت وگردن وكتف وبازو محكم بمالند كه نفع تمام دارد ٭

تدبير خوني كه از حبلى ظاهر شود بگيرند عدس وگلنار وپوست انار وانجير خشك وبليله ودر
آب وسركه بجوشانند ودرين آب بنشانند وثقل اين مطبوخ را باريك ساخته برعانه طلا كنند اگر حاجت

رقيح

پس خون قوي بود رآنجاكه خون بافراط آيد قرص كهربا وهمه آنچه درافراط طمث مييدهند بايد داد ٭

انتباه هرگاه نهم ماه شروع شود بايد كه حامله هر روز سه درم روغن بادام شيرين برنهار بخورد واز چيزهاى ترش وقابض وغليظ بپرهيزد كه بدين تدبير فرزند بي گزند در غايت آساني متولد شود وبدستور شيرگاردرين ماه هر روز حسب تحمل نوشيدن همين عمل دارد وايضا چون ايام وضع قريب تررسد بايد كه استحمام كنند وبه آب زن كه دران كرنب وحلبه وشبت وتخم كتان جوشانيده باشند درآيد وبرشكم وپشت آن روغن شبت وبابونه وكنجد بمالند واغذيه چرب وحلواي قند وروغن بادام خوردن دهند كه اين همه مسهل ولادت اند ٭ وچون ازمقدمة تدبير حامله فارغ شدم جهت بيان تدبير مرضعه رجوع ميكنم واما المرضعة فتدبيرها ان لا يجامعها زوجها ولا يلزم الدعة والسكون فان ذلك يفسد لبنها اما شيرده تدبيروي آنست كه جماع نكند آنرا شوهراو ونشسته نماند بآرام زيراكه جماع وسكون شيررا فاسد مي كند واما الطفل فتدبيره تعديل اخلاقه اما كودك پس تدبيراو آنست كه تعديل واصلاح اخلاق وي نمايند فوجب ان لا يعرض له غضبا وخوف شديد اوغم اوسهر پس واجب است كه دران كوشند تالاحق نشود طفل را غصه ياترس شديد يا اندوه يا بيدارى فان ذلك يكسر نشاطه ويمنع نشوه زيراكه امور مذكوره مي شكنند نشاط اورا ومنع ميكنند نشواورا ٭ اكنون آنچه متعلق بمرضعه وطفل است مشروحا ذكركنيم بفوايد چند ٭

فائده درتدبير مولود ازوقت ولادت تا هنگام نهوض هرگاه طفل متولد شود تن اورا ازخشكى هوا حفظ كنند پس روده ناف اوراكه بمشيمه اتصال دارد با نگشت نروانگشت شهادت گرفته ازطرف شكم بطرف مشيمه آهسته همي مالند تاآنچه دران باشد ازخلط وباد بيرون رود پس بريسمان نرم تافته كه اززروغن چرب ساخته باشند روده رابندند از دو جاي يكي نزديك بناف ودوم بفاصلهٔ يك شبرآنچه نزديك ناف بندند بايد كه بسيار محكم نبود تاالم بطفل نرسد وبعده روده رابآهن تيزقطع كنند ازماوراي ربط ثاني بمقدارعرض دوسه انگشت ازطرف ربط گذاشته وبدانند كه اين چنين ربط محلين اگرچه مستعمل عوام نيست ليكن فوايد كثيردارد ودرمنع نتوناف مجرب اما آنچه مروج ومعمول است يكجا بستن است بفاصلهٔ چارانگشت مضموم ازناف وبعده بريدن كه هومشهور اما ازكتب بعض مجربين چنان معلوم شده كه چون ازشبري زياده

قطع کنند آن طفل را قوت ماسکۀ مثانه بیشتر بود و کمیز بر خود کم کند وچون از شیری کمتر قطع کنند کمیز بر خود بسیار کند تا که نیك بزرگ شود ونیز بتجربه رسیده که رودۀ ناف را اگر ازباد و اخلاط نیك پاك نکنند بافشردن چنانچه گذشت و نیکو نه بندند درخصیه و زمار طفل باد پیدا شود و درمثانه و یارحم و یا معده علت پدید آید واگرچه از قانون و جز آن مستفاد می شود که رودۀ ناف را نخست قطع باید کرد بعده باید بست لیکن احسن همانست که گفته شد وبرتقدیری که اول قطع کنند زود باید بست تا هوای خارجی ازان راه بشکم اندرنرود واین انرساند وبهترین خیوط جهت ربط رودۀ ناف آنست که ازصوف باشد زیراکه وی معین در تجفیف است و زود بند می کند و باید که هیچ درشتی وسختی در رشته نبود تا ایذا ندهد لهذا گفته اند که رشته سخت نشاید تافت ومع ذلك بروغن چرب باید ساخت تا شائبۀ اذیت نباشد و بعد قطع خرقه بروغن زیت آلوده بران نهند تا ناف راگرم دارد وسخت کند واز اصابت برد خارجی وقایت باشد واین خرقه اگر ازکتان بود اعانت در تجفیف بیشتر کند وصواب آنست که ازعروق صفر ودم الاخوین وانزروت وکمون واشنه ومر برابر بگیرند وبار یك بسایند وبرناف مقطوع بپاشند گاه گاه تا تجفیف والزاق زود حاصل شود وپاشیدن این اشیا اگر قبل ازغسل بود نیز رواست وطریق اصوب درغسل آنست که نخست نمك سوده برتمام بدن طفل نیك بپاشند ولحظۀ نیکو او را پیچیده دارند تا تن وی نمك خورده شود وعفونات کمتر قبول کند بعده درظرفی گشاده او را غسل دهند و وقت غسل احتیاط کنند که آب در گوش نرود وباید که اول بنمك آب بشویند بعده بآب شیرین نیمگرم وحین شستن بنمك آب احتیاط کنند که در دهن وبینی وچشم نیز نرسد وپس از غسل بپارچۀ ملایم تن او را خشك کنند ودرخرقه های نرم بپیچند وگرمی برتن او قریب بگرمی رحم نگاهدارند وبتدریج بهوای بیرونی معتاد گردانند وبعض حذاق گفته اند که نخست قدری نمك سوده برهمه تن اوردقیق بپاشند وهمچنان ناشسته درخرقه بپیچند ویك شبانه روز یا بیشتر بدارند وبعده بشویند چه این بتجربه معلوم شده که اگر چنین کنند طفل را اعضا کمتر جوشش کند وکمتر عفونت پذیرد وبعد شستن بنمك آب بی آنکه نمك برتن او پاشند بعده بآب فقط شستن کافی میدانند واصلح آنست که درنمك آب قدری شادنه وقسط وسماق وحلبه وصعتر نیز بجوشانند که خلط این چیزها با نمك مزید تحلیل فضول

ومجفف رطوبات فضليه است و این معنی موجب تقویت بشره و تصلب پوست و اگر نخست بآب نمك
تنها بشویند بعد با پیکه دروی این چیزها باشند بشویند نیز رواست بالجمله غرض عمده حصول
صلابت وقوت بشره است که بدن طفل نسبت بملاقات خارجیه در غایت نجابت می باشد و بدان سبب بهر
اندك چیز ایذا می یابد پس لازم دیده اند که اول بتقویت بشره کوشند تا از آفات کثیره مصون مانند لهذا
گفته اند که اگر تن طفل کثیر الوسخ و زائد الرطوبه بود دلیل ضعف بشرهٔ او باشد و درین صورت باید
که مکرر به نمك آب تن او مالند و بعد تملیح او را بآب شیرین شستن لازم دانند برای آنکه از استعمال نمك آب
مسام بند می شود پس اگر بآب نیم گرم بشویند رطوبات فضلیه بتحلیل نرود و امر باحتیاط از رسیدن نمك
بدهن و بینی و چشم از ان کرده شد که اغشیهٔ این اعضا چون در غایت نزاکت اند و رقت دارند احتمال
قویست که از حدت نمك متضرر گردند و فائدهٔ اجتناب از وقوع آب در گوش هرگونه که باشد ظاهر است
و حین غسل باید که قابله طفل را بذراع ایسر خود بنهد بدین حیثیت که سینهٔ طفل بر ذراع قابله
بود و شکم او جدا باشد و بدست راست غسل و دلك همیکند و دستها و پایهای طفل را بتدریج همیکشد
بجهات مختلفه مثلا دستها را یکبار بسوی پشت برد چنانچه هر دو کف دست بنهایت کمر رسد و
یکبار دستها را بمؤخر سر رساند و کذا پایها را یکبار با فخاذ رساند بدین وجه که هر دو ساق را پیچ
داده قدمها را بسرین واصل سازد و یکبار هر دو پایها را راست کرده بکشند و این جمله کشیدنها باید
که در نهایت رفق و تأنی باشد تا اصلا آسیبی بآن طفل نرسد و باید دانست که استناد سینهٔ طفل
بر ذراع قابله و شکمش جدا داشتن بهر آن اختیار کرده اند که چون سینه سخت است از سختی ذراع متضرر
نتواند شد بخلاف شکم که اگر وی بر ذراع معتمد بود بنابرین محل خوف تضرر دارد واگرچه پشت
استوار تر از سینه است درین کار لیکن ظاهر است که اگر طفل را از طرف پشت او بر ذراع نهند چون
هر دو طرف که سرین و سر است ثقالت دارد اغلب که پشت منعطف شود و بدان سبب مفاصل مهرهای
پشت سست گردند و موجب آفت باشد و معلوم است که در صورت مأموره این خوف نبود و تا که صلابت
در اعضای طفل پدید آید بهمین نهج حین غسل باید داشت و بعد غسل بخرقهٔ نرم نشف کنند و خشک
سازند و نخست بر شکم غلطانند پس بر پشت و مع ذلك پیوسته غمز مناسب که مصلح اشکال اعضا باشد
همی کنند و در خرقه پیچند و اندر چشم زیت چکانند تا تنقیهٔ چشم و طبقات او کند و جهت این کار

زيت الانفاق بهتراست زيراكه درجلا وغسل قوي تراست وبهنگام اغتسال نخستين بايد كه قابله بانگشت
خنصر دبر طفل را منفتح سازد تا براز مستجمع مستخرج گردد ومعلوم نمايند كه اندر شكم مادر جنين
تبرز نمي كند بناء عليه مخرج او مسدود مي باشد اما بول درشكم مي كند اندر مشيمه چنانچه در تشريح
جنين گفته شد وبايد كه دائم در تنقيهٔ منخرين باشند باصابع مقلمة الاظفار فائدهٔ بيني پاك داشتن
آنست كه بسبب احتباس مخاط مجرى تنگ نشود چه تنگي مجراي بيني باعث تنگي نفس مي گردد وتنفس
كه باضطرار باشد حلق رانيز خشك مي سازد وتخصيص پاك كردن بيني باصابع جهت نرمي اصابع است وتقيد
اقلام اظفار ظاهر است چه اگر ناخن نگرفته باشند خوف است كه بيني را بخراشد وايضا چشمها را
بچيزي كه درنهايت نرمي باشد همي مالند تا رمص ازان دوركند بلا اذيت وبايد شورروزي دوسه بار تغميز
مثانه بايد كه كرده باشند تا بول از مثانهٔ اطفال بتمامه مستخرج مي شود بسهولت وامر تغميز جهت آنست كه
قوت دافعه درين حالت ضعيف مي باشد ومجاري درغايت نرمي وبدان سبب اعلاي مثانه باسفل آن
منطبق مي بود وازانكه بول طفل قليل الحدة است احساس بدان نيز كمتراست پس اگر اعانت او بغمز
نشود گاه باشد كه بول درمثانه محتبس ماند وضرر كند وايضا معلوم شده كه خروج بول محتاج است
بگشادن عضلهٔ مثانه واين بي قوت ارادى صورت نميگيرد وچون كه قوت مذكور در اطفال ضعيف تراست
غمز بيد تدارك او ميكند وقوت ميدهد واين غمز نيز بايد كه درغايت رفق بود وبي احساس احتباس مانشايد
وهرگاه رودهٔ ناف خشك شده بيفتد واين اكثر درسه روز ويا چهار روز مي شود بايد كه چيزهاي
مجفف برناف ذرور سازند وبهترين مجففات رماد الصدف است ورماد عرقوب العجل ورصاص محرق
هركدام ازينها كه باشد بگيرند وهمراه شراب سحق كنند وخشك سازند وبپاشند وبدانند كه امتزاج
شراب بادويهٔ مذكوره جهت ازدياد جفاف است وبراى تقويت معده وامعا وشراب قابض درين
كار بهتراست وعرقوب بضم عين مهمله وسكون راى مهمله وضم قاف وسكون واو وموحده در
اصطلاح اطبا عصب غليظ را گويند كه برپاشنهٔ آدمى واقع است وپي كردن عبارت از قطع اوست
واين عصب درپاي جميع حيوانات است واين لفظ را برساق حيوان نيز اطلاق ميكنند بالجمله
خاكستر ساق گوساله اگرچه درتجفيف ناف اثرمند است اما خاكستر عصب او كه درساق است
انفع ازوى مشهود گشته معلوم نمايند تاكه نرمي دراعضاى طفل غالب است طفل رابقماط بستن لازم دانند

قيط

ومیعاد متوسطهٔ وی سه وچهار ماه است وبعد ه مختار اند وفائدهٔ جلیله در تقمیط محافظت اشکال اعضا است تاد ربرد اشتن وجنبانیدن بعضوی از اعضا یش آسیبی نرسد وعمل التقمیط باید که نیست اعضای اورا برفق میگیرند اخذا معینا علی هیئة ذلك العضو یعني عضو اگر مستعرض است چون پیشانی وگوش وسینه آنرا همان سان باید گرفت واگر مستدق است چون دستها وپاها وبینی آنرا بهمان وضع اخذ باید نمود تا هر عضو برا حسن شکل نمود آید واین همه اصلاح بمراتب متوالیه کنند تامقصود حاصل آید وبند رنج کنند تا ایذا وآزار با طفال نرسد پس هردودست اورا بگسترانند وهردو ذراع را بهردو زانو ملتصق سازند وپایها را نیز باهم برابر بنهارند وعمامهٔ سبك برسر بپیچند یاقلنسوهٔ نرم وگرم بپوشند بعده بقماط درگیرند بطریقی که معروف است وقماط رابسیار محکم نه بندند که اعضا را رنج دهد وباید که برشکم اناث نسبت ببطن ذکور سست تر بندند بهر آنکه کبر بطن در اناث مطلوب است جهت تحبل وظاهر است که اگر قماط برشکم چست بندند مانع کبرا و می گردد وباید که بفاصلهٔ یکنیم پاس یاد وپاس آنرا بگشایند وساعتی واگذارند تا دست وپای بزنند وبعد گشادن قماط نیز اعضا را بنرمی بگیرند وبعده باز بقماط درگیرند وحین بستن وگشادن پیش از افتادن رودهٔ ناف احتیاط کنند تا آنرا کوفتی وایذا نرسد واگر رکوی چرب هربار بالای آن نهند ویا آن محل را چرب کنند بمرهم پیه وزردچوبه نیکو بود وهرگاه غندق از بول آلوده شود زود بگشایند ورختها را خشك نمایند تا اعضای طفل از حدت بول نسوزد وامر بتعمیم ولبس قلنسوه برای صیانت سر است از برد ومحافظت اصابت نزله وزکام وخانه که طفل را دران دارند معتدل الضوء مائل بظلمت باید چه شعاع قوي سلب روح باصره می نماید خاصه در وقتیکه ضعیف باشد وبد ستور از اصوات قویه وامثال آن که موجب التواء وانزعاج اعضاوسوء خلق باشد بازدارند وتا مضي اربعین یوم هرروز یکبار غسل داده باشند که در بالیدن تن وحفظ بدن اثرتمام دارد وباشد که روزی دو بار یا سه بار غسل دادن لازم آید جهت ازالهٔ وسخ وعرق اندر ایام گرما وباشد که یکروز یا دو روز یا سه روز درمیان بلکه زیاده بران غسل دادن مناسب باشد واین در صورتیست که طفل ضعیف المزاج باشد یا سرمای شدید بود وبعد چهل روز پس بهر هفت روز غسلی طفل را کافی است واگر در هفته دوبار غسل

واقع شود خصوص در صيف از همه بهتر باشد واند رگرما آب بايد كه نيمگرم باشد واند رسرما مائل بحرارت غير لا ذعه كه غسل درحمام معتدل يادرمحل محفوظ حمام مانند د مند تا اصلا شا ئبهٔ رسيدن باد نباشد واند رحمام طفل را زياده اران بدارند كه سرخي دربشره پديد آيد وبرآمدگي روي تما يد چه زياده بران داشتن موجب تحليل رطوبات است لان رطوباتهم تكون اسرع واقبل للتحليل وصالح ترين ازقات جهت غسل آنست كه بعد نوم طويل وپس از كل هضم باشد وچون نوم اطول درغالب حال آنست كه بشب مي شود پس جهت غسل اول روز بهتر باشد واگراند رآب غسل چيزهاي نافع جوشانيده باشند چون حنا وحلبه وامثال آن اولي تر است تابي خطر بود وبعد غسل ونشف بدن تد هين كنند وبعد سقوط رودهٔ ناف تاكه ناف خشك نشده باشد روغن بناف نرسانند وبعد تدهين بقماط در گيرند واين تدهين زود زود پسر را تا چار ماه ودختر را تا دو ماه مناسب است وپس ازين ايام بعد چار روز يا يك هفته تدهين بايد كرد وبهترين ادهان براي پسر روغن گاو است وروغن دنبه وپيه تازه ودختر را بروغن بنفشه يا بادام وامثال آن وهنگام ادهان اعصاب وعضلات راكه هردو طرف مهرهاي پشت است تاگردن اوچرب كرده با نگشت لوتما لند نرم نرم تا كوفت وماندگي وگرفتگي كه بسبب تادير افتادهٔ ماندن در قماط يا درمهد حاصل آيد برطرف شود وبسيار ديده شد كه اطفال ازشدت بكا قريب بغشي رسيده بودند وشير نمي خوردند وبهيچ حيله ساكت نمي شدند وچون اين تدبير كردند فورا بخواب رفتند وآرام يافتند وعوام اين حال را رگ پشت گويند تسمية الشيء باسم المحل وتليين شكم درين حال بشياف مناسب است و بايد كه طفل راچون سه روز از ولادت بگذرد درمهد نهند وبلحن خوش ترنم كنند كه اطفال از صوت ملايم لذت وآرام تمام مي يابند واز غير ملايم نفرت تام وحين جنبانيدن مهد جهت تنويم حركت عنيف نكنند تا كلال نيارد چه اين حركت رياضتي تمام است مرايشان را خاصه عقب رضاع تحريك ارجوحه بعنف مخضخض لبن است وچه درمهد وچه در غير آن طفل راچنان خوا بانند كه سر او بلند باشد تا ازورود فضلات بدني مصون بود سرخي وسرگاه در گردن وپس گوش وكش ران وبغل بسبب خمها وشكنجها بد انند كه عفونت و زردگي پديد مي آيد بايد كه برگ مورد سائيده وبا گل سرشوي ضم كرده در توخمها بپاشند تا جراحت نشود واند رسرما گل تنها كافي است *

فائده در تدبير رضاع وكيفيت ارضاع وطريق صواب درين آنست كه از وقت ولادت تا همان وقت كه
هشت پاس مى شود شير نبايد داد تا طفل حركت وگريه كند وخود طلب صادق نمايد ومعده وحلق او
بجنبد ووسعت گيرد واگر تا اين مدت باز داشتن از شير ممكن نبود بسبب گريه وجز آن هرچند از وقت
تولد بعيدتر بود بهتر باشد وچون خواهند كه شير دهند نخست قدري عسل بليسانند تا تنقيه وجلاى
معده نمايد ومهياى هضم شير سازد وبايد كه قبل از رضاع اول بار كام طفل بردارند وآن چنان بود
كه انگشت شهادت بشيريني آلوده بر كام طفل نيكو بمالند آنگاه شير دهند وبتجربه رسيده كه كام
طفل را بهر چيزي كه بردارند در مدت عمر مضرت از آن نيابد يا كمتر يابد وبعمل پيوسته كه
بعض اطفال را بعقرب سوده ونبات آميخته كام برداشتند آنها را كه عقرب نيش مى زد اثر
نمي كرد وبايد كه شير از ابتدا اندك دهند وبتدريج زياده كنند ووقت شير دادن هرنوبت
آن بود كه خود طلب كند ونگريد چه گريستن طفل قبل از رضاع سود دارد وتا يك هفته لازم آنكه
در تمام روز زياده از دو بار يا سه بار شير ندهند ومعده را مملو نسازند قطعا كه ارضاع بشبع دفعة
باشد كه تمدد ونفخ وديگر آفات آرد وهرگاه چنين اتفاق افتد از شير باز دارند وبه تنويم اعانت
بر هضم كنند وچون سبكي در معده ظاهر شود واثرى از امتلا نماند وشير بتحلل آن زمان توان داد
ووقت صبح چون مرضعه شير دهد بايد كه اول دو سه بار شير خود را بدوشد بعده پستان در دهن
طفل دهد خاصه اگر در شير عيبي بوده باشد وتدبير اصلاح شير غير محمود بفائدة جدا آيد
وبدانند كه بهترين شير در حق فرزند شير مادر است حتى بتجربه رسيده كه اگر طفل پستان مادر
بي آنكه شير داشته باشد تنها بمكد اكثر اذيت از وى دفع مي شود اما اما در اگر موف بود ومرضعه
موصوف بصفات كه ذكر خواهد شد باشد شير مرضعه بهتر است وشير ده بايد كه معتاد بود بادوية
مقويه وحافظة صحت تا مزاج طفل را از همين زمان قوت مطلوب شود كه اين اصل عظيم است
وشير اگرچه از مادر باشد از يوم ولادت تا يكهفته البته نشايد داد كه درين ايام شير فاسد
مي باشد وبعضي گويند كه اين نهي در حق شير غير مادر است ورا حسن آنست كه نخست طفل را
شير مادر دهند تا اجزاي اصليه واعضاي آن بدان شير بند د ونيك خو به شود چه اين شير مادر
در حق طفل بمثابة مايه است هر شير را در بستن وتقويت بالجمله اگرچه اين قول قريب بصواب است

لیکن از آنکه خوف ضرر نیز دارد احوط آنست که این شیر از یکبار بیش ندهند وبا ز تا یك هفته شیر مرضعه را باید داد ودرین اثنا مادر را باید فرمود که شیر خود بدوشد وبریزد ویا از شخصی دیگر بمکاند ومکانیدن که بی آسیب باشد به از دوشیدن بدست است زیراکه در دوشیدن اذیت است وبعد یکهفته شیر مادر را نظر کنند که بر قوام ولون معتدل است یا نه اگر معتدل آمد شروع بدادن کنند وگرنه تا ظهور صلاح انتظار برند وتا که شیر مادر یا دایه از معده گذشته نباشد شیر از آن دیگر نشاید داد که اجتماع لبنین مخالفین بمثابهٔ جمع آب مختلفین است وهرگاه شیر از پستان بنابر غلبهٔ روان باشد باید که پستان از دست گرفته در دهن طفل دهند وبا ندك زمان جدا کنند وباز دهند تا شیر بسبب کثرت اجتماع در دهن بحلق در نیامده بسوی منفذ بینی نجهد که این معنی باعث تعب عظیم می شود وباید که تا یکسال بلکه بیشتر طفل را چون شیر دهند مراعات اضطجاع طفل لازم دانند مثلا گاهی از جانب راست او دهند وگاهی از جانب چپ او تا وضع جانبین متساوی باشد وهرگاه طفل از گریه بشیر خوردن خاموش شود بدانند که سبب گریه گرسنگی بود واگر خاموش نشود یا شیر نگیرد بدانند که در تن وی المی است یا وحشتی بمزاجش راه یافته پس سبب دریافته زود تدارك کنند تا از زور گریه ازدیاد سبب ومسبب نشود وفساد بدید نشود که بعضی را از فرط بکا وعدم تدارك غشی افتاده یا صرع وبعضی را فتق یا نتوء سره عارض گشته وبدانند که اطفال را درد گوش اکثر عارض میشود وموجب بکا گردد پس اگر سببی دیگر ظاهر نباشد از تدارك این بکا غافل نباشند ومعالجات امراض اطفال عنقریب گفته میشود *

فائده در شرائط مرضعه یکی آنست که مرضعه جوان باشد یعنی از بیست وپنج سال کمتر نبود واز سی وپنج زیاده نباشد بلکه ما بین بیست وپنج بود زیراکه درین سن قوت مستکمل است پس شیر این وقت شیر محمود باشد شرط دوم آنکه معتدل السمن باشد ودر لحمانیت وشحمانیت متوسط بود که این همه دلیل جودت مزاج است وباید که حسن اللون باشد چه خوبی رنگ تابع اعتدال مزاج است وایضا قوی العنق وواسع الصدر باشد چه این امور دلیل قوت دماغ ودل است وباید که عضلانی بود یعنی عظیم العضله باشد زیراکه این دلیل وفور حرارت غریزی است وایضا صلب اللحم باشد زیراکه سختی گوشت بشان قلت رطوبت فضلی است واین چنین ابدان صحیح باشد وعفونت کمتر

قبول كند شرط سوم آنكه با خلاق محمود وحسن متخلق باشد مرضعه را زانفعالات نفسانيه ردیه چون غضب وغم وجبن وامثال آن زود منفعل نشود كه این دلیل اعتدال مزاج است وچون سلامتي بدن ونفس وصحت مزاج در نیكي شیر دخل تمام دارد آنحضرت صلى الله عليه واله وسلم نهی فرموده اند از استرضاع مجنونه كذا قال الشيخ في القانون ويماديَ ذلك بأعلى الصوت على انه رحمة الله عليه وليكن حسن خاتمه امر مبهم وسوى المبشرين كلهم سواء ومنها الامر كما عرفت في العقائد شرط چهارم آنكه صالح الثديين بود وصلاح در پستان این است كه مجتمع بود ومتوسط العظم بود ومسترخي نبود ومعتدل در صلابت ولین باشد زیرا كه بودن پستان بدین هیئت دلیل اعتدال مزاج اوست شرط پنجم آنكه شیر وي معتدل القوام والمقدار بود وسفید رنگ وشیرین مزه وپاكیزه بوی ومتشابه الاجزاء وقليل الرغوة باشد وباید دانست كه رعایت این شرط در اختیار مرضعه اهم ترین مهام است زیرا كه غذای طفل شیر است پس احتیاط در وي واجب باشد وهرگاه این شرط یافته نشود اگرچه دیگر شرائط باشند نتوان مرضعه را اختیار كرد زیرا كه عمده ترین شرائط همین است وچون این موجود شود دیگر شرائط نتوان اختیار نمود للامر ومعلوم نمایند بسا نساي شابۀ صحیح البدن اند كه مزاج ثدي آنها ضعیف باشد یا ردیء وبدان سبب شیر كه دران متولد شود فاسد بود وبسا ضعیفۀ غیر شابه اند كه مزاج ثدي آنها بغایت قوی باشد وشیر صالح دران پیدا گردد وشیر صالح را هفت نشان است یكي آنكه معتدل القوام بود وامتحان وي آنست كه بر ناخن قطرۀ نهند اگر سیلان گیرد رقیق است واگر ثابت شد مانند غلیظ است واگر مائل بسیلان شده متوقف ماند معتدل است وظاهر است كه اعتدال قوام دلیل كمال نضج وتعادل جبنیت ومائیت است دوم آنكه معتدل المقدار بود زیرا كه افراط قلت دلیل یبس مزاج وضعف قوت فاعلۀ اوست وافراط كثرت دلیل زیادتي رطوبت است وفرط رطوبت باعث سرعت قبول عفونت وفساد پس متوسط بینهما مستحسن باشد سوم آنكه سپید رنگ بود سفیدی او دلیل كمال احالۀ ثدي باشد لحصول المشابهة بين الغاذي والمغتذي وهرچه غیر بیاض است نیكو نبود اما كمد دلیل برد وسوداویت است واخضر دلیل كثرت سودا با جمود غیر قویه چه جمود قوي مسود می باشد واصفر دلیل صفراویت است واحمر دلیل عجز قوت ثدي كه قادر نیست بر آنكه خون را سفید كند كما ینبغي ومراد از احمر سپید بسرخي مائل است واگر

قوت در غایت عجز بود خون سرخ بجای شیر می آید چهارم آنکه طیب الرائحه بود چه حامض الرائحه وكريه الرائحه ومنتن الرائحه دلیل رداءت است پنجم آنکه حلو الطعم بود بهر آنکه وی دلیل جودت دم وعدم استیلای خلط دیگر باشد وشیر مائل بحرارت از غلبه صفرا بود ومائل بملوحت از اختلاط صفرا ببلغم ومائل بحموضت از بلغم یا سودای حامضین ششم آنکه متشابه الاجزاء بود زیراکه وی دلیل تشابه فعل فاعل باشد در شیر وهو المحمود هفتم آنکه کثیر الرغوه نباشد زیرکه وی دلیل کثرت ریاح باشد اما هرگاه مرضعه صالح اللبن دست ندهد تدبیر اصلاح وی کنند با نچه گفته شود عنقریب شرط ششم آنکه وضع حمل مرضعه در مدت طبیعی بوده باشد یعنی نهم ماه زائیده باشد یا در مدتی که وی بدان معتاد بود وتولد فرزند او دران مدت بی گزند بوده باشد زیراکه این امر دلیل صحت خون حیض وصلاح حال رحم است ودر صلاح حال شیر اینها را اثر تمام است چه خون طمث ماده لبن است وصلاح وفساد اصل ماده تعدیه می کند در ما یتولد عنه وکذا رحم ازانکه مشارکت دارد بثدی فساد او باعث فساد لبن می شود پس صحت حال آن نیز اشد مطلوب باشد ازینجاست که شیری که از اسقاط بود دادن آن بطفل ممنوع است وبد ستور مرضعه که معتاد باسقاط بود شیر او نیز غیر مجوز است اگرچه شیری که میدهد از مستکمل الوضع بود لان اعتیاد الاسقاط یکون لفساد في دم الطمث او في الرحم شرط هفتم آنکه مرضعه که شیر او میدهد پسر زاییده باشد یا اکثر عادت او زاییدن پسر بود اگرچه بالفعل دختر زاییده باشد زیرا که اعتبار اکثر راست وباید دانست که اعتیاد بولادت ذکور دلیل صحت دم طمث است ووفور حرارت غریزیست بهر آنکه تکون ذکر نمی باشد مگر از دم نضیج صحیح قوی وبعض اطبای حاذق بران اند که شیر پسر جهت دختر وشیر دختر جهت پسر بهتر است لتعادل المزاج شرط هشتم آنکه ما بین وضع مرضعه وبین رضاعت مدت متوسط گذشته باشد نه بعید العهد بود ونه بغایت قریب العهد چه در بعید عهد بنا بر کبر ولد واستغنای وی از لبن عنایت وتوجه طبیعت در تولید شیر قلت می پذیرد ودر اقرب عهد ظاهر است که شیر متغیر می باشد ومزاج صاحب شیر ضعیف در ین هر دو صورت لبن محمود نباشد پس زمان متوسط احسن باشد وآن در اکثر بعد چهل روز است از وضع تا مضی هفت ماه شرط نهم آنکه هنگام ارضاع از جماع وهرچه باعث فساد شیر باشد پرهیز نماید ومفسدات شیر همه مکروهات نفسانی وموذیات بدنی است وازماکولات آنچه

غير مناسب است گفته خواهد شد در آخر این مبحث ومعلوم باید که قوی ترین مفسدات شیر جماع است بهر آنکه خون حیض ازان بحرکت می آید وافساد رائحهٔ لبن وتقلیل مقدار او می نماید وایضا اگر حمل آرد ضرر عظیم احداث کند بهر دو ولد از جهت توزیع غذای هر واحد بدیگری اهل ادر حدیث شریف نهی ازان ورود یافته چنانچه در مشکوة المصابیح در ذیل باب المباشرة فی النکاح مسطور است وتیمنا مایرد کرمی کنیم وعن اسماء بنت یزید قالت سمعت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یقول لاتقتلوا اولادکم سرا فان الغیل یدرك الفارس فیدعثره عن فرسه رواه ابوداؤد ومعنی غیل نزد اهل لغت آنست که مس کند مرد زن را وحال آنکه او شیرده بود وبعضی معنی غیل ارضاع حامله وجماع فی حال الحمل گفته است ومعنی یدعثره یسقطه است بالجمله ارضاع حامله وجماع مرضعه عقلا ونقلا منهی عنه است واگرچه هم از حدیث دیگر که در همان باب مشکوة مذکور است تجویز غیله نیز معلوم می شود لیکن چون حدیث نهی با حدیث رخصت تعارض کرده غلبه نهی را باشد کما هو قانون اصول المحدثین مع آنکه حدیث نهی عقلا نیز قوت دارد پس عمل بر این اولی است خصوص اغنیا را که قادر بر استرضاع وتعدد مواقع وقاع اند اما کسی که بجز یك زن دیگر نداشته باشد وبداشتن مرضعه وسعت ندارد احوط آنست که وی نیز مهما امکن ازینکار محترز بود مگر عند شدت توقان که مستلزم فساد تن وجز آنست اگر مباشر این کار شود می شاید ومرجو آنکه ماخوذ نگردد ازینجاست که در فقه منع ازان نکرده اند وشراح مشکوة در دفع تعارض ازین دو حدیث تاویلات بسیار کرده اند اما خلاصه کلام عند التحقیق همین است که گفته شد

انتباه در بیان اغذیهٔ مرضعه ومرچه بدان مضر است هرگاه مرضعهٔ موصوفه دست دهد باید که یك هفته قبل از ارضاع واقلا سه روز اغذیهٔ مناسبه وی را دهند وضاره باز دارند تا عند ارضاع شیر او نیك باشد وبهترین اغذیه گندم است وخندروس وگوشت بره وبزغاله وماهی که بی عفونت وبی صلابت باشد وامثال آن مرچه حسن الکیموس بود واز بقول کاهو نیك است واز فواکه بادام وفندق مفید وبدترین بقول زیرا جرجیر است وخردل وبادروج زیرا که اینها مفسد شیر اند وجماع نیز خالی از فساد نیست وباید که امر کنند مرضعه را بریاضت معتدل واستحمام معتدل ملایم وذلك مناسب وقطعا تعب وغم وهم باید که باو نرسد اما گاه گاه غضب سبك در حق وی خاصه که بارد مزاج بود مفید دانند

انتباه درتدبير شير غير صالح هرگاه كه شير غليظ وكريه الرائحه بود طريق دادن وي آنست كه در
ظرفي بدوشند وانرا هوا بگذارند زماني شايسته وبعده بنوشانند ومرضعه را سكنجبين بزوري كه
بملطفات چون فودنج وزوفا وحاشا وصعتر جبلي پخته باشند بدهند وطريخ كه قسمي از ماهي است بخورانند
وازاطعمه هرچه ذي تلطيف بود اطعام فرمايند وبودن قليلي قبل از طعام وي لازم دانند وسه چهار
روز درميان بقي كردن امرنمايند بسكنجبين وآب گرم خورده وبدانند كه رياضت معتدله
وبدن بآب گرم اكثر شستن دراينجا سود دارد وشرب شراب ريحاني وتناول اغذيه طيب الرائحه درفساد
رائحه لبن نفع مند است وهرگاه شير رقيق بود از رياضت بازدارند وبترفه امر نمايند وازاغذيه طيب
الرائحه آنچه مولد خون غليظ بود خورانند واگر مانعي نباشد شراب حلو يا عصيده عنب بنوشانند كه
نفع تمام دارد وخواب بسيار كردن سود مند است وهرگاه شير گرم بود ومزاج مرضعه حار باشد تعديل
مزاج كنند وبايد كه مرضعه قبل از تناول غذا شير ندهد چه درنهار حرارت مشتعل مي باشد وسكنجبين
يا شراب رقيق مجموعين ومفردين اثر كلي دارد وبدستور اگر سبب فساد برودت باشد اغذيه وادويه
مسخنه بكار برند وتدابير مبرده ومسخنه درقلت لبن مشروحا گفته مي شود بانتباه جدا ٭

انتباه اندرتدبير قلت شير آنجا كه از حرارت بود تامل كنند كه حرارت درتمام بدن است يادرثدي
فقط اگر درتمام بدن است حسب سبب تعديل يا تنقيه بايد كرد واگر درثدي بود فقط وادل علامات آن ملمس
اوگرم بودن است تضميد مبردات كافي است وشرب معدلات خفيفه وافي وبهترين اغذيه آنجا كه سوء مزاج
گرم سبب قلت لبن باشد كشك شعير است واسفاناخ وامثال آن وآنجا كه از برودت بود يا از سده يا از
ضعف قوت جاذبه ثدي زياده كرده شود درغذا هرچه لطيف مائل بحرارت بود وخوردن تخم كذر
مفيد است ونفس كذر ربشايت مفيد وتعليق محاجم ناري بلا تعنيف تحت الثديين سود مند وآنجا كه
سبب قلت لبن قلت تناول غذا باشد حسوها كه از شعير ونخاله وحبوب ساخته باشند بخورانند و
توفير درغذا مناسب فرمايند وواجب است كه درحسوها وغذا اصل رازيانج وتخم او وتخم شبت
وشونيز داخل نمايند وپستان شير دارميش وبز پخته خوردن درتكثير شير بغايت مفيد است ومجرب
ترين ادويه دراين باب اين است كه يكدرم ارضيه يا خراطين خشك درماء الشعير ايام متواليه
هميد مند وسلاقه رؤس سمك مالح درماء الشبت همين عمل دارد اكنون چند دوا كه درغزارت وتوفير

شیر نفع کثیر دارد ذکر می شود روغن گاو یک اوقیه بگیرند و بریک کاسهٔ شراب صرف بریزند و بنوشند
دیگر طین و سمسم بگیرند و بشراب آمیزند و صاف نموده بنوشند و بر ثدی ثفل نار دین با زیت و لبن اتان
ضماد کنند دیگر بادنجان در آب بجوشانند و جوف آن یک اوقیه بگیرند و در شراب آمیزند و بنوشند
دیگر نانخواه و فیل در شراب بجوشانند و بنوشانند دیگر بزر شبت سه اوقیه بزر حندقوقی بزر کراث از
هریک یک اوقیه بزر رطبه خلبه هریک دو اوقیه جمله کوفته بیخته بعصارهٔ رازیانج و بعسل و سمن آمیزند
و بقدر حاجت بدهند و بدانند که بسیار مالیدن پستان در تکثیر لبن اثر تمام دارد و هرگاه سبب فساد شیر
کثرت آن بود که متراکم شده و کثیف گشته باشد تدبیرش تنقیص وی است بتقلیل غذا و بتناول اشیای قلیل
الغذاء و تضمید کمون و خل با طین حریا عدس مطبوخ بسرکه برسینه و ثدی نفع دارد و شرب آب شور مفید
فائده در تدبیر فطام یعنی از شیر باز داشتن باید دانست که مدت طبیعی ارضاع دو سال
است پس در شروع سال سوم از شیر باز دارند اگر مانعی نبود و قبل از فطام هرگاه طفل را
خواهش تناول غیر شیر پدید آید اندک اندک بدهند از اغذیهٔ مناسبهٔ ملائمه و چون ثنایا
یعنی دندان پیشین بر آمدن گیرد در غذای قویتر رخصت دهند بند ریج و اصلا چیزی که در مضغ
سخت بود ندهند که موجب بطوء بروز دندان می شود بنا بر تحلیل مادهٔ آن بمضغ صلب و نخستین
چیزیکه دریں وقت توان داد نان است که مرضعه بخاید و بدهد من بعد از آن نان با آب و عسل
یا شراب یا بشیر توان داد و هرگاه غذا دادن گیرند آب نیز قدری بدهند خاصه که ایام گرما بود و طفل
میل بآب همی کند گاه گاه آب باندکی شراب ممزوج کرده دهند و اصلا توفیر در طعام و آب نکنند که
باعث امتلا نشود و اگر امتلا حادث شود نشان آن انتفاخ بطن است و بیاض لون و جز آن
از آثار امتلا باید که دریں حالت هیچ چیز وی را ندهند و بتنویم کوشند تا که گرانی دور شود
و هرچونکه زمانهٔ فطام نزدیک تر رسد در شیر تقلیل کنند و در غذا تکثیر و شبها از خواب
بیدار کنند بتکلیف و شیر دهند تا باعث تنفر شود و روزانه طعام وافر خورانند تا حاجت بشیر کمتر
شود و ملازمت پستان نزد ایشان اکثر کنند تا که وقت فطام بلا تعب مدعا حاصل آید و بعد فطام
احسا و لحوم خفیفه توان داد و نیکوترین اشیا شیر و برنج است و هریسهٔ گوشت نرم و نان میده
واشباه آن و بهر اشتغال او از نان و شکر بلوطها سازند خرما مانند و گاه گاه بکان عبد بدست او بدهند

کند از تعبها و شغلها هرچه موجب فراموشی پستان و شیر بود بکار همین برند و اگر طفل بیاد پستان اضطرار
کند و بگرید باید که چیزی تلخ غیر مضر بر پستان طلا کنند و درد من وی دهند تا از تلخی آن
از آن تنفر کند و حیله های دیگر درین امر بسیار است و معروف و بهترین موسم برای فطام بهار و یا پاییز
است و عند الضرورة در آخر زمستان و آخر تابستان نیز مجوز اما در غلبهٔ صیف و شتا نشاید
چه در صیف خوف است که اسهال عظیم آرد و در زمستان سوء هضم و امثال آن و اگر بنابر ضرورت
در گرما اتفاق افتد واجب است که چیزهای مسکن العطش که میل بقبض داشته باشد خنک کرده
هر ساعت قدری بدو دهند چون دوغ شیرین و شیرهٔ خرفه بود اده و امثال آن باید داد و از اغذیه پالوده
مقشکه و ماست و نان و مانند آن مناسب است و از چرب بسیار پرهیزانند و بر تارک سر حنا بندند
یک روز در میان و نشاسته در سرکه و گلاب حل کرده بران محل طلا کردن جهت تشنگی طفلان بغایت
نفع دارد اما از آنکه استعمال سرکه بر سر اطفال خالی از ضرر نیست تا ضرورت قوی نبود نتوان کرد
و شبها حنا بر دست و پا بستن و میانه روز در روغن گاو سرد نشاندن و تن بدان شستن مفید است و اگر
در سرما بالضرورة از شیر باز گیرند باید که اغذیهٔ حاره بالفعل خورانند و از آب سخت سرد منع نمایند
و بدن را گرم دارند و دوا و غذا که هرچه دهند مناسب وقت باید داد *

فائده در محافظت و پرورش اطفال و تدبیر تسهیل انبات دندان و هرچه بدان تعلق دارد هرگاه
طفل قادر بر نشستن و جنبیدن شود باید که بر فرش صاف و بر انشانند تا از خشونت ارض ایذا نیابد و احتیاط
کنند تا از بلندی نلغزد و هرچه تیز و نوکدار باشد از وی دور دارند و تا که خود بالطبع میل بقعود
و مشی نکند بتکلف بدان نگمارند باعانت و صنعت که مضر است و دوام در تهذیب اخلاق کوشند
و بلطف و رفق و رضاجوئی باشند تا پیوسته فرحت مند باشد که بدترین چیزها غم و غصه است خصوص
اطفال را و نزد او باید که فحش نگویند و غیر از کلمات نیک تلقین ننمایند زیرا که هرچه درین وقت
عادت شود زوال آن متعسر است و هرگاه انبات ثنایا یعنی دندان پیش آغاز کند از مضغ اشیای صلب باز دارند
لما ذکر و دماغ ارنب و پیه ماکیان بر عمور مالند جهت تسهیل انبات و زیت در آب گرم زده بر سر و گردن
چرب نمایند و قدری در گوش چکانند و اگر روغن زیت نباشد روغن شیرین دیگر عوض او کنند و هرگاه
دندان نمودار شوند و طفل اقتدار یابد بر عض باید که قطعه از اصل السوس تازه که بسیار خشک نشده

[illegible] است [illegible] آنكه اسنان [illegible] اطفال [illegible]
[illegible] دارد [illegible] وصل [illegible]
موجب [illegible] است [illegible] شدند [illegible] فركرده [illegible]
[illegible] باشند كه [illegible]
[illegible] كه بدون [illegible] اعتدال [illegible] كه [illegible]
ست مي نمايند كه سبب [illegible] را رياضت بدن و نفس است و [illegible] قابل تعليم شود وآن در اكثر
اوقات بعد چهارم سال است خصوص بعد ششم سال بمؤدب سپارند ودران نيز رفق وتدريج مرعي
دارند تا موجب ملال نگردد وچون جلوس ميمنت مانوس حضرت امامين همامين [illegible] ابومحمد
الحسن وابو عبد الله الحسين مولانا ومولى الثقلين باجازت نبي الثقلين صلى الله عليه وآله وسلم بعد مضي
چهار سال وچهار ماه وچهار روز در مكتب شد وازان بعد سائر مسلمين ومؤمنين همين نهج افتتاح
تعليم قرار داده اند مراعات آن كثير البركة است ٥

فائده در تدبير كلية اطفال بدانند كه مزاج ايشان در غايت نزاكت مي باشد پس در معالجة ايشان
احتياط تام واجب شناسند واز هرچه قوي الاثر بود وبرطبع ايشان تكليف رساند [illegible] احتراز
فرمايند مهما امكن وكافور قطعا ندهند وبدخور هرچه مفرط الحرارة باشد يا البرودة
باشد واز حموضات منع نمايند خاصه [illegible] مشروب [illegible] مانند [illegible] سكنجبين قليل الحموضة تجويز
است وچون مزاج اطفال رطب مائل بحرارت است وحفظ صحت بمشاكل هرچه [illegible] بايد كه
رطب بود وميل بحرارت داشته باشد واصلا چيزي گرم وخشك ندهند مگر بضرورت وچون اعضاي
ايشان در رشد است اگر حسب مزاج بتقويت كوشند بغايت نيك است وآن باستعمال مفرحات باقوليه
باشد وبدادن دوائي كه مناسبه [illegible] دهند ومعلوم نمايند كه انار مقوي جگر است
و [illegible] وامرود شيرين مقوي معده وسيب مقوي دل را [illegible] براي تنقية گرده ومثانه تخم خربوزه وتخم
خيارين نافع شناسند وبدخور باديان كوفته بيخته وبشكر آميخته [illegible] خورانيدن مفيد دانند
وآنچه در علاج رضيع ملاحظة حال مرضعه بيشتر كنند كه الطفل يعالج بعلاج مرضعته مقرر شده
وبتجربه رسيده كه اكثر امراض ايشان بمعالجة مرضعه واصلاح شير زوال مي پذيرد [illegible]

که مست بیشتر از غذا عارض می شود و رضیع را که هنوز بغذای دیگر نرسیده باشد غذا همان شیر است
پس در تغیر مزاج حادثه او اصلاح وی کافی باشد و آنرا که جمع بین الغذاء والرضاع می کنند نیز
تدبیر مرضعه و اصلاح غذا او فی است و احتیاج دادن دوا بطفل نیست و در نادادن دوا بطفل غرض
مند؛ آنست که هرچه از جنس دوا است لا محاله مباین است مر امر طبیعی را کا فررفی
موضعه و طبیعت طفل بنابر ضعف و عدم اقتدار عاجز می آید ازانکه وی را مستحیل سازد و قوت
او مستخرج نموده بفعل آرد و هرگاه دوا بمرضعه دهند و شیر او متکیف باثر آن شود فائده مطلوبه
بی اذیت حاصل می گردد کما لا یخفی؛ و تکیف لبن بکیفیات ادویه دوگونه باشد یکی آنکه بدن
متکیف شود بکیفیت آن دوا و بدان سبب شیر نیز بهمان اثر متکیف گردد چه هرگاه بدن گرم شود مثلا
ظاهر است که خون و شیر که در بدن است نیز گرم خواهد شد البته دوم آنکه دوای مذکور
ذی غذائیت بود و خون حسب آن متکون شود حار یا بارد و از خون مذکور شیر نیز همان سان پیدا گردد
لیکن بدانند که این چنین تکیف بعد دیر بحصول میرسد زیرا که از غذای دوائی خون پیدا شدن
و از خون شیر بوجود آمدن مهلتی میخواهد بخلاف صورت اولی که دران تکیف بسرعت باشد
حتی که گاه بود که مجرد ورود چیزی در معده اثر آن در همه تن سرایت می کند کما هو المشهود و چون
مرضعه را اسهال یا قی مفرط اتفاق افتد بالطبع یا بصنعت باید که آن روز شیرا ز نخورانند برای
آنکه اخلاط بدان سبب حرکت می کنند و شیر که دران وقت متولد شود ناقص الاستحاله باشد و ایضا
آنجا که باستعمال دوا بوده باشد قوت آن در شیر نیز واصل شده طفل را هم اسهال وقی می آرد و استفراغ
بی حاجت ظاهر الضرر است اما آنجا که تدبیر مرضعه کفایت نکند از آنچه در امراض بزرگان
مذکور است هرچه ملایم تر و مناسب تر بایشان باشد اختیار فرمایند؛ اکنون چند مرض که عروض
آن باطفال بیشتر است و اطبا تدابیر وادویه مجربه اکثر برای آن ضبط کرده اند ذکر میکنم

ریح الصبیان مرضی است که دفعة واقع می شود و طفل را بیهوشی افتد و دستها و پایها را می
پیچد و کف بر دهان می آرد و این مرض نزد بعضی غیر صرع است لهذا مشابه بصرع گفته اند و سبب آن
میگویند ریح غلیظ است که در شیر مجتمع شده تجفف را ممدد سازد بنوعیکه شئون و درروز وی
گشاده شوند و بعضی بر انند که قسمی از صرع است و ام الصبیان و فزع الصبیان و ام الشیاطین

وي را نيز نامند بر سبيل ترادف وبعضي ام الصبيان مخصوص داشته اند بصرعي كه با تب محرق باشد
وبعضي حالت مذكور را اگر بتواتر افتد ام الصبيان خوانند والا ريح الصبيان نامند واين اختلافات
قدح بمقصود نمي كند اسباب وآثار موجوده ملاحظه بايد نمود وحسب آن تدارك بايد فرمود ❊

علاج نزد ورود آن حالت دست وپاي مريض گيرند وكفهاي ايشان مالند بچيزي خشن وتگذارند كه اضطراب كند وبازوها ورانها محكم بندند پس اگر بزودي افاقه افتاد فبها وهو المراد واگر طول كشيد يا متواتر گرديد نظر كنند كه آثار كدام خلط غالب است مطابق آن تدبير فرمايند مثلا اگر آثار صفرا پيدا بود وتب محرقه باشد بتبريد وترطيب كوشند شربا وسعوطا وضمادا على الرأس وبهترين مرطبات دوشيدن شير بر تارك سر است ولته بدان آلوده بران گذاشتن خاصة شير مادر كه بغايت مفيد است وكذا تراشة كدو بر سر نهادن ودر محل سرد داشتن وبشياف نرم وبتشرب مغز فلوس وديگر ملينات مناسبه طبع بگشايند اگر قبض بود وجهت ازالة تشنج روغن گل يا مسكه بآب نيم گرم مخلوط كنند وبر بدن مالند هم وقت مرض وهم بعد آن واگر علامات بلغم ظاهر شود بتسخين سعي نمايند وچون از بلغم بيشتر مي افتد اكثر اطبا دوائي كه شديد المنفعة است بهر اين مرض عموما ذكر كرده اند وآن اينست صعتر جندبيدستر كمون هر سه برابر گيرند وباهم سحق كنند ومقدار سه حبه در شير حل كرده وجور ما زند يعني در حلق ريزند كه فورا نفع ميدهد وريح الصبيان مترقب البرا است وايضا بشياف حاد ومشروبات كه مخرج بلغم رقيق است طبع نرم نمايند وچيزهاي كه بالخاصه اين مرض را نفع دارد يا بتعليق پيد است وكثير الاثر آنرا جدا ذكر كنيم ❊

انتباه در كتب بعضي محققان مرقوم است كه ام الصبيان كودكان را مي افتد مگر با تب وحرارت مزاج وزائل ميشود باستعمال دواي مبردات واين مشعر بر اختلافي است كه گذشت نه آنكه بعضي جهال ازين عبارت زعم كرده اند كه حالت مذكور كه بكودكان مي افتد على الاطلاق مسمي بام الصبيان است وتدبير آنها بجز تبريد نشايد كرد وباين زعم فاسد معالجه مزعوم ميكنند وعالمي را هلاك مي سازند وكذا بعضي ديگر نظر بآنكه در كتب بعضي مدققين مسطور است كه ريح الصبيان از مادة بلغم ميشود ملاحظة اختلاف الفاظ ناكرده اگرچه حرارت مفرط باشد افراط در تسخين ميكنند ومبادرت بقتل مينمايند واين هر دو راي فاسد است واحتراز ازان واجب وگفته شد كه ريح الصبيان مرادف ام الصبيان بود

یا مخالف آن در علاج مراعات علامات اخلاط لازم است و هجهت سبب موجود تدارک واجب و آنچه بالخاصیة نفع دارد خواه با حرارت باشد و خواه بی حرارت این است فادزهر حیوانی که عبارت از حجر التیس است در شیر یا دوغ بسایند و قدری خورانند و ربط اطراف و وضع محاجم بر ساقین و مالیدن جند بدستر گرش و بر منفذ بینی و بر کف های دست و پای مفید است و بدستر و مالیدن تیزاب نرم بر کف پای نفع تمام دارد وکذا خردل سحق کرده بر کف پای مالیدن سود میدهد و پنیر مایهٔ خرگوش نیم دانگ یا دانگی در آب حل کرده دادن بالخاصیة مفید است و طریق آن در اسهال صبیان گفته شود و بتجربه رسیده که چنید طفل را که ریح الصبیان از سه چهار نوبت تجاوز کرده بود قطعهٔ از مرجان با تش سرخ کرده میان ذوا بروی او داغ دادند حین مرض و بسوزش آن فورا افاقه افتاد و باز عود نکرد و بعضی به پشک گوسفند و جز آن نیز داغ می کنند و سود می دهد لیکن هرگاه در سه روز مریض بهمین مرض مبتلا مانده باشد و سرخی چشم کدر گشته و توقع منقطع باشد در چنین وقت تعذیب بداغ مناسب نیست فائده باید دانست که ریح الصبیان بیشتر بصبیان نا بالغ عارض میشود بسبب توفیر رطوبات دماغ در اصل خلقت و قاعده این رطوبت است که گاه در حالت بودن جنین در رحم پاک شود و گاه باشد که بعد ولادت بقروح سر و اورام پاک گردد و اگر تنقیهٔ وی نه در رحم اتفاق افتد و نه بعد ولادت بقروح سر و اورام آن ضرور است که این مرض پدید آید و بسیار باشد که مرض مذکور بی علاج عند بلوغ خود بخود زائل شود بشرطیکه سوء تدبیر دیگر نرود از اینجا است که بعضی گفته اند که صرع شیرخوار را علاج نکنند بشرطیکه زود منفک گردد و پی هم نیفتد چه بسیار باشد که مادهٔ سبک باشد و زود در گذرد بسبب سوء تدبیر عسر گردد لیکن معالجهٔ مرضعه هر حال واجب دانند و طفل را از هرچه محرک این مرض است دور دارند چون سماع آواز تری و دیدن چیز براق و روان و برآمدن بر بلندی و داشتن بر مهب باد و امثال آن و گوشت بز و گاو و اسپ و مانند آن و هرچه بخار انگیز بود خاصه کرفس و امثال آن دایه را نخورانند و از جماع البته باز دارند و پوشیده نماند که در ابتدای ماه این مرض را قوت و حرکت بیشتر است و بدین سبب طفلی را که این مرض مکرر واقع شده باشد و هنوز رفع آن متحقق نگشته احتیاط در تدبیر وی میکرده باشند و اوائل ماه چند ببویانید بلکه بر مهد و لباس وی نیز تعلیق نمایند و اندکی شبها بخورانند خاصه اگر گریهٔ بی سبب و تغیر وضع و سوء تنفس و امثال آن که آثار

نقدم مرض مذكور اند پیدا آیند عنایت تمام در محافظت او نمایند و قبض طبع روا ندارند *

عطسه متواتر اگر جهت ورم گرم بود که در نواحی دماغ افتد آثار ورم از تپ و حرارت پیدا باشد

علاجش تبرید دماغ باشد باطلیهٔ بارده و بتمریخ عصارها و روغنهای موافق بهترین عصارها آب کدوی تر و آب برگ کشنیز تر و آب عنب الثعلب است و بهترین ادهان روغن بنفشه و روغن کدو و مانند آن هر کدام ازین عصارها که بهم رسد یا هر کدام ازین روغنها که دست دهد آمیزند و بر سر مالند و اگر از جهت برد بود که بسر ایشان رسد تقدم ملاقات برد و فقدان آثار ورم گواهی دهد

علاجش این است که بادروج باریك بسایند و پارچه بیز نمایند و در بینی نهاده اند و بینی دمند زرد تخم مرغ و ایضا زرد آبی که از گردهٔ گوسفند در حین کباب کردن چکد چند قطرهٔ نیم گرم در بینی او چکانند که مفید است و اگر زعفران و قند اندکی گرفته و باهم کوفته بخور کنند و بینی بران دارند عطسهٔ مفرطه باز دارد *

فائده قرشی در شرح قانون بر قول شیخ که ورم نواحی دماغ را سبب عطسه نوشته ایراد کرده و گفته هذا مما ستبعد فان عروض العطاس للورم بعید و ایضا دلیل بیان نموده که اگر ورم حار دماغ موجب عطاس شود مراینه باید که در سرسام عطسه بسیار لازم باشد و لیس کذلك و نزد این درویش درین ایراد نظر است بهر آنکه نزد محققان عطسه حرکتی است دماغی که بدان دفع می کند طبیعت موذی را از وی برابر انف قطع نظر از انکه مندفع شود یا نه لهذا گفته اند که عطسه مر دماغ را بمنزلهٔ سعال است مرشش را وشك نیست که ورم موذی است پس حدوث عطسه از ورم چرا مستبعد باشد و پیدا است که عدم لزوم عطسه مر هر سرسام را قادح مقصود نمیکند برای امکان اختصاص بعض اماکن دماغ بان نزد تورم خاصه در اطفال که قوت نباشد ازینجاست که شیخ گفته من قرب موته لا یستطیع ان یعطس بالجمله احوال اعضای اطفال بر حال اعضای دیگران قیاس نتوان کرد *

عطاش بضم عین مهمله و شین معجمه چون عطش مفرط لازم وی است بدین نام خوانند و از آنکه تارك سر در وی فرو نشیند لنزول الیافوخ نیز نامند و در فارسی به تشنگی مشهور است و بعضی لفظ عطاس را بغین معجمه و سین مهمله بیان کرده اند و لا مشاحة فی الاسماء بالجمله وی عبارتست از ورم گرم که در غشای دماغ افتد

علامتش آنست که تارك سر آنجا که ورم معلوم می شود فرو نشسته شود و هر چند آب نوشند سیر نگردد و باشد که درد آن در اکثر امر تا چشم و حلق رسد بمشارکت و رنگ روی او اکثر بدن زرد شود

ازقوت درد وغلبهٔ صفرا وسيار باشد كه قبل از حدوث آن بشور در سر ظهور كند علاج به تبريد وترطيب دماغ كوشند واين چنان باشد كه تراشه كدوي تر وخيار تر وآب گشنيز تر وآب برگ عنب الثعلب وآب برگ خرفه و روغن گل واندكي سركه بهم زده بر سر نهند خاصه بر تارك سر وسفيدهٔ بيضه بروغن گل يا نشاسته يا قليلي سركه وروغن گل با عنب الثعلب يا روغن گل با بنفشهٔ تر كوفته يا خيار تر كوفته مركب ام از ين كه باشد بر تارك داشتن سود مند است وايضا برگ خرفه كوفته تنها يا بروغن گل اثر تمام دارد وهرچه بر سر گذارند بايد كه خشك شدن ندهند ومبدل مي كنند ساعة بعد ساعة وشيرهٔ تخم خرفه تنها يا بقدري طباشير طفل را خورانيدن وتن او را بدوغ گاوي تازه يا به آب تربزيا بطبيخ اشترخار شستن وحنا بر كف دست وپاي بستن واطراف در آب سرد داشتن سود مند است وغذاي طفل را ومرضعه را همه مبردات ومرطبات دماغ بايد ساخت وديگر تدابير مناسبه از آنچه در سرسام گرم بزرگان مقرر است توان بكار بست وماء الشعير بسيار نيك است وبايد دانست كه اسهال درين مرض خوب نيست پس اگر اسهال بود طباشير وخرفه را بريان كرده بطفل دهند ومرضعه را آب سويق الشعير وامثال آن هرچه ذي قبض بود خورانند تا زود بند شود وايضا مرضعه را از تخمه باز دارند بلكه تقليل غذا فرمايند كه اين معني باعث حبس اسهال اطفال است *

اجتماع الماء في الراس واين علتي است كه جمع شود رطوبات مائيه در سر وعام است كه در خارج قحف مجتمع گردد تحت جلد يا داخل قحف بالاي غشاي صلب گرد آيد ومحل اجتماع رطوبات مذكوره همين دو موضع ابد وبس وحدوث اين مرض بصبيان بيشتر مي باشد بنا بر رطوبت ادمغهٔ ايشان واين را حسب محل بدو قسم بيان كنيم *

قسم اول آنكه آب خارج قحف جمع آيد وعروض آن در اكثر در اطفال بسبب خطاي قابله مي باشد كه سر را غمز كند بشدت وبدان سبب افواه عروق موضعي بگشايند وخون مائي سيلان نموده تحت جلد جمع آيد وباشد كه خلط ديگر غير رطوبت مائيه جمع آيد وعلامت اين قسم آنست كه لون جلد بحال خود باشد وجلد بر آمده نمايد وچون انگشت نهاده غمز كنند منغمز ومندفع گردد ودرد نكند وايضا در صورتي كه انفتاح افواه عروق موجب بود بكا وسهر لازم مي باشد خصوص در اوائل وفرق درين ودر ورم كه بر سر افتد آنست كه تغير لون آن محل وتخالف ملمس آن

را حساس لذع و وجع خاصهٔ ورم است وفقدان این اعراض و وجدان آثار سابقه لازمهٔ اجتماع رطوبات

علاج نظر کنند که آن رطوبت کثیر المقدار است یا قلیل المقدار و محصور در آن محل است و مستمسك آنجا یا غیر محصور است و عند الغمز مندفع می شود بداخل اگر کثیر المقدار بود و نا محصور باشد و بداخل مندفع می شود باید که بمعالجهٔ او نپردازند که تدارك آن ضرر دارد و اگر قلیل المقدار و مستمسك فی المحل باشد تدبیر توان کرد و این دوگونه می باشد یکی آنکه محللات خفیفه ضماد کنند و بالای آن قطعهٔ اسرب بربندند و دوم آنکه شق کنند تا رطوبت بیرون آید بعده بربندند و تا سه روز شراب و زیت بران اندك اندك همین رسانند بستر رباط بگشایند اگر کرامتی آمده باشد بهتر وگرنه بمراهم مدمل و غسل علاج نمایند یا خیاطت را کار فرمایند حسبما تقاضای حاجت و احیانا اگر درین باب تمهل افتد و ضرورت دانند باید که گوشت آنجا را قدری بخراشند تا خون آلود شود که بدین تدبیر گوشت زود می برآید و بدانند که شق موافق حجم مجمع الرطوبة باید کرد چه اگر صغیر الحجم بود یکشق در عرض کنند که کافی است و اگر کثیر الحجم بود و کثیر باشد دو شق متقاطعه یا سه شق متقاطعه توان کرد تا آلایش بتمامه برآید *

فائده تا کار باضمد گشاید شق را بعمل نیارند و لیمو را اگر بیوند زیر آتش گرم کنند و قدری نمك افشانده و از جانب مقطوع تکمید همی کنند بران محل روزی دو سه بار در چند روز تحلیل می کند آنرا بوزن این درویش را که احمد الله نام دارد همین نمود زیر بود از لیموی یك هفته تکمید کردم بالکل زائل شد بعون الله سبحانه اما از انکه اصابت حموضت بر مو اطفال مستحسن نیست اگر با ضمد دیگر مطلب برآید این را کار نفرمایند *

قسم دوم آنکه آب داخل قحف بالای غشای صلب که مماس قحف است جمع آید و علامتش آنست که تغمیض عین متعسر بل غیر ممکن بود و چشمها دائم تر بود و مفتوح و اشك همیرود و اندرون سر دریابد مریض ذی تمیز ثقل را و محققان در تدبیر آن لا حیلة في مثله گفته اند و اغلب که این حکم مخصوص باطفال باشد چه دماغ اینها کثیر الرطوبة است و سهل القبول مر این علت را و استعمال منقیات قویهٔ دماغ در اینها غیر ممکن و تدبیر مرضعه غیر کافی و مراد از لا حیلة في مثله آن است که دوا نکنند و بر طبع بگذارند که عند استکمال مزاج و تقلیل

رطوبتی که لازمهٔ قرب سن بلوغ است خود بخود زائل میشود در اکثر ❊

فائده اجتماع رطوبت خارج قحف باشد یا داخل آن بزرگان را نیز واقع می شود اما بر سبیل ندرت لهذا در امراض کبار اکثر اطبا این را ذکر نکرده اند ❊

الورم الخارج من القحف باید دانست که گاه باشد که در غشای مجلل قحف یا در جلد سر ورم حار یا بارد پدید آید و فرق درین و در اجتماع رطوبت گذشت و آنچه از لوازم حار و بارد است بر نوعیت ورم نیز استدلال توان کرد و احسا من المی ضاغط القحف خاصهٔ جمیع اقسام این ورم است

علاجش حسب سبب با ضمدهٔ مناسبه توان کرد و تدبیرش مرجال خفیف تر از سرسام است در دیگر امور و در ورم حار اگر مریض قابل حجامت بود اخراج دم بوضع محاجم نیک است و در بزرگان به از فصد ❊

التشنج یعنی کشیده شدن عضو وی حسب سبب چند گونه است یکی آنکه از یبس افتد

علامتش آنست که عقب حمیات و استفراغات پدید آید و خاصهٔ او آنست که اندک اندک حادث شود

علاجش آنکه روغن بادام یا بنفشه و جز آن نیم گرم نقطا یا مع شمع گداخته بر سر و فقار ظهر و جوار آن ما لند من حیث التفریق و تمام بدن خصوصا مفاصل بدان چرب دارند و در محلی که هوای وی بگرمی و تری مائل بود بدارند و مرضعه را چیزهای گرم و تر خورانند و طفل را نیز اگر خورنده باشد و آنجا که هنوز تب یا استفراغ باقی باشد تدارک وی بهرچه مناسب وقت باشد واجب شناسند و بدانند که تشنج اگر از تب افتد و تب باقی باشد مهلک بود در اکثر دوم آنکه از قبض طبع و بی خوابی و گریهٔ مفرط افتد ❊

علاجش حل طبیعت است بشیاف نرم و جهت تنویم آنچه در سهر گفته آید بعمل آوردن و برای گریه حیله های اسکات عملاً و دواءً بکار بستن و اگر ضرورت باشد مرضعه را قدری مثدر دمند بلکه طفل را نیز تا از گریه باز مانند و تدبیرکا علیحده گفته آید و بهر ازالهٔ تشنج از اعضا تدهین نمودن چنانچه در قسم اول گفته شد لازم دانند سوم آنکه از غلبهٔ رطوبت افتد علامتش تقدم یا وجود اسباب مرطبه است و آثار رطوبت ظاهر بودن علاج وی به تجفیف مزاج طفل کوشیدن است و این چنان باشد که شیاف گرم مکرر بعمل آرند و روغنهای گرم و خشک چون زیت و روغن قسط و بید انجیر مرکب و مانند آن مالند و مرضعه را بجای آب ماء العسل نوشانند و نان بعسل و یا نخود آب بر مصالح و چوجهٔ مرغ و مانند آن غذا مقرر فرمایند چهارم آنکه از درد و ورم که هنگام بر آمدن دندان در منبت

آن میشود اند بما بر مقاربت دماغ بدان وعلامتش وجود سبب است علاجش بتسهیل انبات اسنان کوشیدن وتدارك ورم نمودن است بدانچه بیاید در ورم لثه وازالهٔ تشنج بتدهین ادمان نمودن وتشنج که وقت روییدن اسنان افتد بیشتر امتلائی می باشد ومی تواند که یبسی بود بشرطیکه اسهال مفرط یا حمیات محرقه عارض باشد پنجم آنکه از ضعف وفساد هضم افتد وظاهر است که درین صورت بلغم زیاده میشود واعصاب بنا بر ضعف قبول می کند آنرا واین طفل را که تن آبادان برد بیشتر حادث می گردد لکثرة نضوله وضعف اعضائه علاجش تحویل غذای مرضعه وطفل است وجوارش مقویه دادن وروغن ایرسا یا روغن سوسن یا روغن حنا یا روغن خیری مالیدن ودیگر تدابیر همان است که درقسم سوم گذشت واین نوع اگرچه فی الحقیقة قسمی از همانست لیکن بنا بر کثرت وقوع آن وبواسطهٔ تفرد آن در بعضی تدابیر علاحده گفته شد ششم آنکه بسبب اضطراب وحرکت عنیفت یا بواسطهٔ سقطه کوفتی والتوائی درعصب افتد با سلامتی مبدء آن که دماغ است وتباع علامتش لحدوث تشنج است متصل بسبب علاجش باصلاح حال عضو مؤف کوشیدن است باضمدهٔ مرطبهٔ مقویه ودلك وطول *

کزاز وآن عبارت است از تشنجی که ابتدا کند از عضلات ترقوه ومتمدد سازد آنرا بسوی قدام یا خلف یا یمین یا یسار وبعضی اطلاق می کنند کزاز را بر هر تمدد بالجمله تدبیرش از مبحث تشنج بر گیرند حسب سبب *

کثرة البکاء والسهر پوشیده نماند که گریهٔ بسیار وبی خوابی مفرط چند گونه است یکی آنکه بسبب دردگوش یا درد امعا یا درد چشم وجز آن باشد وتدبیرش معالجهٔ عضو مؤف باشد چنانکه بیاید دوم آنکه بسبب اورام دماغ باشد وتدبیرش گذشت سوم آنکه بسبب فساد شیر درمعده باشد وعلامتش آنست که قی نفع دهد وجوع مفید آید وشیرکه درقی آید فاسد بود وسببی دیگر پیدا نباشد علاجش اصلاح شیر مرضعه است وبتقویت کوشیدن بعد تنقیه وتدابیر اصلاح شیر بالا گذشته است شروحا چهارم آنکه بسبب الم وکوفت سخت بستن قنداق باشد وتدبیرش تلیین بدن است وبدهن ربیع مالیدن وبآب گرم خاصه که زرد چوبه دران جوشانیده باشند غسل دادن پنجم آنکه بسبب سوء مزاج دماغ وفساد روح نفسانی باشد واین مقدمه صرع بود ودر اوائل

ماه بيشتر اند علاجش آنكه جند بيدستر بوياننده و اگر قدرى بخورانند هم نيكو بود و ديگر تدابير همان است كه در ربيع الصبيان گفته شد حسب حاجت اختيار نمايند اكنون تدابير و ادويهٔ منومه و مسكنه كه جامع النفع باشد ذكر كنيم بايد دانست كه در ارجوحه طفل را جنبانيدن جليل الاثر است و اشتغال بلعب و مانند آن بغايت مفيد و آنجاكه طمع قبض بود بشياف ملايم نرم كردن نافع و بسيار باشد كه هيبت و ترسانيدن در ذى تميز فائدهٔ تمام دارد اما ترسانيدن بنوعي شديد و سخت نباشد كه موجب آفت ديگر شود و اگر اين چيزها كفايت نكنند تخم خشخاش و تخم كاهو و شاهدانه بريان كنند و در كيسه دارند و پيوسته طفل را ببويانند و نزد بالين او نهاده دارند و روغن خشخاش يا روغن كاهو با نصف غير و برتارك سر و بر مهره هاي پشت بمالند و اگر قوي تر خواهند قدرى پوست خشخاش در آب تر كرده نقوع آن گرفته باقدري نبات دايه را بدهند و اگر طفل را هم خورانند جيز است و بدستور شيرهٔ تخم خشخاش در طعام خورانيدن خواب مى آرد و اگر از اين تدابير مقصود بر نيايد اين دوا بدهند كه قوي العمل است در تنويم و تسكين اطفال

صفت آن حب السمنه جوز جندم خشخاش سفيد خشخاش اسود بزركتان بزر القرفخ و بزر لسان الحمل بزر الخس انيسون بزر الرازيانج كمون بزر قطونا جمله برابر بگيرند و هر واحد را جدا اندكي بريان كنند و سواى بزر قطونا همه را نرم بكوبند و بهم آميزند و هم چند جمله شكر اندازند و طفل را بخورانند شربتش تا دو درم است و اگر خواهند كه اين دوا در غايت قوت تنويم باشد بايد كه افيون مقدار ثلث جزء يك دوا يا ازان هم كم تر بيفزايند درين ادويه و بدانند كه دواى مذكور بغايت مؤثر است و بزرگان را هم سود مند و خواب مى آرد اما از انجاكه سبب بيخوابي فساد روح نفساني باشد و منذر بربيع الصبيان است نشايد داد ❋

الفزع فى النوم

يعني ترسيدن در خواب بايد دانست گاه باشد كه طفل در خواب خوابهاى هولناك بيند و بدان سبب ترسيده بيدار شود و اين چند قسم است يكى آنكه در بيداري از چيزي ترسيده باشد و آن صورت در خيال قرار گرفته پس هرگاه بخواب رود و عقل مستور شود همان صورت خيالى جلوه كند و موجب فزع گردد علاجش آنست كه بهر حيله كه مناسب باشد خوف از وي دور نمايند و بران شي مخوف طفل را دليرسازند و مستانس گردانند و بلعب و حيله آن خيال را از وى فراموش نمايند

قكك

ودرابتداي حال اگرارزپاکیزه بگیرند وباب بشویند وآن آب رابدهند نفع دهد وخاکستر استخوان سرطان مع نبات خورانیدن مفید است وخرفه بریان با نبات بد سبوس وتخم کشنیز خشک بریان با نبات دادن کذلك دوم آنکه بسبب امتلا وبسیاری خوردن غذا درمعده فاسد شود وباعث این مرض گردد وحدوث فزع از فساد طعام بدو نوع مي تواند شد یکی آنکه بخارات غلیظه مرتفع شود وروح نفساني رامشوش سازد دوم آنکه هرگاه طعام درمعده فاسد شود ومعده ازان اذیت یابد اذیت وی از قوت حساسه متادي گردد بسوي قوت مصوره ومتخیله پس احلام هائله مي نماید توجیه اول از جالینوس است وثاني از شیخ بالجمله علاجش آنست که غذا کمتر دهند وبعد طعام تگذارند که زود بخواب رود واگر منع ممکن نباشد وبا خواب او مطلوب بود مهلت ازمتکم بجنبانند تا هضم وتحلیل شود وعسل قدری بلیسانند تا اعانت دهد بر هضم واندرو مصطکی باریك سائیده بانبات اندکی بخورانند فقط یا همراه نان سوم آنکه مقدمه جدري وحصبه باشد وتدبیرش درمحل آن آید *

انتباه گاه باشد که طفل را حالتی قریب بکابوس پدید آید درخواب وعلاجش آنست که چند بوند شیر بمو یانند وآنچه درربح الصبیان ذکریافته حسب حاجت قدری ازان بگیرند وقبل از خواب بشانهٔ صابون طبع نرم کنند که مفید است *

الفزع في اليقظة یعني ترسیدن دربیداري پوشیده نماند که گاه باشد که طفل دربیداري ازچیزی بترسد وبسبب ضعف نفوس وقلت درك هم اندربیداری بتصور آن منفزع شود وحال آنکه معده ازامتلا وفساد سالم باشد وتدبیرش همانست که درقسم اول بفزع في النوم گذشت *

الزكام والنزلة پوشیده نماند که درایام طفولیت بنا بر توفیر رطوبت وضعف دماغ این مرض بیشتر افتد خاصه عند ملاقات برد خارجي بسر ازینجاست که پوشیده داشتن سر اطفال اشد تاکید کرده اند وچون سعال دراکثر بانزله یا رباشد دربحث سعال تدبیر زکام ونزله گفته شود وملاك امر درینها مرضعه را ازگوشت وشیروشیرینی پرهیز فرمودن است وسراطفال را گرم داشتن *

وجع الاذن باید دانست که اطفال را بیشتر درد گوش ازباد ورطوبت پدید آید علامت درد گوش آنست که طفل گریه کند بي سبب دیگر واضطراب نماید واگر درد شدید بود وبزمان دست بگوش برد وچون بران جانب خوابانند ویادست بران گذارند تسکین یابد ورخصرت برازو

پیچیدن سر وگردن نیز از نشان وی است ٭

علاج حضض مکی وسعتر وملح طبرزد و دلس ومرمکی وحب حنظل وابهل هرچه ازاینها میسر آید در روغن گل یا روغن کنجد یا روغن باد ام بجوشانند وچند قطره ازان درگوش چکانند وبدانند که درگوش هرچه چکانند باید که نیم گرم باشد ودوای قوی هیچ وقت بگوش ایشان نباید نهاد که خوف ورم وکری دارد وبادیان خایید ه وبپارچهٔ رقیق بسته درسوراخ گوش نهادن نفع دارد وبابونه درآب جوشانیده درظرفی لوله دار انداختن وآن لوله را برسوراخ گوش نهادن تا بخار آن بگوش رسد سود مند است ٭

فائده اگر سبب وجع ورم گرم باشد تپ لازم بود وتدبیرش آنکه زلو در بیخ گوش چسپانند وتلیین نمایند وشیر بچکانند که نفع تمام دارد واگر رفتن آب درگوش موجب درد باشد چوب بادیان وامثال آن بمقدار یک وجب بگیرند ویکطرف اوقدری پنبه بپیچند وبروغن آلایند وبیفروزند وطرف ثانی درگوش گذارند تاآب بنزله بتمامه منجذب شوده ٭

حكة الاذن باید دانست که خارش گوش اگر با درد بود علامت وعلاج آن گذشت واگر بی درد بود ازخاریدن گوش وگریهٔ طفل توان دانست وخاصهٔ ویست که چون انگشت درگوش نهند یا چیزی نیم گرم بچکانند راحت یابد علاجش آنکه قدری حلبه بگیرند ودرشیر زنان بزنند تا قوت آن درشیر بیاید بعده صاف نمایند ونیم گرم بچکانند وفتیله بعسل آلوده نهادن سود مند است ٭

سيلان الرطوبة من الاذن یعنی پالودن صدید وزرد آب واین دو قسم است یکی آنکه بسبب قرحه بود ونشان آن تقدم آثار ورم وبثور است ووجود وجع درابتدا علاجش آنکه تاچند روز پالایدن دهند وبعده عسل درشیر زنان بخته درگوش چکانند یا فتیله بدان آلوده درگوش وی نهند هرشبانه روز چند نوبت واگر قدری انزروت نرم سوده وفتیلهٔ عسل بدان آلوده بعمل آرند زود تر تنقیه کند وریش را بصلاح آرد پس اگر بهمین قدر نفع رسد فبها وگرنه فتیلهٔ عسل درشب یمانی سوده بگردانند ودرگوش گذارند واگر مرمکی درآب حل کنند وبروغن گل آمیخته جوش دهند تاکه آب بسوزد پس روغن مذکور شبانه روزی چند نوبت نیم گرم درگوش چکانند قرحه به کند ودرد قلیل که باقی باشد نیز دور کند دوم آنکه رطوبت در دماغ افزون باشد وبسبب کثرت بپالاید بی آنکه جراحت درگوش بود علاج وی آنست که بتقلیل رطوبات متوجه باشند وقطعهٔ ازصوف

بگیرند و در عسل وخمر که قدری از شب یا زعفران یا شمهٔ از نطرون در ان آمیخته باشند بپالایند و درگوش نهند و باشد که قدری از زعفران در آب عفص حل کنند و قطنهٔ صوف بآن آغشته درگوش نهند کفایت کند واگر رطوبت کمتر باشد احسن آنکه متعرض نشوند که اکثر آفات بدان از دماغ بازمی‌ماند وبعد بلوغ خود بخود زوال میگیرد بی علاج اما اگر رطوبت بیشتر آید یا خوف احداث قرحه بود تدارك توان کرد *

انتفاخ العین یعنی برآمدن چشم واین غیر ورم است علاجش آنکه حضض بشیر حل کرده طلا کنند پس بطبیخ بابونه و آب بادروج بشویند *

رمد که عبارت است از ورم ملتحمه علاجش آنست که تا سه روز هیچ دوا بچشم نرسانند وغذای مرضعه وطفل اگر خورند ه باشد از ثرید کله پاچه وآنچه چرب باشد سازند واگر چشم بسیار بهم چسپیده باشد شیر مرضعه وغیر آن بر پنبهٔ پاکیزه دوشیده بر سر نهند وشیر دختر بهتر از شیر پسر بود و پنبهٔ کهنه دو دگرز داده گرم گرم بر پشت چشم بستن درد صعب وورم پلکها را بغایت مفید بود وکذا ببول گرم شستن عظیم الاثر است وبعد سه روز زیره ومغز جوز برا برباهم نیکو سحق کرده بآب دهن برکف دست نهاده بسیار بهم بمالند تا همچو مرهمی شود پس بر روی پنبه نهند وشیر بران دوشیده بر پشت چشم بندند شبها وروزها درد وورم وبرهم چسپیدگی را فائدهٔ کثیر دهد خاصه در شبها ودر رمد ریحی واگر بدین تدبیر زائل نشود حسب غلبهٔ خلط تنقیه توان کرد ودر رمد دموی و ورد ینج برقفا وبربنا گوش زلو چسپانیدن وقدری خون گرفتن جلیل الاثر است وحضض در شیر سوده درون وبرون چشم طلا کردن در شبانه روزی دو سه بار بغایت نافع وبی ضرر است وتا ممکن باشد هیچ دوای قوی بچشم کودکان نرسانند که چشم ایشان در غایت نزاکت است واز استعمال دوای قوی خوف آفتها باشد وبدستور هرچه در وی ترشی بود بچشم اطفال نتوان نهاد وذرور چشتام اثر تمام دارد اگر رمد مزمن شود توان استعمال کرد و چشتام که بهندی چاکسو گویند در سرگین خر بهزند قدری آب اندآخته بعد ه برآورده مقشر کنند ومغزوی بگیرند دو حصه واز نبات وماميران چینی یك یك حصه وجمله مانند سرمه بسایند ودر چشم پاشند واگر ضرورت بشیر خر پرورده عوض ماميران کنند می شاید وبعضی زنان بعد پاشیدن این ذرور در چشم پنبه بروغن آلوده که

بر سفال پر آب نهاده باشند و سرد شده باشد بر چشم میگذارند و بالای وی قرصی از گل یا لك كه با آب سرشته باشید می نهند و بعصابه می بندند زود نافع میکند *

بياض الاحداق يعني سفيد شدن سياهي چشم بايد دانست بسيار باشد كه بسبب كثرت بكا رطوبت طبقهٔ منبيه بتحليل برود ولون آن بسفيدی گرايد و نظير آن مشهود حال زرع كه چون خشك ميشود سفيد ميگردد علاجش آنست كه آب عنب الثعلب در چشم مي كشند شبانه روزی چند نوبت ومهما امكن از گريه نگاه دارند و هر روز اندك صمغ سماق باجار چند و نبات باهم سوده در چشم بكشند بياض بزدايد خاصه اگر سببش كثرت بكا نبود بلكه امري ديگر كه در بياض بزرگان مذكور است باشد *

السلاق يعني سطبر شدن پلك و اين نيز بيشتر از گريستن بسيار عارض شود علاجش هم در چشم آب عنب الثعلب كشيدن است و پنبه بدان آلوده بر پلك گذاشتن و آنچه نه از سبب گريه بود و بعلاج قوی تر محتاج باشد بايد كه هر صباح ببول گرم چشم را بشويند و بعده آب عنب الثعلب بكشند *

الحول و آن عبارت است از ميلان چشم بجانبي و خاصهٔ اوست كه يك چيز دو نمايد و حدوث آن در اطفال يا بعد صرع بود يا از اضطجاع او در حالت تشرب لبن بر يك پهلو زمانی طويل و نگريستن او بيك جانب تا ديريا از آواز بلند و مانند آن كه دفعة طفل را بحركت آرد و بهمان سمت تا ديرنا ظر ماند **علاج** بزودي تدارك كنند تا محكم نشود سختي در عضلات چشم و اين چنان باشد كه چيزی سرخ بر گوشهٔ چشم كه مخالف گوشهٔ مائل است آويزند تا كودك با لطبع برای ديدن سرخی كه مطلوبه ايشان است چشم را بدين طرف مائل سازد و طريق ديگر آنست كه برقع بر روی او در پوشند و در مقابل حدقه برقع را شگاف كنند و محاذات آن چراغ افروزند تا بنا بر نگريستن بتكلف چشم با صلاح آيد چنانچه روي ملقو بواسطهٔ نظر كردن در آئينهٔ چيني صلاح مي گيرد و بايد كه دايه را اغذيهٔ لطيفه دهند و در مرض حول اغذيهٔ مبخره و جماع زنان كار شناسند *

التصاق الجفن يعني چسپيدن پلك چشم و وي چون زياده شود از معهود خواب كه مفيد اطفال است مقدمهٔ رمد باشد علاجش آن است كه هر صباح ببول گرم او چشم را بشويند و كحل صفا هاني كشند د ز حوالي چشم از خارج توتيا شسته مسحوق خشك بمالند و از گرد و غبار و بوی بصل و بوی جوز تر و بوی خربزه و شمامه نگاه دارند و اگر دود چوب گز در چشم كشند

تا آب از چشم و بینی بپالاید مفید آید ه

زرقه یعنی کبودی چشم وی اگر موروثی نبود علاج توان کرد علاجها آنست که در مدت چله طفل را هر هفته چند نوبت مشك و زعفران مساوی با هم نیکو سحق کرده بمیل در چشم کشند و اگر شیر مادر سرشته بکشند می شاید و از موم شیاف کوچك سازند و در سحیق مشك و زعفران گردانیده در هر هفته دو مرتبه استعمال میکرده باشند این علاج مفید آید و بعد چله اگر زائل نشده باشد بگذارند که بتدریج خود بخود زائل میشود و بسیار بود که کبودی کم باشد و چون بزرگ شود زوال گیرد و باشد که اگر علاج نکنند همچنان بماند و هرگاه بعلاج قوی تر حاجت افتد و باد زرقه علاج نیافته باشد باید که صدف بسوزند و بروغن زیت سحق کنند و برتارك سر آنجا که نرم است بمالند و مکرر همی کنند نافع بود و عصارهٔ عنب الثعلب و عصارهٔ پوست انار شیرین اندك کشند سود دهد بشرط مداومت مع المهلة و بعد مستور مداومت سرمه و گلاب و زعفران و مشك سحق کرده سود دارد گویند که اگر میل بحنظل تر فرو برند و چند نوبت در چشم کشند نفع عظیم دهد اما میل چون در حنظل فرو برند و بیرون آرند باید که دست بران بگردانند تا تخم رود رشتی که بران مانده باشد دفع شود پس در چشم کشند و این کحل اثر تمام دارد سرمهٔ اصفهانی سه درم زعفران مروارید ناسفته از هر یك یك درم مشك کافور هر یك دانگی دودهٔ چراغ زیت دو درم جمله را باریك سحق کرده هر هفته چند نوبت بکشند ه

احتباس الشیٔ فی مجری الانف باید دانست بسیار باشد که بوقت غذا خوردن سرفه یا عطسه آید یا حرکتی دیگر اتفاق افتد بدان سبب چیزی که در دهن باشد براه بینی در جهد و همانجا بماند و طفل آنرا نتواند دفع کرد و اگر قادر بر تکلم نیست از بیان آن نیز قاصر بود پس آن چیز در آنجا دغدغه کند و متعفن گردد و بخار آن دماغ را رنج دهد بدین سبب همواره متوحش باشد و بدخوئی و بیدلی کند و بغذا وغیره نیکو میل نکند و زردی رنگ وضعف و بیخوابی ولاغری پدید آید و باشد که از وحشت آن تپ نرم لازم گیرد و نیامدن تنفس از آنطرف بی نزله و دست هر زمان بران جانب بردن و مالیدن گواهی دهد **علاج** آنست که بینی او را از درون و بیرون تمام چرب کنند و در روغن قدری موم نیز داخل کنند تا زود خشك نشود و وقت خفتن طفل را بر پشت خوابانیده چند قطرهٔ روغن در بینی چکانند،

وبعده در وقت بیداری چیزی معطس ببویانند تا عطسه آید و آن چیز بیرون افتد و اگر بدین
تدبیر دفع نشود او را بر پشت خوابانند و دهن او را بدست محکم گیرند و دهن خود را بر منفذ
مسدود نهاده بسخت بدمند و متعاقب آن پی هم در منفذ مخالف سخت تر بدمند تا بزور نفس
طفل و باد دمیده آنچه باشد بیرون آید و باشد که بعد تدهین انف و تلیین منفذ منفذی را
که مفتوح است بگیرند تا دهن بگشاید پس در منفذ مسدود نیکو بدمند تا آن چیز براه گلو
باز گردد و بسیار دیده شد که اطفال بهمین علت تپ پیدا کرده بودند و علاج هیچ نفع به تپ
نمی کرد و بعد تحقق سبب چون تدبیر مذکور بر داختند از بینی ایشان برنج یا نخود یا دانهٔ
انار بیرون آمد متعفن شده و تپ نیز عنقریب زائل گشت پس در امراض اطفال که ذی
اعلال اند از این امر غافل نباید بود و هرگاه طفل چیزی از خارج به بینی در کرده باشد
اگر آن چیز مرئی بود و برآوردنش بدستکاری ممکن باشد بلا تمهل باید برآورد و اگر نه از تدبیر
مسطور هر کدام که مناسب باشد بکار توان بست و هرگاه سبب بستن بینی خشک شدن خلط بود شیر
تسعیط کنند و پیوسته بینی را پاک نمایند بنهجی مناسبه

القلاع باید دانست که قروح صغار که در غشای فم و زبان واقع شود آنچه بی عفونت بود قلاع گویند
و باعفونت را آکله خوانند و پوشیده نماند که غشای افواه اطفال و ابسته ایشان در غایت نرمی میباشد
و بدان سبب متحمل لمس و مس ثدی نمی توانند شد و مع ذلک جلادی ما ثبت لبن که موجب تضعیف
غشاست دائم در اعانت می بود بدین سبب بیشتر اوقات در دهن آنها جوش میکند خاصه که شیر بیشتر
غیر صالح الکیفیة باشد و اردأ قروح مذکوره فحمی است یعنی سیاه و وی در اکثر قاتل میباشد
و اسلم قروح سفید است و سرخ و قلاع زرد بینهما بالجمله از لون وی استدلال توان کرد بر نوعیت خلط
علاج حسب الخلط بتعدیل مزاج مرضعه و طفل کوشند و هر چه در قلاع بزرگان گفته اند از ان
آنچه سبک و ملایم باشد در ینجا بکار برند و این اشیا قلاع اطفال را نفع دارد بنفشه تنها باریک ساخته
میپاشند و اگر قلیلی گل سرخ نیز داخل سازند بهتر باشد و در بلغمی اندکی زعفران هم درین
باید افزود و خرنوب نبطی همین عمل دارد و عصارهٔ خس و عنب الثعلب و فرفخ مالیدن بر دهان روزی
چند بار قلاع دموی و صفراوی و سوداوی را نفع دارد و اگر قوی تر مطلوب باشد اصل السوس محکوک

مسحوق ذرور سازند واین دوا بثور لثه وقلاع را که قوی باشد سود دارد خاصه بلغمی را
مرعقص تشور کند مرسه بسیار باریك ساخته بعسل آمیزند و مالند وبسیار باشد که رب توت
حامض کفایت کند خصوص دموی را وصفراوی را وشستن دهان بشراب عسل یا بماء العسل وبعده
صفات مذکوره بکار بستن زود اثر مید هد وهرگاه بتدبیر قوی تر حاجت افتد این دوا بعمل آرند
عروق قشور رمان جلنار سماق هر واحد شش درم عفص چار درم شب یمانی سوخته دو درم جمله باریك
ساخته بدارند وبپاشند وبسیار باشد که در قلاع خفیف آرد جو بریان که عبارت از پست است چون
خواب کردن بپاشند وبگذارند واگر آن را فروبرد باید که مکرر کنند سود دهد و ترنجبین سوده بوقت
خواب کردن بپاشند نیز سود دارد ... هرگاه از ادویه نفع
جلیل الاثر است و باشد که چون شب ترنجبین را بپاشند وقت صبح نفع ظاهر شود وهرگاه از ادویه نفع
پدید نیاید و قلاع دموی بود حجامت کنند وزلو چسپانند وخون حسب حاجت بگیرند*

لذع اللثه بسیار باشد که وقت بروز دندان بسبب توجه مادهٔ گرم یا در وقت دیگر بسبب انصباب
بلغم مالح از دماغ بدندان لذعی پدید آرد و درد کند علاجش آنست که بروغن وموم تکمید کنند*

اورام اللثه باید دانست که در وقت روییدن دندان مقرر است که در منبت آنها ورم پدید آید
ودرد کند بواسطهٔ آنکه از نفوذ سن دران محل تفرق اتصال می افتد وبدان سبب حادث می شود
وجع وضعف که موجب اند مرقبول مواد را که اسباب ورم است خصوص که محل مذکور مجاورت دارد
بدماغ ودماغ اطفال کثیر الرطوبة می باشد واز شان اوست دفع فضول بناحیهٔ این اعضا از ینجاست
که درین هنگام در ناحیهٔ لحیین هم ورم بروز می کند عند ازدیاد در اکثر و تشنج نیز بالجمله
هرگاه ورم ظاهر شود باید که انگشت بران نهاده غمز کنند برفق وتمریخ نمایند بدهنیات که در انبات
اسنان مذکور است وبعسل که مضروب بود بروغن بابونه یا بعسل که ممزوج بود بغلك البطم وفائدهٔ
تمریخ باین اشیا حصول تلیین وتحلیل است وایضا تنطیل نمایند بر سر بطبیخ بابونه وشبت تا اعانت
دهد بر تلیین وتحلیل مادهٔ اعضای مجاوره*

فائده غمز برفق تحلیل وتلطیف این مواد می کند بخلاف غمز عنیف وشدید که بنا بر اجذاب
وجع زیاده می کند ورم را وقطعا ادویهٔ رادعه برین اورام ننهند بهر آنکه مواد اورام مذکوره از دفع دماغ
میباشند در اکثر وعند استعمال رادع خوف است که مادهٔ واجب الدفع در دماغ که عضو رئیس است

جمانند یا باز پس رود ازین طریق بسوی آن رآفت قوی آرد وایضا معلوم است که مواضع مذکور عصبی اند و اعصاب متضرر میگردند بشیر بخصوص ازبارد بالفعل وایضا شك نیست که رادعات کثیف میسازد لهذا پس مانع می آید از نفوذ سن دران وضرره ظاهر وتدبیر تسهیل انبات در فوائد کلیهٔ این مبحث گذشته است حسب حاجت بعمل آرند *

ورم الحلق باید دانست که مابین مری ود من بسیار باشد که ورم عارض شود وچیزی فرو بردن خیلی دشوار گردد وگاه باشد که این ورم ممتد شود بسوی عضلها وبسوی مهره های پشت وپس گردن واین ورم بیشتر در سن ترعرع افتد بهر آنکه حرارت در سن مذکور قوی میگردد ورطوبات را در دماغ گداخته سائل می سازد باسفل علاجش تلیین طبع است بشیافات مناسبه پس رب توت ومانند آن استعمال کردن لعوقا وغرغرة *

اورام اللوزتين بیشتر از بلغم بود که از دماغ بدانجا فرود آید وبسیار باشد که حرارت دماغی رطوبات آنرا بگدازد بر سبیل نزله بر لوزتین که دو پارهٔ گوشت است در جنبین اصل زبان ریزد وعلامات آن ظهور ورم است ودشواری مزیدن وفرو بردن شیر پس اگر از فور بلغم است آثار آن هویدا بود واگر از حرارت است نشان آن پیدا باشد علاج اگر از بلغم بود آنچه در ورم الحلق گفته شد بکار برند ومرضعه را از چیزهای بلغم افزا پرهیز فرمایند وباید که انگشت بعسل آلایند ودراندکی شب سوده بگردانند وبران بمالند تا لعاب بسیار برآید که سخت مفید است وآنجا که ماده قوی بود بعد سه روز انگشت بران نهاده زور کردن وآنرا طرقانیدن تا اخلاط دفع شوند تدبیر کامل بود واگر از حرارت بود چیزی سرد بر تارك سر آنجا که نرم است طلا کنند تا حرارت که علت سیلان رطوبت است زائل شود وتدبیر ورم حسب حاجت بدانچه گفته شد بکار برند وبهترین چیز ما که درین جا نیز بر سر نهند جراده کدو وخیار است خاصه اگر بقدری سرکه ممزوج بود وبرگ حنا وبرگ کاسنی نیز بدستور وگشنیز سبز وعنب الثعلب کذلك *

استرخاء اللهاة یعنی سست شدن وآویختن ملازه وری بدیدن معلوم میشود وباشد که موجب سرفه گردد علاجش برداشتن لهات است بچیزی سهل وآن چنان بود که شب یمانی باریك بسایند وبعسل آمیزند یا بروغن وبر لهات بمالند ومازو بسرکه سوده بر تارك سر طلا نمایند یا نشاسته بسرکه یا گل ملتانی بسرکه *

السعال باید دانست که سرفه چند گونه است یکی آنکه بسبب رفتن دخان بود در حلق علاجش آنست که نبات وشکر وترنجبین وعسل هرکدام که مناسب وقت دانند بدهند وبسیار بود که شیر مرضعه فقط کفایت کند دوم آنکه از رفتن گرد وغبار بود بحلق علاجش آنست که حلق وسینه بروغنهای مناسبه چرب نمایند واغذیهٔ چرب خورانند وبشیر تغرغر فرمایند سوم آنکه از یبس و خشونت قصبه بود علامتش سرفهٔ خشك است بی ملاقات دود وغبار علاجش نیز تدهین حلق وسینه است بموم روغن ولعاب بهدانه به نبات شیرین کرده خورانیدن ودستور هرچه مرطب است دواء وغذاء بکار برند واگر این یبوست صفراوی باشد رب شاه توت یا رب آلوبالو بیش از غذا میدهند ومرضعه را اغذیهٔ دافع صفرا خورانند وآنجا که حاجت تنقیه شود توان کرد چهارم آنکه از کثرت رطوبت بود واین اطفال را بیشتر افتد ودر اکثر با زکام باشد لهذا جمهور اطبا در امراض صبیان همین نوع سرفه را ذکر می‌کنند پس زکام را با وی یکجا بیان می‌نمایند وعلامت آن نزول رطوبت از دماغ وبینی است اگر مع زکام بود وسائر آثار رطوبت ظاهر بودن علاج اگر سعال بی نزله وزکام است جهت نضج مادهٔ طبیخ عناب وبنفشه واصل السوس وگاوزبان وپرسیاوشان وزوفای یابس ومویز منقی دهند دو سه روز وبعده درهمین طبیخ مغز فلوس خیارشنبر نیز داخل سازند اگر طبع قبض بود وآنجا که مغز فلوس عمل نکند یا طفل آنرا نخورد برگ سنا با ادویهٔ مذکور توان طبخ داد وسینه را بقیروطی که از موم وروغن بادام ساخته باشند چرب دارند قدری پشم نرم گوسفند بگیرند وبر دو دچوب گز نیك بدارند تا کاینبغی از دود آن متأثر شود پس آن پشم را بر سینه بندند وپیوسته بسته دارند ودر یکشبانه روز دو بار پشم را دود چوب گز همی دهند وبه بندند وسحرگاه بخانهٔ گرم دارند تا هوای خنك بقصبهٔ وی نرسد واز تکلم منع کنند وجند بید ستر بویانند وبرپنا گوش وشقیقه وکف دست وپای بمالند یا بسایید ه وآب سوده اصلا ندهند بلکه عسل در آب آمیزند وبنوشانند واگر بدین کفایت نکند آب تازه که بارد بالفعل نبود توان داد وگاه گاه انگشت بعسل وا یارج آلوده بر بن زبان مالند تا قی کند ورطوبت سینه مستخرج گردد ومنفعت قی درین بسیار است بشرطیکه ماده پخته باشد وقی آسان آید این خاصه آنجا که سبب سرفه نزله باشد واین دوا بسرفهٔ صبیان نفع دارد صمغ عربی کتیرا مغز بهدانه

رب السوس فانيذ ازهريك بقدر حاجت گرفته نرم کوفته حبوب سازند و با شیر حل کرده دهند ولعاب تخم کتان با عسل یا قند بغایت نیکوا ست و شربت زوفا لیسانیدن بد ستور وبهترین غذا ماش برنج با شیرهٔ بادام داد ن است و پلاو خشك و مرغ کباب ونان و حلوای مغزي وامثال آن وشبها حب السعال در دهان داشتن مفید و این دوا خیلي نافع حبهٔ سفید که درمیان سیاهي چشم گوسفند است بگیرند و خشك سازند و با نبات سحق کنند و در شیر حل کرده ناشتا بدهند یکي یا دو و از حبهٔ مذ کور و مرمکي اگر بقدر نا قلا وقت خواب دو سه دفع بلع کنانند وسحرگاه حلوای مغز بادام و یا حلواي مغز جوز خورا نند سرفهٔ مزمن را بزودي دفع کند و آب پیاز پخته یك قاشق هر صباح ناشتا دادن وسینه را چرب داشتن و پشم در دگرد اده بستن اکثر را نفع میدهد و هرگاه سرفه با نزله و زکام باشد باید که آب گرم بر سرا و بسیار ریزند وسحرگاه که محل حرکت نزله است حلوای مغز بادام عسلی دهند وسرا ورا پوشیده دارند و دیگر تدابیر همان است که ذکر شد *

فائده، در سرفهٔ اطفال اگرچه بلغمي باشد چیزی مفرط الحرارة والیبوسة ندهند خاصه که با آن حرارت و تب بود ودرین صورت باید که همگی اعانت بر نضج ماده واطفای حرارت ادرند وبسیار باشد که از حرارت تب مادهٔ بلغم بتحلیل زود وحاجت بتدبیر دیگر نیفتد ودرسرفهٔ بلغمی که مع الحرارة بود این دوائیك است بهدانه اصل السوس مقشر عناب گل بنفشه گل گاوزبان ازهریك بقدر حاجت بگیرند ومطبوخ ساخته بدهند وهرگاه تلیین مطلوب بود اگر شیرخشت یا ترنجبین خوب بدست رسد کافي است وگرنه مغز فلوس توان آمیخت ولیکن دیگر مسهل گرم نتوان داد که مضر است وبسیار دیده شد که درسرفهٔ بلغمي که بي حرارت بود ادویهٔ شدید الحرارة وقوی التجفیف بعض جهال بکار بستند وبنا بر تجفیف رقیق و تغلیظ غلیظ تنگي نفس بعضي را عارض شد وبعضی را تب محرقه حادث گشت وبعضی را ورم رئه که در اصطلاح اهل هند پسلي به مشهور است پدید آید پس احتیاط درین باب واجب است واقوال زنان بیخرد که خود را بتجربه کار مي ستوده اند ساقط الاعتبار داشتن فرض و بگفتهٔ آنها اشیای ذي سمیه چون توتیای هندی وحب الملوك وامثال آن که دست آویز عجائز است دادن حرام *

ذات الرئه يعني ورم شش و اين اطفال را بيشتر افتد اگر علاج باصواب نيابد اكثر بهلاك مي كشد ونشان وى آنست كه سرفه وتنگى نفس مفرط پيدا شود وهنگام تنفس زير قبرغه مغاك مي افتد و اهل هند آنرا ڈبه گويند بدال مهملة هندي وموحدة مشددة وماي موقوف وآن دو نوع است يكي آنكه از مادهٔ گرم افتد وتب محرقة شديد لازم اوست دوم آنكه از مادهٔ بلغم افتد و تب نرم در ين نيز مي باشد علاج آنچه از مادهٔ گرم بود بهترين تدابير آن تليين طبع است بعناب وعنب الثعلب وگل بنفشه ومغز فلوس وشيرخشت وامثال آن بي انتظار نضج بعده هرچه در سرفه گذشت حسب حاجت توان داد ورب توت نفع تمام دارد واز اغذيه برماش مقشرونان آن اقتصار ورزند واصلاح شير مرضعه لازم دانند همه حال واشياي مطفئ الدم وقامع الصفرا حسب تقاضاى مرض بكار برند وبشياف لينه طبع را نرم دارند واگر از نزلة باشد آب گرم بر سر تنطيل كنند تا ماده را از انصباب باز دارد وآنچه از مادهٔ بلغم بود تدبيرش بعينه همان است كه در سعال رطوبي گذشت مگر آنكه هرچه يابس وذي خشونت باشد درين اصلا نتوان داد رعاية للورم

سوء التنفس يعني بدى دم زدن وآن عبارت است از تنفسي كه بر مجراى طبيعي نباشد واسباب آن بسيار است ليكن آنچه در اطفال بيشتر احداث اومي كند نزول بلغم است از سر بر سينه و اين مرض ضعيف الصدر را اكثر افتد وعلاجش همان است كه در سعال رطوبي گذشت وايضا بيخهاى گوش وبيخ زبان را بزيت ماليدن وقي كنانيدن بكبس لسان وآبكرم در دهن چكانيدن وقدري بزركتان مسحوق بعسل سرشته ليسانيدن نفع تمام دارد

فائده گاه باشد كه مادهٔ بلغم از حرارت تب يا حرارت تدابير مجففه خشك شود در سينه وشش و بدان سبب نفس از مجراى طبيعي سخت متغير شود وباشد كه در تنفس همي گشايد طفل دهن را از غايت حصر دخول مواد در مجرى وتدبير كامل درين وقت آنست كه از ضعف وبي تابي وگريهٔ طفل نترسند وآن را برهنه سازند ودر محل محفوظ از باد آب گرم بر سينهٔ او تنطيل همي كنند زماني شايسته پس تشفه نمايند بمنشفه وبپارچه ها بپوشند وتير وطي مناسب مالند همين سان شبانروزي سه چهار بار اين تنطيل بتكرار همي كنند نفع تمام ميدهد واز اول بار فوراً تخفيف در تنفس ظاهر مي شود با مر الله تعالى واگر در آب نطول گل خطمي وامثال آن نيز جوشانيده باشند بهتر است واگرنه آب

فقط هم کا فیست پسرا بن درویش را که حبیب الله نام دارد در سن سه سالگی همین مرض پیدا شده بود واز شدت تعسر نفس رجا منقطع گشته واز اشربه والعمه هیچ چیز سود نمیداد آخر الامر بالهام ایزدی در نصف شب عمل بطول نموده شد فجاة بعنایت شافی مطلق نفع او پدید آمد و دیگرجای ها ي نیز بمرات فرموده شد وهمچنان مؤثر آمده *

خرخرة عظيمة في النوم يعني آواز بلند که از سینه درخواب وشبها اطفال را پدید آید سبب آن کثرت رطوبات است در رباط ایشان خصوص حالت نوم چه وقت خواب رطوبت در باطن جمع می‌شود وبدان سبب مزاحمت می‌رساند نفس را در خروج خاصه اطفال را که تن آبادان باشند زیراکه مجاري نفس ایشان ضعیف می‌باشد وعلاجش آنست که ماء العسل گرم قرط قرط بنوشانند وتخم کتان کوفته وبعسل سرشته اندك اندك بلیسانند وزیره اگرکوفته بیخته بعسل آمیخته اندکي بدهند همان عمل کند وباید که اصلاح شیر نمایند وشکر سیر شیر ننوشانند وعلی الدستور بعد گرسنگي تمام میداده باشند واز هوای سرد وآب سرد احتراز فرمایند وبن گوشها بزیت گرم کرده چرب دارند وحلق ودست وپا وسینه را نیز واگر بحکمت قی آورند که گریه نکند بسیار سود دهد وبدانند که گریه درابتدای این علت مضرت دارد وکوفتن نبات در دهن وگاهي حلوای مغز بادام عسلی دادن نفع دارد وبسیار باشد که بلعق تخم کتان وعسل وخوردن طعام نرم وچرب داشتن سینه وحلق این مرض زائل شود وبتدبیر دیگر احتیاج نیفتند *

ذائدلکه باشد که اطفال شبها مغز جوز وامثال آن چیزي چرب مي‌خورند وعقب آن بورا آب سرد مي‌نوشند ودر محل گرم بخوابند وباین علت مبتلا گردند وبهترین تدبیر آن ربشاه توت خورانیدن است تاچند روز دیگرامور که مذکور شد محافظت نمودن وگاه باشد که این علت مقدمهٔ صرع بود وچون چنین باشد جندبیدستر سوده بربیني وگوش وکف دست وپای وشقیقهٔ او بمالند واندکی بخورانند ودرعلاج احتیاط نمایند درچه بصرع مفید است وبخورشه نافع استعمال فرمایند *

الفواق یعني سکسك وزعم عورات این است که اطفال را حصول فواق برای توسیع کردن معده وروده مي‌افتد لهذا بعلاج آن نمی پردازند بالجمله اگر کمتر است واحیانا می‌شود محتاج تدارك نیست واگر ایذا میدهد تدارك باید کرد وآنچنان باشد که جوز مندی با شکر سوده بدهند

فکز

وچند بيد ستر در آب حل كرده قدري خورانيدن نفع دارد وچند د رسركه وگلاب حل كرده
نواق قوي دفع كند وآبان را كه ذي ادراك باشند ايقاع غفلت وتحير در امور مخوفه ومحزنه ومعجبه
وملعبه كثير النفع است واين عملي است مشهور ومجرب وايضا اگر رشتهٔ تاري از لباس طفل مرضعه
بگيرند وبآب دهن تركرده برسر وپيشاني او چسپانند نواق ها تبح ورا گفته اند كه ساكن گردد واكثر آب
پودينه بشكر دادن مجرب است وآنچه از تناول چيزهاي تيز يا حشك افتد بآب ولعابها در وايستد
ونواق بيسي اطفال را كمتر افتد واگر افتد مهلك باشد لقوة السبب *

القيء المبرج يعني قي كه بافراط آيد واو سه گونه است يكي آنكه از تكثير تشرب لبن بود
كما هو عادة النسوان بالجمله علاجش منع ازان نمودن است چه هرگاه شير زياده از حاجت در معده
جمع آيد فاسد ميشود وبالضرور طبيعت بدفع آن همي كوشد بقي كه اقرب طرق است جهت خروج
ما في المعده واين نوع صبيان را بيشتر مي افتد پس در قي صبيان لحاظ اين امر واجب باشد زيرا كه
تا نتست قطع سبب موجبه كرده نشود هيچ دوا وتد بيرسود ندهد دوم آنكه از ارد ياد
رطوبت بلغمي بود در معده ونشان آن خروج بلغم است در قي علاجش نيمر دانگ قرنفل
سوده تنها يا در آب سيب شيرين يا در آب بهي شيرين دادن است واز دوا بس قي آنچه ضعيف است
بر معده ضماد كردن چون گل سرخ وقرنفل وعود وهليله وامثال آن باريك سوده وبآب يا شراب به سرشته
واين دو انفع دارد پوست بيرون پسته سائيده بآب سيب يا بهي بدهند واگر پودينهٔ دشتي كوفته
در شراب نعناع دهند زود بند كند واگر عود وصندل در گلاب بسايند وبدهند نفع دهد سوم آنكه از
انصباب صفرا بود بر معده ونشان آن خروج صفرا است در قي ود يگر آثار حرارت ظاهر بودن علاجش
تناول حموضات مقويه است چون رب به ترش ورب غوره ورب ريباس وشربت زرشك واين د وانفع
تمام دارد آب پودينه وآب انارين يكجا كرده در ظرف نقره بجوشانند اندكي نبات آميخته چون
نصف بماند فرود آرند وبدارند وقدري بدهند وماد زهر حيواني نيم دانگ گل ارمني دو دانگ
در آب سيب يا به يا امرود يا دوغ مسكه گرفته يا شراب نعناع دادن قي وغثيان مفرط را نفع دارد
جوارش فواكه وشراب مصطكي وسكنجبين اثر مند است *

فائده در كليات گفته شد كه اجتماع لبنيات با حموضات منهي عنه است پس هرگاه اطفال

شیرخوارہ را دادن حموضات اتفاقا وقتی باید که دران وقت دهند که معدہ از شیر پاك باشد وبعد خوراندن حموضات شیر نیز تا یکساعت بلکه زیادہ نگذرد شیر نشاید داد واین ضابطه درخاطر دارند که واجب الحفظ است *

ضعف المعدة و نشان او جشاي حامض است وثقل معدہ وسوء هضم بلا امتلا و هیضه و قلت اشتها وآن اطفال را بیشتر از فساد شیر میشود علاجش اصلاح شیر است حسب السبب و براي تقویت آب بهي مع قلیلي قرنفل وسك یاقیراطي از سك درقدري میبه سرشته دادن ومي سوسن بگلاب سرشته یا بآب آس تنها بر معدہ مالیدن وروغن مصطکي تدهین نمودن نفع دارد ونوش دارو درشیر یا درگلاب حل کردہ صبح وشام دادن اثرتمام دارد وسفوف ارسطو بغایت مؤثر است خاصه بآب به و پوست اندروني سنگدان مرغ خشك ساخته وکوفته بیخته وبنبات آمیخته بقدرحاجت دادن مجرب است وقرنفل درست درگلاب جوشانیدن وبه نبات شیرین ساخته نا شتا خورانیدن عظیم النفع است واحتراز ازمرخیات ومضعفات ومزلقات چون آلو وزردآلو وهندوانه ولعابات وامثال آن لازم است هم مرضعه را وهم طفل را وتجوید هضم باستعمال اغذیهٔ لطیفه چون گوشت طیور وامثال آن ضرور *

تجبن اللبن فی المعدة یعني بستن شیردر معدہ بدانند که بسیار بود که حهال جهت رفع اسهال انفحه یعني پنیرمایه خورانند وعقب آن شیر دهند یا بعد شیر دادن فورا انفحه خورانند بدان سبب شیر درمعدہ بیفسرد وسمیت وتعفن پیدا کند نشان آن نفخ شکم است وغشی وتنگي نفس وعرق سرد واین همه بنا برسمیت است وباشد که بواسطهٔ عفونت تپ آید وباشد که لرزهٔ قوی عارض گردد بنوعیکه حرارت را ازظاهر بسوي دل بازگردانند واین علامت ردي است علاج جهت تذویب شیر منجمد شبت وپودینه بجوشانند ودرطبیخ آن سکنجبین آمیزند وگرم گرم بنوشانند بقدرحاجت و سرکه تنها یا بآب گرم آمیخته نیز کافي است وپنیرمایه ازهرحیوان که باشد خاصه ازان خرگوش بغایت نفع دارد وپنیرمایه اگر بآب بالنگو یا بآب برنجاسف دهند بهتر باشد وازخواص پنیرمایه است که خون وشیرسائل را به بندد وبسته را بگدازد وقرطم که خسکدانه گویند همین عمل دارد درتجمید وتذویب وپودینهٔ خشك سریع الاثر است درتذویب وآب خاکستر چوب انجیر بدستور طریقش آنست که خاکستر چوب انجیر

در آب اندازند و زمانی ظرف را بدارند تا خاکستر ته نشین گردد و آب صاف شود پس این آب صاف در ظرف دیگر بگیرند و خاکستر تازه در ان آمیزند و همین سان پنج نوبت بلکه هفت نوبت کنند بعده ازین آب قدری بنوشانند و هرگاه شیر بسته بتدابیر مذکوره مذاب نشود احسن آنکه قی فرمایند تا زود برآید و اگر قی نیاید تلیین نمایند چه بقای شیر منعقد در بدن محمود نیست وبعده تا دیر غذا ندهند وبهتر آنست که عوض شیر مادر و دایه شیر شتر یا بز یا گاو بنوشانند تا چند روز و باید که علف این حیوانات سداب و قیصوم باشد و برگ حماض باشد و اگر طفل از شیر مادر یا دایه باز نتواند ماند شیر ده را اغذیهٔ لطیفهٔ مقطعه خورانند و از مغلظات بازدارند و گاه گاه تریاق فاروق خورانند هم طفل را و هم دایه را و شیر بتفاریق نوشانند اندک اندک و شکم سیر هرگز ندهند و گاه گاه بگریانند و شکم پوشیده دارند و مرضعه را از هرچه مفسد و مغلظ خون بود بازدارند وبدانند که خاصیت شیر بز در تذویب شیر و خون بسته مؤثر است حتی که خون افسرده ما فی العروق را مذاب می سازد پس درین باب وی از سائر البان بهتر باشد خصوص که مقرون بمراعات علف بود*

فائده همچنان که شیر در معده می بندد گاه باشد که خون نیز از موضعی منشق شده بر معده ریزد و ببندد و تدبیرش همانست که در تجبن لبن گذشت و علامات بدستور*

الهیضة وی آنست که قی و اسهال مفرط دفعة پدید آید و این مرض اطفال را بیشتر از کثرت شرب شیر افتد و علت مذکور هرچند حاد است و ذی خطر لیکن افراط اسهال و شدت ضعف و سقوط نبض و ظهور تشنج درین چندان مخوف نیست خصوص در صبیان پس معالج دلیر باید تا از شدائد اعراض هوش خود گم نماید علاج تاکه ماده درحرکت است زنهار بند نکنند وقطعا شیر و هرچه از قسم غذا است ندهند مگر وقت ضرور و مهما امکن در تنویم کوشند که درین علت هیچ تدبیری به از آسوده ماندن نیست خواب آید یا نه و اگر آید بهتر باشد و تریاق فاروق قدری بمرضعه دادن و بطفل نیز بهتر است بشرطیکه حرارت نباشد و هرگاه که ماده کما ینبغی برآمده باشد حبس توان کرد بدانچه در قی و اسهال مضبوط است*

الاسهال پوشیده نماند که اطفال را در اکثر حال عند نبات اسنان اطلاق شکم عارض می شود وجه آن مع التدبیر بتجربه خواهد آمد لیکن لازم نیست که درین وقت باسباب دیگر نیفتد زیراکه

چون ایشانرابنا برحرص برغذا وحرکات مفسده که پس از غذا میکنند امتلا وفساد بیشتر واقع مي شود واسهال دائم کثیرالحدوث می باشد غایت آنکه دروقت نبات اسنان اکثرالعروض است لهذا ما ثرا قسامش مشروحا بیان کنم ٭

قسم اول آنکه بسبب رویید ن دندان بود واین سه گونه است یکي آنکه قیح وریم که هنگام بروز دندان بسبب تفرق اتصال لثه متولد میگردد عند امتصاص لبن بمعده رود و بنابر جلاکه لازمهٔ قیح است وبواسطهٔ افساد قیح مرشیررا اطلاق آرد دوم آنکه بواسطهٔ اشتغال طبیعت بتکوین سن فتور درهضم افتد چه قاعدهٔ طبع است که چون بامری مشغول باشد ازاجادهٔ هضم باز میماند وشك نیست که هرگاه قصور درهضم افتد وغذا بروفق عادت همي خورد لامحاله باسهال منجرمیشود دراکثرسوم آنکه بسبب وجع لثه که خاصهٔ این وقت است قصور درقواي اعضا افتد وهاضمه ضعیف شود پس غذا گراني آرد وباسهال مندفع گردد ومعلوم شده که ازلوازم اوجاع است که منع می کند اعضارا ازخواص انفعالش علاج این قسم اسهال را باید که حبس نکنند مگروقتي که ازافراط بیم مضرت کلي باشد وبعد بیرزود برآمدن دندان کوشند که اصل علاج همین است ٭

فائده آنجاکه سبب اسهال درینحال امتصاص قیح لثه بود وجه منع ازحبس اوظاهراست چه اگر بند کنند مادهٔ صدید به لبن را فاسد سازد وفساد کلی دربدن می آرد اما آنچه بسبب اشتغال طبع بود یاوجع بود وجهش نیزهویدا است چه ماده که بنابرعدم توجه طبع برهضم اومستفرغ میشود حبس وي باعث ملال اوست غایت آنکه درینجا آنقدرمنع نیست که درامتصاص قیحي است وایضادرصورتی که سبب اسهال اشتغال طبع یا ضعف هضم ازوجع بود تقویت هضم واجب است باستعمال ادویه که قابض بود وقوي المعدة نباشد وآن چنان بود که زیره وانیسون وتخم کرفس وتخم گل مفردة او مجموعة درکیسه نهند وگرم کرده برشکم ونشستگاه اوتکمید نمایند واگرندری سرکه هم بااین چیزها ممزوج سازند بهتر باشد وتکمید بجاورس فقط که بسرکه آلوده باشند نیزموثر است وتضمید بطن بزیره وورد که بسرکه ترکرده باشند نفع دارد لیکن نیم گرم باید نهاد واحتیاط نماید تاحدت سرکه پوست شکم رانسوزد واحتیاط آنست که تاد یرنها ده ندارند واین دوا سریع الاثر است زیره تخم مورد عود هندي هرسه

باريك بسايند در گلاب وقدري سركه هم آميزند ونيمگرم طلا سازند واملاترين معالجات درحبس
اسهال خاصه اگرد موي بود اين است كه برگ لسان الحمل بكوبند و شيرهٔ آن بگيرند واندكي
گرم كرده بآفتاب يا بآتش طفل را دران نشانند همان ساعت كه از تبرز فارغ شود واين عمل
بعد هر مجلس ميكرده باشند وطفل را زماني شايسته نشسته دارند دران واگر نشاندن
متعسر بود آبدست بدان كردن ولته بدان آلوده برمبرز نهادن هم نفع دارد وازادويهٔ مشروبه
آنچه بكار آيد درحبس اسهال فاد زهر حيواني است درد وغ بقري يا درعصارهٔ لسان الحمل يا
در آب سيب ترش يا درآب بهي حل كرده وبد ستور لعاب تخم ريحان وبارتنگ واسپغول بريان
اما آنجاكه درمعده ضعف باشد البته نشايد داد وازادويهٔ مجربهٔ املي هندي مغربيل است كه
آنرادركتب تازي بد گويند كوفته بيخته باهم چند ان نبات آميخته بقدرحاجت نيمدرم يا كم
وزياده بدهند بآب زود اثرمي كند وتب اگر باشد آنرا هم بالخاصية نفع دارد وبا وجود قبض
باعتدال مقوي احشا ومحلل رياح است وآنجاكه تشنگي مفرط بود باشيرهٔ خرفهٔ بريان بايد داد
وآنجاكه تب نبوده باشد باماست چكيده دادن زود سود دهد وكاملترين تدابير درباب اسهال
تقليل غذا است ونافع ترين اغذيه كه بهازند واشت پلاو است كه بماست تازهٔ گاوي خورانند
بشرطيكه گرم گرم دهند وجزم گوشت به تناول نيايد وافضل ترين لحوم درين كار گوشت
دراج وتيهو است وبلاوه كه جانوريست تيهومانند ودر ولايت قند بسيار بهم ميرسد گوشت
آن دراسهال ازسائر لحوم كم مضرت مشهود شده وهرگاه ازين تدابير مداعانه برآيند وطفل غير
ازشير غذاي ديگرهم ميخورده باشد پنيرمايه خاصه كه ازخرگوش يا بزغاله بود كوفته بيخته
يك دانگ ازان همراه آب سرد بدهند البته حبس ميكند باذن الله تعالى ليكن واجب است كه
آنروز شير ندهند وعوض آن زردهٔ بيضهٔ نيمبرشت يا لباب خبز درآب پخته يا سويق درآب
پخته يا ارز درآب پخته وامثال آن هرچه قائم مقام شير باشد وشكم را خوب بود خورانند وهرگاه
طفل از دوا متنفر باشد ودرخورانيدن هرج بود بتكميل وتضميد قناعت كنند واگرخورانيدن
دواضرورافتد درطعام ممزوج نموده ودرنان پخته ونبات آميخته وبهرتعبيه كه احسن بود
وطفل تواند خورد توان داد وپنيرتازهٔ بي نمك نافع است وگل ارمني برشبيل تنقل خورانيدن

مفید است وصمغ عربی بریان کرده باز رده بیضهٔ مرغ نیم برشت سود مند ونان که از آرد گندم وبلوط سازند نیک است واسهال که با تب وسرفه باشد شربت مورد هر روز دو نوبت صباح ووقت خواب دو سه انگشت لیسانیدن سخت نافع است و از فواکه امرود خشک وسیب خشک وبه وغبیرا که آن را اسنجن گویند عظیم الانتفاع است *

قسم دوم آنکه بسبب شیر باز گرفتن اسهال پدید آید علاجش آنست که اعادهٔ شیر کنند وبعد یکان ماه باز گیرند در فصل موافق و این قسم اسهال بهمین تدبیر زوال پذیرد واگر با وجود اعادهٔ شیر باقی باشد هر شب یک درم خشخاش دهند ودیگر تدابیر سهل القبض غذاء ودواء بعمل آرند واگر بند بیرون نیاید ترحاجت افتد آنچه در قسم اول مذکور است بکار برند *

قسم سوم آنکه بسبب سدهٔ جگر یا سدهٔ ماساریقا افتد واین قسم کودکان را بجهت بسیار خواری وتداخل وعدم احتیاط بیشتر عارض گردد ونشان آن آنست که در غیر وقت نبات اسنان وفطام پدید آید علاجش در تفتیح کوشیدن است واز تا بضادیا بسه پرهیزیدن وبتقویت جگر ومعده کوشیدن ومربای هلیله بعرق بادیان درینجا نفع دارد ونوشدارو گاه گاه دادن مفید وعند الضرور آنچه در قسم اول گذشت بکار توان بست *

الاعتقال باید دانست گاه باشد که اطفال را بسبب غلبهٔ رطوبات که مضعف قوی اند یا بسبب عدم انصباب مرار بامعا شکم قبض شود علاج آنست که زهرهٔ گاو وبخور مریم برناف اوطلا نمایند یا روغن زیت فقط یا مسکهٔ تازه با آب گرم آمیخته برشکم مالند ودست آهسته آهسته بران کشند از طرف معده بسمت ناف وزهار واگر این تمریخ کفایت نکند حمول بکار برند وبهترین حمول زبل الفار است همچنان ثابت برداند وصابون را تراشیده وشافه ما نند ساخته برداشتن زود اثر کند وشافهٔ شکر طبرزد بدستور وصابون وشکر سرخ بهم سرشته وشافه ساخته کذلک واگر عسل بقوام آرند تا سخت شود وشافه سازند وبرنهند زود عمل کند واگر درعسل معقود نیم آمیزند یا بیخ سوسن آسمان جونی کوفته بیخته یا سوخته وخاکستر ساخته آمیزند قوی تر باشد *

فائده آنچه گفته شد از تمریخ وشیاف حازه مخصوص بآن قبض است که با تپ نباشد چه اگر با تپ بود روغن برمعده نشاید مالید وحمولات گرم نباید برداشت وادویهٔ که قبض مع الحرارة را سود دهد این است بنفشه کوفته بیخته وباشکر سرشته شافه سازند وبردارند واگر کفایت نکند

این شافه بکار برند گل بنفشه سه درم گل خطمي دو درم برگ سنا پنج درم نمك سنگ یك درم شکر سرخ
هفت درم مغز فلوس خیار شنبر هفت درم شافها سازند مختصر و بر دارند سریع العمل است وایضا اگر
مغز فلوس خیار شنبر بگلاب حل کرده نیم گرم بر شکم ضماد نمایند مناسب است *
انتباه مرکه از شافها و تمریخ قبض نگشاید و یا در استعمال آن مانعی بود بمشروبات تلیین توان
کرد حسب حاجت و مزاج *
المغص باید دانست که مغص درد روده را گویند خواه مع الاسهال باشد خواه مع القبض ولیکن
درین جا تدبیر مغص که بی اسهال بود ذکر می شود ونشان وي آنست که طفل بگرید وخود را
به پیچد واین بیشتر کودک شیر خوار را می افتد بسبب ضعف معده از شرب شیر خاصه اگر کثیر خوار اند
که درین صورت ریح متولد می شود و درد می کند بعد بد فضای امعا علاج آب گرم و روغن زیت
بسیار که گرم باشد باقدري نمك ممزوج ساخته و در مثانهٔ گاو انداخته بر شکم تکمید کنند و بعد ستور
تکمید شیرگاو تازه نیم گرم نفع تمام دارد وکذلك پشك گوسفند سایده وگرم کرده در لته بسته تکمید
کردن و نان خواه سایده و به سپیدهٔ بیضه سرشته بر شکم طلا کردن و بادیان کوفته و بخته وروج
مسوق تنها تنها یا یکجا کرده و بشیر آمیخته دادن سود مند است وانیسون و مصطکی در شیر
بد ستور و انفع تدابیر آنست که مرضعه شکم طفل را بزبان بلیسد سه نوبت از ناف تا سر معده و
بعد مرلیسیدن آب دهن بیندازد وازین عمل اثر کلي مشهود شده وایضا طفل را بر شکم دایه یا
بران او خوابانیدن چنانچه شکم طفل ملاصق شکم یا ران دایه بود آهسته آهسته جنبانیدن و
اعصاب پشت او بروغن گل وامثال آن مالیدن مجرب است در تسکین درد شکم وکذلك عنبر اشهب
بگلاب یا بروغن گل یا زیت حل کرده بر شکم مالیدن و عنبر تنها قدري خورانیدن فورا تسکین میدهد
واگر مغص مع القبض بود و دوا سود ندهد بشیاف مناسبه که در امتقال گذشت طبع بگشایند وآنجا
که درد قوي بود قدري افیون در روغن گل حل کنند و مقعد بدان چرب سازند که مسکن مقرري است
واین روغن در اخراج ریح اثر تمام دارد خردل سفید جوز بوا محرق برگ خشك سرونا نخواه
محرق برگ سداب تخم ملیون اهل انیدان محرق آذریون جمله اگر باشد بهتر وگرنه هرچه دست دهد
مساوي بگیرند و در آب گشنیز جوش دهند چون اندکی بماند صاف سازند و برابر او روغن

کنجد آمیزند وبا زجوش دهند تا روغن بماند پس قدری ازین برشکم ومقعد مالند باد بسیار برمی آرد حتی که ضبط مشکل می گردد واین روغن در بزرگان نیز اثر میکند ٭

فائده گاه باشد که سبب مغص سوء مزاج حار بود یا بادی که ازماده گرم تولد کند وهرچند تکمید کنند ومسخنات دهند سود ندهد درین صورت لازم است که از تسخین بازمانند ولته بآب سرد تر کرده بر شکم نهند یا یخ در لته گرفته بگذارند یا صندل سفید بگلاب سوده طلا نمایند وبتدبیر مرضعه وطفل ازالهٔ سوء مزاج فرمایند ٭

نتوء السرة یعنی بلند شدن ناف واین بر دو نوع است نوع اول آنکه از یوم ولادت یا قریب با ین پدید آید بسبب سوء تدبیر که بناف رسد این را در همان ایام اصلاح توان کرد بربط رفائد وما نند آن چه اگر مستحکم شود دوا نه پذیرد نوع دوم آنکه بسبب انشقاق صفاق این محل از کثرت بکا وصیحه وجز آن یا بسبب اجتماع رطوبت بلغمی در ینجا یا بواسطهٔ اجتماع باد درین محل یا بنا بر رویدن گوشت زائد از ناف زیر پوست یا برای انتفاخ یا شگافتن رگی در ینجا وجمع آمدن خون درین موضع حادث گردد علاج آنچه از قبل فتق بود هرچه در فتق مراق البطن گفته شود بعمل آرند واز اشیای بادی احترا ز واجب انکارند خاصه در زحی وقطعهٔ ثقیل وا سرب یا خریطه که از اسرب سوهان زده یا سرمهٔ مسحوق مملو بود بروی نهادن وبعصابه بسته داشتن نفع تمام دارد وآنچه از اجتماع باد بود باستعمال اشیای باد شکن اکلاً وطلاءً زائل شود وبستن کیسهٔ پراز بادیان مسحوق نفع دارد وخاصهٔ اوست که از جوع وچیزهای باد شکن قلت می پذیرد وآنچه از رطوبت بلغمی بود با ضمد محلله زوال پذیرد وخاصهٔ اوست که ملمس نرم بود وقلت نگیرد وبهترین ادویهٔ محلله این است سعد آرد جو سرگین کاو یا پشک گوسفند بهم آمیخته ضماد نمایند وآنچه از نبات لحم زائد بود متعرض آن نشوند لانه یحتاج الی القطع وفیه خطر واین نتو سخت بود وقلت نگیرد وآنچه از انفتاح دهن عرق یا انشقاق آن بود بارسال علق خون برون آرند وبعده ادویه که قابض ومسدد دهوهات عروق است ضماد نمایند تاد یگر نه برآید واین نتو نرم باشد ولون او بنفشجی باشد یا سیاه جهت اجتماع دم ٭

ورم السرة باید دانست گاه باشد که عند قطع ناف ورم در آن پدید آید بنا بر ضعف عضو وکاثرت الاعضاء

قکط

التي لها جراحة علاج بگيرند شمكار وعلك البطم در روغن كنجد بگدازند واندكي ازان طفل را بخورانند وبر ناف نيز طلا نمايند و شنكاربشين معجمه ونون وكاف والف وراي مهمله نباتيست مشهور كه آنرا ابو خلسا وخس الحمار خوانند وفيجنوش نيز نامند بفا و ياي تحتاني وجيم ونون و واو وشين معجمه ودر لفظ شمكار سه لغت ديگر مضبوط است يكي شنجار يعني جيم بجاي كاف كنند دوم شنقار يعني قاف عوض كاف كنند سوم شنكال يعني لام موضع را كنند وايضا مرداسنگ واسفيداج بآب منب الثعلب يا بآب گشنيز سوده نواحي ناف متورمه ضماد كردن نفع دارد ٭

تقيح السرة پوشيده نماند كاه باشد كه ناف پخته شود وريم كند وحوالي آن سرخ گردد علاجش استعمال ذرورات مجففه است برناف وحوالي آن صندل سرخ جدوار حضض بآب گشنيز تر جهت ازالهٔ حمرت طلا كردن واد ويه كه ذرور سازند مرداسنگ است وسرنج وغبار الرحى وسنگ جراحت وامثال آن باريك بسايند وبپاشند واگر ازين تدبير نفع نشود وطفل از دو ماه تجاوز كرده باشد حوالي ناف دو عدد زلو چسپانند وخون برآرند بعده ذرور بكار برند كه البته مفيد مي شود وليكن تا كه كاربد وا برآيد ارسال زلو بر شكم كه خالي از تضعيف معده نيست نشايد وقطعهٔ از سرب بر ناف بستن يكچند مستغني مي سازد ازهمه تدابيروجراحت كهنه را به ميكند مجرب است طفلي تا يكسال اين عارضه داشت وبارسال زلو تخفيف مامي يافت وباز تراوش ميكرد ودوا سود نمي داد آخر الامر فرمودم كه مرداسنگ وسرنج كه بهندي سيندور گويند وسنگ جراحت فرسه باريك ساخته برآن پاشند وقطعهٔ مدور از سرب بران نهاده بعصابه بربندند در دو هفته صحت تام يافت وبعنايت الهي باز عود نكرد ٭

الفتق والقيلة پوشيده نماند كه فتق در اصطلاح اطبا بر دو معني اطلاق مي يابد يكي آنكه دو مجرى كه بالاي انثيين است در كش ران واقع اند متسع شوند وازمافوق او چيزي در كيس انثيين نازل شود واين نوع صبيان را بيشتر افتد لكثرة رطوبة مزاجهم وضعف اعضائهم واغشيتهم وكثرة حركاتهم العنيفة واين را قيلة نيز نامند بالقاف والياء التحتاني وآنچه نازل مي شود يا باد است يا آب يا ثرب فقط يا مع امعا آما نزول معي تنها نمي تواند شد مگر وقتي كه ثرب بشكافد وبحسب جسم نازل فتق را بآن منسوب مي سازند چون فتق ريحي وثربي ومائي ومعائي ليكن فتق مائي

اطفال را کمتر مي افتد كذا وجد با لاستقراء دوم آنکه صفاق مسمی به باريطارون بشگافد وفتق لغوي همين است زيرا که معني فتق در لغت پاره شدن است بالجمله اگر اين صفاق در حوالی ناف بشگافد و پوست شکم سالم ماند پس ثرب و روده ازانجا بيالا گرايد آنرا فتق مراق البطن گويند واگر در بيغوله ران افتد و در خصيه نازل نشود آنرا فتق الاربيه گويند و اين هردو نوع زنان را بيشتر افتد واگر در خصيه نازل گردد قيل خوانند چه قيل عبارت است ازنزول جسمي در کيس انثيين خواه بنا بر اتساع مجريين مذکورين باشد خواه بنابر انشقاق صفاق ازين محل و بايد دانست که پوشش شکم همگی از سه جزو است يکي جلد شکم که آنرا مراق خوانند بتشديد قاف دوم صفاق که مسمي است بباريطون و اين غشا زير جلد است و بالای ثرب و بر تمام شکم محيط است و در اربيتين مجتمع گشته فرو سو آمده است و باز منبسط شده برخصيتين محتوي گشته سوم ثرب است و آن جسمي است غليظ شحمي که ملاصق احشا است چون در بيان اين مرض دانستن حقيقت پوشش بطن لازم بود عيان نموده شد علاج در قيل نخست آن نازل را از خصيه بالا فرستند بدلك ملايم بعده ادويهٔ قابضه مشدده که بيان يابد طلا نمايند و بعده کيسهٔ سه گوشه باندازهٔ کش ران بدوزند و در ان زيره کوفته يا باديان کوفته پرکنند بعنف تا مستحکم شود و برسر هرگوشهٔ آن بندي آويزند و کيسه درآنجا نهاده بهر وجه که اليق بود و چسپان باشد بربندند بندها را و حين بستن مريض را بر پشت باز خوابانند و آنجا که فتق ريحي بود از چيزهاي بادي اجتناب کردن و اشياي باد شکن بکار بستن مرضعه و طفل را واجب است و در فتق البطن والاربيه بايد که نا نخواه را بسايند و سپيدهٔ بيضه آميخته برنهند و اگر قوي تر خواهند ادويهٔ مشدده بکار برند و کيسهٔ که از باديان مسحوق يا زيرهٔ مسحوق مملو بود بربندند و بسيار باشد که همين کيسه تنها کفايت کند و ملاك امر در علاج اين مرض از بکاء شديد و حرکت قوی باز داشتن است خاصه در اثنای وضع دوا و کيسه تا ممکن باشد از حرکت باز دارند و بدانند که اين علت در اطفال زود به مي شود اگر تمهل راه نيابد صفت ضمادي که نافع است مصطکي انزروت کندر جوز السرو برگ سرو اقاقيا دم الاخوين گلنار مرمکي شب يماني ابهل صبر حضض جمله ادويه يا هرچه باشد کوفته بيخته بسريش ماهي که در شيرهٔ عنب الثعلب گداخته باشند آميخته برلته نهاده برمحل مقصود گذارند نوع ديگر که در جميع اقسام فتق مفيد است گلنار برگ مورد مازو صبر مرکند رجوز السرو زفت مقل ابهل

كوفته بيخته بسريش ماهي چنانچه گفته شد سرشته استعمال سازند نوع دیگر سرگین موش در شیر سا بیده بر زمار وخصیه طلا کنند بر سبیل دوام که نفع تمام دارد *

الزحير وآن عبارت است از حركت روده مستقيم كه ملاصق است بمقعد وخاصهٔ اوست كه آدمی بهر اندك مدت محتاج تبرز شود وبر نیاید ازوي مگر رطوبتی لزج قليل المقدار لهذا اين را علة الذحاجه نيز گویند واکثر وقوع آن در صبیان از اصابت برودت باسافل ایشان وگاه بود که از صفرا افتد چنانچه در اسهال حاد پدید می آید علاج در اصابت بردي بگیرند حرف وکمون متساوي وبکوبند وبپزند وبروغن کهنهٔ گاو بسرشند وبقدر حاجت بخورانند بآب سود ایضا گاو رس یا خاکستر گز یا خاکستر پشك گوسپند بر تابه گرم کنند ودر لته بسته تکمید کنند مقعد را یا طفل را بران نشانند ونشستن بر آجر تو تافته که لته بران افکنده باشند همین عمل دارد لیکن باید که گرمی با عتدال بود تا سستی دل نیاورد واید انرسانند وحمول دانهٔ سیر مفید است ودر زحیر که از گرمی بود بزور بارد دمند واگر طبع فراغت نمی آمده باشد تلیین نمایند ومبادرت در حبس قطعا نکنند تا که هذق وکذب زحیر متیقن نشود وبدانند که گل قند بالعاب های موافقه آمیخته مرضعه وطفل را خورانیدن من حیث التقوية والازلاق والتغرية نفع تمام دارد وایضا زردهٔ بیضهٔ مرغ بروغن گل زده ونیم گرم نموده طفل را بران نشانند بنوعی که اندرمقعد سرایت کند در ازالهٔ وزم وگرمیت مقعد عجیب الاثر است بشرط تکرار وعلاج هر چه در اسهال گذشت باید داد عند ارادهٔ قبض حسب مراعات مزاج *

تولد الديدان باید دانست کرم که در شکم پیدا می شود بیشتر از مادهٔ بلغم تکون می باید وآن چهار قسم است یکی دراز که مسمی است بحیات واین قسم در امعاي علیا حادث می گردد وباشد که تا یکذراع بود طول او دوم آنکه مشابه بود با تخم کدو ولهذا آنرا حب القرع گویند وتولد او بیشتر در امعای اعور وقولون می باشد ویکی عقب دیگر پیوسته بود سلسله مانند سوم آنکه گرد بود ولهذا مسمی است بمستدیر واین نیز در اعور وقولون حادث میگردد چهارم آنکه خرد بود مشابه کرم که در سرکه افتد واین قسم مسمی است بدود بر سبیل تسمیة الشي باسم العام یعنی اگر چه من حیث العموم اطلاق دود بر همه انواع اقسام می شود لیکن این نوع خاصة بدین اسم مسمی گشته وتولد آن در معاي مستقیم است واکثر در نواحی مقعد می باشد وباشد که حوالي سفره از انجا گرد

متقرح سازد واگرچه تولد جملهٔ اقسام اربعه در اطفال میشود لیکن آنچه اکثر می افتد سیوم قسم است وبعد آن حیات وبعد آن قسمین اخیرین وقلت تولد حب القرع ومستدیره در صبیان بنا بر آنست که تکون اینها از مادهٔ مائل بهیبس می باشد وحصول اینچنین ماده در صبیان بعید است علاج درحیات شیح ارمنی درشیر آمیخته بدهند بقدر حاجت واگر احتیاج باشد افسنتین وبرنج کابلی ومرارة البقروشحم الحنظل برشکم ضماد نمایند ودردیدان بگیرند راسن وعروق الصفر ازهریك جزوي شکر برابرهمه بقدر حاجت همراه آب بدهند وحنا وموم بهم سرشته شیاف سازند وپس از لحظه مقعداو را مقابل چراغ بدارند وکنارهایش همي کشند وبخارند باانگشت وهرکرمی که ظاهر شود بگیرند وبدانند که زیت الانفاق دراخراج سائر اقسام دود سود دارد بخورند یا بر مقعد مالند وازاغذیهٔ بلغمیه افزا مرضعه راوطفل را اجتناب فرمایند وموم در روغن گل یادر روغن نفط گداخته بیرون ودرون مقعد چرب دارند که منع خوردن کرم وخاریدن آن محل میکند ونارجیل باشکرخورانیدن بالخاصیة نفع دارد ٭

خروج المقعد باید دانست که چون اعضاي اطفال بنا برغلبهٔ رطوبات ضعیف می باشند مرض مذکور بایشان بیشتر مي افتد خصوص بعد اسهال وزحیر علاجش آنکه قشور رمان وآس رطب وجفت بلوط وورد یابس وقرن ایل محرق وقرطاس وشب یماني وظلف معز وجلنار وعفص جمله برابر بگیرند ودر آب بسیار بپزند تاقوت ادویه در آب برآید پس آبزن کنند یعنی طفل رادران نشانند وباید که طبیخ نیم گرم باشد تااثر بیشتر کند واگر جرم غربال کهنه بسوزند وباریك ساخته بران محل پاشند بدفعات نفع کلی دهد واگر طفل ذي هوش بوددوا راچون برنهند بفرمایند تابر سبیل جذب عضو مخصوص را اندر کشد وگرنه باعانت دست اندر کنند بعد استعمال دوا وآنجاکه بسبب ورم یا جز آن ادخال او متعسر باشد نخست بموم روغن مناسب آنرا چرب نمایند تا زود بازگردد ودر خروج باد رم را مغز فلوس خیار شنبر در آب عنب الثعلب حل کرده ضماد نمودن بغایت نافع است وبسیار باشد که در صغر سن این علت پدید آید وبعد چندي خود بخود زائل گردد بی معالجه ٭

حرقة البول یعني سوزش مجراي بول حین برآمدن آن واکثر این درگرمی هوا وازاغذیه وادویهٔ گرم وتیز که مرضعه یاطفل خورد بیشتر افتد علاجش آنست که آب تربز بقند شیرین کرده یاشیرهٔ

خرفه شیرین کرده بنوشانند و در آب تربز طفل را نشانند و از هرچه گرمی افزا بود پرهیزانند هر غذه را
و طفل را و ایضا عنب الثعلب رسیده نرم کرده بر زهار و ذکر و خصیه طلا کردن و دوغ گاری نوشانیدن
نفع کثیر دارد و اگر حاجت قوی تر بود کشنیز خشک در آب تر کنند و تخم کاهو را درین آب شیره کشند و بدهند
و آنجا که حرقت در تب بود اکثر از مادهٔ صفرا باشد تدبیرش تنقیه و تعدیل است و معالجهٔ تب کوشیدن است *

البول فی الفراش یعنی در جامهٔ خواب شاشه کردن و سبب آن سردی مزاج و سستی
مثانه بود علاجش آنست که کندر و سعد و خولنجان و جفت بلوط و حب الآس و گلنار جمله
برابر کوفته بیخته سفوف سازند و بدهند و مشک و جندبیدستر بروغنهای گرم چون سوسن
و بان یار کرده بر مثانه بمالند و اگر از مصطکی و شاه بلوط و سعد و هلیلهٔ سیاه و قند که برابر همه
باشد سفوف سازند و بدهند اثر کلی دارد و نیکوترین حیل آنست که در اثنای خواب چند
نوبت بیدار کنند بتکلف و بول کنانند و شبانگاه آب و طعام ندهند و از هرچه سرد و تر باشد
و مدر بود منع نمایند و گلقند علی الدوام خورانند و قلیهٔ خشک و مطجنه و کباب غذا سازند
و این دوا سود دارد زیره کندر حب الآس از هریک پنج مثقال عسل چهل مثقال معجون سازند و
حسب حاجت بدهند یک درم یا کم و زیاده و جوز بوا قدری دادن بر سبیل دوام نفع تمام دارد
و کذلک هر شب ربع درم هر صباح بشراب دادن سود دارد و ایضا نانی که در خمیر آن اندکی زبل کبوتر مخفی
کرده باشند دانهٔ گلی میده و جوز و بارچیل با شکر دادن همین عمل دارد و شهدانه بدستور و بسیار باشد
که هیچ علاج سود ندهد و چون ببلوغ رسند خود بخود زوال گیرد و ضرب و تخویف نیز تخفیف دهد *

عسر البول یعنی دشوار برآمدن بول و این دو قسم است قسم اول آنکه بسبب سنگ و ریگ مثانه یا گرده
پدید آید پوشیده نماند که سنگ مثانه بکودکان ذکور بیشتر افتد نسبت سنگ گرده اما تولد آن بانا ث
نادر است لسعة عنق مثانتهن وقلة اعوجاجه و فرق در سنگ و ریگ از هرجا که باشد از شدت و خفت
اعراض و ظهور ریگ در بول توان کرد و فرق میان کلوی و مثانی آنست که چون سنگ و ریگ در کلیه
بود ثقل و تمدد در قطن محسوس شود و نخست بول کدر و غلیظ آید بعده صاف و لون بول سرخ بود
یا زرد و ریگ مائل بسرخی آید و چون در مثانه بود بول سفید و رقیق آید و بیخ ذکر بخارد و بعد
بول باندک زمان باز تقاضای آن پدید آید و درد در زهار که محل مثانه است ظاهر شود لیکن

بد انند که عسر بول و درد مثانه آنگاه پدید آید که سنگ در عنق آن افتد و علت حصات بیشتر موروثی بوده
علاج جهت تلیین مجاری و تسکین وجع خسک و بابونه و خطمی و کرفس و شبت و کرنب و برسیاوشان
وقرطمر نیم کوفته و حلبه و برگ اسپغول و خرقه و بنفشه و برگ کنجد و بیخ خبازی و برگ آن و بیخ خطمی و برگ
آن و بیخ و شاخ خار خسک هرچه ازینها دست دهد بجوشانند در آب بسیار و بیمار را در ان نشانند
بنوعیکه آب تا کمر باشد و باید که آب نیم گرم بود و شبانه روز در سه نوبت این عمل بکنند و تا که
آب سرد شود طفل را دران بدارند و بعده بیرون آرند و بدن بخشفه خشک سازند و روغنهای
مفتت الحصاة چون روغن عقرب و روغن خسک و روغن بابونه و مانند آن در کلوی بر کمر و در مثانی
بر عانه بمالند و تقطیر این روغنها در احلیل و حمول آنها بمقعد مثانی را نفع دارد و شرب مدرات
هر دو را مفید اما بعد تنقیه و باید دانست که مدرات آن وقت دهند که مریض در آبزن باشد و
آنجا که سبب عسر بول سنگ مثانه بود نیک ترین حیل آنست که بیمار را بر پشت خوابانند و هر دو پای
اورا بردارند و عانه را بمالند از اسفل باعلی تا سنگ که در عنق مثانه بند شده است و حبس بول کرده
در جوف مثانه آید و مجری بگشاید و بفراغت آید و هرگاه سنگ در قضیب بند شده باشد و آن از
غمزید محسوس می شود باید که قضیب را در آب گرم نهند و لعابهای مناسبه و روغنهای موافقه را در
احلیل چکانند و آهسته آهسته آلت را از دست مالند بطرف قدام تا که سنگ مستخرج شود و اگر
درین هنگام درد غلبه کند و بیمار مضطر گردد و بخدید بر حاجت آید فلونیای مجرب و مانند آن هرچه مخدر
بود چون دوای لفاحی و برشعثا و تریاق کهنه که بقوت افیون آمده باشد بدهند و اگر هیچ تدبیر
سود ندهد و سنگ از مجرای قضیب برنیاید و از شدت احتباس و درد خوف هلاکت روی نماید بجراح
واثق رجوع آرند تا قضیب را از محل مقصود ازانجا که معمول است بشکافد و سنگ برون آرد ذکر
ادویهٔ مدره آنچه گرم بود تخم کرفس است و بادیان و انیسون و صعتر و شونیز و فلیون و آنچه سرد بود
تخم خیارین و خسک و هندوانه و تخم کدو و کاکنج و آنچه معتدل باشد برسیاوشان و نوره و تخم خربزه
ازینها هرچه مناسب مزاج دانند بدهند لیکن مدرات گاه گاه دهند که دوام آن ضرر دارد و بهتر
آنست که بعد تلیین شکم دهند و بهترین ملینات که حصات را نفع دارد این است سپستان انجیر اصل السوس
خطمی هر واحد بقدر حاجت بگیرند و جوش دهند و صاف کرده مغز فلوس و ترنجبین حسب احتیاج

دران حل کنند و صاف نموده بدهند و بدانند که طبیخ خطاطیف جهت دفع حصات و عسر بول بغایت مجرب
است بگیرند خطاطیف که آنرا ابابیل گویند و ذبح کنند و بال و پر آن را دور سازند و با آب کرفس و روغن
بادام بپزند و گشنیز و دارچینی و خولنجان نیز افزایند و طبیخ آن بدهند و این دوا بعد تنقیهٔ بدن
فائدهٔ تمام دارد و ملاک امر تلطیف غذا است و تجوید هضم و تقویت معده و معلوم نمایند که
رماد العقرب و رماد الارنب و آبگینه که همچون غبار ساییده باشند و ید الله که معروف است و از حجر
تیس می سازند در تفتت حصات اثر کلی دارد بهر وجه که دانند بدهند و حجر الیهود اصیل
با آب سوده و فتیلهٔ کاغذ بدان آلوده در احلیل نهند که عسر البول حصوی را نفع دارد و معجون
حجر الیهود خورانیدن بشیرهٔ تخم خیارین و تخم خربزه بغایت مؤثر است قسم دوم آنکه ورم کلیه
یا مثانه یا جمود خون و مده در مثانه یا ریح المثانه یا سده که از خلط لزج در مجرای بول افتد
یا خلط حاد که بر مثانه ریزد یا جز آن که در طب اکبر مفصل گفته ایم موجب عسر شود علامت
و علاج آن حسب سبب باشد و بتدبیر مرضعه ۞

الحمیات

پوشیده نماند که اقسام تب بسیار است چون حمای یوم و حمای خلطی و حمای دقی
و هر واحد ازین منقسم بر چندین اصناف بود ولیکن ازانکه حمای یوم در صبیان کم افتد و دق
بسیار کم واقع می شود درینجا بذکر حمای خلطیه اقتصار نموده شد و حسب اخلاط اربعه بسیطا کان
او مرکبا هرچه وقوع آن در صبیان بیشتر است جدا جدا مرقوم گشته بمعالجات مخصوصه اول
حمای دمویست و عام است که خون گرم شده باشد و جوش زده تب آرد یا متعفن گشته احداث
تب نماید و نشان آن آنست که تب لازم باشد و رگها ممتلی و رنگ بدن و چشم سرخ و عرق بیاید
و ایضا ثقل متناول اغذیه و نحوا که خون افزا مرضعه و طفل را اتفاق افتاده باشد یا گرمی هوا
محرک شده علاجش آنست که طفل اگر صغیر بود و مرضعه تن آبادان و دموی مزاج باشد بلا تمهل
مرضعه را فصد کنند و از هرچه گرم بود پرهیز فرمایند و با شربه و ادویه که مطفی الدم
و قامع الحرارة اند تعدیل شیر او نمایند و اصلاح غذا واجب شمارند و اگر طفل از شش ماه متجاوز باشد
و مرطوب بود روز سوم یا چهارم سرهای گوش او را شرط زنند و خون قدری بگیرند که بسیار نافع است
و اگر ارسال علق نمایند درینجا نیز مجوز است و اگرچه برآوردن خون از دیگر مواضع معروفه

نيز سود مند است ليكن گرفتن خون از سر گوش نافع تر و در ازالهٔ غشي و ضعف اسرع در تجربه رسيده و گاه باشد كه خون بعد شرط زود بر نيايد و خون گردن و گوشهای او بسيار باليد خون آمدن گيرد صاحب خلاصة التجارب مي نويسد كه صبيه را تب حصبه از هشت روز گذشته بود و بيهوشي و سستي و ضعف داشت سرهاي گوش او را شرط زدم مدتي خون بر نيامد آخر الامر او را نشاندم و گردن و گوشهای وی را بسيار ماليدم خون آمدن گرفت و زيادتی كرد حتی كه بدشواری بازداشتم و همان وقت صبيه بهوش آمد و غذا طلب كرد و در چند روز تب فاتر شد و صحت يافت و بدانند كه آب عناب جوشانده و صاف كرده و خنك نموده در شبانه روزي بكرات نوشانيدن در ازالهٔ تب مطبقه و حصبه كثير الاثر است و پوشيده نماند كه خاصهٔ تب بسيط دموی است كه عرق در وی نمي آيد مگر آنروز كه فرود آيد و در چنين تپها بسيار باشد كه تعريق سود دهد لهذا تدبير معرقه بيان كرده ميشود تا عند الحاجت در هر تب كه بود بعمل توان آورد ٭

تدبير تعريق آنست كه قصب الرطب يعني نی تازه و تر را بكوبند و عصارهٔ آنرا در ميان سر و در كف پاي او طلا نمايند و تن او را بپارچها گرم دارند كه عرق وافر خواهد آمد و اگر ني تر بهم نرسد آب گرم در ظرفی نهاده پس پشت داشتن ردائي بر تن پوشيده نيز عرق ميآرد و با شربه بدستور و هرگاه عرق آيد تا كه مقصود بر آوردن باشد نشف نمي كنند و چون خواهند بند شود نشف نمايند و پارچها كه بر تن جهت تسخين پوشيده باشند دور سازند كه عرق باز ايستد و آنچا كه درين تب صداع نيز يار باشد و از شرط زدن گوش بر طرف نشود و يا در خون گرفتن مانعي بود بايد كه با شربه كنند و طبع را بشيافهاي نرم بگشايند اگر قبض بود و شموم و طلاي مناسبه بكار برند ٭

نوع دوم در حمای صفراویه بسيطه و علامت آن صفرت لون بدن و زبان و شقرت بول است و گرمی مواد و يگر تدابير حرارت افزاينده بودن و آمدن تب يكروز در ميان اگر مادهٔ خارج رگها عفن شده باشد و لزوم وي مع اشتداد كردن يكروز بعد اگر ماده داخل رگها عفن شده باشد خاصه اين است

علاج ماء الفواكه و ديگر ملينات مناسبه تنقيهٔ مرضعه فرمايند و طفل را نيز دهند خاصه اگر عند اخوار بود و آنجا در مزاج دايه غلبهٔ خون باشد فصد فرمايند و جهت تطفيهٔ صفرا سكنجبين ساده و ديگر چيزهای موافقه دهند و بارها گفته شد كه ملاك امر تدبير دايه است و ايضا

قلا

تدبير مرتضع را نيز بايد كرد بشرطيكه طعام خوارنبود واگر طبع قبض باشد بشياف نرم آنرا منحل سازند وبدانند كه حنا خاصه كه ترنود با ربك بسائيده زكف دست وپاي وتارك سر ضماد نمودن حرارت قوي فرو نشاند واگر بتعريق حاجت آيد تدبيرش در حماي دموي گذشت وصداع را با شوربه اگر كفايت نكند بشموم واطليه تدارك فرمايند *

فائده شيخ درين تپها امر كرده كه مرتضع را آب انار مع سكنجبين عسلي ومثل عصارة الخيار مع قليلي كافور وشكر بايد داد وقرشي ايراد كرده كه تناول حموضات بشيرخوار مجوز نيست زيرا كه اجتماع حامض مع لبن در معده باعث تجبن وفساد شير است حتى كه مستحيل بسميت ميگردد ورد اين در رويش اعتراض شارح بر شيخ بجانمي نمايد زيرا كه نظر بتعميم قول ايراد كرده است ولا محاله امر شيخ كه بشرب سكنجبين شيرخوار كرده مخصوص بدان وقت است كه معده از شير خالي بود وگرنه ظاهر است كه اجتماع ترشي باشير على الاطلاق منهي عنه است عند الاكل كالايخفى على احد ومعلوم نمايند كه استعمال كافور در اطفال خاصه در اثني تا ضرورت قوي وحرارت مفرط نبود نشايد كرد كه مضر است *

صفت پاشويه كه در تپهاي گرم جهت ازالهٔ صداع وجذب حرارت نفع دارد گل بنفشه گل خطمي برگ بيد چقندر نيمكوفته سبوس گندم هر واحد بقدر حاجت بگيرند ودر بسيار آب نيك بجوشانند وابدرون مندواته نرم كرده دران آميزند ودر ظرف عميق كه پاي تا زانو دران تواند ماند بيندازند وپاي دران بنهند واز بالا باسفل همي مالند وتا كه در فتور آب قصور افتد پاي نهاده دارند

صفت شافهٔ نرم كه در تپهاي گرم بكار برند وسريع الاثر است گل بنفشه سه درم گل خطمي دو درم برگ سنا پنج درم مغز فلوس خيارشنبر هفت درم شكر سرخ هفت درم نمك سنگ يك درم بقدر حاجت شيافها سازند وبكار برند روغن بادام آلوده *

نوع اندر حماي بلغميهٔ بسيطه وعلامت او آنست كه از آثار حميين مذكورين خالي باشد وتشنگي درين تپ كمتر مي بود مگر آنكه از بلغم شور باشد وخاصهٔ ويست كه هر روز مي آيد ومي گسارد بشرطي كه ماده خارج رگها عفن شده باشد اما اگر ماده داخل رگها عفن شده باشد تب لازم مي بود وشبا نروزيكان با راشند اد تا ثير مي كند وايضا زمان مدت وتپه و جه وضعف معده گواهي ميدهد بران

علاج مرضعه را طبیخ کاسنی وبادیان وبیخ مهک همراه گل قند بدهند ومرتضع را نیز قدری بخورانند واز هرچه مرخی و مضعف معده است پرهیز فرمایند وآب سرد کمتر دهند و بر تشنگی صبر کردن بهتر شناسند و بر نجاسف که بپارسی بوی مادران گویند طبیخ نموده یا نقوع ساخته دایه وطفل را دادن بعد مرور دوسه هفته نفع تمام دارد وبعد نضج ماده اگر مرضعه را مسهل دهند از ترید وامثال آن می شاید ودیگر تدابیر وادویهٔ مجربه که در تپ مرکب از صفرا و بلغم بیان خواهد یافت درین نیز هرچه ازان انسب دانند بکار برند ه

نوع اندرحمای سوداویه واین تپ اطفال را کمتر افتد لمباینة مزاجهم لمزاج السوداء بالجملة خاصهٔ تپ سوداوی است که دو روز درمیان می آید اگر ماده خارج رگها عفن شده باشد وذلک هوالاکثروباشد که داخل رگها عفن شود وتپ لازم باشد وبدو ربع اشتداد کند وربع لازم مرصبیان را بغایت نادرالوقوع است

علاج جهت نضج ماده دایه را طبیخ مویز وبادیان واصل السوس وسپستان با گلقند دهند وغذا نخود آب سازند وبعد مضی چهل روز و حصول نضج مسهل خورانند وتنقیه بتفاریق نمایند وطفل اگر غذا خوار بود پرهیز قوی او را قطعا نفرمایند لیکن تناول فواکه رطبه سریع الفساد چون خربزه وشفتالو وبقول شدید البرد چون کاهو وهندبا وهرچه بارد یابس بود اجازت ندهند وچون این تپ دیرپا ست ملاك امر دران مراعاة نضج است مع رعایت قوة دواء الحلتیت بعد چهل روز بمرضعه دادن نفع دارد وبدستور ادویه مجربهٔ دیگر که جهت ربع میدهند تا که از دادن بمرضعه کار برآید باطفال نشاید داد ه

فائده تپ ربع دوگونه است یکی آنکه سودای طبیعی عفن بود وتپ آرد وآنچه درینجا از آثار وعلاج گفته شد مخصوص همین قسم است دوم آنکه سودای احتراقي عفن شده تپ آرد وسودای احتراقي آنست که از سوختن خلطي از اخلاط حاصل شود چه هرخلط که بسوزد آن سودای غیرطبیعي است که آنرا احتراقي گویند وعلاج این قسم مشترك می باشد بتدبیرسودا وتدبیر آن خلط که ازان سودا مستحصل شده باشد

نوع اندرحمای مرکبه پوشیده نماند که اقسام این تپ بسیار است وقاعدهٔ کلي در علاج آن آنکه علامت هرکدام خلط که غالب یابند در ترکیب دوا رجحان دوای که مخصوص بغالب بود مرعیدارند وآنچه از مرکبات کثیرالوقوع است غب غیرخالصه وشطرالغب است ومرد وواحد اند بانداك

تفاوت چنانچه در طب اکبر و میزان الطب مشروحا نوشته ام اکنون چند دوا که براي تب مرکب از صفرا و بلغم نافع است مرقوم مي شود حسب غلبهٔ هر واحد هرچه مناسب دانند بعمل آرند دیگر اصول نضج وتنقیه و پرهیز همان است که بالا گذشت د رسایط آن بدانند که سکنجبین اصولی کثیر النفع است وقرص گل بدستور وشربت دینار کذلك وبسیار باشد که قبل از نوبت ازاندکي ماء العسل بگلاب بنوشانند نفع تام دهد ودراینداي لرزه باز داشتن از آب سرد ضروري است وایضا قبل از نوبت چند ساعت انگشتي چند عسل خورانیدن لرزه وتب کهنه را دراکثر سود میدهد وعسل تا ناخواه مسحوق سرشته کذلك واگر بگیرند مصطکی وبا ریك بکوبند وهمچندان سحیق نان خشك آمیزند ومقدار نخود حبها سازند وبعد طعام یک حب طفل را بخورانند مفید آید وبسیار باشد که در تپها نائبهٔ بلغمي بعد مضي چند روز قبل از نوبت بچند ساعت بقدر نخودي چند بید ستر داده شود نفع بخشد وجوزبوا قدری درعسل سرشته پیش از نوبت دادن واز آب باز داشتن سریع الاثر است در منع لرزه لیکن مکرر باید داد دوسه نوبت وملاك امر در حمیات مزمنه تقویت معده است *

انتباه طفل غذا خوار را که شیر مي خورده باشد اگر باز داشتن از اغذیهٔ لحمیه ودهنیه ممکن باشد فبها والا هرچه بخواهند وشدید المضرة نباشد می توان داد که تدبیر اطفال در امر تغذیه برخلاف تدبیر بزرگان است دراکثر امور وبسیار دیده شد که تپ مزمن بود وانقطاع ظهور نمي یافت وپرهیز بنهایت مرتبه مرعي مي شد وچون ترك پرهیز کردند وبلا وجوب خور را بیدند دورا برطرف شد بالجمله متابعت طبع بیمار خاصه که طفل بود واجب است در تلون اطعمه اما تکثیر غذا اصلا روا نیست چه موجب امتلا ومزا را ت بلا مي گردد *

حصبه وجدري وحمیقا هرچند اکثر اطبا این امراض را در معالجه صبیان ننوشته اند وبعد حمیات بزرگان ذکر مي کنند لیکن این درویش ضبط وي درعلل صبیان انسب دانست تا مقالهٔ تدبیر اطفال مستکمل باشد اکنون بدانند که حصبه بالفتح بثور سرخ متفرقه است که بمقدار گاورس مي بود ونزد قرب ظهور اونخست ورم گرد احمر خفیف الحجم پدید مي آید بعدا بقدر برا عیث وبعده همانجا بثور بروز مي نماید وماده خون صفراویست وخاصه ویست که پخته نمي شود وریم نمي کند بلکه عند البرء خشك ریشه ازوي مي ریزد وپس ولازم اوا ست که نخست تپ پدید مي آید

و پس ازان حصبه ظهور می نماید وجدري بالضم او الفتح بثور بزرگ است که بمقدار عدس بلکه کلانتر ازان باشد وپخته می شود و ریم میکند وبپارسی آبله خوانند وتقدم تب درین نیز لازم است وعلامت تب حصبه وجدري درد پشت است وخارش بینی وسیلان اشك وسرخی چشم وصداع وثقل سروبدن ودرخواب ترسیدن ودرجلد سوزش وخلش دائم یا دقن وباشد که بعض را سرفه ودرد گلو وتنگی نفس وگرفتگی آواز نیزعارض شود بالجمله هرگاه تب بدین قسم ظاهرشود حکم باید کرد که حصبه یا جدري پدید می آید خاصه درموسم ظهور وفرق درتب حصبه وجدري آنست که تب حصبه گرم تر وتیزتر از تب جدري می باشد ودرد پشت دران کمتر بود وقلق بیشتر وایضا حصبه اکثردفعة بروزمیکند وآبله اگرزود تر برآید درسه روز والا دریك هفته وحصبه نسبت بجدري ردائت دارد خاصه اگرسیاه وصلب وکبود وبنفش باشد ودیربراید وغشی وانده مفرط آرد قاتل باشد وکذلك آنچه دفعة غائب شود پس غشی افتد وبدستور آبله که پهلو دار وبهم پیوسته بود وکثیرالمقدار باشد ورنگ آن سیاه یا بنفسجی بود وبرشینه وشکم بسیار براید وبطيء البروز وبطيء النضج بود باخطرباشد وکذلك اگرخون از جدري ترشح کند یا نخست آبله براید پس تب گیرد سخت بد باشد وهمچنان اگر بعد برآمدن آبله تب فرو نیاید نیك نبود وبهترین واسلمترین علامات درآبله وحصبه آنست که نفس برجای بود وشعور برحال ومیل بغذا وآب برقرار*

انتباه تولد این دومرض درصبیان بنابرغلبهٔ خون است برسبیل تصرف طبع بواسطهٔ پختن خون خام چه خون اطفال خام وتر باشد وتغیردران لازم وممکن نیست که چیزی گرم وتر پخته شود وازحالی بحالي بگردد بی آنکه جوش زند ازینجا ست که کودکان راعندالنضج دم که بواسطهٔ جوش آن بثور مذکور ظهور میکند درا کثرونادراست که خون بجوشد وپخته شود وبرظاهر چیزي ازبثور پدید نیاید بعارض مانع البروز*

علاج هرگاه دریابند که حماي جدري وحصبه است وهنوز اثری ازبثور برجلد ظهورنکرده بشتابند وخون بیرون آرند بوضع محاجم یا بارسال علق پس اگرحمای حصبه باشد خون کمتر گیرند واگرحمای جدري بود خون بیشتر گیرند لان الدم یکون فیه کثیر واولی تر درتب حصبه که سخت گرم بود ودهان تلخ وچشم زرد وبول ناري باشد آنست که نخست قدری صفرا کمتر کنند بملینات بشرطیکه

طبع نرم نبود و بعده بتسکین مشغول گردند و اخراج خون موقوف دارند که درینحالت ضرر دارد و نیز اینکه
بعضی اطبا در حمای جدری و حصبه اگرچه اثری از شوریدن پدید نیامده باشد استعمال مغلظات و مبردات خون
منع کرده اند و استدلال نموده که غلیان دم درین وقت بر سبیل تصرف طبیعت است که مواد زائد را
بدینوجه میخواهد از تن بیرون آرد و شك نیست که استعمال مغلظات آنرا از غلیان باز میدارد و
اینمعنی مفضی میگردد بر خلاف تقاضای طبع و ایضا باعث اضطراب طبیعت میشود لیکن حق
آنست که اگر صفراویت غالب بود از تسکین حاره نباشد غایت آنکه مبالغه در تبرید نشاید کرد
درین حمیات اگرچه غلبهٔ صفرا باشد اما آنقدر که اعضا را تسلی دهد و حرارت غریبه را قدری
بشکند می تواند که بنابر تقویت طبیعت و حرارت غریزی ممد طبع باشد در دفع فضلات و معذلك
بدن را نیز از آفات او مصون دارد اما هرگاه اثری از شور بر تن ظهور کند احتراز از ملینات و مبردات
و مغلظات واجب است لا علامت و سزاوار آنکه درینحالت اخراج خون هم نشاید کرد مگر آنجاکه
جدری باشد و خون بغایت غالب بود و ترسند که آفتی خواهد آورد می تواند که قدری بگیرند
با وجود بروز شور و بسیار بتجربه رسیده که چون درین وقت حسب وجوب حاجت خون گرفته
شد سبکی بتن پدید آید و مرض بعافیت بانجام رسد و ایضا واجب است که نزد نمودار شدن بثور تن
بیمار جامهٔ نرم و گرم بپوشد و هوای خانه معتدل سازند تا مسام بگشاید و عرق خفیف آید و بثور
بسهولت بیرون آید و آب سرد جرعه جرعه میدهند و صندل و کافور میبویانند تا قوت دهد دل و دماغ را
و یاری دهد طبع را در اخراج ماده بسوی ظاهر و هرگاه معلوم نمایند که ماده غلیظ است یا مسام منسد است
باید که تلطیف ماده و تفتیح مسام نمایند اما نشان غلیظی ماده آنست که بثور بر سینه و نواحی آن
بیشتر بر آید و دیگر جا کمتر و چهارم روز گذشته باشد و هنوز بثور بتمامه ظهور نکرده باشد و نشان
سبکی مسام آنست که جلد خشن بود و عرق کمتر آید بالجمله تدبیر تلطیف و تفتیح چنان باشد که
بر حال مریض نظر کنند که حرارت او بکدام درجه است و حسب آن معالجه نمایند مثلا اگر نبض
و نفس بر حال بود و غش و حرارت و اندوه در باطن بسیار نباشد و زبان سیاه نگشته باید که هوای خانه
مائل بحرارت سازند و آب سرد ندهند و چیزی سرد ندهند و چیزی سرد نبویانند و تشرب بآب تازه
مقرر نمایند و گاهگاه آب گرم میداده باشند یا آب بادیان تر و این دوا سود دهد لك مغسول چار درم

عدس مقشر هفت درم کثیرا سه درم جمله با سرقند که مناسب دانند در آب بجوشانند تا نیم
جوش شود و چون به نیمه آید صاف سازند و بدهند بچند دفعه و اگر درین مطبوخ دو درم گل سرخ
وهفت دانه انجیر و دو درم بادیان و ده دانه مویز مع تخم آن بیفزایند بهتر باشد و بدستور اگر انجیر فقط
بجوشانند در آب و قدری زعفران دران آمیزند و بنوشانند نفع تمام میدهد و ایضا آب گرم نزد بیمار
داشتن ردای سفت بالا گرفته تا بخار او ببدن برسد جهت تبرز بثور و تفتیح مسام کثیر الاثر است لیکن
باید که سر او را از ردا بیرون دارند تا بخار او بدماغ نرود و قلق نیارد و اگر نبض و نفس متغیر
بود و غش و حرارت مفرط و سیاهی زبان پیدا باشد زنهار چیزی حار نشاید داد و بهمان تدبیر که
ذکر شد ملازم باید بود یعنی تن بچه گرم داشتن و آب سرد دادن و اشیای سرد بویانیدن و درین حالت جهت
تفتیح مسام غیر از تبخیر آب گرم نتوان بکار بست آنهم بنوعی که تلواسه و خفگی نیارد بلکه هرگاه درین حمیات
حرارت مفرط بود و پوشیدن بچه موجب ضعف و غشی و کرب آرد باید که هوای خانه خنک کنند و طیوبات بارده
بویانند و برای هوا مروحه بجنبانند تا ترویح دهد ولیکن تن پوشیده دارند باعتدال تا سردی
هوا بظاهر تن نرسد مگر وقتی که اشمام روائح بارده و جز آن کفایت نکند در تسکین و افتقار شدید بود
بتبرید قلب که درین صورت رواست که گاه گاه جامه او از جایگاه سینه و دل سبکتر کنند تا راحت
یابد اما احتیاط نمایند تا خنکی هوا جز بدان موضع نرسد و کذلک هرگاه آبله بر آمده باشد و تاسه
و تپ و حرارت اندرون کمتر نشود و زبان سیاه باشد با این همه حالها تن گرم داشتن خطای عظیم
باشد و هرگاه غشی افتد همگی عنایت بتقویت دل نمایند و بدیگر عوارض نظر نفرمایند و ایضا بعد آنکه
آبله و حصبه بتمامه بر آمده باشد شربتهای سرد حسب حاجت بدهند لینة و قبض طبیعت ملحوظ
داشته و اصلا درین وقت طبع را جنبش ندهند باستعمال مسهلات و اگر طبع خود بخود مجیب شود
زود حبس نکنند خاصه اگر از اجابت فرحت پیدا بود و بدانند که اسهال در آخر حصبه خطر عظیم
دارد و مبادرت در حبس وی لازم بچیزهای قابض و مقوی چون قرص طباشیر قابض و رب به و مانند آن
و هرگاه رعاف افتد تا خون صاف نیاید منع آن نشاید کرد مگر وقتی که خوف ضعف شود که درین
صورت واجب است که رعاف بند کنند بدانچه در محلش مذکور است اگرچه خون سیاه باشد و
بدستور هر عارضه که درین مرض طاری شود چون سهر و سرفه شدید و مانند آن تدارک هریک

بنوعيكه اصل علت را نيز موافق باشد توان كرد هرگاه بثور بروز كنند وباز مختفى گردند دليل ردي بود دربن وقت واجب است كه طبع را ياري دهند برابرا برا رچنانچه گذشت وشيرهٔ بادبان تر يا خشك وشيرهٔ تخم كرفس تر يا خشك تنها يا هردو يكجا كرده خورانيدن نفع تمام دارد *

فائده هنگام ظهور بثور محافظت چشم وبيني وحلق وگوش وشش ورزوده وبندگاه لازم است تا اين اعضا از برآمدن وي محفوظ باشند واگر برآيد بغايت سبكتر بود وحفظ هر واحد جدا جدا ذكر مييابد *

اما محافظت چشم آنست كه سماق دركلاب ترنمايند وصاف نموده قدري كافور دران افزوده شبانه روزي چند كرت درچشم بچكانند وآب گشنيز تر وآب تخم انار ترش وماز و بگلاب سابيده تقطير كردن همين عمل دارد واگر آبله درچشم پديد آمده باشد كافور دركلاب حل كنند وبچكانند واگر سرمهٔ اصفهاني وكافور بآب گشنيز بسايند وهرلحظه بچشم اندر چكانند سرخي چشم وبثور را كه برقرنيه ظاهر شده باشد نفع دهد وهرگاه چشم ازشدت امتلا ميل بحفوظ كند وبرآمدن خواهد بايدكه بعد استعمال ادويهٔ مذكوره دران زياده بران نهند وتختهٔ اسرب دران گذارند باندازهٔ چشم وبعصابه ببندند تا چشم را فرو نشانده دارد واگر طفل خفگي كند نگشايند گاهگاه وباز ببندند *

ومحافظت اندرون بيني آنست كه سركه با گلاب يا تنها هرلحظه چند قطره دربيني چكانند باروغن گل باروغن مورد بقدري كافور آميخته چكانند اكثر درون بيني بدان چرب دارند *

ومحافظت حلق آنست كه بمجرد ظهور آبله دربدن بلكه از وقت تحقق تپ جدري وحصبه بفرمايند مريض را كه انار بادانهٔ آن بخايد ساعة بعد ساعة وآب آن بلع كند وتغرغر بشربت خرنوب يا بطبيخ سماق وگل سرخ وعدس مقشر كه دركلاب مطبوخ كرده باشند نفع دارد وكذلك غرغرا بآب شديد البرودة خاصه كه گلاب يا آن يار بود ورب انار ورب شاه توت سودمند است *

ومحافظت شش آنست كه چون آبله پديد آيد سينه وآواز درست باشد نظر كنند كه حرارت قوي است يا نه ومع ذلك طبع نرم است يا نه اگر حرارت قوى بود وليّنت نباشد در رطب لعاب اسپغول وبهدانه وقند وروغن بادام جرعه جرعه بخورانند بلكه بليسانند تا مرور او بهمه باشد وبادام كوفته در دهن دارند واين لعوق لبسيدن فرمايند مغز تخم كدوى شيرين دوجزو مغز بادام سپيد يكجزو كتيرا نصف جزو قند سه جزو ادويه نرم كوفته بلعاب اسپغول يا بهدانه بسرشند

واگر باوجود حرارت طبع نرم بود بگیرند صمغ عربي ومغز بادام ومغز تخم خیار ونشاسته وهریک را بریان سازند ونرم بکوبند وبلعاب اسپغول بریان بسرشند وبلیسانند اما اگر حرارت قوي نبود وایضا لینت در طبع نباشد باید که مسکهٔ تازه وشکر ایلک ایلک بلیسانند*

محافظت مفاصل آنست که صندل وشیاف مامیثا وگل ارمني وگل سرخ خشک واندکي کافور بگلاب بسایند وقدري سرکه بروي بچکانند وبربند گاه طلا نمایند واگر بر مفاصل خراجي بزرگ بر آید زود بشگافند تا ریم آن بر آید بعده تدبیر اندمال جراحت نمایند*

محافظت امعا آنست که شراب مورد وقرص طباشیر ورب بهي مي داده باشند هر وقت خاصه در زمانیکه آبله در انحطاط افتد زیرا که چون آبله از ظاهر تن روی بکمي نهد گاه باشد که بقیهٔ مادهٔ بامعا ریزد پس درین صورت رعایت امعا ضروري باشد*

فائده در اطعمه واشربهٔ مجدورین ومحصوبین بدانند که درجدري هرچه سرد بود ومائل بخشکي باشد مناسب است چون پست جو وپست عدس بآب انار ترش یا بآب غوره یا بآب ریواج آمیخته واگر طبع خشک باشد ودر سینه وحلق درشتي باشد اما حرارت سخت عظیم نبود پست جو بجلاب دهند واشیاي ترش منع نمایند وآنجا که طبع نرم باشد وحرارت عظیم بود وسینه وحلق درشت پست را مکرر بریان کنند وبا قرص طباشیر قابض آمیزند وبخورانند واگر نرمي طبع مفرط بود کشک آب را از کشک بریان وانار دانه وتخم خشخاش که هرسه بریان باشند مرتب سازند وبدهند واگر در حلق درشتي بود وبي خوابي باشد از کشک بریان تخم خشخاش کشکاب پزند وانار دانه موقوف سازند ودیگر صنایع حسب وقایع موقوف بر راي طبیب است اما مادهٔ حصبه از آنکه رقیق تر می باشد وصفراي سوخته خون را تباه مي کند هرچه باد دهند باید که سرد و تر باشد چون کشکاب ومانند آن ودر کشکاب حموضات نیز آمیزند اگر سرفه نبود وآب تربز وآب خرفه وآب کدو وامثال آن مفید است لیکن این اشیا بي ترشي نتوان داد ودیگر اغذیهٔ مروحه في کل ما د هرچه مناسب باشد تجویز باید کرد وبدانند که ترنجبین وبنفشه وآب لبلاب در حصبه منهي عنه است*

التنبیه هرگاه در فصلي ظهور جدري وحصبه شائع شود اطفال را که کم از ده ساله اند بوضع محاجم یا بارسال علق خون بکشند وهرچه در باب احتیاط از وباء گذشت بعمل آرند ومرضعه را فصد

کنند ومسهل دهند واحتیاط در غذا مرعی دارند وشیر وشیرینی وشراب وگوشت وبادنجان وامثال آن وخرما وخربزه وعسل وانجیر وانگور وما نند آن وهرچه گرم وخون انگیز ومهیج صفرا باشد از مرضعه ومرتضع باز دارند وآب فوا که طبع اطفال ملائم دارند واز گشتن در آفتاب ودویدن ونزد آتش نشستن وجز آن هر عملی که مسخن بود منع شدید باید کرد وبهترین اغذیه درین موسم بقول سرد وحموضات است وتناول گوشت گاه گاه اگر به بقول وحموضات اصلاح داده باشند مجوز است واستعمال شربت عناب وشربت کدو وسکنجبین وسفوف طباشیر وقرص کافور وامثال آن مفید است وغسل کردن بآب سرد مانع وشیر اسپ قدری نوشانیدن مانع بروز آبله در ان سال است واگر برآید زیاده بر چند عدد نباشد واز مجربات مکرره است *

تنبیه بسیار باشد که چون آبله برآید خود بخود نضج شود وحاجت به پزانیدن وخشک کردن وخشکریشه جدا کردن نیفتد وگاه باشد که بدین احتیاج شود لهذا این تدبیر ثلثه مذکور می شود *

تدبیر پزانیدن آبله باید دانست هرگاه آبله برآید وتپ وبیقراری وتلواسه کمتر شود ونبض ونفس بحال طبیعی آمده باشد وبدانند که آبله دیر خواهد پخت باید که بابونه واکلیل الملک وبنفشه وخطمی وسبوس گندم مفرده ومجموعه در آب بجوشانند ودر دو ظرف نهاده زیر جامه نهند یکی پیش ویکی پس تا بخار لطیف آن ببدن رسد وآبله آبناک شود که نضج آن همین است وبعده *

تدبیر خشک کردن نمایند وهرگاه با وجود ظهور آبله حرارت وبیقراری کمتر نشود ونبض ونفس بحال طبیعی نیامده باشد علامت خیر نبود *

تدبیر خشک کردن آبله هرگاه آبله تمام برآید وهفت روز گذرد وتمام پخته باشد بنگرند آنچه بزرگ باشد بسوزن زر بشگافند بآهستگی وآب آن بخرقه نرم بچینند وبعده گلسرخ خشک یا برگ مورد یا برگ سوسن کوفته یا صندل یا چوب گز سوده در زیر دامن دود کنند اما در تابستان گلسرخ ومورد وصندل تبخیر کردن بهتر است ودر زمستان برگ سوسن وچوب گز صواب تر واگر موضعی ریش گردد گلسرخ وکندر وصبر وانزروت ودم الاخوین بسایند وبر جراحت افشانند واگر آبله بزرگ وبسیار آب باشد برگ گل سوده با آرد ارزن یا آرد جو در فراش اندازند وبیمار را بران خوابانند واگر پوست خراشیده شود برگ سوسن که تر باشد از شاخ جدا کنند

زير مريض بگسترند وبرگ گل خشك وبرگ مورد خشك باريك سائيده برخراش پاشند وكذلك
بر ريگ نرم خوا باليدن سريع الاثر است ودرديگر و زنفع مي كند واگر آبله دير تر خشك شود
ازنمك آب چاره نباشد وصواب آنست كه عدس سرخ وبرگ گلسرخ وچوب گز تراشيده درآب پزند
پس دران آب نمك افكنند وپنبهٔ پاكيزهٔ نرم بدان تركنند وبرآبله نهند تا آب نمك بدان رسد
وزود ترخشك كند واگر حرارت قوي بود قدري كافور وصندل سوده نيز اندرين آب حل نمايند
وبرگ بيد وبرگ زعرور واسفيداج ارزيز ومرداسنگ باريك سوده بپاشند وآبله راكه ريش
گردد بمرهم كافور توان تدارك كرد وهمچنان اگر جراحت دربيني بود همين مرهم كافوري
استعمال بايد كرد وچون آبله خشك شود تدبير ازالهٔ خشكريشه نمايند ٭

حكايت محمد شكرالله كه فرزند اين درويش است آبله قوي برآمده بود ودانهاي آبناك شده وازشدت
حرقت آن آرام نداشت وچون كه درين ديار رهمند شكافتن دانها مروج كمتر است وفقير نيز
تاآن وقت بكسي امر نكرده بود بدان سبب توقف درين كارميكرد آخر حسب ضرورت بر غم آنف
عجائز كه منع شديد ازارتكاب اين مي نمودند اقدام دران كرده بسوزنهاي زرين شكافتن آغاز نمود
ازهر محل كه آب برمي آمد فورا تسكين دران مي افتاد چنانچه بتدريج وبمهلت در مدة سه پاس
تمام آبله ها را شكافتم وفرحت كلي روي داد بعنايت رب العباد وبعد ازان اين عمل بارها
بتجربه رسيده ونفع آن اسرع ترمشهود گرديد ٭

تدبير خشك ريشه دوركردن بدانكه خشك ريشه آن پوست را گويند كه برريشها پديد آيد
هرگاه آبله خشك شود وخشكريشه بماند بنگرند كه خشك ريشه چگونه است اگر خشك وباريك باشد
وزيراو هيچ تري نبود بايد كه قطره روغن نيم گرم بران بچكانند تازود بيفتد وبهترين روغنها درين كار
روغن كنجد است وليكن برآبلهٔ رديء مرض اوروغن پسته بكاربرند كه از روغن كنجد داغ مي ماند
واگر سطبر بود يا اندر زيراو رطوبتي باشد آن را بآهستگي بردارند بي استعمال روغن ورطوبت
ازتحت آن بچينند پس نظر كنند كه عمق دارد يعني بپوست فرو رفته است يا نه اگر عمقي
دارد ذرور صبر ومر وزرد چوبه ومرداسنگ اقليمياي نقره وسپيدهٔ ارزيز واسرنج بپاشند و
اگر عمقي ندارد وبا جلد برابر بود شب يماني ونمك باريك ساخته بران پاشند وبگذارند

تا دیگر بار خشك ریشه آرد و آنرا نیز با مستگی بردارند پس نظر کنند اگر زیر آن همچنان رطوبت
باشد همان سان که گذشت بعمل آرند و اگر رطوبت نبود بعلاج حاجت نباشد و اگر دیگر بار خشك ریشه
آرد بروغن چرب کنند تا ساقط شود و هرگاه آبله به شود و نشان آن بماند جهت ازاله آن بیخ نی خشك
و آرد باقلا و مغز تخم خربزه و برنج و نبات و مغز بادام و آرد جو هریك مقداری نرم کوفته بیخته بسپیدهٔ تخم مرغ
سرشته طلا نمایند و آنجا که آثار آبله شبیه بد شاید باشد پیه بط و مرهم داخلیون ضماد فرمایند*

حصبه و قبا بر وزن غبیرا حبات سرخ سفید متفرقه است که از قلت اعداد توان شمرد و خاصه ویست که بی تب باشد
و عقل برقرار و نفس قوی بود و آن اسلم ترین انواع است و آنرا باد آبله خوانند و روی خود بخود زائل میشود و محتاج
بتدبیر نیست و اگر حسب الاحتیاج درکار شود آنچه در جدری مضبوط است سبکتر از آن استعمال نمایند*

البثور فی البدن باید دانست بثرها که بر تن طفل پدید آید آنچه سیاه و قرحی بود قتال بود
و آنچه سفید و سرخ بود اسلم باشد و در اکثر خروج بثور سلیمه امن میدهد از آفات بسیار ازینجاست
که مبادرت در علاج وی خاصه که در سر باشند منع کرده اند اما هرگاه زمان کثیر بگذرد و دفع مواد
باطنه کاحقه شده باشد تدارك لازم است بخلاف بثور مخوفه که قتال است مهلت در امر آن روا
نشاید داشت و از مرحله زودتر بتقویت اعضای رئیسه و اصلاح عفونت بثور باید کوشید حسب حاجت
حال علاج نخست تنقیه مرضعه کنند و تعدیل خلط نمایند غذاء و دواء و بثور سلیمه را بگذارند تا
پخته شود بعده بمجففات لطیفه تدارك نمایند اتد ربما تا مقصود بلاضرر برآید و بهترین تجفیف
آنست که ورد و آس و برگ درخت مصطکی و برگ طرفا و امثال آن در آب بجوشانند و طفل را درین آب
غسل دهند هر روز یکبار و بعد غسل بدن را بنشفهٔ حریر خشك سازند و روغن گل یا آس تدهین نمایند
و اگر بثور متقرح بود مرهم اسفیداج بکار برند و اگر قیح بیشتر بود و حاجت بجلا افتد بماء العسل
که قدری نطرون دران آمیخته باشند توان شست و اگر ازین هم قوی تر خواهند آب بوره فقط کافی است
لیکن بشیر آمیخته بقرحه رسانند تا متحمل اثر بوره توان شد یا متزاج لبن واحیانا اگر بثیره
ایشان منفط شود با ستعمال اشیای حادة یا خود بخود از حدت ماده باید که در اغتسال بآبی که دران
ورد و آس و عدس و برگ طرفا و برگ درخت مصطکی جوشانیده باشند اقتصار نمایند و آنجا که
غلبه پیدا باشد اخراج خون بحجامت یا بعلق لازم شناسند و این دوا نفع دارد توتیا مردارسنگ سفال

آب خورده مرسه برابر باريك ساخته روغن گل يا روغن گز يا روغن مورد آميخته برنهند دوانيكه چون برجوشش مالند از تقرح بازدارد واستعمال آن برقروح نيز اصلاح بخشد عناب را در روغن گاو بسوزانند وتوتياى مغسول دران آميزند وصلايه كنند تايكذات شود پس بكار برند ٥ ديگر كه جوشش را فرونشاند وقروح را اصلاح بخشد روغن سرگين خرسه روز بمالند وبعده استحمام كنند وبدن را بآب ادويهٔ مذكوره بشويند واگر بثور ديگر ظهور همي كند بايد كه حنا بآب كاسني وسركه سرشته طلا نمايند وروغن زبل الحمار تكرار فرمايند وتا چند روز همينسان كنند تاكه اثري ازان نماند وطريق اخذ روغن زبل الحمار آنست كه سرگين را نيم خشك درست بيارند ودر حفرهٔ كوچك انگشت بيفروزند وبالاى ان سرگين را اندازند و بالاى سرگين صحن كاسي واژگون درپوشند بنوعيكه لبهاي آن قدرى اززمين برداشته بود ودود وبخار ازان نتواند برآيد درانداك زمان عرق چرگين زرد غليظ ازان زبل متصاعد شده در صحن خواهد نشست آنرا برداشته عرق مذكور برگيرند ودرظرفي بدارند وبعمل آرند ٥

السعفة واين عبارت است ازقروح كه درسر وروي افتد وگاه باشد كه درجميع بدن پديد آيد عند سدمسامات شعر وروي اقسام است اما انچه دراطفال كثير الحدوث است سعفهٔ رطب بود وآنرا شيرينج گويند وزرد اب ازين مى ترايد علاج تنقيهٔ مرضعه نمايند بفصد واسهال واصلاح غذا فرمايند وازطفل نيزخون بگيرند بحجامت وارسال علق وتعديل دم فرمايند باشربهٔ مناسبه واگر پشت گوش طفل راچاك كنند يارگ پس گوش فصد نمايند وخون آن برسعفه مالند زود نفع كند ومرضعه را سفوف مليله وانيسون وشكر بخورانند تاچندروز واين دوا جهت سعفه مذكور مجرب است كميله حنا مرداسنگ مازو پوست انار زرد جوبه جمله برابر بسايند وموم در روغن گل يا روغن كنجد بگدازند واد ويه بدان بسرشند وسركهٔ انگورى اضافه كنند وبهم برزنند وبكار برند وهرگاه دوا برسر نهند بايد كه نخست موي رابتراشند يا بمقراض دور كنند بعده دوا بكار برند وكذلك اگر پوست برقرحه باشد آن پوست نيز بايد قطع كرد تا قرحه ظاهر شود ديگر كه بسعفه نفع تمام دهد آرد نخود يكمشت توتيا بريان كرده وباريك ساخته اند كى مردورا در بعغرات ترش آميزند وكف مال كنند تا خميرما نند شود پس بمالند وبعد يكپاس بشويند در يك هفته اثر تمام

می کند و حلق شعر یا قرض آن نیز درینجا شرط است عند استعماله علی الراس ؞

سحج الفخذ ونحوه باید دانست بسیار باشد که درکش ران وبغل وبن گوش وچین های گردن از گرما وچرک خراش پدید آید ودرکش ران بیشتر افتد بواسطهٔ حدة بول علاج آس وگلسرخ واصل السوس وسعد آرد جو آرد عدس تنها تنها یا مرکب مع بعض بگیرند وبغایت نرم بسایند وبپا شند واحسن آنست که نخست آن موضع را با آب بشویند بعده این اشیا بپا شند وبد استور گل سرشو فقط پاشیدن خراش ضعیف را به کند واگر بمرهم احتیاج افتد مرهم مناسب بکار برند ؞

ثؤلول فزونی معروف است بهندي مسه گویند علاجش آنکه سرگین خشک آدمي برانکشت افروزند وثؤلول را بردود آن تا دیر بدارند واین عمل مکرر کنند که درچند روز خشک شده میریزد بتدریج واگر تآلیل را بناخن برنچانند وشیرهٔ برگ انجیر بران نهند دفع کند ؞

قوبا خشو تتی معروف است ومالیدن لعاب دهن آدمی که نهار باشد یا صائم بود وازدیر مضمضه نکرده باشد نفع تمام دارد وبدوای قوي حاجت نمی شود بعون الله تعالی ؞ ازبیان امراض اطفال فارغ شدم بمتن رجوع میکنم وتدبیري که متضمن ذکر صبیان وشبان وکهول ومشایخ است مجملا تسطیر می نماید ؞

الفصل السابع في تدبير الصبيان والشبان والكهول والمشايخ

فصل هفتم از مقالهٔ پنجم ثابت است درتدبیر اجمالی اطفال وشبان وکهول ومشایخ اما الصبيان فمزاجهم حار رطب فيجب ان يكون غذاؤهم وجميع تدبيرهم البرد واليبس اما اطفال مزاج اینها گرم وتر است پس واجب است آنکه غذای ایشان وجمیع تدبیر ایشان سرد وخشک بود لیکن فرض است که افراط در تبرید وتجفیف نکنند زیراکه فرط برودت حرارت راکه فاعل نمواست ضرر دارد وفرط يبوست مفنی رطوبت که مادهٔ نمو است میگردد واما الشبان فمزاجهم حار يابس فينبغي ان يكون غذاؤهم وجميع تدبيرهم البرودة والرطوبة واما جوانان مزاج ایشان گرم وخشک است پس سزاوار آنست که باشد غذای ایشان وهمه تدبیر ایشان سردی وتری واما الكهول فمزاجهم بارد يابس فيجب ان يكون غذاؤهم وجميع تدبيرهم الحرارة والرطوبة اما کهول مزاج ایشان سرد وخشک است پس واجب است اینکه باشد غذای ایشان وجمیع تدبیر اینان گرمی وتری واما المشايخ فمزاجهم مختلف اما پیران مزاج ایشان مختلف است فان اعضاءهم الاصلية باردة يابسة پس بدرستی که اعضای اصلیهٔ

ايشان سرد وخشك است والرطوبات البلغمية الباقية في تجاويف اعضائهم مجتمعة و رطوبات بلغميه كه از ضعف حرارت باقي مي ماند در تجويف اعضاي اينها جمع مى باشد فينبغي ان ينظر الى الاعراض الظاهرة پس سزاوار آنست كه نظر كنند بسوى اعراض ظاهره فان كانت باردة يابسة پس اگر باشند اعراض ظاهري سرد و خشك فيجب ان يكون غذاؤهم وجميع تدبيرهم الحرارة والرطوبة پس واجب است آنكه باشد غذاى ايشان وجميع تدبير ايشان گرمى وترى وان كانت باردة رطبة واگر باشند اعراض ظاهري سرد تر فيجب ان يكون غذاؤهم وجميع تدبيرهم الحرارة واليبوسة پس واجبه است آنكه باشد غذاي ايشان وجميع تدابير ايشان گرمي وخشكي وسؤال كه درين محل واقع ميشود كه حفظ صحت بمثل قرار داده اند وحال آنكه در تدبير شبان كه حارانند امر بتبريد ميكنند ودر مشايخ مبرود بتسخين جوابهاي آن مشروحا در مقالة خامسه در تدبير ماكول گذشت فليطلب منها وايضا تحقيق امزجه من حيث الاسنان وفرق در رطوبت اصلى ورطوبت باله در بحث اسنان مذكور شده است *

فائده پوشيده نماند كه شبان كه بنابر استكمال قوت محتاج بتدابير كثير نيستند وعمده تدابير ايشان رياضت است وآن گفته شد لهذا بتفصيل تدبير آنها نپرداختم وچون تدبير اطفال مشروحا ذكر يافته بود درينجا بنابر بيان تفصيل تدبير كهول ومشايخ اقتصار ميرود درجمله تدابير متعلقهٔ ايشان بسه افاده گفته مي شود *

افاده در قواعد كليه بدانند كه استفراغ كهول ومشايخ را جب است كه مهما امكن تنقيهٔ دم نكنند خاصه حجامت وعلق كه استعمال اينها بعد شصت سال منع است چنانچه در محلش بيايد وجه آن وبهترين تنقيه در حق ايشان اسهال است كه بر سبيل اعتدال باشد وهمگي اعانت باستعمال چيزى كنند كه تسخين وترطيب نمايد معا ومع ذلك شديد السخونت نبود كه مفرط الحرارت بنا بر تجفيف رطوبت كه مادهٔ قيام حرارت است احداث برودت ميكند وبهترين چيزها مر ايشان را اطالت نوم است اگر بدان معتاد بودند چه در غير معتادين احتمال ضرر دارد وحيلهٔ تنوايم ايشان مع قول جالينوس در تدبير نوم و يقظه گذشت واستحمام نمودن واشربهٔ موافقه نوشيدن واغذيهٔ مناسبه خوردن وطبع نرم داشتن وادامت اخراج بلغم از امعا بشيافات وحقنيات وازعجراي بول بمدرات نمودن ودلك معتدل كردن مع التدهين واستعمال روائح طيبه بيشتر نمودن واكثر در حركت بودن پس اگر مشي ممكن باشد بهتر وگرنه

برکوب توان متحرک شد و اگر این هم میسر نباشد از جوحه افضل ترین حرکا تست واجتناب از کثرت جماع مر مشایخ را واجب است اگرچه قوت شهوت باقی بود وبحسب المقدور تقلیل درین امر ضروره

افاده اند رغذای مشایخ پوشیده نماند که تکثیر غذا در ایشان مطلوب است جهت توفیر قوت ورطوبت لیکن چون معدهای اینها ضعیف میباشد واجب است که غذا بتفاریق خورند بد وکرت یا بسه کرت حسب هضم وقوت وضعف او واز اغذیه چیزی اختیار نمایند که قلیل الکمیة وکثیر الکیفیة بود چون صفرة البیض وماء اللحم وشیر ومانند آن وستوده ترین ترتیب آنست که در ساعت سوم فطور کنند بنان وعسل تا معده را جلا دهد وپاک کند ومهیا سازد بر هضم غذای کثیر وباید که نان جید الصنعة ومعتدل الملح بود تا زود هضم شود پستر در ساعت هفتم چیزی که ملین طبع بود خورند وآن گفته می شود وغرض ازین آنست که چون درین مدت بلغم از عسل رقیق شده باشد ونان بتحلیل رفته ازالۀ فضلات کرده شود تا اعضا غذای عمده را که قریب بشب خواهند خورد کما ینبغی قبول نمایند وظاهر است که حاجت بتلیین درانجا است که طبیعت قبض بود وگرنه بغذای ملین حاجت نباشد کما لا یخفی وبدانند که وقت استحمام بقول شیخ قبل از استعمال ملینات است لهذا گفته فیأکل فی الساعة بعد الاستحمام ما یلین البطن وشارح درین محل میگوید وفیه اشکال فان تلیین الطبیعة ینبغی ان یکون مقدما علی الاستحمام ونزد این درویش قول شیخ احق می نماید زیرا که استحمام جهت ترطیب فضول وتهیۀ او بر سهولت خروج میکنند پس لابد است از تقدم او بر ملین پستر وقت سوم نزدیک بشب غذای عمده که محمود باشد تناول نمایند یعنی غذای معتد به باید که درین وقت خورند زیرا که هضم در شب قوی تر می باشد بسبب طول نوم وبرد هوا وعدم حرکات وایضا درین مدت چیزی که برای تلیین استعمال کرده باشند منحدر می گردد ومعده مستعد بهضم می باشد وظاهر است که غذای محمود گوارتر می باشد ولایق تر در جمیع امزجه است خصوص بمشایخ ونباید دانست که در ابدان مشایخ بلغم زائد می باشد بنا بر ضعف هضم ایشان وسودا نیز افزون می بود بواسطۀ غلبۀ ارضیت برینها لهذا واجب است که ایشان را اجتناب کردن از هرچه مولد بلغم وسودا بود وایضا لازم است که از هرچه حار وحریف ومجفف بود چون کوامیخ وتوابل پرهیزند تا یبوست را مدد نه دهد واستعمال این اشیاء غیر از سبیل دوا نشاید کرد پس

اگر چیزهای سودا افزا چون بادنجان ومقدد ولحوم صید ومانند آن خوردن یا بلغم افزا چون سمك سلب لحم وبطیخ رقي وقثا ومانند آن خوردن اتفاق افتد بی ارادهٔ استعلاج هرچه ضد ماکول بود باید داد تا دفع مضرت آن کند واگر حین طبخ آن اصلاح کنند بهتر باشد وبدستور اگر چیزی تیز وحریف خورده شود باستعمال ضد آن تدارك لازم است وبدانند که شرب شیر در حق پیری که بعد تناول او درناحیهٔ کبد وشکم تمدد وحکه ودرد نیابد واستمراء لبن دراعضایش نیك شود بغایت مفید است زیراکه مغذي ومرطب است وموافق ترین البان شیر بز وشیر مادهٔ خراست واز خواص شیر خراست که زود منحدر میشود وکمتر متجبن میگردد خاصه اگر با آن قدری ملح وعسل بود وباید که علف آن نوعی نباتي که دران عفوصت یا حرافت یا حموضت یا ملوحت شدید بود نباشد تا شیر صالح متولد شود وشیر مطبوخ درحق ایشان به از خام است وبهترین شیر مطبوخ آنست که سه حصه شیر ویکحصه آب ممزوج کرده برآتش سبك درظرف پاك بجوشانند تا که چهارم حصه برود پس نبات یا عسل آمیخته بنوشند بقدر هضم واگر قطعهٔ از زنجبیل هنگام طبخ بیندازند بهتر باشد وافضل ترین بقول مرایشان را سلق است وکرفس وقلیلی از کراث وباید که این بقول بمري وزیت جوش داده تناول کنند خصوص قبل ازطعام تا اعانت دهد بر تلیین طبیعت اما لازم است که جرم سلق نخورند که غلیظ سود اویست بخلاف آب مطبوخش وکذا برگش که ازان مضرت معرا ست وکسي که تناول ثوم در وقتي معتاد بود وی را در شیخوخت خوردن ثوم خیلی نافع باشد واز مربیات زنجبیل مربا موافق تر است وکذا اکثر مربیات حاره لیکن بقدري که سخونت آرد وهضم رایاري دهد اما تخفیف بدن نماید وستوده ترین تدابیر منومه خوردن کاهو است که با مصالح خوشبو کرده باشند ودر بحث نوم ویقظه ذکر شد و اکنون ادویه وفواکه ملینه درساعت مفتمر بتناول آن امر رفته مذکور مي کنم حسب الفصل والطبیعة هرچه آنست دانند بعمل آرند مثلا انجیر که جهت تلیین ایشان افضل ترین آشیاست اگر مزاج گرم بود یا فصل صیف باشد انجیر رطب مع آلو باید خورد واگر مزاج سرد یا فصل شتا باشد انجیر خشك در ماء العسل پخته تناول نمایند وبدستور هرچه خورند موافقت مزاج لازم است ولبلاب بآب ونمك پخته وبمري وزیت مطیب ساخته نیکوملیني است وبدستور اصل بسفایج که در شوربای مرغ یا در مرق سلق

یا در مرق کرنب پخته باشند و کذا ماء الکرنب ولباب قرطم بکشك شعیر و بدانند که صمغ البطم بالخاصیة
محلی احشا بخبراذ ی و ملین طبع مشایخ است و شربتش یك جلوزه تا سه جلوزه است و اگر لباب القرطم یکجزو
و تین یابس دو جزو نرم کوفته بعسل آمیزند و بقدر جلوزه بخورند طبع نرم کند و کذا شبت که هرچه جهت تلیین
بکار برند قبل از طعام عمل کند معتد به باید که باشد تا اثرا و کما حقه ظاهر شود چه بعد غذا عمل ملین
خفیف اصلا ظهور نمیکند و کذا اگر غذا فورا عقب دوا خورده شود لاختلاطه به وانکسار قوته منه
وایضا حقنه بدهن ایشان را نفع دارد زیرا که با وجود استفراغ احشا را نرم میکند و بهترین
ادهان زیت عذب است واجتناب از حقنهاي حاده لازم لئلا یجفف امعاء هم *

انتباه هرگاه طبع مشایخ یکروز فراغت اجابت کند و یکروز نه این را امر طبیعی ایشان
باید دانست و در صدد تلیین نباید شد ولیکن اگر زیاده از یکروز قبض همي ماند تا یکروز میان هم فراغت
نمی آمده باشد از استعمال ملینات حاره نباشد اما در هفته یکبار نهایت دوبار کافي است هر روز نشاید بکار بست *

افاده در دلك و ریاضت و تفتیح سده اما دلك مشائخ را جنب است که معتدل بود در کم و کیف
تا تحلیل و تسخین هر دو با عتدال حاصل آید اما اعتدال در کم آنست که زمانهٔ استدلاك متوسط بود
واعتدال در کیف آنکه مالیدن نه بقوت بسیار باشد و نه بسستي تمام بلکه حسب تحمل مدلوك بود
و هر عضو که ضعیف و متالم باشد آنرا مدلوك نسازند که ضرر دارد و اقسام دلك در مبحث وی
مذکور است و نافع ترین دلك در حق مشایخ آنست که بخرقهٔ خشنه یا دستهاي درشت باشد و در منع نوائب
علل اعضاي ایشان دلك را اثر تمام است اما ریاضت هر مشایخ را حسب اختلاف حالات ابدان ایشان
و حسب علل معتاد ایشان و حسب اعتیاد ایشان بریاضت مختلف میباشد چه اگر ابدان ایشان در غایت
اعتدال باشد ریاضت معتدل مناسب بود و بدستور در مرطوبی تکثیر و در مهزول تقلیل باید کرد و کذا
کسي که معتاد بمرضی باشد مراعات آن در ریاضت لازم است مثلا اگر در دماغ ضعفی بود و امراض
دماغیه عارض میشده باشد ریاضت بمشي و رکوب و جز آن که متناول نصف اسفل بود باید کرد نه
بدانچه سر را در حرکت آرد و اگر آفت بجانب پاي بود ریاضت فوقانیه باید کرد چون رمی سهام و حجر
و نزع قسي و رفع حجر و پنجه کردن و اگر آفت در ناحیهٔ وسط بود چون در طحال و کبد و معده
و امعا هر دو نوع ریاضت که فوقاني و تحتاني است نافع باشد بشرط ترفق بما نع اما اگر آفت در سینه

باشد بجز ریاضت سفلی نشاید واگر آفت در کلیه ومثانه بود غیر از ریاضت فوقانی مناسب نیست وشروع بریاضت باید بتدریج باشد واین مبحث در محلی که ذکر دلك وریاضت مستوفی بیان گشته مفصل مرقوم شده است اما تفتیح سدد مشایخ عند حدوث آن ضرور یست وپیوسته مراعات آن ملحوظ داشتن چرا آنکه چون غلظ وارضیت در اخلاط مشایخ لازم است وایضا تولد بلغم لزج در ایشان بسیار است سده در اینها بیشتر می افتد واسهل سدد من حیث الحصول والدفع سده ایست که از شراب واقع شود در ذلك بسبب لطافته وبهترین مفتحات فودنجی است وفلافلی وتریاق واثاناسیا وامروسیا واینها منع میکنند حدوث سده را ودفع میکنند مستحصله را وچون سده بگشاید استعمال نمایند وتمریخ ادهان فرمایند واغذیه مرطبه چون ماء اللحم نخند روس وشعیر تناول نمایند تا جفافی که از استعمال مجففات پیدا شده باشد زائل شود وکسانی که معتاد باستعمال ثوم وبصل باشند تناول اینها در دفع سده عظیم الاثر است وشراب خوار اگر قدری فلفل یا ربك ساخته وبرشراب انداخته بنوشد ایمن از سده باشد وشراب عسل بپیران موافقت دارد ومؤمن از حدوث سده ووجع المفاصل است خاصه اگر سده درعضوی مخصوص بود وادویه که مختص بدان عضو اند مرکب سازند مثلا اگر سده در اعضای بول بود تخم کرفس وبیخ او آمیزند ودر سده صدری چیزی قویتر چون فطراسالیون واگر در ریه بود زوفا وسلیخه وبرسیاوشان ومانند آن ممزوج نمایند ٭

الفصل الثامن في علاج المرضى

فصل مشتمل از مقالهٔ پنجم تا بنست در علاج بیماران وهو اما باستعمال الادویة او بعلاج الید وهي یعنی علاج او یا باستعمال دواست یا بتدبیر دست چنانچه مراحل از این مشروحا گفته شود اما استعمال الادویة فقد یکون من داخل فیستفرغ او یحبس اما استعمال دوا گاهی میباشد از داخل پس استفراغ می کند یا حبس می نماید او یغیر المزاج یا تغییر می دهد مزاج را یعنی تعدیل میکند بی تنقیه وحبس ودر بعضی نسخها لفظ یغیر المزاج مرقوم نگشته والاحسن ما رقمنا او اما من خارج واما استعمال دوا از خارج بدن فینقص من البدن پس باین است که تنقیص میکند از تن کالدواء الحاد چون دوا تیز قاطع او یزید فیه یا زیاده می کند در تن کالمنبت چون رویانند گوشت او یمنع ما یخرج یا منع میکند چیزیرا که می برآید وآن را رادع گویند او یغیر المزاج یا تغییر میدهد

مزاجرا واين را معدل گويند وذلك بالتنطيل والطلي والتكميد وما اشبه ذلك وآن يعني تغير مزاج از خارج حاصل مي‌شود بنطول وطلا وكماد ومانند آن هرچه تعلق بظاهر تن دارد واستعمال اروده بعضي متون تقطير نيز مسطور شده وارلي سقوط وپست زيرا كه او بباطن تعلق دارد في الحقيقة *

اكنون همه آنچه بتعديل واصلاح خلط مخصوص است داخلا كان او خارجا وبدون وارد شدن درمعده اثر مي كند مشروحا گفته مي شود مع فوائد مختصهٔ ضروريهٔ هر واحد وظاهر است كه تاثير بعض اينها درتمام بدن مي باشد وتاثير بعض مخصوص بعضوي مي بود چنانچه معلوم شود بدانكه

قطور آنست كه چيزي مائع در بعض اعضا چون گوش وچشم وبيني ومانند آن بچكانند وسعوط قسمي ازين است وقطور كه درگوش استعمال كنند واجب است كه نيم گرم باشد *

نطول آنست كه چيزي مائع برظاهر تن ريزند بتدريج ازفاصله بي توقف واندني فاصله كه از آنجا تنطيل كنند يك شبر است ونهايت آن يك قد آدم كما ينطل في القولنج بماء طبخ فيه الحنظل وچون ملاك غرض از استعمال نطول تحليل مواد مستبطنه است يا تعديل مزاج هرجا تحليل مد نظر باشد نيم گرم بكار برند وهرجا تبريد وترديع ملحوظ بود همچنان سرد استعمال نمايند وليكن بيشترين استعمالش فاتراست وايضا نطول را گاهي بر تكميد رطب اطلاق مي كنند وگاهي برآبزن وگاهي برانكباب چنانچه هريك از قرينه محلي معلوم ميشود *

سكوب آنكه چيزي مايع بربدن ريزند بتوقف وهمين فرق است در وي ونطول اما سكوب آنجا بكار مي برند كه عضو معلول راتاب نطول نبود يا مريض طفل بود ومتحمل ورود تنطيل نباشد وكذا برجگر ودل ومعده عند الاحتياج بجز اسكاب نشايد بكار بست لان التنطيل قوي في التحليل وهذا لا يناسب بتلك الاعضاء *

كماد آنكه چيزي گرم برعضوي همي نهند واين يا يابس بود يا رطب كماد يابس آنست كه ادويهٔ يابسه چون گاورس ونمك وسبوس ومانند آن در لته بسته وگرم كرده تسخين عضو كنند يا بخشت گرم وسنگ گرم وپارچهٔ گرم وبدست گرم عضو را گرمي رسانند چنانچه معروفست اما كماد رطب آنكه آب گرم يا گلاب يا شراب يا مطبوخ ادويهٔ مناسبه كه هر واحد گرما گرم باشد در مثانهٔ گاو وامثال آن نهاده برعضو گذارند تا بقاي سخونت وبازمكرر كنند تا كه مناسب دانند وباشد كه اسفنج يا پارچه يا نمد درماءات مذكور تر كرده گرم گرم برعضو نهند واين نوع تكميد تسمت

با نكه درمثانه انداخته قوي تراست لهذا برجگر ومعده اگر تكميد ضرور افتد احوط آنكه بجز تكميد رطب مثاني نتوان استعمال كرد وبهتر آنكه بگلاب فقط تكميد اين اعضا كنند واگر فقط نبود از اختلاط قدري ازان چاره نباشد لان العطريات يقويها وهرگاه خمر وگلاب با لمناصفه گرم كرده واسفنج وما نند آن دران آغشته تكميد عضو كنند تحليل رياح وتسكين وجع زود تركنند مع التقوية بالجمله در ابدان يابس وهواي يابس تكميد رطب افضل است ودر ابدان رطب وهواي رطب تكميد يابس اولى تر وبعضي تكميد را باشياي يابسه مخصوص داشته اند ولكل ان يصطلح ٭

طلا وضماد بباید دانست كه از اشياى رطبه آنچه برعضو گذارند اگر سيال باشد يعني تنك بود آنرا طلا خوانند وعام است كه آن چيزرا برپارچه نهاده برعضو نهند يا بدون پارچه برعضو مالند واگر سيال نبود يعني تندارباشد ومتماسك بود آنرا ضماد نامند خواه آنرا بعصابه بربندند يا نه ليكن افضل دران بستن است جهت محافظت دوا از زوال وتاثير اين هردو قويتراست باعتبار وصول اثر دوا بنفس عضو لا طالة لبثه على العضو وهرگاه براعضاي رئيس استطلا كنند اولى آنكه نخست خرقه رابعود خام وماننده آن بخور دهند بعده ادويه بران آلايند وبرعضو گذارند وقطعاهيچ چيز قوي التحليل وغير عطريت براين اعضا نه نهند لماذكر وهرگاه جهت ازالهٔ حرارت دل يادماغ استطلا كنند بايد كه پارچه را خشك شدن ندهند وهردم تازه تازه مي كنند چه اگر دوا بربدن خشك شود بنابر تقبض مسام موجب نشيين آن عضو ميگردد پس احتياط درين امر واجب باشد واكثر مردم ازين غافل اند ٭

شموم آنكه چيزي ببويند باشد خشك يا تر پس اگر چيزي رقيق خوشبود رشيشه انكنند ونيك بجنبانند تا بهم ممزوج شود پس اشتمام نمايند وري مسمي ميگردد به **لخلخه** واين درتعديل مزاج دماغ سريع الاثراست واكثر استعمالش درسوء مزاج حار ميكنند ٭

نفوخ آنكه ادويه باريك ساخته دربيني دمند يا بركام واكثر استعمالش بوساطت ني است يعني دربيني انداخته مي دمند تا بمحل مقصود رسد بلا انتشار ٭

عطوس ادويهٔ عطسه آوررا گويند وعام است كه استعمال اينها درانف عند حاجت باشمام بود يا بتسعيط ودرين شرط است كه اگر ماده كثير بود قبل از تنقيه عام نشايد كرد ٭

وجور آنكه چيزي سائل درحلق ريزند واين نيز قبل ازانكه وارد معده شود اثر مي كند و

استعمال او بيشتر در امراض دماغي است *

سعوط آنكه چيزى سائل در بينى چكانند *

سنون آنكه ادويه سائيده بر دندان مالند *

كحل آنكه ادويه باريك سائيده بميل در چشم كشند وبهترين ميلها كه دوابدان آلوده استعمال كنند ميل ذهبي است يا نقرى اما غير مريض را استعمال اين ميلها در شرع شريف مجوز نيست پس از جست بهتر تر باشد يا از مس پاك *

ذرور ادويهٔ حشك كه باريك بسايند و در چشم يا در جراحت پاشند *

برود ادويهٔ سرد كه آنرا بترتيب پاك كرده باشند ببعضي عصارات و بچشم استعمال نمايند ذرور او اكتحالا و بدانند كه استعمال ذرور بيشتر در امراض اجفان ميباشد و او نسبت بكحل قوي الحمل است لتكثير الدواء فيه

بخور آنكه ادويهٔ مفرده يا مركبه در مجمر بسوزند تا بوى آن بدماغ رسد واگر تخليلِ بعضوي مخصوص چون گوش و دندان بوساطت قمعي دود رسانند و در مقعد و رحم به وساطت طغاري مثقوب الوسط كه بر بخور منكوب سازند و مريض را بفرمايند كه بران طغار بنشيند بنهجى كه ثقبهٔ وي محاذي ثقبهٔ او بود و دود مرتفعه بمحل مسطور برسد واين عمل اگرچه في الحقيقة تدخين است ليكن در اصطلاح اطبا بدين اسم مشتهر گشته وچون در اكثر ادويهٔ مذكور را بما برآنكه بند ريج بسوزد و در آب تر كرده ميسوزند و خالي از بخارى نباشد ميتواند كه بطريرين بدين نام خوانده اند ولا يخفى عليك ان البخار مركب من ثلثة اشياء النار والهواء والماء والدخان ايضا مركب من ثلثة اشياء النار والهواء والارض ولا محظور في تركيبهما *

تمريخ آنكه چيزى تر بر تن مالند دهن بود يا جز آن تمريخ بادهان را دهن و تدهين نيز نامند *

شافه آنكه ادويهٔ چند كوفته با هم آميخته خسته طور سازند بدارند و بآب سائيده در چشم كشند يا دواي مفرد چون صابون و مانند آن تراشيده يا از ادويهٔ مركبه مرتب كرده در دبر يا قبل برداريد وشافه مسهل كه جهت قولنج بكار برند بايد كه طول وى شش انگشت مضموم محتمل باشد تا بقولون اثرا و برسد و زود عمل كند *

فائده شيافات در امراض معاي مستقيم كثير الاثر اند بوصول اثر الدواء بلا كثير وليكن در زحير تا ممكن باشد شيافِ حاد بكار نبرند خصوص در ضعفا كه خوف هلاكت دارد لهذا اشيه

گفته قد شاهد نا من احتمل الا فيون شانه نمات و ايضا مرگاه حسب ضرورشانهٔ مخدر بكار برند بايد كه رشته قوي بدان شافه مربوط باشد تا عند الحاجت ويرا بتوان كشيد چه گاه ميباشد كه بعد تحمل وى ازشدت تخدير آنقدر طبع قبض ميشود كه شافه را هم دفع نمى كنند تا روزها وايضا چون داشتن اين شياف تا دير غير مناسب است بايد كه يكان ساعت بدارند پس بكشند وظاهر است كه اين امر بي ربط رشته امكان ندارد و در ستور شيافات كه در رحم مستعمل كنند جهت تقبض وحبس ربط رشته در وى نيز مستحسن است ٭

فتيله آنكه چيزى مستطيل ساخته در قبل يا دبر يا در گوش يا در بيني يا در جراحت نهند ٭

ابزن بمد همزه حوضي است مطول بقدر طول انسان كه در حمامها بنا مي كنند و بآب خالص يا بآب ادويه آنرا مملو ميسازند حسب الحاجت پس مريض را دران مي نشانند يا مضطجع ميسازند بهر وجه كه اسهل و مطلوب باشد و بدستور گاهي جهت نقل او از مكاني بمكاني آبزن ميسازند از نقره يا نحاس و مانند آن و براى محافظت هوا سرپوشى بران مى پوشند و بقدر برآوردن سر آنرا مقور مينمايند تا مريض دران مي نشيند و سر خود ازان سوراخ بيرون آرد جهت جذب نسيم و تا كه مقصود باشد نشسته ماند دران بالجمله آنچه از توصيف وى گفته شد اگر بدين وصف ميسر آيد بهتر است والا در هر ظرف كه باشد حسب الضرور توان كرد بنحوي كه موضع معلول در آب باشد ٭

فائده آبزن كه براي قولنج استعمال كنند بايد كه آب در وي آنقدر باشد كه چون مريض بنشيند آب از محل وجع تجاوز نكند و اين بهتر است كه تا اعضاى فوقاني مسترخي نشوند و رد و دفع ماده كه ماتحت و پست چيره بوند وشك نيست كه آبزن عضو مستغرق فيه را مسترخي ميسازد لهذا تحليل وتسكين ميل مي پس در قولنج اعضا را كه فوق معاي مؤف باشند ازاستغراق كردن در آبزن احترازضرورى باشد و ايضا بدانند كه هرگاه آبزن جهت امراض مثاني بكار برند بدستور بايد كه آب ازناف بالا نباشد لما ذكر و آنجا كه دادن مدرات لازم باشد اگر وقت نشستن در آبزن آنرا بنوشانند زود تر عمل كند و قلت و كثرت نشستن در آب آبزن حسب احتمال طبيعت مريض و احتياج بدان توان كرد ٭

وضع القدمين في الماء الحار اين عمل را بپارسي پاشويه گويند و جهت جذب بخار از

اعلى باسفل نيكو تدبيريست لهذا در اكثر اقسام صداع سود ميدهد عاجلا وايضا جهت جلب بقيه حرارت حمى وامانت كردن بر تعريق نفع تمام دارد لهذا چون تپ فا ترمي شود ميدانند كه تا دير اثرار خواهد ماند اين عمل مي نمايند زود تر انرمي بخشد وهمچنانكه نهادن پايها در آب گرم سود دارد نهادن دستها نيز در جذب حرارت از تنور بدن اثرمند است اكنون چند چيز كه بيان وي درين موضع ضروريست گفته آيد وازان چيز هاي يكي آنست كه ظرف عميق بايد بنحوي كه چون پاي دران نهند تازانو مستغرق تواند شد دوم آنكه اثناي اين عمل بايد كه بر سرير بلند نشينند وپايها را در آب مسترسل سازند ونشايد كه بايستند چه عند قيام بنابر تمدد عروق وضيق مجاري انجذاب بخار كا ينبغي نمي تواند شد سوم آنكه اگر تپ ذي فتور باشد در وقت فتور بكار برند نه در وقت شدت وغلبهٔ حرارت كه در اينحالت بنا بر آنكه ميل ماده باعلي وجانب جلد بقوت مي باشد مي تواند كه جذب او باسفل باعث اضطراب وقلق شود يا آنكه نزد غلبهٔ تپ مباشرت آب گرم نيز مزيد سخونت ميگردد بالفعل چهارم آنكه چون در حميات حار پاشويه كنند اگرچه در فتور باشد لازمست كه ردائي كثيف پيش روي مريض بگيرند بنوعي كه بخار آب بدماغ وي نرسد چه بعضي جاديده شد كه چون در عين شدت حرارت پاشويه كردند يا در وقت فتور احتياط از وصول بخار گرم بدماغ ودل نمودند خلل در دماغ وخفقان فورا عارض گشته واكثر مردم ازين غافلند واحتياط درين واجب ازينجاست كه بعضي جهال ازين عمل اجتناب ميكنند بنابر مضرتي كه در بعضي احيان از نا وقت استعمال كردنش ديده اند واگرنه پاشويه كه بروقت باشد وبلا تعب كثير بود سراسر نفع است وقطعا شايبهٔ ضرر ندارد پنجم آنكه چون پاي در آب نهند بايد كه ساقها را از اعلى باسفل بمالند در آب بتدريج تا جذب ذلك معين جذب او باشد واگر مانعي نباشد تا يك ساعت پايها را نهاده دارند وچون چنين خواهند بايد كه قدري آتش انكشت زير ظرف بدارند تا آب سرد نشود وبرهمان گرمي كه مطلوب است بماند وبعد برآوردن پايها از آب بايد كه بمنشفه خشك كنند وزماني معتد به بپيچيده دارند وسردي نرسانند وبدانند كه اگرچه جهت جذب بخار وماده پاشويهٔ آب گرم فقط كفايت دارد ليكن اگر در آب مذكور بعضي چيزها كه مخصوص بجذب وتحليل اند چون بابونه وبنفشه وبرگ بيد وبرگ حنا وسبوس گندم وگل نيلوفر ومانند آن بجوشانند بهتر باشد ۞

وبدانند که اگرچه جهت جذب بخار و ماده یا شویهٔ آب گرم فقط کفایت دارد لیکن اگر در آب مذکور بعضي چیزها که مخصوص بجذب وتعدیل اند چون بابونه وبنفشه وبرگ بید وبرگ حنا وسبوس گندم وگل نیلوفر وما نند آن بجوشانند بهتر باشد ه

شد الاطراف باید دانست که بستن دستها وپایها قویترین تدابیر است در جذب ماده که بجانب اعضاي رئیس وشریف متوجه بود لهذا در صرع و غشي و مانند آن نورا نفع میدهد وایضا مادهٔ موذي وکیفیت سمی را که در اطراف بود ومتصاعد می شود بازمیدارد چنانچه در امراض دماغی که سبب مشارکت اطراف پدید آید مشهود است وکذا در لدغ ولسع که بر اطراف واقع شود ربط آن برما فوق آنمحل مانع سریان سمیت مي شود بشرطربط شدید ه

فائده درکیفیت شد جالینوس میگوید که دست را از بغل وپاي را ازبن ران بستن آغازند وتا کف دست وقدم فرود آیند وابن سرافیون درکناشه همین را اختیار کرده است ورازي برآنست که اطراف را فقط در اصل بندند یعني بازو را متصل با بط وران را نزدیک بکش او وباقي بتمامه غیرمربوط گذارند تا ازخون منجذبه ممتلی شود ومیگوید که ربط اطراف بجملتها خطاي عظیم است بهرآنکه دربن صورت مادهٔ منجذبه را مکان نمي ماند تا دران بگنجد وبدان سبب زود مسترجع میگردد وضرر میرساند ونزد ابن در وبش تخطیهٔ رازي جالینوس را خالی از خطا نمی نماید زیرا که بستن از دو حال بیرون نیست یکي آنکه بشدت تمام باشد که اصلا ماده را قدرت نزول وصعود نماند کما یفعل في اللدغ واللسع واین جنین بستن ظاهر است که مضر است اگرچه فقط در اصل اطراف بود ودر جذب مراد ازمواد بکارنمي آید اصلا مگرآنکه درنهایت اطراف باشد یعنی قریب بکف وقدم وازشدت الم ماده را جذب کند وچون عضو همگی غیرمربوط است ماده را جای نیز بسیار بود ولیکن این گونه ربط بغیراز کسي که لا یعقل بود نشاید کرد که مفضي بغشي مي شود خاصه درضعفا ونحفا دوم آنکه برسبیل اعتدال بود وآدمي را مصابرت برالم خفیف وي آسان باشد واین چنین ربط ظاهر است که مسدد مجاري نمي شود ومانع تنفیذ مادهٔ ماطنمیگردد وجزاین نیست که عروق را مي کشد و ترنجیده مي سازد زچون متحقق گشته که جذب نام این شد نه بنا برایذا وایلام است بل بنا بر تمدد مجاري

قلز

وعروق است كه اخلاط را مجال حركت تصاعد نمي ماند وجا بجا مي ايستد مانند الى الاطراف پس ربط اطراف هرچند كثير المقدار بود لا محاله اعون بر تحديد خواهد بود وذالك هو المطلوب بالجمله شد كه براى صداع و رماف وامثال آن باشد واجب است كه غير قوى بود بخلاف آنكه جهت صرع و سكته وامثال وي باشد كه چون از شدت ربط الم درينها مدرك مى شود هرچند قوى تر بود بهتر است ؛

انتباه هرگاه حل ربط كنند مستحسن آنكه اول كف قدم در پا شويه نهند وبعده گشودن آغاز نند وواجب است كه ابتداي گشادن از جانب اسفل كنند يعني چنانچه در بستن ابتدا از بغل وبن ران كرده بودند در گشادن شروع از كف دست وقدم نمايند تا بلا مضرت باشد ووجهه ظاهر عليك وايضا بتدريج نگشايند نه يكبارگى وآنجا كه عليل از اطالت زمان ربط ملول شود زود بايد گشود بترتيب مسطور وباز بايد بست وايضا معلوم نمايند كه اگر حاجت اندك است در اكثر ربط اصل الاطراف كفايت ميكند چنانچه بتجربه رسيده كه بستن بازو غثيان را فورا مانع مي آيد اما آنجا كه حاجت كثير باشد از ربط تام كه عبارت از بستن تمام دست وتمام پاي است چاره نبود ؛

حمول آنكه چيزي در قبل يا دبر بردارند از ادويه ؛

فرزجه بكسر فا وسكون را ي مهمله وفتح زاي معجمه حمولى كه مخصوص بفرج زن باشد واكثر استعمالش چنان بود كه لته با دويه آلوده بردارند ؛

انكباب آنكه بر بخار آب گرم يا مطبوخ ادويه سرنگون دارند وردائى برسر گيرند تا بخار آن بر سر وگوش وتمام بدن رسد واين عمل جهت تعريق مى كنند وآنجا كه جهت درد گوش بكار برند در ظرف خرد ادويه مطبوخه نهاده گوش ببخار آن نهند ودرين جا احتياج بتزمل روا نيست ؛

حقنه آنكه بعملي مخصوص دوا را با معا رسانند ازراه دبر يا برحم رسانند ازراه قبل وپوشيده نماند كه عمل مذكور عمده ترين تدابير است درمعالجات خصوص آنجا كه درتشرب دوا مانعى بود يا وصول آن بامعا يا رحم بي انكسار قوت مطلوب باشد وايضا در تسكين اوجاع كليه ومثانه وامزاج دماغى وجذب مواد از اعلى باسفل ومنع تصاعد بخار نفع بسيار دارد واين عمل را بقراط از طائري طويل العنق معوج المنقار كه بسيار خوار است ودائم جهت ازالة ثقل بآب بحر خود را احتقان ميكند

مشامدہ کردہ رواج دادہ ودر ابتدای رواج بآب ونمك كه حكم دریای شور دارد این عمل میکردند وبعدہ حسب حاجت ادویۂ مسہلہ افزودند وجہت قبض وسحج نیز بادویۂ مناسبۂ آن احتقان مقرر شودند وقوانین برروي تحریر فرمودند چنانچه مریك بفائدۂ علاحدہ گفته آید ٭

فائدہ اندربیان حقنه یعني آلۂ حقنه وآن برشکل کیسه بود که یك طرف آن مریض بود و یك طرفش دقیق مانند گردن کد و وبدین طرف دقیق انبوبه وصل می کنند ودر عضو مقصود میدارند وآب حقنه را درکیسه کرده دمن آنرا بهم آورده می فشارند تا آب حقنه بعضو مقصود می درآید ومر چند بنابر ضرورت انبوبۂ نی وجزآن که ذي تجویف واحد بود بکار می برند ودر عوام همین معمول است لیکن سزاوار آنست که انبوبه چنان سازند که دران دو جوف باشد یکي براي انصباب دوا ویکي براي خروج ریح تا باد اگر در امعا بود بدبرون آید وباعلی بازپس نرود واحداث فساد نماید وکیفیت این انبوبه مفصل گفته شود بدانکه از نقره یا مس وامثال آن انبوبه سازند بطول مشت انگشت بلکه بقد ربکشبر وغرض از طالتش آن آنکه اگر اصابت دوا بامعاي فوقانی مطلوب بود کثیر المقدار درمعاي مستقیم ایلاج کنند وایضا در احتقان رحم نیز بکار آید وسطبري آن بسطبري خنصر کافي است ودرجوف وي پردۂ مستطیل نصب کنند تا دومجری حاصل آید یکي براي دخول دوا ویکي براي خروج ریح ومجری که جهت دوا است باید که نسبت بثاني وسیع تر بود وپردۂ حاجز را نیك ملتحم سازند تا دوا از مجراي خویش بمجراي دیگر اصلا مجال نفوذ نیابد واز یك طرف انبوبه دمن مجراي خرد را مسدود گردانند وفائدۂ وي ظاهر است تا دوا از کیسه بدان مجري که جهت باد است درنیاید وبهمین سو دوسه انگشت ازسرا نبوبه گذاشته ثقبه کنند در مجراي خرد بموضعي که از احاطۂ کیسه بیرون ماند وباد مستخرج تواند شد وایضا اولی تر آنکه در مجراي مذکور بطرف ثاني که داخل عضو می شود قریب بسر او ثقبه نمایند تا دخول باد را دوراه باشد وبمقابل این طرف انبوبه که داخل عضو می گردد در مجراي دواني نیز ثقبه کنند تا احیانا اگر دمن مجری بند شود دوا ازین ثقبه منصب می گردد بامعا وجهت آساني تفهیم انبوبه را منقش کردیم مع الکیسه وکیسۂ چرمي بهتر از غیر خود است ٭

فائده اندر استعمال حقنه باید که نخست سر انبوبه را که درعضو خواهند درآورد چرب کنند پس بتدریج درآورند آنقدر که مطلوب بود و واجب است که مجری بزرگ حین استعمال آن بسوی اسفل باشد تا چون دوا در معابر یزند مجرای باد بنابر تفوق آن همچنان مکشوف ماند جهت دخول باده

فائده اندر بیان مقدار استعمال دوا وهرچه بدان تعلق دارد بدانند که دوا زیاده از دو ثلث رطل نشاید واحسن آنکه نصف رطل باشد ودریابند که ازدیاد بر ثلثین رطل باتفاق قوم منهی عنه است امادر تنقیص از نصف اختلاف است بعضی این را نیز روا نمیدارند و حق این است که در جلد قولنج وامثال آن که کثرت مقدار مطلوب بود از نصف رطل کم نکنند در معتدل القیافه لیکن در زحیر ودیگر امراض مضایقه ندارد در قدری معتدبه که کافی المهام بود وافی است اگرچه ربع رطل باشد واین همه که گفته شد در حق کبار است اما در صغار آنچه لائق او بود بکار توان بست وایضا باید که قوام دوا معتدل بود دررقت وغلظت چه حقنهٔ مسهل که غلیظ باشد زحیر وقرحهٔ امعا می آرد وشدید الرقه بعلت انتشار باعضای فوقانی ضرر میرساند وبنابر عدم تلبث نفع مطلوب نمیدهد اما در قولنج مائل برقت بهتر است ودر سحج مائل بغلظت اولتر واستعمال حقنه خواه برای اسهال بود خواه برای سحج خواه برای امری دیگر لازم است که نیمگرم بکاربرند چه بسیار گرم غشی وکرب می آرد و سرد تولید ریاح کند ومانع نزول آن گردد بخلاف فاترکه مبرا ازین چیزها است ومناسب مزاج باطن اعضا است *

انتباه کثرت استعمال حقنه واعتیاد بدان مضعف جگر است پس تقلیل دران لازم بود وایضا باید که قبل از احتقان چیزی مقوی چون گلقند ومصطکی باندک شوربا نیکه دران توابل باشد بخورانند تا حقنه درخلو معده واقع نشود که مضر است واکثر اطبا دراستعمال حقنه اعضای رئیسه شرط کرده اند وشك نیست که این شروط دراحتقان اختیاری است نه دراحتقان اضطراری وایضا باید که حین حقنه کردن شکم را خمیده دارند تا دوا پراگنده نشود درامراض احشا مریض را بنهجی بدارند که بعضو مؤف اصابت دوا اسهل بود مثلا دربیماریهای کلیه ووجع الورکین مستلقی دارند وسروسرین بربالش نهند تامیان پشت بر زمین چسپیده باشد ودرقولنج ودردناف ومانند آن بیماررا بزانوی وی خوابانید شکم آویخته دارند وهروسینه

برבالش نهند و بطرف درد میل کنند و در زحیر تکیه بسوی پشت نهاده مستلقی بنشانند و سرین مرتفع دارند اما در امراض دماغی مستلقی بخوابانند و زیر گردن و سر بالین گذارند *

انتباه بعد احتقان انبوبه را بتدریج بیرون آرند و مقعد را بانگشتان مجتمع دارند تا دوا زود برنگردد اما اگر از داشتن دوا بتکلیف کرب افتد زود مندفع شدن دهند و هرگاه دوا برنیاید اگر این دوا جهت سحج و زحیر است و ایذائی از وی بحصول نیامده باك ندارد اما آنجا که حقنهٔ حاد مسهل باشد و لبث کند زیاده از نصف ساعت باید که حقنه اعاده کنند تا دوای سابق را حرکت داده بیرون آرد لیکن این بار مقدار دوا نصف اول گیرند و باشد که بشافه نیز تجربه نمایند و در حالت احتقان باید که مریض خود را از سرفه کردن نگهدارد که از وقوع سرفه درین حالت گاه باشد که دوا ق پدید آید و ایضا قبل از احتقان بآب ادویهٔ مسهله لازمست که بادهان مناسبهٔ و آب گرم حقنه کنند تا ماده زود منفعل شود از دوا و حاصل گردد مقصود بی ایذا *

فائده ترکیب حقنهٔ مسهله قریب است بترکیب مطبوخات مسهله غایت آنکه بعضی مسهلات را در حقنه مدخل نیست و آن صبر است و شلیلجات و حقنه اقسام است یکی آنکه لین و نرم بود و وی در حمیات و اورام احشا و یبوست ثفل بکار آید و ترکیب او از ادویهٔ بود که ذی تلیین و ازلاق و جلا باشند چون بنفشه و خطمی و شعیر و نخاله و عناب و سپستان و سلق و ورق مثل بارخبازی و نیلوفر و حسك و بذر کتان و اصل السوس و مویز و فلوس خیار شنبر و شکر و مانند آن دوم آنکه حاد بود و وی در قولنج بارد و مانند آن از امراض بارده بکار آید و ترکیب او از چیزها بود که مسهل بتدریج و تحلیل باشند و این همه مسهلات قویه است که مشروب می شود و حسب حاجت اختیار میکنند بتقدیر اوزان و مراعات اصلاح چنانچه در قرابادینات است و دیگر حقنها که جهت هر مرض مخصوص است نیز مرقوم و معلوم است لهذا بتطویل آن نرفتم و ببیان متن پرداختم *

واما العلاج بالید فکا لجبر والبط والکی اما معالجه بدست پس چون شکسته بستن و شکافتن و داغ دادنست و درین حکم است هرچه تعلق بید دارد از خیاطات و دلك و کبس و قدح و امثال آن و درینجا بر سبیل اجمال بعضی احکام متعلقه بجبر و بط و کی گفته شود بسه فائده *

فائده اندر احکام جبر و آن عبارتست از آنکه استخوان شکسته یا از جای برآمده را بربندند

قلیح

ينهى كه معروف و معمولست وشكستن استخوان راكسر گويند وبيجا شدن او از مفصل اگر بنوعي برد كه همه آن از حفره برآمده باشد خلع نامند والارثي خوانند اما وهن ووهي هردو باهم ترادف دارند ومعناش آنكه با ستخوان وبآنچه محيط آنست كوفت لاحق شود بي آنكه استخوان از جاي بلغزد يا برآيد واين فائده بدو قسم گفته مي شود

قسم اول كسر وتدبيرش آنست كه عضورا بنرمي همي كشند وبهيئت اصلي آرند پس بعصابه به بند ند ببستني معتدل وبايد كه عصابه بر نفس عضوي محكمتر به پيچند وبرما دون او نرمتر وبايد كه عصابه هموار بود ومطابق عضو مكسور باشد وبعد تعصيب هرجا كه مغاك بينند رفادة بران نهند تا تمام عضو مستوي نمايد پس تختها كه از جوب ادا روبيد وامثال آن كه نرم است ساخته باشند وهموار كرده بران گذارند از هرچها رطرف وبرشته به پيچند تا محكم ماند واين تختها را بتازي جبائر گويند وجبيره مفرد اواست وبعد ربط جبائر اگر مانعي نبود فصد كنند ومسهل خفيف دهند وتلطيف تدبير نمايند تا از حدوث ورم ايمن بود وبهترين غذا درين وقت مزورة خروس بچه است وخوردن يك مثقال گل ارمني در جلاب جهت استقامت عظم مكسور نفع تمام دارد وموميای پارسي نيز سريع الاثراست وجبائر را پيش از دو روز نشايد گشود مگر بضرورتي وآن درداست يا خارش كه درين حالت گشادن وتدريج درهوا داشتن عضو را لازم است وتنطيل بآب نيم گرم خارش را كثير الاثر است وچون يكهفته بگذرد ودرد وورم وحرارت هيچ نباشد بايد كه در تعصيب عنف كنند وچار روز بلكه پنج روز بعد مي گشوده باشند واضمدهٔ جبر بر نهند وتدبير تغليظ نمايند بتناول كله پاچه وهريسه وامثال آن وارز وزردهٔ بيضهٔ مرغ نيز مفيد است ودر آوا حركه هنگام انعقاد دشبذ است عصابه روز بروز سست همي بايد بست ونشان انعقاد دشبذ آنست كه بر عصابه خون ظاهر شود وتا كه دشبذ سخت نشود عضورا حركت قوي ندهند وايضا عضورا بريك وضع نهاده ندارند بلكه بعد ظهور استحكام اندك اندك حركت همي دهند تا كرخت نماند وميعاد جبائر بستن حسب حاجت است هرگاه استواري متحقق شود احتياج بدان نباشد وهرچند كه عضو مكسور بزرگ تر بود جبائر ديرتر بايد بست وصاحب ذخيره گفته كه بر عضو مكسور تا پنج روز بگذرد جبيره نبايد بست وبربط عصابه اكتفا بايد كرد مگر آنجا كه خوف اعوجاج يا آفتي ديگر بود كه درين صورت توقفيا

روا نباشد اگرچه روز اول بود وهرگاه ورم با کسر یار بود باید که نرد راد ر آب عنب الثعلب یا خرفه حل کرده طلا نمایند وهمچنان غیر مربوط بدارند واگر ربط ضرور افتد بغایت نرم بندند و روزی دوبار بگشایند تا که ورم دور شود بعده بعلاج کسر رجوع نمایند وهرگاه با کسر گوشت کوفته شده باشد برگوشت مرضوض شرط زنند وخون برآرند تا از تعفن محفوظ ماند وهرگاه کسر مع الجراحت بود جایگاه جراحت مکشوف دارند وحوالی او رفاده وجبیره بنوعی که مناسب بود بربندند وهرگاه از عضو مکسور مجروح خون سیلان کند صبر وکندر ودم الاخوین ومرباریک ساخته برجراحت بپراکنند واگر تن ممتلی از خون بود از طرف مخالف رگ زنند وگرنه ربط سخت مخالف نیز کافیست وهرگاه عضو شکسته به شود لیکن صلابت درانجا باقی بود ومانع حرکات شود اگر آن صلابت قریب العهد بود ومتحجر نشده باشد قطعهٔ سرب بران بندند یا اد ویهٔ قابضهٔ عاصره بنهند وبرباط محکم بندند تا که سختی دور شود واگر بعید العهد بود ومتحجر شده باشد بمراهم وقیروطی ملینهٔ مرخیه نرم نمایند وبآب گرم تنطیل امی کنند ٭

تسمر اندر خلع واخواته

وتدبیر خلع آنست که اگر خوف انصباب ماده بدانجا بود فصد کنند وطبع نرم دارند ویک مثقال گل ارمنی درجلاب بدهند وشد امزوره بروغن بادام فرمایند تا از تب وورم محفوظ ماند پس نظر کنند که خلع بسیط است یا مرکب بجراحت وورم وقرحه اگر مرکب با مری از این امور باشد نخست تدارک آن کنند بعده بعلاج خلع پردازند مگر آنکه خلع در عضوی بود که بآسانی وبیلد رد بجائی همی نشیند که درینصورت التفات بدیگر امور نمیکنند ومعالجهٔ خلع متوجه میگردند وتدبیر بجای نشاندن عضو آنست که آنرا تدریج ندلک اند ل بجنبانند راست وچپ پس بتأنی بکشند تا که بجای خود نشیند وبسیار باشد که درین وقت آواز آید از مفصل واین دلیل استقرار آن بود در محل آن وبعد رد عضو بموضع آن بربندند تا باز برنیاید واگر از بستن درد شدید شود بند بگشایند وعضو را همچنان باحتیاط بدارند تا که خاطر جمع شود وعصابه که برعضو بپیچند نشاید که خرقهٔ خشک بود چه از خرقهٔ خشک که برعضو بپیچند خوف سخونت وتورم آنجا بکاد است واولی تر آنکه مغاث وگل ارمنی بآب برگ مورد وامثال آن بیامیزند پارچه دران آلوده تعصیب نمایند سرد ساخته واز سه چار کرت زیاده نباید پیچید وآرد جو بآب

مورد ضماد ي نيك است وتدبير خلع هر عضو علىحده است ودر طب اكبر مستوفي گفته ام *

وتدبير وثي آنست كه اگر عضو از مفصل كمتر برآمده است روغن گل مالند وبرگ مورد نرم كوفته بران پاشند وباعتدال بربندند ومغاث وخطمي بزرده بيضه طلا نمايند واگر خروج بيشتر بود ادويهٔ قويتر ضماد سازند واگر با ورم بود ماش وگلنار واقاقيا وفوفل ومغاث بسپيدهٔ بيضه طلا نمايند *

وتدبير وهن ووهي چون تدبير وثي خفيف است وتنطيل آب گرم درين اعراض جليل الاثر است خاصه اگر زرد چوب دران مطبوخ بود وگل ارمني باسپيدهٔ بيضه سرشته طلاي سريع الاثر است وثي خفيف ووهن ووهي را *

فائده در احكام بط بايد دانست كه ورم تا نيك پخته نشود نشايد شگافت وشگاف در ورم بموضعي بايد كرد كه نرمتر وبلند تر وفروتر بود وواجب است كه بط در طول بدن كنند تا ليفها بريده نشود مگر ابط واربيه كه ورم اين دوجا بطول تن نشايد شگافت بلكه بتبع شكنج وي بايد كرد درعرض بدن تا بي آفت باشد بخلاف جبهه كه وي نيز اگرچه ذي شكنج است ليكن در بط ورم آن مراعاة تبعيت شكنج نمي توان كرد وبطول بدن مي بايد شگافت زيرا كه وضع ليفهاي آن ازطول است وشكنج تقاطع بران كرده اگر متابعت شكنج كنند در شق ليفها بريده شود وعضلهٔ جبهه فرود آيند برحاجب وچشم چنانچه اندروماخس طبيب را درمعالجهٔ اميرزاده اين خطا افتاده بود لهذا گفته اند كه منصدي كار بط بايد كه واقف تر بود از وضع الياف وعروق وعضلات هرعضو وپس از شق اگر ماده بسيار بود بتفاريق بيرون آرند تا ضعف نيارد وبعد تنقيهٔ ريم بتمامه از پنبهٔ كهنه پاك سازند تا هيچ جرك نماند وبعده جهت اندمال از اسفيداج وتوتيا وگلنار وما زورودم الاخوين وانزروت مرهم سازند وبكار برند كه سريع است وايضا لازم است مربطاط را كه ادويهٔ حابسهٔ دم ومراهم مسكنهٔ وجع وآلات مخصوصهٔ اين كار مهيا دارد وبهترين حابسات وبر ارنب ونسج عنكبوت است كه بسپيدهٔ بيضه سرشته ملتقم سازند وبهترين مسكنات مرهم سپيدهٔ ارزيزانيوني است وجهت تشريب نقوع جلد خشخاش وفريادرس وامثال آن سودمند *

فائده اندر احكام كي وآن دوگونه است يكي آنكه باتش بود وآن چنان باشد كه چيزي تندار يا ميال چون روغن گرم كنند در آتش وبر عضو نهند تا بسوزد وجهت اينكار مكوي ذهبي بهتراز

همه اشيا است مگر در خراج كه از شوصه تولد كند كه در انجا به زراوند طويل داغ بايد كرد البته چنانچه بيايد وكذا درام الصبيان كه مابين ابرو داغ ميدهند از بس داغ كردن اوليتر است چنانچه در امراض صبيان گذشت دوم آنكه بي آتش بود و آن چنان باشد كه ادويهٔ حادا لكيفية بران نهند تا عضورا بسوزد چنانچه از تيزاب كه اقسام است و معروف ومشهور مي شود واين دوانيز سوزانند؛ است اما نه بافراط وحدت كثير هم ندارد لهذا بر پلك جهت تشمير بكارمي برند آهك آب ناديده صابون بورهٔ ارمني هرسه برابر بسايند وبآب خاكستر چوب بلوط رخا كستر چوب انجير وبول كودكان نا بالغ بسرشند وهرجا كه دانند برنهند بالجمله منفعت داغ ناري آنست كه رطوبتهاي فاسد كثير كه درعضوي گرد آيد ومزاج وجوهر آن عضو را تباه سازد وعلتها بدرآمدن دهد وازانواع استفراغها تنقيهٔ وي حاصل شود بسبب داغ آن رطوبت فاسد نيست گردد ومنافذ بزرك كه مسلك مادهٔ مدد ده است بيند وسخت شود وسوء مزاج سرد از عضو زوال پذيرد وسيلان خون بايستد ومنفعت داغ دوائي قريب بداغ ناريست خصوص درانسداد مسالك ونيكوتد بيريست براي كسي كه تحمل كي ناري ندارد وايضا بناسور مخصوصست اكنون امراضي كه داغ دران اطبا تجويز كرده اند بيان كنيم يكي ازان درد چشم است كه كهنه بود وسببش نزله باشد دوم ضيق النفس كه از نزلهٔ كثير باشد سوم جذام چهارم درد سر كهنه ونزول الماء كه درشروع باشد پنجم شعر زائد ششم ناصور گوشهٔ چشم هفتم خراج كه از شوصه تولد كند هشتم خراج كه در جگر باشد وورم اندرفشاي جگرافتد وبضماد وشربت مدره انتفاع نيابد نهم امراض سپرز دهم ضعف معده كه از نزله بود يازدهم استسقا دوازدهم خلع مفصل بازو از سركتف بسبب بسياري رطوبت يا بسبب زخمي وآسيبي سيزدهم استرخاي مفصل سرين ووجع ورك چهاردهم عرق النسا پانزدهم قيلة الماء شانزدهم فتق بن ران هفدهم وجع دندان هيژدهم نزف دم از هر موضع ظاهري كه باشد وآلت كي را درآنجا وصول ممكن بود وآن عضو قابل داغ باشد وچون طريق داغ اكثر عضو مختلف است هر واحد بطريق جدا ذكر مي شود وآنچه متحد الطريق است يك جا مذكور خواهد شد بالجمله

طريق داغ درد چشم وضيق النفس نزلي آنست كه موي از وسط سر بتراشند ودرهمانجا داغ دهند بنهجي كه پوست سر جمله بسوزد وچون پوست با زافتد احسن آنكه استخوان آنجا

را بیرون بتراشند تا بتا رمادهٔ نزله بیرون آید پس اگر نزله قوی است و داغ بلکه سه داغ
باید داد با سر نزدیک و جراحت را تا زمانی طویل منفتح ملتحم شدن نباید داد تا رطوبتها کاحقه
بپالاید بعده بمراهم منبته باید ساخت ✽

طریق داغ جذام آنکه هرگاه حدوث او متیقن شود باید که پنج داغ دهند یکی
بر رستنگاه موی پیشانی دوم بر اقصای یافوخ سوم پس سر بموضعی که از نقره بر تراست و دو داغ
بر پس هر دو گوش بمحلی که در ز قشر پست ✽

طریق داغ صداع و شقیقهٔ مفرط و سیلان منذرهٔ نزول ماء آنست که شریان صدغین را که بزرگ
است بسوزند و در پنجا باید که مکرر کنند داغ را تا شریان سوخته شود چه اگر وی نسوزند سود
ندهد لهذا بعضی بهر احتیاط پوست صدغ در طول شریان مذکور منشق می سازند و آن رگ را مریان
کرده داغ بران می نهند تا بی شبهه باشد و بعضی رگ مذکور را عوض داغ بتر میکنند یا سل
و بیان بتر و سل آخر بحث فصل شریان بیاید ✽

طریق داغ شعر زائد آنکه نخست موی بیرونی از پلک بموچنه برکنند و آلتی باریک سوزن مانند
بر هر بن موی داغ دهند و آنجا که موی با هم پیوسته بود باشد که بدو مو یک داغ کفایت
کند و بعضی بادویهٔ تشمیر پلک کنند چنانچه در طب اکبر مذکور است ✽

طریق داغ غرب یعنی ناصور گوشهٔ چشم آنست که نخست گوشت ناصور را بپاکی ببرند تا استخوان
پدید آید پس بنگرند که استخوان درست و پاکیزه است یا وی تباه شده اگر تباه شده باشد
قدری ازان بتراشند و الا فلا بالجمله بعد ظهور استخوان تحقیق منافذ ناصور نمایند و آلتی باریک
داغ دران منفذ کنند و در حین داغ لازم است که اسفنج یا پنبهٔ کهنه بآب سرد تر کرده بر چشم گذارند
تا گرمی داغ باو نرسد و این داغ بموضعی باید کرد که بجانب بینی سر کنند و این کار اگر از یکبار حاصل
نشود دو سه بار تکرار باید کرد و نشان کشاده شدن منفذ بداخل بینی آنست که چون دهان و بینی
مریض بگیرند نفس از منفذ جستن همی آید پس پنبه بمرهم زنگار آلوده در وی گذارند و یکروز
پنبهٔ کهنه تنها بگذارند تا که فرا هم آید ✽

طریق داغ خراج که از شوصه تولد کند آنست که هرگاه وی بزرگ شود و بنفش پاک گردد

وريم كند بايد كه آنرا به بيخ زراوند طويل داغ كنند بدين طريق كه روغن زيت بسيار گرم كنند وزراوند را درو گذارند تا سخت گرم شود پس با تبور گرفته داغ دهند هفت جا يكي آنجا كه سرمهره و استخوان چنبر گردن باهم پيوسته است و چون اينجا داغ نهند نخست بايد كه پوست آن محل بالا بر كشند پس كي كنند دوم آنجا كه قريب بود اجين است و ميل بسوي پيش دارد و داغ كوچك بايد كرد يكي سوي راست و ديگري بطرف چپ گردن سوم ميان پهلو آنجا كه ميل بسوي پيش دارد دو داغ بزرگ كنند چهارم ميان پهلو آنجا كه ميل به پشت دارد داغ ديگر نهند پنجم بالاي فم معده يك داغ ششم ما بين دوشانه يكداغ هفتم بردو جانب پشت فروتر از محل داغ ميان دوشانه هر طرف يكداغ واين دو داغ پشت كوچك بايد كرد وبعده بمرهم سپيده ومرهم آملك علاج نمايند و بدانند كه درين مرض داغ بآهن وامثال آن نشايد كرد وايضا تجويز شق نبايد نمود كه خطر عظيم دارد *

طريق داغ جگر آنست كه بر آخر وي آنجا كه نزديك پيغوله ران است اندكي برتر يكداغ بنهند چنانكه پوست جمله بسوزد وبغشا رسد وريم برآيد واين را چند روز فراهم شدن ندهند تا خوب پاك شود ودرين اثنا شربتهاي مناسبه وغساله ميداده باشند وبعد تنقيه تام مندمل گردانند *

انتباه مر اخراج جگر بديد آيد اگر در گوشت وي است بعلاج ورم جگر توجه كنند وداغ درينجا دخل ندارد ونشان ورم گوشت جگر تپ لازم است وثقل ودرد بجانب راست پيدا بودن وبدوا وبتنقيه منتفع گشتن وليكن آنجا كه درد بشدت بود وهيچ تنقيه دوا سود ندهد بدانند كه ماده زير غشا است ودرينجا داغ نفع دارد وقتي كه ماده مستحيل بمده شده باشد *

طريق داغ سپرز آنست كه پوست شكم را كه بالاي اوست بصناره ها بردارند پس داغ دهند بآلتي آهني دراز كه سراو دو شاخ بود تا دريك دفع دو داغ حاصل شود وقريب يكديگر ودفع ديگر داغ كنند تا دسه دفع شش داغ پديد آيد *

طريق داغ معده آنست كه برفم معده سه جا داغ دهند بر شكل مثلث چنانچه يكداغ اندكي فروتر از غضروف خنجري افتد ودو داغ ديگر از دو جانب آن قدري فروتر تا بر شكل مثلث باشد وداغ بقدر سطبري جلد بايد ومندمل شدنش نشايد تا اداي رطوبت از آن بپالايد وحاجت بداغ معده در وقتي است كه نزله دماغي پيوسته بران ريزد وآنرا تباه سازد حتي كه هيچ دوا وتدبير سود ندهد *

طريق داغ دراستسقا آنست که پنج جا داغ دهند یکي بر فم معده دوم بر جگر سوم بر سپرز چهارم بر قعر معده پنجم بالاي ناف واين مخصوص بطبلي وزقي است وبعد پاس از تن ببرد ديگر بايد كرد ۞

طريق داغ سر كتف آنست كه هرگاه مهرهٔ استخوان بازو از سر كتف بيفتد بايد كه اول مهره را بجاى برند پس داغ كنند بدين طريق كه مريض را بر پهلوى سالم بخسپانند و پوست آن محل كه مهرهٔ لغزنده بود بصناره يا بسرا انگشتان بردارند تا قوت داغ بعصبها ورباطها كه آنجا است نرسد پس حوالي آنجا داغ دهند متعدد واقل آن چهار است بر شكل مربع وداغ چنان بايد كرد كه سطبري پوست تمام بسوزد ۞

طريق داغ مفصل سرين كه جهت وجع الورك وعرق النساي كهنه كنند آنست كه حوالي آن داغ دهند متعدد وبعضي اطبا آلتي مي سازند بر شكل قدحي ودو اثرهٔ ديگر دران نصب كمند چنانچه در يكدفع سه داغ مد ورحاصل آيد واين قدح را دنبالي دراز ميكنند جهت گرفتن وقطر قدح قدر نيم بالشت بايد وسطبري لب آن مقدار سطبري دانهٔ خرما وفصل فيما بين دائرهٔ منتصبه آن قدر سطبري يك انگشت في الجمله بعد داغ مدتي مندمل شدن ندهند تا نيك ترشح كند پس ازان جرا مهربه سازند ۞

طريق داغ دندان كه درد كند از سوء مزاج بارد ساده بود يا از بلغم ويدوا منتفع نشود آنست كه از زر يا از آهن ميلي سازند وانبوبه بر دندان نهاده وآنجا محكم داشته وآن ميل را سرخ كرده بانبوبه درارند وبر دندان رسانند وزماني نيك دارند وباز تكرار كنند تا خوب داغ شود واگر حوالي آن سن بخميرذ گيرند وروغن زيت جوشان كرده بمغرفهٔ صغير گرفته بران سن محاط بخمير اندازند نيز مجوز است وازين داغ درد فورا ساكن شود ۞

طريق داغ ناصور لثه آنست كه بر يكطرف ميل صوف بپيچند وآنرا در روغن زيت يا گل يا كنجد كه جوشان باشد درارند پس بر گوشت فاسد گذارند وتكرار همي كنند تا گوشت گنده بتمامه بسوزد ورطوبتي كه مانع التحام است خشك شود ۞

انتباه هر محلي كه ذي غور بود چون داخل الف وفم ومقعد وكي ذران مطلوب شود مع محافظت

حوالي وي طريق داغ آنجا همان است که بوساطت انبوبه داغ دهند چنانچه در داغ دندان گذشت
و اگر بدانند که انبوبه مانع حرارت میل نخواهد شد از تنك جرمي بايد که طلق و مغره سرکه مذاب
ساخته بران انبوبه از طرف خارج بيالايند پس تر خرقه بدان بپيچند و نيك سرد کنند بگلاب سرد -
يا بعض عصارات بعده بعمل آرند تا بي ضرر باشد و هرگاه داغ جهت اسقاط لحم فاسد کنند احتراز
گوشت صحيح واجب دانند ونشان لحم صحيح آنست که از داغ الم کند وگاه باشد که احتياج افتد
بآنکه مع اللحم عظم را که زير او هست نيز داغ دهند تا فسادي که در وي متادي شده باشد زائل شود
اما اگر اين استخوان قحف بود داغ غائر نشايد داد تا بدماغ ايذا نرساند و حجب آن را متشنج نگرداند
و در غير وي كي بالاستقصا بايد كرد خاصه اگر جهت نزف دم کنند تا خشکريشه عميق تدار
يد يد آيد و زود ساقط نشود چه سرعة سقوط خشکريشه جلاب آفت عظيم است ه وچون در استعلاج
بد وارعايت ده چيز ضرور است مي گويد ويجب في العلاج بالادوية مراعاة نوع المرض وسببه
وقوة المريض وضعفه والمزاج الحادث والمزاج الطبيعي والسن والعادة والبلد والوقت الحاضر
وحال الهواء و واجب است در علاج بادويه مراعات اين ده امر که مذكور شده هريك مشروحا
بگوييم بدانکه مراعاة نوع مرض آنست که تحقيق نمايند که آن حار است يا بارد و رطب است
يا يابس بسيط است يا مرکب ساذج است يا مادي تا مطابق آن باستعمال مضادات استعلاج کنند
و مراعاة سبب مرض آنست که تنقيح کنند که وي بدني است يا نفساني و بادي است يا سابق
يا واصل و حسب آن فكر ازالۀ سبب نمايند و مراعات قوت وضعف مريض آنست که اگر قويست
باستفراغ مبادرت کنند بشرط احتياج و اگر ضعيف است باوجود حاجت به تنقيه نبايد پرداخت
وکذا در استعمال ادويۀ قويه وضعيفه لحاظ قوت وضعف مريض لازم است ومراد از ضعف ضعف
حقيقي است که از اطالت مرض وکثرت ناقه ها وارد شود بخلاف ضعف عارضي که از شدت
بيماري و غلبۀ اخلاط افتد که در ينجا تنقيه موجب تقويت مي شود بازالۀ سبب مضعف
و مراعات مزاج حادث و مراعات مزاج طبيعي آنست که مزاج حادث را برمزاج طبيعي قياس
کنند که چه قدر بعيد افتاده و بدين معني ملحوظ نموده تصرف در کميت وکيفيت ادويۀ مستعمله نمايند
چه اگر مزاج اصلي حار بود و مرض نيز حار عارض شود دليل ضعف سبب است ود رينجا احتياج

بد واى شديد البرد وكثير الكمية نباشد مگر آنكه مرض حادث درغايت درجهٔ افراط بود واگر
مزاج اصلی حار بود و مرض بارد حادث شود لامحاله بدليل قوت سبب باشد و بسخونت قوى و بتكثير
مقدار مغتفر بود مگر آنكه مرض حادث مخوف نبود و با فراط تسخين ضرورى ديگر نظر بمزاج
اصلی متوهم گردد كه درين حالت نيز درجهٔ وسط مرعي بايد داشت و مراعات سن آنست كه
اگر مريض طفل يا شيخ است مسهلات قويه ندهند و اگر مبتلا بمرض حار شوند آنچه شديد البرد بود
خاصه كافور تجويز نكنند كه ضعيف مزاجان را تحمل آن نيست و اگر چه نظر بآنكه مرض گرم شيخ را
بغير از قوت سبب نمي باشد دواى مقابل حسب قوت سبب بايد افراط در تبريد مطلوب است ليكن از آنكه
ضعف قواي ايشان مانع آن گشته و ضررى ديگر در مآل كار محتمل است منع از افراط تبريد نموده اند
مگر آنكه ضرورتی حاليه مستدعى گردد در آنى دران موجب آفت قويه باشد كه درين وقت بترس
حوف آجل استرضا بضرر عاجل نتوان كرد و مراعاة عادة مريض آنست كه بپرسند كه معتاد
بمسهل و مقى هست يا نه و تاثير ملين و مسهل و مقي در طبعش چگونه است تا موافق حاجت تدبير
كرده شود چه ملاك امر رعاية عادة است و اين بدون تجربه حاصل نميشود لهذا گفته اند كه
بيمار را تا ممكن باشد بهمان چيزها معالجه كنند كه سابق تناول آن كرده باشد و چون مسهل
خواهند داد نخست بملينات خفيفه امتحان طبع كنند بعده بمسهل پردازند و چون استماع بعضي
امور ضرور است قدري از احكام عادت طبائع كه اين درويش مشهود كرده ارقام مى نمايد
شخصي بود كه از پنج دانهٔ عناب و نه دانهٔ سپستان و يك درم گلسرخ بيست مجلس مى رفت
و شخصي ديگر از يكتوله اسپغول سي مجلس ميرفت و اقسام مواد مندفع مى شد و ديگرى را سنا
و تربد اگر چه دو چند از شربت آنها ميخورد اثر نميكرد و مغز فلوس خيار شنبر مقدار پنجدرم
كافي المرام ميشد و ديگر محرورى مزاج بود و اكثر تبريد ميكرد ليكن هرگاه شيره تخم خرفه
مي خورد در تمام اعضاى او حكه مي افتاد و بزبان و روي چنان درمي يافت كه گويا مورچه ها ميروند و بعده
سينه خفقه مى شد و نفس تنگى ميكرد و تا كه قي نمى آيد از ينحالت رهائي نمي يافت و من آنرا بزعم
آنكه يكان بار از جملهٔ اتفاقات اين حالت بوده باشد و بعده بهمان خيال و سوسهٔ سوداست
كه صورت مى بندد شيرهٔ تخم خرفه بى آنكه وى بدان واقف شود داده فورا همان حالت افتاد

أنزمان دانستم که از خیال نیست بلکه از عادت مجبول است که با مرالله سبحانه در هریکی مودع شده وعقل درادراك آن اعتراف بقصوردارد ازینجا است که گفته اند العادة طبیعة ثانیة وبقراط گفته العادة طبیعة خامسة ومآل هردو قول واحد است چه هیچ فردي ازافراد نوع انسانی خارج ازان نیست که مزاج اومائل بیکي ازکیفیات اربعه باشد ولنظر بهمان میگویند که طبع فلانی حاراست یا بارد یا رطب یا یابس وآن طبع در حق وي طبیعی است ومراعات وی ضروریست وعادت بدستور مشابه طبیعت آمده دروجوب رعایت پس اگر اعتبار طبع واحد که مرهرفرد راست نموده شود عادت طبع ثانی باشد واگر لحاظ طبائع اربعه که نظر بافراد است کرده آید عادت طبع خامس بود فافهم * ومراعات بلد آنست که بدانند که شهر گرم است یا سرد ومن حیث الاقلیم طبعش چیست ومن حیث الوضع ونظر بمجاورت چگونه است وخاصیتش چه سان افتاده پس موافق تقاضاي آن رعایت درعلاج نمایند مثلا اگر بلاد ازاقلیم معتدل بود وعارضی مانع اعتدال آن نگردد یا ازاقلیم ثانی یا ثالث بود ولیکن درجنوب آن کوه باشد ودرشمال آن دریاي شیرین پس درچنین شهر که بالذات معتدل است یا بالعرض که من حیث الاقلیم طبع آن گرم است ومن حیث المجاورة سرد افراط درتسخین وتبرید نشاید کرد ودرجهٔ اعتدال مرعی باید داشت که چون مزاج اومعتدل است ادنی مغیری در تغییر مزاج سکانش اثر میکند وگذشت که سبب ضعیف را تدارك بضعیف توان کرد وکذا اگر درشهر حار مرض حار افتد که درینجا حاجت به تبرید کمترازبلاد معتدل بود کما ذکرناه وایضا درشهر بسیار گرم تنقیه بفصد کمتر باید کرد وازمسهل قوی ومقی قوي احتراز باید نمود وجهت اخراج دم بحجامت اقتصار باید فرمود وکذا در بلد شدید البرودة اجتناب ازمسهل ومقی قوی ضروریست ودرینجا مهما امکن مبادرت ببرا وردن خون نکنند واگر ضرورت آید فصد را بهتر از حجامت دانند وایضا بدانند که از خواص بعضی بلاد است که بعضی ادویه درانجا عمل میکند ودر مادون آن آنچنان عمل نمیکند بلکه باطل الاثر میگردد چنانچه بثبوت رسیده که در بلدی سمی است مشهور که ازسموم قاتله است ومرگاه آن را نقل کرده بشهر دیگرمي برند سمیت دران اصلا نمی ماند اگرچه باحتیاط ونجما نظت ازتصرف آب وهوا برند وغاریقون بدستور عملی که در روم می کند درجاي دیگر نمي کند پس طبیب را ازین امرنیزماهر باید بود وبهربلدی که رسد ازعقلاي آن دیار

حقيقت آثار اشيا نرسد تا از زلت قدم محفوظ ماند * ومراعات وقت حاضر آنست كه دريابند تا از فصول اربعه وقت كدام فصل حاضر است پس آنچه مناسب بدان فصل است ودر تدبير فصول گذشت بكار برند ومعنى ديگر در مراعات وقت آنست كه مؤلف خود نيز مي گويد * ومراعات حال هوا آنست كه اگر هوا مثلا بسببي از اسباب سماوي يا ارضي گرم شود ودر فصل شتا پس احكامي كه مخصوص بشتاست ساقط ميگردد و رعايت حال هوا در معالجه لازم ميشود واينهمه داخل در وقت حاضر است چون امور عشره ذكر كرده بود مؤلف باجمال خواست كه آن اجمال را بسط دهد مجملا لهذا گفت واما كيفية الدواء فيستخرج امامن كيفية المرض فان المرض الكثير الحرارة يداوى بالكثير البرودة اما كيفيت دوا پس برآورده ميشود يعني تجويز نموده مي آيد يا از كيفيت مرض من حيث التقابل پس درستي بيماري بسيار گرم را دوا كرده ميشود بدواي بسيار سرد واما من جهة مزاج البدن كالمحرور تصيبه الحرارة فتبريد مزاجه ينبغي ان يكون يسيرا يا مستخرج كرده ميشود ازجهت مزاج بدن چنانچه محروركه اورا مرض گرم لاحق شود پس تبريد مزاج او بايد كه باندك چيز حاصل آيد بنا برضعف سبب وبالضد ونقيض برش آنست كه اگر قضيه برعكس اين بود ضد آنچه گفته شد بعمل آرند ودرين جا دو احتمال پيدا آيد يكي آنكه اگر مبرودي را برودت مستولي شود تسخين قليل نيز با وكافي است دوم آنكه اگر محروري بمرض بارد يا مبرودي بمرض حار مبتلا شود بتسخين قوي و تبريد قوي حاجت آيد لما ذكروا اما مما يلائم الوقت والهواء والبلد فان الوقت الحار والهواء الحار يقتضي ان يكون التبريد فيه اكثر وبالضد ويا مستخرج كرده ميشود كيفيت دوا از آنچه مناسب وقت وهوا وبلد بود پس بدرستي كه وقت گرم وهواي گرم تقاضاي آن ميكند كه تبريد دران بيشتر كرده شود وبضد يعني در وقت بارد تسخين بيشتر كرده شود چه هر وقت در استعمال دواكه مخالف طبع آن وقت است لاحتماله محتمل تراست وبعيد از مضرت واما وقت استعماله فيستخرج اما من وقت المرض بحسب المبدأ والمنتهى اما وقت استعمال دوا پس برآورده ميشود يا از وقت مرض حسب ابتدا وانتها مثلا ورم حار اگر در ابتدا است روادع فقط بران نهند واگر در منتهاست محلل فقط واگر در تزايد است رادع ومحلل مخلوط ساخته بكار برند وبدستور در مرض گرم اندر ابتدا تلطيف تدبير بسبيل اعتدال بايد كرد ودر انتها توفير در تلطيف بايد نمود وكذلك اگر مرض كثير المادة وقوي هيجان باشد هم در ابتدا

استفراغ باید کرد بی انتظار نضج والانشست بنضج مشغول باید بود بعده باستفراغ واما من قوة المریض فانه ان کان قویا لم یؤخر الاستفراغ وان کان ضعیفا اخر لیتراجع القوة بالاغذیة ویا برآورده میشود از قوت بیمار پس اگر باشد مریض قوی تاخیر نباید کرد استفراغ راچه تاخیر دران با وجود حاجت وایفای قوت موجب غلبهٔ علت بر طبیعت وباعث ضعف قوتست وتدارك درین صورت متعسر واگر باشد مریض ضعیف تاخیر کرده میشود تنقیه را تا مسترجع گردد قوت باغذیهٔ مناسبه ولیکن اگر با وجود ضعف حاجت باستفراغ قوی تر دانند ورجوع قوت باغذیه متعسر پندارند باحتیاط تمام تنقیهٔ خفیف توان کرد اما بتفاریق باید نمود ودرینحولا تقویت قوت باغذیه واشربهٔ مقویه که مناسب آن مرض باشد باید فرمود واین امور موقوف بر رای طبیب دانا است تا هرچه اصلح داند بعمل آرد واما مما یلایم الوقت کما یستفرغ فی الشتاء عند انتصاف النهار وفی الصیف بالاسحار ویا برآورده میشود از انچه مناسب وقت بود از فصول چنانچه استفراغ کرده میشود در سرما وقت چاشت ونیمه روز وبگرما در وقت سحر پیش از صبح ووجه این ظاهر است واما جهة استعماله فیؤخذ من نفس عضو العلیل کالسحج فی الامعاء العلیا یداوی بالمشروب وفی الامعاء السفلی یداوی بالحقن اما جهت استعمال دوا پس گرفته میشود از نفس عضو علیل همچون سحج که در امعای علوی بود علاج کرده میشود بادویهٔ مشروبه وسحج که در امعای سفلی باشد علاج کرده میشود بحقنه زیراکه وصول دوا بعضو مؤف در اول بشرب ودر ثانی باحتقان اسرع است واما اختیار الاوفق منه فیستخرج من قوة المریض وضعفه واما اختیار کردن آنچه موافق تر است از دوا استخراج میشود از قوت مریض وضعف او چه در هر حالتی از حالات دوائی که مناسب آن بود موافق تر باشد آنرا واما مداواة العضو خاصة فتتم بطریق اربعة واما مداوات عضو خاصة تمام میشود بچهار طریق چنانچه هریك ازان مؤلف ذکر میکند احدها الماخوذ من مزاجه یکی ازان چهار آنست که ماخوذ بود از مزاج عضو فان الاعضاء مختلفة فی المزاج فیرد کل واحد منها الی مزاجه الطبیعی پس بدرستیکه اعضا مختلف اند در مزاج وهرگاه تغیر دران افتد باید که رد کرده شود هر واحد ازان بسوی مزاج طبیعی وی ودر بحث اعضا امزجهٔ آنها گفته شد الثانی الماخوذ من خلقته دوم ازان ماخوذ است از خلقت عضو فانه ان کان سخیفا کالرئة لا یستعمل الادویة القویة پس اگر باشد عضو سخیف یعنی نازك جرم ومتخلخل چون ریه استعمال کرده نشود درمعالجهٔ آن ادویهٔ قویه وان کان متلززا کالکلیة واگر باشد

عضو سخت جرم چون گرده يستعمل فيه القوية استعمال كرده شود در وي ادويهٔ قويه وان كان وسطا
كالكبد واگر باشد عضو متوسط الجرم چون جگر يستعمل فيه الوسط استعمال كرده شود دروی ادويهٔ
كه متوسط باشند در ضعف وقوت الثالث الماخوذ من قوة العضو طريق سوم از طرق اربعه ماخوذ است
از قوت عضو فان العضو متى كان رئيسا پس بدرستيكه عضو هرگاه باشد رئيس چون دل وجگر ودماغ
او يعم نفعه البدن يا عام باشد نفع آن عضو مر بدن را چون معده ورئه كه اگرچه رئيس نيست ليكن
همه تن محتاج بد واست اوكان لطيفا يا باشد آن عضو لطيف وشريف وذكي الحس چون چشم وگوش
وامثال آن لا يستعمل ما يحلل قوته استعمال نشايد كرد درچنين اعضا چيزي كه محلل قوی باشد و
استعمال عام است كه از داخل بود يا از خارج لهذا شيخ گفته كه هرگاه تنقيهٔ عضوي از اعضاي
رئيس مطلوب شود ناچار بادويهٔ قويه و بيك دفعه نبايد كرد وكذا اگر تضميد نمايند بمحللات واجب است
كه ادويهٔ قابضه طيب الرائحه بآن ممزوج سازند تا حفظ قوت آن عضو كنند وايضا افراط تبريد و
بد ستور تضميد مرخيات صرف درين اعضا منهي عنه دانند واولی ترين اعضاء باين مراعات قلب است
پس دماغ وكبد وكذا در معالجهٔ معده ورئه كه عضو مشترك است تمام بدن را افراط تبريد روا نيست
خاصه اگر ضعف در وي پيدا بود ازينجاست كه در حميات حادة هرگاه در معده ضعف باشد
آب شديد البرد نميدهند وكذا مبردات ديگر بدستور هرگاه ضعف رئه با تب يار بود فرط برودت نشايد
وهمچنانكه استعمال محللات صرف ومرخيات صرف بر اعضای رئيس ممنوع است بر معده ورئه نيز ممنوع است
ومراعات اعضای ذكي الحس آنست كه ادويهٔ رديه الكيفية لذاعهٔ موذيه بكار نبرند بران چون يتوعات و
امثال آن الرابع الماخوذ من وضعه طريق چهارم از طرق اربعه ماخوذ است از وضع عضو وچون وضع تقاضا
ميكند موضع ومشاركت را مولف مثال اين هردو ميگويد فانه ينتفع بما في تقدير قوة الدواء بحسب قرب العضو
وبعده پس بدرستي كه بلحاظ وضع در استعلاج منتفع ميشود لاحظ يادر تقدير قوت دوا حسب نزديكی
عضو ودوری آن از وصول دوا چنانچه در نظير مي آرد فان المرئ يسهل تغير مزاجه بالدواء بسرعة وصوله اليه
پس بدرستي كه مرئ مثلا چون مرد واو غذا است تغير مزاج او از دوای مشروب بسهولت
ميشود بنا بر سرعت وصول دوا بسوي عضو ولا كذلك الرئة ونيست همچنين شش ووجهش
پيدا است كه وصول دوا بآن يا از راه جگر خواهد بود بمسالك معلومه يا من حيث الترشح از

مري بسوي رئه خواهد بود ورهردوصورت تنقيص وتضعيف او خواهد شد واما في مشاركة
العضو بما ينصل به من الاعضاء و يا منتفع مي‌شود لاحظ مراعات وضع درمشاركت عضو چيزي كه
اتصال دارد عضو مذكور با آن چيز از اعضا و در تفصيل وى من حيث التفريع ميگويد فيستفرغ
المادة التي حصلت فيه من ذلك العضو پس استفراغ كرده مي‌شود ماده كه حاصل شود دران عضو
از راه آن عضو كه مشارك اوست كما اذا حصلت المادة في الجانب المقعر من الكبد فيستفرغ بالمسهل
نحو الامعاء چنانچه هرگاه حاصل شود ماده درجانب مقعر از كبد پس بايد كه برآورده شود آنرا بمسهل
بجانب امعا زيرا كه مقعر جگر با امعا مشاركت دارد و جذب ماده او بدين طريق اسهل است وان
حصلت في الجانب المحدب فيستفرغ بالادرار نحو الكليتين واگر حاصل شود ماده درطرف محدب
جگر پس استفراغ با درار بايد كرد بسوى گرده ها زيرا كه حدبهٔ جگر مشاركت دارد بكليتين
اكنون بيان مكيند مؤلف طريقهٔ جذب مواد را و اياما مي نمايد برآنكه معرفت موضع عضو دخل
دارد بر نوع كيفيت جذب واستفراغ چنانچه گفته واعلم ان المادة اذا كانت في الانصباب
تجذب من موضع الى موضع وان كان بعيدا وبدانكه ماده اگر باشد در ريزش جذب كرده شود آن از مكاني
بمكاني واگرچه مكان مجذوب اليه بعيد باشد يعني درين حالت كه ماده هنوز منقطع از انصباب نشده
باشد جذب ماده عام است كه بسوى مكان قريب بود يا بعيد وليكن جذب مذكور بعد مراعات
همه شرط بايد كرد يكي ازان مراعات مخالفت جهت است ليكن در يك قطر چنانچه ماده دست
راست مثلا بجانب دست چپ كشند ويا مادهٔ سر بجانب دست ويا پاى اما جذب در دو قطر روانيست
درهيچ وقت واين چنان باشد كه مادهٔ دست راست مثلا بجانب پاي چپ كشند ودوم ازان
مراعات مشاركت است ازينجاست كه وضع محاجم بردن بين حبس طمث ميكنند لوقوع المشاركة
بينهما اي بين الثديين والرحم وسوم از ان شرائط ثلثه مراعات محاذاتست واين چنان باشد كه
جهت علل كبد باسليق ايمن فصد كنند و براى امراض طحال باسليق ايسر هرگاه با وجود
مراعات محاذات تبعيد ماده نيز مطلوب شود اسليم ايمن جهت كبد و اسليم ايسر بهر طحال
بايد كشود ايضا هرگاه جذب بغير استفراغ كنند لازمست كه ميان مجذوب منه ومجذوب
اليه بعد معتد به باشد چه درين صورت بر تقدير مقاربت خوف استرجاع مادهٔ مجذوبه است

بسوى مجذوب عنه واما اذا حصلت في العضو فان كان العهد قريبا تجذب من موضع الى موضع قريب كما تجذب مادة الرحم بالحجمة على الساقين واما هرگاه حاصل شود ماده درعضو یعنی ازانصباب بازمانده باشد وتمام وکمال دران موضع جمع آمده پس اگر باشد عهد انقطاع انصباب قریب جذب کرده شود ماده را ازانموضع بسوي موضع نزدیك چه درینصورت بنابر انکسار سورت ماده خوف استرجاع اوبجانب مجذوب عنه نمانده وجذب ماده بقریب لامحاله اسهل باشد چنانچه جذب کرده میشود مادۂ رحم بحجمه که برساقین نهند وان كان العهد بعيدا فيسيل من نفس العضو واگر باشد عهد حصول ماده بعید پس سائل کرده شود یعنی برآورده شود ماده از نفس عضو که ملاك امر تنقیۂ عضو مقصود است واسهل ترین واکمل ترین طرق دراخراج همین است که ازذات آنعضو بود ومدت قریب عهد تاسه روزاست نهایت پنج ومابعد او بعید عهد باشد

فائده اندر طرق امالۂ ماده ازعضوی بعضوی زوی اصناف است یکي آنکه عضوي که برابر اوست محکم بربندند چنانچه متالم گردد تا بسبب الم ماده بدانسو بازگردد دویم آنکه برعضوي که برابر اوست محجمه کذارند یا ادویۂ گرم جاذب ضماد نمایند سیوم آنکه اگر ماده در دست راست بود مثلا بدست چپ ریاضت کردن فرمایند وبارگران برداشتن چنانچه شخصي نزد جالینوس چیزي گران ازراه دور ازیکدست گرفته آورده بود وبدان سبب همان دست ورم کرده جالینوس اورا گفت که همورزن آن چیزی بدست دوم گرفته روانه شود چنان کرد صحت یافت بي تدبیر دیگر چهارم آنکه اگر ماده درسر وچشم باشد باید که ادویۂ درد نشان بران اول نهند وپای راسخت بمالند یا درآب گرم گذارند یا ازطنابها پایها رابربندند چنانچه درشد اطراف مشروحا گفته شد وهمچنان هرگاه ماده بباطن روي نهد وخواهد که برمعده وسینه افتد باید که شد اطراف کنند تا برگردد وهرگاه اماله مطلوب شود تمهل نباید کرد که اماله اندر ابتدا آسان است وبدانند که اگر ماده اندك وقليل الحركة باشد امالۂ او بغیر استفراغ کافي است وخوف ضرر ندارد اما اگر بدن ممتلی بود ومادۂ كثير الحركة اماله مع الاستفراغ باید کرد تاآفتي دیگر نه انجامد وایضا معلوم نمایند که ادرار بول بتعریق بازمیماند وعرق مفرط بادرار بول واسهال بقي باسهال بالجمله دراماله مراعات مخالفت لازم است

چنانچه گذشت خواه بمحل قریب باشد یا بمحل بعید مثلا کسی را که از زکام و دهان خون آید وخواهند بجانب مخالف قریب بگردانند بطرف انف مائل سازند واگر خواهند دورتر برند از دست یا پای رگ زنند وکذا از چیزیکه ذی باسور بود وخواهند بعضو قریب آن را باز گردانند بجانب رحم مائل باید ساخت تا حیض براید واگر خواهند دورتر برند رگی از نیمهٔ بالا بگشایند وتا ممکن باشد بهیچ وجه بجانب اعضای رئیس وشریف وقوی الحس ماده را نبرند بلکه بعضوی خسیس که قریب آن باشد وقوی بود منجذب سازند ٭

انتباه اند رقانونی چند که طبیب را محافظت آن واجب است واین اقسام است اول آنکه در فصول قوی الحرارة وقوی البرودة مهما امکن از اسهال قوی وکی وبط ومقئ قوی اجتناب باید کرد دوم آنکه هرگاه طبیب حاذق حسب حدس صناعی خود تحقیق اسباب ونوع مرض نموده شروع در علاج کرده باشد بعلت تاخیر ظهور نفع دست از آن تدبیر باز ندارد وکذا اگر تدبیری احیانا غیر مطابق قانون کرده شود ونفعی از آن بظهور آید اغترار بدان نکنند وترك آن لازم دانند که آخر ضرر دارد سوم آنکه در اثنای تداوی استبدال ادویه میکرده باشند تا طبع الفت نگیرد که انفعال از مألوف کمتر می باشد چهارم آنکه هرگاه در تشخیص تردد باشد ملاك امر تفویض کار بر طبیعت دانند تا مقهوریت طبیعت یا مقهوریت علت هویدا گردد که درین صورت مرض تشخیص خواهد یافت وتداوی را مدخل خواهد شد پنجم آنکه هرگاه مرض با وجع جمع شود نخست بتسکین درد کوشند اگرچه بتخدیر باشد ولیکن حتی المقدور تجاوز از خشخاش و امثال آن که با وجود تخدیر مألوف وماکول باشد نکنند ششم آنکه هرگاه خواهند فصد کنند جهت وجع عضوی از اعضای باطنه ودرد در آن عضو بشدت باشد واجب است که نخستین تسکین درد کنند باضمدهٔ مرخیه واطلیهٔ مسکنه یا بشبرو یا بمسکنه بعده فصد کنند زیرا که اگر چنین کنند احتمال است که برای اختلاف جذبین که وجع ماده را بخود کشد لان الالم جذاب وفصد بجانب خود خلل در طبع پدید آید وماده مقصود نه برآید وضعف وغشی روی نماید هفتم آنکه تقویت قوای نفسانیه وحیوانیه در سائر معالجات اقدم امر باشد وفرح وسرور واشتغال بنظر انف ومحبوبان واستماع غنای لطیف بدستور وکذا ملازمت محتشمین وکسانیکه مریض از وشان استحیا

مي كند در اكثر امراض نفع دارد وبدستور انتقال از هوائي بهوائي واز مكاني بمكاني جليل الاثر است ٭

الفصل التاسع في الفصد والحجامة

فصل نهم از مقالهٔ پنجم ثابت است در فصد وحجامت اما الفصد فهو علاج قوي للابدان الدموية والذوي الاكل والشرب اما فصد كه عبارت است از شكافتن عرق به نيشتر معروفست پس آن علاجي است قوي مر كسانيرا كه دموي باشند وصاحب اكل وشرب باشند والعروق المعتاد فصدها مي عروق المرفق ورگهاكه درعادت بيشتر مي گشايند آن رگهاي آرنج اند چنانچه بعد ترجمهٔ عبارت متن مشروحا گفته شود الا ان العلة ان كانت في الرأس ففصد القيفال اسرع في النفع مگر آنكه علت اگر باشد در سر پس فصد قيفال سريع تر در اثر بود ومتى كانت في اسفل البدن ففصد الباسليق اسرع في النفع وهرگاه باشد علت در اسفل تن پس فصد باسليق سريع تر در نفع بود فقط واما الاكحل فيجمع منافع العرقين جميعا واما رگ اكحل پس جمع فوايد هر دو رگ است واما الحجامة ففعلها ضعيف وهو يجذب الدم مما يجاور العضو الذي يحجم عليه واقواها حجامة الساقين واما حجامت پس فعل آن ضعيف است نسبت بفصد وآن جذب ميكند خون را از جائي كه مجاور عضويست كه حجامت كرده مي شود بران وقوي ترين حجامت حجامت ساقين است پوشيده نماند كه چون منصب شراح بسط كلام است اين فصل را سه قسم ذكر ميكنم بفوايد كثيره قسم اول در فصد قسم دوم در حجامت قسم سوم در ارسال علق

قسم اول در فصد واين متضمن است بر چند فوايد ٭

فائده در حد فصد وفضيلت آن بر ديگر استفراغات ومنافع كه بدان تعلق دارد پوشيده نماند كه فصد استفراغي است كلي ارادي كه مستخرج مي سازد اخلاط را از طريق تفرق اتصال عرقي واين تفرق اگر بر سبيل اعتدال بود بيرون مي آيد اخلاط بهمان نسبت ووجه كه در عروق باشد واگر ضيق واقع شود آنچه رقيق است بيرون مي آيد وغليظ باقي ماند از ينجاست كه از فصد ضيق نهي كرده اند مگر آنجا كه محض اماله مطلوب باشد چنانچه در مرعوف قليل الامتلاء معمول است اكنون بدانند كه استفراغ كلي در اصطلاح اطبا بر دو وجه اطلاق كرده اند يكي آنكه تنقيهٔ تمام بدن كرده شود وبرين تقدير استفراغ جزئي آنرا گويند كه از عضوي مخصوص استفراغ كنند چون سعوط وعطوس كه بتنقيهٔ سر مخصوص است فقط دوم آنكه تنقيهٔ تمام

اقسام اخلاط کرده شود اگرچه از بعض اعضا بود و برین صورت استفراغ جزئی آنرا نامند که مخرج خلط خاص باشد چون اسهال وقتی که تنقیهٔ خلط خاص ازان کرده میشود والا از استفراغ که در تعریف فصد ضبط یافته همین قسم ثانی است واگرنه چنان باشد فصد عرق ارنبه وعرقین ماقین وجز آن که اخراج دم از عضو خاص میکند مستخرج از حد شود وشك نیست که خون از هر عضو که آید مرکب الاخلاط است واستفراغ آن استفراغ جمیع اخلاط واز جملهٔ فضائل فصد بر دیگر استفراغات عمده فضیلت آنست که تنقیهٔ آن اختیاریست بعد فصد اگر علم فساد معلوم شود باز میتوان داشت فوراً و هیچ خوف مضرت نباشد وکذا استخراج آن حسب حاجت مقدر بر اختیار است بخلاف مسهل و مقیئ که بعد عمل او اگر دانند مادهٔ غیر مقصود می براید و خواهند حبس کنند ضرر می دهد بنا برتعارض عملین مختلفین وبا شد که استعمال قابض بعد مسهل قوی مزید عمل وی میشود ❊

فائده اندر بیان آنکه سزاوار باخراج دم کدام مردم اند بدانکه سزاوار باین کار سه کس اند یکی آنکه مهیا و مستعد باشد مرحد وث امراض را عند تکثیر دم یا تغیر آن یعنی معتاد بود بآنکه هرگاه خون زیاده یا متغیر شود بدان امراض مبتلا میگردد ونظیرا وکسی است که مستعد عرق النسا ونقرس واوجاع مفاصل دموی بود وکسیکه مستعد باشد مرصرع وسکته را وما لیخولیا نزد توفیر دم وتغیر دم وکسیکه مهیا باشد مرخوانیق واورام احشا ورمد حار را و کسیکه خون بواسیر معتاد یا حیض آن بسته باشد وکسی را که در اعضای باطن وی ضعف بود ومع ذلك مزاج گرم باشد که این مردم را صواب آنست که در ربیع البته فصد کنند تا از وقوع درین امراض مصون باشند لهذا قرشی گفته وقد یفصد لا لکون زیادة الدم اورداءة کیفیته بالفعل بل بالقوة اذا کانت تلك القوة قریبة دوم آنکه از خوف مرضی وآتی حکم بفصد وی کرده شود بی آنکه کثرت خون وتغیر آن ملحوظ باشد ومثال وی کسی است که اورا ضربه یا سقطه رسد وبنابر احتیاط اورا فصد کنند تا از حدوث ورم ایمن مانند وکذا کسیکه ورم دارد وبترسند که قبل از نضج منفجر خواهد شد حکم بفصد او میکنند اگرچه کثرت نباشد سوم آنکه مبتلا بامراض دموی بود که درین جا بطریق اولی اخراج خون واجب آید چنانچه در فائدهٔ آینده در رد قول واهیهٔ مانعان فصد مشرحا گفته شود

و غیر ازین سه کس را نشاید اخراج دم نمود ؛

فائده در بیان اختلافی که میان بعض قدما و غیرهم واقع شده دراخراج دم بدانند که بعضی علی الاطلاق منع کرده اند و برای اثبات مدعای خود سه دلیل ذکر نموده اند یکی آنکه دم مادهٔ واصل اعضا و ارواح است و موجب قوت و صحت و این چنین چیز قابل اخراج نباشد دوم آنکه اگر خون جائز الاخراج می بود هر اینه مفرغی جهت دفع فضلهٔ آن مقرر می‌شد چنانچه بهر صفرا مراره و بهر سودا طحال است چه تهیهٔ هر امر ضرور لازمهٔ طبیعی شده است درتن باذن الله تعالی سوم آنکه جواز تنقیهٔ دم یا برای کثرت آنست یا برای رداءت آن ودرهر دو صورت فائده متصور نیست بل ضرر متحقق اما درصورت کثرت ظاهر است که سخونت مزاج حاصل شود وخون مستزاد مستحیل بصفرا میگردد پس واجب تنقیهٔ صفرا باشد نه خون وکذا درحالت رداءت تغیر دم یا ببرد است یا بحر اگر ببرد است لامحاله تکاثف وقلت حجم در خون خواهد بود وباین حالت اجازت باخراج روا نباشد واگر تغیر بحر باشد شك نیست که لطیف آن بصفرا وکثیف آن بسودا استحاله میکند پس تنقیهٔ آنها واجب است نه تنقیهٔ دم واین قول واهی را جمهور اطبای قدیم وجدید رد کرده اند وجواب هر دلیل مفصل مرقوم کرده چنانچه در رد دلیل اول گفته اند که خون اگرچه مادهٔ اعضا وارواح وباعث قوت است لیکن بشرط اعتدال است وهرگاه از اعتدال تجاوز کرده اخراج زواید لازم است چه ازکثرت مقدار وثقل داعیه حرارت غریزی را منغمز ومقهور سازد چنانچه در آتش اندك وهیمهٔ بسیار مرئی است ودر رد دلیل دوم گفته اند لا نسلم که مراره وطحال مفرغه باشند صفرا وسودا را بلکه آنها خزانه اند مرآن دو خلط را که طبیعت باذن خالقها مرقد رکه از آنها برای مصالح بدن مطلوب است و در تشریح معلوم شده درین جا مهیا می‌دارد وبتدریج صرف میکند واطلاق لفظ مفرغه برین دو عضو که خزانه است برسبیل مجاز درکلام اطبا واقع شده والا مفرغه که عبارت است از مجمع چیزی که مفید نباشد بدیهی است که درین جا صورت نمی‌بندد وبر تقدیر تسلیم اگر مفرغ نا بودن برای دم دلیل منع تنقیهٔ ویست باید که بلغم نیز نزد شما منهی الاستفراغ باشد که آن هم مفرغ ندارد وليس فليس ودر رد دلیل سوم آورده اند که کثرت وحرارت دم شك نیست که عند افراط موجب استحالهٔ آن بصفرا می‌شود وحدوث صفرا لامحاله مزید سوء مزاج حار است پس تجویز فصد عند تکثر مقدار وتغیر

حرارت دم قبل ازانکه مفرط شوند و باعث تولید صفرا گردند لازم بل واجب باشد و بر تقدیر استحاله نیز باید که مجوز بود زیرا که خون زائد بتمامه دفعةً استحاله بصفرا نمیکند بلکه قدری ازان وقتا بعد وقت مستحیل میگردد پس اخراج خون زائد موجب قطع ماده مدد صفرا باشد و معلوم است که بعد قطع سبب و منع مدد تعدیل صفرای مستحصله آسان خواهد بود و ایضا در یابند که کثرت مقدار دم را اگرچه مفرط بود استحاله بصفرا لازم نبود و ام نیست بسیار باشد که حرارت غریزی چیره شود و جوش آنرا فرونشاند بی آنکه مستحیل بصفرا گردد خاصه که قلت در مقدار دم باستخراج شده باشد که این معنی باعث اعانت فعل حرارت غریزی است و قرشی در تایید کلام جمهور که مجوزین فصد اند برهان آورده که هرگاه دم در مقدار بیفزاید بنوعیکه زوال او بتقلیل غذا من غیر اضرار شد ید ببدن مرجو نبود یا مستحیل شود بکیفیتی ردیئه بنهجیکه اصلاح او بادویه و دیگر تدابیر معدله متوقع نباشد لامحاله امر غیرطبیعی حادث خواهد شد و دفع آن واجب و حصول دفعش بی اخراج ممتنع پس استفراغ دم عند مس حاجت لابد باشد و نهی ازان منهی عنه است عقلا واستقراء ٭

انتباه ازانچه تحریرات متحقق گشت که اخراج دم عند الحاجة ضروری است آن هم دو کس را یکی آنکه خون او از مقدار طبیعی در روی افزون بود بالفعل یا بالقوة القریبه دوم آنکه خون او متغیر الکیفیة گردد بالفعل یا بالقوة القریبه و هرگاه کثرت خون یا تغیر کیفیت آن مستلزم وجوب تنقیهٔ آن شد با جتماع این هردو بطریق اولی خواهد بود و در غیر این دو صورت اصلا روا نیست زیرا که اخراج دم که کما و کیفا معتدل بود بالفعل و بالقوه منهی عنه باشد بالاتفاق کما لا یخفی ٭

فائده اندر بیان آنکه در فصد مرامات نضج در کدام حال واجب است و در کدام حال واجب نه پوشیده نماند که مراد از اخراج دم یا تنقیص ماده باشد یا استیصال آن اگر تنقیص مقصود باشد بلا تمهل فصد کنند و انتظار نضج در ینجا واجب نبود و اگر استیصال مطلوب است نظر کنند که خون غلظت دارد و لزوجت دارد یا نه اگر غلظت و لزوجت دارد انتظار نضج در فصد واجب باشد اما در غلظت بهر آنکه اخراج دم غلیظ ممکن نیست مگر بفصدی که در غایت وسعت بود و این چنین فصد لامحاله موجب سقوط قوت باشد لکثرة ما تخرج معه من الارواح اما در لزوجت بهر آنکه خون لزج متشبث بعروق

مي باشد وانفصال اين چنين دم متعسر است خاصه بفصد كه معرا از قوت جاذبه است بخلاف مسهل ومقيء كه ماده را جذب ميكند از عروق پس هرگاه خون غليظ يا لزج باشد وفصد كنند شك نيست كه خون جيد خواهد برآمد وارواح نيز وازين معنى لا محاله مضعف قوت ومبرد مزاج است وموجب قصور هضم ونضج وباعث آفات وفساد اما اگر در خون واجب الاستفراغ غلظت ولزوجت نبود نظر كنند كه قوام آن معتدل است يا رقيق اگر معتدل باشد نضج همين است بلا تمهل مستخرج نمايند واگر رقيق است ملاحظه نمايند كه دم در عروق منتشر است يا در عضوي مخصوص اگر منتشر در عروق بود ايضا محتاج نضج نباشد در اخراج چه درينحالت بنا بر نسبت طبيعت بخون صالح واقف از آن بر دفع فاسد خون ردي بيشتر خواهد برآمد وهو المطلوب واگر محصور در عضوي مخصوص بود چنانچه در نقرس واوجاع مفاصل وخراج مي باشد انتظار نضج واجب بود تا بقوام معتدل آيد ودر فصد بتواند برآمد چه خون رقيق كه محصور در عضو بود در خلل عضو متشرب مي باشد وانفصال وي متعسر ميشود وايقاع فصد باخراج مادۀ غير مقصود مزيد شر گردد ۞

تنبيه ازانچه مرقوم شد مفهوم گشت كه اعتبار نضج در فصد نتوان كرد مگر آنجا كه استيصال خون كه محتاج باستخراج است مطلوب شود ومع ذلك خون غليظ يا لزج بود يا رقيق متشبث بعضو مخصوص باشد ودر غير اين صورت اعتبار نضج ساقط دانند وبلا تمهل فصد كنند وهرچند اطبا را در اعتبار وجوب نضج در فصد وعدم آن اختلاف واقع است ليكن آنچه مختار اهل تحقيق بود نگاشته شد ۞

فائدة اندر جواز مبادرت فصد قبل از نضج مركسي را كه مستعد حدوث نقرس وعرق النسا واوجاع مفاصل وصرع وسكته وماليخوليا وخوانيق واورام احشا ومانند آن از امراض دمويه باشد بايد دانست كه اين امراض تا حادث نشده اند شك نيست كه خون مستعد آن معرا از شدت ردائت خواهد بود وايضا قوام او را مباعدت از اعتدال بافراط نخواهد شد پس اخراج دم بنا بر عدم منع مانعي سود خواهد داد واگر بقيه ازان بعد اخراج باقي خواهد ماند طبيعت در اصلاح آن كفايت ميكند بسهولت لان البدن غير مريض بعد بخلاف آنكه اين امراض حادث شده باشد كه درينصورت مبادرت نشايد كرد باخراج دم وانتظار نضج واجب باشد اما در ماليخوليا براي آنكه دم دران غليظ مي باشد ودر علل ديگر بنا بر آنكه دم محصور در عضو مخصوص مي باشد وگذشت

که در چنین حالت بی نضج فصد نباید کرد ٭

فائده دربیان آنکه گاه باشد که باوجود تپ وزمرض ازابتدا وانتها حکم بفصد کرده شود وتحقق امر بفصد بعد انتها که وقت انحطاط مرض است بدو وجه صورت امکان دارد یکی آنکه اگرچه مادهٔ مرض دم نبود لیکن باوجود مرض مذکور خون غالب بود بنوعیکه خوف ضرری متصور بود پس درینصورت فصد واجب است اگرمانعی نبود ومثالش آنکه شخصی حمای صفراویه دارد وخونش غالب بود ومع ذلک درابتدا وتزاید فصد اتفاق نیفتد ومعالجهٔ تپ بدیگر وجوه کرده شود حتی که از انتها درگذرد وبانحطاط رسد پس درینوقت ازغالب بودن خون خوف استحالهٔ دم بصفرا واعادهٔ مرض متوقع است روا باشد که حکم بفصد کنند دوم آنکه مادهٔ مرض دم بود وبسبب تطفیهٔ دم در انحطاط افتد بی اخراج ودرین صورت از خوف عود مرض اگر فصد کنند روا باشد چه هرگاه مرض دموی بدون تنقیه در انحطاط افتد وهنوز خون غالب باشد دراکثر باندك محرکی بدنی یا نفسی مرض غلبه کند مثال آن حمای سونوخس است وبتطفیه وتبرید منحط شده باشد جوش آن ومع ذلك خون غالب بود که فصد درینجا جهت امن ازعود حمی لازم می شود کما لا یخفی ٭

فائده اند رقوانین عامهٔ فصد وآین رامشروحا ذکر کنیم قانون اول آنکه روزی که مرض در حرکت باشد فصد واستفراغ دیگر بعمل نیرند زیراکه درروز نوبت مهما امکن طبع را ساکن باید داشت تا حرکت خلط را مدد ندهد ثانی آنکه مرض ذی بحرانات بود وطویل المدة باشد ومحتاج بفصد دانند حتی المقدور بتسکین کوشند واگر تسکین نیابد وفصد لازم آید بکنند لیکن خون کمتر گیرند تا دروقت فتور رهاند واحیانا اگر بفصد های دیگر احتیاج شود توان کرد لبقاء القوة فی البدن ثالث آنکه اگر درموسم شتا شخصی بعید العهد از فصد شکایت کند از تکسر که دلیل غلبهٔ خون است وفصد ضرورة بکنند باید که خون کمتر گیرند بهر آنکه درین فصل زیاده بودن خون بقدر معتدل مطلوب است تا مقاومت کند بسردی هوا وایضا چون تکاثف بوی عارض شود درغایت قلت نمیباشد حیما رابع آنکه عند حبس طبیعت ودرقولنج غیره رامی احتراز از فصد واجب دانند زیراکه فصد بنا برجذب اومادهٔ را بطرف غیر امعا اعانت میدهد

حمس را وایضا در قولنج مزید ضعف میشود که عارض گشته از فوت المرا اما درمادهٔ قولنج ورمی غیر از فصد علاجی نیست وکذلك بعضی جا میشود شده که طبیعت قبض می آید واز فصد رفع قبض شده وجه آن آنچه بخاطر این درویش میرسد آنست که طبیعت بنا بر آنکه ماده در تن غالب بود وتوجه بدان سود اشت از ارسال صفرای مراری بسوی امعا ذاهل شده بود چون بفصد امتلا کم شد وطبع بحال آمد انعال او بمجرای طبیعی جاری گشت وشاید که ورم مجرای واقعه بین المراره والامعاء موجب یبس طبع باشد که درینصورت حل طبیعت از فصد نیز ظاهر است خامس آنکه حبلی وطامث را تا مقدور باشد اجازت بفصد ندهند اما اگر ضرورت قوی داعی شود توان کرد ومنع فصد حبلی وطامث بنابر خوف اسقاط است واخراج دم باعث انقاد غذای جنین و موجب اضعاف او می شود بدان سبب طبیعت نمی تواند که جنین را مستقل دارد وکذلك هر استفراغ قوی وتقلیل غذا وتغذی باشیای قلیل التغذیه در حکم فصد است بایجاب اسقاط لیکن وقوع اسقاط از استفراغ بادویه بیشتر قبل ماه چهارم وبعد ماه هفتم است بخلاف فصد که ایجاب او مر اسقاط را اکثر دران وقت است که جنین بزرگ شده باشد چنانچه بقراط نیز میگوید المرأة الحامل ان فصدت اسقطت خاصة ان کان طفلها قد عظم و وجه کثرت خوف اسقاط از فصد عند عظم جنین واز استفراغ دیگر قبل رابع وبعد سابع آنست که فصد مخرج غذای جنین است که دم باشد پس علت اسقاط فصد در اکثر فقدان غذا میباشد وظاهر است که جنین هر چون که بزرگتر باشد احتیاج او بغذا بیشتر بود ودرینحالت مضرت غذانایافتن افزون تر پس ضرر فصد قبل از ماه چهارم کمتر باشد بشرط انحصار سبب اسقاط بفقدان غذا بخلاف استفراغ دیگر که علت اسقاط وی در اکثر حدوث اضطراب در بدن است وقلت تشبث طبیعت برطوبات بنابر جذب دوای مستفرغ مر رطوبات را وشك نیست که پیش از رابع وبعد سابع تعلق جنین بر حم ضعیف باشد اما قبل از رابع بهر آنکه هنوز تمکن نیافته جنین در رحم وبعد سابع برای آنکه جنین ثقیل گشته لهذا جالینوس گفته که حال جنین قبل چهارم همچو حال ثمره است که نو پیدا بود وبعد سابع حال آن همچو حال ثمرهٔ پخته ورسیده وظاهر است که درین دو وقت ثمر را با شاخ تعلق شدید نمی باشد لهذا اندك حرکت متساقط می گردد ودرویشیون نماید که ایجاب فی مر

اسقاط را نسبت باسهال بیشتر است ازجهت ازعاج حرکت قي بتعلق جنین وایجاب اسهال مراسقاط را فزون ترازقي است نظر بحرکت مواد بسفل که جانب رحم است بالجمله بي ضرورت قوی حبلی را اجتناب ازفصد واسهال وقي واجب است اماتی که بعض حوامل را خود بخود مي آید حدا بتدا اگر بعنف نباشد تدارك نشاید کرد وآمدن باید داد که موجب دفع مواد فاسده معده است وازجملهٔ ضرورتها که حبلی را اجازت بفصد دهند دوچیزاست یکی زوال آفت بالفعل واین چنان باشد که مرض مخوف دموی پدید آید وتدارك آن بی فصد آسان نبود چه عند احتمال شرین اختیار اهون حکمت است امانفث الدم اگرضعیف باشد بتدابیر دیگر حبس سازند والا بفصد پردازند که منع ازافتصاد نظر بفقدان مادهٔ جنین بود وچون نفث الدم قوي ترین اسباب فقدان غذاست فصد درینجا بنابر حبس نفث الدم مانع سبب افتقاد مادهٔ جنین خواهد بود لیکن این فصد باید که بغایت ضیق باشد تا جذب آن بیشتراز استفراغ بود واضعافش کمتر دوم محافظت حامله یاولد او بعد وضع ازحدوث آفات واین چنان باشد که بامتحان وتجربه یافته باشند که اگر تنقیهٔ خون درحالت حمل اتفاق می افتد بعد وضع او وولدش مردو سالم وصحیح می باشند والا بآفات وبثور وقروح مبتلا مي گردد وي یا ولدش لیکن این امریست که تا بتجربهٔ کامل تحقیق نیابد بمبادرت بران حسب الزعم نشاید امانهي ازفصد طامث براي دوسبب است یکی آنکه تا حیض قبل ازوقت بند نشود بنابرتوجه دم بسمت آخر دوم آنکه مبادا افراطی درخروج دم رود بدان سبب ضعف شدید عارض گردد لیکن هرگاه ازین دوشق خاطرجمع باشد وحاجت داعی گردد اگرچه غیرقوی باشد بلاتمهل فصد باید کرده سادس آنکه هرگاه بنابرظهور امتلا خواهند که فصد کنند واجب است که نخست تامل نمایند که امتلا ازدم است یااز اخلاط نی خام بلغمی چه اگرازاخلاط خام باشد و فصد کنند ضررتمام دهد بلکه ملاك سازد ودرین صورت تا ماده پخته نشود فصد نشاید کرد بخلاف امتلاي صرف دموي که محتاج بنضج نیست وبمجرد ظهور آثارش فصد رواست وبدانند کسي که سودا بروی غالب باشد وتمدد درپدن اوعام بود اورا فصد کردن بسترمسهل دادن نافع است ✿ سابع آنکه هرگاه خون درتن ردي واندك باشد وفصد لازم آید واجب است که خون کمتر گیرند پس بغذاي محمود تقویت دهند وبازمهلت داده اعادهٔ فصد نمایند وهمین طور بترتیب مسطور تکرار کنند

تاکه خون فاسد مستخرج شود وخون جید محفوظ ماند چه از شان طبیعت است که عند اخراج دم نامقدور
خون صالح را نمیدهد وهمگی توجه بر دفع ردي دارد مگر آنکه فاسد شدید الغلظة واللزوجة باشد که درین
حالت اقتدار بر دفع او نمی یابد ه ثامن آنکه هرگاه خون در بدن شخصی مائل بعضوي باشد ومیلان
او بدان عضو موجب آفت عظیم بود وبدان سبب فصد لازم آید واجب است که چون اینهم بدفعات
گیرند وهر بار اندك وفیما بین بغذای صالح تدارك می کرده باشند چه ظاهر است که چون خون بعضوي
مائل خواهد شد عند فصد خون غیر مائل که در بدن ایستاده است بیشتر خواهد برآمد وخون
مائل که مقصود اخراج وی است کمتر خواهد برآمد پس لازم است که بتکرار گیرند وبغذا تقویت
دهند تا خون غیر مائل که اخراج آن غیر مطلوب است بسیار نه برآید وآنچه که می برآید خلف آن
بغذای حسن باز پدید آید وبدانند که هرگاه خون محمود در تن قلیل بود واخلاط فاسد کثیر اجتناب از
فصد واجب است چه ظاهر است که طبیعت هر چند دفع آن که فاسد است وحبس آنکه صالح است
توجه دارد لیکن این امکان ندارد که همگی تصرف او محصور بر دفع ردي بود واز صالح اصلا چیزی
برآمدن ندهد وچون چنین بود برآمدن صالح همراه فاسد ضرور بود وشك نیست که هرگاه
خون نیك در غایت قلت بود برآمدن قلیل آنهم مصلحت نباشد یارب چه گونه حاجتی قوي مستدعي
گردد که درین حالت اجازت بفصد نموده آید با لحاظ شرائط مسطوره ه تاسع آنکه هرگاه در اخلاط
ردیئه مواربت بود وفصد لازم دانند باید که نخست نظر کنند که اذیت ماده حسب کمیت است یا باعتبار
کیفیت اگر بکمیت بود تنقیهٔ صفراء اینقدر باسهال لطیف یا بقي واگر بکیفیت بود در تسکین وتطفیه
کوشند ومریض را از هرچه موجب ثوران است باز دارند وپس از حصول تنقیه یا تطفیه فصد نمایند
تا حصول مدعا بي اذی شود ودر صورت تنقیه ظاهر است که احتیاج بقي آنوقت است که مواد بنواحي
معده باشد چه اگر ماده صفرا دور دست بود استفراغ بقي ضرور نه شد لشدة الحركة وقلة الخروج *
عاشر آنکه اگر ماده غلیظ باشد وحاجت بفصد آید نخست استحمام فرمایند وسکنجبین ملطف که
مطبوخ بزوفا وحاشا بود نوشانند تا ماده لطیف شود وبعده رگ زنند ودرین تدبیر اطباي قدیم و
حدیث همه متفق اند اما شیخ بطور قدما از جملهٔ تدابیر ملطفه است ودرینحالت امر بدان کرده اند بخلاف
محدثین که بعضی ازینها منع ازان کرده اند وتخصیص نموده اند که تسکین درینجا اولی تر است لان السکون

اهضم والنضج فيه اكثره حادي عشر آنكه هرگاه مضطر بفصد شوند باوجود ضعف قوت كه در تپ يا اخلاط
رديئه حاصل شده باشد بايد كه خون بتفاريق گيرند چنانچه گذشت تا اخراج ماده مع مراعات قوت نموده آيد
وبدانند كه فصد ضيق در حفظ قوت اثر تمام دارد ليكن گاه باشد كه ماده ذي غلظت بود وآنچه
رقيق است برآيد وكثيف وكدر باقي ماند وشرا فزايد پس لحاظ اين امر در تضييق وتوسيع
واجب است وپوشيده نماند كه فصد وسيع اسرع بغشي است واكمل در تنقيه وابطأ باندمال
بالجمله در فربهان ودر سرما وآنجا كه ماده سوداوي يا غليظ باشد وآنجا كه براى استظهار
خون گيرند بايد كه فصد وسيع كنند ومراد از وسيع فصد معتدل الشق است كه در زمان معتدل
خون واجب الاخذ ازان برآيد ونزد ماهران معلوم است ودر لاغران ودر گرما وآنجا كه خوف
غشي باشد يا امالة محض ملحوظ بود كما في الرعاف بايد كه فصد ضيق كنند ودر آخر بحث اسهال
گفته آيد كه عند احتياج بفصد واسهال تقدم بكدام بايد كرد *

فـائده دراسرعيت فصد وسيع بغشي ايراد كرده اند كه ايجاب فصد مرغشي وضعف را جز اين نيست
كه روح را برمي آرد وروح لا محاله لطيف است ونظر بجسم لطيف فصد وسيع وضيق متساوي پس
وجه اسرعيت در وسيع متحقق نشود وجوابش آنست كه مساوات وسعت وضيق شق نسبت بخروج روح
كه بتبع خون مي برآيد اگرچه مسلم است بلا تردد ليكن كبر تفرق اتصال كه لازمهٔ وسعت است مستدعي
است برشدت تحرك طبيعت بدان جانب چه ظاهر است كه حفظ تن از شان طبيعت است هرگاه تفرقه
بيشتر مي باشد توجه طبيعت نيز بدان سو افزون ترمي بود معلوم است كه چون طبيعت بجانبي
ميل ميكند روح نيز بتبع او مائل ميگردد وهرچند كه توجه طبع فزون تر ميل روح بيشتر پس
بالضرور در فصد وسيع روح كثير باندك مدت برمى آيد واسرع درغشي بدين اعتبار است *

فائده اندر احكام فصد بحسب حميات واين نيز مشتمل است برچند قانون اول آنكه در حميات
شديد الالتهاب ودر ابتداى حميات غير حاده ودر ايام دور اجتناب واجب دانند اما اجتناب
ازفصد در حميات شديد الالتهاب براى چند چيز است يكي آنكه درچنين حميات صفرا
غالب مي باشد نه خون پس اسهال واجب آيد نه فصد دوم آنكه خروج خون درچنين تپها مزيد
التهاب ميگردد بنابرچيره شدن صفرا بواسطهٔ تنقيص مقاوم او كه دم است سوم درچنين تپها قوى

بتحليل ميروند وباشدت تحليل فصد روا نبود اما اجتناب از فصد در ابتداي جميع حميات غيرحاده بنا برآنست كه درتپهاي مذكور اگربي غلبهٔ خون اند وجه احترازظاهراست واگرباغلبهٔ خون اند خون كه مادهٔ اين تپها غليظ مي باشد واضح است كه اخراج دم بايجاب برودت مزيد غلظت خواهد شد خاصه كه تكثير دران كنند اما اگربراي تقليل دم قدري بگيرند مضايقه ندارد بلكه ميترانند كه طبيعت سبكبارشود واستيلاء برمرض نمايد و زود پخته سازد وليكن هرگاه درحميات غيرحاده ماده نضج يابد وجهت استيصال فصد كنند نفع تمام دارد لانه استفراغ كلي خاصه كه خون غالب باشد اما اجتناب از فصد در ايام دوريعني روز نوبت بنا برآنست كه كه درين روزطبع متوجه بمرض مي باشد وتحريك اوموجب ضعف واضطراب مزاج ميگردد دوم آنكه هرگاه در تپ تشنج پديد آيد وحاجت بفصد افتد نخست نظركنند كه تشنج يابس است يا رطب اگر يابس باشد فصد موقوف دارند زيراكه تشنج يابس عارض نمي‌شود مگردرحميات محرقه بنا برفرط تجفيف اومراعصاب را وايضا تشنج موجب سهروتعريق كثيرواسقاط قوت است وبااين حالتها اخراج دم روانبود اما اگررطب باشد وبلغم غالب بود نيزروا نبود زيراكه اين تشنج بي ضعف عصب نمي باشد وبا وجود ضعف عصب وغلبهٔ بلغم اخراج دم جائزنباشد ليكن تشنج رطب كه باغلبهٔ خون باشد فصد دروي مجوزاست بشرط تقليل وقيد تقليل ازان كرديم كه كثرت سهروكثرت عرق وبسقوط قوت لازمهٔ هرتشنج است پس دروي استكثار اخراج خون اصلا جائز نباشد سوم آنكه اگردرحماي يوم بنابرامتلاي بدن ازدم رگ زنند بايد كه خون كمتر گيرند وجه قلت آنست كه هنوزدرخون اعتدال نيامده باشد كه بند كنند واين بهرآنست كه تا خون جهت تغذيه بكارآيد وحاجت بتناول غذاي كثير نيفتد كه تكثير بتناول غذا درحميات باعث ازدياد كرب مي‌شود بنا برحرارت طبخ غذاي كثير وبخار آن وظاهراست كه اگرخون آن قدرنگيرند كه بدرجهٔ اعتدال آيد پس درينصورت اگرتقليل غذامي فرمايند لامحاله طبيعت بسوي خون متوجه خواهد شد وآنرا غذا خواهد ساخت وبالضرورخون ازدرجهٔ اعتدال خواهد كاست ومعلوم است كه اعتدال دم درهرحال مطلوب است وافراط وتفريط موجب فساد واگر نظربآنكه خون ازدرجهٔ اعتدال تنزل نكند تكثيردرغذا خواهند كرد مزيد كرب خواهد شد

لما ذكر ود رحماي سونوخس بد ستور بعلتي كه گفته شد تقليل فصد لازم دانند وچون معنى
تقليل مقيد بدان كرد يم كه بدرجهٔ اعتدال دم نرسد پس ترخيص اطبا درسونوخس داخراج
دم كثير قادح آن نميتواند شد چه ممكن است كه خون من حيث المقدار زيادهٔ بران گيرند
كه معتاد بود وبا وجود آن هنوز زيادتي قليل د رخون باقي باشد وبقوام معتدل نرسيده
بود وبدين اعتبار خون مستخرج قليل باشد پس اجتماع قلت وكثرت كه با هم ضديت دارند
در شيء واحد در وقت واحد ممتنع نبود لان الحيثية مختلفة *

انتباه اگر قائلي گويد كه هرگاه درسونوخس كه حماي دموي غير عفني است گرفتن خون
آنقدر كه باعتدال آيد منع كرده اند پس درمطبقه كه حماي دموي عفني است وبنا برعفونت
تحليل دران بيشترمي شود وانتقار بغذا افزون ترمي باشد تقليل اخراج خون بمعنى معلوم بطريق
اولى ضروري بود جوابش آنست لا نسلم كه درحماي عفنيه انتقار بغذا بيشترباشد بلكه اصلا
نيست زيراكه در وي طبيعت بنا بر اصلاح مادهٔ عفونت مشتغل مي بود از تحليل فضول ومتوجه
بجذب غذا نمي شود از ينجاست كه درمطبقه مبالغه باخراج خون بحدي كه اعتدال درمقدار آن پديد
آيد مجوز شده اند خاصه اگربول غليظ مائل بحمرت بود ونبض عظيم وسحنه منتفخ باشد مگر
آنكه تپ مذكور شديد الالتهاب باشد كه درين صورت اينجا هم تقليل اولى ترباشد لما بيناه اولا
وبدانند كه هرگاه قاروره رقيق ويا ناري باشد وسحنه هم از ابتداي مرض در انحراط وكاهش بود
فصد زنهار نشايد كرد اگرچه تپ مطبقه باشد زيراكه رقت بول دليل قلت دم است دربدن اگرنه
بسبب سده باشد وانحراط سحنه نشان تخلخل تن وسهولت تحلل رطوبات وضعف قوت است وظاهر
است كه درچنين حال فصد روا نبود اما آنجاكه سبب رقت بول سده باشد وسحنه بحال بود وتپ
مطبقه با غلبهٔ دم باشد فصد واجب بود وهرتپي كه دران لرزهٔ قوي آيد فصد نشايد كرد زيراكه
لرزهٔ شديد دليل آنست كه عفونت درخلط بارد است چون بلغم وسوداچه درعفونت صفرا
قشعريره مي باشد نه لرزهٔ شديد ودرعفونت خون قشعريره هم نمي شود الا برسبيل ندرت وبا تعفن مادهٔ
سرد فصد روا نباشد مگر آنكه باوجود وقوع تعفن درخلط بارد خون غالب تربود وسن وفصل
وعادت مسند عي بود باخراج آن كه درين صورت فصد كردن وقدري خون گرفتن روا باشد

خاصه بعد ظهور نضج در مادهٔ متعفنه وجه دیگر در منع فصد در نافض آنست که کثرت تحلیل لازم نافض است وبا بسیاری تحلل فصد جائز نباشد وباید که توجه طبیب مصروف بران باشد که ایقاع فصد باعث ثوران صفرا وتفجج بلغم نشود واین چنان بود که هرگاه تپ حاد بود و بول سفید ورقیق باشد وصفرا در غایت اشتداد بود فصد نکنند که موجب استیلاء صفرا خواهد شد وبدستور هرگاه تب بلغمی باشد وبلغم خام بود فصد نکنند که باعث ازدیاد خامی ماده خواهد شد ٭ انتباه ٭ هرگاه در تپ فصد واجب باشد وطبیب بر سر بیمار رسد ومانعی نبود بلا تمهل فصد باید کرد اگرچه چهار روز گذشته باشد وآنچه بعض اطبا گفته اند که لا سبیل الیه بعد الرابع ساقط الاعتبار داند نعم تقدیم وتعجیل اولی تر است واگر اتفاق نیفتد هر وقت که باشد وقت است بشرط مراعات قوت ومراعات اشیائی که وجود یا عدم آن در اخراج دم لابد است ودر ابتدا گذشته است واین رای مختار جالینوس است وشیخ الرئیس واکثر مجربین رحمهم الله وهذا هو الحق عندي وبدانند بسیار باشد که در تپ حاجت بفصد نباشد ومانعی نیز نبود از غلبهٔ مرارو فجاجت ماده وجز آن وفصد کنند وخون بقدری گیرند وبدان سبب طبیعت قوت یابد در ماده بنابر تقلیل ارکه لازمه فصد است وتب دور شود اما این جسارت تا سحنه وسن وقوت وجز آن مساعدت نکنند نتوان کرد وهرگاه تب دموي بود ودر افراط خون مانعي نباشد ورورز دوم گذشته باشد خون وافر گرفتن بسیار باشد که در عین فصد اقلاع تب کند اما در روز اول ودوم اگر فصد کرده شود افراط نشاید کرد لعدم توقع النضج فيه وآنچه گفته اند وما نیز در اوائل نوشته ایم که ماده خون در اخراج محتاج نضج نیست نقض باین قول ندارد زیرا که اخراج دیگراست وتکثیر در اخراج دیگر برآوردن خون هم اندراول روز مجوزاست ولیکن بسیار برآوردن تا ماده دم نضج نیابد غیرمجوز است وچونکه خون حار رطب است در دو روز نضج او تمام میشود اگر از امتزاجات وموانعات خالی باشد ٭

فائدة در بیان احوالی که احتراز از فصد دران واجب است بدانند که در مزاج شدید البرد اجتناب از فصد لازم است بهر آنکه در چنین مزاج خون کمی باشد بغایت وبلغم غالب می بود و با چنین حالت فصد جائز نباشد وکذا در بلاد شدید البرد بهر آنکه در چنین شهرها خون متکاثف می باشد وقلیل التجبر وایضا اگر فصد کنند برد مستولی شود ودر بدن غوص کند بنابر نقصان حرارت

که لازمهٔ تنقیص دم است ازینجا است که در سرمای شدید نیز نهی ازان کرده اند وکذا عند وجع شدید بهر آنکه اوجاع شدید قوي التحليل اند روح را وشديد الاضعاف اند قوت را ودرينحالت فصد مزید ضعف روح وقوت خواهد شد وایضا در وجع شدید مواد وطبیعت متوجه بجانب عضو وجیع میباشد وفصد مواد را بجانب خود میکشد واین معنی باعث اختلال طبیعت والتباس مواد میشود ومفضي بمفاسد میگردد اما هرگاه خوف آن باشد که وجع حادث ورم میشود درعضوي شریف یادرعضوی رئیس یادرعضوی که مجاور اعضای شریف است یاوجع بسبب ورم اعضاي باطنيه باشد پس درین وقت حسب رخصت اطبا بشرائط موصوفه فصد رواست کما في ذات الجنب وغیره وکذا بعد استحمام محلل بهر آنکه افراط نقصان روح خواهد شد وکذا عقب جماع خاصه که با انزال بود بهر آنکه بسبب حركات بدنیه ونفسیه که لازمهٔ جماع است تحلیل کثیر در روح مي افتد پس اگر مع الانزال باشد تحلیل مفرط خواهد افتاد بنابر کثرت خروج روح با مني وکذا درسن کمتر از چارده سال مهما امکن بهر آنکه درین هنگام رطوبات سهل التحلل است وخون هنوز متین وکثیر نشده است وغلبهٔ بلغم راست ومع ذلك افتقار بنمو بیشتر است وباین حالتها فصد روا نبود ولیکن هرگاه حاجت قوي داعي شود واز فصد گزیر نباشد توان کرد اگر سحنه اباد ان وعضلها سخت ورگها وسیع وممتلي ولون بدن سرخ بود وفصد که باجد اث کنند بتدریج باید کرد ونخست خون کمتر باید گرفت تا که طبیعت باخراج دم الف کند وبي ضرر باشد وکذا درسن شیخوخت مهما امکن بهر آنکه درین سن خون کمتر مي شود وضعف قویتر مي گردد مگر آنکه حاجتی قوي داعی بود یا شیخی باشد تن آباد ان دیر قوت وسخت گوشت وسرخ رنگ که دروي فصد جائز باشد اما افراط نشاید کرد قطعا زیرا که افراط دران گوشت در شبان جائز نیست مگر بضرورت چه جای شیخان وکذا درسخت لاغران وسخت فربهان وکا واك بدنان وسفید پوستان سست گوشت وزرد پوستان عدیم الدم مهما امکن فصد نکنند وهریك ازین جدا گفته آید بدانند که نحافت یعني لاغري دوگونه است یکي آنکه بسبب قلت خون باشد واین لامحاله مانع الفصد است دوم آنکه بسبب جلدت خون باشد وآن چنان بود که طبیعت بنابر اکراه از خون تصرف دران نکند وبدل مایتحلل نسازد پس خون دربدن مخزون بود وکثیر المقدار باشد ومع ذلك بدن لاغر بود باافراط ودرچنین

لاغري جهت تقليل دم فصد كردن وجهت اطفاى حدت او مطفيات دادن روا باشد وفرق بين الهزالين
المذكورين از خلو عروق وضعف طبع كه لازمۀ قلت دم است وجز ان پوشيده نيست اما سمن
نيز بر دو گونه است يكي آنكه شحمي بود ودرين حالت غلبۀ بلغم وقلت دم ظاهر است ومنع فصد هويدا
دوم آنكه لحمي بود وپوشيده نيست كه چون لحم افزون شود خون در عروق كم مي گردد
لكثرة استحالته الى اللحم وبا وجود قلت دم در عروق اگر فصد كنند خوف آن دارد كه رگها
بنا بر خلو از ضغطۀ لحم منضغط شوند وحار غريزي مختنق گردد وخون كه در مجاري عروق
باقي است بواسطۀ انضغاط بسوي بعض اعضاء منزرق شود وذلك قتال واين خوف در سمن
شحمي نيز نيست لهذا منع از فصد در سمن شحمي اشد باشد اما آنكه در كاواك بدنان فصد نبايد
ظاهر است كه خون در ايشان كمتر مي باشد وضعف در قواى صاحبش بنا بر تحلل اعضا زود
در ميكند واين چنين كسان قابل فصد نباشند اما آنكه سفيد پوستان سست گوشت باشند يا زرد
پوستان عديم الدم بود هويداست كه قابل فصد نيستند لقلة الدم ومخفي نماند كه زردي پوست دو قسم است
يكي آنكه خون در بدن كم بود چه از ظاهر چه از باطن دوم آنكه خون در تن وافر بود ليكن بنا بر غلظت
يا بعلت ديگر بسوي جلد ميل نتواند كرد وبدان سبب جلد زرد گردد واين صفرت مانع نباشد لهذا
در منع فصد صفرت عديم الدم مضبوط شد وكذا در كسانيكه بيماريهاي دراز كشيده باشد فصد نشايد كرد
زيرا كه طول امراض نقصان كثير بخون مي آرد وبنا بر اضعاف هضم كه لازمۀ امراض طويله است
مگر آنكه فساد دم داعي شود كه درين صورت فصد رواست اما در چنين فصد تامل حال خون
واجب اگر خون سياه وغليظ بود بايد گرفت واگر سفيد ورقيق بود في الحال بايد بست كه در گرفتن
اين چنين خون خطر عظيم است وكذا در حالت امتلا از طعام فصد نكنند كه در وى خوف انجذاب
مادۀ غير نضيجه است بسوي عروق در موضع ما استفرغ منها وكذا عند امتلاي امعا از ثفل رگ نزنند
لما ذكر پس اگر معده از طعام يا امعا از ثفل ممتلي باشد وفصد همان وقت واجب بود بايد كه نخست
اعضا را پاك سازند بعده فصد كنند وظاهر است كه جهت تنقيۀ معده وما يليها بهترين چيزها قي است
وجهت تنقيۀ امعاء سفلي حقنه ومانند آن اما در تخمه تا كه تخمه هضم نشود فصد نكنند لما ذكر
وكذا در شخصي كه فم معدۀ او ذكي الحس باشد يا ضعيف بود يا مرار بيشتر دران تولد كنند

یاسهل القبول باشد مرفضول را دلیری بفصد نباید کرد خصوص بوریق که خطرعظیم دارد وباشد که دربعضی ازینها بهلاکت بمودی شود ونشان ذکای حس فم معده متاذی شدن از بلع چیزهای ذی‌اللذع است وعلامت ضعفش ضعف اشتها ووجود وجع درفم معده است وآثار کثرت تولد مرار درفم معده وسهولت قبول مرار واردە را دوام غثیان است ومرارت فم وهروقت قی مراری آمدن بالجمله هرگاه درچنین کسان لازم آید آنجا که ذکای حس یا ضعف درفم معده باشد نخست لقمهٔ از نان پاک که دررب ترش طیب الرائحه آغشته باشند بخورانند پس رگ زنند واگر ضعف بسبب مزاج بارد بود نان را در رماء السکرکه مقوی یا فاویه باشد یاد رشراب نعناع مسک یاد رمیبه ترکرده خورانند وآنجا که مرارمتولد می شده باشد صاحب آنرا اول قی کنانند بآب گرم کثیرالمقدار یا سکنجبین پس چند لقمه بخورانند وانکه قی استراحت داده فصد نمایند ولازم است که صاحب مرار را بعد فصد جهت استخلاف دم چند کباب بخورانند اگرمعده قویست درهضم جرم گوشت والا برسبیل امتصاص ومعلوم است که غذا بعد فصد بسیار نشاید داد که معده ضعیف می‌شود از فصد۰

انتباه تشرب سکنجبین وآب گرم جهت قی درصورتیست که مرارغلیظ بود واگرچنین باشد میتواند که قی بآب سرد اولی‌تربود لانه یجمع المرار ویکثف المعدة ویعینها علی القیء۰

فائده درکیفیت فصد ی که مراد بدان حبس خون باشد ودربیان آنچه عارض می‌شود ازفصد غیر واجب بدانند همچنان که اسهال را باسهال وقی را بقی قطع می کنند کذلک خروج خون را باخراج خون نیز منقطع می‌سازند چه نزف دم که از رعاف یا رحم یا مقعد یا صدر یا بعض خراجات باشد ملاک امرش فصد است جهت جذب خون بسوی مخالف لیکن باید که این فصد بسیار تنگ کنند تاجذب وی بیشتر از استفراغ او بود زیرا که مقصود اینجا اماله است نه تنقیه لهذا درفصد مذکور احسن آنست که مرات کثیره باشد یکروز درمیان تاقوت محفوظ بود باوجود تکرار فصد وامر منکر ازظاهر است که بر تقدیر بقای نزف است چه اگرانقطاع نزف بیک فصد شده باشد تکرار آن جهت حفظ اعادت جائز نیست ودرصورت تکرار هربارکه خون بگیرند باید که نسبت بما سبق قلیل باشد لهذا شیخ گفته تکثیراعداد الفصد ارفق من تکثیرمقداره ودریابند که منع ازاخراج دم کثیر

وقتی است که نزف قوي نبود چه آنجا که نزف بغایت قوی بود وخطر شدید باشد رواست که بیکدفعه آنقدر خون بگیرند که غشی آرد چه غشی بنا بر تبرید مزاج خون را غلیظ میسازد وبالضرور از نزف باز میماند چنانچه در مجروحان مصاف مشهود است وایضا از خاصهٔ غشی است که خونرا بباطن متوجه میسازد وبتبعیت طبیعت که بسوی قلب حرکت می کند بهر محافظت وبدین سبب نزف بازمیماند بالجمله اجازت باخراج دم کثیر در صورت ضرورتست که بی این حبس متعذر باشد وگرنه مضرت وي بنابر افراط اخراج دم بدیهی است اما فصد که نه بر سبیل حاجت اتفاق افتد شدید المضرة است وصفرا زیاده میکند بنا برآنکه رطوبت از بدن کم میشود واخلاط بحرکت فصد گرم میگردند وسخونت شدید مع قلت رطوبت لامحاله موجب هیجان مرار است وایضا فصد مذکور زبان را خشک میسازد بهر آنکه در بدن خشکی احداث میکند وچون رطوبات لسان در غایت لطافت اند زودتر از همه رطوبات بدن متحلل میشوند از ینجا است که نخستین جفاف در زبان پدید آید بالجمله اگر چنین اتفاق واقع می شود تدارك او بماء الشعیر وشکر باید کرد که وی باوجود تطعیه غذا ثیت نیز دارد واگر تقویت افزونتر مطلوب بشود امراق لحم وفراریج نیز دران بیفزایند وگذشت که توفیر در غذ ایشاید کرد که معدهٔ از کثرت خروج خون ضعیف میگردد ٭

فائده در احکام تثنیهٔ فصد وبیان کسانیکه فصد آنها در شب ود رخواب باید کرد وفصد میانین تنگ باید کرد وجز آن هرچه تعلق تثنیه دارد هرگاه تکرار فصد ملحوظ باشد وشق بحذاء مفصل خواهند کرد باید که رگ را درطولانی بگشایند تا حرکت مفصل که موجب انکشاف شق طولانی است مانع التحام آن گردد وایضا فصد وسیع کنند تا زود فراهم نیاید واگر باوجود این همه خوفی از سرعت التحام باشد خرقه بزیت که قدری نمك دران آمیخته باشند بیالایند وبنهند وبالاي آن عصابه بندند چه زیت بلکه جمیع ادهان موجب عسر التحام جراحت است بنا بر منع التصاق لبهای آن وامتزاج نمك جهت آنست که تدارك کند مضرت آنرا چه ارخا لازمهٔ ادهان است وبارخاوت حصول فساد آن درموضع شق متوقع ونمك بنابر تجفیف مزیل رخاوت ومانع حدوث عفونت میگردد اکثر جاها که محل فصد ریم میکند وپخته میشود وفساد میگیرد بهمین سبب است که فصادان جاهل روغن بران میگذارند بي احتلاط نمك وبدون استعمال زیت با خرقه آنست که تا دیر بماند

وزود خشک نشود واین همه تدابیر مانع الالتحام که گفته شد درصورتیست که تثنیهٔ فصد بعد ایام مطلوب شود مگر آنکه مقصود قوی الجلا بود وجراحت آن سریع الالتحام باشد که درینحالت اگرچه بعد شش ساعت تثنیه کنند مراعات مذکور لازم می افتد تا شق ملتحم نشود وبدانند که تدهین موضع عند فصد باعث قلت وجع جراحت ومانع سرعت التحام است وطریق تدهین اگرچه زیت یا روغن دیگر بر موضع زخم بمالند مالیدن نیک یا موضع زخم را در روغن غوطه دهند پس بخرقه بمالند ورگ زنند وآنجا که تثنیه دریکروز مطلوب باشد مفصود را از خواب بازدارند که افعال طبیعی در نوم قوی تر می باشد وبدان سبب موضع بسرعت ملتحم میگردد وبهترین ایام جهت فصد درشبانه روزیست که باد دران روز ساکن بود واگر این یافته نشود وضرورت داعی فصد باشد هبوب جنوب مناسب تر است بفصد نسبت بشمال ودر گرما ضد این چه مقصود یوم التنقیه اعتدال هواست تا طبیعت را هیچ تشویشی نباشد ورياح اگرچه کلها بارد اند نسبت ببدن لیکن جنوبی نسبت بشمالی گرم است باسبابی که در مبحث ریاح گذشت پس هبوب آن درشتا باعث تسخین هوا خواهد بود وهبوب شمال درگرما موجب تبرید آن وهذا هو المطلوب وبدانند که فصد موسومین ومجانین باید که وقت شب کنند درحالت نوم غرقد وایضا درمجانین رگ ضیق گشایند تا زود ملتحم گردد چه گاه باشد که مسلوب العقل راخیال فاسد مستلد می‌شود برفتح بضع وازخروج خون کثیر هلاک گردد ومراد از فصد ضیق آنست که شدید الوسعة نباشد وقریب باعتدال بود نه آنکه تنگ بدان درجه باشد که خون غلیظ که مقصود دفع آنست بر نتواند آمد وامر بفصد موسومین ومجانین درشب بنابر آنست که خواب درشب غالب می بود وبدان سبب انتباه بفصد زود نمی شود وبی اذیت مقصود حاصل می آید والا مراد وقوع آنست درخواب که حالت غفلت است روزانه بود یا شبانه بود چه بسیار مردم را از فصد آنقدر وسواس میباشد که عند حضور فصاد غشی میکنند پس این چنین مردم را در بیداری رگ نتوان زد وکذا درمجانین که اطاعت باین امر نداشته باشند وفائده دیگر در فصد مجانین بشب سرعت التیام بضع است از خواب لانه مطلوب فیهم صیانة عن الفتح ومعلوم نماید که تاخیر فصد مبنی نظر بچند چیز است یکی آنکه ضعف ملحوظ بود وبدانسبب یکبارگی مقداری که مطلوب است نتوان گرفت

ودرینحالت آنقدر که حال مقتضی باشد مهلت داده می باید گرفت ولوکان بعد اسبوع وتاخیر تثنیه بیشتر بسبب ضعف میباشد دوم آنکه ماده را جب الاخراج هنوز نیک پخته نباشد وجهت تخفیف امتلا قدری خون گرفتن لازم آید پس درینصورت تاخیر تثنیه تا ظهور نضج واجب باشد سوم آنکه ماده لازم الدفع در عضو بعید محصور بود درینوقت رگ زنند وخون قلیل بگیرند تا طبیعت بحرکت آید وتوجه باخراج ماده مقصود نماید پس رگ بند کنند تا آنزمان که ورود ماده بمحل مقصود مترتب باشد پس بازبگشایند تا ماده فاسد دفع گردد وغایت تاخیر اینجا یکساعت است اگر مصون از ضعف بود چهارم آنکه خون فاسد کثیر بود وخون صالح قلیل پس درینجا تاخیر تثنیه تا آنوقت که عوض خون جید که در فصد نخستین خرج شده حاصل آید لازم باشد واین از زوال ضعف که بعد فصد اول شده بود توان دانست در اکثر ٭

تنبیه هرگاه مراد از فصد جذب خون باشد کما یکون فی الفصد المقصود بحبس النزف فصل معتدل در فصد اولی وثانی یکروز است وتقدم وتاخیر نیز مجوز چه درچنین حالت بسیار باشد که دو یا س بلکه یکپاس درمیان تثنیه همی کنند اگر نزف قوی بود ولکن بسیار باشد که بعد دو روز یا زیاده بران مثنی نمایند اگر نزف ضعیف باشد بالجمله این امور مفوض برای طبیب دانا است مرحه اصلح داند بکنند وفقیر حقیر قانون وشروح آنرا بتمامه ملاحظه کرده تحریر مقاصد میکند اگر دربعض جا مطابق ظاهر قانون شیخ نیابند این کلام را تغییر کلام شیخ دانند و واهی نه ابکارند ودریابند که اگر تثنیه فصل باندک مدت مقصود بود شق رگ درعرض موافق تر است واگر بعد زمانی معتد به مراد باشد امادریکروز مورب بهتر تر واگر تثنیه مکرر مرات وبعد ایام خواهند کرد مطول مناسب تر زیرا که مبضع عرق که متعرض باشد اسرع الالتیام است وبضع مطول ابطأ الالتیام ومورب متوسط بینهما و ظاهر است که حاجت بزمان تثنیه هرچند که اطول باشد واجب است که بضع ابطأ الالتیام بود وهرچند که اقصر بود اسرع الالتیام و در توسط توسط ٭

تنبیه آنچه گفته شد از اسرعیت التیام شق عریض وابطئیت التیام طویل ووسطیت مورب مخصوص بشرائین است مطلقا وبا ورده نیز بشرطیکه شق دروریدی مقابل مفصل واقع شود

کما هو المعتاد فی الاکثر بهر آنکه حرکت مفصل در مبضع مطول تفریق بیشتر می آرد نسبت بشق مؤرب
و وی نسبت بمعرض اما شق که در اورده در محل غیر محاذی مفصل باشد قضیهٔ آن برعکس است
لزوال السبب بخلاف شرائین که شق معرض اولی البته اسرع الالتحام می باشد نسبت بمؤرب و مطول
خواه محاذی مفصل بود یا نه و وجهش آنست که اکثر الیاف شرائین و معظم آنها در عرض شریان
موضوع است پس وقوع بضع در طول شریان مستلزم قطع الیاف کثیر می شود و این معنی لا محاله
موجب عسر التحام آنست بخلاف بضع مستعرض آن که درین صورت لیفها ی قلیل که در طول و
و ریب واقع اند منقطع می گردند و لیفها ی عریض که بیشتر وعمدهٔ الیاف اند مصون از قطع می مانند
لذهاب القطع علی مدیها و حال بضع مؤرب او بین بین است و وجه دیگر در اسرعیت التحام بضع
معرض شریانی و ابطئیت طولانی آنست که شریان عند انبساط متسع التجویف می گردد لا محاله
و این معنی بالضرور اعانت می کند در انفتاح لبها ی بضع طولانی آن بخلاف بضع عرضی که
باوجود انبساط وسعت جوف فصاد را نفتاح لبهای شق عرق دخلی ندارد کما لا یخفی و مشهود نمایند
که فصد هر چونکه درد بیشتر خواهد کرد ابطأ الالتحام خواهد بود بهر آنکه قوت وجع موجب
زیادتی ضعف قوت ملحمه می گردد اما اگر مبضع یعنی نیشتر را بروغن چرب کرده باشند باوجود
تقلیل آن وجع را موجب عسر التحام و بطوآن می گردد و استفراغ کثیر در تثنیه غشي می آرد
در اکثر و اگر در مرهٔ اولی نیز خون وافر گرفته باشند زیراکه استفراغ بعد استفراغ باندك مهلت
لا محاله ضعف آور است مگر آنکه مثنی بین الاستفراغین چیزی خورده باشد و قوتی بهمرسانید؛
و خواب در میان فصد و تثنیه منع می کند بر آمدن فضول را در خون بواسطهٔ انجذاب اخلاط بباطن
پس هرگاه تثنیه دریك وقت یا دنی مهلت یا در اثنای یکروز مقصود شود البته از نوم باز باید داشت
و خیر التثنیه آنست که بعد دوروز یا سه روز واقع شود زیراکه این امر مناسب تر بحفظ قوت است
و ظاهر است که منافع تثنیه حفظ قوت مقصود است مع استکمال استفراغ ما وجب استفراغه؛

فائده دربیان آنچه بعد فصد مرعی باید داشت و قبل از فصد اجتناب از آن باید کرد بعد فصد
خواب نکنند متصلا که در اکثر انکسار اعضا می آرد و وجه آن آنست که فصد لا محاله اخلاط را بحرکت
می آرد و حرکت اخلاط موجب انبعاث ابخره می شود پس هرگاه متصل بفصد خواب کنند ظاهر است

که بسبب نوم اثر مذکور از تحلیل باز خواهند ماند و در عضلات محتبس شده کلال در اعضا خواهند آورد وادنی فصل در بصد و شراب دو پاس است اما اگر شخصی معتاد شراب باشد هرچند از وقت معتادش بیشتر فصد کند بهتر است وبالضرورة فصل یک پاس هم در حقش کافی است وایضا قبل از فصد استحمام نشاید کرد که این معنی در اکثر موجب تعسر فصد میشود بنا بر تلیین جلد وتهیهٔ اومر زلق را اما اگر مفتصد درخون غلظت شدید داشته باشد جهت تلطیف وتسییل دم استحمام پیش از فصد نیکو تدبیر آنست وایضا بعد از فصد اقدام بر امتلا روا نیست زیرا که امتلا بر ضعف اعضا که لازمهٔ تنقیه است وبال بر اعضا است پس احسن آنکه بعد فصد تا دو سه روز تقلیل و تلطیف غذا نماید و بتدریج بعادت رجوع فرماید وایضا بعد فصد اجتناب از تعب و ریاضت واجب دانند برای چند سبب یکی آنکه فصد اخلاط را در ثوران می آرد و ریاضت که بعد او واقع شود مزید ثوران میگردد دوم آنکه اخلاط بعد فصد بحرکت می آیند وبدن را گرم میکنند و ریاضت نیز مسخن است پس خوف حدوث حمی غالب باشد سوم آنکه تحلیل لازمهٔ حرکت است و هرگاه حرکت با ستفراغ جمع شود لا محاله اضعاف او شدید خواهد شد وایضا بعد فصد استلقا مستحسن دانند زیرا که اسهل ترین وافضل ترین اوضاع در حق ضعفا همین است بنا بر آنکه درین شکل هیچ احتیاجی باعمال قوی نیست بخلاف دیگر اوضاع وایضا بعد فصد از استحمام محلل احتراز لازم دانند و وجهش همانست که در منع ریاضت گذشت ومراد از استحمام محلل آنست که در روی تحلیل مفرط شود اما استحمام که برای ترطیب بدن وتحلیل معتدل کنند منع وی بعد فصد تا همان وقت است که بضع ملتحم نشده باشد چه دران خوف انفتاح آنست اما بعد التیام استحمام مرطب خفیف التحلیل نفع بسیار دارد بنا بر تحلیل فضول که بسوی جلد مندفع شده باشد بسبب حرکت اخلاط در فصد ه

فائده در احکام کلیه که بعد فصد تعلق دارد وحفظ آن از مهمات است بدان که هرگاه بعد فصد عضو مقصود ورم کند وماده منصبه سلیم بود وهنوز در انصباب باشد باید که از طرف مقابل رگ زنند تا مادهٔ متوجه بدان سو منصرف شود وقید سلیمی ماده ازان نمود یم که در مادهٔ ردی واجب آنست که همان رگ سابق بگشایند اگر ممکن باشد والا رگ دیگر از همان عضو مقصود دستورم

بگشایند خواه ماده در انصباب باشد خواه از انصباب بایستاده زیراکه انصراف این چنین ماده موذی از عضو متورم بجانب دیگر کشیدن موجب فساد و هلاکت است چنانچه قرشی حکایت کرده که در دمشق در سنهٔ خمسین و سته مایه و ما بعد آن چنان اتفاق افتاده که مردم را امتلای دم می شد و بعد فصد دست مفصود بورم گرم سرخ متورم میگشت و اطبا بفصد دست دوم امر می کردند و هرکه از دست دیگر فصد میکرد هلاک می شد و اکثرهم ماتوا فی التتابع وقلیل منهم بقي الی بعد العشرین پس درین امر احتیاط لازم دانند و عند تورم عضو مفصود بلا تحقیق ماده بفصد مخالف اجازت ندهند اما آنجا که ماده از رداءت سلیم بود و از انصباب باز مانده در انجا هم تنقیه از همان عضو مفصود متورم باید کرد کاهو ضابطة کلیة في تنقیة المادة المقطعة الانصباب و ایضا در استعمال مرهم اسفیداج و نطلیهٔ مبردات قویه بر عضو متورم مفصود تخلیهٔ ماده از رداءت واجب شناسند زیراکه استعمال طلیهٔ قویة البرد مع رداءت ماده خوف آن دارد که مواد را بسوی احشا و اعضای شریفه عائد سازد و مفضی هلاک گردد و هرکه زیادتی اخلاط داشته باشد و فصد کمد و خون آنقدر که باید نگیرد فصد مذکور بنا بر تحریک مواد موجب حمی و دیگر فساد می گردد و تدبیر جلیل القدر درینحالت تکرار فصد است و خون زائد بر آوردن پس اگر کفایت کرد فبها و الا حسب غلبهٔ خلط باقي باستفراغ آن خلط باید پرداخت و هرگاه در شخصي خون سیاه سوداوی بیشتر تولد کند ظاهر است که او را بهر اندك مدت حاجت بفصد خواهد شد بنابر آنکه خون سوداوی بآنکه بسبب یبوست نسبت بطبیعت اعضا شدید الکراهة است ثقل در بدن نیز می آرد اگرچه قلیل المقدار بود و اخراج آن فورا تخفیف میدهد لیکن در چنین کس واجب است که تکثیر در اخراج نکنند و هربار اندك گیرند و اگرچه تغیر در رنگ خون پدید نیامده باشد بند کنند و بعد فصد تنقیهٔ سودا بمسهل نیز لازم دانند چه اگر چنین نکنند در سن شیخوخت برد و بلغم مستولي شود و سکته و امثال آن پدید آید زیراکه اخراج دم اگرچه في الحال مخرج سودا و محدث فرحت است لیکن افراط آن بنابر ازالهٔ رطوبت مزید سودا می گردد و مزاج را سرد می سازد و هضم را ضعیف می نماید پس هرگاه توافق سن باردبا بس امراض بارده حادث شود پس احتراز از خون کثیر بر آوردن واجب باشد و بدانند که بسیار باشد که فصد مهیج حمیات شود و حمیات باعث تحلیل عفونات گردد و این چنان بود که در بدن

خلط عفن باشد لیکن قلیل وساکن بود وشرآن ظاهر نباشد پس فصد اتفاق افتد وآن خلط سائل ومتحرک شود وتپ آرد واز آنکه خلط مذکور در اصل اندک است و بفصد اندک ترشد بحرارت حمی تحلیل پذیرد واین معنی باعث امن از دیگر آفات متوقعه گردد و مرصحیح که فصد کند نزد اطبا در حق او احسن آنست که دو سه قدح شراب بعد طعام بنوشد تا اعادت دمد مهد ه را بر هضم و سرعت نفوذ و تدارک کند ضعف آنرا که از فصد حاصل شده وقید بصحیح از آن نموده اند که در بعضی مرض تجویز شراب نتوان کرد والا فی الحقیقة مریض محتاج تر بقوت است پس اگر مریض را مانعی از آن نبود تشرب قلیل در حق آن احسن تراست ☼

انتباه کسی را که معتاد بغشی باشد از فصد واجب است که قبل از فصد قی فرمایند که این معنی سبب منع غشی میشود وهمچنان قی حالت غشی از مفیقات سریعه است ☼

فائده اند راحکام عروق مفصود اجمالا بدانند که رگهای که میگشایند یا اورده اند یا شرائین وفصد اورده مروج است وفصد شرائین رواج کثیر ندارد واطبا مبادرت بگشادن آن کمتر میکنند برای چند سبب یکی آنکه دران خوف نزف الدم است دوم آنکه دران روح کثیر مستفرغ میشود بهر آنکه در شرائین ارواح بسیار باشد نسبت باورده سوم آنکه امراضیکه دران حاجت با فصاد شرائین افتد کمتر اند چهارم آنکه فصد شرائین محدث ضعف دل میشود بواسطهٔ شدت اتصال شرائین بدل خاصه که زیادتی دران رود پنجم آنکه فصد مذکور محدث انورسما است در اکثر بهر آنکه جرم شریان عسر الالتحام میباشد وبسیار باشد که جراحت جلد قبل از التحام آن فراهم آید پس خون از شریان درآمده زیر پوست جمع شود واجتماع خون عرق زیر پوست مسمی است بام الدم وبه انورسما بالیون و قیل باللباء وبدانند که انورسما حادث نمیشود مگر در صورتیکه که شق ضیق بود چه اگر شق واسع باشد یا خون کثیر از رگ می برآید وجلد را ملتحم شدن نمیدهد ☼

فائده دربیان ماهیت ومنافع اورده مفصوده که در دست واقع اند واین شش رگ است قیفال اکحل باسلیق حبل الذراع ابطی اسیلم اما قیفال لغت یونانی است بمعنی کنارهٔ مرشیء وچون این رگ برکنار ذراع است بدین نام خوانند وفصد آن باخراج خون سر وگردن مخصوص تراست لهذا به پارسی آنرا سر رگ نامند وطریق فصد ش آنست که بالاتر از مابض سر عضله گذاشته در مکانی که نرم است بگشایند طولانی وبضع وسیع باید تا خون حسب المدعا برآید زیرا که

جرم این رگ غلیظ است بضع غیر وسیع کافی نمی شود و اگر فصاد رگ خطا کند مرهٔ ثانیه نیش
نزند برین رگ که ورم میکند و اگر رگ مذکور در مکان خود پیدا نشود شعبهٔ او در وحشي
ساعد بجویند و آنچه گفته اند که فصد او اسلم است بر تقدیریست که وقوع بضع در مکان مخصوص
او که گفته شد باشد والا آنچه در عوام مروج است که بر سر عضله مي گشایند محاذي مابض
یعني بند ماتحت آن ظاهر است که غیر مأمون از شر است لاحتمال اصابة الجرح علی العضلة *

انتباه واین قاعده که وقوع بضع مافوق مابض باشد نه تحت اونه حذای او در فصد اکحل
وباسلیق وابطي نیز واجب المراعاة است زیرا که موجب اخراج دم میشود کما ینبغي وایمن
میسازد از لحوق آفات عصب وشریان وقرشي در شرح قانون تنصیص کرده در حق عروق
اربعهٔ مذکوره وگفته هذه الاربعة قد جرت العادة بان فصد مایکون تحت المابض واجب
ان یکون فوقه وذلك لان البضع اذا کان بحذاء المابض لم یسهل خروج الدم منزرقا لان الید
کلما تحرکت تکاثف الجلد هناك فمنع انزراقه وان کان البضع تحت المابض لم یؤمن من آفات العصب
والشریان بسبب کثرة العضل هناك فیکون الحذر من اصابة المبضع وبعض شظایا العصب اکثر لامحالة *

اکحل رگي است ظاهر مادون قیفال واز وسط انسی ساعد مائل تراست باعلای او وروی
مرکب است از قیفال وباسلیق ولهذا بنام اکحل موسوم گشته چه اهل یونان شيء مرکب
را اکحلاوس خوانند واکحل مشتق از وست وبعضی برانند که چون این رگ شدید البضع
وکحل اللون باشد لوفور الدم فیه باین اسم مسمی گشته وفصد آن تنقیهٔ دم از تمام بدن
میکند بي تخصیص بعضي از بعض وآنرا بتازی نهر البدن نیز گویند ودر فارسي هفت اندام
ورگ بدن خوانند وطریق فصد این رگ آنست که نیشتر بوده زنند نه غائر بهر آنکه تحت
آن عصبه است وبطول گشایند بهر دو کار یکی آنکه گاهی در دو جانب این رگ عصب می باشد
ودر تدویر بیم این نباشند از اصابت مبضع بعصبهٔ جنبه دوم آنکه در رگهاي مفصلي شق طولاني
افضل است بسهولة اخراج الدم منه وباید که مافوق مابض زنند لما ذکر في القیفال وبدانند
که گاهي عصبهٔ رقیقه وترمانند بالاي اکحل ممدود باشد پس در فصد این رگ تفحص این حال
ضرور است پس اگر عصب یافته شود بالاي آن احتیاط کنند تا نیشتر بآن نرسد که مدتی شد

تمع

شد رمز من میشود و هرکه رگش غلیظ تر باشد این شعبهٔ عصبه در وی نمایان تر می بود و آنجا که عصبه نمایان باشد وجراحت بآن برسد ضررش افزون تر میشود بنابر سهولت اصابت هوا بآن لان نترد الهواء یضر بالعصبة المجروحة وهرگاه برسبیل خطا جراحت بعصب مذکور شدن بیروی آنست که جراحت را نرامر شدن ندهند وهرچه مانع التحام بود بعمل آرند و بمعالجهٔ جراحت عصب کوشند و نواحی جراحت وتمام دست را بروغن گرم چرب دارند واجتناب از استعمال مبردات خارجیه واجب دانند ومعلوم نمایند که مقصود از منع التحام غیر ازین نیست که وصول ادویه بسوی عصبه بواسطهٔ شق بسهولت باشد*

تنبیه هرچند در زیر اکحل و قیفال شریان نمی باشد در اکثر مردم لیکن بندرت می باشد چنانچه در ذخیره از ابوالحسن طرنجی حکایتی درین باب منقول است پس احوط آنست که در فصد هر رگ نخست امتحان و تفحص شریان کنند پس نیشتر زنند چه اگرچه وقوع اورده و شرائین در اکثر بهمان نهج می باشد که مضبوط شده لیکن گاهی تخلف نیز میکند پس تنقیح و تحقیق لازم است*

باسلیق رگی است واقع مادون اکحل واز وسط انسی ساعد مائل تر باسفل وباسلیق در لغت یونان پادشاه عظیم را گویند وچون این رگ شعبهٔ بزرگ است از رگی که از ابط آمده بدین نام مسمی شده ودرین رگ شعبهٔ از رگی که از کتف آمده نیز مختلط است بدانند که در هر دست یک ورید از جانب کتف آمده آنرا کتفی گویند ویک ورید از طرف ابط آنرا ابطی گویند وکتفی در عضد منشعب شده یک شعبهٔ او از راست بر کنار زند اعلی رسیده بی اختلاط شعبهٔ ابطی وآنرا قیفال گویند وباقی شعبهای کتفی فروسوی آمده باشعبه های ابطی مختلط گشته وعروق دست غیر از قیفال بالاتفاق وغیر از حبل الذراع بالاختلاف کلهم مخلوق اند از شعب مختلط کتفی و ابطی بالجمله باسلیق قریب بمرفق رسیده دو شعبه شده شعبهٔ بزرگ علوی را باسلیق گویند بلفظ مطلق وبپارسی باسلیق ماذیان نامند وشعبهٔ جزو سفلی را باسلیق ابطی نیز خوانند لمحاذاته بالابط لا بمعنی انه غیر مرکب من الکتفی چه معلوم شده که جمله رگهای دست که مقصود اند مرکب از شعبهٔ کتفی و ابطی اند مگر قیفال که وی باتفاق کتفی صرف است وحبل الذراع نیز عند البعض وسیجیی بیانه فی محله وبعضی در وجه تسمیهٔ این رگ بباسلیق میگویند که چون وی بنابر اتصال بقلب ودماغ و ریه وحجاب وصدر شرافت دارد بر رگهای دیگر که ازکبد رسته مشابهت دارد بسلطان عظیم الشان ونصد آن تنقیهٔ دم بیشتر ازکبد و

طحال وجنب و رئه وصل رو و رکین و رکبه و ساق و قدم و هرچه ما تحت عمق است می‌کند
و طریق فصد او آنست که نخست تفحص کنند که شریان بکدام جهت از وحت اند رتحت است و
هو الاکثر یا در جنب واحد یا در هردو جنب چه شریان همراه باسلیق لازم الرفاقة است و اگر
نباشد نادر است پس اگر شریان تحت باسلیق بود فقط مبضع ربوده زنند خاصه اگر شریان قریب
باشد و غائر نبود مهما امکن رگ را از شریان یکسو برده بیشتر زنند چه اصابت جرح شریان آفت عظیم
است و درین صورت که شریان تحت او باشد فقط مختار اند در طولانیت بضع و توریب آن و اگر
بهردو جانب بود واجب است که بطول زنند و اگر بیک جانب بود لازم است که بنوعی بگشایند مورب
که سر مبضع طرف مخالف شریان بود یعنی در توریب سر مبضع بدان طرف باشد که شریان نبود ٭
انتباه بسیار باشد که عند الربط انتفاخ در رگ پدید آید و این انتفاخ گاهی از شریان بود و گاهی از باسلیق
و هرچونکه باشد واجب است که رباط بگشایند و نفخ را برفق بمالند و بازبندند و اگر عود کند بازبگشایند
و بمالند و اگر تکرار کند همین سان میکنند و تا که نفخ فرو نشود نشاید گشود و اگر از اعاده باز
نماند ابطی بگشایند و بدانند که بسیار باشد که بسبب نفخ غلیظ یا بواسطهٔ ربط و انتفاخ شریان از
جهیدن و برآمدن باز ایستد و فصاد آن را ورید پنداشته بزند لهذا واجب است که قبل از ربط
تفحص شریان نمایند تا از خطا مصون بود و منع از فصد عند ظهور نفخ مخصوص بباسلیق نیست بلکه
هر رگی که باشد و عند الربط شبیه بعدس و نشود در ان پدید آید تا که حل ربط و مسح تحلیل
آن نشود نشاید گشود و ایضا بدانند که در تحت باسلیق عصبه و عضله نیز واقع است احتیاط اینها
نیز در فصد مرعی باید داشت و موضع فصد آن مختلف فیه است در اینداء بیان عروق مفصود ه شیخ
نوشته که ما فوق مابض گشایند و قرشی در شرح آن نیز تنصیص برهمین نموده چنانچه در بحث قیفال
گفته شد و در ذکر باسلیق شیخ تصریح کرده که کما انحطت فی فصده الی الذراع فهو اسلم و صاحب
ذخیره همچنین گفته و میتوانند که جهت رفع اختلاف گفته شود که آنچه شیخ در ذیل باسلیق
نوشته که فروتر از مابض باید زد مخصوص بحالتی است که شریان در کنار آن باشد چه رگ مذکور
چون از مابض فروتر می‌آید شریان که در جنب آنست از وی دورتر میشود در اکثر چنانچه سوق کلام
و لفظ فهو اسلم نیز دال برهمین است پس تناقض نبود والله اعلم ٭

تنبیه واگرجراحت بشریان رسد زود رباط بگشایند وخون بند کنند بدست پس دقاق کندر ودم الاخوین وصبر ومرجمله برابر بگیرند وچهارم حصهٔ یکیز وقلقطار وزاج آمیزند وباریك ساخته پشم خرگوش بدان آلوده وغلوله ساخته اند رون شگاف اندازکنند وآب بسیار سرد بران ریزند والا تراز بضع بچیزي بربندند وعصابه بربضع مربوط سازند بنوعيکه موجب حبس خون شود بلا اذیت چه بسیار مردم ازکثرت وجع که از شدت ربط پدید آمده هلاك شده اند وبعد ربط تا سه روز بگشایند ودست را برتکیه نهاده دارند وبعد سه روز نیز احتیاط ورزند وازابتدا تاحصول شفا واجب است که ادویهٔ قابضه تضمید میکرده باشند ونشان رسیدن نیش بشریان آنست که خون رقیق اشقربود وجهنده برون آید ونبض بضعیفی گراید وبدانند که اکثرفصادان دربنحالت شریان را مستتر میسازند تامتقلص شود وگوشت بران منطبق گردد وخون بالضرور حبس شود کما هومشاهد فی جراحات السیوف وتدبیربیشترشریان مشروحا مذکور میشود درفصل شرائین رأس که بعد فصل عروق اورده نوشته شده

حبل الذراع رگی است که ازانسي ساعد ظاهرشده باعلاي ساعد ممتد گشته است بستربطرفیه وحشي رفته نزدیك بخردهٔ دست وجهت امتداد او بدین حیثیت که تشابه بریسمان دارد بحبل الذراع مسمی شده ودرتحقیق این رگ ومنافع فصد او اختلاف است ووجه اختلاف آنکه رگ مذکوردر اکثرمردم تنها نایابست لهذا درذخیره نوشته که حبل الذراع اندراکثرمردم باسلیق است واندر بعضي با اکحل آمیخته میگردد ودرخلاصة التجارب گفته که اومرکب است ازباسلیق واکحل وگویند دربعضي دنبالهٔ باسلیق است بالجمله اتفاق اطبا است که رگ مذکورازانسي ساعد باعلاي او رفته پس بجانب وحشي میل نموده بخردهٔ دست قریب گشته است پس هرگاه رگی که غیراز اکحل وباسلیق بدین صفت یافته شود حکم باید کرد که اوحبل الذراع است خواه مابین اکحل وباسلیق باشد خواه مابین باسلیق وابطی وفصد او صواب آنست که موربٍ باشد مگردرصورتی که دوجانب وی شریان بود که درینوقت مطول بهتراست کما لایخفی وحکم او برقول قدما وشیخ حکم قیفال زیرا که ایشان این را همرکتفی بمت میل انند ونزد صاحب ذخیره وبعض متأخرین درحکم باسلیق است والله سبحانه اعلم وچون نفع او از قیفال یا باسلیق.

حاصل میشود علی اختلاف القولین وجود علم وي مساویست وا زانکه در فائدهٔ اوا طبا را اختلاف است ظاهراست که با وجود رگیکه نفع او باعراض مخصوصه متفق علیه باشد ارتکاب بفصد او کردن چه ضروراست*

ابطي شعبهٔ از باسلیق است وآنرا باسلیق ابطي گویند وموضع او ست برجانب وحشی از مرفق محاذی باط وآنرا اسلم نامند زیراکه شریان زیروي نمیباشد وطریق فصد اوآنست که آنرا بسیار بمالند وآب گرم بران بسیار ریزند بعد ه به بند طویل آنرا بربندند ودست مقصود راست بدارند چنانچه زاویهٔ بغل قائمه باشد ورگ را بابهام نیك فرو باید گرفت پس باید گشود مالیدن وآبگرم ریختن براي ارخا وبروز رگ مذکور وترقیق خون است زیراکه رگ مزبور رضیق است وخونش غلیظ وبستن برباط طویل ومحکم گرفتن براي تثبیت آنست تاازتحت مبضع یکسونشود زیراکه آن شدید الزوال است وقیام زاویهٔ بغل براي انزراق دم است علی ما ینبغي*

اسیلم رگي است معروف وموضع فصد ش مابین بنصر وخنصر است وآن درتحت خود و پهلوی خود شریان ندارد ومجوز است که آنرا اوریب گشایند والمطول افضل واسیلم تصغیر اسلم است وگذشت که اسلم نام باسلیق ابطي است وبدنبال آن اسیلم واقع شده گویا از همان مشعوب است ودرفصد آن ساعد بباید بست ودست درآب گرم باید نهاد اگرخون ضعیف الانحدار است تا خون چندان که مطلوب است برآید واگردست درآب گرم نهند چندان بدارند که خون خود بخود بند شود چه درین صورت بنا برآنکه این رگ باریك است وخون آن غلیظ احتیاج بحبس نمي شود بلکه قدري معتدبه برآمده بنفسه بند مي گردد واسیلم راست اوجاع کبد را وچپ اوجاع طحال را بالذات مفید است وبالتبع هرواحد ازین بشش وبانچه مچپا وراست مرکبد را وطحال را نافع است واسیلم چپ باعلال قلب نیز بسیار سود دارد بشرطیکه سببه آن درجگر نباشد چه اگر مبدء مرض دل بجگر باشد اسیلم راست نافع تر باشد واگرچه باسلیق ایمن مرا علال کبد را وباسلیق ایسر مراعلال سپرز را بنا بر وسعت طریق وقرب خروج نفع تمام دارد لیکن فصد اسیلم نیز بنا برامالهٔ ماده بجانب بعید باوجود قلت خروج فائدهٔ کثیره دارد کما لا یخفی علی المجربین وشیخ درموجز المفاصل نوشته ان الاسیلم انفع من عرق الباسلیق في علل الکبد والطحال وعلامه درشرح قانون درتحت فصد اسیلم مرقوم کرده والا یسر ینفع

البواسير واوجاع الظهر المزمن والرقبة ٭

انتباه در قاعده ضروريه بعد فصد بدانند که هرگاه فصد رگ مخصوص مقصود باشد وخطا شود اگر حاجت ضروري داعي نبود بايد که تکرار جرح نکمنند و بربط وشد مبالغه نمايند ويکروز دو روز در ميان فصل داده بگشايند واگر حاجت ضروری بود وتکرار فصد رگ مخصوصه مجروحه مطلوب بود بايد که بالا تر از بضع سابق بگشايند نه اسفل ازان ومنع از تکرار بضع در يوم واحد بنا برخوف تورم است خاصه که مقرون بشد قوي وربط شديد باشد ونهي از تسفل بضع جهت آنست که درينصورت مرور دم بضرورت از بضع نخستين مي شود وايمعني بنا برضعف محل مجروح مخوف تر بتورم آن محل است وبهتر آنست که رفاده را بگلاب يا آب سرد ترکرده بندند تا بنابر ردع موادامن دهند از ورم باشد ودر فوايد سابقۀ همين بحث گفته شد که رفاده بروغن نشايد آلود مگر در جائي که تثنيۀ فصد ملحوظ بود ودران جراحت هم تا که تدري نمک در روغن بياميزند استعمال ننمايند لما مر ولازم است که رباط را بنهجي بندند که شق جلد از محاذات شق عرق منحرف نشود بعد ارخاء رباط چه محاذات شقين موجب انزراق خون است کما ينبغي واين چنان باشد که در بستن احتياط کنند که موضع مخصوص جلد که قبل از ربط ملاصق رگ بود برهمان وضع باقي باشد بعد سست کردن رباط وپوشيده نيست که نخستين رباط بقوت مي بندند جهت بروز عروق وبعده سست ميکنند آنرا تا خون بلا اذيت برآيد وبدانند که در لاغران شد رباط بسبب خلاي عروق واحتباس الدم مي شود پس درين مردم واجب است که رباط چست نه بندند تا بسبب خلا مانع ظهور عروق نشود وبعد فصد البته سست تر سازند تا در خروج دم مزاحمت ندهد بخلاف فربهان که شد رباط مظهر عروق آنها مي شود وبعض فصادان براي اخفاي وجع تخدير مي کنند بآنکه رباط بقوت مي بندند وساعتي همچنان مي دارند واين امر اگر مفضي باذيت کثير نباشد باك ندارد وبعضي جهت تقليل وجع مبضع را بروغن چرب مي سازند وگفته شد که اين عمل مخفف الوجع ومبطيء الالتحام است وهرگاه رگهاي مقصوده ظاهر نشود وشعبهاي آنها پيدا گردند بايد که دست بران بمالند برسبيل مسح پس اگر دم عند مفارقت منبع زود دران شعبه منصب شود وآنرا منفخ گردانند نبايد گشود والا بلا و بعد فصد چون اراده غسل نمايند بايد که

جلد را بکشند تا ستر بضع شود و بعد غسل بگذارند تا بحال اصلی رود ورفادهٔ مهندم کروي الشکل نهاده بعصابه ببندند کذا قال الشیخ وقرشي در بعضجا نوشته که رفادهٔ کروي الشکل برتقدیر یست که تثنیهٔ فصد مطلوب باشد والا مثلث شکل یا مربع شکل بهتر است و وجه این تفرقه و تاویل بنابر آنست که شیخ گفته است درین محل ومندمت الرفادة وخیرها الکرویة وظاهرا نسخهٔ قانون که نزد قرشي بود دران دمنت الرفادة مرقوم بود وازانکه ازسابق مکرر معلوم شده است که تدمین بضع غیر مجوزاست مگر عند ارادهٔ تثنیه شارح جمله عبارت مذکور را مخصوص گردانید بحالت تثنیه و بهترین خرقه ماجهت رفاده کتان است زیراکه او بنابر تجفیف خود اعانت میدهد بر سرعت التحام و بنابر تبرید خود یاری میدهد بر دفع مواد متورمه و هرگاه بر وجه بضع شحم میلان کند واجب است که آنرا برفق کناره کنند تا مانع التحام نشود و قطع این شحم جائز نیست چه در قطع آن خوف تفتیح بضع است و هرگاه شحم در بضع مائل آید تثنیهٔ او بغیر بضع مرجو نباشد ؞

انتباه. دربیان وقت حبس دم وقدر خروج آن بدانند که احوال مردم در اخراج خون مختلف باشد بعضی تحمل آن دارند که پنج شش رطل برآورده شود اگرچه در تب باشند وبعضي در صحت متحمل یکرطل نمیتوانند شد پس عمده درین باب مراعات عادت است در معتادین و در غیر اینها رعایت احوال ثلثه لازم یکي ازان حالات قوت واسترخاي خروج دم است تاکه دم بقوت آید و اثري از ضعف روي نماید وکثرت امتلا مجوز باشد در برآوردن باك نبود خاصه در شاب دموی مزاج ومقدار معتدل درحق این چنین کس دو رطل است در مجلس واحد ومع ذلك اگر حاجت باقی باشد روز دیگر میتوان تثنیه نمود اما اینکه بیکدفعه خون کثیر گرفته شود مناسب نیست مگر آنکه طبیب حاذق که واقف بر عادت مریض است مصلحت دران بیند اما درصورتی که خون بستني برآید باوجود فصد معتدل وعدم مزاحمت شحمه بر بضع وعدم زوال بضع عرق ازمحاذی بضع جلد اگر با استحالت رنگ خون سرخ باشد وورم دربدن نبود وعلامات امتلا نیز موجب بر اخراج نبود آنرا فوراً ببندند تاشر نیفزاید چه مضرترین چیزها خروج خون صالح است واگر با وجود بستني خروج فاسد اللون باشد قدری بگیرند که مصالح کیفیت آن تواند شد چه هرگاه اقسام انساد دم باعتبار کیفیت آن باشد وکمیتش بحال بود اخراج قلیلي ازان وبعده جهت اخراج خلطی که معدل مزاجش

شده تنقيهٔ آن خلط باسهال نمودن كفايت ميكند ودوم ازان حالات واجب المراعاة رنگ خون است چه اگر خون
سياه و غليظ بود وبقوت آيد وخوفي نباشد بايد كه برآمدن دهند كه بقدر معتدل گرفته شود واگر تغير در لون وقوت
خروج آن پديد آيد پيش از گرفتن قدر مطلوب اعتماد بر نبض باشد وبسيار باشد كه فصد اندر
بدو خروج خون رقيق وسفيد آيد وطبيب را درمغالطه افگند پس درين وقت اگر طبيب برحدس
خود اعتماد دارد وبنابر وجود علامات امتلاي خون ووجوب اخراجش امر بدان كرده است بايد
كه نترسد وبرآمدن دهد كه باندك زمان خون سياه وغليظ مندفع خواهد شد واين نيز مشروط
بفصد معتدل است چه در ضيق خروج دم غليظ محال است اما آنجا كه ورم باشد وفصد كنند وخون
سياه ظاهر نشود باك نبايد داشت وبقدر مطلوب بايد گرفت چه در ورم توجه خون بجانب عضو
متورم مي باشد وسوم ازان حالات نبض است بايد كه طبيب دست برنبض دست غير مقصود نهاده
دارد هرگاه احساس تغير كند خاصه بسوي ضعف زود حبس نمايد وكذلك اگر اعراض مخبر بر
ضعف پديد آيند چون تثاؤب وتمطي وفواق وغثيان وهرگاه تغير در رنگ خون بلكه در قوت برآمدن
او زودتر پديد آيد وحال آنكه خروج كثير واجب باشد پس درين وقت اعتماد برنبض است اگر
نبض ميل بضعف نكرده باك نبايد داشت وهر قدر كه مطلوب است بايد گرفت والامهال وقت بايد بست
وبدانند كه مردم گرم مزاج متخلخل الابدان مستعد ترين مردمانند بوقوع غشي وحال
ابدان معتدلة مكتنزة برخلاف اين است *

انتباه دربيان اشيائيكه لازم است بودن آنها با فصاد وآن چند چيزاند يكي آنكه مباضع
بسيار باشند وبعضي ازانها ذي شفرة باشند وبعضي غير ذي شفرة تا هر كدام كه در هر محل كه مناسب
باشد بكار تواند بست ودر فصد عروق زواله چون وداجين بضع ذي شفره اولى تر است وروي آنست
كه سر نيشتر از هر دو جانب تيزي داشته باشد دوم آنكه چوبيكه موضوع براى قى آوردن است يا
ريشي از مرغ مهيا دارد تا اگر غشي افتد عجلة آن چوب يا ريش را در حلق درآورد تا قي آيد كه اسرع ترين
چيزها بهر افاقت قي است سوم آنكه دواء المسك واقراص مسك تيار دارد تا اگر ضعفي وغشي افتد
قدري ازينها بدهد جهت انعاش حرارت وايضا نافهٔ مشك مهيا بايد جهت اشتمام در يخه الت و
گذشت كه ازجملهٔ متوفترين چيزها در فصد جلد وقت غشي است چه گاه باشد كه بعد غشي افاقت

نشود پس لازم است که بمجرد احساس علامات غشي تدارك او مشغول شوند تا ازغشی مفرط بازدارد
چهارم آنکه وبرالارنب ودواء الصبروالکندرکه عنقریب گذشت تیار باشد تا اگر نزفی افتد زود تدارك
کنند وگفته شدکه نزف الدم لازمهٔ جراحت شریانی است وگاهی دراورده نیزافتد واگر دقاق کندر باریك
ساخته وپشم خرگوش دران آلوده اند رضع ذی نزف اندرکنند زودبند کند خاصه نزف الورید راه
انتباه بدانکه عروض غشی دراثنای خروج خون کم می افتد اکثروقوعش بعد حبس است مگرآنکه
بافراط گرفته شود یا بخار صفرا در بدن کثیر بود وبسبب حرکت خون بخار بجانب دل رود که درینصورت
هم اندراثنای خروج امکان کثرت حدوث غشي دارد وآنکه قبل ازفصد از راه خوف بیهوش شود
بنابر رقت روح وضعف قلب است که متنوق ساخته وآنکه ازدیدن خون خرد یا بیگانه
بغشي افتد باوجود عدم خوف از فصد بنا برضعف دماغ خواهد بود یا بنا برخیال سوداوی
وقد شاهدنا کثیرا من الناس کذلك و وجه کثرت حدوث غشی بعد حبس وعدم آن حین
خروج آنست که طبیعت وروح عند خروج خون متحرك بخارج می باشد جهت التئام نصع
واین معنی مانع غشي است مگرعند افراط خروج وهرگاه خون حبس شود وطبیعت وروح بجانب
قلب متوجه مي شود وروح خود بسبب انتشار ومصاحبت دم ازقدر طبیعي کم شده است بدین بیر
باطن وظاهر نمي تواند رسید بالضرور مجتمع مي گردد در قلب وتعطل می افتد در حواس
ظاهري تاکه باستراحت روح دیگرمتولد شود وکفایت مهمات نماید*
تنبیه هرگاه درحمیات مطبقه ومبادي سکته وخوانیق واورام عظیمهٔ مهلکه واوجاع شدیده فصد کنند
وقبل ازانکه خون بقدرضرور ربگیرند غشی افتد باك نباید داشت تدارك غشي باید کرد وبازباید گرفت
تاکه مقدارمطلوبه برآورده شود لیکن اجازت برین عمل درصورتي است که قوت قوي باشد والا فلا *
فائده اندربیان فصد شرائین که دردست واقع است بدانکه دردست راست بر پشت کف
ما بین سبابه وابهام شریانی است که اورا جهت اوجاع مزمنهٔ کبد وحجاب میگشایند ونفع
عجیب میدهد جالینوس درد جگرداشت درخواب مأمور بدین علاج شده وبعمل آن منتفع
گشته ازان بعدفائدهٔ مذکور ناشي شده وبتجارب مقرون آمده ومعلوم است که التئام بصع
شرائین که دور ازقلب اند متعسرنبا بود وفصد آن مخوف نیست وایضا شریانی دیگراست مائل تر

از شریان مذکور بسوی باطن کف دست ومنفعت فصد آن قریب بمنفعت آنست ٭

فائده اندر بیان عروق مفصودهٔ رجل وآن چهار رگ اند

یکی ازان صافن است وری برجانب انسی کعب آمده رگ بزرگ ظاهر است ومعنی صافن سلیم است وچون این رگ زیر خود وپهلوی خود شریانی وعصبی ندارد مسمی باین اسم گشته ونفع فصد آن آنست که استفراغ دم کند از اعضائیکه تحت کبد اند وامالهٔ وی نماید از نواحی اعضای عالیه بسوی سافله از ینجا است که در امراض دمویهٔ دماغیه تقدیم فصد آن مستحسن دانسته اند چنانچه قرشی در بحث سبات که شیخ اشارت کرده بفصد قیفال وصافن میگوید که فصد صافن وحجامت ساق در انوقت بکار توان بست که ماده در اول تصعد باشد وآخر تصعد قیفال باید گشود اما هرگاه ماده در سر مستقر شود ومنقطع الصعود گردد اولی آنست که عروق جبهه گشایند وبر نقره حجامت نمایند وایضا در شرح اسباب وعلامات در بحث مالیخولیا که سببش امتلای تمام بدن باشد می نویسد بدون قید اول تصعد وفصد الصافن اولی من القیفال لیکون الانجذاب الی مکان ابعد وخاصة فی النسآء وبدانند که فصد صافن ادرار طمث میکند بقوت وتفتیح افواه بواسیر مینماید وقائم مقام عرق النساء است در وجع عرق النساء وجهت خارش ران وخصیه وقضیب وقروح اینها اثر تام دارد وطریق فصد او آنست که پای را از بالای شتالنگ ببندند وگامی چند بگردانند وکروهه در زیر پای نهند وبفرمایند تا پای را بران افشارد ومقصود ازین حیل ظهور عرق است وآنجا که ظاهر باشد مجرد ربط کافی است ودریابند که این رگ در بعض مردم راستا راست آمده است بلا شعب ودر بعضی بعد رسیدن او قریب بکعب دو شاخ از دو جانب منشعب میگردد پس عند فصد فصد اصل باید کرد وافضل فصد او آنست که مورب مائل بعرض باشد در حین فصد او اگر ایستاده مانند مقصود بلا تعب میسر آید بهتر است لسهولة خروج الدم والامتلاء

دوم عرق است بی نام که خلف عرقوب واقع است وگویا شعبهٔ از صافن است وحکمش حکم صافن است وعرقوب بضم عین مهمله عصب غلیظ را گویند که برعقب پای انسان کشیده شده است

سوم عرق النسا است واین رگی است که از جانب وحشی پای تا بکعب آمده است بسوی بر پشت پای نیز رسیده ونشان این رگ آنست که بروی چند گره می باشد در اکثر ونفع فصد او در وجع عرق النسا فزون تر از صافن است بمراتب ودیگر امور قریب بصافن است وطریق فصد او آنست که

د ستار دراز یا نوار گرفته یکسرآن بدل مفصود که اسفل ساق است متصل بشتالنگ ببندند وباقی
برتمام ساق و ران بپیچند باستحکام و بفرمایند مریض را تا چند بار بنشیند و برخیزد،
واگر قبل از فصد بحمام برده باشند اکثر نمام بر ظهور عرق میکند چه این رگ در اکثر مردم
مخفی می باشد وچون ظاهر شود باید که فصاد پای مفصود بر خشتی نهد و از جانب وحشی از کعب
آنرا بگشایند اما فوقه واما تحته و باید که بطول بگشایند بهر آنکه دو جانب آن عصب است
واگر قریب شتالنگ یافته نشود شعبهٔ آن که میان خنصر و بنصر است باید زد وصاحب ذخیره بر آن است
که اگر این شعبه یافته شود بین خنصر وبنصر بهتر فصد آنست زیرا که مصون از خطا است واگر درین
موضع پیدا نشود قریب شتالنگ باید زد وشیخ در قانون در وجع المفاصل گفته العرق الذی بین
الخنصر والبنصر من الرجل یفصد بعد عرق النسا وقیل انه انفع من عرق النسا واین مشعر است
بر آنکه رگ که در خنصر وبنصر است غیر عرق النسا است ۞

چهارم مابض است وآن در باطن رکبه است وچون درین محل دو عصب واقع است مسمی بما بضان
رگ مذکور که متصل بدین عصبین است نیز بهمین اسم موسوم گشته وبعضی بر آنند که باطن رکبه را مابض
نویسند بر فی که درینجا است آنرا باضافت عرق مابض می خوانند وگاهی حذف مضاف می کنند وبر لفظ مابض
که مضاف الیه است اقتصار می نمایند وفی الحقیقة رگ مذکور نامی ندارد بالجمله حکم آن حکم
صافن است ولیکن درا در ار طمث و اوجاع مقعد وبواسیر نافعتر از صافن است وجهت درد احشا
ودرد پشت ودرد رحم سود دارد وطریق فصد او آنست که ساق را به بندند وران نیز و چند قدم
بگردانند وفرمایند تا چند کرت بنشیند وبر خیزد تا که رگ ظاهر شود پس بگشایند وعلامه
نوشته که بالای زانو پها را نگشت بر بندند بستنی قوی و مفصود را بر پشت مستلقی کنند
وپا بهای او را بردارند وتفتیش رگ کنند پس بگشایند ۞

انتباه شیخ الرئیس نوشته در همین محل که فصد رگهای پای فی الجمله نافع است امراض را
که حادث می شود از خون که مائل باشد بسوی رأس وایضا نفع میدهد امراض سوداویه را و بدانند
که تضعیف فصد رگهای پای مر قوت را قوی تر از تضعیف فصد رگهای دست است وقرشی نکته
برین نوشته و ذلك لانه یبعد فصد عروق الرجل الدم والروح عن القلب والاعضاء الرئیسة

فائده اندر عروق مفصوده که بسر ودمن وگردن تعلق دارند واین رگها را مور بگشودن صواب است مگر وداجین را چون بعضي ازین عروق اورده مستند وبعضي شرائين اين فائده راند وفتح بيان كنيم ٭

فتح اول در اورده وآن چهار ده اند٭

یکي ازان عروق الجبهه است وری منتصب است ما بین حاجبین وفصد او ثقل سر را خصوص که مائل بوخر بود وثقل عینین وصداع دائم مزمن راسوددارد واین رگ را باحتیاط گشایند تا وتر که مشیل پلك است بریده نشود کما وقع لاند روماخس حین فصد بنت الملك وقطع طرف الوتر فبقیت عینها منطبقه کذا قال صاحب شرح الاسباب في استرخاء الجفن٭

دوم رگي است ممتد در وسط سر وآنرا عرق اليافوخ گويند وفصد آن شقيقه وقروح سر را نفع دارد٭

سوم آن دو رگ اند که برصدغين واقع اند وآنرا عرقا الصدغين گويند وصدغ بنا گوش است٭

چهارم آن دو رگ اند که درگوشهٔ چشم واقع اند وآنرا عرقا الماقين گويند واين رگها در اکثر ظاهر نمي باشند وبخنق رقبه وفتح فم مفصود پديد مي گردند وواجب است که مبضع درينها غائر نبايد زد که خوف آن دارد که ناصور شود وسيلان نميکند ازين رگها مگر خون اندك واحيانا اگر بسيار آيد وحاجت بحبس افتد صمغ عربی بسيار باريك ساخته بپاشند فانه كاف فيه ونفع فصد اينان دفع صداع وشقيقه ورمد مزمن ودمعه وغشاوه وجرب الاجفان وبثور آن وعشا است٭

پنجم سه عروق صغار اند که پس گوش واقع اند ويکي ازين سه اظهر است وفصد آن ابتدا نزول الماء وقروح الاذن وقروح مؤخر الرأس را سود دارد ومنع ميکند سر را از قبول کردن بخار معده واکثر اطبا بر آنند که فصد اين رگها ابطال نسل ميکند وليکن جالينوس منکر اين است٭

ششم ازانها وداجين است وآن دو رگ بزرگ اند که دو جانب عنق واقع اند وفصد اينها ابتدا جذام وخناق شديد وضيق نفس وربو حار وبحة الصوت وذات الرئه وبهر کائن از کثرت دم حار وعلل طحال والجنبين را سود دارد وطريق فصد او آنست که بفرمايند عليل را که سر را مائل سازد بسوي مخالف جانب مفصود تا عرق متوتر وکشيده شود پس تامل کنند که بکدام جهت اشد الزوال است وازضد آن جهت رگ را بگيرند ونيشتر ذی شفرت بگشايند وبالا گفته شد که رگ شديد الزوال را بمبضع تيز که مردو جانبش حاد بود بايد کشود وفصد وداجين واجب است که بطول باشد٭

ششم رگی است که بر سر بینی واقع است و آنرا عرق الارنبه گویند و موضع فصد آن وسط سر بینی است که ملتقای غضروف است و تفرق در ان بلمس اصبع محسوس میگردد در بالغین و به یدل علی البلوغ و مبضعی که بدین کار آید طویل الرأس باید و طریق فصد وی آنست که مبضع را در موضع معلوم مذکور فرو کنند بی ربط و شد عنق و خون قلیل از وی برمیاید و نفع آن جهت کلف و کد و رت لون و بواسیر انف و بثور و حکة انف مخصوص است لیکن گاه باشد که در لون وجه حمرتی مزمنه مشابه سعفه احداث میکند و مضرت عظیم تر از منفعت پدید آید کثیرا و احوط درین آنست که نخست فصد دست کنند بعده اینفصد نمایند *

هشتم آن عروق است که تحت الخشا واقع اند و فصد اینها جهت سدر کائن از دم لطیف و جهت اوجاع متقادمه سر مفید است و خشا بضم خای معجمه و شین معجمه مشدده نام استخوان است که خلف الاذن است و اصل آن خششا است که باد غام خشا شده و تثنیهٔ آن خشاآن است و این رگها را در محلی که متصل بنقره است میگشایند *

نهم آن عروق اربعه اند که بزد و لب واقع اند بر هر لب دو عرق و اینها مسمی هستند بچهار رگ و فصد اینها جهت قروح فم و قلاع و اوجاع لثه و اورام و سترخا و قروح آن و بواسیر و شقاق که بر لب افتد نفع دارد و اولی تر آنست که این عروق را بمبضعی مدور رأس که معروف است بورده بگشایند *

دهم آن رگی است تحت اللسان بر باطن ذقن و فصد او خوانیق و اورام لوزتین را سود دارد *

یازدهم آن رگی است تحت اللسان بر نفس لسان و فصد آن ثقل زبان را که از دم بود نفع دارد و واجب است که این را بطول بگشایند چه اگر بعرض گشوده شود ارقای دم بصعوبت شود *

دوازدهم آن رگیست که واقع است بر عنفقه و فصد او بخر را سود میدهد و عنفقه بالفتح شعرات را گویند که میان لب سفلی و ذقن واقع است و این موها را بپارسی بچه ریش خوانند لب مذکور درین موضع هست *

سیزدهم آن عرق اللبه است و آن را در معالجات فم معده می گشایند و لبب و لبه بالتحریک نام موضعی است که التقای دو استخوان چنبرهٔ گردن در انجا ست و شتر را نحر در همان محل می کنند *

چهاردهم ازین اوردهٔ مذکوره دو رگ باریک اند اندرون سوراخهای بینی که آنرا عرق المنخرین گویند و این را جهت استخراج رطوبت و خون از چشم میگشایند و طریق فصد او آنست که مریض را در آفتاب ایستاده کنند و هر دو سوراخ بینی او مقابل آفتاب دارند و

بفرمايند كه حبس نفس كند تاكه روي سرخ شود ورگهاى مذكور پديد آيند پس فصاد بقفاي مبضع يا بآلتي كه مخصوص است بايكار ومانند مهت مي باشد بگشايند ٭

فتح دوم درشرائين كه اند رسرالند واين دوگونه است ٭

يكي آنكه برصدغ يعني بناگوش واقع است برهرصدغ يك شريان واينها راگاهي فصد كنند وگاهى بتروگاهي سل وگاهي داغ ومقصود ازين جمله حبس نوازل حادهٔ لطيفه است كه منصب ميشود بسوي عين وفصد اسهل تر از داغ وداغ اسهل از بتر وبتر اسهل از سل است اكثرمردم راكه بخيالات منذرهٔ بنزول الماء مبتلا بودند داغ شريان نهادم سود داد ومانع نزول شد ومركدام ازين اعمال اربعه درابتداي نزول وانتشار نيز نفع ميدهد ٭

دوم آنكه خلف الاذنين واقع اند هرطرف دوشريان است وبراى انواع رمد وابتداي ماء وغشاوه وعشا وصداع مزمن فصد اينها نافع است ولا يخلو فصد هما عن خطر ويبطئ معه الالتحام واين دورگ راسل نتوان كرد وبتر نتوان نمود لهذا شارح اسباب مي نويسد واما اللذان خلف الاذنين فما رأينا وما سمعنا احدا سلهما واما بترهما فهو يوجب الغنة وانقطاع النسل كما قال بقراط ٭ بيان بتروسل شرائين يدانكه بتر درلغت قطع عرض است كه درعصب ياعروق افتد اما دراصطلاح آنست كه پوست بالاي شريان منسلخ سازند وشريان رابمنارهٔ ازان مكان آويزان گردانند وازدو جانب آن برشتهٔ ابريشم ببندند بنوعيكه فصل بين الربطين مقدار سه اصبع مضمومه باشد پس از وسط آنرا قطع كنند وادويهٔ قاطعهٔ دم بران اندازند واين بترباكي جمع نشود وآنچه دربعض كتب مضبوط شده كه بتركنند پس كي نمايند مقصود ازان بتر لغوى است يعني قطع بلاشد ٭

وسل بالفتح آنست كه شريان را بعد انكشاف نظركنند كه دقيق است يا عظيم اگر دقيق است بمنا نيز برداريند وازدو جانب ببرند وقطعهٔ ازان بطول سه اصبع مضموم مستخرج سازند پس ادويهٔ قاطع الدم چون پشم خرگوش ودواء الكند رذروركنند بعده مراهم ملحمه التحام دهند واگر شريان بزرگ باشد نخست آنرا فصد كنند وخون ازان بقدر حاجت بگيرند بعده ازدو جانب اين خيطاً بريشم بفاصلهٔ سه اصبع بسته از وسط منقطع گردانند وهذا هو البتر وذروراد ويهٔ قاطعة الدم هرحال لازم است وبعضي سل رامختص داشته اند بآنكه شريانرا بسلاله

منقطع سازند وسلاله آلتی است که جهت سل موضوع کرده اند وآن آهنی است صاف مدور الراس که در وسط او شبیه بد وائر است شریانرا بعد انکشاف و تعلیق بصنانیر بد انرۀ ازد وائر اند اخته آلۀ مذکوره راملتوی می سازند و بیچ می دهند تا که شریان از هم منقطع گردد بالجمله عمل سل خالی از آفت نیست زیرا که خوف آن دارد که بعد التحام ازهم انشقاق شود ونزف الدم آرد یا ابورسما پدید آید وایضا ازشدت وجع حادث میکند غشی وتشنج را وطبری گفته انی رأیت خلقا سلت شرائینهم فدخل الضرر علی حرکات اعینهم وضعف ابصارهم وایضا گفته وقد رأیت رجلا بالبصرة سلت شرائینه فحدث به الحول البشع من یومه وایضا نوشته قد رأیت من سل شریانه فحدث به سیلان اللعاب وشارح اسباب گفته اولی آنست که جمع کرده شود میان قطع وکی بعد تنقیه تا بی مضرت باشد وگذشت که داغ با بتر مصطلح وبا سل جمع نمی شود *

فائدة اندر نائد عروق مفصوده که برشکم واقع اند واین دو رگ اند یکی آنکه موضوع است بر کبد وفصد او امراض جگر را مفید است دوم آنکه موضوع است بر طحال وفصد او علاج سپرز را سود دارد *

انتباه دربیان اوقات فصد بدانند که فصد را دو وقت است اختیاری واضطراری ووقت مختار روی ضحوة النهار است بعد تمامی هضم ونفض ووقت مضطر الیه هر وقتی است که مس حاجت بران داعی شود تا خیر دران جائز نبود ودرین وقت هیچ چیز مانع نیست اگر قوت وسن مساعد بود ومانعی قویتر ازان حاجت نباشد ودر یابند که جهت فصد اول شهر وآخر و وسط اوبرابر است بخلاف حجامت که در اول وآخر شهر نتوان کرد ودر مبحث حجامت دلیل منع او ودلیل تجویز فصد مشروحا بیاید وبعضی در وسط شهر بنا برا ختلاف خون فاسد یا صالح ترك فصد مستحب دانسته اند وآنچه لوازم فصد است ازغسل بضع وطریق ربط واختیار مباضع وماننده آن در مابین ذکر اورده وشرائین تحت اسیلم گفته شد وآنکه مبضع زنگ آلوده نباشد وچگونه باید گرفت چون معروف است تعرض بذکر آن نکرده *

تنبیه کسیکه عرق بسیار کند بسبب امتلاء علاجش فصد است وبسیار باشد که محموم مصدوع را که واجب الفصد باشد اسهال طبیعی افتد و از فصد مستغنی سازد *

قسم دوم در حجامت و این دوگونه است یکی آنکه بشرط بود و عام است که ناری باشد یا نه دوم آنکه بلا شرط بود و این نیز بلا نار باشد و با نار و هر دو را بعد و بحث ذکر کنم *

بحث اندر حجامت مع الشرط وشرط پاکی زدن را گویند و این بحث متضمن است بر دو فائده

فائده در احکام کلیه که تعلق بسن و وقت دارد بدانکه همچنانکه قبل از دو سالگی حجامت روا نداشته اند بعد از شصت سالگی نیز منع از آن نموده وجه منع اول ظاهر است که صبی رضیع را حجامت باخراج دم کمتر است وعدم استقامت اعضا بران مایع تر اما منع وجه ثانی آنست که بعد شصت سال که سن شیخوخت شروع میشود برودت در مزاج استیلا میکند وغلظت در دم پدید آید و رقت قلت می پذیرد ومعلوم است که حجامت برمی آرد مگر خون رقیق را پس وقوع آن درین سن لا محاله مزید غلظت و تحیر طبیعت ومحدث یبوست جلد میگردد و اخراج دم مقصود صورت نمی بندد بخلاف فصد که تا آخر عمر بآن رخصت است بشرط قوت زیراکه تنقیۀ آن عام است مر خون رقیق وخون غلیظ را لیکن قبل از دوازده سالگی وعند البعض پیش از چارده سالگی فصد جائز نیست بهر آنکه مقصود از فصد اخراج دم کثیر است درین سن خروج دم کثیر مانع نمو خواهد شد وایضا تنقیۀ فصد شامل است اعضای رئیسه را نیز و نکابت لازمۀ تنقیه ومحافظت این اعضا درین سن واجب تر لهذا بعد دو سال تا مضی چارده سال اقتصار بر حجامت وعلق مستحسن داشته اند بل واجب تا حصول منافی آید باشد و بدانند که منع حجامت بعد شصت سال و منع فصد قبل از چارده سال مقید بعدم ضرورت است والا عند حاجت قوی که مباشرت آن لازم باشد توان بکار بست و دریابند که اول ماه و آخر ماه حجامت منع است بهر آنکه درین ایام اخلاط ساکن می باشد و بباطن راجع چه ثابت شده که ازدیاد و کثرت حرکت رطوبات عالم بتاثیر ازدیاد نور قمر است پس جهت حجامت وسط ماه محمود است خاصه در اول نصف ثانی که تاریخ شانزدهم و هفدهم باشد چه متحقق گشته که رطوبات واخلاط بدن نیز حسب ازدیاد نور قمر افزون میگردند وبالضرور بظاهر تن میگرایند ودر وسط حقیقی که چاردهم و پانزدهم است بکمال غلبه میرسند پس متوجه بباطن میشوند وازانکه اخلاط صالحه بنابر لطافت سهل الحرکه اند زود تر میل بباطن می نمایند واخلاط فاسده بنابر غلظت بدان سرعت حرکت نمی کنند پس ظاهر است که اگر وضع محاجم در شانزدهم و هفدهم

اتفاق افتد خون فاسد صرف برون آید وهو المطلوب ❊

انتباه منعی که درباب حجامت واقع شده که اول شهر وآخر آن نشاید کرد مختص بحجامت است وفصد را بران قیاس نتوان کرد چه در اول شهر وآخر آن اخلاط درباطن مجتمع می باشند وفصد اخراج دم از باطن نیز میکند بخلاف حجامت پس وی منع باشد نه فصد غایت آنکه درسابوع اول که اخلاط شدید التکاثف اند خاصه اند را بتدای آن اگر توقف در فصد اختیاری رود بهتر است وکذا در آخر ماه لما ذکر چه اخراج مادهٔ غیر متکاثفه نسبت بمتکاثفه اسهل مي باشد برطبع البته و بهترین اوقات بهر حجامت روز است در ساعت ثانی اگر گرما باشد ودر ساعت ثالث بل رابع اگر سرما بود چه درین وقت خون رقت ولطافت پذیرد ودرخروج زود اطاعت میکند واگرچه این وقت در فصد نیز مختار است لیکن مراعات آن درحجامت بیشتر ازان است لما علمت واکثر گویند چون درنصف نهار رقت دم بدرجهٔ اتم مي باشد اولویت حجامت این را باشد گویم اولویت وقت مذکور نظر بغرض مزبور مسلم است لیکن مانعی ترك یافته ومانع آنست که اگر حجامت نیمه روز مقرر سازند غذا قبل ازان میدهند یا بعد آن اگر قبل دهند ظاهر است که هضم کبدی وعروقي درین مدت استکمال نمی تواند یافت پس وقوع حجامت درین حالت موجب جذب غذاي غیرتام النضج خواهد شد بسوی عضو محجوم ودرین خوف آفتهاست ویکی ازان آفات برص الحجامة است واگر غذا ند هند موید است که بر فرط خلو باعث ضعف وانصباب مرار بسوي معدهٔ خواهد شد وبدانند که حجامت بعد حمام منع است مگر کسي را که غلیظ الدم بود چه اورا واجب است که نخست استحمام کند وساعتي بیاساید پس بحجامت پردازد ❊

فائده اندر احکام جزئیه که تعلق باعضا دارد بدانند که حجامت درمقدم بدن بحس وذهن ضرر دارد چه مبدء حس مقدم بدن است لهذا اکثر مردم حجامت درین محل مکروه داشته اند وحجامت بر نقره خلیفهٔ اکحل است ونافع ثقل حاجبین ومجفف جفن ومفید جرب العین وبخر فم لیکن نسیان می آرد البته لهذا درحدیث شریف نیز منع ازان ورود یافته ووجه آن ظاهر است که مؤخر دماغ محل حفظ است وضعف موضع محجوم لازمهٔ حجامت مع الشرط است لهذا واجب است که درحجامت نقره اندکی میل بتسفل کنند تا منفعت بلا مضرت حاصل آید ونقره مغاك پس سر را

قیب

گویند و حجامت بر کاهل خلیفهٔ باسلیق است و نافع وجع منکب و حلق لیکن فم معده را ضعیف میکند پس درین جا بهتر آنست که تدریجا میل بتصعید کنند تا بی مضرت باشد اما اگر مقصود از حجامت این محال معالجهٔ نفث الدم و سعال بود تنزل واجب باشد و تصعید غیر مفید و تقویت فم معده باشیاء مقویه در صورت خوف ضعف آن لازم کاهل ما بین الکتفین را گویند و حجامت بر اخدعین خلیفهٔ قیفال است و نافع ارتعاش الرأس و مزیل اعلال وجه و اسنان و ضرس و اذنین و عینین و حلق و انف و گاه باشد که پیدا میکند رعشه در سر در ضعیف دماغان اخدعان دو رگ اند موضوع بر عنق و مفرد آن اخدع است بخاء معجمه بر وزن افعل و حجامت بر ساق قریب است بفصد صافن و در تنقیهٔ دم و ادرار طمث نفع دارد خصوص زنی را که سفید پوست و متخلخل البدن و رقیق الدم بود حجامت ساقین نافع تر از فصد صافن است در امور مذکوره

انتباه آنچه که گفته شد که حجامت نقره خلیفهٔ اکحل است و حجامت کاهل خلیفهٔ باسلیق و حجامت اخدعین خلیفهٔ قیفال مراد آنست که در ازالهٔ امراض اعضائی که قریب بدین موضع اند و فصد رگهای مذکوره بدان مواضع نفع دارد حجامت اماکن مسطوره خلیفهٔ عروق مذکوره است نه آنکه خلافت علی الاطلاق دارند و قائم مقام آنها مستند چه ظاهر است که تنقیهٔ فصد عام است و تنقیهٔ حجامت خاص فلا یقوم مقامه فی الاکثر کذا قال القرشی فی شرح القانون و حجامت بر قمحدوه و بر هامه امراض عین را سود دارد چون جرب و بثور و مورسرج و امثال آن لیکن ذهن را ضرر دارد و بله و نسیان و رداءت فکر می آرد و کسانی را که مبتلا بنزول الماء اند مضر است مگر بعض اوقات که تقاضای حال واجب کند می تواند که مضرت ندهد و بعضی ادعا کرده اند که حجامت این محال اختلاط عقل و دوار را نفع دارد و مبطئ الشیب است لیکن شیخ علیه الرحمه میگوید که فیه نظر فانها قد یفعل ذلک فی ابدان دون ابدان وفی اکثر الابدان تسرع الشیب قمحدوه بفتح قاف و میم و سکون حای مهمله و ضم دال مهمله و فتح واو و ثم الهاء بلند پس سر را گویند که بالای نقره است و هامه به تخفیف وسط الرأس است و حجامت تحت الذقن اسنان و وجه و حلقوم را مفید است و تنقیهٔ راس و فکین می کند و حجامت بر قطن دمامیل و جرب و بثور فخذ را و نقرس و بواسیر و داء الفیل و ریاح مثانه و رحم و حکهٔ الظهر را سود دارد و قطن

بالتحریك میان دو سرین را گویند و حجامت بر فخذین از قدام نفع میدهد ورم خصیتین و
خراجات فخذین و ساقین را و از خلف سود میدهد اورام و جراحات الیتین را و حجامت بر اسفل
رکبه نفع میکند ضربان رکبه را که حادث شده باشد از اخلاط حاره و سود میدهد خراجات ردیه
و قروح عتیقه که در ساق و رجل باشند و حجامت بر کعبین نافع است احتباس الطمث و عرق النسا و نقرس را ٭
تنبیه حجامت با شرط سه فایده دارد یکی آنکه استفراغ میکند از نفس عضو دوم آنکه
باوجود اخراج دم دیگر اخلاط جوهر روح را بیرون نمی آرد از غیر محل محجوم و بحال خود باقی میدارد ٭
سوم آنکه استفراغ او باعضای رئیسه تعرض ندارد و بدانند که تعمق شرط واجب است تا جذب از غور
کند و هرگاه موضع التصاق محجمه ورم کند و جدا کردن محجمه متعسر گردد باید که خرقه یا
اسفنجه بآب نیم گرم که مائل بحرارت بود تر کنند و حوالی آن تکمید نمایند تا نرمی در آن محل
پدید آید محجمه بآسانی جدا گردد و این چنین تورم حین استعمال محاجم بر نواحی ثدی که جهت منع نزف
حیض یا رعاف بکار می برند بیشتر عارض میشود لهذا واجب است که وضع محاجم بر نفس ثدی کنند
و طریق وضع محاجم آنست که نخست در محل مقصود روغن مالند بستر بزودی تعلیق محجمه کنند بدون
شرط زدن و زمانی قلیل این محجمه را داشته جدا گردانند پس شرط زنند و گذشت که شرط عمیق
باید زد و بعده باز محجمه بر نهند و زمانی صالح داشته جدا سازند و اندرون محجمه را پاك ساخته
و عضو را نیز از پارچه پاك کرده کره ثانیه بر نهند همین سان سه چهار کرت بکنند تا که خون بقدر مطلوب
برآید و آنجا که بعلت شرط غیر عمیق در کره ثانی و ثالث بدانند که خون کما ینبغی بر نمی آرد مکرر
کنند شرط را و باید که وضع اولی خفیفة المص سریع القلع باشد بستر در هر وضعه آتیه بتدریج
باید افزود در قوت امتصاص و ابطای قلع و امهال و پس از فراغ چون یکساعت بگذرد غذا دهند و محتجم
صفراوی باید که بعد حجامت حب الرمان و ماء الرمان و ماء الهند باهمراه شکر و کاهو بسرکه تناول نمایند ٭
بحث دوم اندر حجامت بلا شرط و این نیز یا با نار بود یا بدون نار آنچه بلا نار است بامتصاص
باشد و آنچه بنار است ایضا معروف است و طریقش آخر همین بحث بیاید و حجامت بلا شرط بهرکیفیه
که باشد استعمال میکنند او را برای چند اغراض و از اغراض مذکوره ٭
یکی آنکه جهت جذب ماده بسوی مخالف کنند چنانچه برای حبس نزف دم الحیض وضع محاجم بر ثدیین نمایند

دوم آنکه جهت ابراز ورم عائر کنند تا وصول اثر دواء وضعیه بسهولت شود چه گاه باشد که مادهٔ ستورمه در غور عضو بود و بظاهر مائل نباشد و دواکه بران نهند موثر نشود پس در ینوقت وضع محاجم مے نمایند تا ماده بخارج گراید

سوم آنکه جهت نقل ورم از عضو شریف بسوي عضو خسیس که در جوار اوست استعمال نمایند و این جذب در اول بروز ورم صورت مي بندد که ماده که بدان جانب روي دارد بنا بر جذب بمحاجم بسوي او مائل میگردد اما هرگاه ورم بروز کرده باشد نقل او بسوي جار متعسر بل متعذر است و ممنوع زیرا که باعث ایلام میشود در ان محل متورمه و تالم از مردي میگردد با نصباب مادهٔ کثیره

چهارم آنکه جهت تسخین عضو و جذب خون بسوي او و تحلیل ریاح وي بکار برند

پنجم آنکه جهت رد عضو بسوي موضع طبیعی او بکار برند چنانچه براي رد فقرهٔ زائله وضع محجمه بر فقره میکنند و براي رد معا یا ثرب نازله در خصیه که مسمي است به قیل برمانه محجمه مي نهند و براي رد خصیهٔ مرتفعه بجایگاه اینها محجمه میگذارند ومی مکنند

ششم آنکه جهت تسکین وجع استعمال نمایند چنانچه در قولنج مبرح که نه بسبب ورم باشد و در وجع ریحی بطن و در اوجاع رحم که زنان را عند حرکت حیض میشود خصوصا جوانان را وضع محجمه مي کنند بر سرهٔ و محجمه که براي تسکین وجع بکار برند باید که کلان باشد تا مواضع کثیر از حوالی ناف منجذب سازد و بدانند که محجمه بلا شرط در جذب ریح مؤثر تر است خاصه که ناری باشد و حجامت بر ورك عرق النسار را نافع است و خوف خلع را مفید و حجامت مابین ورکین و رکبتین و فخذین بواسیر و نقرس را مفید است و حجامت بر مقعد جذب میکند از جمیع بدن و از سو نفع میدهد امعا او نساء حیض را و سبك مي سازد بدن را اما کیفیت استعمال محجمهٔ ناري بسبب رواج در هر بلد مختلف الاوضاع و معروف است و بهترین طریق آنست که بر عضو مقصود الحجامة فتیله را افروخته بنهند بنوعیکه عضو را ایذا ندهد پس محجمه بران منکب سازند و حوالي آن را بالند و بعجین در گیرند بنهجي که هوا را بسوي داخل مسلك نمایند چه هرگاه وصول هواي خارجي بدا خلش منقطع خواهد شد آتش که در اشتعال بود بالضرور منطفی خواهد شد جهت انقطاع مدد اشتعال که هواي خارجیست و ظاهر است که هواي داخلي بسبب حرارت نار متخلخل مي باشد و بنابر انطفاء و تعه باز هواي مذکور میل ببرد مینماید و متکاثف میگردد و محتاج مي شود بسوي مکان اضیق

پس بعلت ضرورت خلا منجذب می گردد جلد ولحم که متصل بهوای منکورانند تا مملوسازند مکانی را که هوا ازانجا بواسطهٔ تکاثف خالی شده واما حجامت جرکه بلا نار است پس سبب جذبش امتصاص هوای داخلی است که لازم می کند جذب جلد ولحم را جهت ضرورت خلا.

قسم سوم در تعلیق علق واین قسم متضمن است برسه بحث

بحث اول در بیان انواع علق وآنچه بدین متعلق است ازلوازماتش بدانند که اهل هند درین مقام بسط تام کرده اند زیراکه دربلاد ایشان استعمال آن بسیار مروج است واطبای یونان بعلت آنکه اکثرانواع اوذی سمیت است اطناب دران نموده اند بلکه اکثرقدما امر بدان نفرموده اند لیکن ازانکه متأخرین دربعض اماکن که وضع محجمه تعسردارد وبعلق می توان کارکرد مزیتی درو یافته اند بیان احوال آنها لازم دانسته اند دریا بند همه آنکه بزرگ سرباشد ولون او کحلی اسود باشد یا اخضروآنکه ذوات الزغب بود یعنی پشم خرد بران باشد وآنکه شبیه مارماهی بودوآنکه بروی خطوط لاژوردی باشد وآنکه شبیه اللون بمنقلبون باشد استعمال رانشاید چه در همهٔ اینها سمیت است وارسال اوموجب اورام وغشی ونزف الدم وحمی واسترخا وقروح ردیئه میگردد ومنقلبون لفظ مفرداست برصیغهٔ جمع وآن نام طائریست که لونش طاؤسیت دارد ومتغیرمی نماید لون او بحسب تغیر اوضاع ناظران درو کذا قال القرشي في شرحه وایضا اجتناب کنند ازعلقی که درمیاه حماتهٔ ردیئه بود ومختارآنست که ازمیاه طحلبیه وماوی الضفادع صید کنند جهت ارسال وآنچه بعضی گفته اند که هرچه ازمیاه مضفدعه گیرند ردی است مقبول نیست وباید که علق ماشی اللون باشد ویالا یش سبزی زند ودوخط زرنیخیه ممتد باشند که این بی مضرت است وایضا هرچه اشقرمستدیرالجنوب بود یاکبدی اللون باشد یا مشابه جراد صغیربود یا مشابه ذنب الفأربود یا صغیرالرأس باشد بی آفت است وآنچه شکم اوسرخ بود بهترازانست که پشت اوسبزباشد خاصه اگرماوای اومیاه جاریه بودو واجب است که یکروز قبل ازاستعمال صید کرده واژگونش دارند تاهرچه درجوف اوست بقی منقذ فع شود وبعد ءقدری ازخون بره یاغیرآن نزدآن ریزند تاقبل ازارسال اغتذا بدان کنند پس ترگیرند ولزوجات وقذورات ازوی پاك نمایند بمثل اسفنجه تا مستعد گردد جهت ارسال ٭

بحث دوم در ارسال علق بدانند که هرگاه ارسال علق مطلوب شود وعلق صالح مستعد ایشکار مهیا گردد باید که آنهارا در آب شیرین که در ظرف کلان باشد بیندازند وقدری در آب گردیدن دهند وهرکدام ازینها که سریع الحرکة باشد برگزینند وپاک سازند وموضع ارسال را بآب نمک بشویند وبمالند تا سرخ شود پس علق بران گذارند بنهجی که معلوم است واگر علق زود متعلق نشود دران محل قدری طین سرشوی باخون بمالند که بدین سبب بنشاط تمام متعلق میگردد وهرگاه از خون ممتلی گردند واسقاط آنها مطلوب شود قدری از نمک یا خاکستر یا بورق یا حراقهٔ خرقهٔ کتان یا اسفنجهٔ محرق یا صوف محرق بران پاشند که زود ساقط میگردد ودرهند ببرگ تنبول جدا می گردانند وبعد سقوط صواب آنست که بمحجمه آن محل را مص سازند تا تدارک خون دیگر از انجا بر اید وکیفیت ضارهٔ لسعیه که درانجا باشد جدا گردد وعام است که محجمهٔ ناری باشد یا غیر ناری وواجب است که حین ارسال چیزهای حابس الدم مهیا باشند تا اگر بعد اسقاط خون جاری شود زود تدارک توان کرد وبهتر بندها بسات درین محل عفص محرق است یا نوره یا رماد یا خزف هرکدام که باشد بسیار باریک ساخته ذرور سازند

بحث سوم در منافع آن بدانند بسیار جاهاست که تنقیهٔ نفس وی به محجمه ممکن نباشد وشک نیست که دربن وقت علق کفایت می کند لیکن احوط آنست که تعلیق علق برهمان محل کنند که وضع محجمه ممکن باشد چه گفته شد که مص آن محل بعد اسقاط علق واخراج خون قلیل لازم است اگر مقدور باشد وایضا معلوم است که در اکثر طبائع خصوص در نسوان وصبیان وضعیفان که تحمل الم شرط ندارند ارسال علق نیکو چیزیست وبدانند که جذب خون در علق از غور عضو فزون تر از جذب حجامت است ازینجاست که در اکثر بعد اسقاط علق سیلان دم باقی باشد ومحتاج بحبس میگردد بخلاف شرط حجامت که نزف در وی نمی باشد مگر احیانا در صورتی که نیش بزرگ رسیده باشد وایضا در امراض مزمنهٔ جلدیه چون سعفه وقوبا وامثال آن ارسال علق کثیر الاثر است وبعضی از اطبای هند بر انند که علق جذب نمی کند مگر خون فاسد را ومی گویند ازینجاست که خون از وی که برمی آید سیاه می باشد می گویم من وبالله التوفیق که در خروج خون فاسد الدر جذب علق وجه عقلی مستقیم است چه جذب بتدریجی

است وغیرقسری است پس طبیعت باذن خالقها بنابر تدریج ار آنچه خون فاسد است میل مد لان الطبیعة من شأنها حفظ الجید و دفع الردي ان لم یعاوقها القاسر بخلاف حجامت که درآنجا بنا برضرورت خلاف مرجه متصل بدوست منجذب مي گردد بلا تمهل صالحاکان اوفاسدا ؎

انتباه شرائطی که در حجامت مذکور شد از عدم وقوع اودراول ماه وآخراو واختیار ایقاع وی بعد مضي نصف اول ازشهردر سابوع ثالث ومانند آن ازتعین ساعات نها روصراعات اختیار واضطرار درینجا نیزموعیست لاتحاد السبب فیهما وشك نیست که همچنانکه در حجامت یکساله ویکنیم ساله را رخصت نداده اند وبعد شصت سال نیزمنع ازان نموده درعلق هم همان اعتبار است لیکن در تجربه اطفال شش ماهه بلکه حد روزه را اجازت بارسال دوسه علق کرده شده عند الحاجة ونفع بلا مضرت مشهود گشته ودرهند معمول است که صغا ئر راکه ازجله گذ شته باشند وشائبۀ ازفساد خون که مشهود به سرخبادة است دران پدید آید برسرمقعد ارسال علق مي کنند وکذلك اکثر اطفال دوسه ماهه راکه ناف ایشان پخته بود وباستعمال اطلیه وذرورات مجففه انتفاع نمي یافت بارسال سه علق نواحي ناف اجازت دادم درانداك مدت روی بخشکی آورد وتاثیرادویۀ موضعیه فورا بظهورپیوست واحوط آنست که بي ضرورت قوي خون ازفوق معدة نشاید گرفت واگراتفاق افتد تقویت معدة بنوشدارووامثال آن می کرده باشند تا یکهفته تا بی آفت باشد وآنچه عوام الناس دراخراج خون علق احتیاط بادویه وامثال آن مي کنند زیاده ازانچه باید محض لغواست اخراج خون بهرکیف که باشد احتیاطش یکسانست واستعمال اشیاي گرم بعد خروج کدم ممنوع است واستعمال مبردات بي ضرورت نیزغیرمجوزاست واعتدال درهرامرمحمود

الفصل العاشر فى القيء والاسهال والحقنة

فصل دهم ازمقالة پنجم ثابت است در بیان قي واسهال وحقنه واین فصل بسه قسم گفته شود

قسم اول در قي اما القيء فقد یکون بالادویة واستعماله مخاطرة وربما خنق المستعمل له اماقی گاهی میباشد بدوای حادة جون خربق ومانندآن واستعمال ازخطر دارد وبسیارباشد که خناق افتد مستعمل آنرا وقد یکون بالطعام فینقي المعدة ویجفف مایجاورها من الاعضاء وگاهی میباشد قي به تناول طعام وپاك مي سازد معدة را وسبك میگرداند اعضاي مجاورۀ آنرا آنچه در

ن بود مذكور شد اكنون مطالب كثيره كه لازمهٔ اين بحث است ذكر كنيم پس فائده
ا ئده در بيان آنكه قي دو گونه است يكي آنكه جهت حفظ صحت كنند دوم آنكه بهر ازالهٔ مرض
چه در صحت كنند مقصود از ان حفظ اوست زيرا كه از تناول غذا هر روز از ان قدري كه غليظ تر
زج تر است لا محاله در خمل معده و نواح آن كه ميماند خاصه اگر رياضتي نيفتند يا معدهٔ بارد رطب
شد و ظاهر است كه اجتماع آن اندك اندك مؤدي بكثرت شده فساد بهم ميرساند پس احوط آنكه
ل از تكثير او اخراج كرده شود لهذا بقراط در ماهي يكبار اعتياد بقي لازم دانسته اما دو روز متصل
خلطي كه از روز اول از جاي حركت كرده باشد و بر نيامده روز دوم برآيد و ادعا كرده كه اگر
ي اين ترتيب نگاه دارد و در غذا و در يكديگر اسراف نكند ضمان صحت او بر من است و شرط است
كه تعين يومين متصلين در ماه بهر قي بر سبيل انتظام نباشد تا وقوع آن در هر شهر نشود اما بتاريخ
تلفه كه اين معني مستحسن است جهت عدم الف طبيعت اما آنچه در مرض بكار برند نيز بر دو گونه است
ي آنكه جهت تنقيهٔ معده و حوالي آن باشد دوم آنكه جهت قلع و جذب مواد از اماكن بعيده بود
آنچه از بهر پاكي معده باشد واجب است كه در انجا بدادن سكنجبين و غذاها كه خلط غليظ را
ليف كند چون ماهي شور و مانند آن اقتصار كنند و اگر حاجت آيد قدري آب شبت مع سكنجبين
سلي توان داد تا آسان تر آيد وليكن با دويهٔ قويه زنهار نپردازند و الحاح در قي نيز روا ندارند بهر آنكه
ادويهٔ قويه و الحاح در قي جذب مواد بدن بسوي معده ميكنند و ذلك ليس بمطلوب مهما و آنچه
ر جذب مواد از اعضاي بعيده بود در انجا از ادويهٔ مقيئه و الحاح گزير نباشد ليكن تا كه كار از
هل بر آيد بصعب نشايد پرداخت و اگر احوال شخصي معلوم نباشد نخست او را بايد آزمود بمقيئات
فيفه اگر مستعد يا بند و ادويهٔ غير قويه كافي نشوند بدادن قويه چون خربق و مانند آن باك نباشد
اگر نه حرج روا ندارند و عوض خربق بند ابهر ديگر بپردازند و آنجا كه از قي گزير نباشد و مريض
ر مستعد بقي بود بايد كه او را نخست آماده سازند باينوجه كه غذاي نرم و چرب دهند و منع
رياضت نمايند و بسقي دسومات و ادهان ملازم باشند و بتدريج معتاد بقي سازند و آنروز كه قي
م خواهند فرمود قبل از قي طعام چند مختلف الالوان خورانند بي مضغ كثير چند بهر آنكه احيانا
گر قي نيايد بودن طعام در معده فسادي نيارد و كثير بهر آنكه زود اجابت كنند بنابر امتلاء و

مختلف الالوان جهت آنکه بدافعهٔ معده مخالفت نکند و برطعام واحد اشتمال معده بیشتر می باشد وبدان سبب فعل دافعه د روي خوب تر میشود بخلاف مختلف الالوان که بنا برعدم اشتمال معده مزاحمت بدافعه نمي کند ودرقي متابعت می نماید وبي مضغ بهرآنکه مضغ اغذیه وجزآن قوت جاذبهٔ معده را بحرکت می آرد وحرکت جاذبه بدافعه مزاحمت دارد ازینجاست که قبل قي ازمضغ علك وغيرآن بازداشتن نیزلازم دانسته اند واشیائي که مهیء قي اند تناول جرجیراست فجل وطربخ وفودنج جبلی تازه وبصل وکراث وماء الشعیرثفل دارمع العسل وحسوباقلي مع شکروشراب حلومع عسل ولوزمع عسل وبطیخ وقثا وبزورایها یااصول ایها که کوفته درآب تر نمایند وشکرآمیخته بدهند وشوربای فجلي ونان فطیرکه درروغن پزند ودرعسل یا در شاب نهند ومانند آن وفقاع اگربا عسل نوشند عقب حمام قي آرد واسهال نیز ٭

فائده اندرتدابیراثنای قي هرگاه تهیهٔ آن کنند وامتلا درمعده نباشد ومانع دیگرنیزنبود ریاضت وتعب فرمایند تا قي بیشتروآسان برآید چه تعب محرك ومسخن اخلاط است وبدان سبب صعود اوبسهولت حاصل مي شود لهذا فاضل بقراط گفته که اگرکسي را خربق بدهي پس باید که قصد تو درتحریك اوبیشتر باشد ودرتسکین وتنویم کمتر واگرخواهي که استفراغ بقي فزون ترشود حرکت ده بدن را واگرخواهي که ساکن شود بتسکین وتنویم کوش وایضا شکم را بقماط لین ببندند بستنی معتدل تا امن دهد ازوقوع فتق بي ممانعت چه ظاهراست که شد ضعیف مانع فتق نمی تواند شد وشد قوی عسرقي مي آرد وباید که اسفل این شد قوی تراز اعلا بود تا امانت دهد دردفع مواد بفوق وایضا سردو چشم را رفاده نهاده بعصابه مربوط سازند تا ازجحوظ مانع آید واگربجاي رفاده دوخریطهٔ خرد بسرمه پرکرده بنهند وببندند بهترباشد وبعد تشرب دوا چون زماني معتدبه که دروی حصول تاثیرابود بگذرد بقي متوجه شوند پس اگرطبع بحرکت آید فبها والا پرمرغ بمثل روغن حناجرب ساخته بحلق درآرند واگراین هم کفایت نکند قدري حرکت دهند واگراینهم کافی نشود بحمام برند چه حرکت وحمام اعانت میل مد برقي وکذا تسخین معده واطراف واما ایجاب تسخین معده مرغثیان را لازم وظاهراست ولیکن ایجاب تسخین اطراف مرغثیان را لازم نیست چه گاهی تحبس قي سر میکند بنا برجذب مواد ازمعده باطراف وسرگاه بعد شرب مقی تقطیع وکرب افتد آب گرم

قند

وزيت دهند تا قي آرد يا اسهال وچون لبث دوا در معده ضروريست تا تاثير نمايد اگر قبل از
تاثير بسرعت در عمل قي نمايد واجب است كه بمنع آن كوشند باستنشاق رائحهٔ طيبه وغمز اطراف
وسقي قدري از خل وتناول تفاح وسفرجل مع قليلي مصطكي ودر حال قي راست بنشينند واگر استاده
قي كنند بهتر باشد وبهيچ حال بر پهلو تكيه نكنند *

فائده اندر اوقات احوال قي بهترين اوقات باعتبار فصول صيف است وباعتبار ساعات يوميه
دوپاس روز از بهر آنكه وقت گرم شدن ودميدن در اخراج اما اختيار نيمه روز در حق كسي است كه قي برنهار
نكند چه اگر قي برنهار كند افضل اوقات در باب او قريب يكپاس روز برآمدن است چه اگر تا نصف روز
گرسنه ماند جوع غلبه كند وغلبهٔ جوع مانع قي است وبدانند كه قي برنهار خوب نيست مگر مرطوبي را
ديگر كسي را كه خربق ومقي قويه مي كند چه در تقيؤ بقويه شرطاست كه معده خالي از غذا باشد
تا از كثرت خروج كه دفعة افتد خناق نيارد وامعا نيز بايد كه از ثفل پاك باشند تا ثفل بمعده
بر نيايد وآنجا كه قي برنهار ممكن نبود طعامي لطيف قليل المقدار توان داد وعدم امكان دو وجه دارد
يكي آنكه متقي معتاد بدان بود كه ويرا برنهار قي نيايد دوم آنكه فم معده بغايت شديد الحس
باشد ودر نهار تحمل لذع خربق نتوان كرد وبسيار باشد كه وقت خلط عسر قي آرد ودرين صورت
تغليظ او بتناول سويق حب الرمان لازم است *

فائده در تعداد كساني كه صلاحيت قي ندارند ضيق الصدر رديء النفس مهيا بنفث الدم
دقيق الرقبه مهيا بحدوث ورم در حلق ضعيف المعده فربه مفرط غير معتاد بقي متعسر القي بدانكه
درينها خوف آفات از قي بسيار است خاصه كه بادويهٔ قويه بود اما آنجا كه حاجت ضروري
داعي شود وبتدابير سهل وآساني قي توان كرد باك ندارد وكذلك هر كرا ضعف الدماغ بود
يا در چشم وگوش مرضي گرم مادي باشد يا در سينه وحجب ورم بود قي روا نباشد وبدستور
حامله را بهر آنكه خلطهاي بد از تن ايشان بقي پاك نميشود واز قوت قي اضطرابي در رحم
پديد مي آيد اما قي كه حبالي را خود بخود آيد بند نمي نشايد كرد مگر حسب الضرورة

فائده در بيان تدبير بعد القي چون از قي فارغ شوند دهن وروي با آب گرم كه ممزوج
بسركه باشد بشويند وامتزاج بسركه با آب جهت ردع مواد است تا ماده كه تصاعد كرده

از سر فرو آید و ثقل ذ و ر شود و اسنان نیز از ضرر آن محفوظ مانند و باید که تدریج مصطکی با آب سیب شور انند تا معده را قوت دهد و غثیان منع کند و اگر تشنگی روید سد آب و جلاب نه دهند زیرا که اینها مغثی اند بلکه بشربت سیب و امثال آن که با سکنجبین ممزوج باشد دفع آن نمایند نفع شربت سیب تقویت معده است وفائده سکنجبین تحلیل وتقطیع موادکه در معده باقی مانده واگر بدل سکنجبین شراب لیمو یا شربت حماض کنند بهتر باشد زیرا که سکنجبین خالی از تغثیه نیست وایضا قدری ماورد وادکی مصطکی اگر آمیزند بهتر است وبدانند تشنگی که بعد قی واقع شود بی تاثیر ادویهٔ حاره دلیل کمال تاثیر بود وبعد قی تا گرسنگی غلبه تمام نکند غذا ندهند خاصه که قبل از قی غذا خورده باشد وبهترین غذا درینوقت غذای لطیف سریع الهضم کثیر التغذیه است چون فروج ومانند آن ومرطوبی را عصافیر ونواهض بهتر است وبعد غذا حیز مای ماضم باید داد وشراب خوار را سه قدح شراب وایضا بعد قی استراحت لازم است وتدهین شراسیف واستحمام واین همه جهت دفع اعیا وکلال است ولیکن در حمام مکث نکنند بلکه غسل کرده زود برآیند تا بنابر خلو معده وضعف او که از قی شده انصباب رطوبات بران نشود وهرکه قی حامض کند ومعتاد بدان نبود ودر نبض او قدری گرمی باشد او را تا قدر نصف روز غذا ندهند وقبل غذا گلاب نوشانند گرم کرده وهرکرا قی سوداوی افتد ودوام کند اسفنجه بسرکهٔ تیز گرم کرده بمالایند وبرمعده گذارند تا بلغمیرکه بسبب ضعف اندرمعده جمع آمده باشد بگدازد وهرکه را قی بلغمی افتد ویرا عصافیر ونواهض دهند لیکن عظام اطراف نشاید که خورد که بطیء الهضم است وحمام مجفف یعنی در هوای حمام بیشتر بنشانند ومکرر کنند *

فائده در تدبیر افراط قی آنچاکه قی مودی بخروج دم شود درصورت افراط به تنویم کوشند بهر حیله که ممکن باشد واطراف به بندند واضمدهٔ مقویهٔ قابضه برمعده نهند وآنجا که قی الدم افتد باوجود تدابیر حبس قی جهت دفع خون عصاره خرفه مع طین ارمنی تجرع فرمایند وطبع را نرم نمایند تا خونی که در معده باشد دفع شود وماده را از صعود نیز باز دارد وآنجا که خوف انعقاد دم در نواحی سینه ومعده باشد سکنجبین دهند اندک اندک دربرف سرد کرده تا خون را بنابر حموضت وجلا بگدازد و بنابر برودت بالفعل انجماد را بیرون کند وخون را از انصباب باز دارد *

فائده اندر تدارك حالات كه عارض شوند منقى را واين چند گونه است يكي آنكه تدد رجع تحت شراسيف پيدا آيد و تدبيروي تكميد باب گرم است و استعمال ادهان ملينه و وضع محاجم ناري دوم آنكه لذع شديد در معده افتد و با وجود قي آمدن زائل نشود و تدبيرا و تشرب مرتدسمة مريع الهضم است و تمريخ معده بروغن بنفشه كه مخلوط باشد بروغن خيري مع قليل شمع سوم آنكه فواق افتد و اطالت كشد و تدبير آن تعطيش است و آب گرم تجرع كردن وبدانند كه تعطيش فواق امتلائي را سود دارد و بس بخلاف آب گرم كه هم فواق امتلائي را نافع است و هم فواق يبسي را كه ممكن العلاج باشد بنابر غسل د راول و بنابر ترطيب در ثاني وامر بتجرع جهت آن كرده اند تا مرور وي بر فم معده با طالت باشد و موثر تر باشد خاصه فواق امتلائي چهارم آنكه كزاز وامراض است كه دفعة مي افتد بخلاف يبسي كه حدوثش بي تدريج نمي باشد بارده وسبات وانقطاع صوت پديد آيد وتدبير وي شد وربط اطراف است وتكميد معده بزيت كه دروي سداب وقثاء الحمار جوشيده باشند و سقي عسل وماء حار وتصويت در گوش مسبوت از جملهٔ منهيات است وبدانند كزاز كه بعد قي مي افتد سبب او در اكثر حدت دوا يا حدت خلط است كه نيز معده را لذع مي كند و نفع تدبير مسطور در حقش ظاهر است اما آنجا كه بسبب يبوست پديد آيد از فرط استفراغ متعسر البرء است و علاجش اگر باشد بمثل روغن بنفشه و قرع وادهان ترى الترطيب است لا غيره

فائده اندر منافع قي و بيان امراضي كه ازوي زائل مي شوند بدانند كه قي در صحت جهت محافظت آن تاثير تمام دارد بشرط اعتدال و وجه نفع او و تعيين مدت او در فائده اول گفته شد و قي كه در صحت كنند و بطور معهود بود واكثار دران نرود متضمن است بر چند نفع اول آنكه گراني سر را مفيد است بهر آنكه منع بخار مرتقع مادهٔ معده است و سبب ثقل تصاعد بخار چون ماده از معده برايد بالضرور سبكي در سر پديد آيد دوم آنكه بصر را جلا ميدهد بنابر نقاء روح باصره از ابخره چه هرگاه ماده از معده برمي آيد تصاعد بخار كه علت ظلمت بصر است منقطع ميگردد سوم آنكه تخمه را مفيد است آجلا و عاجلا نفع قي عند وجود تخمه ظاهر است اما قبل از حصول باين وجه است كه بنا بر تنقيهٔ معده منع استعداد آن ميكند چهارم آنكه منع انصباب مرار مي نمايد چه كسي كه معتاد بانصباب مرار بر معده بود پير از جوع يا غضب يا جز آن كه موجب

هيجان صفرا ست اند لازم است که نخست قی کند بعده طعام خورد تا وررد غذا درمعده نقی شود وبی آفت باشد واگرقی ناکرده غذا خورد بناابر اختلاط او بصفرا فساد درغذا پدید آید پنجم آنکه اشتهای طعام بدید می آرد بنابرازالهٔ رطوبات دسمه وحلوه از معده وشك نیست که اجتماع رطوبات درمعده مسقط شهوت صالح ومحدث شهوات ردیه است ٭

ششم آنکه بدن را محکم می کند وترهل زائل میسازد بنابراصلاح هضم وتنقیص رطوبات اما امراضی که قی بدان نفع دارد بسیارا ند چون استسقا وصرع معدی ومالیخولیا وجذام ونقرس وعرق النسا ورعشه وفالج وقروح کلیه ومثانه ورداءت لون ویرقان وانتصاب النفس وقوبا وجمیع اعلال سفلی ومادی واکثرا امراض مادی علوی وموافق تر بین اشخاص بقی کسی است که مزاج طبیعی او مراری بود ولاغربا شد ومعرا بود ازموانع که بالا گذشته ٭

فائده اند رمضار قی بدانند که قی مفرط مضر ومضعف معده است بنابرکثرت حرکات متعبه وجذب مواد کثیره که لازمهٔ اوست وایضا صدررا ضرردارد بسبب افراط تحریك آلات سینه وایضا بصررا وگوش را بنابرتحریك مواد باعلی وایضا اسنان را بواسطهٔ تعلق ما بخرج بآن وایضا اوجاع مزمنهٔ سررا که نه ازمشارکت معده بود وایضا صرع دماغی را که بمعده تعلق نداشته باشد وایضا کبد وریه را بنابرانجذاب مواد ازعروق بآنها وحدوث ضعف درانها وایضا عروق را چه گاه باشد که در عروق امتلا بود وازقی مفرط انصداع دران آید ودریابند که بعض مرد م خسیس الطبع ازغایت حرص برطعام درروزی چند بارشکم سیرمی خورند وهربارقی میکنند ومی سازند واین عمل بسیار بد است واامراض کثیره احداث میکند وزود پیرمیسازد احتراز ازان واجب است وایضا حبلی را قی مضر است خصوص که مفرط بود ٭

قسم دوم دراسهال واما الاسهال فیشترط فیه تقدیم الملینات اما اسهال پس شرط کرده شده است دروی که نخست تلیین کنند بمنضجات وبعده مسهل دهند والسکون بعده وشم الروائح المانعة من الغثيان كالسعرجل والنعناع وايضا شرط است که سکون ورزند پس ازشرب مسهل وببویانند بوئیهای که منع غثیان کند مانند به وپودینه زیرا که غثیان موجب قی است وقی مبطل عمل مسهل است پس اجتناب ازان ضروری باشد وان افرط الاسهال فیتناول ما یحبسه واگر افراط کند اسهال پس داده شود

چیزی که حبس کند آنرا وان شرب الدواء ولم یسهل واگر نوشیده شود دوای مسهل وعمل نکند فالاولی ان لا یحرك الطبیعة ان لم یحدث مرضا مخوفا پس بهتر آنست که حرکت ندهد طبع را اگر احداث نکرد مرض ترسناك را وان احدثا فالاولی ان یبادر الی الحقنة واگر حادث کرد مرضی را پس بهتر آنست که شتابد بسوی حقنه فانها تستفرغ ما فی البطن والامعاء من الاخلاط پس بدرستیکه حقنه برمی آرد چیزیرا که در شکم وروده هاست از اخلاط آنچه ما فی المتن بود تمام شد وما مشروحا این را بیان کنیم بچند فائده ودر هر فائده منافع کثیر مسطور است ۞

فائده اندر بیان تدابیری که پیش از مسهل بکار برند وفرق در ملین ومسهل بدانند که ملین در عرف اطبا چیزی را گویند که مواد را از معده وحوالی وی واز امعا مستسهل سازد ومسهل آنست که مواد را از عروق واعضای بعیده مستخرج نماید چون شحم حنظل وسقمونیا وامثال آن هرچه قوی العمل است واستعمال این اشیا بی حاجت وبی اصلاح روا نباشد وبعض ادویهٔ مسهله از جملهٔ زهرهاست چون شیرشبرم وحب الملوك وماذریون نامد برور بوند چینی وغیرآن بهر آنکه استفراغ این ادویه بافراط باشد ومضرت وی قوتهای اعضا را قوی بود واستعمال این چنین چیزها بهیچ وجه روا نباشد ودریابند که احوال ممکنان از دوحال بیرون نیست یا این است که بدن ایشان مستعد است بهر اسهال یعنی لین الطبیعة اند یا برخلاف این است اگر از قبیل اول است تقدم استعمال منضجات ومرطبات کافی است وبصنائع دیگر که در قسم ثانی تقدم آن مستحب داشته این حاجت ندارد واگر از قبیل ثانی است یعنی بدن غیر مستعد باسهال است باید دید که وی محتاج بتلیین است یا باسهال اگر محتاج بتلیین بود مستحب است که اورا پیش از دادن ملین بفرمایند که طعام را که بیك وقت یا دو وقت خوردن که اعتیاد دارد همان تدرمعین راسه چهار وقت بخورد وایضا اطعمهٔ مختلفه تناول نماید ومقصود از ترك اعتیاد در تداخل غذا ومختلف ساختن غذا آنست که تا معده مهیا بردفع شود وبالذات حرکت بر اخراج ما فیها گردد واما اگر حاجت بمسهل باشد درانجا تقدیم اموری که گذشت روا نیست زیراکه آنوقت اطعمه واشربه وادخال بعض آن بربعض موجب ضعف هضم معده وباعث فساد وغلظ غذا است واین امر لا محاله بحال اسهال مناسبت ندارد ومانع نفوذ قوت مسهل باعضاست خصوص در امراضی که در وی نضج ضروری باشد پس

واجب عند شرب مسهل خاصه كه نضج مواد مطلوب بود تقدم استعمال منضجات و مرطبات است فائدهٔ انضاج ظاهر است ونفع ترطيب آنكه بدن از حصول رطوبت مستعد باسهال شود وايضا از خروج اخلاط كه لازمهٔ مسهل وعلت تجفيف است متضرر نگردد لهذا قبل شرب مسهل ترك تعب وجماع واحداث بمسايهٔ قويه لازم داشته اند زيرا كه اينها همه مجفف اند والترطيب مطلوب وادويه مدت منقدمه كه در ترك اين امور مسهل بايد سه شبانروز است وهرگاه ترك مجففات قبل از شرب مسهل ضروري آمد روز مسهل وبعد وي تاكه بدن بحال اصلي بازآيد بطريق اولى ضرورتر دانند وبيكوترين مرطبات قبل از اسهال استعمال حمام مرطبه است در اكثر ايام اما در يابس مزاجان اصوب آنكه هرروز بلكه در يكروز دوبار استحمام بايد فرمود وبسيار باشد كه يبوست ايشان داعي بران شود كه امر نمود آيد اينها را بدخول آبزن در روزي چند بار وبدانند كه حمام باوجود ترطيب فائدهٔ ديگر نيز ميدهد وآن ترقيق مواد وتسهيل وتهيهٔ ويست وهو المطلوب في الخروج وبدانند كه حسب مواد منضج مختلف مي باشد اگر مادهٔ صفراوي باشد ماء الشعير مع السكر نعم المنضجات است كذلك اشربهٔ مبردهٔ مرطبه چون شراب اجاص ونيلوفر وكذلك بقوعات كه شديد الحموضة نبوند زيراكه افراط در حموضت مجفف است وهو يمنع نضج الصفراء واگر مادهٔ سوداوي باشد ايضا ماء الشعير مع السكر نيكو منضجي است ليكن اگر سوداي احتراقي نبود لازم است كه در ماء الشعير چيزي كه ملطف وقليل التسخين بود ومع ذلك تفريحي داشته باشد ومقوي قلب بود چون گاوزبان وريحان كه مع اصل السوس وتخم باديان وامثال آن مركب بود بپزند واگر سوداي احتراقي باشد احسن آنكه در ماء الشعير مثل قثا وبزور بقله وزهر نيلوفر مطبوخ نمايند ودرين وقت ماء الشعير مبرد نافع تر است واگر مادهٔ بلغمي باشد وآن بلغم شور بود درينجا نيز ماء الشعير مع شكر نافع است والا جهت انضاج بلغم غير مالح مرجه مسخن وملطف وقاطع بود بايد داد ونعم المنضجات درينجا شراب اصول است مع سكنجبين عنصلي خصوص كه بطبيخ اصل السوس ممزوج بود كذلك اين طبخ بزر رازيانه وبزر كرفس وبزر انيسون وتين وزبيب واصل السوس وپرسياوشان بجوشانند وبه جلنجبين وسكنجبين عنصلي مصفي ساخته بدهند واگر بجاي سكنجبين عنصلي سكنجبين بزوري باشربت ليمون آميزند همان عمل كند وبدانند كه جهت انضاج بلغم تسخين شديد روا نيست زيراكه حرارت مفرط بلغم را خشك مي سازد واجزاي لطيف

ا ورا تحلیل می نماید پس غلط دران می فراید و خروج او متعسر می گردد وایضا افراط سخونت تشنگی
می آرد وبکثرت شرب آب میگمارد وا ینمعنی نیز موجب نضج بلغم می گردد ازینجاست که قرشی
در شرح قانون در همین محل گفته ومما یغلط فیه الاطباء کثیرا باستعمالهم التسخین الشدید فی
الامراض البلغمیة وواجب است که منضجات گرم کرده استعمال نمایند مگر اشربه ونقوعات
که برای نضج صفرا بکار برند که آنهارا در صیف باید که سرد استعمال نمایند ودر شتا اندکی گرم کرده تا
برد دوا مکسور شود وآغذیه که در ایام انضاج دهند باید که در حین مرض مناسب مرض بود اما
درحالت صحت گوشتابه که از دجاج مسمن یا از گوسفند یکساله سازند واسفیدباج باید داد و
درین وقت اجتناب ازمشویات وقلایا ومطجنات وامثال آن هرچه مجفف بود لازم است واستکثار
مرق واجب وآنجا که لحم حاضر نبود ثرید مع شکر جید است وزردهٔ بیضهٔ مرغ مفید وایضا
در وقت انضاج احتراز از حوامض ومو الح وحریف وعفص واز بقول وفواکه ضرور دانند وقبل از
تشرب مسهل طبع را بحقنهٔ لینه وامراق مزلقه وما نند آن ملائم سازند وهر اسهالی که مقصود
ازان اخراج مواد از عروق واعضاي بعیده بود تقدیم بانضاج وترطیب دران لابد است خواه بدن
مستعد اسهال باشد یا نه غایت آنکه غیر مستعد محتاجتر بود بانضاج وترطیب وتلیین نیز مگر
درصورتی که صعوبت مرض مهلت ندهد واخراج قدري از ماده ضرور افتد که درین وقت برای
سبکسار کردن طبع بي تقدیم نضج وترطیب وتلیین استفراغ باید کرد وقدري از ماده باید برآورده
فائده اند رقوانین ضروریه که تعلق بمسهل دارد هرکه معتاد بمسهل نبود دوای قوی باو
ندهند تا که امتحانش نشست بدوای ضعیف ننمایند واز ادویهٔ ضعیفهٔ مبارك بنفشهٔ وشکر است
ومشابه وآنرا که ضعیف الامعا بود مهما امکن مسهل قوی ندهند چه بسیار باشد که امعای
اینها قوت مسهله از دوا استفاده کند واسهال متمادی شود وبعلاج کثیر قبض گردد وهرگاه
خلط بسیار بود وقوت ضعیف بهیچ حال دوای قوي که تن را بیکبار پاك کند ندهند بلکه بدارو ی نرم وبکرات
تنقیه کنند ومیان هر استفراغي باغذیهٔ ملائم ولطیف حفظ قوت واصلاح خلط متولد همیکنند اما
آنجا که قوت قوی باشد وخلط اندك قلیل بیکبار را خراج باید کرد با ادویهٔ موافقه وآنجا که
قوت قوی وخلط بد بسیار بود بادویهٔ قویه ومرات کثیرهٔ تنقیه نمایند وآنجا که قوت ضعیف بود وخلط هم

اندك باشد شربتي و نقيعي لطيف كافي است تا اصلا بر قوت تنوري نرسد و بدانند كه دو كس را دواى قوي نبايد داد يكي ساكن شهر گرم را در شهرمند كور دوم خشك مزاج را از ينجاست كه در قولنج يابس انتفاع باشياى نرم لزج بيشتر ميشود اما سه كس را لازم است كه مسهل قوى دهند يكي ساكن شهر بارد را در شهر او دوم كسي را كه آب بند تشرب كند سوم آنرا كه مطول بود در شهر بارد بنابر درد كه مضعف عمل است و در آخر اين بنابر غلط اخلاط و واجب است كه معده و قدم شارب المسهل را گرم دارند و بفرمايند كه بعد شرب ساكن بنشينند كه دوا از سر معده فروشود و تقلب نفس بايستد آن زمان اندك اندك حركت بكند تا اعانت دهد بر نفوذ و حركت كثير كه دفعة بود و قوى باشد زنهار نشايد كه مخرج دواست بسرعت و هركرا بعد شرب مسهل خوف حدوث كرب و غثيان همي باشد بايد كه دو روز يا سه روز پيشتر از شرب دوا قي كند*

انتباه كرب كه بعد شرب مسهل مي‌شود دوگونه است يكي آ كه دوا مكرب بود چون بسفايج و بنفشه و سنا و افتيمون و مانند آن و در ينجا تقدم قي نفع ندارد دوم آنكه رطوبات غليظه در معده ملتصق باشند و بدوا متحرك شوند و زود بر نيايند و كرب آرند و فائده تقدم قي مخصوص بهمين قسم است و بايد كه جهت قي فجل دهند يا مرق او تا تقطيع رطوبات لزجه كا حقه شود و هر گاه جهت اسهال حبوب بكار برند اگر مقصود تنقية رأس بود محتاج اعانت نيست فقط همان بايد داد و اين حبوب بايد كه كبار سازند و بعد ساختن زماني كه استمساك در انها پديد آيد و خشك تام هم نشوند بگذارند و بعده تناول كنند تا بنابر كبر حجم و استمساك اجزا زود منحل نشوند و در معده دير مانند و قوت دوا بر سبيل تبخر بسوى دماغ هم برسد و اگر مقصود تنقية مفاصل بود اعانت حبوب بمطبوخات لازم است تا قوت دوا بسرعت بمحل مطلوب رسد لان ذلك مطلوب ههنا و بايد كه مطبوخ مجانس حبوب بود چنانچه حب مسهل صفرا همراه طبيخ شاهتره دهند و حب مسهل سودا همراه طبيخ افتيمون و بسفايج و مانند آن و حب مخرج بلغم همراه طبيخ قنطوريون و مانند آن و حبها كه با مطبوخ دهند بايد كه خرد و قريب العهد ساختن بود تا زود منحل شود و قوت او بسرعت بمحل مقصود رسد و لازم است كه روز مسهل استنجا بآب گرم كنند و اگر از مرور هوا دماد حرقت در مقعد شود بطبيخ خطمي غسل آنجا بايد كرد و

ضعيف الشرج را احسن آنكه جهت تليين و تقويت محل بعد استنجا كردن بطبيخ خطمي بنبه بروغن گل گرم كرده بيالايند وبرآنجا بگذارند واگر قدري مقل ازرق مسرد رروغن گل بيا ميزند قويتر باشد در تقويت محل وحفظ آن از مضرت مرور مواد ورا جب است كه با دويهٔ مسهله ادويهٔ عطريه مخلوط كنند تا قواي اعضا را محافظت كند وكذا ادويهٔ قلبيه نيز ممزوج نمايند تاروح حيواني را قوت دهد در هر عضو وبدانند كه بعض ادويه ببعض امزجه مناسبت دارند وببعضي نه چنانچه سقمونيا در اهل بلاد بارد عمل نميكند مگر مثل ضعيف ما دامكه مقدار كثير ندهند وكذا بسيار باشد كه دواي قوي چون تربد وامثال آن در شخصي عمل نكند وچيزي خفيف چون مغز فلوس و ترنجبين عمل تام نمايد يا در وقتي از يك جزانتفاع ميشود ودر وقت ديگر برخلاف آن شود پس لحاظ رفق واحتياط مزاج وفصل ورواج وقت وخاصيت هوا درين امر واجب باشد و بسا باشد كه در بعض بلاد ودر بعض ابدان احتياج بدان افتد كه اجرام ادويه استعمال نمايند بلكه قوت ازو بستانند وبنقيع و طبيخ واستلعاب بدهند وطريق تركيب با فوايد كثير در فائدهٔ عليحده كه مخصوص ببيان تركيب است گفته شود ه

فائده در بيان كيفيت تناول مسهلات وتشرب آب گرم و سرد بران واجب است كه مطبوخ را نيم گرم دهند وحبوب ومعجون ومانند آن را نيز بآب نيم گرم دهند خاصه اندر زمستان ومبرد را بخلاف شربت و رد مكرر وامثال آن كه اسهال وي بعصر بود كه اين چنين مسهلات را بآب شديد البرد بايد داد تا برودت معين عصر شود وقرشي در شرح نوشته كه اطبا گفته اند كه حبي كه از تربد وزنجبيل ونمك سازند خاصيت اوست كه بآب سرد عملش قوي ميشود وبآب گرم منقطع ميگردده

انتباه مسهل از دو حال بيرون نيست يكي آنكه سيال ورقيق بود چون مطبوخ ونقوع وشرب آب گرم بالاي او روا نبود مگر عند ارادهٔ قطع عمل يا عند ظهور مغض ليكن براي قطع عمل مقدار كثير بايد داد تا دوا را از معده زود منحدر سازد وبراى تسكين مغض اندك اندك بر سبيل تجرع دهند تا در قلع مادهٔ ياري دهد بي مبادرت باخراج دوا دوم آنكه غير سيال بود چون حبوب وسفوف ولعوق ومعجون وامثال آن وبالاي آن تشرب آب گرم لازم است تا اذابت دوا نمايد وطبيعت را اخراج قوت او ازقوه بفعل بسهولت حاصل آيد ليكن اندك اندك دهند تا از كثرت مقدار دوا را منحدر نگردانند قبل

ازعمل و دريا بند كه آنچه گفته شد از شرب آب گرم در صورتي است كه مقصود از اخراج ماده غليظ غير حاد باشد چه عند استفراغ صفرا خاصه كه حاد رقيق بود واجب است كه تشرب بآب سرد كنند تا اعانت دمد بر اسهال بتعديل قوام خلط و تبديل مزاج بدن و تقويت قوى و عصر مواد خاصه در انجا كه عمل مسهل بعصر باشد وآب سرد نيز اندك اندك بايد داد تا از كثرت مقدار اخراج دوا بسرعت نكند وآنجا كه استفراغ خلط غليظ ولزج مطلوب بود اجتناب از آب سرد واجب دانند لانه يزيد في غلظ الخلط ولزوجته *

تنبيه گرمي مطبوخ وگرمي آب كه بالاي حبوب و امثال آن بايد داد لازم است كه ميانه بود يعني نيم گرم باشد چه اگر شديد الحرارة بود زود منحدر شود بسوي امعا ولبث نكند در معده و بدين سبب طبيعت تصرف تام دران نتواند كرد وقصور در عمل آيد و چون نيم گرم بود در معده بماند وترقيق اخلاط وذوابان مي كند بلا اخراج ودرين نقد بر آنچه بعضي ايراد كرده اند كه استعمال مسهلات شديد الحرارة بايد تا اذابت فضول وجذب مواد كما حقه كند وايضا باخراج اعانت بيشتر نمايد ممنوع نباشد *

فائده دربيان تستر رائحه وطعم دوا وتدبير آنكه بقي برنيايد آنرا كه از رائحه تنفر كنند سد منخرين كافي است وآنرا كه از طعم تنفر بود جهت تخدير ذائقه ورق طرخون خائيدن فرمايند و ورق عناب درين باب قوي تر از طرخون است حتي كه ماضغ او تا لحظه ميان شكر و ريگ فرق نمي كند وحيلة ديگر درستر طعم حبوب آنكه بعسل آلايند وبلع نمايند يا بعسل مقوم يا شكر مقوم غلافي بران گيرند وفرو برند يا قروطي بران مالند ونيكوترين حيل آنكه دهن را بآب يا چيزي ديگر مملو كنند وبالاي او حب انداخته بلع نمايند وجهت رفع خوف قي اطراف بربندند ورواسع مانعة الغثيان چون رائحه نعناع وسداب وسفرجل وطين خراساني كه مرشوش بماء ورد وقدري سركه بود ببويانند وفواكه قابضه خورانند برسبيل امتصاص تا فم معده را قوت دهد وغثيان زائل سازد *

فائده دربيان حالات كه بآن مسهل نتوان داد هرگاه درامعا ثقل يابس بود تا كه اخراج او بحقنه وشياف ملينه وامراق مزلقه نكنند مسهل ندهند وكذلك هرگاه كسي را تخمه وبد هضمي بود يا اخلاطش لزج يا شراسيف اومتمدد باشد يا دراحشاى او التهاب وسدد بود تا كه باغذيه ملينه و حمام واستراحت وترك حركات وملينات اصلاح حالات مزبوره نشود مسهل نشايد داد وجه منع اندر تخمه بنا بر فجاجت وغلظت اخلاط صاحب اوست واندر تمدد شراسيف نيز بهمين سبب چه تمدد مذكور

بی غلظ ماده نمي باشد واند را خلاط لزجه بنا بر تشبث او ست باعضا وظاهر است که خلط غلیظ ولزج از اثرد وامتاثر نمی شود ومواد صالحه بالضرر برمي آید وضرر مي آرد اما منع اسهال عند التهاب احشا بنا بر آنست که التهاب مذکور دلیل حدت اخلاط وضعف احشا وتوجه مواد بجانب احشاست ودرین حالت اگربی اصلاح حدت اخلاط مسهل دهند خوف آنست که مواد دماده حرکت نموده بتمامه روی با حشا آرد وورم پیدا کند٭

انتباه از منع مسهل منع ملین خفیف لازم نباید دانست چه ملین خفیف التهاب احشارا سود دهد وازورم مصون سازد امامنع اسهال عند سدد بنا بر منع اوست مرنفوذ قوت دوا وانحدار مواد را زیرا انند که احشائی که عند اسهال مرور مواد بران مي شود سدۂ همان احشا مانع الاسهال است لاغیر وبدانند که اغذیهٔ ملینه جهت اصلاح التهاب احشا رکسر حدت اخلاط مخصوص است وماء الشعیر درین کار بي بدل آمده واستحمام منضج تخمه ومسیل اخلاط لزجه وملطف اخلاط غلیظ است وجهت تحلیل ریاح وتمدد شراسیف وتفتیح سدد مخصوص وراحت وترك محرکات وملینات منضج مواد است وبالتهاب احشامفید٭

فائده اند ربیان احکام نوم درمسهل بدانند که قبل از شروع درعمل خواب کردن معین عمل بشرطی که دوا قوی بود والا مبطل یا مضعف آنست لان الطبیعة تهضم الدواء الضعیف عند النوم وبعد شروع درعمل ترك نوم اولی است مسهل قوي بود یا ضعیف زیراکه عمل دوا بحرکت است والنوم یلزمه السکون فیمنع عمله واگرگویند درنوم روح بداخل حرکت می کند وبدان سبب اخلاط بتمامها روی بباطن مي نهند پس باید که خواب بهرحال معین اسهال بود ویقظه بنا برآنکه حرکت روح واخلاط دران بخارج میباشد باید که مانع جذب مسهل بود وبرین تقدیر لازم آید که نوم برشرب مسهل بهتر باشد تا انفراغ عمل او جوابش آنست که دریقظه حرکت روح دائمي است وبدان سبب تحرك وتسیل دراخلاط مي افتد واعانت می دهد براسهال وازانکه حرکت روح بظاهرنه ریحی وطبیعي است بعمل مسهل ممانعت نیزندارد بخلاف نوم که دروی روح را حرکت بسوي باطن اندر اول نوم مي شود مرة واحدة وبعد آن سکون دائمی است هم روح را وهم اخلاط را پس لا بد یقظه معین اسهال بود نه نوم اما تجویز نوم بعد شرب مسهل قوي قبل از شروع درعمل بنابر توجه طبیعت بدان جانب است ثم لا حاجة الیه بعده ازینجا ثبت که بعد شرب مسهل تازمان کثیر ساکن نشستن

وحرکت ناکردن لازم دانسته‌اند تا طبع متوجه شده تصرف دردوا کند چه مقرر شده که تا طبع برد وا مشتمل نشود وعمل در ان نکند دوا در طبیعت عمل ننماید۰

فائده در احکام حمام وتدبیر وذلك روز مسهل بدانند که بعد شرب مسهل حمام نشاید رفت زیراکه حمام جذب مواد بخارج می کند بدان سبب منع اسهال می نماید وطبع را بنا برجذب بین مخالفین متحیر می سازد نعم اگر زمان سرما بود ودر خانهٔ اول که حرارت او معین برجذب نبود ولیکن بشرورانرم سمي کند بنشیند باك نیست بلکه اولی است وتدهین بدن وذلک او باپادی لینه از معینات اسهال است بنا بر اذابت وتهیهٔ اخلاط اما دلك قوي وخشن گاه باشد که منع اسهال کند وبدانند که غسل بآب سرد اگرچه باعتبار تبرید ظاهر معین طبیعت واسهال است لیکن بسا باشد که از بعض اعضای قریب بجلد مانع آید خروج مواد را در اسهال بناء علیه ترك اغتسال اولی است یارب که مزاج چه تدرحار بود وفصل صیف باشد ومزاج قوی که غسل بآن ضرر نکند۰

فائده اند ربیان وقت مسهل وقت مختار برای اینکار باعتبار فصول چهارگانه ربیع است وخریف لتوسطهما بین الصیف والشتاء واعتدال قوام الاخلاط فیهما لیکن آنجا که مقصود از اسهال ازالهٔ امتلا بحسب اوعیه بود ربیع اولی‌تراست زیرا که اخلاط دروی درکثرت‌اند وآنجا که مقصود از اسهال ازالهٔ امتلا بحسب قوت بود خریف اولی تراست زیرا که مواد درویردیٔ وفاسد اند وباید که در ربیع مسهل لطیف دهند نه قوي زیرا که صیف متصل باو می رسد ومسهل قوی مجفف ومضعف بدن است وورود صیف برچنین بدن مخرب اوست اما در خریف هرچه دهند از مسهلات قویه حسب حاجت رواست واجتناب از مسهل در صیف وشتا لازم است اما درگرما بنا برآنکه اجتماع حرارت مواد دوا وحرکت اخلاط موجب فساد مزاج وحمی است ولذا الحمی فی الاکثر تکون یومیا واگر گویند آنچه گفته شد از وجه منع اسهال اند رقی که درین فصل شود نیز موجود است مع قوت حرکت لان القیء زلزلة البدن وبا وجود این بهترین وقت بهرقي گرما چرا مقرر شده جواب آنکه اخلاط درگرما طافی می باشند بناء علیه درقی بسهولت می برایند وطبع راحرج نمی باشد بخلاف اسهال که اخلاط را باسفل که جانب مخالف میل آنهاست می کشد وموجب تعب طبیعت می گردد فلا یقاس له علیه ومنع اسهال درسرما بنا برجمود اخلاط وکثافت اعضاست۰

اشتباه آنچه گفته شد از اختیار فصلین متوسطین بهر اسهال ومنع آن در گرما وسرما مخصوص
باسهالي است كه جهت استفراغ رونقدم حفظ كنند وگرنه عند مس حاجت وحصول مرض
هر وقت وقت اوست ولا يجوز التوقف فيه لان بقاء المرض مدة طويلة لا محالة رديء خطر نعم
اگر در شتا روزی كه بی باد بود یا باد جنوب باشد مسهل دهند بهتر است زیرا كه روزی بی باد لا محاله
گرم است وهو المطلوب فی الشتاء وباد جنوب نیز نسبت بشمال گرم است اما در صیف اگر بلد قریب
بحر باشد روزیكه باد شمال بود بهتر است تا معتدل بد یبوست شمال رطوبت هوای بلد را واگر
بلد قریب بحر نبود ویبوست هوای او غالب بر حرارت او باشد روزي كه باد جنوب بود بهتر
است تا معتدل بد رطوبت جنوب یبوست هوای بلد را بالجمله مقصود آنكه روزیكه معتدل
الكيفية باشد بهر اسهال اختيار بايد كرد ووقت مختار جهت مسهل باعتبار ليل ونهار آنجاكه تنقية
عام مقصود باشد ولبث دوا زمان طويل در بدن مطلوب نبود روز است وآنجاكه تنقية عضو
خاص بعيد از معده چون سر مطلوب بود بالضرور طالب لبث دوا حاجت باشد تا بر سبيل تبخر
قوت دوا بدماغ میرسد ودرينصورت شب بهتر است از انست كه حبوب منقي الدماغ بشب
خوردن مقرر شده ودواكه بشب خورند قوي بايد تا بسبب نوم فتور در عمل نيايد واز قسم
حبوب شايد تا دير بپايد واز ساعات روز هرچه مناسب بفصل بود اختيار نمايد چنانچه در گرما
طرف صبح يا شام ودر سرما ميانه روز وكذا اصلاح هوا موافق هر فصل عند شرب مسهل واجب است
وبهترين هواي روز مسهل آنكه مائل بحرارت قليل بود چنانچه هيچ عرق وكرب نيارد زيرا كه
هواي سرد وبسيار گرم هردو مانع اسهال اند كما لا يخفى وبايد كه مسهل نهار خورند عند خلو معدة و
ماساريقا وجگر از غذا چه اگر غذا در معده بود منع ميكند نفوذ قوت دوا را بسوي اعضا واگر
در ماساريقا وجگر بود منع مي نمايد انحدار مواد مجذوبه را بسوي امعا ونفوذ قوت دوا را نيز مگر
آنكه دوا بغايت قوي بود بر نفوذ وجذب يا غذا قليل باشد اما اگر كسي گرم مزاج ضعيف التركيب ضعيف
المعدة بود وير انچيست قدري غذاي لطيف خفيف چون ماء الشعير وآب انار ومانند آن بايد داد وبعده
دوا تا معدهٔ او از انصباب صفرا محفوظ ماند كذا قال الشيخ وقرشي نوشته اولي تر آنكه شخص مذكور
مسهل بر نهار خورد قبل از وقت جوع وبعد زماني بر وقت معتاد قدري از غذاي مذكور تناول

کنند تا دم نفوذ قوت دوا وجذب فضول بلا ممانعت شود و هرمستعد انصباب صفرا را نزد این درویش آنچه شیخ فرموده از تقدم تناول غذا در حق شخص مذکور قریب بصواب می نماید چه در صورت تقدم دوا احتمال قویست که صفرای مستعد بانصباب بنا بر جذب دوا وخلو معده از غذا بحرکت آید و بر معده ریزد و تناول غذا بعد او مفید نیاید بلکه ضعفی در دوا و فسادی در مزاج آرد نعم اگر بعد شرب دوا و شروع در عمل بسبب خلو خوف انصباب صفرا باشد باز قدری غذا توان داد و بدانند که بعد شرب مسهل قبل از اتمام عمل تناول غذا جائز نیست مگر کسی را که ناتوان بود و گرسنگی کشیده باشد یا معتاد باشد با نصباب صفرا عند الخلو *

فائدہ اندر بیان آنکه چون مسهل عمل تمام کند چه باید کرد و بعد او تا چند احتیاط باید نمود و ما متعلق به هرگاه مسهل عمل تمام کند جهت تغزیهٔ امعا و تعدیل مزاج بزور مناسبه معه اشیای موافقی باید داد مثلا محرور را بزر قطونا بروغن بنفشه چرب کرده و با آب سرد که بشکر یا جلاب در آن حل کرده باشد آمیخته بنوشانند و مبرود را که بلغم در مزاجش غالب بود حرف مغسول با آب گرم و زیت آمیخته دهند و معتدل المزاج را بزر ریحان بروغن بادام چرب ساخته و با شربت قند آمیخته باید داد و این چیزها قبل از استکمال عمل دوا ندهند که حبس اسهال میکند و آنجا که خوف سحج بود گل ارمنی با آب انار نیکو شربتی است و چون بعد شرب مغزیات ساعتی بگذرد غذا ای ملائم باید داد و بهترین اغذیه در حق کسی که دوای قوی خورده باشد ماء الشعیر است لانه یدفع غائلة المسهل ویغسل ما التزق بالمعاء و پس از شرب مسهل تا سه روز از غذای ثقیل و حرکت عنیف و از جماع و تعب اجتناب لازم است و آنرا که بعد مسهل تپ آید او فقترین چیزها ماء الشعیر بود غذاء و دواء و ایضا تا که دو روز بلکه سه روز نگذرد سرکه و سکنجبین ندهند که سحج می آرد و کذا شرب نبیذ عقیب مسهل نشاید که مورث حمیات و اضطراب است *

فائدہ اندر بیان وقت قطع عمل و نشان کمال اسهال هرگاه اسهال مواد کما حقه شود و عطش پدید آید دلیل کمال عمل باشد و کذلك هرگاه مسهل که مخصوص باخراج خلط واحد است شروع در اخراج خلط دیگر نماید دلیل کمال عمل بود کذا قال الشیخ فان المستهل الصفراء اذا رأى الاسهال قد انتهى الى البلغم علم انه قد افرط فکیف اذا انتهى الى اسهال السوداء و ما الدم اعظم خطرا و اجل خطبا *

التنبيه آنچه گفته شد از بودن عطش دليل بر كمال نقا و اعتدال عمل تحقق آن بر تقدير يست كه سبب عطش تنقيهٔ رطوبات باشد لا غير چه عند استفراغ رطوبات معتد له لا بد از براي اعادهٔ رطوبت شوق طبيعت بالضرورة بآب مي شود پس حصول تشنگي عند تنقيهٔ مواد لازم آمده وهر چند خروج اخلاط بيشتر غلبهٔ عطش نيزون تر الا ان يمنع مانع وقيد لا غير از ان نموده شد تا عطش را كه روز مسهل بسبب حرارت يا يبوست معده يا حدت دوا يا حدت خلط مستفرغ پديد آيد دليل كمال عمل نبايد دانست بل انما يدل على ذلك اذا علم ان حدوث ذلك العطش عن الاستفراغ لا عن سبب آخر وقيد الا ان يمنع مانع ازان كرده شده تا بدانند كه بسيار باشد كه بسبب برودت و رطوبت معده يا بلت و رطوبت دوا يا خلط عطش پديد نيايد با وجود استفراغ اخلاط على ماوجب بالجمله هرگاه خلط مقصود الدفع برمي آيد وخروج بسهولت باشد وبدان ترحت حاصل بود خوف افراط نباشد خاصه اگر تشنگي نيز بظهور نيايد اما هرگاه عطش مفرط شود ومواد كثير برآمده باشد البته حبس بايد كرد خاصه آنجا كه سبب عطش استفراغ بود نه امري ديگر كه مذكور شد وبدانند كه نزد طبيعت محبوب ترين اخلاط خون است لهذا عند جذب مسهل تا مقدور است اورا مستخرج شدن نميدهند ازينجاست كه چون دوا افراط در عمل ميكند آخر جميع اخلاط خون برمي آيد اما خون كه از شرب مسهل بي افراط در عمل احيانا ظاهر شود بنابر انفتاح دهن رگي از رگها خواهد بود كه حدت دوا موجب آن گشته نه آنكه بجذب دوا منجذب شد؛ وبيان كيفيت جذب دوا وخصوصيت دوا بخلط بفائدهٔ جدا گفته شود

فائده دربيان اسباب افراط اسهال وذكر تدارك افراط بدانند كه اسباب استكثار اسهال چهار است يكي آنكه عروق ضعيف باشد وبسبب ضعف عند جذب دوا نتواند رطوبات طبيعت را محفوظ داشت وچون مسهل جذب اخلاط نا طبيعيه كند بمصاحبت او رطوبات طبيعيه نيز منجذب گردند بمثابهٔ آنكه آهني كه بمغناطيس منجذب شود هر جسمي قابل الانجذاب كه متصل آن آهن باشد نيز بطبيعت آن كشيده ميگردد اگر مانعي نبود دوم آنكه افواه عروق متسع بوند وبدان سبب ماسكهٔ متوسط القوة قادر نباشد بركمال سد افواه تا منع كند رطوبات طبيعت را از مستخرج شدن بمصاحبت اخلاط مستفرغه سوم آنكه مسهل ذي لذع بود بدان سبب هرگاه كيفيت لاذعهٔ وي بفوهات عروق

رسد عروق مشترك شوند دا رية عنه الى جهة محيطها پس بالضرور متسع گردند واز خبثيت لذع منضم نشوند چهارم آنکه اكتساب كند بدن از دواي مستفرغ سوى مزاج حار را باما بجرى مجرى سوي مزاج را كه كيفيت مسهله با شد نظير اول سخونت مزاج است با فراط وشك نيست كه درين صورت رطوبات ممتد ميشوند وطبيعت بنابر تضرر محتاج بدفع ميگردد ونظير ثاني اكتساب امعاست از دوا قوت مسهله را وظاهراست كه درين حالت اگرچه دوا برمى آيد اما ازانكه قوت اودرا معا باقي است اسهال همي آيد پوشيده نيست كه قوت مسهله جاري مجراي سوى مزاج است باعتبار احداث ضرر زيراكه سوي مزاج محصور است در كيفيات اربعه وقوت مسهله غير آنست وچون اسباب افراط اسهال معلوم شده تدارك او بهرچه مناسب بود بايد كرد مثلا درصورت ضعف عروق تقويت دهند باغذيه مقويه قابضه وشمومات عطريه قابضه درحالت اتساع افواه عروق نيز تقويت لازم است باغذيه وشموم مذكوره وجهت تشدد مغريات نيز با مقويات ضم سازند وازانكه فرق بينهما من حيث الآثار مشكل است بادويه مشترك النفع علاج بايد كرد لان تدبيركليهما واحد ودر وقت حدت دوا از الة اللذع بمغريات ومبردات بايد نمود وبهترين اشيا درينجا ماست است ودر تقدير سوى مزاج وبقاي قوت مسهله تعديل مزاج واصلاح حال عضو نمايند اكنون تدابيركه مخصوص بقطع اسهال اند ذكر مي كنيم حسب حاجت بكار برند ربط اطراف مفيد است از ابط واربيه شروع بستن كنند وبا سفل فرود آيند وايضا ترياق فاروق وفلونيا نافع وايضا تعريق قابض است بجذب المادة الى الظاهر خواه تعريق باستحمام كند خواه به تبخر آبگرم ردا برتن بپيچيده وسر ازان خارج نموده واگر عرق مفرط شود شربت سيب وشربت انار وشربت بهي بنوشانند وآب سيب وبهي وآب مورد تربربدن مالند خاصه اندر پشت ولخالخ طيبه از مياه رياحين وعصارات فواكه طيبه وصندل وكافور وگلاب ترتيب داده ببويانند وايضا دلك اعضا وتسخين آن ووضع محاجم ناري تحت الاضلاع وبين الكتفين وتضميد معده واحشا با ضمادة قابضه كه از پست جو وآب سيب وبه وآب مورد وگلنار وطيا شير وخرنوب ومانند آن ساخته باشند سود مند است وكذا تدهين شكم بروغن به وروغن مصطكي وكذا تقويت بشمومات طيبه وكذا القمة چند از نان اند رآب انار ترش آغشته خورانيدن وعقب او كعك سوده اندر شراب ريحاني تركرده قدري دادن وكذا پست جو با قدري خشخاش سوده خورانيدن وكذا حب الرشاد

ده درم بریان کرده ودر روغن جوشانید ه حون غلیظ شود نوشانیدن ومداعایة فی القبض ونفع المرطوب وکذا اسپغول بریان وصمغ عربی بریان وگل ارمنی بروغن گل چرب کرده مع رب به ورب سیب وشراب غوره دادن کسی را که مزاج او بسیار گرم بود وکذا تهیج قی اگرچه تشرب آب گرم بود ووضع اطراف در آب گرم مانع الاسهال است وواجب است که غذا نیز قابض دهند وآب غوره وامثال آن بر ثلج سرد کرده مفید است وباید که هوای خانه معتدل سازند چه هوای بارد بنابر عصر مواد اسهال را مدد میدهد وهوای گرم نیز مدد اوست اگر قوت مسترخی باشد وتبرید ظاهر تن معین اسهال است وشرب شراب بدستور پس اجتناب ازین لازم دانند وبدانند که هرگاه تدابیر معدله وقابضه مفید نشوند وضرر رابتدا آخر الامر مخدرات وحابسات قویه باید داد وواجب است که اقراص وسفوفات قابضه نزد طبیب مهیا باشند تا عند حاجت بکار برد وچون این اشیا در قرابادینات مملوا بد در ینجا بضبط آن پرداختن مستحسن ندید فلینظر فیها ه

فائده اندر تدبیر کسی که اورا مسهل دهند وعمل نکند هرگاه بطوء رعمل معلوم شود وبدانند که عمل ناکردنش ایذائی نمیدهد احسن آنکه باعث بر حرکت نکردند درا نروز واگر منغص رتشویش وسدر وصداع وتمطي وتثاؤب آرد ودوا هنوز در معده باشد ماء العسل گرم بآب گرم نمک اندرا نگنده وشور کرده بدهند تا دوا خلط را رقیق ساخته مدد دهد بر اجابت وباشد که بطبوخات فواکه وازهار ملینه مدد دهند وایضا درین وقت مصطکی سوده از یک درم تا دو مثقال وآب گرم خوردن نعم المعین است وکذلك تناول اشیای قابضه خاصه که عطریه باشند مانند سفرجل وتفاح وامثال آن بتعدیل درین باب اند چه این چیزها بنابر قبض فم معده وما تحت او را که قریب بآن نسبت معصر میسازد وغثیان دفع می نماید ودادن او خلط را از فوق باسفل مائل میگرداند وبنا بر عطریت طبیعت را قوت میدهد واشیای مذکوره لا محاله اعانت میدهند بر اجابت واگر ازین تدابیر اجابت بعمل نیاید زود قی کنند تا دوا که در معده محتبس مانده است منفعث شود وامن از مضرت او باشد وهرگاه دوا از معده بامعا رفته باشد ودرانجا بند گشته ایضا ماء العسل وآب شور دهند ودرین وقت حقنه وشیاف ملینه مدد باید کرد ونشان خلو معده از دوا وانحدار او بامعا آنست که در معده هیج ثقل واضطراب وغثیان نماند وآروغ خالی از رائحه دوا آید

و آنجا که حقنه وتدابیر دیگر سود ندهد و اعراض ردیه چون تمدد بدن وجع ظهر و امثال آن
پدید آید و دوا بسوی بالا حرکت کند و چیزی نیاید واجب است که فصد کند تا مواد متحرک مستخرج
شوند و اعضا از انصباب او محفوظ مانند و احوط آنکه هرگاه مسهل دهند و عمل نکند اگرچه اعراض
ردیه پدید نیاید فصد باید کرد اگرچه بعد دو روز یا سه روز بود تا مبادا ماده بعد چندی حرکت
نماید و باعضای رئیسه میل نماید اما جمع کردن دو مسهل در یکروز خطر دارد و خارج از صواب است
یعنی بعد تناول مسهل کامل الوزن بنا بر بطؤ عمل او مسهلی دیگر همان روز یا غیر نتوان داد چه میتوانند
که هر دو بحرکت آیند و اسهال با فراط شود یا زبون هم عمل نشود و شر قوی آرد و بدانند که هرگاه شارب المسهل
مریض بود و مسهل خفیف باشد و از بود نشد در بدن مضرتی متوقع نبود عند عمل ناکردن او حاجت
تحریک نیست والا از تدابیر مذکوره سرکنم که اسهل و اصلح بحال مرض بود و انسب بوقت بکار توان بست *

فائده اندر بیان اعراض و امراض که بعد اسهال اتفاق افتد و بیان تدارک آن بسیار باشد
که عقب اسهال و فصد وجعی در جگر پدید آید بسبب توقف ماده اندر وی عند هبوط کما فی الاسهال
یا عند صعود کما فی الفصد زیرا که جگر ممر مواد است و عند اسهال باشد که مواد منجذبه عروق که
متوجه بخروج اند از طریق امعا چون بجگر رسند بنا بر ضعف دوا یا امری آخر قدری ازان در جگر بمانند
و درد آرد بتأذی غشای مجلل او کذا عند فصد بنا بر آنکه مواد از معده و حوالی وی روی بجگر می نهند
یا از جهت عروق برون آیند باشد که قدری ازان دران بمانند و درد آرد و علاج این درد ما تشرب آب
گرم است و هو یقلعه بالغسل والتحلیل و چون این ماده قلیل است و غیر متشبث بجگر و بنا بر قرب
عهد حدوث ضعف در قوتهای جگر نشده احتیاج بمعالجهٔ قوی نیست و ماء حار کافی میشود و ایضا
بسیار باشد که بعد اسهال حمی پدید آید یا دیگر امراض دمویه و این چنان بود که خون در بدن
کثیر باشد و بسبب اسهال که حرارت لازمهٔ او است باعتبار حرکت مواد و حرارت دوا هیجان در خون
افتد و تب آرد و علاج این فصد است و در اکثر امر همین کافی آید و باشد که بعد فصد بسوی تبرید
قوی چون قرص کافور و امثال آن حاجت افتد عند قوت غلیان و ایضا بسیار باشد که اگرچه دوا از
معده مستخرج شده باشد اما بوی او باقی بود و زعم شود که دوا باقی است و مزیل او تناول سویق
شعیر است و ایضا بسیار باشد که از پس اسهال فواق پدید آید و تدبیرا و آنکه اسپغول در روغن

گل وآب سرد بزنند وبند مند و اطراف ببندند وباشمام معطسات عطسه آورند وایضا باشد که بعد اسهال سوزش وحرارت در معده پدید آید وتشرب لعاب اسپغول ولعاب بهدانه که بروغن گل یا روغن بادام یا روغن تخم کدو بهم زده باشند مزیل آنست هر ساعت همین باید داد واگر سبب حرقت ورود مادهٔ حار بود وزوال حدت او بدین چیزها نشود قی باید فرمود وباشد که تناول قوابض بعصر اعلای معده حصر مادهٔ شود ومزید کرب وغثیان گردد وایضا باشد که مغص وغشی وامثال آن از اعراض منکره که عند عمل نا کردن دوا پیدا میشود بعد عمل نیز اتفاق افتد بسبب انحدار ماده بسوی معده وحوالی قلب وعدم خروج وی از انجا تدبیرش نیز تعدیل است واخراج بقی یا بتناول قوابض ٭

انتباه از ادویهٔ مسهله بعضی کثیر الغائله است چون خربق اسود وفرفیون وتربد که سپید نباشد بلکه سیاه و زرد بود وعفن وغاریقون سیاه وماذریون ودند چینی که پارسی بید انجیر خطائی گویند وماننده آن مهما امکن ارتکاب اینها نشاید واگر اتفاق افتد صواب آنکه دوا را مهما امکن از بدن دفع نمایند بقی یا باحدار وجهت ازالهٔ سمیت تریاق دهند وبرای مضرت ماذریون لعابها وروغنها ومسکه وروغن کنجد نفع تمام دارد وچیزهای مذکور مکرر باید داد وبعد آن قدری سرکه بآب سرد وبرای حدت فرفیون روغن گاو ومسکه والعبه وادهان وگلاب سرد کرده وماء الشعیر با روغن بادام وآب انار وآب سیب وشوربای مرغ مسمن مفید است وصندل وکافور وگلاب بویانیدن نافع وبرای اذیت دند چینی رب سیب ورب به دادن وبآب سرد غسل کردن وبرسر آب سرد بسیار ریختن سود مند وبرای تربد اصفر وعفن آب شدید البرد نوشانیدن واندرون نشانیدن نافع است وبدانند که تناول ماست یعنی جغرات مضرت اکثر مشروبات سمیه چون ماذریون وامثال آن دفع می کند واسهال مفرط باز میدارد وشیر تازهٔ جوشانیده مزیل حدت دواست اما اگر تب یا حرارت مفرط بود شیر نتوان داد وهرگاه از پس دارو قی خون آید شراب انگوری با شیر تازه آمیزند چنانچه شیر فزون تر باشد وبدهند مضرت ادویه باز دارد وپیاز بسرکه پرورده غثیان که بعد دوا تولد کند باز دارد ٭

فائده اینست بیان ترکیب ادویهٔ مسهله ودر ترکیب آن نه چیز مرعی باید داشت یکی آنکه بدانند که ادویهٔ مسهله کلهم مضر فم معده اند پس لازم است که ادویهٔ طیبهٔ مقویهٔ قلب با وی آمیزند

تا ضرر او از فم معده بازدارد و روح حیوانی را که امیر همه اعضا است قوت دهد و مدد بر اسهال نماید دوم آنکه با داروهاي مسهل چیزهاي مدر بسیار نیامیزند لان الادرار ینقص الاسهال لانصراف المواد الى المثانة سوم آنکه دوا سخت شیرین نسازند چه بسیار باشد که طبیعت بسبب حلاوت آنرا عوض غذا صرف کند وازوی منفعل نشود چهارم آنکه دواي سریع العمل را بابطيء العمل مرکب نسازند چه ممکن است که بطيء العمل قوت سریع العمل را بشکند تا سریع العمل زود فارغ شود بطيء العمل بعد او بحرکت آید و بنا بر انفراد عمل در تاثیر هر دوا حد ضعف افتد و مقصود حاصل نیاید واگر ترکیب چنین دوائین اتفاق شود باید که بتقدیر وزن وتجوید اختلاط چنان سازند که از هر دو دوا یك مزاج و یك قوت پدید آید پنجم آنکه بدانند که بسیار چیزها ست که بي استراج چیزی تیز زود بعمل نیاید واخراج مادهٔ غلیظ نماید لهذا اختلاط زنجبیل در تربد لازم دانسته اند ششم آنکه داروی قابض چون هلیله که استفراغ او بعصر بود یا دوای لزج که عمل او بلغزانیدن باشد ترکیب نکنند واگر کنند چنان نباید که نخست قابض عصر کند و بعد او لزج خلط را بجنباند چه درینصورت خوف آنست که قابض بسبب عصر مجاری را تنگ ساخته باشد ولزج که خلط را بعد او بلغزاند راه خروج نیابد وباشد که در عضوها بند و ورم آرد یا سده بلکه چنان باید داد که نخست دوای لزج خلط را لغزانیدن گیرد پس قابض عصر کند تا خلط زود دفع شود بقوت تمام و اینمعني به تنقیص مقدار قابض وتکثیر مقدار لزج یا بتقدیم شرب لزج حاصل آید هفتم آنکه بدانند که هرچه مصلح است منقص عمل است پس هرچند کمتر بود بنحویکه صلاح بدهد وتنقیص کثیر نکند بهتراست وتقدیر مقدار او وعند عدم تیقن ضرر چهار م حصه است وعند تیقن وي همچند مصلح باید بلکه زیاده بران تا درجهٔ که بطلان در عمل مسهل نیارد وحصول تیقن مضرت در حق شخصي بدون تجربه یا حدس ثابت که باعتبار مزاج حکم بدان کند نمی تواند صورت بست کما لایخفی هشتم آنکه اگر از اجزاي مختلفه مطبوخ سازند یا نقوع آنچه از اجزاي مذکور قابل گداختن بود چون نمك وصموغ وماننده آن ویرا بمقدار شربتي ازوي باید انداخت وآنچه ثفل او می ماند وقوت وی در مطبوخ می آید وزن او مضاعف باید کرد تا در عوض ثفل قوت آن بمقدار شربت او برابر آید مثلاً شخصي را که جرم هلیله دو درم دهند اند ر مطبوخ شش درم باید کرد که متوین چهار درم وتربد که شربت جرم او مثلا نیم درم

است اند رمطبوخ دو درم باید کرد وقس علیه غیره **نهم** آنکه چون ادویهٔ متعدده مرکبه سازند وزن هریك از وزن خاصهٔ او که تنها دهند کمتر باید کرد تا از مجموع شربتی معتدل حاصل آید مثلاً آنچاکه تربد تنها دودرم کفایت میکند وهلیله چهار درم وغاریقون یك مثقال وصبر دودرم چون این هرچهار را مرکب سازند تربد چهار دانگ باید کرد وهلیله یکدرم وغاریقون نیم درم وصبر چهار دانگ وعلی هذا القیاس غیرها لیکن بدانند که آنچه گفته شد درصورتیست که شخصی را دوای واحد شربت کامل میدهند وعمل تمام میکند آنرا عند الترکیب تنقیص مقدار لازم است تا افراط درعمل نشود اما کسی راکه شربت کامل یکدوا اثر تام نکند ومحتاج تکثیر باشد درحق آن کس عند الترکیب نیز اگرادویهٔ متعدده هریك کامل الشربة کنند باك نیست با لجمله احتیاط را جب است وبتجارب درك حال لازم واکثار شربات بی تحقق مزاج غیرمناسب وچون در قرابادینات مسهلات مرکبه انواع انواع مرقوم اند تحریر آنها دراینجا نکرده‌ه

فائده اندربیان آنکه عمل ادویهٔ مسهله چندگونه است بدانند که دوای مسهل بعضی اسهال میکنند بتحلیل مع الخاصیة ونظیرا وتربد است وامثال او وبعضی بعصر مع الخاصیة ومثال او هلیله است و بعضی بتلیین مع الخاصیة چون شیرخشت وبعضی اسهال می نماید با زلاق چون اجاص ولعاب اسپغول ومانند آن واکثر ادویهٔ قویه سمیت دارمی باشند وبرسبیل قهر طبیعت اسهال می آرند واصلاح اینچنین اشیا بچیزهائی که دروی فادزهریت باشد واجب است وه ریابند که مرارت وحرافت وقبض وعفوصت وحموضت بسیار باشد که معین گردد برعمل دوا بشرطی که خاصیت اوموافق آید مرخاصیت آنرا ازبراکه مرارت وحرافت اعانت میدهند برتحلیل وعفوصت اعانت میکند برعصر وحموضت برتقطیع که معد است برا زلاق وگندشت که برود ت معین قویست مسهل با لعصر را وحرارت مضعف ویست ‌ه

فائده دربیان کیفیت عمل ادویهٔ مسهله ومقیئه وطریق نفوذ قوت دوا وانجذاب اخلاط وذکر خصوصیت بعض دوا ببعض مواد وعلت جذب دوا ولمیت خروج مواد ازبدن بعد منجذب شدن ورسیدن آنها درجگر وتبیان فرق درعمل جاذیهٔ مسهل ومقی واین فائده متضمن است برسه نکته **نکته** اندرعمل دوا وطریق نفوذ قوتها وانجذاب مواد وذکر خصوصیت بعض ادویه ببعض اخلاط بدانند که درجذب مواد سه مذهب است یکی ازبعض قدما دوم ازبعض اقدمین

سوم از محققين مذهب بعض محدثين آنكه جذب مواد بنابر اضطرار خلاست با ينوجه كه چون دوا برمعدهٔ وارد مي‌شود طبيعت را حركت ميدهد بر دفع فضول كه درمعدهٔ وحوالی اوست وعند خروج فضلات مذكور فضول ديگر از اعضاى مجاورهٔ منجذب مي‌گردند بنا بر استحالهٔ خلا واين راي نزد اهل تحقيق فاسد است بدليل آنكه اگر انجذاب مواد باستحالهٔ خلا باشد عند شرب دوائي كه مخصوص باخراج خلطى بود استفراغ همان خلط صورت نه بندد زيرا كه خلا جذب نميكند اولا مگر آنرا كه اطوع در انجذاب است پستر جذب مي‌نمايد آنرا كه اعصى است ومشهود ان هٰهنا ليس كذلك ومذهب بعض اقدمين آنكه انجذاب مواد از جاذبهٔ دواست نه از خلا وازشان اوست كه نخست مادهٔ رارقيق مي‌كند واين قوم اگرچه در اثبات جذب بدوا باهل تحقيق موافقت دارند ليكن در تخصيص جذب اواولا مادهٔ رقيق را خطاكرده اند بحجت آنكه اگرچنين بودي خروج خلط غليظ اولا قطعا صورت نه بستي حال آنكه مشهود است كه بعض ادويه ابتدا مادهٔ غليظ را برمي‌آرد فقط بي آنكه نخست مادهٔ رقيق را برارد فبطلا اما مذهب حق محققان آنست كه جذب مواد ازجاذبهٔ دواست بخاصيتي كه صانع حقيقي دران وديعت كرده بهمان قوت وي جذب مواد ميكند چنانچه مغناطيس آهن را ودرجذب دوا تقدم انجذاب بعض رقيق وتاخر غليظ مشروط نيست كما ذكر ليكن بعض دوا بجذب بعض اخلاط مخصوص است چنانچه بيايد وبدانند كه جرم دوا در تن نفوذ نمي‌كند وبموضع خلط نميرسد بلكه قوت وى ميرسد ونفس دوا درمعدهٔ يا امعا مي‌ماند واين مقدمه ببراهين ثابت شده واجب التسليم است ودريابند كه چنانچه خروج خلط را بجاري حاجت است رسيدن قوت او را بموضع خلط بدان حاجت نيست بهر آنكه قوت دارو جسم نيست ازينجاست كه برگوشت وپوست وعصب واستخوان وغشا درميگذرد وبمحل مقصود ميرسد وكار ميكند وحيلولت اين چيزها مانع نفوذ او نميشود چنانچه در اضمده كه برظاهر تن بنهند محسوس است كه چگونه اثر او بباطن سرايت ميكند همين حكم درباطن است اگر نافذ جرم دوا مي‌بود بنابر كثافت چسان از استخوان وديگر اعضا نافذ ميگشت فثبت النفوذ بقوته

انتباه بعض ادويه بجذب يك خلط مخصوص اند وبعضي بجذب زياده ازيك وبعضي يك خلط را بيشتر از خلط ديگر جذب مي‌نمايد وآنچه بجذب يك خلط مخصوص است دران هم بعض ببعض انواع همان خلط مخصوص شده چنانچه تربد وشحم حنظل كه بتنقيهٔ بلغم مخصوص اند ليكن هريكي بلغمي

دیگر استفراغ کند بروجهی دیگر از عضوی دیگر و بمقداری دیگر و مقرر شده که سقمونیا مسهل صفرا است
و تربد مسهل بلغم و حجر ارمنی مخرج سودا و صبر مسهل صفرا و بلغم و غاریقون مسهل هر سه خلط لیکن
بلغم را بیشتر از سودا برآرد و سودا را بیشتر از صفرا و مازریون مسهل مائیت است و بدانند که مراد
ازین تقریر و تخصیص آنست که خاصیت بعض اشیا چنین است که بعض اخلاط را نخست جذب میکند
و تا که جنس آن خلط در بدن باشد و طبع را در دادن او بخلی نبود خلط دیگر را جذب نمی نمایند نه آنکه
غیر خلط مخصوص به را اصلا جذب نمی سازند چه متحقق شده که هر دوائیکه باخراج خلطی مخصوص است
چون از تنقیهٔ آن خلط فارغ شود و هنوز در بدن باشد باخراج انواع دیگر از اخلاط شروع میکند
لهذا خروج بلغم بعد شرب مسهل صفرا دلیل کال بقا آمده غایت آنکه هر خلطی که عسرتر است
و اندک تر چون سودا یا محبوب تر است بر طبع چون خون انجذاب وی از جاذب صفرا یا بلغم
آسان نیست خصوصا دم که هیچ دوا بجذب او مخصوص نیست و تنقیهٔ وی بدوای معمول
و معقول تر تا ممکن است طبع وی را منجذب شدن نیدید لان خروجه بالاسهال موقع فی الآفات
بلا امهال و دریابند که جذب دوا باخلاط فاسده اختصاص ندارد بلکه صالحه را نیز منجذب
می سازد مذا نقل ان فاسده لذا قیل المسهل ینقي و ینکي او یبلي بالکاف من النکایة او باللام
من الابلاء و آنها معلوم نمایند که دوا باخراج هر خلط که مخصوص بود از شان وی ست که
استفراغ رطوبات بدن پیش از ان کند که استفراغ آن خلط را که بدان مخصوص است و بهمین سبب
روز مسهل انگشتری در انگشت فراخ میگردد لهذا مدقوق را شرب مسهل ممنوع آمده لانه
یهلکه و باید دانست که همچنان که نظر ببعض خصوصیات بعض دوا را ببعض اخلاط تخصیص
داده اند کذلک به بعض اعضا نیز مخصوص کرده اند باعتبار کثرت استفراغ وی از ان عضو
چون شحم حنظل بدماغ و اعصاب است و سورنجان بمفاصل و علی هذا القیاس وگرنه دوای منقی
همچنانکه جذب مادهٔ فاسده ازین اعضا میکند از اعضای دیگر نیز می نماید لیکن بالکثرة
والقلة و نیز همچنانکه دوای منقی جذب مواد فاسده میکند از عضو علیل جذب مواد
صالحه از اعضای سالم نیز می نماید اما بتفاوت کا ذکر و پوشیده نماند که انجذاب اخلاط
بجنب بادویه در اکثر از مسالک عروق می باشد ولیکن هرگاه ماده در اعضای مجاورهٔ معده بود

میتوالد که بعض مواد از طریق منافذ بی وساطت عروق نیز منجذب گردد ورچنین جذب شد ت مجاورت وسخافت جرم عضو معلول شرط است تا نفوذ جسم ماده صورت نه بندد و این معنی درامراض رئه مشهود است لهذا شیخ گفته الاخلاط التي في الرئة فانها تنجذب من طریق المجاورة الى المعدة والامعاء وان لم یکن یسلك العروق ۰

فـــکـــلـه اندر علیت جذب دوا بدانند که علت جذب نزد جالینوس مشاکلت است درجوهر دوا وخلط بدلیل آنکه جنسیت علت ضم است وگفته که مسهل غیرسمی هرگاه عمل نکند وبهضم میرود پیدا میکند خلطی راکه بدان مخصوص است دراخراج واستدل علی ذلك بان ذلك الخلط یکثر في البدن حینئذ وقیل مسهل بغیرسمی ازان نمودکه دوای سمی لامحاله از تولید خلط محروم است بالاتفاق وشیخ علیه الرحمة میگوید که مشاکلت راعلت جذب مقرر کردن صحیح نیست بنابرآنکه اگرچنین می بودهراینه آهن کثیرآهن قلیل راوذهب کثیرذهب قلیل رامنجذب میساخت لان المشارکة بین اشخاص النوع الواحد لاشك انها تکون اکثرمن المشاکلة التي بین الحدید وحجرالمغناطیس ولیس فلیس وقرشي علیه الرحمه دردفع استدلال جالینوس گفته لانسلم که کثرت خلط عند عمل ناکردن مسهل بسبب استحالۀ دوا بران خلط بود زیراکه احتمال دارد که سبب تکثر تخلخل خلط بودکه حرکت دوا جب کرده ودرین صورت کثرت زعمی است نه حقیقی ومی تواند که اخلاط دیگر مستحیل بخلط معهود شوند وبسبب آن کثرت حقیقي دران خلط پدید آید پس استحالۀ دوا بخلط ثابت نشود یا آنکه مقرر شده که دواي مطلق خلط نمیشود وادویۀ مسهله لامحاله یا دوای مطلق اند یا دواي سمي فافهم وآگرکسي ازجانب جالینوس گوید که وی برقول خویش که مشاکلت راعلت جذب گوید همین اعتراض که شیخ نموده خود هم کرده است وجوابی نیز داده که علت جذب مشاکلت تام نیست زیراکه اگرچنین باشد تمایل متشاکلین لازم آید واین بی انفعال بامثال نمي شود وحال آنکه انفعال شي از مثل خود ممنوع شده بلکه حصول جذب بدین وجه است که میان جوهرجاذب وجوهرمجذوب مشاکلت بود من وجه ومخالفت نیز بود من وجه پس بحیثیت مشاکلت هرچه غالب است جذب میکند مشاکلت مغلوب راوآن مغلوب بحیثیت مناسبت ماثیت که آن نیز بینهما ثابت است منفعل میگردد ازجذب وي پس ازعدم جذب حدید مرحدید رانقض در بودن مشاکلت علت جذب وارد

نشود جواب وي ازجانب شيخ چنان گويد كه ازين كلام نيز عليت جذب بمشاكلت مفروض است غايت آنكه جهت انجذاب انفعال مباينت نيز مشروط شده و بربن تقدير لازم آيد كه هرچون جذب قويتر وبيشتر باشد مشاكلت فزون تر وتمام تر بود وان كان بوجه وحال آنكه مقرر شده كه ادويهٔ قويهٔ الاسهال اكثر آنها سميه اند واشياى سميه لا محاله شديد المباينة اند مررطوبات بدنيه را واصلا درميان وي ورطوبات بدن مشاكلت نيست چنانچه جالينوس خود اعتراف نموده كه دواى سمى مستحيل بخلط نميشود پس جذب را محصور بمشاكلت داشتن صادق نيايد نعم اگرجاى جذب بمشاكلت باشد ممنوع هم نيست وحق آنست كه عقل انساني دراد راك كنه معاني كه ازجملهٔ خواص الاشياء است بجز اعتراف بهيچ مدانيي لياقت ندارد لهذا قرشي ميگويد كه قول حكما كه جنسيت علت ضم است واينكه شي از مثل خود منفعل نميشود از مقدمات مشهوره است وليكن واجب الصدق نيست والله اعلم بحقيقة الامور*

نكته درآمدن خروج مواد از بدن بعد رسيدن بر جگر وفرق درعمل مسهل ومقيء بدانكه بالا گفته شد كه جرم دواى مسهل ومقيء بجگر نمي رود بلكه در معده مي ايستد وقوت او بجميع اعضا ميرسد از مسالك عروق وغيرآن وانحدار مواد از اعضاى بعيده نمي شود مگر از راه عروق وجگر وچون بجگر مي رسد اگر دواي مسهل است بسوى امعا نازل مي شود وماده نيز از جگر بجانب امعا مي ريزد وازانجا بدفع طبيعت مستخرج مي شود باسهال واگر دوا مقيء بود ومعده بود ايضا طبيعت ماده را از جگر بجانب امعا مندفع مي سازد بر جذب دوا غلبهٔ كرده ووجه آن بيايد وباشد كه دواي مسهل كه درمعده بود ماده را از جگر بمعده كشد پس بقي برايد بدفع طبيعت وهو الاكثر يا با معا مندفع گردد اما اگر دواى مقيء بود ماده را بجگر رسيده بمحل خود كه معده است منجذب مي سازد وچون بمعده رسد طبيعت آنرا بقي دفع مي كند وگاه باشد كه ماده بجگر رسيده بسوى معده از جذب دواي مقيء منجذب نشود بلكه بدفع طبيعت هم از جگر بسوى امعا رود وباشد كه درمعده رسيده بجانب امعا منحدر شود وموقليل ودر باب قي مشروحا گذشت رسمه آنكه مقيء گاهي مسهل مي شود ومسهل گاهي مقيء بالجمله فرق درد واى مسهل ومقيء آنست كه ادويه كه شديد الجذب اند از معده بامعا مي روند زيرا بر لبث آنها درمعده وقوت جذب ماده راكه بجگر مي رسد بسوى خود مي كشد ودافعهٔ جگر كه بدفع وي بما ساريقاى امعا ئي اند شدت جذب دوا نمي تواند آنرا بسوى امعا مندفع

ساخت وچون ماده بمعده ميرسد دافعهٔ معده موادموذي را از اقرب طريق که مري است مستخرج میسازد مگر که مانعي باشد فيصيرالمقيء مسهلا بخلاف ادويهٔ مسهله که شديدالجذب نيستند لهذا بسوي امعا زود منحدر میشوند واگر در معده هم باشند ماده را از جگر بنابر مقاومت دافعهٔ او که ميخواهد آنرا با معافرستد بسوي خود نمی توانند کشيد پس متحقق شد که هرچه شديد الجذب است مقيء شده وغيرشديدالجذب مسهل وفرق بينهماهمين است وبس و چون دافعهٔ اعضا مفوض باخراج مواداست وخروج ماده از هرعضو بطريق اقرب اسهل برطبع دافع طبيعت ميزميان مقيء ومسهل گشته وگرنه باعتبار نفس جذب وعدم تقاضاي دوا مرخروج راميان مسهل ومقيء هيچ فرق نيست زيراکه اخراج مواد مجذوبه بتقاضاي طبع مقررشده کامرّ واگر گويند لانسلم که خروج اخلاط منجذبه بعد رسيدن درمعده وامعا بدفع طبيعت باشد بلکه گويند که چون ماده نزد دواي جاذب ميرسد باوی آميزد ومتشبث ميگردد وازشان دواست که بعد فراغ عمل ازبدن برآيد بطريقي که اقرب باشد وچون دوا برمي آيد مواد نيزکه باوی تشبث دارند برمی آيند چنانچه درحديد مشهوداست که بانتقال مغناطيس وی نيزمنتقل ميشود پس درا ستفراغ انتقاربدفع طبيعت لازم نيايد جواب آنست که اين سخن صحيح نيست بدو وجه يکی آنکه اگر چنين ميبود هرا ينه خروج مواد درقی واسهال بي استصحاب دوا نمي شدوالحال ليس کذلک زيراکه بارها بشهود رسيده خصوصا دراسهال که دواي مسهل تاآخراسهال اصلا بروز نکرده بعد خروج مواد دريکدومجلس دواتنها برآمد بتمامه والبداهة تبطل القياس دوم آنکه اگرخروج مواد بتبع دوا باشد لازم آيد که درهرمجلس قدری ازدوا برآيد بدان سبب درعمل اونقصان درهرمجلس بيفزايد والمشهود ليس کذلک وچون بطلان اين قول ثابت شد افتقاربدفع طبيعت دراخراج مواد مجذوبه متحقق گشت فافهم

فائده دربيان آنکه درتنقيه افتقار باسهال کدام وقت لازم است واکتفا بفصد کدام وقت واجب وجمع بينهما کدام وقت مجوز وعند جواز جمع تقدم يا يهما ضرور بدانند که امتلاء محوج باستفراغ ازسه حال بيرون نيست يکی آنکه بحسب اوعيه يعني فزوني مقدار ازاخلاط بود دوم آنکه بحسب قوت يعني ازدياد کيفيت اخلاط باشد واطلاق امتلا برغلبهٔ کيفيات مجاز است

سوم آنکه بسبب مرد و بود و این مبحث بسه نوع ذکر کنیم **نوع اول** امتلا را مثلا که بسبب ادعیه باشد و وی دوگونه است یکی آنکه امتلا از همه اخلاط بود دوم آنکه از بعض اخلاط باشد و این نوع بدو صنف بیان شود **صنف اول** آنکه امتلا در همه اخلاط باشد و این نیز دوگونه است یکی آنکه نسبت طبیعت که ما بین اخلاط بدنیه قبل از امتلا و حالت صحت واقع است بعد از ازدیاد مقادیر هم همان نسبت باقی بود مثلا فرض کنیم که نسبت طبیعی اخلاط با یکدیگر آنست که خون همه چند بلغم باشد و بلغم دو چند صفرا و صفرا یک چند سودا پس این نسبت مفروضه بعد امتلا هم بعین و تیره محفوظ باشد ما بین اخلاط و درین صورت واجب آنکه فصد کنند و بر همان اقتصار ورزند و باسهال نه پردازند اقتصار بفصد از جهت آنکه اخلاط محفوظ النسبة اند در عروق سائل و وقوع فصد در اخراج همه آنها علی ما ینبغی کافیست مگر آنکه فصد ضیق بود و اخلاط غلیظه نیز آیند که این از مانحن فیه خارج است و نا پرداختن باسهال از آن جهت است که در اسهال اخراج دم نمی شود پس اگر بهمان اکتفا نمایند اخلاط دیگر خواهند برامد و خون همچنان باقی خواهد ماند و اگر بعد اسهال جهت تنقیهٔ خون فصد کنند چون وی مرکب الاخلاط است اخلاط دیگر نیز بالضرور خواهند برامد ولامحاله در نسبت طبیعت آنها اختلاف خواهد افتاد لانتقاص مقادیرها بالنسبة الی الدم وذلك لیس بمطلوب نعم اگر بعد فصد در خلطی غلبه پدید آید تنقیهٔ وی باید کرد ٥ دوم آنکه درنسبت طبیعیهٔ مذکوره فتور افتاده باشد و درینصورت نظر کنند که غالب خون است یا خلطی دیگر اگر غالب تر خون باشد ایضا فصد کنند و بر همان اکتفا نمایند و وجهش گذشت و اگر غالب تر خلط دیگر باشد باید که جمع کنند در فصد و اسهال آن خلط و اینکه درصورت جمع تقدم با یهما باید کرد تفصیل طلب است و تفصیل آنکه اگر احتیاج در اسهال بدوای قوی بود تقدم بفصد کنند بشرطیکه خلط مذکور شدید اللزوجة و کثیر البرودة نباشد والا تقدم باسهال نمایند و این اسهال بنهجی باید که همان قدر خلط که زائد بر نسبت طبیعت اخلاط زائد ه است بر آید نه آنکه بدرجهٔ تعدیل رسد چه اسهال خلط مذکور بدان درجه که تعدیل در وی پدید آید مجوز نیست بهر آنکه خروج وی تا نیاید در فصد که مستلزم نقصان قدر معتدل اوست لامحاله ضرر می آرد چه حصول صحت مرتبط ببقای اعتدال است و اگر حاجت

بد را سهال بدوای قوی نبود بلکه دوای نرم ضعیف کافی باشد تقدم با سهال کنند ود راینجا هم همان قانون مرعی دارند که خلط غالبترا ز اغلبیت برا یند وبر نسبت طبیعت عود کند وبس نه آنکه باعتدال رسد تا عند فصد که وی مخرج جمیع اخلاط است اعتدال در کل بدید آید بلا انتقاص احد من الاخلاط ودریابند که حاجت بدوای قوی وضعیف باعتبار غلظت ولطافت مواد است هرچند ماده کسیفتر احتیاج بدوای قوی فزونتر وبالعکس ووجه تقدم فصد درصورت حاجت بدوای قوی آنست که هرگاه خون دربدن زیاده ازقدر معتدل بود وبرای خلط غالبتر دوای قوی دهند لامحاله خون بحرکت خواهد آمد از حرارت دوا وچون خون بحرکت خون این نتوان بود که بسوی بعض مخانق ریزد ونفع دیگر در تقدم فصد درینحالت آنکه ادویهٔ قویه خصوصا مسهله اکثر آنها سمي می باشند وعند کثرت غلبهٔ خلط استکثار مقدار لازم است وعند قلت غلبه قدر قلیل کافی وظاهر است که چون تقدم بفصد شود هر خلط کم میگردد وبدین سبب باستکثار دوا احتیاج نمی باشد وبدیهی است که دوای سمي هرچند کمتر استعمال شود بهتر است واشتراط معرا بودن خلط غالبتر از لزوجت وبرودت کثیره در تقدم بفصد ازان جهت است که اگر با وجود لزوجت وبرودت خلط تقدم بفصد کنند بنا برخروج دم که حار است برودت درمزاج عارض شود وبدان سبب غلظت ولزوجت خلط بیفزاید وایضا چون ازشان خلط تشبث باعضاست خروج وی درمصاحبت دم نسبت بدیگر اخلاط بسیار کم خواهد شد وبعد فصد بالضرور نسبت او بباقی اخلاط زیاده ازان خواهد بود که اول بود وبنابر احالهٔ مزاج ودیگر اخلاط بسوی طبیعت خود که لازمهٔ کثرت است تکثر کثیر دران خلط پدید خواهد آمد وطبیعت کماینبغی تصرف دران نتواند نمود پس درین صورت تقدم باسهال لازم است لهذا شیخ فرموده اذا وجبت الضرورة فصد او استفراغا مثل الشربة بالادویة القویة فیجب ان یبدأ بالفصد وکذلك اذا کانت الاخلاط البلغمیة مختلطة بالدم ولکن اذا کانت الاخلاط لزجة باردة فربما زاد الفصد غلظا ولزوجة فالواجب ان یبدأ بالاسهال اما وجه تقدم اسهال درصورتیکه بدوای قوی حاجت نباشد آنست که خلط محتاج بدوای نرم در غالب صفراست ودرین حالت اگر تقدم بفصد شود صفرا بحرکت آید ودر بدن منتشر گردد وآفات آرد بنا بر زوال مقاوم او که دم است لانه یکسر حدة الصفراء برطوبته ازینجاست که اکثر مردم را بعد فصد

بشور وحرب وحماي غب پدید می آید بخلاف آنکه تقدم باسهال کنند که دواي ملین تحریك فاحش در خون نمی آرد واخراج خلط غالبتر که نخست دفع او مطلوب است بی اذیت می نماید واگر گویند چون اخراج صفرا بعد فصد ممکن است باسهال پس تقدم بفصد مضر نباشد جوابش آنست که فصل بین التنقیتین لازم است وبعد حرکت صفرا خوف بعض امراض مهلکه متوقع پس درین صورت چه ضرور که باوجود این احتمالات اسارا تا چند روز مبتلا بآفات داشته شود ودرحق او خوف مهالك تجویز نموده آید

صنف دوم از نوع اول آنکه امتلاء در بعض اخلاط بود واین هژده گونه است یکی آنکه خوف خون فقط غالب بود درین حالت نیز فصد تنها کافی است ووجه ظاهر لیکن واجب است که خون بقدري بگیرند که اعتدال دروي پدید بیاید وهنوز زیادة مادران باقی باشد که بمثل کند ووجهش آنست که دم مرکب الاخلاط است ودر خروج او خروج جمیع اخلاط لازم پس هرگاه دیگر اخلاط بر مقادیر معتدله خود باشند ودم تنها زائد شده اگر اخراج دم بدان حد شود که اعتدال دروی پدید آید بالضرور نقصان فاحش از درجهٔ اعتدال در اخلاط دیگر خواهد افتاد وذلك لیس بمطلوب واگر گویند چون تزیید اخلاط ناقصه ممکن است گرفتن خون بنوعی که باعتدال رسد ممنوع نبود جوابش آنست که مزید اخلاط دیگر لا محاله منقص دم است وچون خون بدرجهٔ اعتدال رسیده باشد تنقیص او آخر الاشیا است بخلاف آنکه هنوز زیادهٔ مادر دم باقی بود وجهت تزیید اخلاط که بدرجهٔ اعتدال بودند ودر خروج خون نقصاني در آنها افتاده توجه نموده شود همان قدر خون که زیاده از قدر معتدل مانده بتکثیر اخلاط تنقیص خواهد یافت واسهوا در نسبت مطلوب حاصل خواهد شد بی اذیت * دوم آنکه خلط دیگر از اخلاط ثلثه غالب بود واین نیز دو گونه است اول آنکه باوجود اغلبیت آن خلط دم نیز غلبه داشته باشد ودر این حالت هم جمع در فصد واسهال ومراعات نا رسانیدن هیچ کدام ازینها بدرجهٔ اعتدال واجب تا عند تنقیتین اعتدال بینهما بی مضرت پدید آید کا ذکر واستحباب تقدم اینان که بایهما باشد از ضوابط مسطوره مخفی نمانده ثانی آنکه خلطي از اخلاط ثلثه تنها یا مع آخر غالب شود ودم بر اعتدال باشد ودرین صورت تنقیهٔ خلط غالب کافی است وبفصد حاجت نه نوع دوم اندر امتلا که بحسب قوت یعنی کیفیت اخلاط بود واین نیز دو گونه است یکی آنکه ... مزاج مجروح با سعفهٔ اغ ارباب حرارت بود

ودرينجا نظر كنند كه خون ناقص است يا نه اگر درخون نقصان باشد باسهال كفايت نمايند والاسر فصد جائز بود وهم اسهال دوم آنكه سوء مزاج محوج باستفراغ ارباب برودت بود ودرينجا اسهال كافي است وفصد غير مجوز لان الفصد يزيد في البرد نوع سوم آنكه امتلا بحسب اوعيه وبقوت بود معا وحكم اين ازانچه در نوعين سابقين گذشت توان استنباط كرد مع لحاظ شرائط ومراتب كه مشروحا بيان يافته وعلت آنكه سوء مزاج ساذج كدام وقت محوج باستفراغ مي شود تنقيه درو محض براى كيفيت است پس بتكثر استفراغ احتياج نيست در بحث خود مضبوط شد فلينظر ثمه

قسم سوم از فصل دهم ثابت است در بيان حقنه

بدانند كه عمل احتقان افضل ترين معالجات است در نقص فضول از امعاء جهت تسكين اوجاع كليه ومثانه واورام آن وجهت قولنج وجذب فضول از اعضاى رئيسهٔ عاليه مگر آنكه حقنهٔ حاده مضعف جگر ومورث حمى است مهما امكن بحقنهٔ حاده مبادرت نشايد وبراي نقص فضولي كه از استفراغات ديگر باقي مانده باشد حقنه نيكو معين است وكذا اشافه قائم مقام حقنه است وچون در فصل ثامن از مقالهٔ رابع كه ثابت است در علاج مرضى منافع حقنه وصورت حقنه وطريق استعمال او وبيان مقدار وتراكيب وجز آن كه بدان تعلق دارد مشروحا ذكر شده بود درينجا تكرار نكرده شد وايضا بدانند كه مرد ران فصل معنى قطور ونطول وسكوب وكماد وطلا وضماد وشموم ومخلخله ونفوخ وعطوس ووجور وسعوط وسنون وكحل وذرور وبرود وبخور وتمريخ ودهن وتدهين وشافه وفتيله وآبزن وپاشويه وشد اطراف وحمول وفرزجه وانكباب مع فوايد كثير وضوابط استعمال وطريق جبر وربط وكي مشروحا گفته شده بود درينجا برسبيل تنبيه وتذكير اشاره نمودم تا طالب را آساني باشد

خاتمه

درمعذرت اقتصار كردن برشرح كليات قانونچه ونا پرداختن بشرح معالجات آن مشهود ارباب كمال باد كه اين درويش قبل ازين كتابي مبسوط كه مسمى بطب الاكبر است ومتضمن بر اكثر مطالب شرح اسباب وعلامات وديگر كتب معتبره در معالجات تاليف نموده بود وميخواستم كه در كليات نيز چيزي بنويسد حسب الاتفاق دوستي جاني كه نزد فقير قانونچه مي خواند باعث براين معنى شد كه همين را شرح كرده شود چنانچه بعنايت سبحاني در آخر سلطنت عالمگير

غازي غفرالله شروع دران شد وازانکه بواسطهٔ نهضت این عاجز از دکن بجانب شاه جهان آباد وحدوث حوادث زمانی که هیچ احدی از افراد انسانی از ان خالی نیست خصوص از فتور سرعت تغیرات سلاطین جهانی توقف در اتمام شده بود واز هجوم اعزه نیز فرصت کم می یافت بهر حال در اول جلوس باد شاه دین پناه وحید اوانی محمد فرخ سیر پادشاه عالمگیر ثاني ادام الله بقاءه واجری فی السنة العالمین وفي قلوب العارفین ثناءه ودعاءه باتمام رسانیده و بحسب ذهن قاصر خود در بسط کلام وتنقیح مرام تقصیر نکرده اغلب که منظور نظر علماي عظام وحکماي کرام آید وما توفیقی الا بالله و در اثناي تسوید این رساله اگرچه اکثر کتب حاضر مي شدند لیکن بیشتر از قانون وشرح قرشي علیه الرحمة والغفران مرقوم مي گشت اگر در موضعي کسی را ترددي باشد درانجا بنگرد واحیانا اگر خطائی در فهمیدن این عاجز رفته باشد به اصلاح آن توجه کردن بعد ظهور خطا ظهور را بیناهر واقف آن واجب است که غرض ازین محنت وارتام محض انتفاع انام است

والسلام ٭

تم الكتاب المستطاب المسمى با

مفرح القلوب

FINIS